دانلود
کتاب

بر باد رفته

(جلد ۲)

نویسنده : مارگارت میچل

بر باد رفته

مارگارت میچل

ترجمهٔ پرتو اشراق

برباد رفته

(جلد دوم)

مارگارت میچل

ترجمهٔ پرتو اشراق

فصل سی و یکم

بعدازظهر یکی از روزهای سرد ژانویه ۱۸۶۶ بود. اسکارلت در دفتر نشسته و به عمه پیتی نامه می‌نوشت و توضیح می‌داد که چرا نمی‌توانند به آتلانتا بیایند و با او زندگی کنند. درهم و برهم می‌نوشت زیرا می‌دانست عمه پیتی فقط سه چهار سطر اول را می‌خواند و آن گاه جواب پر سوز وگدازی می‌دهد و می‌نالد که: «اما باز هم متأسفم که هنوز باید تنها زندگی کنم.»

دست‌هایش یخ کرده بود. از نوشتن باز ایستاد تا آنها را به هم بمالد و پاهای خود را در تکه لحاف کهنه‌ای که دور آنها پیچیده بود، بیشتر فرو کند. کفش‌هایش پاشنه نداشت و تختش سوراخ شده بود که به جای آن تکه‌ای قالی کهنه انداخته بودند. این تکه فرش کهنه از تماس پاهایش با زمین جلوگیری می‌کرد ولی گرما نداشت. آن روز صبح، ویل به جونزبورو رفته بود تا اسب را نعل کند. و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که واقعاً خنده‌دار است، اسب کفش داشته باشد و صاحب اسب چون سگ‌های خانگی پابرهنه این ور و آن ور برود.

قلم پَردارش را برداشت که نوشتن را ادامه دهد ولی با شنیدن صدای پای ویل دوباره زمین گذاشت. تاپ تاپ پای چوبینش را در سرسرا شنید، بعد صدا قطع شد. لحظه‌ای به انتظار ورودش ماند و چون خبری نشد، او را صدا کرد. ویل وارد شد. گوش‌هایش از سرما قرمز شده‌بود. موهای قرمز بی‌حالش، آشفته می‌نمود، ایستاد و نگاهش‌رابه‌اسکارلت‌دوخت.لبخندی‌کمرنگ‌برلب‌داشت‌که‌کمی‌بوی‌شوخی می‌داد.

پرسید: «خانم اسکارلت، چقدر پول نقد دارین؟»

اسکارلت با کمی حیرت سوال کرد: «نکنه می‌خوای با من ازدواج کنی، اون هم به خاطر پول‌هام.»

«نه خانم. فقط می‌خواستم بدونم.»

نگاه پرسشگر اسکارلت هنوز هم ادامه داشت. ویل جدی به نظر نمی‌آمد، اگرچه هیچ وقت جدی نبود، به هرصورت، احساس می‌کرد مشکلی پیش آمده است.

«ده دلار طلا دارم. از پول‌های اون یانکی فقط همین مونده.»

«خُب، کافی نیست.»

«کافی برای چی؟»

«برای مالیات.» لنگ‌لنگان به سوی بخاری رفت. خم شد و سرش را مقابل آتش گرفت.

«مالیات؟ خدای من، ویل، ما همین چند وقت پیش مالیات دادیم.»

«درسته خانم. ولی میگن همشو ندادین. امروز در جونزبورو شنیدم.»

«ولی، ویل، من نمی‌فهمم. اصلاً منظورت چیه؟ چی میگی؟»

«خانم اسکارلت، با این همه گرفتاری که دارین دیگه دلم نمی‌خواد بیشتر شمارو ناراحت کنم. ولی باید بهتون بگم. اونا میگن باید بیشتر از اونچه که می‌دادین مالیات بدین. می‌خوان مالیات تارا رو بالا ببرن، بالاتر از هر مزرعه دیگه توی این ناحیه. شرط می‌بندم. قصدشون همینه.»

«وقتی که مالیاتمونو دادیم، دیگه نمی‌تونن اونو بالاتر ببرن.»

«خانم اسکارلت، شما هیچ‌وقت به جونزبورو نمیرین و من خوشحالم. چون این روزها اونجا برای خانمی مثل شما مناسب نیست. اما اگه می‌رفتین متوجه می‌شدین که حالا کارها دست حقه‌بازها[1] و جمهوری‌خواهان و خانه‌به‌دوش‌ها[2] و اوباش‌هاست. آدم از دستشون دیوونه میشه و از دیوونگی می‌ترکه. به علاوه سیاه‌هایی که آزاد شدن حالا دیگه علناً توی کوچه و خیابون به سفیدها تنه میزنن و ـ

۱. Scalawag. جنوبی‌هایی سفیدپوست بودند که در دوران احیای جنوب، پس از جنگ‌های انفصال، از حزب جمهوری‌خواه طرفداری می‌کردند. ـ م.

۲. Carpetbagger. سیاستمداران، ماجراجویان و ثروت اندوزان شمالی بودند که بعد از جنگ‌های انفصال به جنوب سرازیر شدند تا از اوضاع نابسامان آن استفاده کنند و کارها را تحت کنترل و سلطه خویش درآورند. ـ م.

«ولی اینها که ربطی به مالیات نداره.»

«به این هم می‌رسم، خانم اسکارلت. شایع شده که محصول پنبه تارا هزار عدله. پرس و جو کردم، تو میخونه‌ها رفتم تا بشنوم که موضوع چیه. بالاخره فهمیدم که یکی می‌خواد تارا رو در روز حراج از کلانتر بخش بخره، اگه مالیات رو پرداخت نکنین، ملک‌رو حراج می‌کنن. همه هم میدونن که شما نمی‌تونین این پول رو بپردازین. من هنوز نمی‌دونم چه کسی می‌خواد ملک رو بخره. نتونستم بفهمم ولی مطمئنم که هیلتون، اون پالون‌دوز بوگندو، همون که با خانم کاتلین عروسی کرده، موضوع رو میدونه. چون وقتی می‌خواستم ازش دربیارم، فقط خنده تحویلم داد.»

ویل روی نیمکت ولو شد و پایش را مالید. در هوای سرد، درد می‌گرفت و آن تکه چوب هم نه مناسب بود و نه راحت. اسکارلت با چشمان گشاد او را نگاه می‌کرد. گویا ویل متوجه نبود که با این حرف‌ها، ناقوس مرگ تارا را به صدا در آورده است. حراج تارا، به وسیله کلانتر ناحیه؟ اگر تارا حراج می‌شد، کجا می‌توانستند بروند؟ و تارا به شخص دیگری واگذار می‌شد! نه اصلاً فکرش هم محال بود.

این روزها آن قدر درگیر کشت و زرع و برداشت محصول بیشتر بود که نمی‌دانست در دنیای اطراف چه می‌گذرد. و حالا که ویل و اشلی را داشت که به کارهای بیرون رسیدگی کنند، کمتر از خانه خارج می‌شد. حتی به سخنان پدرش درباره جنگ قبل از شروع نبردهای شمال و جنوب توجهی نکرده بود و به بحث‌های ویل و اشلی سر میز شام دربارهٔ شروع برنامه‌های احیای جنوب[1] کمتر اعتنا کرده بود.

اوه، البته، چیزهایی دربارهٔ حقه‌بازها شنیده بود ـ جنوبی‌هایی که تغییر روش داده بودند و جمهوری‌خواه شده بودند، و خانه‌به‌دوش‌ها را می‌شناخت، شمالی‌هایی که چون لاشخور به جنوب آمده بودند و بعد از تسلیم جنوب با یک کیف دستی راه افتاده بودند تا خاک جنوب را در توبره کنند. و البته چند تجربهٔ کوچک هم در دفتر بردگان آزاد[2] داشت و شنیده بود که بردگان آزاد شده در چند جا

۱. Reconstruction (۱۸۶۷-۱۸۷۷) دوره تغییر شکل تشکیلات اداری، سیاسی، نظامی، اقتصادی و اجتماعی ایالت‌های جنوبی بعد از جنگ‌های انفصال و پیوند آنان با ایالت‌های شمالی و تشکیل یکپارچهٔ ایالات متحده امریکا و تأمین وحدت ارضی. ـ م.

۲. Freedmen's Bureau. تشکیلاتی بود که پس از جنگ در ایالت‌های جنوبی تأسیس شد تا به ←

مزاحمت‌هایی ایجاد کرده بودند. این آخری را به زحمت باور می‌کرد، زیرا در زندگی هرگز سیاه مزاحمی ندیده بود.

اما وقایع فراوانی رخ داده بود که اشلی و ویل از او پنهان می‌کردند. تازیانهٔ جنگ پایین آمده بود و تازیانهٔ احیای جنوب بالا رفته بود، ولی آن دو مرد با هم تبانی کرده بودند که هنگامی که در خانه از این بحث‌ها پیش می‌آید به حوادث خونین و اسفناک و هراس‌انگیز اشاره‌ای نکنند. و هنگامی که اسکارلت گرفتار کار بود صحبت‌های آنان از یک گوش می‌آمد و از گوش دیگر در می‌رفت.

از اشلی شنیده بود که با جنوب مثل یک سرزمین مغلوب رفتار می‌شود و این رفتار همیشگی فاتحین بود. ولی این اظهارنظری بود که اسکارلت اصلاً از آن سر در نمی‌آورد. سیاست، کار مردان بود. ویل هم گفته بود که هدف شمال این است که نگذارند جنوب بار دیگر به‌پا خیزد. و اسکارلت با خود می‌گفت، خوب، مردان همیشه چیزهای احمقانه‌ای دارند که خودشان را با آنها سرگرم کنند. تا آنجا که به‌او مربوط می‌شد، یانکی‌ها آن دفعه نتوانسته بودند او را از پا درآورند و این بار هم نمی‌توانستند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید کار کند، کار خستگی‌ناپذیر، کار شیطانی، و درباره دولت یانکی نگرانی به خود راه ندهد. به هر حال، جنگ تمام شده بود.

نمی‌توانست درک کند که قوانین، به کلّی تغییر کرده و دیگر کار شرافتمندانه پاداش خود را ندارد. جورجیا تماماً تحت سلطه حکومت نظامی بود. سربازان یانکی در تمام بخش‌ها حضور داشتند و تمام کارها تحت نفوذ دفتر بردگان آزاد قرار داشت. آنها بودند که فرمان می‌دادند و قوانین را مطابق منافع خود وضع می‌کردند.

این دفتر، توسط حکومت فدرال به وجود آمده بود که از سیاهان هیجان زده به شکل وسیعی حمایت کند. اکنون سیاهان را از مزارع بیرون کشیده بودند و هزار هزار آنان را در روستاها و شهرها اسکان می‌دادند. دفتر بردگان آزاد، تا وقتی که آنان علیه زمینداران و مالکان سابق خود فعالیت می‌کردند، به آنها غذا می‌داد و نیازهایشان را برآورده می‌ساخت. مباشر سابق جرالد، یوناس ویلکرسون، رییس دفتر محلی

→

کار بردگان آزاد شده رسیدگی کند و شکایت‌های آنان را دریافت نماید و حقوق پایمال شده آنها را از زمینداران و اربابان بازستاند. این یک سازمان محوف بود که زیر نام آزادی بردگان وسیله‌ای برای پیشبرد هدف‌های سیاسی شمال بود. ـ م.

بردگان شده بود و معاون او هیلتون، شوهر کاتلین کالورت بود. این دو همه جا شایع می‌کردند که جنوبی‌ها و دموکرات‌ها منتظر فرصتند تا دوباره سیاهان را به بردگی بکشند و به کشتزارها باز گردانند و تنها امید سیاهان برای رهایی از این سرنوشت شوم، گرویدن به دفتر بردگان آزاد و حزب جمهوری‌خواه و برخورداری از حمایت آنان است.

ویلکرسون و هیلتون به سیاهان گفته بودند که آنان از هر حیث مثل سفیدها هستند و فرقی با اربابان سابق خود ندارند و به زودی ازدواج سیاه و سفید نیز مجاز خواهد شد و املاک زمینداران بزرگ مصادره و میان بردگان تقسیم می‌شود و به هر سیاه چهل جریب زمین و یک قاطر می‌دهند. آنان داستان‌های وحشت‌آوری از شقاوت بزرگ مالکان برده‌دار می‌ساختند و سیاهان را هیجان‌زده و خشمگین نگه می‌داشتند و آتش کینه و حسادت و عداوت را در قلب آنان روشن می‌کردند و فضایی از تنفّر و سوءظن میان بردگان و سفیدپوستان به وجود می‌آوردند.

دفتر بردگان آزاد از جانب سربازان حمایت می‌شد و مقامات حکومت نظامی دستوراتی بر علیه مغلوبین جنوب صادر می‌کردند که در بسیاری موارد ضد و نقیض بود. هر کسی را که می‌خواستند، به راحتی بازداشت می‌کردند، حتی اگر برخلاف هدف‌های دفتر بود. نظامیان در امور مدارس، بهداشت و غیره دخالت مستقیم داشتند و حتی گاه نوع دکمه لباس مردم را نیز معیّن می‌کردند، و در امر خواربار و مایحتاج عمومی مستقیماً نظارت داشتند و تقریباً تمام شئونات زندگی مردم را زیر نظر گرفته بودند. ویلکرسون و هیلتون قدرت داشتند که در امر خرید و فروش و تجارت و سایر امور که به اسکارلت و تارا مربوط می‌شد نفوذ کنند و قیمت‌های خود را اعمال نمایند.

خوشبختانه اسکارلت با این دو مرد زیاد برخورد نداشت. ویل او را راضی کرده بود که کار تجارت و خرید و فروش محصولات را به او واگذارد و خود به کارهای مزرعه رسیدگی کند. ویل مستقیماً با این دو تن درگیر می‌شد و مشکلاتی از این دست با آنان داشت ولی چیزی به اسکارلت نمی‌گفت. اگر مجبور می‌شد خودش می‌توانست از پس این خانه‌به‌دوشان و یانکی‌ها برآید. ولی اکنون دردسری بزرگ پیش آمده بود که خود به تنهایی قادر به حل آن نبود. مالیات اضافی و احتمال از دست رفتن تارا مشکلاتی بود که اسکارلت باید می‌دانست ــ فوراً.

با نگاهی آتشین به او نظر انداخت.

فریاد زد: «اوه، یانکی‌های لعنتی. براشون بس نبود که مارو به روز سیاه نشوندن،

به گدایی انداختن، حالا این اوباش رو به جون ما انداختن؟»

جنگ‌تمام شده‌بود و صلح‌رسماً برقرار بود، ولی یانکی‌ها هنوز می‌توانستند او را به‌زمین‌بزنند، خوار و خفیف‌کنند، هنوز می‌توانستند به‌او گرسنگی‌بدهند و از خانه‌اش بیرون‌کنند. چه‌دیوانه‌بود وقتی‌فکر می‌کرد اگر بتواند تا بهار دوام‌آورد همه چیز درست‌خواهدشد. بعد از یک‌سال‌کار طاقت‌فرسا و امید به‌آینده‌ای‌نه‌چندان روشن، اکنون خبر تکان‌دهنده‌ای‌که ویل آورده‌بود، چون ضربه‌ای هولناک بر او فرود آمد.

«اوه، ویل، وقتی جنگ تموم شد فکر کردم مشکلات ما هم دیگه تموم شده.»

ویل‌چانه‌فروافتاده‌خود را بلندکرد و گفت: «نه‌خانم.مشکلاتمون‌تازه شروع‌شده.»

«حالا چقدر مالیات اضافی از ما خواستن؟»

«سیصد دلار.»

اسکارلت لحظه‌ای چون آدم‌های گیج و گنگی می‌نمود که ضربه ناشناخته‌ای را دریافت کرده باشد. سیصد دلار. درست مثل اینکه سه میلیون دلار بود.

دستپاچه شد، گفت: «خُب، خُب ــ خُب، اگه محصول امسال رو بفروشیم، تقریباً همین قدر میشه.»

«بله خانم، با یک خورده بالا پایین.»

«اوه، ویل. اون‌ها نمی‌تونن تارا رو بفروشن، چون ــ»

اسکارلت‌در نگاه‌پریده‌رنگش بیش‌از آنچه‌که‌تصوّر داشت‌نفرت و تلخی می‌دید.

«نمی‌تونن؟ چرا می‌تونن و می‌کنن... می‌خوان که بکنن! خانم اسکارلت، مملکت به جهنّم تبدیل شده، معذرت می‌خوام. اون خانه به‌دوش‌ها و اوباش و حقه‌بازها حق رأی دارن و خیلی از ما دموکرات‌ها نداریم. دموکرات‌هایی که از سال شصت‌وپنج[1] تا حالا طبق حساب دفترهای مالیاتی بیشتر از دو هزار دلار بدهکار باشن حق رأی ندارن. معنی‌اش اینه که پدر شما، آقای تارلتون، آقای مک‌ره‌آ و پسرهای فونتین و خیلی‌های دیگه نمی‌تونن رأی بدن. اون‌هایی که در جنگ درجه سرهنگی یا بالاتر داشتن از دادن رأی محرومن و من شرط می‌بندم توی این ایالت ما بیشتر از هر ایالت دیگه سرهنگ هست. صاحبان شرکت‌هایی که تحت قیمومیّت جنوب بودند و در جنوب فعالیت می‌کردند و با قوانین جنوب تشکیل شده بودند از رأی دادن محروم هستن، تمام وکلا، قاضی‌ها و صاحبان دفترهای اسناد رسمی نمی‌تونن رأی بدن و بیشه‌ها، پر از این آدم‌هاس. واقعیت اینه که، در چهارچوب مقررات عفو عمومی که یانکی‌ها اعلام کردن، هرکس که قبل از جنگ برای خودش کسی بوده از رأی دادن محرومه. آدم‌های بزرگ، معمولی، ثروتمند، فرقی نمی‌کنه.

«هه! اگه من با اونا همداستان می‌شدم، حق رأی داشتم. من سال شصت‌وپنج یک سنت هم نداشتم، سرهنگ یا آدم شناخته شده‌ای هم نبودم. ولی اصلاً حاضر نیستم با اونا همقسم بشم. اون هم با این همه سر و صدا! اگه یانکی‌ها درست عمل کرده بودن من مقرراتشون رو قبول می‌کردم ولی حالا نه. من توی این جامعه زندگی می‌کنم و اون وقت نتونم توش کار کنم. اگه نتونم رای بدم، هرگز نمی‌تونم قوانین اونارو قبول کنم ــ امّا کثافتی مثل اون هیلتون پالون دوز، هوچی بی‌شرفی مثل یوناس ویلکرسون و سفیدهای آشغالی مثل اسلاتری‌ها و بدبخت‌های هیچ‌کاره‌ای مثل مک اینتاش‌ها می‌تونن رأی بدن. و الآن همه چیز رو اینها دارن اداره می‌کنن. و اگه بخوان ده مرتبه دیگه باز هم مالیات از شما بگیرن می‌تونن. این روزها اگه سیاهی، سفیدی رو بکشه، دارش نمی‌زنن یا» لحظه‌ای سکوت کرد. دستپاچه و ناراحت به نظر می‌رسید. آنچه را که برای یک زن سفیدپوست در مزرعه‌ای نزدیک لاوجوی اتفاق افتاده بود به یاد آورد... «این سیاه‌ها، هر کاری بر علیه ما می‌تونن بکنن و دفتر آزادی بردگان و سربازها، با اسلحه پشت سرشون ایستادن و هیچ کاری از ما ساخته نیست.»

اسکارلت فریاد زد: «رأی! رأی! رأی دادن چه ربطی به کار ما داره؟ ما داریم راجع به مالیات حرف می‌زنیم... ویل، همه می‌دونن که تارا چه زمین خوبیه. می‌تونیم اینجارو گرو بذاریم و مالیات روبدیم.»

«خانم اسکارلت، شما دیوونه نیستین، ولی گاهی مثل دیوونه‌ها حرف می‌زنین. کی این روزها این‌قدر پول داره که به شما قرض بده؟ غیر از این اوباش که سعی می‌کنن تارا رو از چنگتون در بیارن؟ خُب، همه این روزا صاحب زمین شدن، همه دنبال زمینند. نباید زمین رو از دست داد.»

«هنوز گوشواره‌های الماس اون یانکی رو دارم. می‌تونیم اونارو بفروشیم.»

«خانوم اسکارلت، این طرفا کی حاضره برای گوشواره الماس پول بده؟ مردم پول ندارن یک تیکه گوشت بخرن، اون وقت میان برای این بازیچه‌ها پول بدن. اگه شما تونستین از این گوشواره‌ها فقط یک ده دلاری طلا دربیارین، اون وقت من می‌تونم قسم بخورم که مردم همه پولدارن.»

سکوتی‌افتاد. اسکارلت‌احساس‌می‌کرد که دارد سرش را به دیوار سنگی می‌کوبد. تا به حال سرش را به دیوارهای سنگی زیادی کوبیده بود. در یک سال گذشته.

---

۱. مقصود سال ۱۸۶۵ است ـ م

«خانم اسکارلت، چه باید بکنیم؟»

اسکارلت با اندوه گفت: «نمی‌دونم.» گویی به آنچه می‌گفت اهمیت نمی‌داد. این دیوار بزرگی بود، و اسکارلت به یکباره احساس کرد بسیار خسته است و تمام بدنش درد می‌کند. چرا باید کار می‌کرد و می‌جنگید و خود را به حال مرگ می‌انداخت؟ و در پایان هر جدال، شکست ایستاده بود و او را مسخره می‌کرد.

گفت: «نمی‌دونم. ولی نذار پاپا بفهمه. من به شدت نگرانشم.»

«باشه، چشم.»

«به کسی گفتی؟»

«نه، یکراست اومدم پیش شما.»

بله، همه یکراست پیش او می‌آمدند و خبرهای بد می‌آوردند. دیگر خسته شده بود.

«آقای ویلکز کجاست؟ شاید پیشنهادی داشته باشه.»

نگاه ویل، نگاه آن روزی بود که اشلی آمد. همه چیز را می‌دانست.

«توی باغ چوب می‌شکنه. وقتی داشتم اسب رو می‌بستم صدای تبرشو شنیدم. ولی فکر نمی‌کنم اون هم پولی داشته باشه.»

«اگه بخوام باهاش صحبت کنم، می‌تونم، نه؟»

به سرعت از جابرخاست و لحاف کهنه‌ای را که به پایش بسته بود باز کرد.

ویل ناراحتی خود را ابراز نکرد. همچنان دست‌هایش را در مقابل آتش به هم می‌مالید. «بهتره شالتون رو وردارین، خانم اسکارلت، بیرون خیلی سرده.»

بدون شال رفت، چون آن را در طبقه بالا جا گذاشته بود. می‌خواست اشلی را ببیند و مشکل خود را در مقابل او بگشاید و وقت نباید تلف می‌شد.

چه خوب بود که می‌توانست او را تنها ببیند. از وقتی اشلی بازگشته بود حتی یک کلمه هم خصوصی با او سخن نگفته بود. همیشه خانواده‌اش با او بودند، ملانی دائماً کنارش نشسته بود و دستش را لمس می‌کرد تا اطمینان یابد که شوهرش را در کنار دارد. دیدن این مناظر برای او قابل تحمل نبود. حسادتش تحریک می‌شد، حالا تمام غصه‌هایی که ماه‌ها به خاطر مرگ احتمالی او متحمل شده بود در شراره‌های حسد می‌سوخت و از بین می‌رفت. تصمیم داشت او را تنها ببیند. این بار دیگر کسی نمی‌توانست مانع ملاقات آن دو شود.

□ □ □

به باغ رفت. از زیر شاخه‌های برهنه و روی علف‌های خیس که پاهایش را تر می‌کردند، گذشت. صدای تبر را می‌شنید. اشلی داشت چوب‌هایی را که از مرداب آورده بود قطع می‌کرد تا در تعمیر نرده‌هایی که یانکی‌ها خراب کرده بودند استفاده کند. اسکارلت با درماندگی می‌اندیشید که همه چیز در تارا کار دراز و سخت می‌طلبد. از این هم خسته شده بود، از همه چیز خسته شده بود. حس می‌کرد بیمار است. اگر اشلی شوهر او بود، به جای ملانی، چه خوب می‌شد، که به سویش می‌رفت و سر بر شانه‌هایش می‌گذاشت و می‌گریست و مشکلاتش را بر او می‌گشود. چه بسا که اشلی می‌توانست تمام آنها را حل کند.

انارستان را دور زد. شاخه‌های نازک درخت‌های انار، در دل آسمان، از باد سرد خم و راست می‌شدند، اشلی بر تبر تکیه داده بود و پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد. همان شلوار بلوطی رنگ کهنه را به پا داشت و یکی از پیراهن‌های جرالد را پوشیده بود، پیراهنی که در روزهای خوب گذشته، فقط در جشن‌ها و میهمانی‌ها پوشیده می‌شد و اکنون برای صاحب فعلی‌اش کوتاه می‌نمود. کتش را به شاخه‌ای آویزان کرده بود. هنگامی که اسکارلت رسید، لحظه‌ای داشت استراحت می‌کرد.

هنگامی که اشلی را در آن حال دید، شعله عشق در جانش زبانه کشید و بی‌امان بر آن تقدیر هولناک خشم گرفت. طاقت نمی‌آورد که او را در این حال رقت‌انگیز ببیند. آخر اشلی، محبوب او بود. دست‌هایش برای این کارها ساخته نشده بود و قامتش مناسب این لباس‌ها نمی‌نمود. خداوند مقرر کرده بود که او در خانه‌ای بزرگ زندگی کند، شادمانه با مردم سخن بگوید، پیانو بنوازد و چیزهای زیبا و خوش آهنگ بنویسد و کاری به دنیا نداشته باشد. اگر فرزند خودش گونی به تن می‌کرد، یا خواهرانش لباس‌های کهنه می‌پوشیدند و یا ویل در مزرعه مثل خر کار می‌کرد، برایش آزاردهنده نبود، امّا اشلی، هرگز. او بالاتر از این چیزها بود، بسیار برایش عزیز بود. ترجیح می‌داد چوب‌ها را خودش بشکند و تبر را در دست او نبیند.

وقتی اسکارلت را جلوی خود دید گفت: «میگن آبراهام لینکلن از هیزم‌شکنی شروع کرد. پس ببین من به کجا خواهم رسید.»

اسکارلت اخم کرد. اشلی همیشه در موردکارهای سخت زبان به شوخی می‌گشود. کار همیشه برای اسکارلت جدّی بود و حالا حتی از حرف اشلی هم خشم گرفته بود.

فوراً آنچه را که از ویل شنیده بود برایش گفت، با عجله و در جملات کوتاه. حالا که داشت حرف می‌زد احساس راحتی می‌کرد. حتماً او چاره کار را می‌دانست. اشلی چیزی نگفت ولی لرزش اندام اسکارلت را می‌دید. کتش را برداشت و روی شانه او انداخت.

و بالاخره اسکارلت گفت: «خُب. فکر نمی‌کنی که چاره‌اش اینه که پول رو از یک جایی فراهم کنیم؟»

اشلی گفت: «چرا، ولی از کجا؟»

اسکارلت رنجیده خاطر گفت: «من از تو دارم می‌پرسم.»

آن احساس راحتی و سبکی ناپدید شده بود. حتی اگر کاری هم از دستش بر نمی‌آید چرا حرفی نمی‌زند. اقلاً می‌توانست بگوید «اوه، من خیلی متأسفم.»

اشلی گفت: «از وقتی برگشتم تنها یک اسم را شنیده‌ام، که می‌گویند خیلی پول داره، رت باتلر.»

عمه پیتی برای ملانی نوشته بود که چند هفته است رت باتلر با یک کالسکه زیبا و دو اسب راهوار و جیبی پر از اسکناس‌های پشت سبز به آتلانتا برگشته است. از لحن نامه پیدا بود که رت ثروتش را از راه‌های شرافتمندانه کسب نکرده است. نظر پیتی پات که تقریباً همان نظر آتلانتا بود این بود که رت میلیون‌ها دلار پول خزانه حکومت ائتلافی جنوب را برداشته و فرار کرده است.

اسکارلت گفت: «راجع به اون آدم حرف نزن. اگه تو دنیا یک نفر رذل پیدا بشه، اون هم اونه. چی به سر ما میاد؟»

اشلی تبر را زمین گذاشت و به دوردست‌ها خیره شد. نگاهش به سرزمین‌های دوری سفر کرده بود که برای اسکارلت ناشناخته می‌نمود.

گفت: «نگرانم. نگرانم، نه تنها برای خودمون، بلکه برای همه مردم جنوب.»

اسکارلت ناگهان وسط حرفش پرید: «مردم جنوب به جهنم. ما چی به سرمون میاد؟» سکوت کرد. احساس می‌کرد خستگی، بیش از گذشته او را از پا انداخته است. هیچ کمکی از دست اشلی بر نمی‌آمد.

«پایان این ماجرا، همونیه که بارها اتفاق افتاده، سقوط یک تمدن. مردمی که عقل و شهامت دارن می‌مونن، و اون‌هایی که ندارن نابود میشن. اینکه آدم شاهد یک گوتر دامرونگ[1] باشه، اگه خوشایند نیست، حداقل جالبه.»

---

۱. Götterdämmerung اساطیر اسکاندیناوی. در افسانه‌های شمال اروپا چنین آمده است که بالدر خدای بزرگ، مورد حسد برادرش هود (Höd) قرار گرفت و کشته شد. با این جنایت، کشتاری جونیس میان خدایانی چون هایم دال (Heimdall)، آسیر (Aesir)، موسپل هایم (Muspellheim)، فری (Frey)، میدگراد (Midgrad)، تور (Thor)، گارم (Garm)، تیر (Tyr) و دیگران درگرفت. هر ←

«یک چی؟»

«غروب خدایان. ما جنوبی‌ها فکر می‌کردیم خداییم.»

«تو رو خدا، اشلی ویلکز! این پرت و پلاها چیه که میگی. اونجا ایستادی و از این چرت و پرت‌ها به هم می‌بافی، ما داریم نابود میشیم! نمی‌فهمی!»

تیری از خستگی اسکارلت، گویی در جان اشلی هم نفوذ کرد و او را به خود آورد. دست‌های اسکارلت را به آرامی در دست گرفت. همان طور که به کف دست‌های او می‌نگریست گفت:

«این‌ها زیباترین دست‌هایی است که من دیدم.» آنها را بوسید، با اشتیاقی فراوان و گفت: «این دست‌ها قشنگن چون قوی هستن. هر پینه که بر اون‌ها می‌بینی افتخاری است. اسکارلت، هر تاولی جایزه شجاعت و از خودگذشتگیه. این تاول‌ها به خاطر همه‌س، به خاطر پدرت، دخترها، ملانی، بچه، سیاه‌ها و من. عزیزم، می‌دونم که چی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که من اینجا ایستادم و بیهوده دارم درباره خدایان مرده حرف می‌زنم در حالی که زنده‌ها همه در خطرن. این‌طور نیست؟»

اسکارلت سرش را تکان داد. آرزو داشت دست‌هایش تا ابد در دست‌های اشلی باقی می‌ماند.

ولی اشلی آنها را رها کرد.

«و حالا اومدی پیش من. به این امید که کمکت کنم. خُب... نمی‌تونم.»

نگاهی تلخ به تبر و چوب‌ها انداخت.

«خونه‌م داره از دستم میره، اونچه که پول داشتم دود شد و رفت و اصلاً نفهمیدم چی شد. اصلاً به درد این دنیا نمی‌خورم، چون دنیای من از بین رفته. نمی‌تونم کمکی به تو بکنم اسکارلت، به جز اینکه به دست‌های شما نگاه کنم و سعی کنم اقلاً یک دهقان ناشی باشم. و این هم برای نگه داشتن تارا کافی نیست. فکر نکن که من تلخی‌های این زندگی رو نمی‌بینم و موقعیت رو درک نمی‌کنم، و همین‌جور دارم اینجا مفت، با صدقه تو زندگی می‌کنم ــ بله اسکارلت، با صدقه تو. هیچ وقت نمی‌تونم جبران این همه کاری رو که تو برای من و خونوادهٔ من کردی بکنم. هرگز

→

یک به انتقام دیگری، مرتکب قتل شد تا جایی که دیگر خدایی نماند. بالدر که در جهان اموات زندگی می‌کند منتظر روزی است که در جهانی تازه‌تر، دوباره ظهور کند و مزارع را بارور و درخت‌ها را پر میوه سازد. ـ م.

نمی‌تونم جواب مهربونی‌های قلب و روح تو رو بدم. هر روزی که می‌گذره من بیشتر راجع به این موضوع فکر می‌کنم. و هر روز بیشتر می‌فهمم که چقدر ناتوانم. از اونچه که ممکنه به‌سرمون بیاد می‌ترسم. هر روز این‌واقعیت‌ها بیشتر منو عذاب‌میده و نیروی منو برای روبه رو شدن با واقعیت‌های تازه از بین‌می‌بره. منظورمو می‌فهمی؟»

اسکارلت سرش را به علامت تصدیق تکان داد. مقصودش را به خوبی درک می‌کرد. ولی از حرف‌های او نفسش بند آمده بود. این اولین باری بود که اشلی سفره دلش را باز می‌کرد و از خودش حرف می‌زد و اسکارلت فکر می‌کرد که چقدر تا به حال از او دور بوده است. از اینکه بالاخره توانسته بود به عمق افکارش دست یابد هیجان زده می‌نمود.

«عذاب بزرگیه، قابل قبول نیست که آدم این همه در مقابل واقعیت‌های زندگی دست‌وپا شکسته باشه. قبل از جنگ، زندگی خیلی واقعی نبود؛ برای من حکم سایه‌ای رو داشت که روی پرده می‌افتاد و من هم خوشم می‌اومد. من دوست ندارم اشیاء این همه در مقابلم تند و تیز باشند. دوست ندارم زندگی این‌قدر روشن و واضح باشه، زندگی رو نیمه مست دوست دارم.»

سکوت کرد. لبخندی کمرنگ بر لب داشت و از باد سردی که در پیراهنش رفته بود می‌لرزید.

«به عبارت دیگه، اسکارلت، من آدم ترسویی هستم.»

آنچه درباره زندگی نیمه مست و پر از اوهام می‌گفت برای اسکارلت قابل درک نبود، به زبانی بود که نمی‌فهمید. ولی می‌دانست که طبیعی است، حسی طبیعی است که از درون او بیرون می‌ریزد. او ترسو نبود. چیزی به نام ترس در او وجود نداشت. تمام خطوط قامتش حکایت از نسلی شجاع و نترس می‌کرد، ولی جنگ در قلبش حک شده بود.

«نه. این طور نیست! یک آدم ترسو نمی‌تونه درگتیس‌برگ روی توپ بشینه و به سربازهاش دستور حمله بده. آیا اونچه که شخص ژنرال به ملانی نوشته بود، درباره یک آدم ترسو بود؟ و ــ»

اشلی با صدای خسته‌ای گفت: «این شجاعت نیست. جنگ مثل شامپانی می‌مونه. روی مغز ترسوهاهم به خوبی قهرمانان اثر میذاره. هر احمقی در میدون جنگ شجاع میشه، یا باید شجاع باشه یا باید کشته بشه. من راجع به چیز دیگه‌ای حرف می‌زنم. ترس من بدترین ترس‌هاست، بزرگ‌تر از ترس میدون جنگ.»

کلمات، آرام و با زحمت از دهانش خارج می‌شد، گویی ایستاده بود و به آنچه از دهنش بیرون می‌ریخت نگاه می‌کرد. اگر اسکارلت این سخنان را از دهان مرد دیگری می‌شنید، می‌خندید و او را به مسخره می‌گرفت، ولی با اشلی چه کند؟ اما اشلی، مثل اینکه این حرف‌ها را از ته قلب می‌زد. سعی داشت نگاهش را از او مخفی کند، چیزی که در نگاهش بود ترس نبود، پوزش‌خواهی هم نبود، غوغایی بود نادیدنی که او را در خود تاب می‌داد و از پا می‌انداخت. باد سرد زمستان به پاهای مرطوب اسکارلت خورد و او را به لرزه انداخت، آیا این لرزه از باد بود؟ شاید به خاطر حرف‌های اشلی بود.

«ولی اشلی، تو از چی می‌ترسی؟»

«اوه، چیزی که نمی‌تونم اسمی براش پیدا کنم. یک چیز گنگ. چیزی که وقتی با کلمات بیانش می‌کنی، احمقانه به نظر میاد. بیشتر از اینکه این زندگی ناگهان این همه واقعی شده، و داره به شخصیّت من نفوذ می‌کنه، خصوصی میشه و مفهوم هر چیز ساده‌ای رو عوض می‌کنه. این مهم نیست که من اینجا، توی گل و کثافت دارم چوب می‌شکنم. مهم اینه که برای چی دارم این کار رو می‌کنم. من به زیبایی زندگی قدیم خودمون که حالا دیگه اثری ازش نیست حسرت می‌خورم. اسکارلت پیش از جنگ، زندگی زیبا بود، جمال و کمالی داشت، مثل هنر یونانی تناسب داشت. این‌ها شاید آن موقع برای ما مفهومی نداشت، ولی حالا من خیلی خوب درک می‌کنم. زندگی در دوازده بلوط همیشه برای من زیبایی‌های واقعی داشت. من به اون زندگی تعلق داشتم. جزیی از اون بودم. و حالا همه چیز از بین رفته و من در این زندگی نو، جایی ندارم و متأسفم. حالا می‌فهمم که اونچه اون روزها می‌دیدم سایه‌ای بیش نبود. از چیزهایی که سایه‌وار نبودن فرار می‌کردم، از همه چیز، از آدم‌ها، از چیزهای واقعی و حیاتی. از مزاحمت آن‌ها بدم می‌اومد. حتی سعی کردم که از تو هم پرهیز کنم، اسکارلت. تو سرشار از زندگی بودی و خیلی واقعی، و همین ترس من باعث شد که سایه‌ها و رؤیاهارو ترجیح بدم.»

«اما ــ اما، ملانی، پس ملانی چی؟»

«ملانی لطیف‌ترین رؤیاهاست و جزیی از رؤیاهای منه. و اگر جنگ پیش نمی‌اومد من با شادی تمام عمر خودم رو در دوازده بلوط دفن می‌کردم و رضایتمندانه، گذر زندگی را تماشا می‌کردم و هیچ‌وقت به این فکر نمی‌افتادم که جزیی از آن باشم. ولی وقتی جنگ آمد، زندگی تمام واقعیت‌های خودشو جلوی من

ریخت. وقتی اولین بار در عملیات نظامی شرکت کردم ــ در بال‌رن، حتماً می‌دونی ــ دوستان زمان کودکی خودم رو دیدم که قطعه قطعه شدن. شیههٔ مرگ اسب‌ها رو شنیدم و وقتی تیر می‌انداختم و مردانی رو می‌دیدم که از گلوله‌های من خون استفراغ می‌کردن، اون وقت اون احساس هولناک و بیمارکننده رو شناختم. امّا این‌ها بدترین وقایع جنگ نبود اسکارلت. بدترین چیز جنگ مردمی بودند که من مجبور بودم باهاشون زندگی کنم.

همیشه، در سراسر زندگی، از مردم دوری می‌کردم، دوستان انگشت شمارم رو با احتیاط انتخاب می‌کردم. اما جنگ به من گفت که من دنیایی برای خودم ساخته بودم و آدم‌هایی از رؤیا وسط اون گذاشته بودم. جنگ به من گفت که مردم واقعاً چی هستن، اما نگفت که چطور با اونا زندگی کنم. و متأسفم که هیچ وقت یاد نگرفتم. و حالا می‌دونم که اگه بخوام از زنم و بچه‌م حمایت کنم مجبورم راه خودم رو از وسط مردمی باز کنم که هیچ به هم شباهت ندارند و من هم شباهتی با آنها ندارم. تو، اسکارلت، شاخ زندگی رو گرفتی و به دلخواه خودت می‌چرخونی. ولی جای من کجاست، در این دنیا؟ بهت میگم که متأسفم.»

همچنان که با صدایی سنگین حرف می‌زد، در حسی غرق شده بود که برای اسکارلت مفهومی نداشت، اینجا و آنجا روی کلماتش تأمل می‌کرد شاید مفاهیم را دریابد. اما کلمات چون پرندگان وحشی از ذهنش می‌گریختند. چیزی او را می‌راند، او را با سیخی دردناک به جلو می‌راند، امّا چه بود آن چیز؟ نمی‌دانست.

«اسکارلت، درست نفهمیدم چه موقع بود که احساس کردم نمایش سایه‌ای و خصوصی من تمام شده. شاید در همون پنج دقیقه اول جنگ بال‌رن، وقتی اولین نفر رو کشتم و اون به زمین افتاد. فهمیدم که همه چیز تمام شده و من دیگه نمی‌تونم یک تماشاگر باشم. نه، یکمرتبه خودمو روی پرده دیدم، مثل یک بازیگر، ادا در می‌آوردم و حرکات احمقانه می‌کردم. دنیای کوچک درونی من رفته بود، فرو ریخته بود، به وسیله مردمی که افکارشون با من فرق داشت و رفتارشون مثل هوتن توت[1]ها عجیب بود، مورد هجوم قرار گرفته بود. با پاهای پر از لجن به وسط دنیای من پریدن

۱ Hottentot. مردم آفریقای جنوب غربی که با بوشمن‌ها پیوند دارند. مانند آنها، ایشان نیز از راه شکار و جمع آوری غذا زندگی می‌کنند و گاه در منطقه نیمه صحرایی خود، به گله داری نیز می‌پردازند. خانواده‌ها از نظر اقتصادی خودکفا هستند و سالانه دو بار به طور انفرادی یا گروهی مهاجرت می‌کنند. کلان‌ها قبایل را تشکیل می‌دهند. ـ م.

و دیگه جایی باقی نذاشتن که من بتونم خودمو پنهان کنم. وقتی در اسارت بودم، در زندان، فکر می‌کردم: وقتی جنگ تموم بشه، می‌تونم به همون زندگی قدیم برگردم و دوباره نمایش سایه‌ای خودمو تماشا کنم. ولی اسکارلت، راه برگشتن وجود نداره. و این چیزیه که برای همه ما بدتر از جنگه، بدتر از زندانه ــ و برای من بدتر از مرگه... همون‌طور که می‌بینی من به خاطر ترسم تنبیه شدم.»

اسکارلت گفت: «ولی اشلی،» آن قدر اضطراب داشت که درست نمی‌دانست چه می‌گوید. «اگه تو می‌ترسی که ما گرسنه بمونیم، خُب ــ خُب ــ اوه، اشلی، می‌تونیم بالاخره یک کاریش بکنیم! می‌دونم که می‌تونیم.»

لحظه‌ای اشلی به اسکارلت نگریست. با نگاهی فراخ، شیشه‌ای و خاکستری، همراه با تحسین. بعد دوباره به دوردست‌ها خیره شد و اسکارلت در ته قلبش احساس کرد که او درباره گرسنگی نمی‌اندیشد. آن دو همیشه با هم، چون غریبه‌ها با دو زبان متفاوت سخن گفته بودند. اما اسکارلت او را به همین شکل دوست داشت. با این غیبت حضور، گویی داشت چون خورشیدی غروب می‌کرد و او را در غبار سرد گرگ و میش تنها می‌گذاشت. می‌خواست شانه‌های او را بگیرد و به سوی خود بکشد و به او بفهماند که اسکارلت زنی است از گوشت و خون، نه سایه‌ای از رؤیا یا سطری در کتاب. چه می‌شد اگر می‌توانست دوباره احساس آن روز را داشته باشد، روزی که اشلی از اروپا بازگشته بود و روی پله‌های تارا قدم گذاشته بود.

اشلی گفت: «گرسنگی چیز خوبی نیست. من می‌دونم، چون خودم گرسنگی کشیدم، ولی ترسم از گرسنگی نیست، ترسم از اینه که با زندگی خالی روبه رو بشم، خالی از زیبایی با وقار دنیای قدیمی ما، که دیگه اثری ازش نیست.»

اسکارلت می‌دانست که ملانی حرف‌های او را می‌فهمد و از این بابت رنج می‌برد. ملی و اشلی همیشه درباره همین چیزهای احمقانه حرف می‌زدند، راجع به شعر، کتاب و رؤیا، و مهتاب و خوشه پروین و خرمن ستارگان. ترس اشلی از نوع ترس اسکارلت نبود. نه به گرسنگی ارتباط داشت، نه به سرمای بادهای زمستانی و نه به حراج تارا. از ترسی می‌لرزید که برای اسکارلت ناشناخته بود و قدرت تخیّل آن را نداشت. پس تو را به خدا چه ترس دیگری غیر از گرسنگی، سرما و بی‌خانمانی وجود داشت؟

فکر می‌کرد که اگر خوب به حرف‌های او گوش دهد می‌تواند جوابی برای اشلی آماده کند.

گفت: «اوه!» ناامیدی او را فراگرفته بود، چون کودکی بود که به اشتیاق، هدیه‌ای را می‌گشاید و آن را خالی می‌یابد. با صدای او، اشلی لبخندی بر لب آورد، به عذر.

«منو ببخش اسکارلت، که این جوری حرف می‌زنم. نمی‌تونم این چیزا رو به تو بفهمونم، چون تو اصلاً از هیچ چیز نمی‌ترسی. معنی ترس رو نمی‌دونی. قلب شیر داری و اهل خیال و اوهام نیستی. و من به تو حسادت می‌کنم. نمی‌ترسی از اینکه با واقعیت‌ها روبه رو بشی و نمی‌خوای از اونا فرار کنی، مثل من.»

«فرار!»

باز داشت، با همان زبان غیرقابل فهم حرف می‌زد. اشلی هم مثل او از جدال و مبارزه خسته شده بود و می‌خواست فرار کند. نفسش به تندی می‌زد.

با صدای بلند گفت: «اوه، اشلی، اشتباه می‌کنی. من هم می‌خوام فرار کنم. من هم از همه چیز خسته‌ام!»

نگاهش با ناامیدی بالا رفت، با حرکتی تند، دست تبدارش را بر بازوی اشلی گذاشت.

«گوش بده،» تند حرف می‌زد. کلمات از دهانش پشت سر هم بیرون می‌ریخت. «بهت دارم میگم، از همه چیز خسته‌ام. خیلی خسته، و دیگه خیال ندارم تحمّل کنم. من جنگیدم، برای غذا، برای پول، علف‌های هرز مزرعه رو کندم، پنبه چیدم، وحتّی شخم زدم تا اونجا که جون داشتم. دارم بهت میگم اشلی. جنوب مرده! مرده! یانکی‌ها و سیاه‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها و رذل‌ها اونو گرفتن و دیگه چیزی برای ما نذاشتن. اشلی. بیا فرار کنیم!»

اشلی به او خیره شده بود، سرش را پایین آورده بود و به سیمای اسکارلت می‌نگریست سیمایی که اینک از هیجان رنگین شده بود.

«بله، بیا فرار کنیم ــ همه رو رهاکنیم! خسته شدم از بس برای مردم کار کردم. یک نفر ازشون مراقبت می‌کنه. همیشه یکی هست که از آدم‌های بی‌کس مراقبت کنه. اوه اشلی، بیا بریم مکزیک ــ اونا برای ارتش خودشون افسر می‌خوان. می‌تونیم خوشبخت بشیم. من برات کار می‌کنم، اشلی، هر کاری برات می‌کنم. خودت هم می‌دونی که ملانی رو دوست نداری ــ»

اشلی می‌خواست حرف بزند، حیرتی در صورتش بود، اما کلام اسکارلت چون رودی خروشان بیرون می‌ریخت.

«تو خودت اون روز گفتی که منو بیشتر از اون دوست داری ــ اوه حتماً اون روز رو یادت میادا و من می‌دونم که احساست عوض نشده! می‌تونم بگم که عوض نشدی! و همین الآن گفتی ملانی فقط یک رؤیاست. اوه اشلی، تورو خدا بیا فرار کنیم. من می‌تونم تو رو خوشبخت کنم. و به هر حال،» و کینه‌توزانه افزود. «ملانی نمی‌تونه ــ دکتر فونتین گفت، دیگه نمی‌تونه بچه دار بشه و من می‌تونم ــ»

دست‌های اشلی روی شانه‌های او بود و فشار می‌داد، اسکارلت نفس بریده ایستاده بود.

«ما دیگه اون روز رو در دوازده بلوط فراموش کردیم.»

«فکر می‌کنی می‌تونم فراموش کنم؟ تو فراموش کردی؟ می‌تونی با صداقت به من بگی که دوستم نداری؟»

اشلی نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«نه، دوستت ندارم.»

«دروغه.»

«اگرم دروغ باشه،» صدایش به شکل مرگ‌آوری سنگین و آرام بود. «چیزی نیست که بشه در موردش حرف زد.»

«منظورت اینه که ــ»

«فکر می‌کنی می‌تونم ملانی و بچه رو ول کنم؟ حتی اگه از هردوشون بدم بیاد؟ قلب ملانی رو بشکنم؟ ولشون کنم که از دوستان گدایی کنن؟ اسکارلت، دیوونه شدی؟ وفاداری در تو نیست؟ تو نمی‌تونی پدرت و خواهراتو ول کنی. مسئولیت داری، درست مثل من که مسئول ملانی و بو هستم. چه خسته باشی یا نباشی، اونا وجود دارن و تو باید تحمّل داشته باشی.»

«می‌تونم اونارو ول کنم ــ از دستشون مریض شدم ــ از دستشون خسته شدم ــ»

اشلی کمی نزدیک آمد. یک لحظه اسکارلت فکر کرد که می‌خواهد او را در آغوش گیرد. اما اشلی بازویش را نوازش کرد و به آهستگی سخن گفت، گویی می‌خواست کودکی را آرام کند.

«می‌دونم که مریض و خسته‌ای. برای همینه که این‌جور حرف می‌زنی. تو به اندازه سه تا مرد بار به دوش گرفتی. ولی من می‌خوام کمکت کنم ــ نمیشه که کاری نکنم ــ»

اسکارلت با اندوه گفت: «کمک به من فقط یک راه داره. راهش اینه که منو از اینجا ببری و یک جای دیگه زندگی رو از نو شروع کنیم، یک فرصت تازه برای

خوشبختی. اینجا چیزی نیست که به خاطرش بمونیم.»

اشلی به آرامی گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست ــ جز شرف.»

اسکارلت با شوقی درمانده به او خیره شد. تاب مژگانش چون ساقه گندم، طلایی می‌نمود. می‌دید که اشلی با غرور سرش را بالا گرفته بود و چه نگاهی داشت، سرافراز و پر فروغ. از اندام برازنده‌اش، با وجود آن لباس کهنه، جلوه شهامت و اراده نمودار بود. نگاه التماس‌آمیز اسکارلت با نگاه او درآمیخت. نگاه اشلی دریاچه‌ای بود که در کوهستانی بلند، زیر آسمان خاکستری خفته بود.

در آن نگاه، اسکارلت چیزی جز شکست رؤیای سرکش و هوس‌های وحشی خود نمی‌دید.

قلبش می‌تپید و ضعف وجودش را تسخیر کرده بود. با دست چهره‌اش را پوشاند و به گریه افتاد. اشلی هرگز گریهٔ او را ندیده بود. هرگز تصور نمی‌کرد که زنانی قوی چون او اشکی برای ریختن داشته باشند. به سرعت به او نزدیک شد و آغوشش را گشود. او را به آرامی چون گهواره‌ای تکان می‌داد، گیسوان سیاه او را روی قلبش می‌فشرد. آرام زمزمه کرد:

«عزیزم، عزیزم، دختر شجاع من ــ نباید گریه کنی!» اسکارلت در آغوش او احساس تغییر می‌کرد، جنون و جادو در اندام سُستش می‌دوید و درخشی نرم و لطیف از چشمان سبزش می‌تراوید. سرش را بالا گرفت و به سیمای اشلی، با شیفتگی بهارانه‌ای نظر افکند. و بعد ناگهان، از آن زمستان سرد اثری نبود. در کنار اشلی، بهار دوباره آمده بود، زمزمه جویبارهای کوچک جریان یافته بود، رخوت و آرامش بهار حضور داشت و آن روزهای بی‌خیالی که شور جوانی در جانش می‌دوید دوباره بازگشته بود، آن سال‌های تلخ، رخت بربستند و همان اشلی جوان و شاداب در برابرش حضور یافته بود.

غوغایی بزرگ در گوش‌هایش طنین می‌یافت، گویی صدفی دریایی را بر آنها نهاده است و در میان آن غوغا، جهش نامرتب رگ‌هایش را می‌شنید. اندامش گویی در آتش ذوب می‌شد. در زمانی ابدی جاری بود. اشلی مشتاقانه پناهگاهی می‌جست، شاید چشمه‌ای جوشان، زلال و گوارا.

هنگامی که رهایش کرد اسکارلت نای ایستادن نداشت، نرده‌ها را گرفت تا سقوط نکند. برقی از عشق و پیروزی از نگاهش می‌درخشید.

«دوستم داری! دوستم داری! بگو ــ بگو!»

دست اشلی هنوز بر شانه او بود. اسکارلت لرزش آن دست‌ها را حس می‌کرد و چه عاشق آن لرزش‌ها بود. خودش را به سوی اشلی کشید، ولی اشلی عقب رفت، با نگاهی که دیگر چیزی از آن رؤیای دلپذیر نداشت و اکنون شعله‌های ناامیدی و جدال از آن می‌تراوید.

«بس کن! بس کن! وگرنه ــ»

لبخند داغ اسکارلت رها از همه چیز، جز خاطره اشلی، روی چهره‌اش شکل گرفت.

ناگهان اشلی بر او تاخت، شانه‌هایش را گرفت و تکان داد، دیوانه‌وار شانه‌هایش را تکان می‌داد، خشمی چون خشم دیوانگان داشت.

«دیگه این کار رو نمی‌کنیم! بهت میگم دیگه این کار رو نمی‌کنیم!»

مثل این بود که اگر این تکان‌ها ادامه داشت سر از تنش جدا می‌شد. گیسوان اسکارلت آشفته شده بود و درهم روی شانه‌هایش ریخته بود و چشمانش را پوشانده بود. خودش را خلاص کرد، عقب رفت و خیره برجای ماند. قطره‌های ریز عرق روی پیشانی اشلی نشسته بود و مشت‌های خود را از دردی جانکاه به هم می‌فشرد. مستقیم در چشمان اسکارلت می‌نگریست. درد از چشم‌های خاکستری‌اش نمودار بود.

«تقصیر منه ــ نه تو و دیگه تکرار نمی‌شه. چون همین الآن ملانی و بو رو بر می‌دارم و میرم.»

اسکارلت فریاد زد: «میری؟، اوه، نه.»

«بله، به خدا میرم. فکر می‌کنی بعد از این اتفاق، اینجا می‌مونم؟ ممکنه دوباره تکرار بشه ــ»

«ولی اشلی، تو نمی‌تونی بری. چرا باید بری؟ تو منو دوست داری ــ»

«دلت می‌خواد بهت بگم؟ بسیار خُب، میگم، دوستت دارم.» روی اسکارلت خم شد و بعد با حالتی ناگهانی که او را به لرزه درآورد، روی از او برگرداند.

«دوستت دارم. شجاعتتو، سرسختی تو، اون خشم، اون بی‌رحمیتو دوست دارم. می‌دونی چقدر دوستت دارم؟ اون قدر که همین چند دقیقه پیش می‌خواستم حرمت خونه‌ای رو که منو پناه داده از یاد ببرم. بهترین همسر دنیارو فراموش کنم و مث یه حیوون همین جا توی این گِل و کثافت ــ»

افکاری غوغایی چون دریایی خشمگین اسکارلت را در خود می‌گرفت. در

قلبش احساس سردی و درد می‌کرد. گویی قطعه یخی در آن فرو می‌رفت. با تردید گفت: «اگه این حس رو داشتی و ــ کاری نکردی ــ پس منو دوست نداری.»

«تو درک نمی‌کنی، خدایا، چطور به تو بفهمونم؟»

سکوت کردند. به یکدیگر خیره شده بودند. دوباره لرزشی او را درگرفت، مثل مسافری که تازه از راه رسیده باشد، دید که زمستان است و مزارع لُختند و درخت‌ها بی‌برگند و سرما بر او می‌تازد. حالا دیگر آن چهره غمزده بسیار دور بود، حس می‌کرد آن غمگین‌ترین چهرهٔ دنیا که او خوب می‌شناخت، در دوردست‌ها ایستاده و بازهم اندوهگین است، مثل زمستان سرد، بی‌جان و بی‌حس است، پرده‌ای از نگرانی، عذاب و دریغ بر آن فرو افتاده است.

می‌خواست برگردد و او را تنها بگذارد، می‌خواست درون خانه، پناهگاهی بجوید و خود را پنهان کند، ولی بسیار خسته بود. حتی سخن گفتن هم در نظرش کاری خسته‌کننده و طاقت‌فرسا می‌نمود.

عاقبت گفت: «دیگه چیزی نمونده، چیزی برای من نمونده، چیزی برای دوست داشتن، چیزی برای جنگیدن، تو رفته‌ای، تارا هم داره میره.»

در آن سکوت طولانی، اشلی به او خیره شده بود، بعد خم شد و کمی خاک سرخ از زمین برداشت.

«نه، یک چیز مونده.» شبحی از آن لبخند قدیمی دوباره به چهره‌اش بازگشت، لبخندی که گویی هر دو را به مسخره می‌گرفت. «چیزی برای دوست داشتن، بهتر از من، شاید ندونی، تو هنوز تارا رو داری.» مشتش را پیش آورد و خاک را در دست اسکارلت فرو کرد. دست اشلی سرد بود، حتی در دست‌های او. برای لحظه‌ای اسکارلت چیزی نمی‌فهمید. حالا در صورت اشلی، اگرچه غمناک، نوعی فضیلت و استغنا و کفّ نفس می‌دید که شکافتنش امکان نداشت.

اگر می‌مرد، ملانی را ترک نمی‌کرد. اگر هم تا آخرین لحظه حیات، اسکارلت را چون جان دوست می‌داشت، محال بود دستی به سوی او دراز کند و همچنان می‌جنگید تا او را دور نگه دارد. اسکارلت هم به خوبی می‌دانست که دیگر طعم عشق را این طور سرکش و رها نخواهد چشید. می‌دانست که هرگز نمی‌تواند این زره را بشکافد. کلماتی مثل حرمت، میهمان‌نوازی، وفاداری و شرف در قاموسش وجود نداشت، مفهوم این مقال را درک نمی‌کرد. سردی خاک او را به خود آورد. دوباره نگاهی به آن انداخت. گفت:

«بله، هنوز تارا رو دارم.»

این کلام، اول برایش مفهومی نداشت، خاک، فقط سرخ بود. امّا ناگهان فکر کرد که چه اقیانوس بزرگی از این خاک اطرافش راگرفته است، تارا، و چه عزیز بود این تارا، و چه ـ چه سخت برای نگه داریش جنگیده بود ــ و اگر بعد هم می‌خواست آن را حفظ کند، چه سخت‌تر باید می‌جنگید. دوباره به چهره اشلی نگاه کرد و با حیرت دریافت که دیگر آن گذر داغ و سرکش خون را در خود احساس نمی‌کند. فکر می‌کرد ولی حس نمی‌کرد، نه زمین سرخ را و نه اشلی را. از احساس خالی شده بود.

آشکارا گفت: «لازم نیست بری. دیگه نمی‌ذارم شماها گرسنگی بکشین. دیگه دست کمک به سوی تو دراز نخواهم کرد. این اتفاق دیگه تکرار نمیشه.»

برگشت و به سوی خانه رفت. سرش را تکان داد، گیسوانش را به عقب راند و گردنش را بالا گرفت. اشلی نگاهش می‌کرد، می‌دید که شانه‌های ظریفش را راست گرفته است. این تصویر اسکارلت، با آن قامت موزون که اراده‌ای پولادین از آن می‌تراوید، بیشتر از کلام شیرین او در قلبش می‌نشست.

فصل سی و دوم

وقتی از پله‌ها بالا رفت، هنوز خاک سرخ را در مشت می‌فشرد. از در پشت داخل نشد، چون مامی با آن چشمان تیزش، سر راه قرار داشت و حتماً کشف می‌کرد که اتفاقی رخ داده است. نمی‌خواست مامی یا هر کس دیگری را ببیند. می‌دانست که دوباره تحمّل دیدن یا سخن گفتن با دیگران را ندارد. حالا دیگر خجالت‌زده، یا ناامید یا تلخ نبود. فقط ضعفی در زانو و خلایی در قلب احساس می‌کرد. با تمام قوت خاک را پرتاب کرد و طوطی صفت دائماً به خود می‌گفت: «هنوز اینو دارم، بله، هنوز دارم.»

چیز دیگری نداشت، جز این خاک قرمز. این خاکی که چند لحظه پیش چون کهنه پاره‌ای، به دور افکنده بود. حالا برایش باز هم عزیز بود. این چه جنونی بود که او را بر می‌انگیخت تا آن خاک سرخ را در مشت بفشارد؟ اگر اشلی تسلیم می‌شد، آن وقت همه چیز را رها می‌کرد و همه خویشان و دوستانش را بدون حامی رها می‌کرد و می‌رفت. ولی در آن گوشه‌های خالی قلبش حس می‌کرد که قدرت ترک این تپه‌های همه سرخ را ندارد. دلش پاره می‌شد اگر این درخت‌های تناور تیره رنگ را رها می‌کرد. تا وقتی زنده بود، فکرش، دلش، روحش پیش سرزمینش بود. اگر تارا از دست می‌رفت، حتی اشلی هم نمی‌توانست جای خالی آن را در دلش پر کند. چه عاقل بود این اشلی، و چه خوب او را می‌شناخت. فقط کمی خاک در دمشش گذاشته بود تا او را سر عقل آورد.

هنوز در سرسرا را نبسته بود که صدای سم اسب برخاست. برگشت تا نگاهی به راه اندازد. دیگر همینش مانده بود که میهمان بیاید. می‌خواست به اتاقش باز گردد و سردرد را بهانه کند.

ولی وقتی درشکه نزدیک شد، کنجکاوی راحتش نگذاشت. درشکه‌ای نو بود، درخشان و براق. یراق‌های نویی هم داشت، زینت‌های برنجی براقی، اینجا و آنجا، رویش دیده می‌شد. خیلی عجیب بود. هیچ‌کس را نمی‌شناخت که بتواند چنین درشکه‌ای داشته باشد.

در آستانه در ایستاد و به تماشا پرداخت. باد سرد دامن بلندش را تکان می‌داد. درشکه دم در ایستاد، و یوناس ویلکرسون بیرون آمد. از اینکه می‌دید مباشر سابق در چنین درشکه‌ای سوار شده و لباسی به این گرانی به تن کرده حیرت کرد، برای لحظه‌ای باور نمی‌کرد خودش باشد. ویل گفته بود از وقتی که کار جدیدی در دفتر بردگان آزاد به او محول شده به کلی تغییر کرده است. ویل می‌گفت، حالا پول زیادی گیرش می‌آید، هم سیاهان را سرکیسه می‌کند و هم دولت را. محصول کشاورزان را به هر بهانه توقیف می‌کند و سوگند می‌خورد که همه، پنبهٔ کنفدراسیون بوده است. تردیدی نبود که در چنین روزهای سختی، ثروت‌اندوزی از راه شرافتمندانه، امکان‌پذیر نیست.

و اکنون ویلکرسون اینجا بود، داشت از درشکه زیبایی پیاده می‌شد و کمک می‌کرد که زن همراهش نیز پیاده شود. زن لباسی زننده و بد رنگ پوشیده بود که حکایت از طبع پستی داشت، ولی مد روز بود و اسکارلت به دوخت آن توجه می‌کرد. مدت‌ها بود که لباس مد روز ندیده بود. عجب، پس امسال پایین دامن‌ها زیاد گشاد نیست، و چه رنگ زننده‌ای دارد این لباس قرمز بلند. بعد به بالاتنه مخملی‌اش نگاه کرد، چه کوتاه شده! چه کلاه زشتی سرش گذاشته! مثل اینکه مدهای قدیم به کلی تغییر کرده. در واقع آن کلاه، یک تکه پارچه مخمل قرمز بود که از دور مثل کیک دیده می‌شد. نوارش زیر چانه بسته نمی‌شد بلکه پشت مو گره می‌خورد. آرایش گیسوان زن هم برایش تازگی داشت. آن حلقه‌های مصنوعی، از حیث بافت و رنگ اصلاً با گیسوانش هماهنگی نداشت.

زن پیاده شد. نگاهی به خانه انداخت. اسکارلت در آن صورت خرگوش مانند، چیزی آشنا یافت. صورتی بود که پرده‌ای کلفت از پودر رویش کشیده بودند.

ناگهان فریادی از تعجب برآورد و با صدای بلند گفت: «خُب، امی اسلاتریه.»

امی گفت: «بله خانوم، منم، خودمم.» و عشوه‌گرانه سرش را به عقب هل داد و به سوی پله‌ها حرکت کرد.

امی اسلاتری! این شلخته و سلیته با این موهای مسخره و بچه‌ای حرامزاده، که الن او را غسل تعمید داد. امی، که الن را از حصبه کشت. این سفید آشغال هر جایی کثافت، با این لباس مسخره‌اش داشت از پله‌های تارا بالا می‌آمد، با غرور و لبخند، گویی ملک خودش بود. یاد الن در خاطرش زنده شد، گوشه‌های خالی دلش از یاد مادر پر شد. خشمی لرزان چون تب نوبه، به جانش افتاد.

«پاتو رو این پله‌ها نذار، کلفت آشغال! از این زمین برو بیرون! برو گمشو!»

لب و لوچه امی ناگهان آویزان شد، نگاهی به یوناس انداخت. یوناس با چهره‌ای

درهم از پله‌ها بالا آمده بود و سعی می‌کرد وقار خود را حفظ کند و خشمش را فرو دهد.

گفت: «نباید با زن من این جوری حرف بزنین.»

اسکارلت به خنده افتاد، خنده‌ای غضب‌آلود و تحقیرآمیز. «خوب موقعی زنت شده. بعد از اینکه مادرمو کشتین، کی توله سگ‌ها تو غسل تعمید میده؟»

امی گفت: «اوه!» و برگشت که به طرف درشکه برود، اما یوناس بازویش را گرفت و نگه داشت.

«ما برای دیدن اومدیم ــ یک ملاقات دوستانه، باید در مورد کار کوچکی با دوستان قدیمی صحبت کنیم ــ»

صدای اسکارلت چون ضربه شلاق فرود آمد. «دوست؟ از کی تا حالا ما با آدم‌هایی مثل شما دوست بودیم؟ اسلاتری‌ها از صدقه سر ما زندگی می‌کردن و همه چی رو هم جبران کردن، با کشتن مادرمون ــ و تو، تو ــ پدرم تورو بیرون کرد به خاطر تولهٔ امی، خودت که خوب می‌دونی. دوست؟ از اینجا برو بیرون، قبل از اینکه آقای بنتین و آقای ویلکز رو صدا کنم.»

امی ناگهان بازویش را از دست شوهرش جدا کرد و به سوی درشکه دوید. با آن چکمه پاشنه بلند قهوه‌ای رنگش داشت زمین می‌خورد.

عصبانیت یوناس هم به اندازهٔ اسکارلت بود. می‌لرزید و مثل یک بوقلمون خشمگین قدقد می‌کرد.

«هنوز هم بلندپرواز و مغرور، مگه نه؟ خُب. من همه چیز رو می‌دونم. می‌دونم که کفش ندارین بپوشین. می‌دونم که پدرت دیوونه شده ــ»

«از اینجا برو گمشو!»

«اوه، این آواز خوندنت خیلی طول نمی‌کشه. می‌دونم که وضعتون خرابه، ورشکست شدین. می‌دونم که حتی یک پنی از مالیاتتو نمی‌تونی بدی. اومده بودم تا اینجا رو به قیمت خوبی بخرم ــ اومده بودم پیشنهاد خوبی بکنم. امی خیلی دلش می‌خواد اینجا زندگی کنه. ولی، به خدا، حالا دیگه یک سنت هم به شما نمیدم! شما ایرلندی‌های مغرور پر افاده، وقتی مجبور شدین اینجارو به خاطر مالیات حراج کنین، اون وقت می‌فهمین که ارباب کیه و کی دستور میده. و من اینجارو می‌خرم. همه چیز رو، ساختمون رو، اثاثیه رو، همه چیزرو ــ و توش زندگی می‌کنم.»

پس این ویلکرسون بود که تارا را می‌خواست ــ یوناس و امی، این دو از صدقه سر خانواده او زندگی کرده بودند و حالا می‌خواستند دار و ندارش را ببرند. خشم، اعصابش را تحریک می‌کرد، مثل روزی که آتش به روی یانکی مهاجم گشوده بود. آرزو می‌کرد کاش حالا هم تپانچه داشت.

با فریاد گفت: «اگه ببینم پاتونو اینجاگذاشتین، این خونه رو خراب می‌کنم، ستون به ستون، آتیش می‌زنم، تمام مزارع رو نمک می‌پاشم. حالا از اینجا گم شو، برو بیرون، از ملک من.»

یوناس خیره به او می‌نگریست. می‌خواست چیزی بگوید، ولی نگفت، برگشت و به طرف کالسکه رفت. کنار زنش که از ترس می‌لرزید قرار گرفت و سر اسب را برگرداند. همچنان که دور می‌شدند، اسکارلت تفی بر زمین انداخت. تف کرد. می‌دانست که کاری کودکانه است و در شأن او نیست، ولی لااقل دلش خنک می‌شد. کاش وقتی این کار را می‌کرد که آنان می‌دیدند.

مرد کثیفی که خود را عاشق برده‌ها نشان می‌داد و در مورد تهیدستی و بی‌نوایی آنان حرف می‌زد و خودش را به رخ یک مشت سیاه بدبخت می‌کشید. سگی که حتی قیمتی برای تارا پیشنهاد نکرد. فقط آمده بود که خود و امی را به نمایش بگذارد. یک خانه‌به‌دوش بدبخت، و یک سفید آشغال، آرزو داشتند در تارا زندگی کنند.

بعد ناگهان وحشتی سراپایش را فراگرفت. خدای بزرگ، دارند می‌آیند که اینجا زندگی کنند. کاری از دستش ساخته نبود، نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. می‌آمدند که مالیات بگیرند، از آینه، از میز، از تختخواب، از آنچه که به الن تعلق داشت، از آن گنجه‌های چوب ماهون و چوب گل سرخ، و هر چیز کوچکی که به او تعلق داشت، از چیزهایی که مورد تهاجم یانکی‌ها قرار گرفته بود ولی شکوه و جلالش را از دست نداده بود. و از نقره‌های روبیلار. با حرارت به خود گفت: اجازه نمی‌دهم، نمی‌گذارم. حتی اگر مجبور شوم همه چیز را بسوزانم. امی اسلاتری هرگز نمی‌تواند پا در خانه‌ای بگذارد که روزی الن روبیلار اوهارا بانوی آن بود!

در را بست و به آن تکیه کرد، وحشتزده بود. حتی بیشتر از روزی که مردان شرمن به خانه‌اش هجوم آورده بودند. آن روز ترسش فقط این بود که یانکی‌ها خانه را پیش چشمانش بسوزانند. ولی حالا بدتر بود، این مردمان پست می‌خواستند در آن خانه زندگی کنند و نزد دوستان کثیف خود لاف بزنند که چطور توانستند خانواده اوهارا را بیرون کنند. شاید با خود سیاهانی را هم بیاورند که غذا بخورند و بخوابند. ویل گفته بود یوناس سعی دارد خود را به سیاهان نزدیک کند، با آنها غذا می‌خورد، به

خانه‌هایشان سر می‌زند. آنان را با درشکه خودش به گردش می‌برد و دستش را روی شانه آنها می‌گذارد.

وقتی به این آخرین توهینی که ممکن بود به تارا بشود فکر می‌کرد قلبش آن چنان می‌زد که نفسش به سختی در می‌آمد. سعی داشت با حواس جمع موضوع را بررسی کند و راه‌های نجات را یک به یک بررسی نماید، ولی هر دفعه که حواسش را جمع می‌کرد، ترسی تازه و غریب او را به لرزه در می‌آورد. راه نجاتی بالاخره باید وجود داشته باشد. یک نفر باید بالاخره یک جایی باشد که بتواند به او پول قرض بدهد. بعد به یاد حرف خنده‌دار اشلی افتاد:

«فقط یک مرد پولدار هست... رت باتلر.»

رت باتلر. به سرعت به اتاق پذیرایی رفت و در را بست. تاریکی حکمفرما بود فقط نور ضعیف زمستانی از پنجره به درون می‌آمد. هیچ کس در اینجا ممکن نبود او را بیابد. برای فکر کردن وقت لازم بود، در آرامش. فکری که خاطر او را اکنون مشغول می‌کرد چیز بسیار ساده‌ای بود و تعجّب می‌کرد چرا قبلاً یادش نیفتاده بود.

«از رت پول می‌گیرم. گوشواره‌های الماس را به او می‌فروشم. یا قرض می‌کنم و گوشواره‌ها را پیشش گرو می‌گذارم. بعد هر وقت داشتم پس می‌دهم و آنها را می‌گیرم.»

برای لحظه‌ای امید، ضعفش را از میان برد. مالیات را می‌پرداخت و به یوناس ویلکرسون می‌خندید. اما خیالات ملال‌آوری هم بود.

«مالیات! فقط امسال نیست، سال بعد و سال‌های بعد هم هست، تمام عمر. اگر موفق شوم مالیات امسال را بدهم، سال بعد بیشتر خواهد شد و همین طور سال‌های بعد، آن وقت از پا در می‌آیم. اگر محصول پنبه خوب باشد، مالیات هم بیشتر خواهدشد، و اصلاً شاید آن را توقیف کنند و بگویند، مال دولت کنفدراسیون بوده است. یانکی‌ها و اوباش دست به یکی می‌کنند و هر جا بروم مرا خواهند یافت. در تمام عمرم، تا وقتی که زنده‌ام، این ترس همیشه مرا آزار خواهد داد. تمام عمر باید دنبال پول مالیات باشم. جان بکنم و تا سرحد مرگ کار کنم و هرچه در می‌آورم به آنها بدهم. پنبه‌هایم را می‌دزدند و چیزی به من نمی‌دهند... قرض کردن سیصد دلار برای مالیات امسال فقط یکی از سوراخ‌ها را پر می‌کند. چیزی که من می‌خواهم این است که این مشکل را یک جوری برای همیشه حل کنم، تا بتوانم اقلاً شب‌ها راحت بخوابم و نگرانی فردا را نداشته باشم، نگرانی ماه‌های بعد، سال‌های بعد.»

مغزش چون ساعت کار می‌کرد. با خونسردی و منطق، فکری در ذهنش شکل می‌گرفت. به رت می‌اندیشید. به آن دندان‌های سفید و پوست گندمگون و آن چشمان سیاه نوازشگر. آن شب گرم را در آتلانتا به خاطر آورد، آن شب پر حادثه در محاصره آتلانتا. روی ایوان خانه عمه پیتی نشسته بود، صورتش در تاریکی شب تابستانی پنهان شده بود، و اسکارلت حرارت دستش را روی بازوی خود حس کرده بود: «تورا بیشتر از هر زن دیگه‌ای می‌خوام ــ و بیشتر از هر زن دیگه‌ای منتظرت می‌شم.»

با خونسردی به خود گفت: «با او ازدواج می‌کنم و دیگه هیچ وقت نگرانی پول نخواهم داشت.»

اوه، چه فکر خوبی! شیرین‌تر از امید بهشت. با خیال راحت، بدون نگرانی درباره پول. تارا بر جای می‌ماند. ساکنانش غذا و لباس خواهند داشت و او دیگر سر خود را به دیوار سنگی نمی‌کوبد.

احساس پیری می‌کرد. وقایع آن بعدازظهر جریان حواسش را به کلی مختل کرده بود، اول خبر تکان‌دهنده درباره مالیات، و بعد اشلی، و بالاخره خشم وحشیانه‌اش نسبت به یوناس ویلکرسون. نه، حسی برایش نمانده بود. اگر احساس به کلی در او از میان نرفته بود، حتماً چیزی پیدا می‌شد که جلوی فکر ازدواج با رت را بگیرد. رت! از او، بیش از هر مردی در دنیا، بدش می‌آمد. ولی احساسی نداشت. فقط می‌فهمید که افکارش منطقی و عملی است.

«البته من اون شب وقتی داشت مرا وسط بیابان رها می‌کرد و می‌رفت حرف‌های وحشتناکی زدم. ولی می‌توانم کاری بکنم که آنها را فراموش کند.» با شوق فراوان مطمئن بود که هنوز جذابیت‌های خود را از دست نداده است. آن قدرها هم دست و پا چلفتی نیستم. کاری می‌کنم که فکر کند همیشه دوستش داشتم و اگر آن شب آن حرف‌ها را زدم فقط از روی عصبانیت بود. اوه، مردها زود باورند، هر چه را که خوششان بیاید زود قبول می‌کنند... نباید بگذارم که از اوضاع تارا مطلع شود. نباید فکر کند که من به خاطر تارا به سویش رفته‌ام. اوه، نباید بداند! اگر بفهمد که چقدر درمانده‌ایم، آن وقت می‌فهمد که همه این کارها به خاطر پول بوده نه به خاطر خودش. ولی از کجا می‌تواند بفهمد. حتی عمه پیتی هم چیزی از این وضع خراب نمی‌داند و بعد از ازدواج مجبور است به ما کمک کند. نمی‌تواند اجازه بدهد که خویشان زنش گرسنگی بکشند.»

زنش. خانم رت باتلر. چیزی شبیه نفرت از درون سردش می‌جوشید. آرام سر بر می‌آورد و باز خاموش می‌شد. ماه عسل نفرت‌انگیز و زودگذر و پر آشوبش را با چارلز به خاطر می‌آورد. دست‌های بی‌مهارت و سُست، زشتی و خام دستی‌اش، و احساسات بی‌در و پیکر و نامفهومش ــ و بعد وید هامپتون.

«حالا نمی‌تونم راجع به این موضوع فکر کنم. می‌گذارم برای بعد. بعد از اینکه ازدواج کردم.»

بعد از ازدواج با رت. زنگ خاطرات نواخته می‌شد. سرمایی موذی به پیکرش افتاد. آن شب را، در ایوان خانه عمه پیتی به خاطر آورد. آن پیشنهاد شرم‌آور به یادش آمد. یادش آمد که چطور خندیده بود و گفته بود: «عزیزم، من اهل ازدواج نیستم.» اوه، چه نفرتی.

اگر باز هم راضی به ازدواج نشود چه؟ اگر علی رغم جذابیت و زیبایی‌اش، باز هم حاضر به ازدواج نشود چه؟ اگر ــ اوه، چه افکار وحشتناکی! ــ اگر او را کاملاً فراموش کرده باشد چه؟ اگر دنبال زن دیگری افتاده باشد چه؟

«من تو رو بیشتر از هر زن دیگه‌ای می‌خوام...»

دستش را مشت کرد و فشرد، آنچنان محکم که ناخن‌ها در گوشت فرو رفت. «اگر فراموشم کرده باشد، کاری می‌کنم که یادش بیاید.»

و اگر رت با او ازدواج نمی‌کرد، اما هنوز خواهان او بود باز هم راه تهیّه پول فراهم بود، نهایتش این بود که می‌خواست معشوقه‌اش باشد.

در فضای خاکستری اتاق، در نبردی سریع و سرنوشت‌ساز با سه نیرو که روحش را به بند کشیده بودند درگیر شده بود ــ خاطره الن، تعلیمات مذهبی و عشق اشلی. می‌دانست اکنون که مادرش به طور قطع در بهشت جایگاهی دارد از آنچه که در فکر او می‌گذرد در عذاب است. می‌دانست که خودفروشی اخلاقاً یک گناه است. و می‌دانست که عشقبازی با اشلی، به شکلی که انجام داد، خودفروشی مضاعف است.

اما این‌ها چیزی نبود که بتواند در مقابل سردی درون و سنبه داغ ناامیدی موثر افتد. الن مرده بود و شاید مرگ، خود دروازه ادراک همه چیز به شمار می‌رفت. مذهب، خودفروشی را ممنوع کرده بود و جزای آن را آتش جهنم قرار داده بود، امّا اگر کلیسا فکر می‌کرد که با نجات تارا و ساکنانش، از راه خودفروشی آسمان به زمین می‌آید، بهتر است همان کلیسا غصه‌اش را بخورد، اهمیت نمی‌داد. حداقل نه حالا. و اشلی ــ اشلی او را دوست نداشت. چرا، او را دوست داشت. خاطرهٔ نگاه گرمش این‌را می‌گفت. اما حاضر نبود با او فرار کند. چقدر عجیب بود که فرار با اشلی گناه نبود، ولی با رت ــ

در آن گرگ و میش تیره بعدازظهر زمستانی، اکنون به پایان راهی دراز رسیده بود که در شب سقوط آتلانتا آغاز شده بود. چون دختری سرکش، خودخواه، خستگی‌ناپذیر، سرشار از جوانی و گرم از احساس، پای در این راه نهاده بود، و زندگی، به آسانی او را گمراه کرده بود. و اینک در پایان این راه از چیزی نصیب نداشت. گرسنگی و کارسخت، تنش ابدی، وحشت از جنگ، وحشت از احیای جنوب، آن گرما و جوانی و لطافت را با خود برده بود. دور هستهٔ وجودش صدفی سخت به وجود آمده بود، و رفته رفته، لایه به لایه، طی این ماه‌های طولانی، ضخیم‌تر شده بود.

امّا تا امروز، دو امید او را سرپا نگه داشته بود. امید داشت که با خاتمه جنگ، زندگی به تدریج چهرهٔ از دست رفته خود را باز می‌یابد. امیدوار بود که با مراجعت اشلی مفهوم تازه‌ای در زندگی او پدید خواهد آمد. اما هر دو امید، نقشی بر آب بودند. تصویر یوناس ویلکرسون در آستانه تارا، برای او، برای همه جنوب روشن کرد که جنگ هیچ‌گاه پایان نخواهد گرفت. تلخ‌ترین جنگ‌ها و وحشیانه‌ترین انتقام‌ها تازه آغاز شده بود. و اشلی زندانی کار بود که بدتر از سیاه‌چال می‌نمود.

صلح او را مأیوس کرده بود، اشلی او را مأیوس کرده بود، و هر دو در یک روز. و چنین می‌نمود که آخرین شکاف صدف نیز بسته شده بود، آخرین لایه کامل شده بود. به چیزی تبدیل شده بود که روزی مادربزرگ فونتین گفته بود؛ زنی که بدترین وقایع را دیده بود و دیگر از چیزی نمی‌ترسید. نه زندگی، نه مادر، نه فقدان عشق و حرف مردم. فقط گرسنگی و کابوس گرسنگی او را می‌ترساند.

حس غریبی از سبکی و آزادی او را در بر گرفته بود، احساس می‌کرد که عاقبت دل خود را در برابر آنچه که او را به روزهای قدیم و اسکارلت قدیم پیوند می‌داد سخت کرده است. تصمیمش را گرفته بود و خدا را شکر که نمی‌ترسید. چیزی نداشت که از دست دهد، عزمش راسخ بود.

فقط اگر می‌توانست رت را به دام ازدواج کشد، همه چیز درست می‌شد. و اگر نمی‌توانست ــ خوب، باز هم فرقی نمی‌کرد، پول می‌گرفت. با کنجکاوی غریبی از خود می‌پرسید که یک معشوقه چه باید بکند؟ آیا رت می‌خواهد او را در آتلانتا نگه

دارد؟ مثل آن زن، واتلینگ، که انگشت‌نمای شهر است؟ اگر بخواهد او را در آتلانتا نگه دارد، مجبور است پول خرج کند ــ باید قیمت دوری او از تارا و ضررهای ناشی از آن را بپردازد. اصلاً نسبت به جهات مخفی زندگی مردان اطلاعی نداشت وگرنه می‌توانست کارها را بر اساس آن مرتب کند. اگر بچه‌دار می‌شد، چه پیش می‌آمد؟ این دیگر واقعاً خیلی وحشتناک بود.

«الآن راجع به این موضوع فکر نمی‌کنم. بعداً فکر می‌کنم.» و بعد فوراً با فشاری این افکار ناخوشایند را به پس ذهنش راند، مبادا تصمیمش عوض شود.

می‌خواست آن شب به افراد خانواده اطلاع دهد که عازم آتلانتاست، تا پول قرض‌کند، یا اگر لازم‌باشد مزارع‌راگروبگذارد. فعلاً اطلاع‌از موضوع، تا این‌حد برای آنها کافی بود، بعد ممکن بود آن‌روز دوزخی فرارسد و همه‌از سرنوشتش آگاه‌شوند.

با اراده‌ای راسخ سر را به عقب راند و شانه‌ها را راست گرفت. این ماجرا چندان هم آسان نبود، خوب می‌دانست. قبلاً این رت بود که تمنای مرحمت داشت ولی او مقاومت نشان داده بود. و اکنون یک گدا بود و گدا شرط و بیعی نداشت.

«اما مثل یک گدا نزد او نخواهم رفت. مثل ملکه‌ای می‌روم که عنایت می‌کند و لطف می‌پراکند. او هرگز نخواهد فهمید.»

به طرف آینه قدی رفت و نگاهی به خود انداخت، سرش را بالا برد. و در آن قاب ترک خورده گچ‌بری، بیگانه‌ای دید. درست مثل این بود که از یک سال پیش خود را در آینه تماشا نکرده است.

هر روز صبح خود را در آینه نگاه می‌کرد، تا ببیند صورتش زیباست و گیسوانش مواج است، اما همیشه غمی داشت که نمی‌گذاشت خود را به‌درستی ببیند. اما این غریبه! این زن با گونه‌های فرو افتاده، نمی‌توانست اسکارلت اوهارا باشد. اسکارلت اوهارا صورتی زیبا، طنّاز و با روح داشت. این صورتی که به آن خیره شده بود، زیبا نبود و از آن جذابیتی که به یاد می‌آورد چیزی دیده نمی‌شد. چهره‌ای بود سفید، و ابروهایی سیاه که روی آن دو چشم زمردین، خود را بالا کشیده بودند و روی آن زمینه سفید به بال‌های پرنده‌ای هراسان شباهت داشت. نگاهی سخت و گرفتار از چشمانش آشکار بود.

«آن قدر خوشگل نیستم که جلبش کنم!» با این فکر نگرانی دوباره بازگشت. «لاغر شده‌ام ــ اوه، خیلی لاغر شده‌ام!»

گونه‌هایش را لمس کرد، استخوان‌های بیرون زده را با انگشت فشار داد، با وحشت به استخوان‌های ترقوه که از زیر یقه‌اش بیرون زده بود نگاه کرد. سینه‌هایش کوچک بود تقریباً شبیه ملانی. مجبور بود سینه بند ببندد تا بزرگتر به نظر آیند. سینه‌بند! فکر دیگری به خاطرش رسید. لباسش. به پیراهنش نگاه کرد، چین‌هایش را در چنگ گرفت. رت زنانی را دوست داشت که خوب لباس بپوشند، مد روز باشند. لباس سبز رنگ مواجی را به خاطر آورد که وقتی از عزا درآمد، برای اولین بار پوشیده بود. همراه آن، کلاه سبز روبان داری هم به سر گذاشته بود، همان کلاهی که رت برایش آورده بود و او با هزار منت پذیرفته بود. و نفرت را هم به یاد آورد. نفرت از دیدن امی اسلاتری و آن کلاه مسخره و چکمه‌های قهوه‌ای احمقانه. اگرچه مسخره به نظر می‌رسیدند اما مد روز بودند و جلب توجه می‌کردند. و اوه، چقدر دلش می‌خواست جلب توجه کند! به خصوص هنگام دیدن رت باتلر! اگر او را در لباس کهنه می‌دید می‌دانست که در تارا اتفاقاتی رخ داده است. و نباید می‌دانست.

عجب احمقی بود که فکر می‌کرد می‌تواند به آتلانتا برود و رت را به دام بیاندازد، با آن گردن لاغر و چشمانی چون گربه گرسنه و لباس مندرس! اگر نمی‌توانست با لباسی زیبا و چهره‌ای جذاب او را به زانو درآورد، چطور انتظار داشت با چهره‌ای زشت و لباسی مندرس نظرش را جلب کند؟ اگر داستان عمّه پیتی حقیقت داشت پس او حالا ثروتمندترین مرد آتلانتا بود، و یکی از آن خانم‌های زیبا را برای خود انتخاب کرده بود، خوب یا بد. پس، اخم‌هایش را درهم کشید، من چیزی دارم که خیلی از خانم‌های زیبا ندارند ــ این عقل است که کارساز است. فقط اگر لباس خوب داشتم ــ

لباس خوب در تارا پیدا نمی‌شد، هیچ لباسی نبود که کهنه نباشد، یا دست کم دوبار پشت و رو نشده باشد.

«همین است که هست،» با نارضایتی نگاهی به زمین انداخت. فرش مخملی سبز رنگ الن، حالا از خوابیدن تعداد بی‌شماری سرباز خسته و مردان بیمار و رنجور تکه‌تکه و سوراخ سوراخ شده بود. این منظره او را بیشتر غمگین کرد، می‌گفت که تارا هم چون او خسته و فرسوده شده است. فضای تاریک اتاق، غم دنیا را به دلش می‌آورد. به طرف پنجره رفت و آن را گشود و اجازه داد نور ضعیف غروب به درون آید. پنجره را بست و غمگنانه سر به پرده مخملی گذاشت و در فکر غوطه‌ور شد. نگاهش، از میان پنجره، به دوردست‌ها روان شد، به چراگاه خاموش و سروهای تیره، آن سوی گورستان.

پرده مخملی احساس خوبی در او به وجود آورد، چند بار صورتش را روی آن مالید، مثل گربه، احساس خوبش قوت گرفت. ناگهان به پرده خیره شد.

لحظه‌ای بعد داشت میز سنگین صفحه مرمرین را روی زمین می‌کشید. از اصطکاک پایه‌های فلزی صدای آزاردهنده‌ای بر می‌خاست. میز را زیر پنجره هل داد، دامنش را جمع کرد، بالا رفت، روی پنجه پا بلند شد و میله پرده را گرفت، بعد با تکان شدیدی فوراً میخ‌ها درآمد و پرده و چوب پرده و میل پرده و هرچه که بود همه کنده شد و با صدای مهیبی به زمین افتاد.

در، گویی به وسیله جادو باز شد و صورت درشت و سیاه مامی به درون آمد. با هر نگاه، کنجکاوی وحشیانه و سوء ظن عمیق خود را به جلو می‌راند. اسکارلت بالای میز زیر هجوم دیدگان حیرت زده مامی ایستاده بود. دامنش را تا زانو بالا زده بود و آماده بود که به پایین بپرد. جلوه‌ای از شوق و پیروزی در چهره‌اش جمع شده بود ولی برای مامی مفهومی جز سوء ظن نداشت.

با صدای بلندی گفت: «با پرده‌های خانوم الن چیکار داری؟»

اسکارلت گفت: «تو خودت چرا بیرون در گوش و ایستاده بودی؟» و پایین پرید و به جمع کردن پرده سنگین و خاک آلود پرداخت.

مامی گفت: «این پرده به درد هیچ جا نمی‌خوره، فقط برای اینجا دوخته شده.» دندان‌هایش را روی هم فشار داد و آماده جنگ شد. «اصلاً ببینم، کی به تو گفته به پرده‌های خانوم الن دس بزنی؟ همه رو از جاکندی، چوب‌ها رو شکستی، میخ‌ها رو در آوردی، پرت و پلا کردی رو زمین. خانوم الن، چقدر برای این پرده‌ها زحمت کشید. خودت باید بری بالا، دوباره بزنی، به من هیچ مربوط نیست.»

اسکارلت نگاه سبزش را به مامی انداخت. به طرز تب‌آلودی شاد می‌نمود. دوباره همان دختر شیطانی شده بود که مامی برای نگاهش غش می‌کرد و آه می‌کشید.

«مامی جون. بدو زیرشیروونی اون جعبهٔ الگوهای منو بیار.» به نرمی او را هل داد، «می‌خوام یک لباس تازه بدوزم.»

سوءظن مامی تبدیل به خشم شد. اسکارلت چطور می‌توانست چنین فرمانی بدهد. با آن هیکل دویست پاوندی قادر نبود زیر شیروانی برود. پرده را از چنگ اسکارلت در آورد و آن را چون جسمی مقدّس در گودال سینه‌های خود جای داد.

«اجازه نمیدم از پرده‌های میس الن لباس درست کنی. اگه بمیرم نمیذارم.» اسکارلت لحظه‌ای همان طور ایستاد. نمی‌دانست چه بگوید، «کله خر» تنها کلمه‌ای بود که به نظرش رسید. بعد همان لبخند غش آور خود را به لب آورد، می‌دانست که مقاومت مامی را درهم خواهد شکست. مامی طاقت آن لبخند و نگاه او را نداشت ولی ظاهراً نشان می‌داد که مقاومت می‌کند. برایش روشن بود که خانم اسکارلت هر وقت بخواهد او را گول بزند به این حربه متوسل می‌شود. اما این بار نمی‌خواست گول بخورد.

«مامی، بدجنسی نکن. می‌خوام برم به آتلانتا تا یه خورده پول قرض کنم و باید لباس تازه داشته باشم.»

«به لباس تازه احتیاج نداری. هیچ خانومی این روزا لباس تازه نداره. همون لباس‌های قدیمی رو پشت و رو می‌کنن و با افتخار هم می‌پوشن. دختر میس الن هم اگه گونی پاره بپوشه، درست مث اینه که ابریشم پوشیده باشه، همه بهش احترام میذارن.»

نمایش کله‌خری مامی شروع شده بود. «خداجون، چرا این خانوم اسکارلت هر چی بزرگتر میشه، بیشتر شبیه آقای جرالد میشه، نه خانوم الن.»

«خُب مامی، خودت می‌دونی که عمه پیتی نوشته که خانم فانی السینگ روز شنبه ازدواج می‌کنه. و البته من باید تو این عروسی باشم. و لباس تازه می‌خوام.»

«لباس خانوم فانی هم قشنگتر از لباس تو نیس. عمه پیتی خودش نوشته که السینگ‌ها این روزا خیلی فقیرن.»

«ولی من باید لباس نو داشته باشم! مامی، نمی‌دونی چقدر به پول نیاز داریم، مالیات ــ»

«چرا خانوم، می‌دونم، مالیات اومده، ولی ــ»

«می‌دونی؟»

«خُب خانوم، خدا به من گوش داده، مگه نه؟ تا باهاشون گوش بدم، ها؟ به خصوص وقتی آقای ویل به خودش زحمت نمیده که در رو ببنده.»

چیزی بود که مامی نشنیده باشد؟ اسکارلت متحیر بود که مامی با این اندام بزرگ که زمین را به لرزه در می‌آورد چطور می‌تواند طوری حرکت کند که کسی متوجه نشود.

«خُب. اگه همه چیز رو می‌دونی، پس این رو هم می‌دونی که یوناس ویلکرسون و امی ــ»

مامی با چشمانی نافذ به اسکارلت نگاه می‌کرد. «می‌دونم.»

«خُب پس خودتو به خریّت نزن. می‌دونی که من باید حتماً به آتلانتا برم تا پول تهیّه کنم. مجبورم یک خورده پول تهیه کنم. باید این کار رو بکنم.» مشت‌های کوچکش را به هم کوبید. «تو رو خدا مامی، اونا همه مونو از این خونه بیرون می‌کنن، اون وقت کجا بریم؟ می‌خوای همین جوری وایسی و در مورد این موضوع کوچولو با من بحث کنی؟ چطور راضی میشی امی اسلاتری، که مادرمو کشته بیاد تو این خونه و تو رختخواب مادر بخوابه؟»

مامی چون فیل دیوانه‌ای این پا و آن پا می‌کرد. احساس تلخی به او دست داده بود؛ می‌دانست که دارد تسلیم می‌شود.

«نه خانوم، دلم نمی‌خواد اون آشغال‌ها رو تو خونهٔ میس الن ببینم. دلم نمی‌خواد مارو بیرون کنن ــ» بعد نگاه پرسشگر خود را به صورت اسکارلت دوخت. «کیه این آدم که می‌خوای ازش پول بگیری؟ کیه که باید براش لباس نو بپوشی؟»

اسکارلت قدمی به عقب رفت. «این مربوط به خودمه.»

نگاه تندی به اسکارلت انداخت. همان نگاهی که در کودکی، هنگامی که اسکارلت کار بدی می‌کرد، برای تنبیهش کافی بود، گویی تمام افکار او را می‌خواند و اسکارلت ناخواسته چشمانش را به زیر انداخت. اولین احساس گناه تمام وجودش را در خود گرفته بود.

«خُب، پس، لباس نو می‌خوای که باهاش پول قرض کنی. به حرف‌های من هم که گوش نمیدی. و نمیگی این پولو از کجا می‌خوای قرض کنی.»

اسکارلت با اوقات تلخی گفت. «در این مورد هیچی نمیگم. مربوط به خودمه. بالاخره این پرده رو میدی؟ خودتو هم باید بهم کمک کنی بدوزمش.»

مامی به آرامی گفت: «بله خانوم.» نرمی ناگهانی او سوء ظن اسکارلت را بیدار کرد. «کمکت می‌کنم بالاخره یه لباس خوشگل درست می‌کنیم، فکر می‌کنم یک کت کوچولو هم اگه روی لباس مخمل بپوشی بد نباشه.»

پرده مخمل را به اسکارلت باز گرداند و لبخندی شیطنت‌آمیز روی لبانش نقش بست.

«خانوم ملی هم با شما به آتلانتا میاد، خانوم اسکارلت؟»

اسکارلت به سرعت جواب داد، «نه.» و منتظر ادامه حرف مامی بود: «من خودم تنها میرم.»

مامی با لحن محکمی گفت: «فکر می‌کنی. با این لباس نو، من هم باهات میام. بله خانوم، قدم به قدم.»

لحظه‌ای سفر به آتلانتا و ملاقات با رت را در حضور این سربروس[1] سیاه و گنده پیش خود مجسم کرد. دوباره لبخند زد و دستش را روی بازوی مامی قرار داد.

«مامی عزیزم، چقدر تو مهربونی که می‌خوای به من کمک کنی ولی آخه ببین، این آدم‌هایی که تو این خونه هستن، چقدر به تو احتیاج دارن. تنها کسی که می‌تونه تارا رو اداره کنه تویی.»

مامی گفت: «هاها! خودتو برای من لوس نکن، خانوم اسکارلت. تورو خوب می‌شناسم. قنداقتو خودم عوض می‌کردم. حرف من اینه که من باهات به آتلانتا میام، دیگه حرف نباشه. تن خانوم الن تو قبر می‌لرزه اگه ببینه دخترش تنها می‌خواد بره وسط این همه یانکی کثافت و سیاهایی که همه جا وول می‌خورن.»

اسکارلت فوراً گفت: «ولی من میرم پیش عمه پیتی.»

مامی گفت: «خانوم پیتی پات زن خوبیه. فکر می‌کنه که همه چی رو می‌بینه، ولی این طور نیست.» برگشت. با حالتی شاهانه بحث را خاتمه داده بود. رفت و قدم در سرسرا گذاشت. وقتی فریادش دوباره بلند شد تخته‌های کف ساختمان به لرزه درآمد: «پریسی، زود باش بچه. بدو زیر شیروونی جعبه الگوهای خانوم اسکارلتو وردار بیار، بدو ببینم. قیچی رو هم پیدا کن. تموم شب که وقت نداریم. زود باش.»

اسکارلت با افسردگی به خود گفت: «چه آشی برای خودم پختم. مثل سگ هار دنبالم میاد.»

□ □ □

بعد از اینکه بساط شام را برچیدند، اسکارلت و مامی الگوها را در اتاق غذاخوری گشودند. سوالن و کارین آسترهای اطلس را از پرده جدا می‌کردند و ملانی پارچه مخمل را بُرس می‌کشید و خاکش را می‌گرفت. جرالد، ویل و اشلی در همان اتاق نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند و به آن جنجال زنانه می‌خندیدند. آن حس هیجان و شادی که از اسکارلت بر می‌خاست بر همه آنها فرو می‌ریخت، حسی بود که دیگران چیزی از آن درک نمی‌کردند. خنده‌هایش همه را به شوق می‌آورد، ماه‌ها

---

۱. Cerberus یا Cerbére اساطیر یونان از موجودات عجیبی بود که جهان اموات را پاسبانی می‌کرد. این حیوان، سگی بودسه سر و دمی داشت چون مار، بر پشتش سر مارهای زیادی دیده می‌شد. برخی او را دارای پنجاه یا حتی صد سر می‌پنداشتند. او را بر دروازه عالم اموات بسته بودند تا هنگام ورود مردگان، موجب ترس آنها شود. ـ م

بود که کسی خندهٔ او را ندیده بود. بیش از همه جرالد به وجد آمده بود، آن غم مواجی که همیشه در چشمان داشت، دیگر نبود، حرکات آزاد و پرنده‌وار او را می‌دید و هر وقت که نزدیکش می‌آمد او را نوازش می‌کرد. دختران، آن چنان ذوق زده بودند که گویی داشتند برای میهمانی آماده می‌شدند. می‌بریدند، پاره می‌کردند و می‌دوختند و شاد بودند، مثل اینکه می‌پنداشتند برای خود لباس رقص می‌دوزند.

اسکارلت داشت به آتلانتا می‌رفت تا پول قرض کند یا اگر لازم باشد، تارا را گرو بگذارد. چه چیزی را می‌توانست گرو بگذارد؟

اسکارلت گفت که می‌توانند از محصول پنبه سال بعد قرضشان را بپردازند و مبلغی هم پس‌انداز کنند. و وقتی از او پرسیدند چه کسی این پول را می‌دهد، جواب داد: «فضول‌ها را می‌گیرند.» آنان همه با صدای بلند خندیدند و در مورد دوست میلیونر او سخن‌ها گفتند.

ملانی با نرمی تمام گفت: «باید سروان رت باتلر باشد.» و صداهای اعتراض بلند شد. آنها می‌دانستند که اسکارلت چقدر از او بدش می‌آید و هر وقت از او یاد می‌کند، می‌گوید: «رت باتلر بی‌شرف.»

اما اسکارلت به این حرف‌ها اصلاً نخندید و اشلی هم وقتی نگاه پر از همراهی و وفاداری خود را به اسکارلت انداخت، از خنده خودداری کرد.

سوالن هم همراهی می‌کرد. تحت تأثیر آن جو شادمانه قرار گرفته بود و یقه کتانی ایرلندی خود را که هنوز زیبا بود به اسکارلت داد. کارین هم اصرار داشت که اسکارلت کفش‌های او را بپوشد، چون نوترین کفش تارا محسوب می‌شد. ملانی هم با اصرار از مامی تقاضای مقداری مخمل سبز داشت تا کلاهش را تعمیر کند. می‌گفت آخر این پر خروس هم دیگر از بین رفته، دیگر رنگ طلایی و سیاه و سفیدش را از دست داده و کاملاً به کلاه چسبیده، بهتر است مامی آن را هم با مرغ و خروس‌ها به مرداب بفرستد تا کمی پروار شود و دمش را راست نگه دارد. از این حرف همه را خنده در گرفت و غوغایی به‌راه افتاد.

اسکارلت به آن دست‌های پیچان در فضا نگاه می‌کرد، صدای خنده آنان را می‌شنید و چهره آنان را یک یک زیر نظر داشت. در نگاهش خشم و تلخی پنهان بود.

«آنان اصلاً نمی‌فهمند که چه اتفاقی دارد می‌افتد، چه دارد بر سر من می‌آید، یا بر سر خودشان، یا بر سر جنوب. هنوز فکر می‌کنند که علی رغم این همه حوادث تلخ، اتفاق وحشتناکی نخواهد افتاد، زیرا آنها هنوز اوهارا، ویلکز و هامیلتون باقی مانده‌اند. حتی این سیاه‌ها هم همین طور فکر می‌کنند. اوه، چه احمقند، این‌ها! هیچ وقت نمی‌فهمند! می‌خواهند همان طور که فکر می‌کردند، مثل سابق زندگی کنند. هیچ چیز آنها را عوض نمی‌کند. ملی، لباس کهنه می‌پوشد، پنبه می‌چیند، حتی در جنایت با من همدست می‌شود، ولی همان است که بود. این حوادث اصلاً اثری بر او نگذاشته است. او هنوز همان خانم ویلکز خجالتی و با تربیت است، یک بانوی کامل. و اشلی مرگ را به چشم می‌بیند، به جنگ می‌رود، مجروح می‌شود، به زندان می‌افتد و نیمه جان به خانه باز می‌گردد ولی هنوز همان نجیب‌زاده‌ای است که روزی تمام دوازده بلوط را پشت سر داشت. ویل فرق دارد. او می‌داند که در اطرافش چه می‌گذرد ولی چیزی ندارد که از دست بدهد. و همین طور سوالن و کارین ــ آنها فکر می‌کنند که این یک موضوع معمولی و بی‌اهمیت است. آنها عوض نشدند و شرایط تغییر را نمی‌شناسند، فکر می‌کنند همه چیز به زودی درست می‌شود. فکر می‌کنند که خدا معجزه خواهد کرد، به خصوص در مورد دارایی آنان. ولی معجزه‌ای نخواهد شد. تنها معجزه‌ای که ممکن است کارگر شود، همان کاری است که من می‌خواهم بکنم، معجزه رت باتلر... آنها عوض نمی‌شوند. شاید نمی‌توانند عوض شوند. من تنها کسی هستم که عوض شدم ــ و من هم اگر می‌توانستم، عوض نمی‌شدم.»

عاقبت مامی مردها را از اتاق بیرون کرد و در را بست تا کار اندازه‌گیری دوخت و دوز آغاز شود. پورک، جرالد را به اتاق خواب برد. اشلی و ویل با یک چراغ، در سرسرا تنها ماندند. مدتی را به سکوت گذراندند. ویل تنباکو می‌جوید، دهانش چون چهارپایی، با حوصله می‌جنبید. اما در چهرهٔ گرفته‌اش از شکیبایی خبری نبود.

«این رفتن به آتلانتا،» با صدایی آرام حرف می‌زد. «من اصلاً خوشم نمیاد. کار درستی نیست.»

اشلی نگاه تندی به ویل انداخت و بعد به دورها خیره شد. با حیرت می‌دید که ویل هم همان احساس ناخوشایند او را دارد، همان تردید او را دارد. ولی امکان نداشت. ویل نمی‌دانست آن روز بعدازظهر چه اتفاقی در باغ افتاده است، به علاوه ویل در مورد ثروت رت و شهرت بد او اطلاعی نداشت. حداقل اشلی فکر می‌کرد که او این چیزها را نمی‌داند. امّا از وقتی به تارا برگشته بود دریافته بود که او هم مثل مامی، بدون اینکه کسی چیزی به او بگوید از همه چیز با خبر می‌شود و قبل از هر حادثه‌ای از وقوع آن مطلع است. چیز ناخوشایندی داشت اتفاق می‌افتاد که اشلی آن را نمی‌شناخت، امّا قادر نبود اسکارلت را از بند آنها رها سازد. اسکارلت حتی از

بعدازظهر تا به حال، به او نگاه هم نکرده بود و رفتارش که همیشه با اشلی لطیف و عاشقانه و شادمانه بود، به واکنش‌های هراس‌برانگیز تبدیل شده بود. تردیدی که اینک اشلی را در بر گرفته بود بزرگتر از آن بود که به کلام درآید. مشت‌هایش را گره کرد. اما وقتی به مامی نگاه می‌کرد و اعتماد او را می‌دید و شوق او را در برش پارچه مخملی می‌نگریست، نگرانی‌اش کمی برطرف می‌شد. مامی از اسکارلت مراقبت می‌کرد، اسکارلت چه می‌خواست و چه نمی‌خواست. با نگرانی به خود گفت: «تقصیر منه. من اونو وادار به این کار کردم.»

به یاد آورد که چگونه شانه‌هایش را گرفته و تکان داده بود. به یاد آورد که در آن بعدازظهر سرد چگونه از او گریخته بود. به یاد آورد که چگونه سرش را راست نگه داشته بود. قلبش برای او می‌تپید و از درماندگی خودش خشمگین بود، در دل او را می‌ستود. تردید نداشت که اسکارلت در قاموس خود کلمه‌ای به نام شجاعت نداشت، چیزی از این مفهوم سر در نمی‌آورد، اگر می‌گفت که او شجاع‌ترین زنی است که در زندگی‌اش دیده است، اسکارلت با نگاهی خالی به او خیره می‌شد. وقتی کلمه شجاعت را بر زبان می‌راند همراه آن، هزاران چیز قشنگ دیگر را نیز به او نسبت می‌داد، ولی اسکارلت چیزی از دنیای او نمی‌فهمید. او زندگی را همان طور که بود می‌پذیرفت، چیزی از شکست و پس رفت نمی‌دانست و اگر شکست ناگزیر بود، باز هم با اراده‌ای راسخ دست از جنگ و تلاش بر نمی‌داشت، مثل کسی که حاضر نیست شکست را بشناسد.

امّا چهار سال متوالی، مردانی را دیده بود که چون او، حاضر نبودند شکست را بپذیرند، با شادی بی‌نظیری به گرداب بدبختی‌ها می‌تاختند، چون شجاع بودند، ولی عاقبت فرو ریختند.

در سرسرایی که سایه‌ها چون اشباح، موج در موج، به سیاهی پیوند می‌خوردند، اشلی نشسته بود و غرق در افکار خود به چهره ویل خیره مانده بود، فکر می‌کرد که هیچ وقت شجاعتی چون شجاعت اسکارلت اوهارا ندیده است. اسکارلت اوهارا، زنی که در لباسی از پرده‌های مخملی مادرش، و کلاهی با پر خروس، می‌رفت که دنیا را فتح کند.

فصل سی و سوم

بعدازظهر روز بعد، وقتی اسکارلت و مامی در ایستگاه راه آهن آتلانتا، از قطار پیاده شدند، باد سردی می‌وزید و ابرهایی کبود چون خارا، آسمان را تسخیر کرده بود. بعد از آن آتش‌سوزی هراس‌انگیز، ایستگاه هنوز ساخته نشده بود. آنان در میان گِل و خاکستر، مسافتی دورتر از ساختمان نیمه سوخته، از قطار پیاده شدند.

بنا به عادت، چشمش دنبال عمو پیتر و درشکه عمه پیتی می‌گشت. ماه‌ها پیش در زمان جنگ، وقتی از تارا مراجعت می‌کرد، همیشه عمو پیتر در ایستگاه انتظار او را می‌کشید. اکنون به فراموشکاری خود لعنت می‌فرستاد. طبیعتاً عمو پیتر حاضر نبود، چون اسکارلت عمه پیتی را در جریان سفرش قرار نداده بود، به علاوه یادش آمد که عمه پیتی در یکی از نامه‌های خود با اشک و افغان از مرگ یابوی پیر عمو پیتر خبر داده بود، همان یابویی که بعد از جنگ با خود از ماکون به آتلانتا آورده بودند.

دوباره نظری به آن مکان ویران افکند، دنبال دوست و آشنایی می‌گشت که شاید درشکه‌ای داشته باشد و آنها را به مقصد برساند، ولی هیچ‌کس را ندید، نه سیاه و نه سفید. احتمالاً هیچ یک از آشنایانش دیگر درشکه نداشتند، شاید آنچه عمه پیتی نوشته بود درست بود. زمانه سخت شده بود، تهیه جا و غذا برای آدم هم مشکل بود، چه رسد به حیوانات. اکثر دوستان عمه پیتی چون خود او، این روزها پیاده می‌رفتند.

چند گاری داشتند بار خود را به قطار منتقل می‌کردند، چهار چرخه‌های اسبی کوچک و گل آلود، با سورچی‌های خشن و بد نگاه، فراوان بودند، اما درشکه فقط دو تا بود. یکی از آنها سرپوشیده بود و دیگری روباز، که به وسیله خانمی شیک‌پوش و افسری شمالی اشغال شده بود. اسکارلت با دیدن یونیفرم، بی‌اختیار نفس بلندی کشید. پیتی نوشته بود، آتلانتا اشغال شده و خیابان‌ها پر از سرباز است، از دیدن آن کت آبی خیره ماند و ترسید. خیلی سخت باور می‌کرد که جنگ تمام شده و این مرد قصد ندارد او را آزار دهد، بدزدد و دشنام دهد.

فضای خالی ایستگاه او را به سال ۱۸۶۲ بازگشت داد، صبحی که برای اولین بار به آتلانتا آمده بود. یک بیوه جوان سراپا سیاهپوش، ناتوان و خسته. یادش آمد که این مکان چه ازدحامی داشت. واگون‌ها، آمبولانس‌ها، درشکه‌ها چه غوغایی به راه انداخته بودند، چقدر سر و صدا بود، فریاد سورچی‌هایی که بد و بیراه می‌گفتند و

دشنام می‌دادند با تعارفات بلند دوستان در آمیخته بود. به یاد آن روزهای پر هیجان جنگ آه کشید و باز آهی دیگر، به خاطر اینکه تا منزل عمه پیتی باید پیاده می‌رفت. اما امیدوار بود که در خیابان پیچ‌تری آشنایی بیابد و بقیه راه را سواره طی کند.

همچنان که به اطراف می‌نگریست سورچی زرین‌رنگ، کالسکه سرپوشیده را پیش آورد و سرش را بیرون داد و گفت:

«درشکه خانم؟ هر جای آتلانتا، دو سکه.»

مامی با بیزاری نگاهی به او انداخت. با خود غرغر کرد: «درشکه کرایه‌ای! سیاه، میدونی ما کی هستیم؟»

مامی یک سیاه روستایی بود، ولی از اول اینطور نبود و می‌دانست که یک بانوی پاکدامن و شایسته، هرگز بدون همراهی تعدادی از خویشان و بستگان، سوار درشکه کرایه‌ای ــ آن هم سرپوشیده ــ نخواهد شد. حتی با حضور مستخدمه سیاه هیچ اعتمادی وجود نداشت. وقتی نگاه مشتاقانه اسکارلت را به درشکه دریافت، خیره به او نگریست و گفت:

«بیا این طرف، خانوم اسکارلت. درشکه کرایه‌ای و سیاه آزاد شده! مخلوط خوبی از کار در میاد.»

سورچی با خشم اعلام کرد: «من سیاه آزاد شده نیستم. من متعلق به خانوم تالبوت هستم، خانوم من پیره، این درشکه هم مال اونه. من کار می‌کنم تا پول در بیارم، برای خونه، برای خودمون.»

مامی پرسید: «کدوم خانوم تالبوت؟»

«خانوم سوزانا تالبوت[1]، اهل میلج ویل. بعد از کشته شدن آقای مارسی[2] همه ما به آتلانتا اومدیم.»

«خانوم اسکارلت، شما می‌شناسینش؟»

اسکارلت با تأسف گفت: «نه. با اهالی میلج ویل زیاد آشنایی ندارم.»

مامی با اطمینان گفت: «پس پیاده بریم. برو پی کارت سیاه.»

چمدان اسکارلت را، حاوی لباس تازه، کلاه و لباس خواب، برداشت و بقچه خودش را زیر بغل گذاشت و از میان گِل و لای و خاکسترهای آن مکان سوخته، راه گشود و چون چوپانی او را هدایت کرد. اگرچه اسکارلت دلش می‌خواست سوار شود، اما چون نمی‌خواست با مامی جدال کند، چیزی نگفت. از دیروز که مامی او را

1. Suzannah Talbot
2. Marse

با پرده‌ها غافلگیر کرده بود نوعی حالت تردید در نگاهش داشت که اسکارلت از آن خوشش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید فرار از مراقبت‌های او کار ساده‌ای نباشد و دلش نمی‌خواست تا وقتی که لازم نباشد خشم مامی را برانگیزد.

از پیاده‌روی باریک به سوی خیابان پیچ‌تری راه افتادند. اسکارلت ناراحت و دل افسرده بود زیرا آتلانتا با آنچه قبلاً دیده بود تفاوت زیادی داشت. از کنار محلی که زمانی هتل آتلانتا بود، گذشتند، عمو هنری و رت باتلر در این هتل می‌زیستند. از ساختمان آن، فقط اسکلت و دیوار عقبی باقی مانده بود. از آن انبارهایی که تقریباً ربع مایل، به ردیف در کنار ساختمان راه‌آهن قرار داشت و در آنها مهمات و سیورسات نگه‌داری می‌شد خبری نبود. بدون این تأسیسات، آن فضا خالی و مسکوت به نظر می‌آمد. جایی در میان این خرابه‌ها، که نمی‌دانست کجاست، خرابه‌های انبار خودش که از چارلز به ارث مانده بود قرار داشت ــ سال گذشته، عمو هنری مالیات آن را پرداخته بود. بعداً باید این پول را به او پس می‌داد. این هم موضوعی بود که کمی نگرانش می‌کرد.

پیچیدند و به خیابان پیچ‌تری وارد شدند. نظری به میدان پنج‌گوش افکند، فریادی از حیرت برآورد. اگرچه فرانک کندی چیزهایی درباره ویرانی شهر گفته بود، ولی هرگز تصور نمی‌کرد که آتلانتا تا این حد خسارت دیده باشد. هنوز در ذهنش شهر مورد علاقه‌اش را با مغازه‌های زیبا و خانه‌های قشنگ تصور می‌کرد، ولی اکنون خیابان پیچ‌تری به قدری ویران شده بود که گویی برای اولین بار پای به آن جا می‌نهاد. خیابان فعلی با خیابان قبلی تفاوت فاحشی داشت. در ایام محاصره بسیار از این خیابان گذشته بود، گلوله‌های فراوانی را دیده بود که بر آن فرو می‌ریخت، و روز قبل از حرکتش به تارا در آن گرمای کشنده و رنج بی‌پایان، سراسر این خیابان را طی کرده بود و اینک آن قدر برایش عجیب می‌نمود که دلش می‌خواست فریاد بزند و گریه کند.

اگرچه در آن یک سالی که ارتش شرمن از آتلانتا خارج شده بود و شهر دوباره در اختیار کنفدراسیون قرار گرفته بود، بناهای جدیدی ساخته شده بود ولی هنوز میدان پنج‌گوش جای خالی بسیار داشت و در اغلب نقاط آجرها و زباله‌ها به هم آمیخته بود و با ریزش باران، علف‌های هرز از میان آنها روییده بود.

از خانه‌ها و ساختمان‌های آشنا چیز زیادی باقی نمانده بود؛ دیوارهای آجری بی‌سقف در تابش آفتاب بی‌رمق زمستان، پنجره‌های درهم شکسته، دودکش‌های

تنها، و دیوارهای سیاه. به ندرت خانه یا مغازه‌ای را می‌دید که از آسیب جسته باشد. بعضی از ساختمان‌ها هم که آسیب چندانی ندیده بودند تعمیر شده، با آجرهای تازه و خوش رنگ خود در میان آن محیط خراب درخشـشی خاص داشتند. گاهی بر سر در مغازه‌ها و شرکت‌ها نام‌های آشنایی می‌دید ولی اغلب اسامی برایش غریب بودند به خصوص دکترها، وکلا و بازرگانان پنبه. زمانی بود که همه نام‌ها برایش آشنا بودند اما حالا این غریبه‌ها او را عصبی می‌کردند. در امتداد خیابان تعدادی ساختمان نوساز مشاهده کرد و از دیدن آنها احساس خوبی دریافت نمود.

تعدادی از این بناهای نوساز سه طبقه بودند! هرجا که نگاه می‌کرد ساختمانی داشت بالا می‌رفت. به پایین خیابان که می‌نگریست، غوغایی مشاهده می‌کرد. سعی کرد شهر جدید را در نظر مجسم کند. صدای اره و تیشه و چکش از همه طرف بلند بود. مردانی را می‌دید که آجر و چوب بر دوش داشتند و از نردبان بالا می‌رفتند. خیابان محبوبش داشت شکل زیبایی به خود می‌گرفت، آتلانتای جدیدی داشت به وجود می‌آمد. چشمانش را کمی غبار غم فرا گرفت.

با خود گفت: «آنها تو را سوزاندند و با خاک یکسان کردند ولی نتوانستند تو را محو کنند. نتوانستند تو را از میان بردارند، نتوانستند تو را شکست دهند. دوباره تو را ساختند، با عظمت‌تر از گذشته!»

در امتداد پیچ‌تری راه می‌سپرد و مامی اردک‌وار دنبالش روان بود. پیاده‌رو مثل سابق شلوغ و پر ازدحام بود. شتابی که در دوران محاصره دیده می‌شد اکنون هم وجود داشت. همان خیابان پر گِل و کثیف، امروز هم بود فقط نشانی از عراده‌های توپ، گاری‌های آمبولانس و سیورسات دیده نمی‌شد. اما اسب و قاطر از شماره بیرون بود. مقابل هر مغازه‌ای، یا ساختمانی عده‌ای جمع شده بودند. چهره آشنایی نمی‌دید، همه عوض شده بودند، مردان، زشت و بد لباس و ریشو و کثیف بودند و زنان جلف و خودنما و سبکسر. سیاهان همه جا بودند، بعضی به دیوارها تکیه داده بودند و بعضی دیگر در خم کوچه‌ها و روی سکوها لم داده بودند. همه بیکار بودند و عبور گاری‌ها و اسب‌ها را تماشا می‌کردند، گویی به دیدار سیرک آمده بودند.

مامی زیر لب گفت: «سیاه‌های آزاد شده دهاتی. مث اینکه به عمرشون درشکه ندیدن. چقدر هم بی‌حیا تشریف دارن.»

آنها بی‌حیا بودند، اسکارلت با مامی موافق بود، چون زل زده بودند و داشتند او را تماشا می‌کردند. اما اسکارلت وقتی یک یونیفرم‌پوش دیگر را دید، دوباره تکان خورد و سیاهان بی‌حیا را فراموش کرد. شهر پر از سربازهای یانکی بود. سواره، پیاده، در گاری‌های ارتشی، پرسه‌زنان در خیابان و مست در پیاله‌فروشی‌ها.

اسکارلت با خود گفت: هیچ وقت به این‌ها عادت نمی‌کنم. و مشت‌هایش را گره کرد. هرگز! رویش را برگرداند و به مامی گفت: «عجله کن، مامی. باید زودتر از این شلوغی بریم بیرون.»

«اگه بتونم این سیاه آشغالو با لگد پرت کنم اون ور.» و بعد با چمدانی که در دست داشت ضربه محکمی به او زد، سیاه بدبخت به طرفی رفت و راه باز شد. «چه شهر گندیه، اصلاً خوشم نمیاد، خانوم اسکارلت. پر از یانکیه و این سیاه‌های اشغال.»

«وقتی شلوغ نیست قشنگه، وقتی از میدون پنج‌گوش گذشتیم بهتر میشه.»

از روی سنگ‌هایی که در دریای گِل، در تقاطع خیابان دکاتور گذاشته شده بود گذشتند و راه خود را در پیچ‌تری ادامه دادند. به نمازخانه وسلی رسیدند. در سال ۱۸۶۴، وقتی دنبال دکتر مید می‌گشت، جلوی این نمازخانه ایستاده و نفس تازه کرده بود. با صدای بلند خندید، کوتاه و اندوهناک. نگاه تند مامی در پی نگاه اسکارلت بود، نگاهی پرسشگر و تردیدآمیز، اما جوابی نگرفت. اسکارلت تمام وحشت و هراس آن روز را ناگهان به یاد آورد. آن روز وحشت‌انگیز را، ویران از ترس، اُفتان از ترس، خیزان از ترس، هراسناک از یانکی‌ها و وحشت زده از نزدیک شدن تولد بو. پیش خود فکر می‌کرد چه ترس غریبی بود، چون کودکی که از صدایی نابهنگام ترس را شناخته باشد. و چه کودکانه فکر می‌کرد که یانکی‌ها، آتش‌سوزی و شکست بدترین واقعه‌ای بوده که برایش پیش آمده است. چه کودکانه بودند آن ترس‌ها در مقابل مرگ الن و جنون جرالد. در مقابل گرسنگی و سرما و کار کمرشکن و کابوس زندهٔ ناامنی. ابراز شجاعت در مقابل تهاجم ارتش شمال چه ساده بود، و چه سخت است روبه رو شدن با خطر انهدام تارا! حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسید، جز فقر.

کمی پایین‌تر، کالسکه سرپوشیده‌ای نزدیک شد و اسکارلت با اشتیاق نگاهی انداخت تا شاید آشنایی بیابد. هنوز تا منزل عمه پیتی راه درازی در پیش بود. او و مامی هر دو سرک کشیدند. زنی با چهره‌ای سرخ فام و کلاهی بزرگ از پوست خز سرش را جلوی پنجره آورد و به آنها خیره شد. اسکارلت حیرت کرد و عقب رفت. بل واتلینگ بود. قبل از اینکه دور شود، سوراخ بینی‌اش گشاد شد و انزجار خود را نشان داد. عجیب بود که اولین چهره آشنایی که می‌دید بل واتلینگ بود.

مامی با سوءظن پرسید: «اون کی بود؟ تورو شناخت ولی تعارف نکرد. تا حالا

همچی صورت سرخی در عمرم ندیده بودم. حتی موهای خانم تارلتون هم به این سرخی نیست. به نظرم سرخاب مالیده بود.»

جواب اسکارلت کوتاه بود. «بله.» و بر سرعتش افزود.

«اون زن سرخاب مالیده رو می‌شناختی؟ ازت می‌پرسم کی بود؟»

اسکارلت گفت: «از زن‌های بد شهر. قسم می‌خورم که نمی‌شناسمش. خوب دیگه حرف نباشه.»

مامی نفس عمیقی کشید. «خدای من!» یک‌بار دیگر برگشت و نگاهی به درشکه انداخت. از بیست سال پیش که با الن در ساوانا زندگی می‌کرد زن بد ندیده بود. آرزو می‌کرد کاش او را بهتر تماشا کرده بود. گفت:

«چه لباسی! چه درشکه‌ای! اصلاً عقلم قد نمیده، چطور خدا به یه زن بد این همه پول میده. اون وقت ما آدمای خوب کفش نداریم بپوشیم. پابرهنه‌ایم.»

اسکارلت با خشمی جنون‌آمیز گفت: «سال هاست که خدا دیگه راجع به ما فکر نمی‌کنه. و نشنوم که بگی مادر اگه حرفامو بشنوه تو گور می‌لرزه.»

دلش می‌خواست خودش را پاک‌تر و بهتر از بل واتلینگ به حساب آورد ولی فکر می‌کرد که اگر نقشه‌هایش با موفقیّت اجرا شود او هم دست کمی از بل ندارد. داشت راه او را می‌رفت، همان راهی که بل رفته بود. مردی حامی او می‌شد که حامی بل هم بود. اگرچه ظاهراً اهمیتی نمی‌داد، اما گرفتن این تصمیم برایش بس دشوار بود. با خود گفت: «حالا راجع به این موضوع فکر نمی‌کنم.» و بر سرعتش افزود.

از مقابل خانه میدها گذشتند. حالا دیگر از آن خانه بزرگ چیزی بر جای نبود. خانه بل هم به تلی خاک تبدیل شده بود، حتی سنگ‌هایش را هم برده بودند، رد گاری‌ها این را نشان می‌داد. خانه السینگ‌ها تازه ساز و دو طبقه بود، ظاهراً طبقه دوم را به تازگی ساخته بودند. خانه بونل‌ها به شکل زننده‌ای تعمیر شده بود و اشخاصی که در آن سکونت داشتند چهره‌های آشنایی نبودند. از این که آشنایی نمی‌دید خوشحال بود اصلاً دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند.

خانه عمه پیتی با سقف سنگی تازه و همان آجرهای قرمز قدیمی از دور دیده می‌شد. ضربان قلب اسکارلت تندتر شد. خدا رحم کرده بود که این خانه ویران نشده بود، نزدیک خانه، عمو پیتر، زنبیل به دست، داشت از حیاط جلو خارج می‌شد که به خرید رود. چشمش که به آنان افتاد، با نگاهی گشاد، لبخندی ناباورانه تحویل داد و چهره سیاهش باز شد.

اسکارلت خوشحال شد و با خود فکر کرد از خوشحالی دلم می‌خواد صورت این احمق سیاه رو ببوسم. از دیدنش خیلی خوشحالم. بعد خطاب به پیتر گفت: «بدو زود شیشه نمک عمه جون رو بیار، پیتر. من واقعاً خودمم.»

□ □ □

شام آن شب چیزی جز آرد ذرت و نخود بر سر میز نبود و اسکارلت با خشم قسم خورد که وقتی دوباره پولدار شود این دو غذا را هیچ وقت سر میز غذا نبیند. اصلاً مهم نبود چه قیمتی می‌پرداخت، تصمیم داشت پولدار شود. خیلی بیش از آنچه که بتواند برای مالیات تارا بپردازد. به هرحال روزی هم می‌رسید که پولدار شود، حتی اگر ناچار می‌شد آدم بکشد.

در نور زرد اتاق غذاخوری، از وضع مالی عمه پیتی سوال کرد، اول از همه امید داشت پول مورد نیاز را بتواند از منسوبین شوهرش، چارلز قرض کند. شاید آنها می‌توانستند نیازش را برطرف کنند. سوال‌های اسکارلت صریح و روشن بود ولی پیتی اصلاً حواسش به پرسش‌های او نبود، آن قدر از دیدن خویشاوندانش خوشحال بود که سر از پا نمی‌شناخت و به سوالات اسکارلت جواب درستی نمی‌داد. با اشک و آه شرح بدبختی‌های خودش را می‌داد. او حتی نمی‌دانست املاک و مستغلات شهری و پول‌های نقد چگونه از بین رفتند، فقط می‌گفت که همه چیز دود شد و به هوا رفت. آنچه می‌گفت، حرف‌های برادرش بود. هنری قادر نبود مالیات املاک او را بپردازد. همه چیز جز خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد از بین رفته بود، تازه آن خانه هم به او تعلق نداشت، متعلق به ملانی و اسکارلت بود. برادرش هنری فقط توانسته بود مالیات آن خانه را بدهد. هر ماه مبلغ مختصری به او می‌پرداخت تا بتواند در حد بخور و نمیر زندگی را بگذراند. اگرچه برای پیتی چندان خوشایند نبود که دست پیش برادرش دراز کند ولی ناچار بود.

«برادرم هنری میگه که نمی‌دونه چطوری می‌تونه این همه مالیات بده، ولی البته احتمالاً دروغ میگه و یک جایی پول قلمبه‌ای داره که نمی‌خواد به من بده.»

اسکارلت مطمئن بود که عمو هنری دروغ نمی‌گوید، در یکی دو نامه که درباره دارایی چارلز برای اسکارلت نوشته بود همه چیز را روشن کرده بود. وکیل پیر به شدت می‌کوشید که خانه را حفظ کند و همین طور در وسط شهر توانسته بود آن انبار قدیمی را نجات دهد، بنابراین ویل و اسکارلت دارایی مختصری داشتند. اسکارلت می‌دانست که هنری دارد فداکاری می‌کند و مالیات‌های او را با ازخودگذشتگی تمام

می‌پردازد.

اسکارلت با اندوه پیش خود فکر کرد: «البته که او چیزی ندارد. پولی نمی‌تواند قرض بدهد. بنابراین عمو هنری و عمه پیتی فعلاً از فهرست من خارج می‌شوند. دیگر کسی نمی‌ماند، جز رت. مجبورم به او رو بیاندازم. باید این کار را بکنم. ولی حالا نباید راجع به آن فکر کنم... باید عمه پیتی را وادار کنم راجع به رت حرف بزند. و شاید هم به او پیشنهاد کنم رت را برای شام فردا شب دعوت کند.»

با لبخندی شیرین به او نزدیک شد و دست‌های کوچک و چاقش را در دست گرفت.

«عمه‌جون، دیگه حرف زدن درباره چیزهای ناراحت‌کننده‌ای مثل پول بسه. بیا راجع به چیزهای بهتری حرف بزنیم. باید تموم خبرهارو راجع به دوستان قدیمی برام تعریف کنی. خانم مری ودر چطوره؟ و می‌بل. شنیدم شوهرش سالم برگشته. السینگ‌ها چطورن؟ دکتر مید و خانم مید؟»

پیتی‌پات از اینکه موضوع صحبت عوض شده بود خوشحال می‌نمود. تمام گزارش‌ها را به طور دقیق درباره همسایگان و آشنایان تعریف کرد و گفت که چه می‌کنند، چه می‌پوشند، چه می‌خورند و چه فکر می‌کنند. تعریف کرد که رنه پیکار چگونه از جنگ بازگشت و همراه با زنش می‌بل و مادرزنش خانم مری‌ودر پختن پیراشکی را شروع کرد و به سربازان شمالی فروخت. هنگامی که این داستان‌ها را شرح می‌داد چهره‌اش سخت وحشتزده بود. فکرش را بکن! گاهی اوقات می‌شد که چند تا سرباز یانکی بیرون در می‌ایستادند و منتظر می‌شدند تا پیراشکی‌ها پخته شود. حالا رنه در خانه است. هر روز صبح گاری‌اش را سوار می‌شود و به اردوگاه یانکی‌ها می‌رود و پیراشکی و کیک و بیسکویت می‌فروشد. خانم مری‌ودر می‌گوید وقتی پول حسابی جمع کرد می‌خواهد یک مغازه در مرکز شهر باز کند. عمه پیتی البته نمی‌خواست انتقاد کند ولی به گفته خودش ترجیح می‌داد بمیرد و با یانکی‌ها معامله نکند. می‌گفت هر وقت یک سرباز آبی پوش می‌بیند راهش را کج می‌کند و از آن طرف خیابان می‌رود. اسکارلت فکر می‌کرد که همین رد شدن از وسط خیابان پر از گِل و شُل و رفتن به آن طرف، خودش فداکاری بزرگی است به خصوص در هوای بارانی. این از خودگذشتگی با آن کفش‌های پر گل، نمایش وفاداری به حکومت کنفدراسیون است و این کارها صد البته از عمه پیتی بعید نیست.

خانهٔ دکتر مید هم در آتش‌سوزی بزرگ شهر از میان رفت و آنان بعد از مرگ دارسی و فیل نه پولش را داشتند و نه دل و دماغش را که دوباره خانه‌ای به آن شکل برای خود بسازند. خانم مید می‌گفت، خانه نمی‌خواهد. خانه‌ای که بدون فرزند، بدون نوه باشد، چه ارزشی دارد؟ آن‌ها به خانه السینگ‌ها نقل مکان کردند. السینگ‌ها خانه صدمه دیده خود را تعمیر کردند و قسمتی را به دکتر مید و همسرش واگذار نمودند. خانم و آقای وایتینگ هم اتاقی در آنجا گرفته‌اند و خانم بونل هم سعی دارد خانه‌اش را به یک افسر یانکی و خانواده‌اش اجاره بدهد و به آنجا نقل مکان کند.

اسکارلت گفت: «این همه آدم چطور اونجا زندگی می‌کنن؟ تازه خانم السینگ، فانی و هیو هم هستن.»

«خانم السینگ و فانی در اتاق پذیرایی می‌خوابند. هیو زیر شیروانی.» عمه پیتی در حالی که کمی از خجالت سرخ می‌شد ادامه داد: «عزیزم، دلم نمی‌خواد اینو بگم ولی ــ خانم السینگ میگه، اینا مهمونای پول بده هستن. به نظر من اونا مستأجرن. و خانم السینگ داره یک پانسیون رو اداره می‌کنه. وحشتناک نیست؟»

اسکارلت گفت: «نه، چرا؟ خیلی هم خوبه. کاش ما هم مستاجر داشتیم. از همین مهمون‌های پول بده، در تارا. به جای اون همه آدم مریض که مجانی پذیرایی کردیم.»

«اسکارلت چطور می‌تونی این جوری حرف بزنی؟ مادرت حتماً بدنش توی گور می‌لرزه. حتماً ناراحت میشه از اینکه ببینه تارا تبدیل به پانسیون شده. البته خانم السینگ مجبور بود این کار رو بکنه. با همه اینها درآمدشون کافی نیست. خودش و فانی خیّاطی می‌کنن. و هیو هم هیزم‌شکنی می‌کنه و پول مختصری در میاره. درحالی که می‌تونست وکیل خوبی باشه. عزیزم، هیو مجبوره هیزم‌شکنی کنه. من از اینکه می‌بینم پسرهای ما این طور گرفتار شدن گریه‌م می‌گیره!»

اسکارلت در فکر پنبه‌های تارا بود که در ردیف‌های بی‌پایان زیر آسمان مسی رنگ تارا خفته بود. تمام آن رنج‌هایی را که در این راه متحمل شده بود به خاطر آورد. دست‌های تاول‌زده‌اش هنوز نشان آن دردها را در خود حفظ کرده بود. برای هیو السینگ احساس همدردی نمی‌کرد؛ چه پیرزن ساده و احمقی بود این عمه پیتی، با وجود این همه خرابی و بدبختی که دور و برش می‌دید باز هم در رؤیاهای خودش زندگی می‌کرد.

«اگه از هیزم‌شکنی خوشش نمیاد، چرا نمیره در کار وکالت داخل بشه و کارآموزی کنه. مگه تو آتلانتا نمیشه کارآموزی کرد؟»

«البته که میشه عزیزم. یک عالمه کارآموز وکالت ریخته. این روزها عملاً هم دارن

علیه هم شکایت می‌کنن. حالا همه چی سوخته، زمین‌ها بلاتکلیف مونده، حد و مرزها از بین. هیچ‌کس نمیدونه زمینش از کجا شروع میشه و کجا تموم میشه، خوب این چیزها همه وکیل می‌خواد. اما پولی در کار نیست، چون هیچ‌کس پولی برای دادن به وکیل نداره. بنابراین هیو هم رفته و هیزم‌شکن شده... اوه فراموش کردم، حتماً براتون نوشتم. فانی السینگ فردا ازدواج می‌کنه. و البته تو هم باید باشی. خانم السینگ حتماً اگه بفهمه تو اومدی خیلی خوشحال میشه. امیدوارم لباس دیگه‌ای غیر از این داشته باشی. این که تنته البته لباس بدی نیس عزیزم ــ ولی خوب یک کمی کهنه شده. خوب، لباس قشنگ داری؟ من که خیلی خوشحالم چون این اولین عروسی آتلانتا بعد از جنگه. کیک، شراب و رقص، من نمی‌دونم السینگ‌ها چطور از پسش بر میان، اونا خیلی فقیرن.»

«فانی با کی عروسی می‌کنه؟ فکر می‌کردم بعد از مرگ دالاس مک‌لوردر گتیس برگ دیگه ــ»

«عزیزم، نباید فانی رو سرزنش کنی. همه که مثل تو به رفتگانشون وفادار نیستن، بیچاره چارلی. بذار ببینم. اسمش چی بود؟ اصلاً نمی‌تونم اسمش رو به خاطر بیارم ــ تام یک کسی. مادرشو خوب می‌شناسم، با هم به مدرسه دخترانه لاگرانژ[1] می‌رفتیم. از خانواده تاملینسون[2] اهل لاگرانژ بود ــ بذار ببینم... پرکینز[3]؟ پارکینسون[4] اهل اسپارتا[5]. خانواده خوبی هستن. اما من نمی‌دونم فانی چطور راضی شده زنش بشه.»

«دائم‌الخمره یا ــ»

«عزیزم، نه! پسر خوبیه، ولی می‌دونی تو جنگ زخمی شده و مثل اینکه یک گلوله توپ جلوی پاش در رفته و حالا موقع راه رفتن یک کمی تاب ور می‌داره. وقتی راه میره منظره زیاد خوبی نداره. خب ــ زیاد جالب به نظر نمیاد. نمی‌دونم فانی چطور راضی شده؟»

«دخترا باید بالاخره با یکی ازدواج کنن.»

پیتی گفت: «مجبور که نیستن. من خودم مگه مجبور بودم؟»

«عمه جون. منظورم شما نبودین! همه می‌دونن که شما چقدر خوب بودین،

1. La Grange Female Institute
2. Tomlinson
3. Perkins
4. Parkinson
5. Sparta

هنوز هم‌هستین. قاضی‌کارلتون یادت‌میاد؟ هروقت شمارو می‌دید چشمک‌می‌زد ــ»

پیتی با خنده گفت: «اوه، اسکارلت، حرف این پیرمرد احمق‌رو نزن. خوب بگذریم. ولی فانی یک دختر اجتماعیه، می‌تونست شوهر بهتری پیدا کنه. فکر نمی‌کنم به این پسره علاقه‌ای داشته باشه. شک ندارم که مرگ دالاس مک‌لور رو از یاد برده. ولی اون مثل تو نیست عزیزم. تو همین جور به پای خاطره چارلی نشستی، با اینکه می‌تونستی بارها ازدواج کنی. من و ملی دائماً به هم می‌گفتیم که تو چقدر به خاطره شوهرت وفاداری، در حالی که گاهی دیگران می‌گفتن تو احساس نداری.»

اسکارلت با لبخند گفته‌های او را می‌شنید و با اینکه این حرف آخر را توهین می‌دانست ولی چیزی نگفت. سعی داشت موضوع صحبت را دائماً عوض کند و به چیزهای تازه‌تری بکشاند تا اینکه به رت باتلر برسد. نمی‌خواست مستقیماً راجع به او سخن بگوید و بلافاصله بعد از ورودش اسم او را بر زبان آورد. بهتر بود که ذهن پیتی را بر می‌انگیخت تا خود سخن بگوید. از این راه می‌توانست تمام اطلاعات را در مورد رت و شایعات اطرافش به دست آورد و اگر رت از ازدواج با او سر باز می‌زد، این اطلاعات ممکن بود به دردش بخورد.

عمه پیتی از اینکه شنوندهٔ خوبی پیداکرده بود، چون بچه‌ها ابراز شادمانی می‌کرد. می‌گفت، همه چیز در آتلانتا وحشتناک شده. از جمهوری خواهان بدگویی می‌کرد. آنها باعث خرابی اوضاع شده بودند و افکار بدی را به سیاهان بدبخت القا می‌کردند.

«عزیزم اونا می‌خوان به سیاها حق رأی بدن. آیا قبلاً چیزی از این احمقانه‌تر شنیده بودی؟ اگرچه ــ من نمی‌دونم ــ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که عمو پیتر از خیلی از این جمهوری‌خواه‌ها بهتره، ولی البته عمو پیتر کجا و رأی دادن کجا. همین چیزها باعث شده اونا خودشون رو صاحب حق بدونن. بعضی از اون‌ها واقعاً خیلی گستاخ شدن. بعد از تاریکی هوا دیگه امنیتی وجود نداره. حتی روز روشن هم به خانم‌ها توهین می‌کنن و اونارو هل میدن توی گِل. و اگه یک نجیب‌زاده پیدا بشه و اعتراض کنه، توقیفش می‌کنن ــ عزیزم بهت گفتم که سروان باتلر تو زندونه؟»

«رت باتلر؟»

حتی با این خبر وحشتناک هم اسکارلت از عمه پیتی متشکر بود که صحبت را بالاخره به رت کشانده بود. چه صحبت جالبی!

«بله، واقعاً!» هیجانی باور نکردنی در چهره پیتی پات پدید آمد. راست نشست و به صحبت ادامه داد. «در این لحظه، تو زندانه، به جرم کشتن یک سیاهپوست و

ممکنه دارش بزنن. فکرشو بکن، سروان باتلر اعدام بشه!»

برای لحظه‌ای نفس در سینه اسکارلت حبس شد. خیره به پیرزن می‌نگریست و چشم از او بر نمی‌داشت. عمه پیتی ظاهراً از تأثیر کلام خود بر او راضی به نظر می‌رسید.

«البته هنوز ثابت نشده، ولی یک نفر، یک سیاه‌رو به خاطر اهانت به یک خانم سفیدپوست کشته. و یانکی‌ها خیلی دستپاچه شدن، چون اخیراً سیاه‌های زیادی کشته شدن. هنوز نتونستن جرمشو ثابت کنن ولی دکتر مید میگه بالاخره یکی رو باید برای عبرت بقیّه دراز کنن. دکتر میگه اگه اعدامش کنن، این اولین کار عادلانه یانکی‌هاست. ولی خُب، من نمی‌دونم... همین هفته پیش بود که اومد اینجا و یک بلدرچین برام هدیه آورد، اون هم به چه قشنگی و همه‌ش از تو سوال می‌کرد و می‌گفت در اون شب آخر محاصره تورو اذیت کرده و میدونه که تو هیچ وقت اونو نمی‌بخشی.»

«چقدر باید تو زندون بمونه؟»

«کی میدونه؟ شاید تا وقتی که دارش بزنن، ولی شاید نتونن قتل اون سیاه‌رو گردنش بندازن. اصلاً برای یانکی‌ها مهم نیست که مقصر کیه. هر وقت دلشون بخواد، هر کسی رو می‌تونن دار بزنن. یانکی‌ها خیلی دستپاچه شدن ــ صدایش را کمی پایین آورد و سعی کرد حالت اسرارآمیزی به آن بدهد. «راجع به کوکلوکس کلان[1]. تو

۱. Ku Klux Klan. این فرقه در سال ۱۸۶۶، دوران احیای جنوب، توسط ژنرال ناتان بدفورد فورست در شهر پولاسکی/ایالات تنسی به وجود آمد. فورست که خود قبل از ورود به ارتش، تاجر برده بود و با آزادی سیاهان مخالفت می‌کرد، با تأسیس این تشکیلات ترس و وحشت‌ای در دل سیاهان و سیاستمداران شمالی انداخت. به زودی این سازمان وسعت یافت و اعضای آن به حدود ۵۰۰/۰۰۰ نفر در سال ۱۸۷۱ رسید کار به جایی کشید که دادگاه عالی تمیز و کنگره ایالات متحده قوانینی برای مقابله با این فرقه وضع کردند. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم چند سالی فعالیت این گروه کم شد ولی هنگامی که «دیوید وارک گریفیث» در فیلم معروف خود، تولد یک ملت (۱۹۱۵)، ارکلان‌ها به عنوان نجات دهندهٔ جنوب نام برد و از آنها تجلیل نمود، دوباره آتش مخالفت با سیاهان تیزتر شد و در سال ۱۹۲۰ به اوج رسید

این غوغا را در همان سالی که این فیلم به نمایش درآمد مردی به نام ویلیام. ج سیمونز که از وزرای سابق بود به راه انداخت و تشکیلات کلان را دگرگون کرد و تعداد اعضای آن را در سال ۱۹۲۰ به ۴/۰۰۰/۰۰۰ نفر رساند. کلان‌ها ضد کلیسای کاتولیک، ضد سیاهان و رنگین پوست‌های دیگر از جمله سرخپوستان و ژاپنی‌ها و چینی‌ها هستند و هنوز هم در ایالات متحده و دیگر نقاط جهان از ←

منطقه شما کلان پیدا میشه؟ اوه عزیزم، حتماً پیدا میشه و من مطمئنم که اشلی چیزی در این مورد به شما نگفته. اعضای این دسته اجازه ندارن حرفی بزنن. اونا شب‌ها راه می‌افتن، مث ارواح لباس می‌پوشن و اوباش و خانه‌به‌دوش‌هایی رو که پول دزدیدن می‌گیرن و سیاه‌ها رو تهدید می‌کنن و می‌ترسونن و بهشون میگن باید از آتلانتا برین. و اگه نرفتن اونارو شلاق می‌زنن و،» حالا فقط نجوا می‌کرد: «بعضی اوقات می‌کشن و جسدشونو جایی میندازن که زود پیدا بشه و روی بدن اونا کارت کوکلوکس میذارن... و یانکی‌ها خیلی عصبانی هستن و می‌خوان یکی رو بگیرن و بالاخره یک جوری یک چیزی بهش ببندن و درازش کنن.... ولی هیو السینگ به من گفت که فکر نمی‌کنه سروان باتلر رو اعدام کنن چون یانکی‌ها فکر می‌کنن اون جای پول‌ها رو می‌دونه و نمیگه. می‌خوان هر طور شده ازش حرف بکشن.»

«پول؟»

«مگه نمی‌دونی؟ ننوشتم برات؟ مث اینکه تو در تارا مدفون شدی، پس از چی خبر داری؟ وقتی سروان باتلر با جیب پر پول و اسب و کالسکه قشنگ به آتلانتا اومد، غوغایی به راه افتاد، اون هم درست موقعی که خیلی از مردم نمی‌تونستن حتی یک وعده غذا برای خودشون فراهم کنن. تقریباً همه عصبانی شدن که این قاچاقچی قدیمی که همیشه بدگویی کنفدراسیون رو می‌کرد با این همه پول برگشته ولی ما برای نون شبمون معطلیم. همه دلشون می‌خواست بدونن که اون پولاشو از کجا آورده ولی کسی جرأت نداشت از خودش بپرسه ــ بجز من. اون هم خندید و گفت: "از راه غیرشرافتمندانه. مطمئن باشید." می‌دونی که حرف کشیدن از اون چه کار سختیه.»

«خوب البته همه می‌دونن که از راه قاچاق.»

«بله من هم می‌دونم، از راه قاچاق، ولی قسمتی از پولاشو از قاچاق به دست آورده، که در مقابل بقیه حتماً یک قطره هم به حساب نمیاد. همه به خصوص یانکی‌ها معتقدند که اون میلیون‌ها دلار طلا ثروت داره که متعلّق به دولت کنفدراسیونه و یک جایی قایمش کرده.»

«میلیون‌ها ــ طلا؟»

→

قدرت فوق العاده‌ای برخوردارند. آنان دفتر سیاسی دارند و تشکیلات اداری دیگری که با قدرت تمام هدف‌های خود را دنبال می‌کنند. ـ م

«خُب عزیزم، اون همه طلای کنفدراسیون کجا رفت؟ بعضی‌ها بالاکشیدن، و این سروان باتلر هم یکی از اون بعضی‌هاست. یانکی‌ها فکر می‌کردن پرزیدنت دیوس وقتی از ریچموند فرار کرد با خودش برد ولی وقتی پیرمرد بیچاره رو گرفتن، حتی یک سنت هم تو جیبش نبود. وقتی جنگ تموم شد در خزانه کنفدراسیون پولی نبود، و همه فکر می‌کنند که یکی از این معامله‌گرها همه رو بالاکشیده و حالا صداشو هم در نمیاره.»

«میلیون‌ها ــ طلا! ولی چطور؟»

پیتی سوال کرد: «مگه همین سروان باتلر نبود که هزاران عدل پنبه رو به انگلستان و ناساثو می‌برد و برای دولت کنفدراسیون معامله می‌کرد؟» و با پیروزی افزود: «نه تنها پنبه‌های خودش رو، بلکه پنبه‌های دولتی رو. و تو میدونی که چقدر پنبه در زمان جنگ رفت به انگلستان! اون هم با هر قیمتی که دلشون می‌خواست. باتلر نماینده تام‌الاختیار دولت کنفدراسیون بود، پنبه‌ها رو می‌فروخت و به جاش توپ می‌خرید، تفنگ می‌خرید و وارد می‌کرد. خُب، وقتی محاصره شدیدتر شد اون حتی نتونست یک صدم از اون پول رو خرج کنه، بنابراین میلیون‌ها دلار تو بانک‌های انگلیس موند، به حساب سروان باتلر و چند معامله‌گر دیگه، به امید اینکه محاصره شکسته بشه و هیچ‌کس نمی‌تونه بگه این حساب‌ها به نام دولت کنفدراسیون باز شده بود. این حساب‌ها به نام اونا بود و هنوز هم هست... از وقتی که جنوب تسلیم شد، همه در این باره صحبت می‌کنن و به این معامله‌گرها بد و بیراه میگن. وقتی سروان باتلر رو به بهانه کشتن این یارو سیاهه توقیف کردن حتماً این شایعات رو هم شنیده بودن، چون دارن کاری می‌کنن که حرف بزنه و جای پولارو بگه. آخه میدونی تمام اموال کنفدراسیون حالا مال یانکی‌هاست ــ حداقل یانکی‌ها این طور فکر می‌کنن. ولی سروان باتلر گفته که هیچی نمی‌دونه... دکتر مید میگه باید دارش بزنن. جزای آدم دزد و کلاش فقط طناب داره ــ عزیزم چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ به نظر خسته میای. ضعف داری؟ با این حرف‌ها ناراحتت کردم؟ میدونم که یک موقعی جزو عشاق تو بود ولی من فکر کردم خیلی وقته که فراموش کردی. من خودم شخصاً هیچ ازش خوشم نمیاد، به هر حال کلاهبرداره ــ»

اسکارلت با تأکید گفت: «اون دوست من نیست. من وقتی شهر در محاصره بود دعوای مفصلی باهاش کردم. بعد از اینکه شما رفتین به ماکون. الآن ــ الآن کجاست؟»

«تو ساختمون آتش نشانی نزدیک میدون.»

«آتش نشانی؟»

عمه پیتی خنده‌ای کرد و گفت:

«بله، در آتش نشانی. یانکی‌ها حالا اونجارو زندون نظامی کردن. اونا در اطراف شهر اردو زدن و آتش نشانی درست پایین خیابونه. سروان باتلر اونجاس. و اسکارلت، دیروز یک چیز خنده داری راجع به سروان باتلر شنیدم. یادم نیست کی به من گفت. یادت میاد چقدر شیک و پیک بود ــ واقعاً خوش ظاهر بود ــ اونا توی آتش نشانی زندونیش کردن و اجازه نمیدن حموم کنه. هر روز داد وبیداد می‌کنه و می‌خواد که اجازه بدن حموم کنه. تا اینکه بالاخره یک روز بردنش وسط میدون و یک مخزن بزرگ نشونش دادن و گفتن بپر توش. جایی که همه سربازا توش حموم می‌کردن. ولی اون گفت نه، چرک جنوب رو به چرک یانکی ترجیح میده و ــ»

اسکارلت زیروبم صدای عمه پیتی را احساس می‌کرد ولی کلماتش را نمی‌فهمید. در ذهنش دو فکر داشت، رت بیشتر از اونچه که فکر می‌کرد پول داشت و حالا در زندان بود. این واقعیت که او در زندان بود و احتمالاً به دار کشیده می‌شد، مشکل اسکارلت را تغییر می‌داد. یعنی شاید کمی آن را آسان می‌کرد. اعدام رت زیاد برایش اهمیّت نداشت. نیاز مالی بود که او را بسیار آزار می‌داد و ناامید می‌کرد و سرنوشتش را دستخوش تحوّل می‌ساخت. به علاوه، با عقیده دکتر مید موافق بود، جزای رت اعدام بود. مردی که زن بی‌پناهی راکه میان دو ارتش گیر کرده بود رها کند و به امید واهی جنگ به خاطر وطنی که تقریباً نابود شده بود، وسط بیابانی تاریک تنها بگذارد، جزایش طناب دار است. اگر می‌توانست در همان زندان با او ازدواج کند، تمام آن پول‌ها از آن او بود و چه اهمیت داشت که رت را اعدام کنند. و اگر ازدواج ممکن نباشد شاید بتواند مبلغی از او بگیرد و در مقابل قول بدهد، قول بدهد که بعد از آزادی، با او ازدواج کند ــ اوه، یا هر قول دیگری! و اگر اعدامش کردند، دیگر مشکلی نمی‌ماند.

برای لحظه‌ای خیالش زبانه کشید، بیوه مجدد با پادرمیانی دولت یانکی. میلیون‌ها پول طلا! می‌توانست تارا را تعمیر کند و جریب در جریب پنبه بکارد. هر لباسی راکه دوست داشت می‌پوشید و هر چه دلش می‌خواست می‌خورد و سوالن و کارین هم همین طور. و وید غذاهای مقوی می‌خورد و گوشت می‌آورد و لباس گرم می‌پوشید و تحصیل می‌کرد و به دانشگاه می‌رفت... و دیگر مثل خانه‌به‌دوش‌ها، پابرهنه و بدبخت به نظر نمی‌آمد. دکتر خوبی می‌آمد و پاپا را درمان می‌کرد و اشلی را ــ چه

کارهایی که برای اشلی نمی‌کرد.

صدای یکنواخت عمه پیتی قطع شد و گفت: «بله مامی؟» سیر خیالات اسکارلت از هم گسست و مامی را دید که میان در ایستاده، دستش را زیر پیشبندش فرو برده و مصرانه به او می‌نگریست. نمی‌دانست که چه مدت است مامی آنجا ایستاده و چه چیزهایی را شنیده است. شاید همه چیز، چشمانش که این طور می‌گفت.

«خانوم اسکارلت به نظر خسته میاد. فکر می‌کنم بهتره بخوابه.»

اسکارلت در حالی که بر می‌خاست به چشمان مامی نگاه کرد، مثل بچه بی‌پناهی که کمک می‌خواهد. «من خسته‌ام. فکر می‌کنم سرما هم خوردم. عمّه پیتی اجازه میدی فردا رو استراحت کنم و با شما بیرون نیام؟ دیدار دوستان باشه برای بعد، تازه من خیلی دلم می‌خواد فردا شب در عروسی فانی شرکت کنم، اگه سرماخوردگیم بیشتر بشه نمی‌تونم. یک روز استراحت حالمو بهتر می‌کنه.»

وقتی مامی دست اسکارلت را گرفت حالت نگاهش عوض شد، نگرانی جای کنجکاوی را گرفت. به چهره‌اش نظر افکند. مثل اینکه واقعاً حالش خوب نبود. آن خیالات هیجانی او را دستخوش تغییر کرده بود. رنگ پریده و لرزان می‌نمود.

«دستات مثل یخ شده، عزیزم. برو بخواب، من هم کمی جوشوندهٔ ساس‌فراس[1] برات میارم و آجر داغ، فوراً عرق می‌کنی و حالت خوب میشه.»

پیرزن از صندلی خود پرید و بازوی اسکارلت را گرفت و گفت: «چقدر من بی‌فکرم، همه‌ش حرف می‌زنم و اصلاً به فکر تو نیستم. عزیزم، تو فردا را تو رختخواب می‌مونی و استراحت می‌کنی و با هم اختلاط می‌کنیم ــ ولی نه! عزیزم، اصلاً یادم نبود، نمی‌تونم با تو باشم، قول دادم برم پیش خانم بونل، فردا. اون سرما خورده و افتاده، آشپزش هم همین طور. مامی چقدر خوشحالم که تو اینجایی. باید فردا با من بیایی و کمکم کنی.»

مامی دست اسکارلت را گرفته بود و به سرعت از پله‌ها بالا می‌برد. مرتب از دست‌های سرد و کفش‌های نامناسب اسکارلت حرف می‌زد ولی اسکارلت راضی و خوشحال بود اگر می‌توانست، این سوءظن مامی را دور کند و او را بیرون بفرستد، فردا همه چیز روبه راه می‌شد. می‌توانست به زندان یانکی‌ها برود و رت را ملاقات کند. همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفتند، صدای قدم‌های مامی چون رعد طنین داشت مثل غرش توپ‌های شرمن، اسکارلت فکر کرد این غرش همان توپ‌هاست. به خود لرزید. تا پایان عمر این صداها برایش تنها مفهوم توپ و جنگ داشت.

---

۱ Sassfrass تیره‌ای از درختان غار شامل سه‌گونه، که یک گونه در شرق آمریکای شمالی و دو گونه دیگر در آسیا می‌روید. بهترین گونه آن همان گونه آمریکایی است که ساس فراس آلبیدوم خوانده می‌شود. ارتفاع آن بین ۳۰ تا ۱۰۰ پاست. گل‌های زرد می‌دهد و میوه‌ای به رنگ آبی تیره دارد. برگ‌های آن در پاییز قرمز می‌شود. تمام قسمت‌های این درخت معطر و خوشبوست. ریشه‌اش مصرف دارویی دارد و از آن آبجو هم درست می‌کنند. ـ م.

فصل سی و چهارم

صبح روز بعد، آفتاب گاه بی‌گاه می‌تابید، باد تندی می‌وزید و ابرها را در آسمان به هم پیوند می‌داد و دوباره از هم می‌گسست. باد مست، عربده‌کشان دور خانه می‌چرخید و پنجره‌ها را به صدا درمی‌آورد. اسکارلت به خاطر توقف باران که شب گذشته شروع شده بود، چند کلمه دعا، به درگاه خدا ارسال نمود. بیدار شده بود و گوش می‌داد. می‌دانست که اگر باران می‌بارید لباس و کلاه مخملش به خطر می‌افتاد. و اکنون که تابش نامنظم آفتاب را می‌دید کمی خیالش راحت شده بود. تا کی می‌توانست در بستر بماند و دل افسرده با خودش غرغر کند و منتظر بماند که عمه پیتی، مامی و عمو پیتر به خانه خانم بونل بروند. عاقبت صدای در برخاست. دیگر کسی در خانه نبود مگر کوکی که در آشپزخانه داشت آواز می‌خواند. اسکارلت از بستر برخاست و به سوی گنجه رفت و لباس تازه‌اش را بیرون آورد.

خواب، او را سرحال آورده بود و نیرویش را بازگردانده بود و از ته قلب احساس شهامت می‌کرد. تجسم مبارزه با یک مرد ــ هر مردی ــ که ذهن او را به خود مشغول داشته باشد احساس تازه‌ای برایش آورده بود. بعد از ماه‌ها مبارزه با حوادث ناخوشایند، اکنون می‌رفت که با آخرین بدبختی زندگی خود روبه رو شود و چه بسا آن را از مرکب خود به زیر کشد. احساس سبکی می‌کرد.

لباس پوشیدن بدون کمک کار مشکلی بود، ولی بالاخره انجام شد، کلاهش را به سر گذاشت و با شتاب به اتاق عمه پیتی رفت تا خود را در آینه بنگرد. چه زیبا شده بود! پر خروس به او حالت شادمانه‌ای می‌بخشید و مخمل تیرهٔ کلاهش چشمانش را روشن‌تر نشان می‌داد، تقریباً به رنگ زمرد. و لباسش بی‌نظیر بود، بسیار جذاب می‌نمود و در عین حال والایی و متانتش را حفظ می‌کرد! چه لذت‌بخش بود داشتن یک لباس زیبا، دوباره. چقدر لذت می‌برد از اینکه خود را باز هم جذاب و دلربا می‌دید، جلو رفت و تصویر خود را در آینه بوسید و با صدای بلند به دیوانگی‌های خود خندید. شال پیزلی[1] الن را روی دوشش انداخت، ولی رنگ و رفته می‌نمود و با رنگ سبز لباسش اصلاً مناسبت نداشت. گنجه عمه پیتی را باز کرد و فوراً شال پهن

۱ Paisley. شهری در اسکاتلند. بافته‌های پشمی این شهر معروف است: شال بلند و ظریف از پشم الوان، یارچه‌های پشمی در ضخامت، طرح و رنگ مختلف. ـم.

سیاه رنگی را یافت که عمه پیتی فقط روزهای یکشنبه آن را روی سر می‌انداخت و به کلیسا می‌رفت. شال را به دوش انداخت و گوشواره‌هایی را که از تارا آورده بود در گوش کرد. سر را بالا گرفت و دوباره خود را در آینه دید. از برخورد آنها با گردنش لذت می‌برد. تصمیم گرفت هنگامی که به دیدار رت می‌رود سرش را دائماً حرکت دهد و آنها را به گردش درآورد. گوشواره‌های رقصان همیشه مردها را به خود جلب می‌کنند و نوعی سبکبالی به دختران می‌بخشند.

چقدر شرم‌آور بود که عمه پیتی دستکش دیگری جز آنچه که پوشیده و رفته بود، نداشت. هیچ زنی بدون دستکش شخصیت والایی پیدا نمی‌کند. ولی اسکارلت از لحظه‌ای که آتلانتا را به مقصد تارا ترک گفته بود دستکشی به خود ندیده بود. و ماه‌ها کار سخت و طولانی در تارا دست‌هایش را آنچنان خشن کرده بود که دیگر آن زیبایی گذشته در آنها مشاهده نمی‌شد. خوب، کاری نمی‌شود کرد. باید دست‌پوش خز عمه پیتی را بردارد و دست‌هایش را در آن پنهان کند. حس کرد که این دست‌پوش جذابیت او را تکمیل می‌کند. هیچ‌کس با دیدن او نمی‌توانست حدس بزند که فقر و نیازمندی شانه به شانه او ایستاده است.

به خصوص رت نباید چیزی می‌فهمید. نباید فکر کند که چیزی جز همان کیفیت لطیف بر وجود او مسلّط شده است.

با نوک پنجه، از پله‌ها پایین آمد. کوکی هنوز در آشپزخانه سرگرم کارهای خودش بود. برای اینکه از نگاه‌های کنجکاو همسایگان در امان باشد به خیابان بیکر[1] پیچید و سپس به خیابان آیوی[2] درآمد و مقابل خانه نیم سوخته‌ای به انتظار درشکه ایستاد. خورشید لحظه‌ای از پس ابرها بیرون آمد و شعاع دروغین کمرنگ خود را که گرمایی نداشت همه جا گسترد، باد لباسش را درهم می‌پیچید. سردتر از آن بود که انتظار داشت، شال عمه پیتی را محکمتر کرد ولی همچنان می‌لرزید. در همان لحظه که تصمیم گرفت تا اردوگاه یانکی‌ها پیاده برود، ارابه مفلوکی از دور نمایان شد. سورچی پیرزنی بود که لب بالایی‌اش را قشر ضخیمی از انفیه پوشانده بود و با وجود کلاه آفتابی مندرسی که به سر گذاشته بود چهره‌ای آفتاب سوخته و چروکیده داشت. نگاهی پرنفرت به اسکارلت انداخت و افسار قاطر پیرش را کشید و با اشاره‌ای او را به سوار شدن دعوت کرد. نشان می‌داد که از لباس و کلاه او خوشش نیامده است، افسار را رها کرد و ارابه به طرف میدان شهر به حرکت درآمد.

1. Baker
2. Ivy

اسکارلت به خود گفت: «فکر می‌کند من از زن‌های اونجوری هستم. شاید هم درست فکر کرده!»

وقتی عاقبت به میدان رسیدند و گنبد تالار شهر نمودار شد، اسکارلت از ارابه بیرون پرید و تشکر کرد و منتظر ماند تا زن روستایی دور شود. با دقت به اطراف نگریست و دید که کسی متوجه او نیست. گونه‌های خود را نیشگون گرفت تا رنگ بگیرند و لبانش را گاز گرفت تا سرخ‌تر به نظر آیند. کلاهش را درست کرد و دستی به گیسوانش کشید و نگاهی به میدان انداخت. عمارت دو طبقه تالار شهر از آتش‌سوزی در امان مانده بود ولی در آسمان خاکستری آن روز، ویران و مفلوک به نظر می‌رسید. در اطراف میدان کلبه‌های سربازان، تیره رنگ و گل‌آلود دیده می‌شد. سربازهای یانکی همه جا ولو بودند و اسکارلت با ترس و بی‌اعتمادی، زیرچشمی آنان را می‌پایید. قسمتی از شجاعتش داشت از بین می‌رفت.

آتش‌نشانی در پایین خیابان قرار داشت. دروازه بزرگش که با میله‌های کلفت آهنی مسدود شده بود از دور دیده می‌شد. دو گارد مسلح در مقابل آن نگهبانی می‌دادند. رت اینجا بود. ولی به سرباز یانکی چه بگوید؟ و آنها چه خواهند گفت؟ شانه‌هایش را راست گرفت. اگر در کشتن یانکی مهاجم تردیدی به خود راه نداده بود پس از حرف زدن با یکی دیگر از آنها نباید بترسد. با اراده تمام از میان آن محوطه سنگلاخ و گِل‌آلود راه گشود و پیش رفت تا وقتی که یک سرباز کت آبی دکمه بسته جلوی او را گرفت.

«چیکار دارین خانوم؟» لهجه‌اش نشان می‌داد که از اهالی ایالت‌های غرب میانه است اما خیلی مؤدب و سنگین به نظر می‌رسید.

«من می‌خوام مردی رو اینجا ببینم ــ تو زندونه.»

نگهبان سرش را خاراند و گفت: «خُب. من نمی‌دونم. ملاقات با زندونیا زیاد آسون نیست و ــ» سخنش را قطع کرد و به صورت اسکارلت خیره شد. «خدای من، خانوم! گریه نکنین. برید اونجا به دفتر نگهبانی، از افسر مسئول سوال کنید. بهتون اجازه ملاقات میدن، شرط می‌بندم.»

اسکارلت که اصلاً قصد گریستن نداشت دوباره سیمایش را گریان نشان داد. یانکی مزبور برگشت و یانکی دیگری را صدا کرد:

«هوی بیل، بیا اینجا.»

بیل آمد، یانکی نخراشیده‌ای بود که به جز قسمتی از صورت و سبیل‌های کلفتش چیزی از میان پالتوی آبی رنگش دیده نمی‌شد. به طرف رفیقش آمد.

«این خانومو ببر دفتر نگهبانی.»

اسکارلت از یانکی جوان تشکر کرد و دنبال بیل به راه افتاد. سرباز در حالی که بازوی او را می‌گرفت گفت: «اگه ممکنه پاتونو روی سنگ‌ها نگذارید. ممکنه در بره. کمی هم دامنتونو بالا بکشین که گِلی نشه.»

صدایی که از پشت سبیلش در می‌آمد تو دماغی بود اما لطف و مهربانی خاصی داشت، دستش نیز محکم بود و با احترام خالصانه‌ای اسکارلت را حمایت می‌کرد.

«چه خوب، یانکی‌ها اون قدرها هم بد نیستن.»

بیل گفت: «امروز برای خانوما روز سردیه. از راه دوری میاین؟»

اسکارلت در جواب صدای مهربان او با شیرینی تمام گفت: «اوه، بله درست از اون طرف شهر.»

سرباز سرزنش‌کنان ادامه داد: «خوب پس چرا توی این هوای سرد بیرون اومدین، اون هم با این سرماخوردگی که این روزها شایع شده. بفرمایید، دفتر نگهبانی همین‌جاست، خانوم ــ اتفاقی افتاده؟»

«این خونه ــ این خونه دفتر نگهبانیه؟»

نگاهی به آن بنای زیبای قدیمی انداخت. نزدیک بود گریه کند. یادش آمد که در دوران جنگ چقدر به این خانه آمده بود و در جشن‌های مجلل آن شرکت کرده بود. یک روز جای قشنگی بود اما حالا ــ پرچم ایالات متحدهٔ آمریکا بر فراز آن قرار داشت.

«خب مگه چیه؟»

«هیچی ــ فقط ــ فقط ــ من کسانی رو که در این خونه زندگی می‌کردن می‌شناختم.»

«خُب، این خیلی بده که. من فکر می‌کردم اگه خودشون هم ببینن نمی‌شناسن، به خصوص توش که خیلی خراب شده. حالا بفرمایید تو، سراغ سروان رو بگیرید.»

اسکارلت از پله‌ها بالا رفت، دستش را به نرده‌های شکسته می‌گرفت. در را فشار داد و داخل شد. سرسرا تاریک بود و سرد. سربازی لرزان کنار در بسته‌ای که روزی به اتاق ناهارخوری باز می‌شد ایستاده بود.

«می‌خوام سروان رو ببینم.»

سرباز در را باز کرد و اسکارلت داخل شد. قلبش به تندی می‌زد، سیمایش از

هیجان و دستپاچگی قرمز شده بود. بوی بدی می‌آمد. بوی هیزم بخاری، دود سیگار، چرم، یونیفرم‌های پشمی خیس و بدن‌های عرق آلود. از آن کاغذ دیواری‌های پاره، احساس بدی به او دست داد. ردیفی از پالتوهای آبی و کلاه‌های لبه پایین به میخ‌ها آویزان بود. آتش زبانه می‌کشید، میزها پر از پرونده و کاغذ بود و گروهی از افسران با یونیفرم‌های آبی و دکمه‌های برنجی نشسته بودند.

آب دهانش را فرو داد و صدای بلند خود را شنید. نباید اجازه می‌داد این یانکی‌ها می‌فهمیدند که می‌ترسد. شخصیت او باید بسیار جذاب و محکم جلوه کند.

«آقای سروان؟»

مرد چاقی که دکمه‌هایش باز بود گفت: «منم.»

«می‌خوام زندانی سروان رت باتلر رو ببینم.»

«بازم باتلر؟ چه آدم مشهوریه این باتلر.» خندهٔ بلندی کرد و سیگار برگ جویده شده را از دهانش برداشت. «باهاش نسبتی دارید. خانم؟»

«بله. خوا ــ خواهرشم.»

سروان دوباره خنده بلندی کرد.

«چقدر هم خواهر داره. دیروز هم یکی شون اینجا بود.»

اسکارلت عصبانی شد. یکی از آن کثافت‌هایی که رت بغلشان می‌خوابد، واتلینگ. و این یانکی‌ها فکر می‌کردند که او هم از آنهاست. این دیگر اهانت بزرگی بود. حتی به خاطر تارا هم حاضر نبود چنین توهین بزرگی را تحمل کند. به طرف در رفت و با عصبانیت دستگیره را گرفت، اما افسر دیگری به سرعت خودش را به او رساند. او صورت تراشیده و تمیزی داشت، جوان بود.

«لطفاً چند لحظه صبر کنین. خانم، بفرمایید اینجا دم بخاری بشینین، گرم تره. میرم ببینم چکار می‌تونم بکنم. اسمتون چیه؟ این آقا حاضر نشد خانمی رو که دیروز به دیدنش آمده بود بپذیره.»

اسکارلت روی صندلی تعارفی افسر جوان نشست. بی‌اعتنا به سروان چاق نامش را گفت. افسر مهربان پالتویش را پوشید و بیرون رفت. افسران دیگر دوباره دور هم جمع شدند و با صدای آهسته‌ای دنباله مذاکرات خود را درباره پرونده‌ها گرفتند. پایش را مقابل آتش گرفت. تازه یادش افتاده بود که سردش است. اشتباه کرده بود که قبل از خروج از خانه مقوایی کف کفشش نگذاشته بود و سوراخ آن را نبسته بود که آب به آن نفوذ نکند. چند دقیقه بعد صدای خنده‌ای از بیرون شنید و بعد در باز شد، باد سردی به درون آمد و رت در آستانه در ظاهر شد. ظاهرش کثیف به نظر می‌رسید، ریشش را نتراشیده بود، کراوات نداشت، اما مثل همیشه جذاب و شاد به نظر می‌رسید. از چشمان سیاهش همان برق همیشگی جستن می‌کرد.

«اسکارلت!»

هر دو دست او را در دست‌هایش گرفت. دستش داغ و حیات‌بخش و پر از هیجان بود. قبل از اینکه اسکارلت بداند واقعاً چه خبر است، رت خم شد و گونه‌اش را بوسید. سبیلش او را قلقلک داد. در یک لحظه رت متوجه موقعیت اتاق شد و فوراً دست روی شانه‌هایش گذاشت و گفت: «خواهر کوچولوی عزیزم.»

آن گاه لبخندی چهره‌اش را پوشاند. گویی از اینکه اسکارلت را در آن موقعیت نامناسب ساکت و بی‌دفاع می‌دید لذت می‌برد. اسکارلت به زحمت توانست جلوی خنده خود را بگیرد. چه حرام‌زاده‌ای است این رت باتلر. زندان حتی کمی هم او را عوض نکرده است.

سروان چاق در حالی که دندان‌هایش را در سیگار برگش فرو می‌برد به افسر مهربان گفت:

«این کار خلاف قانونه. اون باید در آتش نشانی می‌موند، مقررات رو که میدونی.»

«اوه. تورو خدا هنری! این خانم توی اون انباری از سرما یخ می‌زنه.»

«اوه، بسیار خوب، بسیارخوب، مسئولیتش با خودته.»

رت گفت: «به شما اطمینان میدم آقایان،» هنوز دستش روی شانه‌های اسکارلت بود، «خواهرم اره و سوهان برام نیاورده که من فرار کنم.»

همه خندیدند، اسکارلت دور وبرش را نگاه کرد. خدای من رت می‌خواهد جلوی شش افسر یانکی با من حرف بزند! آیا او تا این حد زندانی خطرناکی بود که نمی‌گذاشتند از جلوی چشمشان دور شود؟ افسر خوش قلب چنان که گویی قصد او را دریافته بود، در اتاق مجاور را گشود، دو سرباز که نشسته بودند ناگهان از جا پریدند. با اشاره افسر مزبور هر دو تفنگ هایشان را برداشتند و خارج شدند.

افسر جوان گفت: «اگه میل دارین می‌تونین اینجا در اتاق نگهبانی بشینید. سعی نکنید از اون در فرار کنین. نگهبان‌ها بیرون هستن.»

رت گفت: «می‌بینی چه آدم بدبختی هستم اسکارلت، متشکرم سروان. لطف کردید.»

تعظیم کوتاهی کرد و دست اسکارلت را گرفت و به اتاق نگهبانی برد. شکل آن اتاق را اصلاً به یاد نداشت، آنچه می‌دید اتاقی بود کوچک و تاریک که روی

دیوارهایش، کاغذهایی با خطوط کج و معوج دیده می‌شد. صندلی‌ها با چرم گاو روکش شده بود.

رت در را بست و او را در آغوش گرفت و رویش خم شد. اسکارلت می‌دانست که رت چه می‌خواهد. سرش را به سرعت برگرداند ولی لبخندی به لب آورد و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت.

«یعنی نمی‌تونم تو رو ببوسم؟»

«چرا، پیشونیمو. مثل یک برادر.»

«نه متشکرم. ترجیح میدم منتظر بهتر از ایناش بمونم.» چشمانش روی لب‌های اسکارلت دقیق شده بود و درنگ می‌کرد. «چه کار خوبی کردی که اومدی منو ببینی، اسکارلت! تو اولین همشهری محترمی هستی که از وقتی توقیفم کردن به ملاقاتم میاد. آدم وقتی تو زندونه، دلش می‌خواد دوستاشو ببینه، کی به آتلانتا اومدی؟»

«دیروز بعدازظهر.»

«و امروز صبح به دیدنم اومدی؟ خب عزیزم، تو خیلی خوبی.» لبخندش از خوشرویی و وقاری که اسکارلت سراغ نداشت مایه می‌گرفت. اسکارلت هم در دل می‌خندید و گاه‌به‌گاه سرش را برای دلربایی تکان می‌داد.

«البته. فوراً اومدم. عمه پیتی دیشب برام تعریف کرد و من دیشب اصلاً نتونستم بخوابم، از فکر و خیال، چقدر اذیت شدم، رت. خیلی دلم سوخت!»

«خُب. اسکارلت!»

دیگر کنایه‌های همیشگی در صدای گرمش دیده نمی‌شد، اسکارلت در چشمان سیاه او می‌نگریست. در سیمای گندمی رنگش این بار اثری از مضحکه نبود. نگاهش را پایین برد و خود را خجالت‌زده جلوه داد. گویا اوضاع را روبه راه می‌دید.

«می‌ارزه به اینکه آدم تو زندون باشه و تورو ببینه. و از زبونت این حرفا رو بشنوه. وقتی اومدن گفتن که تو اومدی، نتونستم باور کنم. میدونی، فکر نمی‌کردم دیگه منو به خاطر رفتار اون شبم تو جاده رات‌اندردی ببخشی. ولی فکر می‌کنم که این ملاقات معنیش اینه که منو بخشیدی.»

اسکارلت جهش ناگهانی خشم را احساس کرد. منظره آن شب را در نظر مجسم کرد ولی به سرعت خشم خود را فروبرد و سرش را به‌گردش درآورد تا گوشواره‌ها برقصند.

«نه، تو رو نبخشیدم.»

«یک امید دیگه به باد رفت. بعد از اینکه من به خاطر وطنم به جنگ رفتم، و توی بیابونای پر برف فرانکلین جنگیدم و سخت‌ترین مریضی‌ها رو گرفتم، اسهال و استفراغ و چه میدونم، حالا تو هم میگی که منو نبخشیدی.»

«نمی‌خوام چیزی از مریضی‌هات بگی. نیومدم قصه رنج‌های تو رو بشنوم، هرچی بدبختی کشیدی باز هم کافی نیست. این چیزا باعث نمیشه همه چیز رو فراموش کنم و تورو ببخشم. چطور تونستی منو توی اون بیابون وحشتناک با اون وضع ول کنی. می‌دونی چه بلاهایی ممکن بود سرم بیاد؟»

«ولی اتفاقی نیفتاد. می‌بینی که اعتماد من به تو درست بود. می‌دونستم که تو سالم می‌رسی و خدا یانکی‌ها رو از سر راهت دور می‌کنه!»

«رت، آخه برای چی اون کار احمقانه رو کردی، اون هم وقتی می‌دونستی که آخرین دقایق در راهه و ما به زودی شکست می‌خوریم؟ تازه مگه خودت راجع به احمق‌هایی حرف نمی‌زدی که خودشونو می‌انداختن جلوی گلوله؟»

«اسکارلت، منو ببخش. هر وقت یاد اون شب می‌افتم از خودم خجالت می‌کشم.»

«خب، خوشحالم که در مورد کار اون شب خجالت می‌کشی.»

«اشتباه فهمیدی. من از اینکه اون رفتار رو با تو کردم متأسف نیستم. برای خودم متأسفم که با لباس شیک و چکمه براق و یک هفت‌تیر کوچولو به ارتش ملحق شدم و بعد گرسنه و تشنه و مریض و بی‌کفش و بی‌لباس مجبور شدم فرسنگ‌ها راه بیام. راستی که باورم نمیشه. نمی‌تونم بفهمم که به چه دلیل این کار رو کردم. چرا فرار نکردم. این کار من حماقت بود. ولی می‌دونی، این حماقت در خون ماست. جنوبی‌ها طاقت از دست رفتن وطنشونو ندارن. ولی مهم نیس. همین قدر که بخشیده شدم کافیه.»

«بخشیده نشدی. به نظر من تو یک سگ شکاری هستی.» این جمله را با چنان نرمی و لطافتی ادا کرد که در نظر رت شیرین‌تر از کلمهٔ «عزیزم» آمد.

«دروغ نگو. من بخشیده شدم. خانم جوانی مثل تو جرأت نمی‌کنه با این لباس خوشگل و مجلل و این کلاه و دست‌پوش خز برای ملاقات زندانی بدبختی بیاد که نگهبان‌هاش همه یانکی هستن. ولی ــ از همه این‌ها که بگذریم، خیلی خوشگل شدی. خدا رو شکر که دیگه عزادار نیستی. من زن‌های عزادار رو که توی لباس کرپ می‌بینم، مریض می‌شم. شکل دخترهای پاریسی شدی، آخرین مد پاریس. برگرد، عزیزم، بذار ببینمت.»

خوب، رت متوجه لباس تازه او شده بود. چنین چیزهایی هرگز از چشم او دور نمی‌ماند. اسکارلت ذوق‌زده چون بچه‌ها روی پنجه پا بلند شد و دامنش را کمی بالا کشید تا تورهای ظریف نیم شلوارش دیده شود. بعد چرخی زد. نگاه نافذ و کنجکاوی که از آن دیدگان سیاه بیرون می‌آمد همه چیز را به دقت می‌دید و تا عمق جان او نفوذ می‌کرد.

«تو خیلی آراسته و خوشگل شدی. و خیلی خوردنی. اگه یانکی‌ها توی آن اتاق نبودند ــ ولی خیالت راحت باشه، عزیزم. بشین. دیگه مث اون شب از موقعیت سوء استفاده نمی‌کنم.» دستی به ریشش کشید و تأسفی ساختگی نشان داد.

«جداً، اسکارلت، فکر نمی‌کنی اون شب کمی خودخواه شده بودی؟ راجع به کارهایی که برات کردم یک کمی فکر کن ــ دزدی اسب ــ اون هم چه اسبی! عجله برای دفاع از وطن مقدّس! و در مقابلش چی گرفتم؟ حرف‌های درشت و سیلی سخت روی صورت.»

اسکارلت نشست. مسیر صحبت آن چیزی نبود که اسکارلت می‌خواست. اول خیلی خوب بود. به نظر دست یافتنی می‌آمد، مثل آدم رفتار می‌کرد و بدجنسی‌هایش را نشان نمی‌داد.

«حالا تو برای این به اصطلاح زحمت‌هات پاداش می‌خوای؟»

«خُب، البته! من هیولای خودخواهی هستم، حتماً خودت خوب می‌دونی. برای هر چیزی که میدم انتظار دارم یک چیزی بگیرم.»

ناگهان سرمایی در جانش نشست ولی توجهی نکرد، دوباره سرش را تکان داد و گوشواره‌هایش را به رقص آورد.

«اوه، راستی تو چقدر بدی رت. به نظر میاد تظاهر می‌کنی.»

«قسم می‌خورم که تو عوض شدی.» خنده‌ای کرد. «کی تو رو به راه راست آورده؟ من همیشه به دیدن عمه پیتی می‌رفتم ولی چیزی از اون نشنیدم که تو بچه منطقی و خوبی شدی. شیرینی زنانگی خودت را به دست آوردی. از خودت بیشتر برام بگو، اسکارلت. توی این مدت چکار می‌کردی.»

آن خشم کهنه‌ای که از رفتار رت به او دست می‌داد و مدت‌ها بود که چون علف هرز در قلبش روییده بود دوباره به جنبش درآمد. دلش می‌خواست کلمات تندی بگوید ولی خودداری کرد. به زحمت خنده‌ای به لب آورد و چاه زنخدانش را نشان داد. رت اکنون نزدیک او نشسته بود. اسکارلت بی‌اختیار به او تکیه داد و دست بر بازویش گذاشت.

«بد نگذشت، متشکرم. در تارا هم همه چیز روبه راهه. البته وقتی سربازان شرمن اومدن خیلی وحشتناک بود. روزهای بدی رو گذروندم ولی همه چیز کم‌کم درست شد. خوشبختانه خونه سالم موند. سیاه‌ها هم اسب و گاو و خوکی رو که داشتیم، بردن تو مرداب قایم کردن. پاییز گذشته محصول بد نبود، بیست عدلی می‌شد. البته اصلاً با گذشته قابل مقایسه نیست ولی باید بگم کسی رو نداریم که کمک کنه، کارگر نداریم. پاپا میگه سال دیگه وضع بهتر میشه. اما رت، در کلیتون وضع خوب نیست! حوصله آدم سر میره، نه جشنی، نه مهمونی، مردم فقط بلدن راجع به سختی اوضاع حرف بزنن. خدای من، حالم بد میشه. بالاخره، دیگه هفته پیش طاقتم طاق شد. پاپا گفت باید برم مسافرت و کمی استراحت کنم. من هم اومدم اینجا. تصمیم دارم لباس نو بدوزم، بعدش هم برم به چارلزتون پیش خاله جونم. چقدر خوشحالم که دوباره می‌تونم برم مهمونی.»

بعد با خودش فکر کرد راهی که می‌روم درست است! نه خیلی پولدار و نه زیاد هم فقیر.

«تو در لباس شب واقعاً غوغا می‌کنی اسکارلت، عزیزم. فکر می‌کنم دلیل واقعی سفر تو اینه که جوون‌های کلیتون دیگه چنگی به دل نمی‌زنن و تو دنبال چهره‌های تازه در مزارع دورتر می‌گردی.»

اسکارلت خدا را شکر کرد که رت این چند ماهه اخیر را در مسافرت خارج گذرانده و به تازگی به آتلانتا بازگشته است. وگرنه هیچ وقت چنین حرف احمقانه‌ای نمی‌زد. جوان‌های منطقهٔ خود را به یاد آورد، فونتین‌های بیچاره، مونروهای فقرزده، جوان‌های جونزبورو و فایت ویل آنچنان مشغول کار شخم، شکستن هیزم و چوب و پرستاری از چهارپایان بی‌رمق و پیر خود بودند که دیگر جشن و مهمانی و لاس زدن را فراموش کرده بودند. ولی اکنون این خاطرات را رها کرد و خندید، خنده‌ای که نشانه تصدیق بود.

گفت: «اوه، خوب.»

«تو قلب نداری اسکارلت، ولی این هم شاید جزء زیبایی تو باشه.» همان لبخند قدیمی را به لب آورد، گوشه دهانش پایین آمد، ولی اسکارلت می‌دانست این تعارفی بیش نیست. «یعنی می‌خوام بگم تو آن قدر زیبایی که حتی قانون رو هم به زانو در میاری. حتی آدمی مثل منو که این قدر خوددارم، این قدر محکمم. همیشه به

خودم می‌گفتم که تو چی داری که من همیشه به یادت می‌افتم. من خانم‌های زیادی رو دیدم که از تو خوشگل‌تر بودن، مهربون‌تر بودن، محکم‌تر از تو بودن و باهوش‌تر از تو، اما من همیشه تو رو به یاد داشتم. حتی در ماه‌های بعد از تسلیم که در فرانسه و انگلیس بودم. و تو رو نمی‌دیدم و هیچ خبری ازت نداشتم و یک عالمه زن خوشگل دور و برم ریخته بود، همیشه تو رو به یاد داشتم و دلم می‌خواست بدونم چکار می‌کنی.»

برای لحظه‌ای اسکارلت از اینکه می‌شنید زنانی زیباتر، باهوش‌تر و مهربان‌تر از او هم پیدا می‌شوند سخت ناراحت شد اما بعد از شنیدن حرف‌های رت، ناراحتی‌اش برطرف شد. پس رت همیشه او را به یاد داشت و فراموشش نکرده بود. خوب، این کارها را ساده‌تر می‌کرد. امروز، بختش یار بود، این گستاخ، رام شده بود. مؤدب و مهربان شده بود و مثل یک نجیب‌زاده حرف می‌زد. و حالا دیگر یک کار مانده بود، اینکه بگوید او را فراموش نکرده و همیشه ــ

خودش را بیشتر به رت فشرد و در حالی که عشوه‌گری‌اش را بیشتر می‌کرد گفت:

«اوه رت، چطور دلت میاد یه دختر دهاتی مثل منو اذیت کنی! من خوب میدونم که بعد از اون شب حتی یک لحظه هم به فکر من نبودی، چطور می‌تونی بگی با اون همه خانم‌های فرانسوی و انگلیسی، تو فقط به فکر من بودی؟ اما من این همه راه نیومدم که تو این حرف‌های احمقانه رو راجع به من بزنی. من اومدم ــ اومدم ــ چون ــ»

«چون؟»

«اوه، رت من خیلی نگران توام! خیلی برات می‌ترسم! پس کی از این جای وحشتناک میای بیرون؟»

رت دو دست او را در دست گرفت و به خود فشرد.

«نگرانی تو چیزی رو حل نمی‌کنه. فعلاً صحبت بیرون اومدنم نیست. احتمالاً دارن طنابو محکمتر می‌کشن.»

«طناب؟»

«بله، فکر می‌کنم که وقتی بیام بیرون که طنابو تا آخر کشیده باشن.»

«اونا که تو را دار نمی‌زنن؟ها؟»

«اگه مدرکی علیه من پیدا کنن حتماً این کار رو می‌کنن.»

اسکارلت فریادی زد و دستش را بر قلبش گذاشت. «اوه، رت!»

«ناراحت شدی؟ اگه بدونم ناراحت میشی تو وصیت‌نامه‌م حتماً اسمت‌رو میارم.»

از چشمان سیاه او خنده می‌ریخت و دست‌های اسکارلت را در دست داشت. وصیت‌نامه!

اسکارلت نگاهش را به زیر انداخت تا دورویی‌هایش فاش نشود، اما کمی دیر شده بود. رت با کنجکاوی به چشمان او خیره مانده بود.

«به نظر یانکی‌ها، وصیت‌نامه من باید خیلی جالب باشه. فکر می‌کنم اونا دنبال ثروت من هستن. هر روز از من بازجویی می‌کنن و چیزهای احمقانه می‌پرسن. شایعاتی هست که میگن من طلاهای افسانه‌ای کنفدراسیون رو بالا کشیدم.»

«خوب، بالا کشیدی؟»

«چه سوال خوبی! می‌دونی حکومت کنفدراسیون به جای خزانه فقط یک چاپخونه چاپ اسکناس داشت.»

«پس تو پولاتو از کجا آوردی؟ از راه احتکار؟ عمه پیتی می‌گفت ــ»

«سوال استادانه می‌کنی!»

لعنتی! البته که پول دارد. آن چنان هیجان زده بود که صحبت‌های نرم و شیرین را داشت کم‌کم از یاد می‌برد.

«رت، از اینکه اینجا هستی خیلی ناراحتم. نمی‌تونی یه کاری بکنی که بیای بیرون؟»

«نی هیل دسپراندوم[1]، مرام من اینه!»

«معنیش چیه؟»

«یعنی "شاید"، جاهل خوشگل من.»

مژگان بلندش را چند لحظه در مقابل او تکان داد و دوباره سرش را پایین انداخت.

«اوه، تو زرنگ‌تر از اونی که بذاری دارت بزنن! می‌دونم بالاخره راهی پیدا می‌کنی و گولشون می‌زنی و بیرون میای! و وقتی بیرون اومدی ــ»

رت خودش را نزدیک‌تر کرد و به آرامی پرسید: «وقتی بیرون اومدم؟»

«خب ــ من ــ»

جمله خود را ناتمام گذاشت. حرفی که می‌خواست بگوید زیاد ساده نبود.

---

1. Nihil desperandum

دستپاچه شده بود. قلبش مثل طبل می‌زد. «رت. من، من خیلی متأسفم، که ــ که اون شب اون حرف‌ها رو زدم ــ تو رات اندردی ــ من خیلی ــ اوه، ترسیده بودم و تو هم ــ خیلی ــ» نگاهش را به دست‌های رت دوخت. «خیال می‌کردم دیگه نمی‌تونم تو رو ببخشم، هیچ وقت. ولی وقتی عمه پیتی حرف تورو وسط کشید و گفت که ممکنه دارت بزنن، یکمرتبه ناراحت شدم.» بازهم به چشمان پر محبت رت نگریست. «اوه رت، اگه تو روکشته بودن، من از غصه دق می‌کردم. می‌خوام بگم من ــ ببین ــ» دیگر تاب تحمل آن نگاه‌های شرربار را نداشت. با خود فکر کرد: دیگر چیزی نمانده که گریه کنم. افکاری مغشوش داشت و هیجان شدیدی به او دست داده بود. آیا باید گریه کنم؟ آیا این جوری طبیعی‌تر می‌شود؟

رت به تندی گفت: «خدای من اسکارلت. منظورت اینه که ــ» و او را آن چنان محکم بغل کرد که تنش درد گرفت. اسکارلت چشمانش را محکم بست. سعی می‌کرد گریه کند. در عین حال صورتش را بالا نگه داشته بود تا اگر رت تمایل داشت او را ببوسد. ولی از بوسه خبری نبود. رت داشت کف دست‌هایش را می‌بوسید. سعی داشت از چهره رت امیالش را درک کند، اما سرش پایین بود و صورتش دیده نمی‌شد.

بعد دوباره سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست مستقیماً در معرض نگاه او قرار گیرد. رت آدم دقیقی بود، به آسانی می‌توانست نقش دل او را از صورتش بخواند. چه می‌شد رت در این حالت شیفتگی یکمرتبه غرورش را می‌شکست و از او تقاضای ازدواج می‌کرد ــ یا حداقل می‌گفت که دوستش دارد... نیم نگاهی از لای مژگانش به رت انداخت. هنوز داشت دستش را می‌بوسید. بعد ناگهان بوسه‌ها متوقف شد. رت به کف دست او می‌نگریست. برای اولین بار بود که خودش هم دست‌های خود را آن طور دقیق می‌دید. این دست‌های خشن و زبر متعلق به اسکارلت اوهارا نبود. دست‌های اسکارلت اوهارا ظریف و سپید و نمناک و لطیف بود. ولی اینها، اوه، نه، دست‌هایی بود خشن، پینه‌بسته و ترک خورده. ناخن‌هایش شکسته بود. نزدیک شستش تاول بزرگی بود که کم‌کم داشت به یک پینه بزرگ تبدیل می‌شد. جای سوختگی ماه پیش، از آب کردن پیه خوک، اکنون بدمنظره، سرخ و کریه شده بود. دستپاچه شده بود. ناگهان دستش را مشت کرد.

رت هنوز به همان حال باقی بود. فکر می‌کرد. اسکارلت صورتش را نمی‌دید. رت با انگشتان قوی خود مشتش را دوباره گشود و دستش را بالا آورد و به آن خیره شد.

بالاخره سرش را بلند کرد و با لحن محکم و آمرانه‌ای گفت: «به چشمان من نگاه کن. این قیافه رو به خودت نگیر.»

اسکارلت سرش را راست کرد. در چشمانش خیره سری و جسارت دیده می‌شد.

«که گفتی خوش می‌گذشت، و همه چیز در تارا خوب بود،ها؟ معلوم میشه از فروش پنبه‌ها خیلی گیرت اومده که هوس مسافرت کردی. با این دستات چکار می‌کردی؟ شخم می‌زدی ــ»

سعی کرد دست‌هایش را خلاص کند اما رت آنها را محکم چسبیده بود. انگشتانش را روی تاول‌ها می‌مالید.

«این دست یک خانم نیست.» بعد محکم آنها را به دامن اسکارلت رها کرد.

«اوه، خفه شو!» ناگهان کشتی سخت در جانش افتاد و از اینکه توانسته بود حرف بزند احساس راحتی می‌کرد. «به کسی چه مربوط که من با دست‌هام چکار کردم؟»

با تاسف به خود گفت، چه احمق بودم. باید دستکش‌های عمه پیتی را قرض می‌کردم یا می‌دزدیدم. اما نمی‌دانستم دست‌هایم تا این حد بد است. البته، باید می‌دانستم که او به آنها توجه می‌کند. و حالا من خونسردی‌ام را از دست داده‌ام. و احتمالاً همه چیز خراب شده. او چرا این طور شد، آن هم در لحظه‌ای که داشت راضی می‌شد!

رت گفت: «البته، دست‌های تو به من اصلاً مربوط نیست.» با نگاهی سرد او را می‌نگریست، صورتش از احساس خالی بود.

رت دوباره می‌رفت که سخت و سنگدل شود. باید با خونسردی او را تحمّل می‌کرد، حتی اگر دلش نمی‌خواست، اگر انتظار داشت بر او پیروز شود باید شکیبایی به خرج می‌داد. شاید اگر با شیرینی حرف می‌زد ــ

«رت، فکر می‌کنی کار خوبی کردی دستامو این طور پایین انداختی؟ اون هم به خاطر اینکه هفته پیش بدون دستکش رفتم سواری؟»

«سواری، چرنده! تو با این دست‌ها کار می‌کردی. مثل سیاه‌ها. چی داری بگی؟ چرا دروغ گفتی؟ چرا گفتی وضع تارا خوبه؟»

«حالا، رت ــ»

«بیا صادقانه حرف بزن. برای چی اومدی منو ببینی؟ کم‌کم داشتم باور می‌کردم که تو واقعاً برای من نگران بودی و احساس دلسوزی می‌کردی.»

«اوه، واقعاً دلم می‌سوزه، واقعاً ــ»

«نه، ککم نمی‌گزه. اونا جلوی چشم تو منو مثل هامان[1] به دار می‌کشن و تو اصلاً ناراحت نمی‌شی. از صورتت پیداس. درست مثل تاول‌های دستت. تو چیزی از من می‌خواستی. خیلی هم بهش احتیاج داشتی که حاضر شدی این نمایش رو راه بندازی. خیلی آسون می‌تونستی به دستش بیاری، اگه کمی حقیقت و تقوی در وجودت بود، اون وقت من باور می‌کردم. نه، تو فقط اومدی گوشواره‌ها تو برام برقصونی و ناز و عشوه بفروشی، مث فاحشه‌ها، فکر کردی من مشتریت میشم.»

صدای رت خشن و بلند نبود، حتی تأکیدی هم نداشت. اما برای اسکارلت حکم شلاق را داشت که فرود می‌آمد و می‌سوزاند. همه چیز تمام شده بود. امید در میان نبود. ازدواجی انجام نمی‌شد. غرورش شکسته شده و روی زمین ریخته بود. اسکارلت می‌توانست جوابش را بدهد، ولی سردی مرگباری که در کلماتش بود جلوی او را می‌گرفت. قدرت سخن گفتن نداشت. گرچه او را زندانی می‌دید و یانکی‌ها هم در اتاق مجاور بودند ولی اکنون حس می‌کرد که چه آدم خطرناکی است این رت باتلر و ممکن است در اسارت هم خیلی کارها بکند.

«تقصیر از حافظه منه. یادم رفته بود که تو هم مثل خودمی و ممکن نیست بدون هدف کاری رو انجام بدی. حالا بگو بدونم، چی تو آستینت داری، خانم هامیلتون؟ شاید باز هم خودت رو فریب دادی و فکر کردی از تو تقاضای ازدواج می‌کنم!»

صورت اسکارلت قرمز شد ولی چیزی نگفت.

«حرف منو حتماً فراموش نکردی که گفتم اهل ازدواج نیستم.»

---

۱. Haman تورات. کتاب استر. وزیر ایرانی قوم یهود. و به گفته تورات مردی شریر و پست بود هنگامی که یکی از مردان قوم یهود به نام موردخای از تعظیم کردن به او سر باز زد، هامان قصد جان تمام قوم را کرد، ولی نقشه‌اش فاش شد و او را با ده پسرش به دار کشیدند. در فرهنگ قوم یهود هامان نماینده دشمنان نژاد سامی است. در تورات چنین آمده:

> و چون هامان دید که موردخای سر فرود نمی‌آورد و او را سجده نمی‌نماید، از غضب مملو گردید . پس هامان قصد هلاک نمودن جمع یهودیانی که در تمامی مملکت اَخشوِرُش بودند کرد زیرا که قوم موردخای بودند... تورات / کتاب استر ـ باب سوّم ۵/۶ ـ م.

وقتی سکوت اسکارلت را دید ناگهان سرش داد زد:

«فراموش که نکردی؟ جواب بده.»

اسکارلت با درماندگی گفت: «نه، فراموش نکردم.»

«چه قماربازی هستی اسکارلت. فکر کردی که من چون در زندانم و مدت‌ها از زن محروم بودم، وقتی تو رو ببینم، خودم رو روی پاهات می‌اندازم، آن هم به یک اشاره تو.»

اسکارلت با خشم در دل گفت، همین کار را هم کردی. و اگر دست‌های مرا ندیده بودی ــ

«خوب، حالا ما حقیقت رو داریم، همه چیز رو به جز دلیل آمدن تو. حالا بیا و بگو چرا آمدی، چرا می‌خواستی منو در دام ازدواج با خودت بیاندازی؟»

این دفعه در سخنش نرمی و شوخ طبعی تازه‌ای دیده می‌شد. همین به اسکارلت جسارت می‌داد. شاید هم آن طور که فکر می‌کرد بد نشده بود. البته دیگر امید ازدواج نداشت. اما با وجود این خوشحال بود. چون اکنون در وجود رت چیزی می‌دید که از آن می‌ترسید، دیگر تصور ازدواج با او را نداشت، شاید می‌ترسید همسر او بشود. اما گرفتن پول شاید هنوز امکان داشت، اگر می‌توانست دلش را دوباره نرم کند. پس چون کودکی هراسان و نازک دل گفت:

«اوه، رت. تو خیلی می‌تونی به من کمک کنی ــ اگه فقط کمی مهربون باشی.»

«چیزی بهتر از مهربونی ــ نیست.»

«رت، به خاطر دوستی قدیم، دلم می‌خواد یک لطفی به من بکنی.»

«خُب، بالاخره این خانم کوچولو با دست‌های تاول زده، می‌خواد مأموریتش رو انجام بده. اطمینان داشتم که عیادت از یک بیمار زندانی، کار خانم هامیلتون نیست. خُب، چی می‌خوای؟ پول؟»

با صراحتی که رت نشان می‌داد دیگر از بازی و پرده پوشی و احساس و عاطفه کاری ساخته نبود.

«این قدر رذل نباش رت. البته، پول می‌خوام. می‌خوام سیصد دلار قرض بدی.»

«خوب شد. حقیقت روشن شد. صحبت از عشق، در فکر پول. چه زن راست‌گویی. به این پول خیلی نیاز داری؟»

«اوه، آره ــ خُب، نه خیلی، ولی نیاز دارم.»

«سیصد دلار. پول زیادیه. برای چی می‌خوای؟»

«مالیات تارا.»

«پس می‌خوای پول قرض کنی. خُب حالا که تو مثل معامله‌گرها حرف می‌زنی، بذار من هم یک معامله‌گر باشم. چه تضمینی میدی؟»

«چی میدم؟»

«تضمین. برای امنیت این سرمایه‌گذاری. البته من مایل نیستم پولمو از دست بدم.» صدایش کاملاً آرام بود. شاید هم لطیف، ولی اسکارلت اصلاً توجه نداشت. شاید ناگهان ورق بر می‌گشت و همه چیز خوب می‌شد.

«گوشواره‌ها مو»

«من به گوشواره علاقه‌ای ندارم.»

«تارا رو گرو میذارم.»

«آخه من با مزرعه چکار می‌تونم بکنم؟»

«خُب، میتونی ــ میتونی ــ کشتزار خوبیه. و تو ضرر نمی‌کنی. پولو پس میدم، از محصول سال بعد.»

رت تکیه داد و صندلی را به عقب راند. دست در جیبش کرد. «اعتماد ندارم. قیمت پنبه داره میاد پایین. زمانه سخت شده و پول کمه.»

«اوه، رت، داری منو اذیت می‌کنی. تو میلیون‌ها پول داری.»

رت با نگاه رقصنده‌اش به او نگاه می‌کرد.

«ولی همه چیز روبراهه و تو زیاد به پول احتیاج نداری، مگه خودت نگفتی؟ خوشحالم که اینو می‌شنوم. من همیشه دلم می‌خواد دوستان قدیمی وضعشون خوب باشه.»

«اوه، رت. تورو خدا....» با ناامیدی حرف می‌زد. شهامت و شکیبایی‌اش درهم شکسته بود.

«صداتو بیار پایین. تو که نمی‌خوای یانکی‌ها صداتو بشنون، امیدوارم. تا حالا کسی به تو گفته که چشمات شبیه گربه‌س ــ گربه‌ای در تاریکی؟»

«رت، بس کن دیگه. همه چی رو میگم. من به این پول احتیاج دارم. بدجوری احتیاج دارم. دروغ گفتم که همه چیز روبراهه. اوضاع ما بدتر از این نمیشه. پدر، پدر حالش خوب نیست. عقلشو از دست داده. از وقتی مادر مرد، حالش خراب شد. اصلاً کاری از دستش ساخته نیست. مثل یک بچه شده. و حتی یک کارگر ساده هم نداریم که برامون پنبه بکاره. عده زیادی رو باید سیر کنم. سیزده نفریم. بیشتر از یک ساله داریم گرسنگی می‌کشیم. تو نمی‌فهمی! نمی‌تونی بفهمی! غذا به اندازه کافی نداریم. راه رفتن با شکم گرسنه سخته و خوابیدن سخت‌تر. هیچ لباس گرمی نداریم. بچه‌ها همیشه مریضن.»

«این لباس قشنگو از کجا آوردی؟»

«از پرده‌های مادرم دوختم.» آن قدر ناامید بود که نمی‌توانست شرم خود را پنهان کند. «با همه این‌ها می‌تونستم گرسنگی رو تحمل کنم ولی اون اوباش و خونه‌به‌دوش‌های بی‌شرف مالیات مارو بالا بردن. پول باید فوراً پرداخت بشه. و من اصلاً پولی ندارم، فقط پنج دلار طلا دارم. باید پول مالیات رو فراهم کنم! می‌بینی؟ اگه پول رو ندم، من ــ ما، تارا رو از دست میدیم. نمی‌تونم اجازه بدم تارا رو ازم بگیرن!»

«چرا همون اول نگفتی؟ چرا با دل مشتاق من بازی کردی؟ پای زن‌های خوشگل که وسط میاد من خودمو می‌بازم. نه، اسکارلت. گریه نکن. همه حقه‌ها رو آزمایش کردی. حالا نوبت گریه رسیده. ولی تأثیری نداره. احساسات من جریحه دار شده. چون کشف کردم که تو پول منو می‌خوای نه خودمو.»

اسکارلت یادش آمد که رت بارها در این مورد حرف زده بود ــ با همان لحن تمسخرآمیز همیشگی‌اش. به او می‌نگریست. آیا احساساتش واقعاً جریحه‌دار شده؟ آیا واقعاً او را می‌خواست؟ یا فقط می‌خواست دوباره همان پیشنهاد شرم‌آور گذشته را تکرار کند. اگر واقعاً علاقه داشت شاید می‌توانست دوباره او را آرام سازد. ولی در چشمان سیاهش احساس عاشقانه‌ای دیده نمی‌شد. فقط به آرامی می‌خندید.

«من این تضمین‌ها رو نمی‌خوام. من که دهقان نیستم. چیز بهتری داری؟»

خوب. بالاخره موضوع اصلی. همان پیشنهاد کثیف. نفس عمیقی کشید و به چشمان سیاه او خیره شد. تمام آن دلبری‌ها و شیرین زبانی‌ها از میان رفته بود. اکنون پرتگاهی هراسناک در مقابل داشت.

«خودم ــ خودم هستم.»

«واقعاً؟»

دندان‌هایش را به هم فشرد و سبزی چشمانش سبزتر شد.

«به خاطر میاری اون شب توی ایوون منزل عمه پیتی چی گفتی؟ گفتی ــ گفتی منو می‌خوای.»

رت صندلی را دوباره صاف کرد و به چهرهٔ ویران او نگریست. از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. چیز خبیثی پشت چشمانش بود ولی هیچ نمی‌گفت.

«گفتی ــ گفتی هیچ زنی رو به اندازه من نمی‌خوای. اگه هنوز هم منو می‌خوای می‌تونی به آرزوت برسی. رت باتلر، هرچی تو بگی می‌کنم، ولی یک حواله برای پول به من بده. راست میگم. قسم می‌خورم. سر قولم هستم. اگه دوست داری می‌نویسم.»

با نگاهی ویران رت او را می‌نگریست. از صورتش هنوز چیزی خوانده نمی‌شد. همان طور بی‌مفهوم بود و خالی. کاش چیزی می‌گفت، حرفی می‌زد. حس می‌کرد صورتش داغ می‌شود.

«من مجبورم پول رو زود بپردازم، رت. ما رو از خونه بیرون می‌کنن و اون مباشر کثافت، مالک تارا می‌شه و ــ»

«یک دقیقه صبر کن. چی باعث شده فکر کنی که من هنوز تورو می‌خوام؟ چی باعث شده که فکر کنی سیصد دلار می‌ارزی؟ خیلی از زن‌ها این قدر قیمت ندارن.»

تا فرق سرش قرمز شد، تحقیرش کامل شده بود.

«چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا مزرعه رو به حال خودش نمی‌ذاری، می‌تونی بیای با عمه پیتی زندگی کنی. نصف اون خونه مال توست.»

اسکارلت فریاد زد: «خدای بزرگ! دیوونه شدی؟ نمی‌تونم تارا رو از دست بدم. اونجا خونه منه. نمی‌تونم ولش کنم. تا وقتی که جون در بدن دارم.»

رت صندلی را به عقب راند و در حال تعادل نگه داشت و دستش را از جیب درآورد. «ایرلندی. همه ایرلندی‌ها کله‌شقند. جونشونو روی چیزهای غلط می‌ذارن. مثلاً زمین، خاک با خاک که فرقی نداره، همه جا مثل همه. خوب، بذار کاملاً روشن بشم اسکارلت. تو می‌خوای با من معامله کنی. من به تو سیصد دلار میدم و تو معشوقه من میشی.»

«بله.»

حالا دیگر آخرین کلام گفته شده بود. کمی احساس راحتی می‌کرد و امید، دوباره می‌رفت تا در او بیدار شود. گفته بود «میدم». چیزی شیطانی در چشمان رت می‌دید. چیزی بود که رت از آن بسیار لذت می‌برد.

«من یک وقتی این پیشنهاد رو به تو کردم اون هم به شوخی، تو هم سرخ شدی، سفید شدی، بدو بیراه گفتی، منو بیرون کردی ولی حالا خودت با پای خودت اومدی و همون پیشنهادرو تکرار می‌کنی. نه عزیزم، من وارد این معامله نمی‌شم. متعجبم که چه چیزی در مغزت می‌گذره. تو با رضایت این کار رو نمی‌کنی، فقط می‌خوای به وسیله من گرگ رو از در خونه‌ت دور کنی. این نظر منو ثابت می‌کنه که تقوی هم برای خودش قیمتی داره.»

«اوه، رت این حرف‌ها چیه که می‌زنی. اگه می‌خوای به من توهین کنی خوب بکن، ولی پول رو بده.»

حالا بهتر نفس می‌کشید، هرچه بود، همین بود. رت می‌خواست به او توهین کند و تلافی رفتار او را درآورد. خوب، باید تحمل می‌کرد. تارا به همه این‌ها می‌ارزید. برای لحظه‌ای کوتاه تابستان شد. و او در چمنزار تارا دراز کشیده بود و به آسمان می‌نگریست و شکل ابرها را تماشا می‌کرد. رایحه شکوفه‌های سفید را حس می‌کرد و همهمه زنبورهای عسل را می‌شنید. بعدازظهر و سکوت. صدای گاری‌هایی که از جاده بالا عبور می‌کردند. و بازگشت از مزارع سرخ رنگ شخم زده. به همه این‌ها می‌ارزید. تارا به همه چیز می‌ارزید.

«بالاخره پول رو میدی؟»

چنین بود که رت از درماندگی او لذت می‌برد. وقتی سخن گفت چیزی بی‌رحم و موحش در صدایش بود.

«نه. نمیدم.»

اسکارلت برای لحظه‌ای به درستی درک نکرد چه می‌گوید.

«اگرم بخوام نمی‌تونم بدم. یک سنت هم با خودم ندارم. حتی در آتلانتا هم ندارم، بگو یک دلار. بله کمی پول دارم، ولی نه اینجا. ولی نمی‌تونم بگم کجا و چقدر. اگر هم حواله صادر کنم یانکی‌ها فوراً مث اردکی که به جون سوسک بیفته می‌ریزن سرم. اون وقت دیگه این پول گیر هیچ کدوم از ما نمیاد. حالا چی میگی؟»

چهرهٔ اسکارلت کبود شده بود. پره‌های بینی‌اش ناگهان راست ایستاده بود. دهان کوچکش، چون دهان جرالد هنگام خشم، کشیده و فشرده می‌نمود. یکمرتبه فریادی کشید و به طرف رت حمله برد. از اتاق مجاور همهمه‌ای به گوش آمد. رت با حرکتی تند دستش را دور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را بر دهان او گذاشت ولی اسکارلت آرام نمی‌گرفت. سعی داشت دستش را گاز بگیرد و به پایش لگد بزند. دلش می‌خواست از زور ناامیدی و شکست فریاد بزند. دائماً به دست‌های او فشار می‌آورد و تقلا می‌کرد. دیگر چیزی نمی‌فهمید. حس می‌کرد قلبش دارد می‌ایستد و بغض دارد خفه‌اش می‌کند. رت او را محکم گرفته بود. دستش را با خشونت تمام بر آرواره او گذاشته بود و بی‌رحمانه فشار می‌آورد. اسکارلت احساس می‌کرد که به

زودی صدای خرد شدن استخوان فک و بازویش را می‌شنود. رت هم حالش از او بهتر نبود، رنگش سفید شده بود، کشمکش ادامه داشت تا اینکه بالاخره رت او را بلند کرد و در آغوش گرفت و خود را روی صندلی ولو کرد و پیکرش را روی زانوها نگه داشت.

«عزیزم تورو خدا ساکت! هیس! سر و صدا نکن! اگه سر و صدا کنی همه میریزن اینجا. آروم بگیر. دلت می‌خواد یانکی‌ها تو این حال ببینت؟»

دیگر برایش اهمیت نداشت که چه کسی او را در چه حالی می‌بیند. خشم و جنون بر او فرمان می‌راند و دلش می‌خواست رت را بکشد. نفس در سینه‌اش تنگ شده بود. آنچنان دهانش محکم بسته شده بود که دیگر نفسش در نمی‌آمد. توانی برای تقلا نداشت. ضعف بر جانش مستولی شد. حتی رت را هم نمی‌دید. آن قدر تقلا کرد که دیگر او را ندید ــ و چیزهای دیگر را.

وقتی آن پیکر بی‌حرکت دوباره تکان خورد، احساس خستگی بی‌امانی می‌کرد. ضعف، سستی. به پشت روی صندلی خوابیده بود، کلاه سرش نبود. رت داشت به صورتش سیلی می‌زد. چشمان سیاهش با نگرانی به او می‌نگریست. افسر جوان مهربان، سعی کرده بود گیلاسی براندی به او بخوراند ولی روی گردنش ریخته بود. افسران دیگر هم در اطرافش جمع شده بودند. با هم نجوا می‌کردند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند.

اسکارلت بیدار شده بود. با صدایی که از دور می‌آمد و او را می‌ترساند گفت: «من ــ من باید ضعف کرده باشم.»

رت گیلاس براندی را گرفت و به لب‌های او نزدیک کرد.

«بخور.» اسکارلت نگاهی بی‌حال بر او انداخت. برای خشم توانی نداشت.

«خواهش می‌کنم. به خاطر من.»

جرعه‌ای نوشید و به سرفه افتاد. اما رت دوباره گیلاس را به دهانش گذاشت. این بار جرعه‌ای سنگین‌تر نوشید. و ناگهان گلویش آتش گرفت.

رت گفت: «آقایون، فکر می‌کنم حالا بهتره. و من از شما خیلی متشکرم. تصور اینکه من اعدام میشم خیلی براش سنگین بود.»

گروه آبی‌پوشان پا به پا شدند و بعد چند بار سینه را صاف کردند و خارج شدند. افسر جوان دم در ایستاد.

«کاری هست که من انجام بدم؟»

«نه، متشکرم.»

بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

رت گفت: «یک کمی دیگه بخور.»

«نه.»

«بخور.»

جرعه‌ای دیگر نوشید. و گرمایی به جانش درآمد. و نیرو رفته رفته به پیکرش بازگشت. زانوهای لرزانش توان خود را باز می‌یافت. گیلاس را زمین گذاشت و سعی کرد برخیزد. دست رت مانع شد.

«به من دست نزن. می‌خوام برم.»

«هنوز نه. یک دقیقه صبر کن. ممکنه دوباره غش کنی.»

«ترجیح میدم تو خیابون غش کنم تا اینجا، پیش تو.»

«خوب فرقش چیه. دلم نمی‌خواد توی خیابون هم ضعف کنی.»

«بذار برم. ازت متنفرم.»

لبخند کم رنگی به چهره رت نشست.

«حالا داری خودت میشی. مثل اینکه حالت بهتره.»

لحظه‌ای همان طور بی‌حرکت ماند. سعی کرد خشم را به کمک بخواند. می‌خواست نیرویش را به کار اندازد. اما خیلی خسته بود. شکست به سنگینی سرب بر او افتاده بود. بر سر همه چیز قمار کرده بود. حتی غرورش هم دیگر بر جای نبود. آخرین امید هم از میان رفته بود. این پایان تارا و پایان همه آنها بود. و همه چیز را باخته بود. برای مدتی دراز، تکیه داد و چشمانش را بست. نفس‌های سنگینی را کنارش احساس می‌کرد. گرمای براندی در جانش می‌خزید، و قدرت و حرارتی دروغین به او می‌داد. وقتی عاقبت چشمانش را گشود و چهره او را نزدیک خود دید خشمش دوباره بالا گرفت. وقتی آن مژگان برگشته، پایین افتاد، رت لبخند همیشگی را به لب آورد.

«حالا بهتر شدی. از اخمت پیداست.»

«البته، حالم خوبه. رت باتلر، تو آدم منفوری هستی. یک رذلی، تنها موجود پستی که می‌شناسم. تو خیلی خوب می‌دونستی من چی می‌خوام بگم. از همون لحظه‌ای که شروع به صحبت کردم می‌دونستی. از همون اولش نمی‌خواستی پولی به من بدی. با همه این‌ها کار رو به اینجا کشوندی منو وادار کردی غرورمو بشکنم.

می‌تونستی به روی خودت نیاری، می‌تونستی جوانمردی نشون بدی ــ»

«به روی خودم نیارم و از این همه حرفای خوب محروم بشم؟ من اینجا سرگرمی زیادی ندارم. دیگه چیزی لذت‌بخش‌تر از این وجود داره؟» خنده‌ای کرد. همان خنده تمسخر. اسکارلت ناگهان برخاست و کلاهش را در مشت گرفت.

رت دست بر شانه‌هایش گذاشت.

«هنوز زوده. اون قدر حالت خوب هست که بتونی بری؟»

«بذار برم.»

«خُب فهمیدم. حالت خوبه. پس یک چیزی رو به من بگو. آیا من تنها آهنی بودم که تو انداختی توی آتیش؟»

با نگاه مشتاق خود تغییرات چهره اسکارلت را زیر نظر داشت.

«منظورت چیه؟»

«آیا من تنها مردی بودم که بهش مراجعه کردی و پول خواستی؟»

«به تو ربطی هم داره؟»

«بیشتر از اونچه که فکر کنی. مرد دیگری هم بوده که تو رفته باشی پیشش؟ بگو.»

«نه.»

«باور نمی‌کنم. تو همیشه پنج شش نفر رو توی آب نمک خوابونده داری. شاید یکی از اونا این پیشنهاد بسیار جالب تورو قبول کنه. دلم می‌خواد یک نصیحت کوچولو به تو بکنم.»

«به نصیحت تو احتیاجی ندارم.»

«با این وجود میگم. فکر می‌کنم نصیحت تنها چیزیه که من در حال حاضر می‌تونم به تو بدم. گوش بده، چون نصیحت خوبیه. هر وقت خواستی از مردی چیزی بگیری، این جور که با من کردی با اون نکن. سعی نکن زیاد از خودت هوش و زیرکی نشون بدی. سعی نکن کسی رو فریب بدی، اون هم با دلبری. نتیجه بهتری می‌گیری. باید بفهمی که چطور به نتیجه می‌رسی. نرمی و ظرافت می‌خواد. ولی وقتی که تو این ــ این وثیقه خود تو پیشنهاد کردی، مث یخ سرد و یخ بودی. من موقع دوئل از این چشم‌های سرد، مثل چشم‌های تو، زیاد دیدم. درست در بیست قدمی. و این اصلاً خوب نیست. در مردها احساسی به وجود نمیاره. این راه تسخیر یک مرد نیست، عزیزم. تو اصول تربیتی خودتو فراموش کردی.»

اسکارلت در حالی که کلاهش را به سر می‌گذاشت گفت: «احتیاجی نیست به من بگی چطور رفتار کنم.» تعجب می‌کرد که رت در این موقعیت که طناب دار را دور گردنش احساس می‌کرد و وضع حساس او را می‌دید چگونه می‌توانست این طور خونسرد باشد و شوخی کند. اصلاً متوجه نبود که رت مشت‌های گره کرده‌اش را در جیب پنهان کرده و می‌کوشد خونسردی خود را حفظ کند.

رت گفت: «خوشحال باش. می‌تونی بیای و دار زدن منو تماشا کنی، شاید اون وقت حالت بهتر بشه. این جوری همه حساب‌های قدیمی ما تسویه میشه ــ به جز این یکی. برای این یکی هم فکری کردم. توی وصیت‌نامه حتماً اسم تورو میارم.»

«متشکرم. ولی ممکنه به این زودی‌ها تو رو دار نزنن و اون وقت برای پرداخت مالیات دیگه خیلی دیره.»

این کینه‌توزی، از نوع کینه‌توزی‌های رت بود و اسکارلت به عمد چنین کرد.

فصل سی و پنجم

وقتی بیرون آمد، باران می‌بارید، آسمان تیره و گرفته بود. سربازهایی که در میدان بودند، درون کلبه‌ها خزیده بودند، خیابان‌ها متروک می‌نمود. وسیله نقلیه‌ای مشاهده نمی‌شد و اسکارلت می‌دانست که باید این راه دراز را پیاده طی کند.

وقتی به راه افتاد، اثر براندی هم از بین رفت. باد سر او را به لرزه می‌انداخت و قطرات سوزنی باران به سختی به صورتش می‌خورد. شال عمه پیتی به سرعت خیس شد و شل و وارفته از سر و گردنش آویزان بود. خوب می‌دانست که لباس مخملی دیگر از ریخت افتاده و پرهای کلاهش خراب شده و به صورتی درآمده که صاحب قبلی آن در انبار مرطوب تارا، سرش می‌گذاشت. آجرهای پیاده‌رو همه شکسته بود و تا فاصله زیادی جدول‌ها از بین رفته بود. تا قوزک در گل فرو می‌رفت، گودال‌ها از آب پر بود. در بعضی قسمت‌ها زمین به قدری چسبنده بود که کفش از پایش در می‌آمد. مرتب خم می‌شد تا کفش را بردارد و دوباره بپوشد، در آن حال دامنش در گل فرو می‌نشست. دیگر به گل و لای توجهی نداشت پایش را بی‌مهابا وسط آنها می‌گذاشت، تلوتلو می‌خورد و دامن سنگین خود را پشت سرش می‌کشید. آب به تمام بدنش نفوذ کرده بود، سردی عجیبی در خود احساس می‌کرد. زیرپوش و شلوار زیرش، به کلی خیس بود و سرد، اما چه غم؟ دیگر چه اهمیت داشت، بر سر همه این‌ها قمار کرده بود و باخته بود، پس دیگر چه باک؟ مردش بود و پر از ناامیدی، قلبش ویران از اندوه.

بعد از آن همه سخنرانی‌های شجاعانه‌ای که برای کسانش کرده بود، حالا چگونه می‌توانست به تارا بازگردد؟ چطور می‌توانست بگوید که همه چیز تمام شده و دیگر باید از آن خانه بروند؟ کجا؟ آن همه آدم را کجا باید جای می‌داد؟ چطور می‌توانست همه چیز را ترک کند؟ مزارع سرخ، کاج‌های بلند، زمین‌های باتلاقی، و گورستان، جایی که الن زیر صنوبری تناور خفته بود؟

نفرت از رت دوباره بازگشت و قلبش سوخت، در آن راه‌های پر گِل و پیچان به سختی راه می‌رفت و به دل‌سوخته و دست بسته خود فکر می‌کرد. چه آدم رذلی بود رت! کاش زودتر دارش می‌زدند، آن وقت دیگر چشمش به او نمی‌افتاد و تمام آن توهین‌ها و جسارت‌ها که روا داشته بود همراه او مدفون می‌شد. البته، اگر می‌خواست می‌توانست برایش پول فراهم کند. حتماً داشت. چطور ممکن بود پول نداشته باشد. آه، طناب دار بهترین چیز برای او بود! خدا را شکر که رت نمی‌توانست او را در این حال ببیند. اگر در چنین وضعی او را می‌دید خدا می‌دانست چه می‌گفت. با این لباس خیس و گل آلود و کفش‌های کثیف و پر آب و شال آویزان چه شکل مسخره‌ای گرفته بود. اگر رت اینجا بود حتماً خنده‌های وحشتناک می‌کرد و طبق معمول دندان‌هایش را به تمسخر نشان می‌داد. چه قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود و چه خنده‌ها که رت نمی‌کرد.

سیاهانی که از کنارش می‌گذشتند برمی‌گشتند و به تمسخر لب به خنده می‌گشودند و او کاری از دستش ساخته نبود، جز اینکه با عجله عبور کند، خود را در گل و لای بکشد و بایستد تا کفش‌هایش را از غرقاب گل خارج کند. چطور جرات می‌کردند بخندند، میمون‌های سیاه! چطور جسارت می‌کردند و اسکارلت اوهارا، مالک تارا بخندند. دلش می‌خواست آنها را بگیرد و آن قدر شلاق بزند که خون از پشتشان جاری شود. چه ابلیس‌هایی هستند این یانکی‌ها که میمون‌های سیاه را آزاد گذاشته‌اند، آزاد، برای اینکه به سفیدها بخندند.

وقتی به خیابان واشنگتن رسید، منظره‌ای دید ویران، چون دل خودش. در اینجا آن هیاهو و غوغای شادی آور خیابان پیچ تری وجود نداشت. اکثر آن خانه‌های زیبا و ساختمان‌های قشنگ خراب شده بود و فقط چند ساختمان تازه دیده می‌شد. ویرانه‌های دود زده که به «قراولان شرمن» مشهور شده بودند در این جا فراوان دیده می‌شد. ردیف در ردیف کنار هم خفته بودند. در مقابل هر خرابه، تل خاکی دیده می‌شد و چمن مقابل اکنون به علفزاری خشک بدل شده بود. درشکه‌های کهنه‌ای که نام صاحبانشان روی آنها دیده می‌شد و اسکارلت آنها را خوب می‌شناخت، در کنار ویرانه‌ها افتاده بود، دیگر نه اسبی به خود می‌دیدند، نه سواری و نه عنانی و شلاقی. باد سرد و باران، گِل و خیابان لخت، سکوت و ویرانه‌های متروک. پایش خیس بود و راه خانه دراز و بی‌پایان!

صدای سُم اسبی که در گل و لای شلپ‌شلپ می‌کرد به گوش آمد. از پشت سرش می‌آمد. درشکه کمی کنار کشید تا به شال عمه پیتی گِل نپاشد. درشکه و اسب آرام از عقب می‌آمدند، اسکارلت برگشت تا نگاهی بیاندازد. تصمیم داشت اگر راننده سفیدپوست بود از او خواهش کند و سوار شود. باران آن قدر شدید بود که دید را مشکل می‌کرد. حالا دیگر درشکه نزدیک آمده بود. راننده داشت به او نگاه

می‌کرد. کرباسی به سرش بسته بود و دنباله‌اش را زیر چانه گره زده بود. در چهره‌اش چیز آشنایی می‌دید. به طرف خیابان خم شد تا بهتر ببیند. صدای سرفهٔ دستپاچه‌ای از مرد برخاست و به دنبال آن کلامی از سر حیرت: «درست دیدم، خانم اسکارلت؟ شما خانم اسکارلتین؟»

«اوه، آقای کندی!» فریادی زد و از خیابان گل آلود گذشت و خود را به چرخ‌های درشکه چسباند، دیگر مهم نبود که شال پشمی عمه پیتی گِلی شود. «تو عمرم هرگز این همه از دیدن کسی خوشحال نشده بودم.»

از این ابراز شادمانی بی‌انتظار، رنگ فرانک کندی سرخ شد و فی‌الفور تنباکویی را که در دهان داشت از سوی دیگر درشکه تف کرد و پایین پرید. با اشتیاق با اسکارلت دست داد و کرباس را از سرش برداشت و به او کمک کرد تا سوار شود.

«خانم اسکارلت، اینجا، این طرف شهر چکار می‌کنین، اونم تنها؟ نمی‌دونین این روزها چقدر اینجاها خطرناکه؟ حسابی خیس شدین. بفرمایید این بالاپوش رو بندازین رو پاهاتون.»

اسکارلت خود را روی دشک لوکس درشکه انداخت و فرانک همچنان دور و برش پرسه می‌زد و مثل مرغ قدقد می‌کرد و اسکارلت خوشحال بود که کسی پیدا شده که به او توجه می‌کند. چه خوب بود که مردی این طور پرسه بزند و هاج و واج بماند و قدقد کند، خود را ببازد، حتی اگر خدمتکاری مثل فرانک کندی باشد. این کارهای فرانک به خصوص بعد از رفتار وحشیانه و درنده‌خویی رت، خیلی به دل اسکارلت می‌نشست. و چه خوب بود حالا که از خانه‌اش دور بود یک چهره آشنای روستایی را می‌دید! اسکارلت می‌دید که لباس فرانک برازنده است. و درشکه‌اش شیک و نو. اسب، جوان به نظر می‌رسید و معلوم بود که خوب هم تغذیه شده است. اما فرانک پیرتر از آنچه بود، می‌نمود، پیرتر از کریسمس گذشته که با مردانش به تارا آمده بود. صورتش لاغر و کشیده شده بود و چشمانش رنگ قهوه‌ای گذشته را از دست داده بود و چون آب، بی‌رنگ و بی‌حالت و رنجور شده بود. ریش زنجبیلی رنگش مثل گذشته پر پشت نبود و اثر تنباکو روی آن دیده می‌شد و آن چنان تُنُک و نخ‌نما شده بود که گویی پیوسته با چنگالش آنها را کنده است. اما خوشحال و سبکبال به نظر می‌آمد، البته پرده‌ای از غم و رنج چهره‌اش را می‌پوشاند، که آن هم در واقع عمومیت داشت، غم و درد جزء جدانشدنی صورت همه مردم شده بود.

فرانک با گرمی گفت: «چه خوشحال شدم شمارو دیدم. نمی‌دونستم شما در آتلانتا تشریف دارین. همین هفته پیش بود که خانم پیتی پات رو دیدم ولی اون چیزی از آمدن شما نگفت. کس دیگه‌ای ــ کسی هم از تارا با شما اومده؟»

اسکارلت در حالی که خودش را بیشتر در آن بالاپوش گرم می‌پیچید گفت: «نه،» و سعی کرد تا گردن در آن فرو رود، «خودم تنها اومدم. عمه پیتی اصلاً نمی‌دونست که من میام، چون خبر ندادم.»

فرانک اسب را هی کرد و راه افتاد. حیوان با احتیاط قدم بر می‌داشت.

«اهالی تارا همه خوبن؟»

«اوه، آره، خوبن، خوبن.»

باید موضوعی برای صحبت پیدا می‌کرد، اما مشکل بود. ذهنش هنوز متوجه شکستش بود. آنچه که حالا می‌خواست این بود که روی دوشک گرم آن درشکه لم بدهد و این پوشش گرم را دورش بگیرد: «الآن نمی‌خوام راجع به این موضوع فکر کنم. بعداً، باشه برای بعد. وقتی زیاد اذیتم نکنه.» چه خوب بود اگر می‌توانست موضوعی برای صحبت پیدا کند. موضوعی که تا رسیدن به خانه طول بکشد و او مجبور شود تا خانه بیاید. ولی چیزی جز «چه خوب»، «شما خیلی باهوشین» پیدا نمی‌کرد. در میان حرف‌های بی‌سر و ته فرانک مجبور بود گاه چنین جملاتی را بر زبان آورد.

بالاخره گفت: «آقای کندی. من خیلی تعجب کردم که شما رو اینجا دیدم. من چقدر دختر بدی هستم که خبری از دوستان قدیمی نمی‌گیرم. نمی‌دونستم تو آتلانتا هستین. یادم میاد یکی به من گفت که شما در ماری یتا اقامت دارین.»

فرانک گفت: «من در ماری یتا کارهایی دارم، خیلی کارا. مگه خانوم سوالن به شما نگفت که من در آتلانتا ساکن شدم؟ راجع به فروشگاهم چیزی بهتون نگفت؟»

حالا که خوب فکر می‌کرد، می‌دید که سوالن در این باره گفته بود ولی او اصلاً توجهی نکرده بود. حرف‌های سوالن زیاد برایش مهم نبود. اصلاً برایش قابل تحمل نبود که بداند فرانک روزی خود را جمع و جور می‌کند و دست سوالن را می‌گیرد و به خانه و زندگی می‌رساند.

پس به دروغ گفت: «حتی یک کلمه هم نگفت. راستی شما یک فروشگاه دارین؟ شما چقدر باهوش و با عرضه هستین!»

فرانک از اینکه سوالن خبر موفقیت او را به کسی نگفته غمگین شد ولی از تعریف‌ها و تعارفات اسکارلت لبخند رضایت بر لب آورد.

«بله، من فروشگاه باز کردم. فکر می‌کنم فروشگاه قشنگیه. مردم میگن من تاجر به دنیا اومدم.» با خوشحالی خندید، از آن خنده‌هایی که اسکارلت هیچ وقت آرزوی دیدنش را نداشت.

باخود گفت، مرتیکه احمق.

«اوه، شما دست به هر کاری می‌زنین، حتماً موفق می‌شین، آقای کندی. ولی چی شد که شما فروشگاه باز کردین؟»

فرانک سرفه‌ای کرد، آب دهانش را فرو داد و لبخند غیرقابل تحملی چهره‌اش را پوشاند.

«خُب، داستانش طولانیه، خانم اسکارلت.»

اسکارلت با خود گفت، خدا را شکر. شاید با این داستان بتوانم تا خانه برسم. پس با صدای بلند گفت: «برام تعریف کن، آقای کندی.»

«یادتون میاد دفعه پیش که ما برای سیورسات به تارا اومدیم؟ خوب طولی نکشید که من وارد عمل شدم. منظورم جنگ واقعیه. وارد جنگ شدم. کمیسری سیورسات به درد من نمی‌خورد. یک همچین شغلی درآمد خوبی نداشت، خانم اسکارلت. چون به زحمت می‌تونستیم احتیاجات ارتش رو رفع کنیم. بعد فکر کردم یک مرد سالم مثل من جاش تو جبهه جنگه. خوب وارد هنگ سوار شدم و اون‌قدر جنگیدم که بالاخره یک گلوله توی شونه‌م نشست.»

احساس افتخاری به او دست داده بود. اسکارلت گفت: «چه وحشتناک!»

«اوه، زیاد هم بد نبود. یک خراش سطحی بود. من به جنوب اومدم و رفتم به بیمارستان. و وقتی حالم خوب می‌شد، سواران یانکی رسیدن. چه دوران پر وحشتی بود! اطلاع زیادی از اوضاع نداشتیم، وقتی دیدیم یانکی‌ها اومدن، هر کس که می‌تونست راه بره فرار کرد و هرچی اثاثیه و ابزار بیمارستانی بود با خودمون آوردیم ایستگاه، تقریباً یک قطار پر شده بود. یانکی‌ها اومدن. ما هم باهاشون جنگ و گریز می‌کردیم. هر طرف که می‌اومدن ما می‌رفتیم طرف دیگه، خلاصه نمی‌دونین چه وضعی بود. چه تأسف‌آور بود، ما روی قطار نشسته بودیم و می‌دیدیم که یانکی‌ها دارن همه چی رو آتیش می‌زنن. تمام اون چیزهایی رو که ما آورده بودیم سوخت و از بین رفت. خانم اسکارلت، تقریباً نیم مایل انبار رو پر از کالاهای قیمتی آتیش زدن، ما فقط تونستیم خودمونو نجات بدیم.»

«چه وحشتناک!»

«بله، درسته، وحشتناک بود. به هر حال، ما به آتلانتا برگشتیم. قطار رو هم به آتلانتا فرستادند. خُب خانم اسکارلت، چیزی نمونده بود که جنگ تموم بشه. من تو یکی از انبارهای بیمارستان، چیزهای زیادی پیدا کردم. چینی، پتو، کت و شلوار، لباس‌های زنونه. هیچ کس هیچی نمی‌دونست. خودم هم نفهمیدم این‌ها یهو از کجا اومده بود. فکر می‌کنم وقتی یانکی‌ها شهر رو گرفته بودن این جنس‌ها رو انبار کرده بودن که ببرن. شاید هم مال وقتی بود که ما تسلیم شدیم،ها؟»

اسکارلت که احساس گرمای مطبوعی می‌کرد، گفت: «شاید.»

فرانک گفت: «من خودم هنوز هم نمی‌دونم که اونا از کجا اومده بود. به هر حال خوشحال شدم که شما هم با من همعقیده هستین. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که اون جنس‌ها زیاد هم به درد یانکی‌ها نمی‌خورد. شاید احتمالاً می‌خواستن اونارو بسوزونن. ولی من نجاتشون دادم. مردم ما پول زیادی برای اونا داده بودن و من فکر می‌کردم که این‌ها هنوز هم به کنفدراسیون تعلق داره. میدونین منظورم چیه؟»

«بله کاملاً.» ولی اصلاً منظور او را نمی‌فهمید.

«خوشحالم که شما هم مثل من فکر می‌کنین. میدونم که منظور منو خوب فهمیدین. من وجدانم ناراحته. اگرچه خیلی‌ها به من میگن: "اوه فرانک فراموش کن، تو که کاری نکردی." ولی من نمی‌تونم فراموش کنم خانم اسکارلت. اگه کاری که کردم درست نباشه، چطور می‌تونم سرمو بالا نگه دارم. فکر نمی‌کنین حق با منه؟»

«اوه، چرا، البته. حق با شماست.» اسکارلت دیگر خسته شده بود و با خوابی که بر او عارض شده بود جدال می‌کرد. وقتی مردی به سن فرانک کندی می‌رسد دیگر باید بداند که چیزهای کوچک، اهمیتی ندارند. ولی فرانک مردی است وراج و پر حرف که اخلاق خاله زنک‌ها را دارد.

«چقدر خوشحالم شدم که شما هم عقیده منو دارین. بعد از تسلیم جنوب، من فقط ده دلار نقره داشتم و دیگه توی این دنیا هیچی نداشتم. شما میدونین که یانکی‌ها به جونزبورو اومدن و خونه و زندگی منو آتیش زدن و فروشگاهی رو که در اونجا داشتم غارت کردن. من واقعاً نمی‌دونستم چکار کنم. با همون ده دلار تونستم برای خواهرم یک سرپناه توی میدون پنج گوش درست کنم. جنس‌های بیمارستان رو منتقل کردم اونجا و یواش یواش فروختم. همه به تختخواب و چینی و لباس احتیاج داشتن و من ارزون می‌دادم. ولی کم‌کم پول جمع کردم و جنس بیشتری خریدم و این فروشگاه رو راه انداختم. فکر می‌کنم می‌تونم پول خوبی در بیارم اگه

جنس‌هام جور باشه.»

کلمه «پول» اسکارلت را به خود آورد، با صدای صافی گفت: «گفتی پول پس‌انداز کردی؟»

فرانک کاملاً تحت تأثیر توجه و کنجکاوی اسکارلت قرار گرفته بود. هیچ زنی به جز سوالن در زندگی به او توجه نکرده بود و تعارف و ادب نسبت به او روا نداشته بود. برای فرانک کندی اکنون سعادت بزرگی بود که زن زیبایی مثل اسکارلت این همه به او علاقه نشان می‌داد و توجه می‌کرد. حرکت درشکه را کمی آهسته‌تر کرد تا بتواند قبل از رسیدن به خانه عمه پیتی داستان خود را تمام کند.

«من میلیونر نیستم خانم اسکارلت. تموم ثروتم همونیه که الآن دارم. چیز قابل توجهی نیست. امسال فقط تونستم هزار دلار جمع کنم. پونصد دلارش که رفت برای تعمیر فروشگاه و انبار و جنس تازه و اجارهٔ محل. حالا پس‌اندازم پونصد دلاره. اگه بتونم جنس‌های خوبی بیارم، فکر می‌کنم سال دیگه دو هزار دلار داشته باشم. حتم دارم که می‌تونم. چون می‌دونین چیه خانم اسکارلت، من یک آهن دیگه تو آتیش انداختم.»

صحبت پول اسکارلت را سر شوق آورده بود. با غمزه، مژگان بلند و برگشته‌اش را به سوی او چرخاند و کمی نزدیکتر به او نشست.

«یعنی چی، آقای کندی؟»

فرانک خنده‌ای کرد و افسار را تکان داد.

«فکر می‌کنم شمارو خسته کردم، با این حرف‌هایی که راجع به کار و تجارت می‌زنم، خانم اسکارلت. خانم خوشگل و کوچولویی مثل شما چرا باید این چیزها رو بدونه.»

پیرمرد احمق.

«درسته که من چیزی راجع به تجارت نمی‌دونم، ولی خیلی علاقمندم، خواهش می‌کنم برام بگو، چیزهایی رو هم که نمی‌فهمم برام شرح بده.»

«خوب آهن دیگهٔ من چوب بریه.»

«چی؟»

«ماشینی که الوارها رو می‌بره و صاف می‌کنه. هنوز نخریدمش ولی می‌خرم. یک مردی به نام جانسون هست که یکی داره. خونه‌ش تو خیابون پیچ تریه. مشتاقه که بفروشه. پول نقد احتیاج داره. می‌خواد اونو به من بفروشه و هفتگی برام کار کنه. تعداد کمی از این ماشین‌ها در این ناحیه هست، خانم اسکارلت. یانکی‌ها اکثر اونارو خراب کردن. هرکس که یکی از این ماشین‌ها داره، یک معدن طلا داره، چون این روزها فروشندگان الوار قیمت چوب رو تعیین می‌کنن، هر چقدر دلشون بخواد. یانکی‌ها خیلی از خونه‌ها رو سوزوندن و خونه به اندازه کافی برای زندگی پیدا نمیشه و ظاهراً مردم در تعمیر خونه‌هاشون دچار جنون شدن. الوار زیادی گیر مردم نمیاد و اونا نمی‌تونن به سرعت احتیاجاتشونو تأمین کنن. حالا مردم از همه طرف دارن به آتلانتا میان. تموم مردمی که توی روستاهای اطراف زندگی می‌کنن دارن به شهر میان. چون نمی‌تونن کشاورزی کنن، کارگر ندارن، سیاها دیگه حاضر نیستن تو مزرعه‌ها کار کنن، و یانکی‌ها و اوباش و حقه‌بازها دارن به آتیش دامن می‌زنن و روز به روز بیشتر گوشت مارو می‌کنن، استخوون‌هامون دیگه داره خالی و بی‌گوشت میشه. به شما بگم، خانم اسکارلت، آتلانتا داره شهر بزرگی میشه. مردم برای خونه‌هاشون الوار می‌خوان، خب، من هم می‌خوام این ماشین‌رو هرچه زودتر بخرم ــ به محض اینکه تونستم بعضی از صورت‌حساب‌ها رو بپردازم. سال دیگه این موقع دیگه نگرانی پول رو ندارم. من ــ من حدس می‌زنم شما می‌دونین که علّت اشتیاق من برای پولدار شدن چیه، نه؟»

فرانک سرخ شد و به قدقد کردن پرداخت. اسکارلت با خود گفت، در فکر سوالن است.

برای لحظه‌ای تصمیم گرفت سیصد دلار را از او قرض کند. ولی فوراً این فکر را رد کرد؛ ممکن بود دستپاچه شود، زبانش بگیرد، بهانه بیاورد و بالاخره هم پول را ندهد. برای این پول زحمت بسیار کشیده بود، پس می‌توانست در بهار با سوالن ازدواج کند و اگر پول را می‌پرداخت عروسی عقب می‌افتاد، حتی اگر اسکارلت سر قولش می‌ایستاد و قرضش را پس می‌داد. تازه اگر هم از او قول می‌گرفت که در آینده پول را بدهد، سوالن مانع می‌شد. سوالن درباره آیندهٔ خود نگران بود و نمی‌خواست بدون شوهر بماند و پیر شود و هر کاری می‌کرد تا ازدواج انجام شود و اگر فرانک از دستش می‌رفت، پیداکردن یکی دیگر کار آسانی به نظر نمی‌آمد. در وجود این دختر نق‌نقی که دائماً غر می‌زد و شکایت می‌کرد چه چیزی وجود داشت که فرانک کندی، این پیرمرد احمق را شیفته خود کرده بود؟ حقیقت این بود که اسکارلت فکر می‌کرد سوالن لیاقت ازدواج با فرانک و اداره کارگاه چوب‌بری و فروشگاه را ندارد. به محض اینکه پول نقدی دستش برسد آن قدر خواسته و هوس دارد که هرگز حاضر

نیست حتی یک سنت هم در راه حفظ تارا خرج کند. نه، سوالن نه! او بیشتر به فکر خودش بود تا فکر تارا، دلش می‌خواست کلمه «خانم» جلوی اسمش باشد، حتی اگر تارا برای مالیات حراج می‌شد یا از بین می‌رفت.

همچنان که درباره سوالن و آینده او و تارا فکر می‌کرد، خشم شعله کشید و از ظلم زندگی به شدت مغموم و دلشکسته شد. به سرعت نگاهی به خیابان شلوغ انداخت تا فرانک نگرانی او را احساس نکند. همه چیز داشت از دستش می‌رفت، سوالن می‌خواست ــ ناگهان فکری در او متولد شد.

سوالن نباید به فرانک و فروشگاه و چوب‌بری‌اش دست پیدا کند.

سوالن لیاقت نداشت. اسکارلت آنها را برای خود می‌خواست. به فکر تارا بود و همیشه رفتار یوناس ویلکرسون را در یاد نگه داشته بود، مثل جانوری خونریز پایش را بر پله‌های تارا گذاشته بود. زندگی اسکارلت چون کشتی درهم شکسته‌ای بود که امواجی مخوف بر آن می‌تاخت و او ناچار بود به هر تخته پاره‌ای دست یازد. رت او را رانده بود، ولی خداوند فرانک را سر راهش قرار داده بود.

آیا می‌توانم او را تصاحب کنم؟

باران را اصلاً نمی‌دید، انگشتانش را درهم فرو برد. آیا می‌توانم او را وادار کنم که سوالن را فراموش کند و به سوی من بیاید؟ فوراً. اگر درباره جلب رت تردید داشتم، درباره فرانک اصلاً تردید ندارم.

چشمانش به جانب او برگشت. مژگان بلند خود را به هم زد. فرانک اصلاً جذابیت نداشت. با خود فکر می‌کرد: فرانک مرد جذابی نیست. دندان‌های زشتی دارد، نفسش هم بوی بد می‌دهد، جای پدر من است. به علاوه آدمی عصبی، ترسو و خسیس است، و من دیگر نمی‌دانم چه صفات بد دیگری ممکن است در یک مرد باشد. اما به هر حال مرد خوبی است، آدم با تربیتی است و فکر می‌کنم با او بهتر می‌توانم سر کنم تا با رت. تردید ندارم که اداره کردن او راحت‌تر است. تازه، گداها که حق انتخاب ندارند.

از این که او نامزد سوالن بود هیچ نگرانی به خود راه نمی‌داد. بعد از آن سقوط اخلاقی که او را راهی آتلانتا کرده بود و به ملاقات رت کشانده بود دیگر دزدیدن مرد مورد علاقه خواهرش چندان کار بدی جلوه نمی‌کرد و هیچ کس حق نداشت اعتراضی بکند.

با این امید جدید، رضایتی به دلش افتاد و سرمای تن و رطوبت پا را فراموش کرد. به دقت به فرانک نگریست، نگاه جریده‌ای بر او انداخت، فرانک کمی ناراحت شد و اسکارلت چشمانش را پایین انداخت، یاد حرف رت افتاد: «من موقع دوئل چشم‌هایی مثل چشم‌های تو زیاد دیدم... در مردها احساسی به وجود نمیاره.»

«چه اتفاقی افتاده، خانم اسکارلت، سردتونه؟»

از ناچاری گفت: «بله. اشکالی داره ــ» و با کمی ترس ادامه داد: «اشکالی داره، که دستمو بذارم تو جیب شما؟ سرده، این دست‌پوش هم خیس شده.»

«البته ــ البته ــ اشکالی نداره. دستکش هم ندارین. من چقدر بی‌فکرم، با این چرت و پرت‌ها سرتون رو درد آوردم، باید زودتر شما رو برسونم خونه کنار آتیش، یخ کردین. زودتر، بجنب سالی! راستی خانم اسکارلت، از بس راجع به خودم حرف زدم یادم رفت ازتون بپرسم که توی این هوا این طرفا چکار می‌کردین؟»

اسکارلت قبل از اینکه فکری بکند جواب داد: «رفته بودم به سرفرماندهی یانکی‌ها.»

ابروهای فرانک از تعجب درهم رفت.

«عجب، خانم اسکارلت! یانکی‌ها ــ برای چی؟»

با خودش فکر کرد: «یا مریم مقدس، کمکم کن که یک دروغ خوب بگم.» فرانک نباید می‌فهمید که او به ملاقات رت رفته بود. فکر می‌کرد رت رذل‌ترین رذل‌ها و خطرناک‌ترین مردان است و زن‌ها حتی نباید با او صحبت کنند.

«رفته بودم ــ رفته بودم ببینم که بین افسرها کسی هست که زنش بخواد کارهای دستی منو بخره؟ قلاب دوزی‌های من خیلی قشنگه.»

فرانک به پشتی تکیه داد. آثار نگرانی و ناراحتی در چهره‌اش پیدا شده بود.

«سراغ یانکی‌ها رفتین ــ خانم اسکارلت؟ نباید می‌رفتین. مطمئنم که پدرتان چیزی در این باره نمی‌دونه! مطمئناً عمه پیتی ــ»

«اگه به عمه پیتی حرفی بزنین، من از غصه می‌میرم!»

این بار واقعاً از ناراحتی به گریه افتاد. گریه کردن این دفعه دیگر برایش راحت بود، چون سردش بود و احساس بدبختی می‌کرد. ولی تأثیرش تردیدناپذیر بود. اگر یکمرتبه جلوی فرانک لخت می‌شد او تا این حد دستپاچه و درمانده نمی‌شد. چند بار گفت: «وای! وای!» و حرکات بی‌معنی از خود نشان داد. چند بار می‌خواست به خود جسارت دهد و سر اسکارلت را روی سینه‌اش بگذارد و او را دلداری دهد. اما تا به حال این کارها را نکرده بود و نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد. اسکارلت اوهارا،

این دختر همیشه شاد و سرزنده، در درشکه او داشت گریه می‌کرد. اسکارلت اوهارا مغرورترین مغرورها سعی کرده بود پارچه‌های سوزن‌دوزی به یانکی‌ها بفروشد. قلبش داشت می‌سوخت.

اسکارلت به گریه ادامه داد، گاه‌گاهی کلماتی می‌گفت، و فرانک پیش خود فکر می‌کرد که اوضاع در تارا مرتب نیست. آقای اوهارا هنوز حال عادی پیدا نکرده بود و غذا به اندازه کافی برای سیر کردن شکم آن همه آدم وجود نداشت. او مجبور بود به آتلانتا بیاید که کمی پول برای خودش و پسرش در بیاورد. فرانک دوباره وای وای کرد و ناگهان سر اسکارلت را بر شانه خود احساس کرد. به درستی نمی‌دانست چه شد که سر اسکارلت روی شانه‌اش قرار گرفت. مطمئناً خودش این کار را نکرده بود، ولی سرش را روی شانه خود حس می‌کرد و اسکارلت داشت بی‌تابانه بر سینه نحیف او اشک می‌ریخت. اینک فرانک حسی پر هیجان و نو در خود یافته بود. دست برد و چند بار شانه او را به آرامی نوازش کرد ولی چون اعتراضی ندید جسارت یافت و کار نوازش را جدی‌تر گرفت. چه دختر شیرین و معصوم و احساس برانگیزی بود. و از روی سادگی، چه شجاعانه سعی کرده بود از راه سوزن‌دوزی پول درآورد. ولی معامله با یانکی‌ها ــ این خودش خیلی کار بود.

«به خانم پیتی‌پات حرفی نمی‌زنم. ولی شما باید یک قولی به من بدین خانم اسکارلت. قول بدین که دیگه از این کارها نکنین. تصور اینکه دخترِ آقای اوهارا ــ»

اسکارلت چشمان سبز خود را به او دوخت.

«ولی، آقای کندی. من باید یک کاری بکنم. من باید از پسر بیچاره خودم حمایت کنم. هیچ کس نیست که مواظبش باشه.»

فرانک گفت: «شما زن شجاعی هستین. ولی من اجازه نمیدم از این کارها بکنین. خانواده شما از خجالت خواهند مرد.»

«پس چه باید بکنم؟» چشمان شناگرش را به او دوخت گویی می‌دانست که او همه چیز را می‌داند و مایل است کاری بکند.

«الآن نمی‌دونم. ولی یک فکری می‌کنم.»

«می‌دونم که می‌کنی. تو خیلی باهوشی فرانک.»

اسکارلت هرگزاسم کوچک او را صدا نکرده بود. فرانک آشکارا دچار هیجان و ناباوری بود. دختر بیچاره احتمالاً آن قدر ناراحت است که متوجه حرف زدن خودش هم نیست. در خود نسبت به اسکارلت احساس نوعی مهربانی و حمایت می‌کرد. اگر می‌توانست کاری برای خواهر سوالن اوهارا بکند، حتماً می‌کرد. دستمال گلدار قرمز رنگی از جیبش درآورد و به او داد، اسکارلت اشک‌هایش را پاک کرد و خنده‌ای گرم تحویلش داد.

«من دختر احمقی هستم.» و با لحن پوزش‌خواهانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم منو ببخش.»

«شما دختر احمقی نیستین. شما زن شجاعی هستین و سعی دارین بار بزرگی رو بردارین. من متأسفم که خانم پیتی‌پات نمی‌تونه به شما کمک کنه. شنیدم که بیشتر اموالشو از دست داده و آقای هنری هامیلتون هم وضع خوبی نداره. کاش من یک خونه داشتم و اونو در اختیار شما می‌ذاشتم. خانم اسکارلت دلم می‌خواد اینو بدونین که وقتی من و سوالن ازدواج کردیم، توی خونه ما همیشه جایی برای شما و وید هامپتون کوچولو هست.»

حالا وقت مناسبی بود. حتماً مقدسان و فرشتگان پشتیبانش بودند که چنین فرصت آسمانی را در اختیارش گذاشته بودند. حالت تعجب به خود گرفت و دهانش را گشود که سخنی بگوید ولی فرانک مهلت نداد:

«حتماً اطلاع دارین که قراره من بهار آینده شوهرخواهر شما بشم.» این جملات را با اعتماد بیان می‌کرد ولی هنگامی که چشمان اسکارلت را پر از اشک دید، پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خانم سوالن که مریض نیست، هست؟»

«نه! نه!»

«یک چیزی شده. باید به من بگین.»

«اوه، نمی‌تونم! من نمی‌دونستم که! فکر می‌کردم که حتماً برات نوشته ــ اوه، چه بد!»

«خانم اسکارلت، چی شد؟»

«اوه، فرانک دلم نمی‌خواست این موضوع به میون بیاد. خیال می‌کردم ــ به شما نوشته ــ»

فرانک می‌لرزید: «چی رو نوشته؟»

«چطور تونست با مرد خوبی مثل تو این کار رو بکنه!»

«چکار کرده؟»

«برات ننوشته؟ فکر می‌کنم خجالت کشیده بنویسه. بایدم خجالت بکشه. چه خواهر بدی!»

این بار دیگر فرانک حتی نتوانست سوالی بکند. حرف بر لب‌هایش خشکیده بود. نشسته بود و خیره می‌نگریست. صورتش خاکستری شده بود. افسار در دستش شل شد.

«ماه آینده با تونی فونتین ازدواج می‌کنه. اوه، خیلی متأسفم فرانک. متأسفم، چرا من باید این خبر رو به تو بدم؟ از انتظار کشیدن خسته شده بود. می‌ترسید پیر دختر بشه.»

□ □ □

وقتی فرانک داشت اسکارلت را در پایین آمدن از کالسکه کمک می‌کرد، مامی در ایوان جلوی خانه ایستاده بود. مدتی بود که با نگرانی انتظار می‌کشید. سربندش خیس شده بود و شالش را به سختی دور شانه مرطوبش پیچیده بود. از چهره سیاهش خشمی شدید هویدا بود و دهانش از همیشه گشادتر شده بود. اسکارلت تا به حال او را این طور خشمگین ندیده بود. به فرانک خیره شده بود و وقتی او را شناخت چهره‌اش عوض شد ـ آمیزه‌ای از شادی، درماندگی و احساس گناه او را فرا گرفته بود. به جانب فرانک آمد، دست داد و تعارفات خود را همراه با لبخند به او تقدیم کرد.

«دیدن همولایتی چه خوبه، حالت چطوره آقای فرانک؟ چه خوش تیپ شدی، عالیه! اگه می‌دونستم خانوم اسکارلت با شما رفته بیرون، این قدر ناراحت نمی‌شدم، باید می‌دونستم که تنها نمیره. وقتی اومدم خونه، دیدم نیست، مثل مرغ سرکنده شدم، فکر می‌کردم تنها رفته بگرده، اون هم با این آشغال‌های سیاهی که همه جا تو خیابونا وِلَن. چرا به من نگفتی که می‌خوای بری بیرون عزیزم؟ اون هم با این سرما!»

اسکارلت موذیانه چشمکی به فرانک زد. و او نیز علی رغم ناراحتی بزرگی که از شنیدن آن خبر بد داشت، فهمید که اسکارلت او را تشویق به سکوت می‌کند، از این رو با لبخند گرمی که از جانب او دریافت کرد، در دسیسه‌بازی اسکارلت نقش عمده‌ای به عهده گرفت.

اسکارلت گفت: «مامی برو بالا لباس‌های خشک منو آماده کن، چای داغ یادت نره.»

مامی غرید: «خدای من لباس‌هاتون به کلی خراب شده خانوم اسکارلت. کلی وقت می‌بره تا اونو خشک کنم و بُرُس بکشم و برای عروسی امشب حاضرش کنم.»

مامی به درون رفت. اسکارلت خودش را به فرانک تکیه داد و نجواکنان گفت:

«امشب شام بیا پیش ما. تو خیلی تنهایی. بعد از شام میریم عروسی. تو باید همراه ما باشی! خواهش می‌کنم چیزی به عمه پیتی‌پات نگو ـ راجع به سوالن. خیلی ناراحتش می‌کنه. و من تحمل ندارم ببینم که خواهر احمقم ـ»

فرانک با دستپاچگی گفت: «نه، مطمئن باشین، چیزی نمیگم.» و خود را کمی عقب کشید.

«امروز تو با من خیلی مهربون بودی. مردونگی نشون دادی. کاری کردی که من دوباره احساس شجاعت کنم.» دست او را فشرد و نگاهی گرم و آتشین به او انداخت.

مامی که پشت در انتظار او را می‌کشید، به دنبالش از پله‌ها بالا رفت. وقتی لباس‌های او را در می‌آورد و روی صندلی می‌انداخت ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. اسکارلت به رختخواب رفت تا کمی استراحت کند. مامی از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با چای گرم و آجر داغ بازگشت. نگاهی به اسکارلت انداخت و نزدیک شد و با مهربانی کم نظیری که برای اسکارلت تازگی داشت گفت: «بره کوچولو، چرا به مامی خودت نگفتی که می‌خوای بری بیرون. پس برای چی من دنبالت راه افتادم و این همه راه به آتلانتا اومدم. آخه من پیر شدم، چاقم، نمی‌تونم این ور و اونور برای پیدا کردنت پرسه بزنم.»

«منظورت چیه؟»

«عزیزم، نمی‌تونی منو گول بزنی. تورو خوب می‌شناسم. صورت آقای فرانک رو دیدم. می‌تونم از صورت تو چیزهایی بخونم. درست مث کسی که انجیل می‌خونه. و پچ‌پچ تو رو درباره خانوم سوالن شنیدم. اشاره‌های تو رو هم به آقای فرانک دیدم. دیدم که حرف‌های درگوشی می‌زدی!»

اسکارلت گفت: «خُب.» و بعد زیر پتو غلتی زد. می‌دانست که در این مورد گول زدن مامی فایده‌ای ندارد. «خُب، فکر می‌کنی چی می‌گفتم؟»

«عزیزم، کوچولو، من نمی‌دونم. از نگاهی که دیروز تو چشم‌هات داشتی نگران شدم. یادم اومد که عمه پیتی چیزایی درباره اون باتلر حقه‌باز و پولاش نوشته بود. چیزهایی رو هم که الآن شنیدم یادم نرفته. ولی بالاخره آقای فرانک هر چی باشه یک نجیب‌زاده‌س، اگرچه یک خورده زشته.»

اسکارلت نگاه تندی به مامی انداخت ولی مامی با مهربان‌ترین نگاه به او پاسخ داد.

«خَب، حالا می‌خوای چکار کنی، به سوالن بگی؟»

مامی در حالی که پتو را تا زیر گلوی اسکارلت می‌کشید گفت: «عزیزم، من می‌خوام به تو کمک کنم، همین طور هم به آقای فرانک.»

اسکارلت مدتی بی‌حرکت ماند. مامی داشت در اتاق پرسه می‌زد، دیگر نیازی به صحبت بیشتر نبود، و اسکارلت از این تفاهم دلش قرص شد. نیاز به بحث نبود. جنجالی پیش نیامده بود. مامی کاملاً درک می‌کرد و ساکت بود. زنی واقع‌بین بود که گاهی از اسکارلت هم واقع‌بین‌تر می‌شد. چشمان رگ رگ و هوشیار پیرزن، عمق را می‌دید، و چه خوب می‌دید، با صراحت یک حیوان وحشی، یا یک کودک. و هر وقت که خطر، دختر کوچولوی عزیزش را تهدید می‌کرد هوشمندانه به دفاع بر می‌خاست. اسکارلت دخترش بود، دختر کوچولو و عزیزش، و اگر چیزی می‌خواست، حتی اگر مال دیگران بود، مامی به آب و آتش می‌زد تا خواسته‌اش را برآورده سازد. خواسته‌های سوالن و فرانک کندی در ذهن او جایی نداشت، باعث اندوه او نمی‌شد. اسکارلت به دردسر افتاده بود و داشت دست‌وپا می‌زد، و اسکارلت فرزند الن بود. مامی بدون لحظه‌ای تردید، شانه به شانه او، آماده دفاع بود.

اسکارلت آن سکوت آرامش‌بخش را احساس می‌کرد، آجر داغ گرمش کرده بود و آن امید که در بازگشت به خانه در دلش روشن شده بود، اکنون زبانه می‌کشید، به جانش می‌رفت، قلبش را به تپش می‌آورد و خون را به دورترین رگ‌های تنش می‌فرستاد. نیرویش باز می‌گشت و هیجانی سرکش از درونش می‌شکفت و او را به قهقهه می‌انداخت. با مسرت تمام به خود می‌گفت: «نه، هنوز شکست نخورده‌ام.»

«مامی، آینه رو بده به من.»

مامی آینه را داد و آمرانه گفت: «پتو رو بکش بالاتر.» و روی لب‌های کلفتش لبخندی ظاهر شد.

اسکارلت آینه را بالا گرفت و به خود نگاه کرد.

گفت: «رنگم پریده، داغون شدم؛ موهام مثل دم اسب شده.»

«اون جورها هم که فکر می‌کنی زشت نشدی.»

«هام.... بارون شدیده؟»

«می‌بینی که می‌باره.»

«خُب، به هر حال فرقی نمی‌کنه. باید بری بازار و یک کاری انجام بدی.»

«تو این بارون، اوه، نه، نمیرم.»

«چرا میری، وگرنه خودم میرم.»

«چه کاریه که این همه عجله داری؟ نمی‌تونی صبر کنی؟ به نظرم گردش امروز کافی نبوده.»

همچنان که خود را با دقت در آینه نگاه می‌کرد، گفت: «یه شیشه ادکلن می‌خوام. باید موهامو بشوری و ادکلن بزنی. یک شیشه هم لعاب به دونه بخر تا موهام صاف وایسه.»

«توی این هوا سر تو رو که نمی‌شورم هیچ، ادکلن هم نمی‌خرم، تو به این چیزا احتیاج نداری. تا نفسم بالا میاد نمی‌ذارم.»

«اوه، چرا، احتیاج دارم. کیفمو نگاه کن. یک پنج دلاری طلا توش هست. ورش دار و برو. راستی ــ مامی، یک قوطی روژ هم برام بخر.»

مامی گفت: «این دیگه چیه؟»

اسکارلت با خونسردی نگاهی به او انداخت. نمی‌توانست تصور کند که مامی چقدر عصبانی است.

«چیزی نیست، فقط بخر.»

«من چیزی که ندونم چیه نمی‌خرم.»

«اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی میگم، رنگه! رنگ صورت، مثل وزغ خودتو باد نکن، برو دیگه.»

مامی با اداگفت: «رنگ! رنگ صورت! هنوز این قدر بزرگ نشدی که از این چیزا به خودت بمالی! من با این سن و سالم برم از این چیزا بخرم، چه افتضاحی! یادت رفته که مادرت ممکنه ناراحت بشه؟ الآن داره پیش خودش چی میگه، اون بیچاره توی گور؟ می‌خواد صورتشو رنگ کنه، مثل زنای ــ»

«خودت خوب می‌دونی که مادربزرگ روبیلار هم صورتشو رنگ می‌کرد ــ»

«بله خانوم. اون فقط یک زیردامن تنش بود، پاهاشم میانداخت بیرون، ولی این دلیل نمی‌شه که تو هم از این کارها بکنی. اون موقع زمونه این جوری بود و مادربزرگ هم خیلی جوون بود، از این کارها می‌کرد و ــ»

اسکارلت شکیبایی خود را از دست داد. پتو را کنار زد و فریاد کشید: «خدایا! می‌تونی همین الآن برگردی به تارا.»

مامی با خشم گفت: «تا خودم نخوام نمی‌تونی منو بفرستی به تارا، حالا دیگه من آزادم. و دلم می‌خواد همین جا بمونم. برگرد به رختخواب. می‌خوای سینه پهلو

کنی؟ برگرد به رختخواب. نمی‌تونم برم رنگ بخرم! از خجالت آب میشم، تو هم تو این هوا جُم نمی‌خوری. خداجون! تو چقدر شبیه پدرتی. همه می‌فهمن که رنگو می‌خوام برای بچه‌م بخرم! خانوم اسکارلت. تو خوشگلی، شیرینی، به این رنگا احتیاج نداری. عزیزم فقط زنای بد از این آشغالا استفاده می‌کنن.»

«به مقصودشون هم می‌رسن، مگه نه؟»

«یا مسیح مقدس، می‌شنوی چی میگه؟ بره کوچولو، از این حرف‌ها نزن. اون جوراب‌های خیسو بذار زمین، عزیزم. خُب باشه، خودم میرم برات می‌خرم. خانوم الن حتماً الآن داره منو لعنت می‌کنه. برگرد به رختخواب. شاید بتونم مغازه‌ای پیدا کنم که منو نشناسه.»

□ □ □

آن شب، در خانه السینگ‌ها، ازدواج غم‌انگیز فانی انجام گرفت و لوی پیر و سایرنوازندگان آهنگ‌های رقص می‌نواختند. اسکارلت با هیجانی وصف‌ناپذیر اطرافش را نگاه می‌کرد. حضور مجدد در میهمانی چه لذّتی داشت. از اینکه در آن میهمانی مورد استقبال گرم قرار گرفته بود بسیار خوشحال بود. وقتی بازو در بازوی فرانک، وارد شده بود همه به سویش هجوم برده و فریاد شادی کشیده بودند، و خوشامد گفته بودند. او را بوسیده، دستش را فشرده بودند و گفته بودند که دلشان چقدر برایش تنگ شده و دیگر نمی‌گذارند به تارا باز گردد. به نظر می‌رسید که مردان همگی شهامت خود را باز یافته بودند و فراموش کرده بودند که او در گذشته قلب آنان را شکسته بود و دختران مورد علاقه آنها را از کنارشان دور کرده بود. حتی خانم مری ودر و خانم السینگ و خانم مید و دیگر زنان سالخورده که در ایام جنگ رابطه خوبی با او نداشتند، همه چیز را فراموش کرده بودند و فرار عجولانه او را از یاد برده بودند و به‌خاطر می‌آوردند که او نیز چون ایشان رنج‌ها دیده و بدبختی‌ها کشیده و هنوز بیوه چارلز، برادرزاده پیتی‌پات است. او را بوسیدند و با سیل اشک از مادر درگذشته‌اش یاد کردند و حال پدر و خواهرانش را پرسیدند. همه راجع به ملانی و اشلی سوال می‌کردند و می‌خواستند بدانند که چرا آنها به آتلانتا باز نگشته‌اند.

علی رغم فضای شادمانه‌ای که در اطرافش می‌دید کمی احساس ناراحتی می‌کرد. فکر می‌کرد لباسش ظاهر خوبی ندارد، هنوز نمناک بود و در بعضی از قسمت‌های آن لکه‌هایی دیده می‌شد. مامی و کوکی سعی خود را کرده بودند و آن را با کتری داغ، خشک کرده بودند، برس کشیده بودند و مقابل آتش نگه داشته بودند. می‌ترسید که یک وقت یکی از آن میهمان‌ها متوجه شود که این تنها لباسی است که دارد. ولی وقتی به لباس آنان دقت می‌کرد می‌دید به مراتب از لباس خودش بدتر است. همه لباس‌های کهنه‌ای به تن داشتند که اثر رفو و اتو کاملاً روی آنها دیده می‌شد. حداقل لباس او کامل و نو بود ــ اگرچه هنوز نم داشت. بعد از لباس عروسی فانی، نوترین لباس آن مجلس بود.

آنچه را که عمه پیتی درباره اوضاع مالی السینگ‌ها گفته بود به یاد می‌آورد و تعجب می‌کرد که پول آن لباس اطلس و هزینه پذیرایی و ارکستر از کجا آمده است. پول اینها حتماً زیاد می‌شد. شاید قرض کرده‌اند و احتمالاً این مجلس عروسی هدیهٔ خانواده السینگ به فانی بوده است. برپایی چنین مجلسی این روزها ولخرجی بود و اسکارلت به یاد می‌آورد که تارلتون‌ها برای سنگ قبر پسرانشان چه پول‌ها خرج کرده بودند. آن روزهایی که می‌شد پول را بدون ملاحظه دور ریخت دیگر به سر آمده بود. چرا این مردم اصرار داشتند، بعد از این همه مدت دوباره روزهای گذشته را زنده کنند؟

سعی کرد احساس بد خود را کنار بگذارد. این پول که مال او نبود؛ اصلاً دلش نمی‌خواست آن غروب نشاط انگیز را خراب کند و با مشاهده حماقت مردم لحظات خوش را از دست بدهد.

دریافت که داماد را خوب می‌شناسد. تامی ولبورن[1] از اهالی اسپارتا بود و در سال ۱۸۶۳ وقتی جراحتی در شانه داشت اسکارلت در بیمارستان از او پرستاری کرده بود. در آن زمان با قامت شش پایی خود بسیار جذاب می‌نمود. به تازگی تحصیلات پزشکی خود را نیمه‌کاره رها کرده و در هنگ سوار خدمت می‌کرد. حالا چون پیرمردی چروکیده و کوتاه قد به نظر می‌رسید، و از نقصی که در تهیگاهش به وجود آمده بود قادر نبود قد راست کند. در راه رفتن، مشکل داشت و همان طور که عمه پیتی اشاره کرده بود به طرز چندش آوری حرف می‌زد. اما گویی از ظاهر خود بی‌اطلاع بود و اهمیت نمی‌داد. امید تحصیل در پزشکی را رها کرده بود و مقاطعه کار شده بود. اسکارلت تعجب می‌کرد که چطور می‌تواند با آن وضع، کار پر زحمتی مثل مقاطعه‌کاری را انجام دهد، امّا سوالی نکرد، به خوبی می‌دانست که نیاز و احتیاج انسان را به هر کاری وامی‌دارد.

تامی و هیوالسینگ و میمون کوچولو، رنه پیکار ایستاده بودند و صحبت

1. Tomy Wellburn

می‌کردند و در همین هنگام غوغایی به راه افتاد و صندلی‌ها عقب رفت و صحنه برای رقص آماده شد. هیو، از ۱۸۶۲ که اسکارلت او را دیده بود تغییر زیادی نکرده بود، هنوز همان پسر لاغراندام احساساتی بود که قسمتی از موی قهوه‌ای روشنش را روی پیشانی می‌ریخت و دست‌هایش هنوز همان طور لطیف و ظریف و بی‌بهره از ظاهر مردانه بود. ولی رنه پیکار از وقتی با می‌بل مری ودر ازدواج کرده بود به کلی عوض شده و آن شیوه سبکسرانه فرانسویان را هنوز کم و بیش حفظ کرده بود و گاه و بیگاه مثل قدیم قهقهه می‌زد ولی اکنون در چهره‌اش نوعی رنجیدگی و ناشکیبایی نقش بسته بود که در آن سال‌ها اصلاً وجود نداشت و آن ظرافت و برازندگی چشمگیری که اسکارلت در یونیفرم زوآوه دیده بود دیگر کاملاً پنهان و مستور می‌نمود.

وقتی دست اسکارلت را می‌بوسید با ته لهجه فرانسوی گفت: «گونه‌ها چون گل سرخ، چشم‌ها چون زمرد! به همون خوشگلی که من اولین بار در بازار دیدم شمارو. یادتون میاد؟ هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که چطور حلقه ازدواجتونو توی زنبیل من پرت کردین. ها، چه شجاعانه! اما هرگز فکر نمی‌کردم شما برای یک حلقهٔ دیگه این همه صبر کنین!»

برقی از چشمانش جستن کرد و با آرنج به پهلوی هیو زد.

اسکارلت گفت: «من هم هیچ وقت فکر نمی‌کردم که شما گاری پیراشکی برونین، رنه پیکار.»

او به جای اینکه ناراحت شود و عرق شرم بر چهره‌اش بنشیند چند بار با دست به پشت هیو کوبید و گفت:

«آفرین، راس میگه. مادرزن، بانو مری ودر، اون منو وادار به این کار کرد. اولین باره که در زندگیم از این کارها می‌کنم. من، رنه پیکار، متخصص پرورش اسب، حالا دارم از این مسخره‌بازی‌ها در میارم. دارم گاری پیراشکی میرونم و خوشم میاد. مادام مادرزن، هر کاری بخواد با من می‌کنه. اگه او زن فرمانده کل بود، حتماً در جنگ پیروز می‌شدیم، ها، تامی؟»

اسکارلت با خود گفت: «خُب!» دوست داشتن گاری سواری، آن هم وقتی که هموطنان فرانسوی او داشتند مایل‌ها زمین‌های کنار رودخانه میسی‌سی‌پی را تصاحب می‌کردند و در چارلزتون برای خودشان خانه‌های بزرگ می‌ساختند!

تامی گفت: «اگر مادرزن‌های ما تو جبهه بودن یانکی‌ها رو در عرض یک هفته شکست می‌دادیم.» بعد نگاهی به سوی مادرزن تازه‌اش انداخت. «تنها دلیل اینکه تا اینجا هم تونستیم مقاومت کنیم، اینه که این خانم‌ها پشت سر ما ایستاده بودن، و حاضر نبودن تسلیم بشن.»

هیو گفت: «و حاضر نیستن تسلیم بشن،» و لبخند کمرنگی بر لب آورد: «امشب هیچ خانمی اینجا نیست که تسلیم شده باشه، مهم نیست که مردهاشون چطوری در آپوماتوکس[1] تسلیم شدن. این بیچاره‌ها بیشتر از ما مردها زجر کشیدن. حداقل ما سرمون به جنگ گرم بود ــ»

تامی جمله او را تمام کرد: «و اونا سرشون به نفرت، ها، اسکارلت؟ اون‌ها بیشتر از ما زجر می‌کشن، ناراحتن از بلایی که سر همه ما اومده. هیو می‌خواست وکیل بشه، رنه دلش می‌خواست ویولونیست بشه و جلوی پادشاهان اروپا ویولون بزنه ــ» و چون رنه می‌خواست ضربه‌ای به او بزند، جا خالی داد: «و من می‌خواستم دکتر بشم ولی حالا ــ»

رنه فریاد زد: «هنوزم دیر نیست، وقت می‌خواد! من همین روزا سلطان پیراشکی جنوب میشم. و هیوی عزیز من سلطان چوب خواهد شد و تو تامی صاحب بردگان ایرلندی. چه تغییری ــ چه تفریحی! و شما چی؟ خانم اسکارلت و خانم ملی چی؟ یکی گاو می‌دوشه، یکی پنبه می‌چینه ــ»

اسکارلت با سردی گفت: «اوه جداً که نه، از این خبرا هم نیست.» ولی به اشارات پر معنی رنه توجهی نکرد. «سیاهای ما همه کارها رو می‌کنن.»

«شنیدم خانم ملی اسم پسرش را "بورگار" گذاشته. از قول من به او تبریک بگین،

---

۱. Appomatox اردوگاه تهاجمی نیروهای شمال در ایالت ویرجینیا، که پشتیبانی اردوگاه پترزبورگ را بر عهده داشت. این اردوگاه در سال ۱۸۶۵ تأسیس شد و تحت فرماندهی ژنرال شرمن قرار گرفت. شرمن واحدهای دوم و پنجم ارتش پوتوماک را مأمور حمله به جناح راست ارتش شمال ویرجینیا به فرماندهی ژنرال لی کرد. ژنرال لی در دژ استدمن «Stedman» بود ولی شکست خورد و هنگام عقب نشینی آگاه شد که ژنرال فیلیپ شریدان پس از اشغال دره شناندوآ قصد دارد به ارتش گرانت ملحق شود. لی به پترزبورگ عقب نشست ولی آنجا نیز نتوانست مقاومت کند. پس به قصد تسخیر راه آهن و پیوند با ارتش ژنرال جانستون به سوی ریچموند حرکت کرد. جانستون در کارولینای شمالی توسط شرمن که از ساوانا بار می‌گشت متوقف شد. شریدان هم ژنرال پیکت را در دین ویدل «Dinwiddle» شکست داد و نقشه لی به کلی به هم ریخت. جانستون تسلیم شد و ژنرال لی نیز به ناچار به سوی آپوماتوکس بازگشت. این عقب نشینی به قیمت جان ۸۰۰۰ تن از سوارانش تمام شد. در ۹ آوریل ۱۸۶۵ لی در این ناحیه تسلیم نیروهای شمال شد. اگر قرارداد چند روز دیرتر انجام می‌گرفت و واحدهای سوار ژنرال فیتزهاگ به او ملحق می‌شد، ممکن بود سرنوشت جنگ تغییر کند. ـ م.

اسمی از این زیباتر پیدا نمیشه. به جز "مسیح".»

رنه اگرچه می‌خندید، ولی معلوم بود که از بردن نام قهرمان مشهور لوییزیانا احساس غرور می‌کند.

تامی گفت: «البته من نمی‌خوام شخصیت ژنرال بورگار رو پایین بیارم ولی ژنرال رابرت ادوارد لی هم هست و من می‌خوام اسم اولین پسرمو بذارم "باب لی ولبورن".»

رنه خنده بلندی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

«می‌خوام داستانی براتون تعریف کنم، یک داستان واقعی، تا بدونین که زوآوه‌ها چطور راجع به قهرمانشون، ژنرال بورگار فکر می‌کنن و در مورد رابرت لی چی میگن. یک سربازی از مردان ژنرال لی اهل ویرجینیا، توی قطار، نزدیک نیواورلئان به یکی از افراد بورگار رسید. مرد ویرجینیایی هی گفت و گفت و گفت و تعریف کرد که ژنرال لی این کار رو می‌کنه، ژنرال لی اون کار رو می‌کنه. سرباز بورگار گیج و مبهوت کمی سکوت کرد و کله‌اش را خاراند و گفت: «ژنرال لی! آه بله! حالا فهمیدم! ژنرال لی! همون مردی که ژنرال بورگار ازش تعریف می‌کنه!»

اسکارلت سعی کرد در خنده مردان شرکت کند ولی در این داستان نکته‌ای ندید جز اینکه فرانسوی‌ها احمق‌هایی هستند مثل مردم چارلتون و ساوانا. به علاوه همیشه تعجب می‌کرد که اسم پسر اشلی را چرا بو گذاشته‌اند.

گروه نوازندگان بعد از چند قطعه مختلف، ترانه دان تاکرپیر[1] را آغاز کردند. این نشانه شروع رقص بود. تامی به طرف اسکارلت برگشت.

«می‌رقصی اسکارلت؟ می‌دونم پای خوبی در رقص با تو نمی‌تونم باشم ولی هیو یا رنه ــ»

«نه متشکرم. من هنوز برای مادرم عزادارم. اگه اونا هم تقاضا کنن رد می‌کنم.»

چشمانش به سوی فرانک کندی برگشت. فرانک کنار خانم السینگ ایستاده بود. اسکارلت اشاره‌ای به او کرد.

وقتی آن سه مرد از کنارشان رفتند اسکارلت به فرانک گفت: «من اون گوشه میشینم، تو هم برام یه چیزی بیار بخورم بعد با هم اختلاط می‌کنیم.»

فرانک رفت که برایش گیلاسی شراب و یک تکه کیک بیاورد، اسکارلت هم به انتهای اتاق رفت و نشست. و با دقت لباسش را درست کرد تا لکه‌هایش دیده نشود.

1. Old Dan Tucker

با دیدن هیجان میهمانی، برخوردهای ناراحت‌کننده صبح و قال و مقال با رت از ذهنش بیرون رفت. از اینکه آن همه مردم را می‌دید و موسیقی می‌شنید، خوشحال شده بود. راجع به توهین‌های رت و شرمساری، بعداً فکر می‌کرد، چون اگر حالا افکارش مشغول این وقایع می‌شد، ممکن بود رنگش سفید شود و هوش و حواسش را ببازد. فردا می‌توانست فکر کند که آیا به قدر کافی روی قلب رنجدیدهٔ فرانک اثر گذاشته، آیا او را در مشت گرفته، آیا موفق شده او را به دام بیاندازد؟ ولی امشب نه. امشب کاملاً از نوک سر، تا پنجه پا احساس نشاط و سرزندگی می‌کرد، امید به دلش بازگشته بود، چشمانش می‌درخشید. از جایگاه خود به اتاق بزرگ پذیرایی نگاهی انداخت، و رقصندگان را دید، و یادش آمد اولین بار، در زمان جنگ، که به این اتاق آمده بود چه فضای زیبا و چشم‌نوازی را دیده بود، چه آرامشی به او دست داده بود. کف چوبی‌اش برق می‌زد و بالای سرش شمعدانی بود که هزاران انعکاس نورانی از درون بلورهایش به اطراف می‌پراکند و ده‌ها شمع نور خود را چون الماس در اتاق می‌پاشید. تابلوهای زیبایی به دیوارها آویزان بود و آن محیط گرم و مطبوع همراه با میهمان‌نوازی گرم‌تر و مطبوع‌تر همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، نیمکت‌هایی که از چوب گل سرخ ساخته شده بود نرم و راحت بودند و میهمانان را به نشستن دعوت می‌کردند. و بزرگترین آنها همان جایی که اکنون اسکارلت نشسته بود قرار داشت. هر وقت برای میهمانی به اینجا می‌آمد روی همان نیمکت می‌نشست. از اینجا تمام اتاق پذیرایی و غذاخوری را زیر نظر داشت، میز بزرگ بیضی از چوب ماهاگونی با دوازده صندلی پایه باریک وسط اتاق قرار گرفته بود، قفسه سنگین و بزرگی کنار دیوار قرار داشت که درونش ظروف نقره چیده بودند و رویش شمعدان‌های هفت شاخه، جام‌های بلورین و سیمین و گیلاس‌های رنگین دیده می‌شد. در سال‌های اول جنگ، اسکارلت بارها بر آن نیمکت بزرگ نشسته بود و همیشه افسر جوان و جذابی در کنارش بود و به نغمه‌های ویولن، ویولا، آکوردئون و بانجو، و به تاپ تاپ هیجان‌آور پاها، هنگام رقص روی کف واکس خورده و برّاق گوش داده بود.

اکنون شمعدان خاموش، بر جای بود. کج شده بود، و بیشتر آویزه‌های بلورینش شکسته بود. وقتی یانکی‌ها آنجا را گرفته بودند، تمام زیبایی‌های آن اتاق را لگدکوب کرده بودند. حالا یک چراغ نفتی و چند شمع، اتاق را روشن می‌کرد ولی بیشترین نور از بخاری بزرگ بر می‌خاست. در آن نورهای لرزان معلوم بود که کف اتاق تا چه حد خراب و ویران شده است. شکل‌های چهارگوشی که روی کاغذدیواری نقش

گرفته بود نشان می‌داد که زمانی در آن محل تابلوهایی نصب بوده است و آن ترک‌ها و شکاف‌های بزرگی که در گوشه و کنار به چشم می‌خورد حاکی از آن بود که چه روزهای وحشت‌باری بر آن خانه گذشته و خمپاره و توپ چگونه سقف طبقه دوم را سوراخ کرده‌اند. میز بزرگ ماهاگونی ترک‌های زیادی برداشته بود و پایه‌های تعمیر شده‌اش داستان‌های هراس‌انگیزی در دل خود جای داده بود. از قفسه و ظروف زیبای آن اثری دیده نمی‌شد. آن تابلوهای بزرگ قلابدوزی که با نخ‌های طلا زینت یافته بود و در بالای پنجره‌های طرح فرانسوی نصب شده بود، دیگر وجود نداشت. فقط چند چوب پرده با شکلی حزن‌آور و رقت‌انگیز بر جای مانده بود.

جای آن نیمکت بزرگ راحت، نیمکت چوبی ناراحتی قرار داده بودند. با وجود این، اسکارلت ظرافت خود را در نشستن حفظ کرد. نمی‌خواست قسمت‌های چروک خورده و لک شده لباسش دیده شود. چه می‌شد اگر بر می‌خاست و همراه دیگران می‌رقصید، ولی بهتر که همان جا بنشیند و تمام همّ خود را صرف فرانک کند. صلاح در این می‌دید که به جای آن چرخ زدن‌های نفس‌گیر، در همان گوشه بنشیند و حواسش را به فرانک بدهد و با شیفتگی فراوان به صحبت‌های او گوش دهد و او را به بلندپروازی‌های احمقانه ترغیب کند.

اما موسیقی هم، به جای خود، اغواکننده بود. با اشتیاق فراوان همراه با ضربه‌های موسیقی پایش را بر زمین می‌کوفت و همراه با تکان‌های لِوی‌پیر او نیز به تکان می‌آمد. پای رقصندگان، از هم دور می‌شد و سپس دوباره به هم نزدیک می‌شد و پیچ و تاب، فراوان بود و دست در دست و بازو در بازو می‌چرخیدند و می‌رفتند و می‌آمدند و می‌گشتند، از هم جدا می‌شدند و دوباره پیوند می‌خوردند.

«دان تاکر پیر دوباره مست کرد،
(جاکش‌ها بچرخید!)
بعدش افتاد تو آتیش، هیزمارو لگد کرد
(عشقه‌ها بپرید!)

بعد از آن دوران تلخ و تیره‌ای که در تاراگذرانده بود شنیدن موسیقی و دیدن آن اندام‌های لرزان و رقصان چه لذتی داشت. مشاهده چهره‌های خندان آشنا در نور لرزان شمع چه خوب بود. آن شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های قدیم دوباره تکرار می‌شد و آرامشی به قلب پر آشوبش می‌داد. درست مثل این بود که بعد از مرگ دوباره متولد شده است. گویی تقریباً همان روزهای روشن پنج سال پیش، باز از راه رسیده بودند. اگر می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و آن لباس‌های مندرس و کفش پاره را نبیند، اگر می‌توانست چهره مردان و جوانانی را که در جنگ کشته شده بودند، از ذهن خود پاک کند، ممکن بود بتواند بگوید که چیزی تغییر نکرده است. ولی اکنون مردان سالخورده‌ای را می‌دید که دور هم جمع شده بودند و وراجی می‌کردند. گروهی از زنان باردار و شوهردار هم بدون هیچ زینتی به دیوار تکیه داده بودند و غیبت می‌کردند. آنان که می‌رقصیدند غالباً فقرزده و بدبخت بودند و آن وقت با ترس، فکر سردی به سراغش می‌آمد، آری، همه چیز تغییر کرده بود، درست مثل این چهره‌ها و این قامت‌های لرزان چون شبح.

اینان همان آدم‌ها بودند ولی تغییر کرده بودند. تغییر چه بود؟ غیر از این بود که پنج سال پیرتر شده بودند؟ نه مسئله بزرگتر از گذر زمان بود. چیزی از وجودشان، از دنیای آنها کم شده بود. پنج سال پیش همه آنها در امنیت می‌زیستند، آن قدر خیالشان راحت بود که متوجه هیچ چیز نبودند، در پناه این امنیت، همه گُل داده بودند و حالا امنیت رفته بود و با خود آن تپش‌ها، آن حس پر هیجان و مطلوب را از گوشه و کنار برده بود، آن سنّت درخشان زندگی را با خود برده بود.

می‌دانست که خودش هم عوض شده است، امّا نه مثل آنها، و همین او را گیج می‌کرد، نشسته بود و تماشا می‌کرد و خود را میان ایشان غریبه حس می‌کرد، غریبه و تنها، گویی از جهانی دیگر آمده بود، به زبانی حرف می‌زد که کسی نمی‌فهمید و او نیز زبان آنان را درک نمی‌کرد. می‌فهمید که این همان حسی است که در برخورد با اشلی به او دست داده بود. با او و مردمی از آن دست ــ که تقریباً دنیای او را می‌ساختند ــ خود را دور افتاده حس می‌کرد، از چیزی دور افتاده بود که خود نمی‌فهمید.

سیمایشان تغییر چندانی نکرده بود و رفتارشان اصلاً عوض نشده بود، گویی این دو چیز تنها میراث دنیای قدیم بود. اسکارلت فکر می‌کرد که فقط این دو چیز از جهان دیروز باقی مانده است. نوعی وقار آسمانی و شهامت بی‌زمان هنوز آنان را در خود گرفته بود و شاید تا هنگام مرگ می‌پایید و آن مردم می‌خواستند تلخی جاودان را با خود به گور ببرند، تلخی هراس‌انگیزی که در قالب کلام نمی‌گنجید. آنان ساده سخن می‌گفتند، مردمی خسته بودند که شکست خورده بودند، ولی خود نمی‌دانستند، شکسته بودند امّا هنوز مصرانه راست ایستاده بودند. ویران بودند و یار

و یاور، همشهریان سرزمینی اشغال شده بودند. به وطنی می‌نگریستند که دوستش داشتند، می‌دیدند که خاک این وطن را دشمنان به توبره برده‌اند. پست‌ها و رذل‌ها به قوانینشان می‌خندیدند و بردگان سابق به تهدید قد راست کرده بودند، مردانشان از حق رأی محروم بودند و زنانشان مورد اهانت قرار گرفته بودند. چون گور سرد و خاموش می‌نمودند.

آنچه از جهان قدیم باقی مانده بود فقط شکل بود، کالبد بود، روح و سنت و آیین رفته بود، باید می‌رفت و این شکل‌ها تنها چیزی بود که باقی مانده بود. دو دستی به چیزهایی که می‌پسندیدند چسبیده بودند. چیزهایی که در قدیم می‌شناختند و دوست داشتند؛ رفتاری از سر مجال، ادب و تواضع، تظاهر در روابط انسانی، و مهمتر از همه حفظ سنت حمایت مردان از زنان.

نسبت به آیین‌ها و سنت‌های خود صداقت به خرج می‌دادند، مردان هنوز مؤدب و نرم بودند و در حمایت از زنان تقریباً توفیق داشتند، که در چشم زنان مفهومی جز سخت‌گیری نداشت. اسکارلت فکر می‌کرد که این، چیزی جز بیهودگی و پوچی نیست، در پنج سال گذشته حتّی زنان گوشه‌نشین و منزوی نیز این بیهودگی را احساس کرده بودند. زنان از مجروحان و مصدومان پرستاری کرده بودند، چه بسیار چشم مردگان را بسته بودند، از جنگ، آتش و تاراج و ویرانی رنج برده بودند، هراس، فرار و گرسنگی را شناخته بودند.

اما، چه باک از صحنه‌هایی که دیده بودند؟ چه نوکرصفتی‌ها که نکرده بودند و چه نوکرصفتی‌ها که می‌خواستند بکنند، با این حال همان طور آقا و خانم باقی مانده بودند؛ شاهی در تبعید ــ تلخ، دور، منزوی، بی‌اعتنا و مهربان با هم. سخت چون الماس، روشن و شکننده مثل آویزهای شمعدانی بالای سر. روزهای قدیم خاک شده بود، اما آنان چنان می‌زیستند گویی که هنوز آن روزها در بستر خود روان است؛ جذاب، بی‌دغدغه، بی‌تقلا برای پول ــ برعکس یانکی‌ها ــ و چسبیده به آیین‌های گذشته.

اسکارلت می‌دانست که خود نیز به وسعت بی‌پایانی، تغییر کرده است. دیگر کارهایی را که در سفر گذشته، در آتلانتا کرده بود نمی‌توانست بکند؛ دیگر مطلقاً قادر نبود کارهایی را که ناامیدانه به آنها امید بسته بود انجام دهد. میان رنج او و رنج آنان تفاوتی بود، اما این که تفاوت چه بود، نمی‌دانست. شاید این بود که او حاضر به هر کاری بود، اما آنان ترجیح می‌دادند بمیرند و خیلی از کارها را نکنند. شاید این بود که آنان ناامید بودند اما هنوز به زندگی لبخند می‌زدند، با شادی تعظیم می‌کردند و می‌گذشتند. و اسکارلت اهل این کارها نبود.

نمی‌توانست زندگی را ندیده بگیرد. مجبور بود با آن روبه رو شود و با ظلم‌هایش درآمیزد. چقدر برایش سخت بود که تندی و درشتی را با لبخند پاسخ گوید، حتی اگر سعی می‌کرد. نمی‌دانست دیگران چه می‌کنند، چطور مصیبت می‌کشند و دم بر نمی‌آورند. اگر خنده‌ای می‌دید، اگر تبسّمی بر لبشان می‌دید حیرت می‌کرد. آنان چه می‌کردند که این طور بی‌پروا می‌خندیدند؟

وقتی به سیمای رقص‌کنندگان نگاه می‌کرد، وقتی می‌دید که پیچ و تاب می‌خورند و عقب و جلو می‌روند چه مشتاق بود که بداند آیا در میان آن جمع، سرگشته‌ای، آواره‌ای و مسافری گمشده چون خودش می‌یابد؟ چه بسیار بودند آنان که زهر جنگ را چشیده بودند، عشق خود را از دست داده بودند، عزیزان خود را گم کرده بودند، فرزندانشان گرسنگی می‌کشیدند، دارایی‌شان به یغما رفته بود، بردگانشان گریخته بودند، سرپناهشان ویران شده بود، بیگانگان سر و سامانشان را تصاحب کرده بودند و سیلی بنیان‌کن حیاتشان را شسته بود ولی آیا کسی بود که شدت بدبختی او را تجربه کرده باشد؟ مصیبت آنها مصیبت او بود، فقر آنها، فقر او بود، مشکلات آنها، مشکلات او بود. ولی آنان در مقابل نابسامانی‌های خود به شکل دیگری واکنش نشان می‌دادند. چهره‌هایی که در آن اتاق می‌دید، چهره نبود؛ ماسک بود؛ ماسک‌هایی سنگین که هرگز نمی‌افتاد.

ولی آنان رنج می‌کشیدند، مثل او، شقاوت‌ها و ظلم‌ها و بدبختی‌ها را می‌دیدند، پس چطور تحمل می‌کردند، چطور آرام می‌ماندند؟ چطور می‌توانستند فضایی مطلوب و شادمانه برای خود بیابند؟ آیا برای انجام این کارها، رنجی به خود هموار می‌کردند؟ آنان ورای درک و فهم او بودند، و خشم اسکارلت از همین بود. نمی‌توانست مثل آنها باشد. نمی‌توانست ویرانی جهان را ببیند و خود را به راه دیگر بزند. مثل یک روباه، گیر افتاده بود، شکار شده بود. با قلبی تپنده می‌دوید، تا شاید قبل از اینکه سگ‌ها برسند، پناهگاهی بیابد.

ناگهان از همه آنان متنفر شد، زیرا مثل او نبودند، زیرا مصائب خود را با شکیبایی تحمّل می‌کردند، کاری که او نمی‌توانست بکند و نمی‌خواست بکند. از آنها نفرت داشت، از این چهره‌های خندان، از این پاهای سبک رقصان، از این غریبه‌های پر جنب و جوش، این احمق‌های مغرور که به آنچه از دست داده بودند می‌بالیدند. زنان

خود را بانویی بزرگوار جلوه می‌دادند و اسکارلت تردید نداشت که آنان همه بانوانی بزرگوار بودند، اگرچه فرومایگی، کار روزانه آنان شده بود، اگرچه نمی‌دانستند از کجا باید لباس نو تهیه کنند. همه بانوانی بزرگوار بودند! اما او نمی‌توانست خود را یک بانو بداند، با وجود اینکه لباس مخمل پوشیده بود، اگرچه غرور خاندانش را تماماً پشت سر داشت و ثروتی که زمانی از آن او بود، باز هم خود را یک بانو احساس نمی‌کرد. خطر، خاک سرخ تارا را تهدید می‌کرد و در دل او آشوبی به پا کرده بود و می‌دانست تا وقتی که میزش پر از نقره و بلور و غذاهای گرم نشده باشد، تا وقتی که اسب‌ها و درشکه‌هایش در اصطبل نباشند، تا وقتی که دست‌های سیاه ــ نه سفید ــ از مزارع تارا پنبه بر نچینند، نمی‌تواند یک بانو باشد.

با خود گفت: «آه،» و نفسش را فرو داد: «تفاوت دارد! اینها اگر حتی غذا برای خوردن نداشته باشند بازهم بانویی بزرگوارند، و من نیستم. فکر می‌کنم این احمق‌ها نمی‌توانند بفهمند که زن بدون پول، بانو نیست!»

در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام کند، در حالی که آنان را احمق می‌دانست، در دل اعتراف می‌کرد که آن مردم رقصنده، حق دارند و درست عمل می‌کنند. اگر الن هم زنده بود همین کار را می‌کرد. اوه، چه آزاردهنده بود این فکر! می‌دانست که باید مثل آنها فکر کند، اما نمی‌توانست. می‌دانست که باید مثل آنها ایمان داشته باشد که یک بانو، همیشه در تمام شرایط بانو می‌ماند، حتی اگر فقر او را به زیر کشد، ولی نمی‌توانست ایمان داشته باشد.

در طول عمر خود، دیده بود که مردم جنوب پیوسته یانکی‌ها را به سخریه می‌گرفتند چون آنان عقیده داشتند بزرگواری یک بانو به ثروت اوست نه به تبارش. حالا می‌دید با وجود نفرتی که از شمالی‌ها داشت باید به آنها حق می‌داد، می‌دید که آنها درست می‌گفتند، پول به همه اعتبار و تشخّص می‌داد. اگر الن زنده بود و این کلمات را از دهان دخترش می‌شنید حتماً از حال می‌رفت. الن فقر را هرگز شرمساری و حقارت نمی‌پنداشت. شرم! آری شرم اکنون تنها چیزی بود که اسکارلت احساس می‌کرد. شرم داشت، چون فقیر بود، چون پول نداشت و نیاز او را به کارهایی وادار کرده بود که فقط سیاهان باید انجام دهند.

از خشم لرزید. شاید این مردم راست می‌گفتند، و او اشتباه می‌کرد. اما آنان به آینده نگاه نمی‌کردند و از حوادث هولناک نگران نبودند، ولی او نگاه می‌کرد و نگران بود. آنان برای اینکه اعتبار از دست رفته را باز آورند هرگز حاضر نبودند چون او شرافت خود را در معرض خطر قرار دهند و بر سر آن قمار کنند. زمانهٔ شیّادی بود، دوران سختی بود. اگر کسی می‌خواست بر آن مسلط شود باید سخت می‌جنگید، مبارزه می‌کرد. باید قربانی می‌داد تا به هدف می‌رسید. اسکارلت می‌دانست که رسوم خانوادگی خیلی از این مردم را از مبارزه و نبرد منع می‌کند. آنها نمی‌خواستند به خاطر پول آبرو و فضیلت و شرف خود را گرو بگذارند. البته استثنا هم وجود داشت. خانم مری ودر و بساط شیرینی‌پزی او، رنه و گاری شکسته پیراشکی. و هیوالسینگ هیزم‌شکن و تامی مقاطعه‌کار. فرانک و حقه‌بازی‌هایش برای راه انداختن فروشگاه. ولی اکثریت چه؟ آنکه ملک و آب مختصری داشت در فقر دست و پا می‌زد. وکلا و دکترها در محل کار خود می‌نشستند و انتظار مشتری را می‌کشیدند. و شاید مشتری اصلاً نمی‌آمد. و بقیه، آنان که از درآمد خود در رفاه زیسته بودند چه می‌کردند؟ چه بر سر آنان می‌آمد؟

اما خود حاضر نبود سراسر عمر را در فقر بگذراند، حاضر نبود بنشیند و صبورانه منتظر معجزه بماند. می‌خواست به زندگی بتازد و هرچه می‌خواهد طلب کند. پدرش مهاجر فقیری بود که از هیچ شروع کرده بود و به کشتزارهای بی‌انتهای تارا رسیده بود. هرچه او کرده بود، دخترش هم می‌کرد. او مثل این مردم نبود که تمام دارایی خود را بر سر وطن قمار کند و ببازد و راضی و مغرور باشد و دل خوش کند که شهامت خود را در راه ایمان مقدس قربانی کرده‌است. آنان شجاعت خود را از گذشته گرفته بودند. شهامت آنها به گذشته تعلق داشت. اما اسکارلت شهامت خود را از آینده می‌گرفت. در حال حاضر، آینده او، فرانک کندی بود. حداقل فروشگاهی داشت و پول نقدی. و اگر می‌توانست با او ازدواج کند و چنگ بر پول‌ها بیاندازد، تارا را برای یک سال دیگر نجات داده بود. بعد از آن فرانک باید ماشین چوب‌بری می‌خرید. اسکارلت خوب می‌توانست ببیند که شهر چه سریع ساخته می‌شود و هرکس که همین حالا می‌توانست بساط چوب‌بری راه بیاندازد یک معدن طلا داشت، چون رقیبی در بین نبود.

از حفره‌های تاریک ذهنش حرف رت ناگهان بیرون پرید. سال‌ها پیش، در آغاز جنگ، رت در مورد پول یا دلالی و تجارت سخن گفته بود. در آن زمان به خودش دردسر فکر کردن دربارهٔ آن را نداده بود، چیزی نفهمیده بود، اما اکنون گویی مفهوم آنها چون بلور پیش چشمش گشوده شده بود و می‌فهمید که جوانی، حماقت و غفلت را با هم دارد.

«همیشه پول زیادی در ویرانی تمدن‌ها هست، بیش از بنا کردن آنها.»

اسکارلت به خود گفت: «این همان سقوطی است که او می‌دید. حق با او بود. برای کسی که از کار نترسد پول زیادی وجود دارد. اگر کمی جرات داشته باشد می‌تواند ثروت فراوانی بیاندوزد.»

فرانک داشت با گیلاسی پر از شراب توت و قطعه‌ای کیک به سویش می‌آمد. اسکارلت لبخندی زد و به سویش نگریست. هنوز برایش به درستی روشن نبود که آیا تارا به ازدواج با فرانک کندی می‌ارزد؟ یکباره تردیدها را رها کرد و تصمیم گرفت این افکار را کنار بگذارد. تارا باید نجات یابد. تارا به ازدواج با فرانک کندی می‌ارزید.

وقتی شراب را می‌گرفت اغواکننده‌ترین لبخند خود را بر لب آورد. می‌دانست که گونه‌هایش از هر رقصنده‌ای که در آن وسط پیچ و تاب می‌خورد قرمزتر است. دامنش را جمع کرد تا فرانک کنارش بنشیند. دستمالش را به آرامی تکان داد و رایحه عطر آگینش را به سوی او گسیل داشت. به این رایحه شیرین و شامه‌نواز افتخار می‌کرد، چون هیچ زن دیگری این بوی خوش را نمی‌داد. فرانک جرأت یافته بود و نجوایی می‌کرد و می‌گفت که در آن محفل کسی جز او نیست که این طور چون گل سرخی جلوه‌گری کند.

آه، چه می‌شد اگر او این قدر خجالتی نبود! در نظر اسکارلت به خرگوش پیر مزرعه می‌مانست. دلش می‌خواست که او شهامت و سلحشوری برادران تارلتون یا حتی گستاخی و بی‌پروایی رت باتلر را داشت. ولی اگر این صفت‌ها را داشت، تردیدی نبود که فوراً قصد اسکارلت را از این دلبری‌ها در می‌یافت، و می‌دانست که در پشت این چشمان عاشق‌کش چشمک‌زن، چه قصد شومی نهفته است. گویی این مرد، اصلاً با زنی معاشرت نکرده بود و اطلاعی از روحیات و کردارشان نداشت. و اگرچه احترامش را بر نمی‌انگیخت اما بی‌تردید به نفع او تمام می‌شد.

فصل سی و ششم

دو هفته بعد، پس از آنکه سیلابی از کلام عاشقانه از دهان فرانک بیرون ریخت، و شیفتگی و دلباختگی خود را به نمایش گذاشت، اسکارلت اعتراف کرد که بیش از این نمی‌تواند در مقابل این سیل بنیان‌کن پایداری کند. ازدواج انجام شد.

فرانک نمی‌دانست که اسکارلت در این دو هفته، شب‌ها در اتاق خود راه می‌رفت و دندان به هم می‌سایید و از بی‌حالی و کندی و رخوتی که این مرد را در خودگرفته بود رنج می‌برد و دعا می‌کرد که مبادا نامه‌ای از سوالن برسد و نقشه‌های او را برهم زند. خدا را شکر می‌کرد. سوالن در نامه‌نگاری تنبل بود و اصلاً علاقه‌ای نداشت که تماسی با او داشته باشد. اما همه چیز امکان داشت. آن زمان که شال کهنه و رنگ و رو رفته الن را بر دوش می‌انداخت و بی‌قرار در اتاق قدم می‌زد، پیش خود فکر می‌کرد که همه چیز امکان دارد. فرانک خبر نداشت که نامه‌ای از ویل رسیده است. ویل نوشته بود که یوناس ویلکرسون بار دیگر به تارا آمده و وقتی خبر سفر او را به آتلانتا شنیده، غوغایی به راه انداخته، تهدیدها کرده و توهین‌ها روا داشته بود، تا جایی که ویل و اشلی، دست و پای او را گرفته و از تارا بیرون انداخته بودند. نامه ویل چون چکشی به مغزش می‌خورد و اخطار می‌کرد که وقت به سرعت می‌گذرد و موعد پرداخت مالیات تارا نزدیک می‌شود، و اسکارلت خوب می‌دانست که اگر مالیات پرداخت نشود، چه مصیبت بزرگی پیش می‌آید. وقتی گذر ایام را می‌دید، وقتی ساعت شنی را به دست می‌گرفت و می‌کوشید از ریزش شن جلوگیری کند، و نمی‌توانست، نومیدی، حملات هراس‌انگیز خود را آغاز می‌کرد.

ولی چه خوب احساس خود را پنهان می‌کرد، چه خوب نقش خود را بازی می‌کرد. فرانک سوءظنی نداشت، فقط آنچه را که در سطح بود می‌دید ــ بیوه جوان، زیبا و درماندهٔ چارلز هامیلتون که او را هر شب به سوی خود فرا می‌خواند و در اتاق پذیرایی خانم پیتی‌پات، مقابلش می‌نشست و به حرف‌های او گوش می‌داد و ستایش‌های نفس‌گیرش را تحویل می‌داد و نقشه‌های او را برای آینده، برای فروشگاه و کارگاه چوب‌بری و پول می‌ستود. دلسوزی می‌کرد، نگاه‌های عاشق‌کش ویران‌کننده بر او می‌انداخت و فرانک احساس می‌کرد که این‌ها همه چون مرهمی است که زخمی را که سوالن بر دلش گذاشته است درمان می‌کند. قلبش از رفتار

سوالن پاره پاره بود و مجروح و غرورش، غرور شرمگین و شکننده‌اش، غرور مردی میانه سال که می‌دانست قادر نیست زنان زیبا را به خود جلب کند، عمیقاً آسیب دیده بود. نمی‌توانست به سوالن نامه بنویسد و او را برای بی‌وفایی‌اش سرزنش کند؛ می‌ترسید بیشتر تحقیر شود. روح خود را با درد دل با اسکارلت تسکین می‌داد و احساس آرامش می‌کرد، اما هیچ از جاده ادب خارج نمی‌شد و سوالن را به باد ناسزا نمی‌گرفت. اسکارلت هم با او همراهی می‌نمود و خواهرش را به خاطر بدقولی و عهدشکنی سرزنش می‌کرد و فرانک احساس می‌کرد زنی را یافته است که دردهایش را می‌فهمد و آلامش را کاهش می‌دهد.

خانم هامیلتون ظریف و زیبا، زن زیبا و خوشگل و سرخ‌گونه‌ای بود که گاه در میان دو عرصه مالیخولیایی سیر می‌کرد، وقتی به یاد رنج‌ها و دردهایش می‌افتاد غم بر چهره‌اش می‌نشست و وقتی فرانک شوخی می‌کرد و حرف‌های خنده‌دار می‌زد، چون گل می‌شکفت و مانند زنگ‌های نقره‌ای، خوش آهنگ می‌شد و می‌خندید. لباس سبز بلندش که مامی آن را به خوبی تمیز و مرتب کرده بود اندام فریبنده او را نشان می‌داد و چین و شکن تنش را با آن کمر باریک بی‌نقص در چشم می‌گشود، و چه افسون کننده بود آن رایحه عطرآگینی که گاه از دستمالش می‌تراوید و چه مست‌کننده بود بوی آن گیسوان تابدار! تنهایی و بی‌قراری این زن زیبا، در دنیایی خشن و دور از سلامت و عاطفه، غمی بزرگ به دل فرانک می‌ریخت و شرمگین می‌شد. دور از مردانگی بود اگر این موجود ظریف و احساس برانگیز را بر عرصه ظلم و ستم رها می‌کرد. این زن اکنون هیچ‌کس را نداشت، نه شوهری، نه برادری و نه حتی پدری. فرانک فکر می‌کرد، برای این زن تنها، دنیا چه جای خطرناکی است و در این معنی، اسکارلت با فرانک همراه بود و از درون، از ته قلب نظر او را قبول داشت.

هر شب به دیدار اسکارلت می‌شتافت، فضای خانه عمه پیتی در نظرش دلچسب و آرام‌بخش می‌نمود. در مقابلِ در، مامی با لبخند از او استقبال می‌کرد، لبخندی که خاص نجیب‌زادگان و بهادران و سلحشوران بود. عمه پیتی برایش مخلوط قهوه و براندی می‌آورد و در اطرافش می‌چرخید، پرسه می‌زد و خدمت می‌کرد و اسکارلت حرف‌های او را کلمه به کلمه می‌بلعید. گاه بعدازظهرها اسکارلت را با درشکه به گردش می‌برد. این گردش‌ها بسیار نشاط‌انگیز بود چون پر از سوالات احمقانه از جانب اسکارلت بود، و فرانک با مسرت به خود می‌گفت: «مثل یک زن، او هم زن است.» نمی‌توانست به بی‌اطلاعی او در امور تجارت بخندد و اسکارلت می‌خندید و می‌گفت: «خوب، البته تو نباید انتظار داشته باشی که زن کوچولو و احمقی مثل من از کار مردها سر در بیاره.»

برای اولین بار در زندگی، فرانک مفهوم احساسات را درک می‌کرد. اسکارلت این شهامت را به او داده بود که حس کند او هم مرد است، تنها مردی است که خداوند برای این زن خلق کرده است، نجیب‌تر و اصیل‌تر از مردان دیگر، برای دفاع از این زن، زن درمانده.

وقتی بالاخره آن دو برای ازدواج در کنار هم ایستادند، و دست کوچک او در دست فرانک قرار گرفت و مژگان تابدارش روی گونه‌های قرمزش افتاد، هنوز نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است. فرانک فقط احساس می‌کرد کاری رؤیایی و خیال‌برانگیز انجام داده، برای اولین بار در زندگی حس می‌کرد کاری مردانه را به پایان رسانده است. او، فرانک کندی این موجود دوستداشتنی را از زمین بلند کرده و در آغوش خود گرفته است. چه احساس تند و فراگیری بود.

از دوستان و خویشان، در مراسم ازدواج، کسی حضور نداشت. شاهدها، غریبه‌هایی بودند که از خیابان صدا کرده بودند. در این باره اسکارلت اصرار کرده بود و فرانک پذیرفته بود، اگرچه فرانک مایل بود خواهر و شوهرخواهرش را از جونزبورو دعوت کند. دلش می‌خواست میهمانی کوچکی در خانه عمه پیتی ترتیب دهد و دوستانش را فرا خواند. ولی اسکارلت حتی توصیه‌های عمه پیتی را هم نپذیرفته بود.

با التماس از فرانک درخواست کرده بود: «فقط خودمون دوتا، فرانک، مثل دو عاشق فراری. من همیشه می‌خواستم با عشقم فرار کنم و بعد ازدواج ــ خواهش می‌کنم عشق من، به خاطر من!»

این حرف‌ها برای فرانک کندی تازگی داشت و پر از شور و التهاب و احساس بود. هرگز زنی به او چنین حرف‌های دلپذیری نزده بود. بالاخره، اسکارلت با سیل اشکی که از چشمان زمردینش فرو می‌ریخت، او را به زانو درآورد. به علاوه هر مردی باید به عروسش امتیازاتی بدهد، به خصوص درباره مراسم ازدواج، و برای همسرش زندگی سعادتمندانه‌ای فراهم کند.

و قبل از اینکه دریابد چه اتفاقی افتاده، ازدواج کرده بود.

□ □ □

فرانک سیصد دلار را داد، تحت تأثیر آن سیمای نازنین و آن حرف‌های شیرین. اول

رضایت نداشت زیرا این کار به معنی بر باد رفتن امیدهایش بود، دیگر نمی‌توانست کارگاه چوب‌بری را برپا کند. ولی بالاخره نمی‌توانست خانواده زنش را در بدبختی ببیند و ناامیدی‌اش به زودی با کلمات شیرین و پر محبت اسکارلت از میان رفت، عشق او به اسکارلت آن قدر قوی بود که او را از نقشه‌هایش منصرف می‌کرد. فرانک به یاد نمی‌آورد که زنی توانسته باشد آن طور بر احساس و اراده او مسلط شود. اسکارلت به او تلقین کرد که این پول به جا و به مورد خرج می‌شود.

فوراً مامی را به تارا فرستاد، برای سه منظور: پول را به ویل بدهد، خبر ازدواج او را اعلام کند و وید را به آتلانتا بیاورد. دو روز بعد یادداشتی از ویل رسید، که اسکارلت همه جا با خود می‌برد و دائماً با خوشحالی تمام آن را می‌خواند. ویل نوشته بود مالیات پرداخت شده و یوناس ویلکرسون از ناراحتی «به حال مرگ» افتاده است. در مورد ازدواج چیز زیادی ننوشته بود و در پایان با کلمات خشک و رسمی سعادت او را آرزو کرده بود. می‌دانست که ویل کار او را درک می‌کند، می‌دانست علت آن را می‌داند ولی نه تحسین می‌کند و نه توهین روا می‌دارد. ولی اشلی چه می‌گوید؟ آشوبی تب آلود به او هجوم برده بود. حالا در مورد من چه فکر می‌کند، بعد از حرف‌هایی که در باغ تارا زدم، چه فکر می‌کند؟

نامه‌ای هم از سوالن رسید، نامه‌ای خشن، سرتاپا غلط، توهین آمیز، پر از لکه‌های اشک، کینه توزانه، و حاوی نکات درست در مورد شخصیت اسکارلت، نامه‌ای که اسکارلت هرگز فراموش نمی‌کرد و نویسنده آن را نمی‌بخشید. ولی حتی کلمات توهین آمیز و زهردار سوالن هم نتوانست شادی نجات تارا را در او از میان ببرد. تارا برای مدتی نجات یافته بود.

اینک پذیرش اقامت در آتلانتا، به جای تارا، برایش مشکل بود. در آن لحظات ناامیدی که در به در به دنبال پول می‌گشت اندیشه نجات تارا و سرنوشت آن، یک لحظه از ذهنش جدا نشده بود. حتی موقع ازدواج، یک لحظه از این حقیقت غافل نبود که بهای نجات تارا را باید با تبعید دائمی خود بپردازد. حال که مقصودش برآورده شده بود و خطر را از تارا رانده بود، احساسی غریب او را وامی‌داشت که باز گردد. ولی دیگر سودی نداشت، معامله انجام شده بود و او باید به عهدش وفا می‌کرد. فرانک از اینکه خدمتی به او کرده در باطن به خود می‌بالید، از اینکه وسیله نجات تارا را فراهم کرده بود، شادمان می‌نمود و انتظار داشت رفتاری محبت آمیز ببیند و فکر می‌کرد که هرگز از این وصلت پشیمان نخواهد شد.

بانوان آتلانتا، همسایگان خود را می‌شناختند و می‌دانستند که کار و زندگیشان چیزی اضافه بر زندگی آنها ندارد، از این رو زیاد کنجکاوی نمی‌کردند و علاقه نشان نمی‌دادند. سال‌ها بود که می‌دانستند فرانک کندی «تفاهمی» با سوالن به هم زده و خواستار اوست. در واقع خودش آشکارا گفته بود که تصمیم دارد بهار آینده با این دختر ازدواج کند. از این رو توفانی که بعد از اعلام خبر ازدواج فرانک و اسکارلت برپا شد دور از انتظار نبود. خانم مری ودر که همیشه در پی ارضای کنجکاوی‌های مصرانه خود بود، به صراحت قصد او را از ازدواج با خواهر نامزد خود پرسید. و هنگامی که گزارش فضولی‌های خود را به خانم السینگ می‌داد گفت جواب‌های فرانک سراسر بی‌معنی و احمقانه بوده است. ولی حتی خانم مری‌ودر هم با آن جسارت و بی‌حیایی معروف خود جرأت نکرد مسئله را با خود اسکارلت در میان بگذارد. اسکارلت این روزها بسیار شیرین و خیال‌انگیز شده بود و در چشمانش چنان رضایتی دیده می‌شد که دهان مردم را می‌بست، شانه‌هایش را آنچنان راست می‌گرفت و از چهره‌اش چنان اراده‌ای بیرون می‌ریخت که کسی را یارای پرسش نبود.

می‌دانست که زنان آتلانتا مشغول غیبت کردن هستند، ولی اهمیتی نمی‌داد. مگر ازدواج با یک مرد اشکالی داشت؟ چه کار خلافی انجام داده بود؟ تارا در امان بود. بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند. چیزهای دیگری بود که ذهنش را مشغول کند. مثلاً یکی اینکه ماهرانه به فرانک بفهماند که از فروشگاه می‌شود پول بیشتری درآورد. تا وقتی که خطر یوناس ویلکرسون هنوز از بین نرفته بود، نمی‌توانست آرام بگیرد. پول، راه نجات بود، او و فرانک باید مقداری پس‌انداز داشته باشند. اگر حادثه‌ای هم روی نمی‌داد باز هم فرانک باید برای مالیات سال بعد تارا، پول جمع می‌کرد. به علاوه آنچه که فرانک درباره کارگاه چوب‌بری گفته بود در ذهنش حک شده بود. پول بیشتری از چوب‌بری در می‌آمد. همه الوار می‌خواستند و از این آب گل آلود ماهی‌های چاقی می‌شد گرفت. فعلاً سکوت کرده بود چون پول فرانک برای انجام هر دو کار، پرداخت مالیات تارا و تأسیس چوب‌بری کافی نبود، و ذهنش را فقط صرف اندوختن پول بیشتر از فروشگاه می‌کرد. وقت می‌گذشت و باید عجله می‌کرد تا بتواند هزینه چوب‌بری را از آن تأمین کند. باید قبل از دیگران ماشین چوب‌بری می‌خرید. احساس می‌کرد معامله خوبی است.

اگر مرد بود و اداره کارها را به عهده داشت، اولین کاری که می‌کرد، فروشگاه را

گرو می‌گذاشت و پول ماشین اره‌کشی را فراهم می‌کرد. ولی وقتی روز بعد از ازدواج پیشنهاد خود را با فرانک در میان گذاشت فرانک گفت که نباید آن کلّه خوشگل و قشنگ خود را با مشکلات تجارت به زحمت بیاندازد. فرانک تعجب می‌کرد که اسکارلت از کجا می‌داند که «گرو گذاشتن» یعنی چه، ولی در عین حال خوشحال شده بود. و هنگامی که مسئله جدی‌تر شد و جنبه‌های شوخی آن کنار رفت، در همان روزهای اول زندگی، حیرتی به فرانک داد و تکانی به او وارد آمد.

یک بار از روی بی‌احتیاطی به اسکارلت گفت که چند نفر (نخواست نام آنها را ببرد) هستند که پولی از او قرض کرده‌اند ولی هنوز نپرداخته‌اند. ولی چون در شرایط فعلی آه در بساط ندارند، او مایل نیست به دوستان قدیم و مردم خوب فشار وارد آورد. از آن لحظه اسکارلت پیوسته اسم بدهکاران و مبالغ بدهی آنان را سوال می‌کرد. البته ظاهر اسکارلت بسیار معصومانه می‌نمود ولی به بهانه اینکه حس کنجکاوی خود را سرکوب کند، دائماً اسامی بدهکاران را می‌خواست. فرانک اصلاً مایل نبود در این مورد حرفی بزند، سرفه‌ای می‌کرد و دستش را تکان می‌داد و دوباره تکرار می‌کرد که نباید آن کله خوشگل و قشنگ را با مشکلات تجارت به زحمت بیاندازد.

کم‌کم برایش روشن شد که این کله کوچولو و قشنگ کاملاً «سرش توی حساب است» و در بسیاری موارد از او جلوتر است، از این رو ناراحت شد. و روزی که فهمید این همسر مهربان و کوچولوی او می‌تواند یک ستون اعداد چند رقمی را در ذهنش نگه دارد و جمع بزند بیشتر بر ناراحتی‌اش افزوده شد، چون خودش برای جمع و تفریق به قلم و چند ورق کاغذ احتیاج داشت. حیرتش وقتی به منتها درجه رسید که فهمید اسکارلت کسر و اعشار را به خوبی می‌داند. در نظر او هیچ خوب نبود که زنی از اعداد و ارقام، به خصوص از کسر و اعشار مطلع باشد و معتقد بود اگر زنی به طور اجبار این مسایل را آموخته است اصلاً نباید دانش خود را افشا کند. بعد از شناخت توانایی‌های اسکارلت، دیگر دلش نمی‌خواست بی‌پرده تمام اسرار فروشگاهش را برای او بیان کند. حتی المقدور سعی داشت کمتر در این باره سخن بگوید و گاهی که مهارت‌های او را در این باره زیر نظر می‌گرفت خشمگین می‌شد زیرا می‌دید زنی در برابرش قرار گرفته که در کار تجارت با او برابری می‌کند.

این که فرانک چه وقت از فریب اسکارلت آگاه شد، کسی به درستی چیزی نمی‌دانست. شاید حقیقت وقتی آشکار شد که تونی فونتین که اصلاً قرار نبود با کسی ازدواج کند، برای کاری به آتلانتا آمد. شاید هم حقیقت وقتی بر او آشکار شد که نامه‌ای از خواهرش، که از ازدواج او به کلی حیرت‌زده شده بود، دریافت کرد. به هر حال هرگز از جانب سوالن خبری به او نرسیده بود. سوالن نامه‌ای به او ننوشت و طبیعتاً او نیز نمی‌توانست نامه‌ای بنویسد و همه چیز را توضیح دهد. دیگر این توضیحات به چه درد می‌خورد، او دیگر کارش تمام بود، ازدواج کرده بود. از اینکه سوالن هیچ وقت واقعیت را نمی‌فهمید درونا خشمگین بود، فکر می‌کرد که به او ظلم کرده است. احتمالاً دیگران هم این طور فکر می‌کردند و او را سرزنش می‌نمودند. در موقعیتی قرار گرفته بود که راه پس و پیش نداشت. حتی خودش را هم نمی‌توانست مجاب کند ــ به هر حال شیفته او شده بود اما حتی قادر نبود چیزی درباره عشق دیوانه‌وار خود به یک زن بگوید ــ و یک اصیل زاده هرگز نمی‌توانست همه جا شایع کند که زنش به دروغ متوسل شده و برای یک ازدواج مصلحتی، دام تزویر گشوده است.

اسکارلت همسر او بود، و یک همسر عنوان وقار و شایستگی و خوشنامی شوهرش را یدک می‌کشید. به علاوه هرگز نتوانسته بود خود را قانع کند که اسکارلت خالی از احساس است و نسبت به او کششی نداشته است. غرور مردانه‌اش اجازه نمی‌داد که این افکار هراسناک را بیش از این در ذهنش نگه دارد. چقدر لذت‌بخش بود اگر فکر می‌کرد که اسکارلت یکباره عاشق او شده و این دروغ را به خاطر رسیدن به او گفته است. اما از این فکر هم خوشش نیامد. چون خود را می‌شناخت و می‌دانست که از آن دسته مردانی نیست که زن‌ها خودشان را در مقابلش ببازند و خلع سلاح شوند. برای زنی که نصف سن او را داشت و بسیار جذاب و باهوش بود چنین چیزی قابل قبول نبود. اسکارلت زنی بود که از هر پنجه‌اش هنر می‌ریخت، با ذکاوت بود، ذهن سریعی داشت، زیبا و جذاب و دلربا و اغواگر و فریبنده و عاشق‌کش بود، چطور ممکن بود عاشق مرد بی‌دست و پا و میانه سالی چون فرانک کندی شود، ولی از همه این‌ها گذشته فرانک مرد نجیبی بود و این سرگردانی و درماندگی را برای خود نگه می‌داشت. هرگز نمی‌خواست با مسایلی که معلوم نبود حقیقت داشت یا نه، به اسکارلت توهینی کرده باشد.

اگرچه بسیار مایل بود که این مسایل روشن شود، اما هرگز دلش نمی‌خواست ازدواجش به خطر بیفتد و زندگی‌اش دستخوش توفان شود. از قراین چنین بر می‌آمد که زندگی سعادتمندانه‌ای خواهد داشت. اسکارلت زیباترین و جذاب‌ترین زنی بود

که در عمرش دیده بود و در نظر او از همه نظر کامل می‌نمود ــ به جز اینکه کله شق بود. فرانک در همان روزهای اول دریافته بود که اگر او را آزاد بگذارد زندگی بهتر و ساده‌تر و شادمانه‌تری دارد ــ وقتی چنین می‌کرد، اسکارلت شاد می‌شد، مثل بچه‌ای شادی می‌کرد، می‌خندید، شوخی می‌کرد، روی زانویش می‌نشست و ریشش را می‌کشید و فرانک احساس می‌کرد، بیست سال جوانتر شده است. اسکارلت هم می‌توانست شیرین‌تر، و مهربان‌تر باشد، وقتی فرانک به خانه باز می‌گشت کفش‌هایش را می‌گرفت و جلوی بخاری می‌گذاشت تا خشک شود، در هوای سرد برای سلامتی‌اش احساس نگرانی می‌کرد و یادش می‌آمد که فرانک چقدر سنگدان مرغ دوست دارد و می‌دانست که سه قاشق شکر در قهوه‌اش می‌ریزد. آری، زندگی با اسکارلت شیرین و راحت بود ــ تا وقتی که او را به حال خود می‌گذاشت.

□ □ □

دو هفته از ازدواجشان گذشته بود، فرانک به شدت سرما خورد و دکتر مید دستور داد در بستر بماند. در سال اول جنگ فرانک دو ماه در بیمارستان بستری بود، ذات الریه گرفته بود و اکنون که باز هم بیمار شده بود خوشحال بود که می‌تواند سه تا پتو رویش بیاندازد و عرق کند و نوشیدنی‌های گرمی که مامی و عمه پیتی ساعت به ساعت برایش می‌آوردند سر بکشد.

فرانک بیمار در بستر افتاده بود و هر روز که می‌گذشت نگرانی او در مورد فروشگاه بیشتر می‌شد. کارها را شاگردش انجام می‌داد که هر شب به خانه می‌آمد و گزارش می‌داد، با وجود این اصلاً راضی نبود. کج خلقی می‌کرد و دائماً غر می‌زد، تا اینکه روزی اسکارلت که منتظر این فرصت بود، دست بر پیشانی داغ او گذاشت و گفت: «خُب، عزیزم، اگه بخوای این طور ادامه بدی، ازت می‌رنجم. خودم میرم به فروشگاه ببینم اوضاع از چه قراره.»

رفت. فقط خنده‌ای در مقابل اعتراض‌های مختصر فرانک تحویل داد و خارج شد. در طول سه هفته‌ای که ازدواج کرده بودند با حالتی تب آلود انتظار می‌کشید که دفاتر حساب و کتاب را ببیند و بداند چقدر پول نقد موجود است. چه خوب بود که فرانک مریض شده بود.

فروشگاه نزدیک میدان پنج گوش قرار داشت و سقف تازه‌اش در برابر دیوارهای سیاه و سوخته اطراف جلوه‌ای داشت. سایبان چوبی مغازه تا لب خیابان ادامه داشت. چند اسب به میله‌های آهنی بسته شده بودند و سر خود را برای فرار از باران زیر سایبان کشانده بودند. پشت آنها را پتو و لحاف پاره انداخته بودند. داخل فروشگاه تقریباً شبیه فروشگاه بولارد در جونزبورو ساخته شده بود، فقط در اطراف بخاری گرم و زوزه کشش، از افراد بیکاره خبری نبود و مخلوط آب دهان و تنباکو در کنار آن دیده نمی‌شد. از فروشگاه بولارد بزرگتر و تاریک‌تر به نظر می‌رسید. سایبان‌های چوبی مانع ورود نور رنگ و رورفته زمستان می‌شد. کف فروشگاه را خاک اره ریخته بودند که کمی به گِل آغشته بود. قفسه‌ها بانظم در کنار دیوارها نصب شده بود. کالاهایی چون چینی، پارچه، لوازم آشپزخانه و خرده‌ریزهای دیگر در آنها چیده بودند، همه جا را خاک گرفته بود. در جلوی مغازه غوغایی بود، انواع کالاها روی زمین ریخته بود: انواع پارچه، خیش، افسار و زین و تابوت از چوب ارزان کاج، اثاثیه دست دوم از چوب‌های ارزان قیمت گرفته تا چوب ماهاگونی و چوب گل سرخ، و در عقب مغازه وضع بدتر بود، انبوهی از دوشک، پشتی‌هایی از موی اسب، لگن و ظروف چینی، روی هم تلنبار شده بود و در گوشه‌هایی تاریک که نوری نداشت جعبه‌های میخ، انواع چکش و لوازم نجّاری گذاشته بودند.

«فکر می‌کردم مرد وراج و پرگویی مثل فرانک، پیرمرد خاله‌زنک، مغازه‌اش را مرتب نگه می‌دارد.» دست‌های خاکی خود را با دستمال پاک کرد. «این مغازه نیست، خوکدانی است. این که وضع مغازه داری نمی‌شود، اگر این جنس‌ها را تمیز می‌کرد و جلوی دید مردم می‌گذاشت اجناسش زودتر فروش می‌رفت.» همین طور راه می‌رفت و با خود غر می‌زد.

مغازه‌اش که این طور بود، پس حساب و کتابش چگونه بود!

فکر کرد، همین الآن نگاهی به دفتر حساب می‌اندازم. چراغ را برداشت و جلوی مغازه رفت. ویلی، جوانکی که پشت پیشخوان می‌ایستاد، میل نداشت دفتر حساب مغازه را که جلدی کثیف داشت در اختیار اسکارلت بگذارد، او هم با فرانک همعقیده بود که زن‌ها نباید در کار تجارت دخالت کنند. ولی اسکارلت با لحن محکمی او را ساکت کرد و سرجای خود نشاند و بیرون فرستاد تا شام بخورد. وقتی او رفت احساس راحتی کرد. حضورش او را ناراحت می‌کرد، روی صندلی، کنار بخاری چهار زانو نشست و دفتر را در دامن گرفت. وقت شام بود، خیابان خلوت می‌نمود. مغازه، مشتری نداشت و اسکارلت تنها بود.

آرام ورق می‌زد و ستون نام‌ها و بدهی آنها و اعداد و ارقام را با دقت نگاه می‌کرد. همه آنها را فرانک با خط خودش نوشته بود. همه چیز، همان طور که حدس می‌زد

بود، و هنگامی که دریافت فرانک چیز زیادی از معامله و تجارت نمی‌داند، چهره‌اش درهم رفت و اخم کرد. حداقل پانصد دلار طلبکار بود. بعضی‌ها، ماه‌ها بود که بدهی خود را نپرداخته بودند و این‌ها اتفاقاً کسانی بودند که اسکارلت خوب می‌شناخت. خانم مری‌ودر و السینگ در میان آنها بودند. آن طور که فرانک حرف زده بود، فکر می‌کرد منبع قابل ملاحظه‌ای نباشد، ولی این!

با خشم به خود گفت: «اگر نمی‌توانند پولش را بدهند، چرا می‌خرند؟ و اگر فرانک می‌دانست آنها نمی‌توانند بپردازند، چرا به آنها فروخت؟ اگر دنبالش را می‌گرفت، بسیاری از آنان قادر به پرداخت بدهی خود بودند. السینگ‌ها یکی از آنها بودند، با وجود چند دست لباس اطلس که به فانی داده بودند و آن عروسی پر خرج را برایش گرفته بودند، چطور نمی‌توانستند بدهی خود را بدهند. فرانک قلب مهربانی دارد و مردم از او سوء استفاده می‌کنند. اگر نیمی از این پول‌ها را بگیرد، می‌تواند ماشین اره‌کشی را بخرد و مقداری پول نقد هم برای مالیات به من بدهد.»

بعد به خود گفت: «فقط فکرش را بکن، فرانک کارگاه چوب‌بری را راه بیاندازد! خدای بزرگ! اگر او این فروشگاه را چون مؤسسه خیریه اداره کند، چطور می‌توانم از او انتظار داشته باشم که چوب‌بری راه بیاندازد؟ کلانتر می‌تواند در ظرف یک ماه همه طلب‌ها را وصول کند. خوب، من خودم بهتر می‌توانم این فروشگاه را اداره کنم، و مسلماً چوب‌بری را هم همینطور، اگرچه هنوز چیزی درباره الوار نمی‌دانم ولی همین جوری هم بهتر از او همه چیز را می‌چرخانم!»

این که زنان می‌توانند به خوبی مردان یا بهتر از آنها کارهای تجارتی انجام دهند یک فکر انقلابی بود که فقط از اسکارلت بر می‌آمد، از دختری که با رسم و فکر جنوبی بزرگ شده بود. سنت جنوب بر این پایه استوار بود که مردان دانای کُلّند و زنان هیچ. البته اسکارلت خود کشف کرده بود که چنین چیزی حقیقت ندارد ولی این افکار و عقاید مجازی هنوز کاملاً از ذهنش دور نشده بود. هرگز قبلاً چنین افکاری را بر زبان نرانده بود. کاملاً بی‌حرکت نشست، دفتر سنگین را در دامن داشت. ناگهان دریافت که در آن ماه‌های پریشانی، در تارا، کار مردان را انجام داده بود و چه خوب از عهده برآمده بود. به او گفته بودند که زنان، بدون مردان هیچند، و او توانسته بود کشتزار ومیع تارا را بدون مرد اداره کند تا وقتی که ویل سر وکله‌اش پیدا شد. خوب، خوب، در ذهنش افت و خیزکنان می‌گفت، من می‌دانم که زن‌ها می‌توانند هر کاری را بدون کمک مردان در این دنیا انجام دهند ــ به جز بچه دار شدن ــ و خدا می‌داند که هیچ زنی اگر عقل داشته باشد بچه‌دار نخواهد شد.

خود را همپای مردان می‌دانست و با این فکر، می‌خواست مغرورانه و مشتاقانه، عقیده خود را به اثبات برساند. می‌خواست برای خودش پول جمع کند، مثل مردها. پولی که متعلق به خودش باشد تا مجبور نشود، دست پیش هیچ مردی دراز کند و پول بخواهد.

«کاش پول داشتم و خودم ماشین اره‌کشی را می‌خریدم.» بعد آهی کشید. «مطمئنم که از پسش بر می‌آمدم. و اجازه نمی‌دادم کسی حتی یک پول سیاه نسیه ببرد.»

دوباره آه کشید. امیدی نداشت که بتواند از جایی پول فراهم کند. پس این فکر عملی نبود. فرانک بدهی‌های خود را جمع می‌کرد و چوب‌بری را راه می‌انداخت. از این راه هزینه تأسیس کارگاه فراهم می‌شد و اسکارلت هم باید راهی پیدا می‌کرد که او را وادار به دقت بیشتر در کار و تجارت کند. دوباره به سراغ فهرست بدهکاران رفت و اسامی آنها را یادداشت کرد و ارقام را نوشت. می‌خواست به محض رسیدن به خانه فوراً با فرانک در این باره صحبت کند. تصمیم داشت به فرانک تفهیم کند که این افراد باید بدهی خود را بپردازند، حتی اگر دوستان و آشنایان و همسایگان باشند، حتی اگر نیاز باشد آنها را تحت فشار بگذارد. این موضوع احتمالاً فرانک را از کوره در می‌برد، چون او ذاتاً آدم آرام و مبادی آدابی بود و به رضایت دوستانش پایبند بود. او آن قدر دل نازک بود که احتمال داشت پول‌هایش از دست برود ولی به فکر وصول طلبش نیفتد.

احتمالاً می‌گفت هیچ‌کس توانایی ندارد که طلبش را بپردازد. خوب، شاید حقیقت داشته باشد. فقر برای او تازگی نداشت. ولی تقریباً هرکس، نقره‌ای یا جواهری داشت، یا بالاخره پشتش به چیزی گرم بود. فرانک می‌توانست به جای پول نقد آنها را قبول کند.

می‌توانست چهره فرانک را وقتی حرف‌های او را می‌شنید، پیش خود مجسم کند. چه اخمی می‌کرد و چه غرغری راه می‌انداخت. جواهرات و دارایی دوستانش! خوب او هم غرغر می‌کرد، مثل فرانک. تصمیم دارم بگویم اگر او حاضر است به خاطر دوستانش فقیر بماند، من حاضر نیستم. اگر پول نداشته باشد، هرگز به جایی نمی‌رسد. و او باید به جایی برسد! باید پولدار شود. حتی اگر قرار باشد در خانواده انگشت‌نما شوم وادارش می‌کنم این کار را بکند.

مشغول نوشتن بود، تمام حواسش را به ارقام داده بود، چهره‌اش را به هم کشیده بود و زبانش را میان دندان‌ها گرفته بود. در مغازه باز شد، و باد سردی به درون آمد. مردی بلند قد قدم به درون فروشگاه نیمه تاریک گذاشت. چون مرخ‌پوستان سبک راه می‌رفت. اسکارلت سرش را بالا کرد، رت باتلر بود.

لباس مرتب و گران قیمتی به تن کرده بود، پالتوی زیبایی داشت که یقه‌های پهنش تا شانه‌هایش امتداد می‌یافت. کلاه سیلندرش را برداشت و تعظیمی کرد، چشمانشان تلاقی کرد، رت دست بر سینه لحظه‌ای به همان حال باقی ماند. بعد راست شد و دندان‌های سفیدش را نشان داد و خنده‌ای پهن در صورتش جای گرفت و نگاه هوس‌بازش، تمام پیکر او را در نوردید.

«خانم کندی عزیز من.» کمی نزدیک‌تر آمد و ادامه داد: «خانم کندی خیلی عزیز من!» و بعد خنده‌ای بلند تحویل داد.

برای لحظه‌ای اسکارلت تصور کرد ارواح به فروشگاه حمله کرده‌اند و بعد به سرعت از جا برخاست، بر خشم خود فائق آمد و نگاه سردی به او انداخت.

«اینجا چکار می‌کنی؟»

«رفتم به منزل خانم پیتی‌پات، فهمیدم ازدواج کردی، اون وقت با عجله اومدم اینجا که تبریک بگم.»

اسکارلت به یاد آن جسارت‌ها و توهین‌ها افتاد و از خجالت قرمز شد.

فریاد زد: «نمی‌دونم چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی؟»

«برعکس. تو چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی؟»

«اوه تو ــ»

رت خنده‌ای کرد و گفت: «چطوره شیپور آتش‌بس بزنیم؟» لبخندش حالتی داشت که او را بسیار آرام نشان می‌داد، چنان بود که گویی اصلاً اتفاقی میان آنان رخ نداده و احساس شرمی در بین نبوده است. در مقابل این لبخند، اسکارلت هم چاره‌ای جز خنده نداشت، ولی لبخندی ساختگی و ناگزیر.

«رحم بِهت کردن که دارت نزدن!»

«دیگران هم همینو میگن، خودم هم متأسفم. بیا اسکارلت، راحت باش. مثل اینکه عصا قورت دادی. مطمئنم که وقت کافی داشتی که اون ــ اون شوخی منو فراموش کنی.»

«شوخی؟ ها! هیچ وقت یادم نمیره.»

«بله، می‌دونم. ولی فراموش می‌کنی. اون روز بیخودی عصبانی شدی. می‌دونستی که درست میگم. ممکنه بشینم؟»

«نه.»

روی صندلی کنار او ولو شد و خندید.

«می‌بینم که حتی نتونستی دو هفته به خاطر من صبر کنی.» شکلکی درآورد. «زن چه بی‌وفاست!»

اسکارلت جوابی نداد، رت دنباله حرفش را گرفت.

«به من بگو اسکارلت، ما که دوست هستیم، دوستان قدیمی و نزدیک ــ آیا عاقلانه‌تر نبود که منتظر من می‌موندی تا من از زندان بیام بیرون؟ یا شاید طوق لعنت فرانک کندی بهتر از رابطه نامشروع با من بود.»

وقتی رت تمسخر خود را آغاز می‌کرد خشم اسکارلت بیدار می‌شد، خشمی که با خنده‌های بی‌شرمانه او به مبارزه بر می‌خاست.

«چرند نگو.»

«دلم می‌خواست یک چیزی رو برام روشن می‌کردی. دلم می‌خواست راست و پوست کنده می‌گفتی. همیشه فکر می‌کردم در زن‌ها یک جور سختی و طاقت هست، که مردها ازش سر در نمیارن. وقتی بچه بودم برخلاف این فکر می‌کردم. پیش خودم می‌گفتم، زن‌ها ظریف، لطیف، احساساتی و شکستنی هستن. اما به هر حال، طبق اصول اخلاقی بین‌المللی، خیلی بده که زن و شوهر همدیگرو دوس داشته باشن. خیلی بده، واقعاً. همیشه احساس می‌کردم که اروپایی‌ها حق دارن. ازدواج برای آسایش و عشق برای لذت. یک روش کاملاً معقول. تو این طور فکر نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کردم تا این حد به رسوم قدیم پابند باشی.»

چه خوب بود اگر سرش داد می‌کشید و می‌گفت: «من برای آسایش ازدواج نکردم!» اما بدبختانه رت او را گیر انداخته بود و دفاع از بی‌گناهی صدمه دیده‌اش، ممکن بود زبان تیز او را بیشتر تحریک کند.

پس کوشید موضوع را عوض کند، با لحن سردی پرسید: «چکار می‌کنی این روزا؟ چطور از زندان آزاد شدی؟»

رت گفت: «اوه، زندان.» حالت سبکسرانه و بی‌تفاوتی گرفت. «چیز مهمی نبود. امروز صبح آزادم کردن. من برای خودم یک روش رشوه دادن دارم، در واشنگتن. یکی از آدم‌های مهم دولت فدرال. آدم جالبیه ــ یکی از اون وطن‌پرست‌های شمالی

که مهمات ارتش شمال رو به من می‌فروخت و من هم تحویل کنفدراسیون می‌دادم. وقتی موقعیت ناگوار من به درستی براش تشریح شد، نفوذ خودش رو به کار انداخت، و من آزاد شدم. نفوذ، خیلی کارها می‌کنه، اسکارلت. هر وقت توقیف شدی این یادت باشه. نفوذ خیلی کارها می‌کنه، و گناهکار یا بی‌گناه فقط در لغت مفهوم داره.»

«شرط می‌بندم که بی‌گناه نبودی.»

«نه نبودم. ولی حالا دیگه آزادم. آشکارا اعتراف می‌کنم که به اندازه قابیل گناهکارم. اون سیاهپوست رو من کشتم. اون به یک خانم توهین کرد، و یک نجیب‌زاده جنوبی چه کاری غیر از این می‌کرد؟ و حالا که دارم اعتراف می‌کنم بذار بگم که یک افسر سوار شمالی رو هم توی میخونه با تیر زدم. برای اون هم پول خرج کردم. شاید تا حالا یک بدبختی رو جای من دار زدن.»

با خونسردی درباره جنایات خود حرف می‌زد و اسکارلت یخ کرده بود. می‌خواست راجع به اخلاقیات کلمات تندی به او بگوید اما ناگهان به یاد آن سرباز یانکی افتاد که در تارا زیر درخت چال شده بود. نمی‌توانست از وجدان سخن بگوید، چون خودش در همان راهی قدم گذاشته بود که در آن اثری از شرافت و وجدان دیده نمی‌شد. نمی‌توانست درباره رت قضاوت کند، وقتی چون او گناهکار بود.

«حالا که دارم همه چیز رو برات اعتراف می‌کنم، مطلب دیگری هم هست، کاملاً محرمانه (معنیش اینه که نباید به خانم پیتی پات چیزی بگی) پول‌ها پیش منه. جاش محفوظه، تو یکی از بانک‌های لیورپول.»

«پول؟»

«بله، پولی که یانکی‌ها دنبالش بودن. اسکارلت این اصلاً از پستی من نبود. پولی رو که می‌خواستی نمی‌تونستم بدم. چون اگر حواله‌ای چیزی می‌دادم یانکی‌ها متوجه می‌شدن و بعد موضوع رو دنبال می‌کردن. اون وقت چیزی که گیرت نمی‌اومد هیچ، پدر منو هم در می‌آوردن. اصلاً صلاح نبود که حرفی از پول بزنم. می‌دونستم بلایی سر پول‌ها نمیاد. و اگه اوضاع بدتر می‌شد، اگه پیداش می‌کردن و می‌گرفتن اون وقت من وطن‌پرست‌های یانکی رو که به من اسلحه فروخته بودن معرفی می‌کردم، خیلی‌ها رو دراز می‌کردن، اون‌هایی که تو واشنگتن شغل‌های بالا دارن، کله گنده‌هارو. در واقع همین تهدیدهای من باعث شد که منو آزاد کنن. من ــ»

«منظورت اینه که ــ می‌خوای بگی طلاهای کنفدراسیون واقعاً پیش توست؟»

«نه همش، اوه، خدای من، نه! بیشتر از پنجاه تا دلال مثل من بودن که به ناسائو، انگلستان و کانادا فرار کردن. همه ما مورد غضب سربازهای کنفدراسیون بودیم، اون‌هایی که مثل ما زرنگ نبودن از ما بدشون می‌اومد. من نزدیک نیم میلیون گیرم اومد. فکرشو بکن. اسکارلت، نیم میلیون دلار. اگه می‌تونستی کمی مقاومت کنی و جلوی عصبانیتتو بگیری، حالا این طوق لعنت به گردنت نبود!»

نیم میلیون دلار. از فکر این همه پول سرش سوت کشید و تقریباً حالت بیماری به او دست داد، درد سختی در خود احساس کرد. کلمات طعنه‌آمیز رت از بالای سرش می‌گذشت و او حتی آنها را نمی‌شنید. برایش مشکل بود که باور کند در این دنیای ویران شده این همه پول وجود دارد. این همه پول، این همه پول، متعلق به دیگری بود. متعلق به کسی بود که آن را مفت به دست آورده بود و حتی به آن نیاز نداشت. اصلاً منصفانه به نظر نمی‌آمد که آدم بی‌شرفی مثل رت باتلر این همه پول داشته باشد و او که باری سنگین را سال‌ها به دوش کشیده بود از آن محروم باشد. از او بدش می‌آمد، کج کلاهی خودآرا که همه چیز را به تمسخر می‌گرفت. اگر از عقل و شعورش تعریف می‌کرد بیشتر باعث غرور او می‌شد، حتماً به خود می‌بالید و باد می‌کرد. دلش می‌خواست زننده‌ترین کلام را بگوید و او را به باد انتقاد بگیرد.

«فکر می‌کنم تو پیش خودت فکر می‌کردی که این شرافتمندانه‌ترین راه برای نگه داری پول کنفدراسیونه. خب، باید بگم این جور نیست. این نقشه بود. دزدی بود. وجدان من چنین کاری را قبول نمی‌کنه.»

«خداجون، انگورها امروز چه تُرشن.» صورتش را درهم کشید. «بگو ببینم من از کی دزدی کردم؟»

اسکارلت ساکت ماند. داشت فکر می‌کرد که رت از چه کسی دزدی کرده است. خوب، او هم همان کار فرانک را کرده بود. کاری که فرانک در مقیاس کوچکتری انجام داده بود.

رت ادامه داد: «نصف این پول، واقعاً مال خودمه. با کمک اون وطن‌پرست‌های محترمی که سعی داشتند روی موجودیّت اتحادیه شمال معامله کن. از اونچه که به ما می‌دادن صددرصد سود می‌خواستن. خب بالاخره یک چیزی هم این وسط باید گیر من می‌اومد. یک کمی دیگه از پول رو من از سرمایه‌گذاری روی پنبه به دست آوردم، در اوایل جنگ. ارزون می‌خریدم و پوندی یک دلار می‌کشیدم روش و به

کارخونه‌های انگلیس می‌فروختم. قسمتی هم از معاملات مواد غذایی گیرم اومد. چرا باید میذاشتم که محصول کار و زحمت منو یانکی‌ها ببرن؟ بقیه این پول‌ها هم اصلاً ربطی به کنفدراسیون جنوب نداره. این دستمزد من بود. پنبه‌ها رو از محاصره دریایی رد می‌کردم و می‌بردم به لیورپول، اون‌جا قیمت‌ها عالی بود. پول‌ها رو به من می‌دادن که در عوض چرم، تفنگ و کارخونه بخرم. من هم از بهترین راه و با ارزون‌ترین قیمت وسایل مورد نیاز کنفدراسیون رو فراهم می‌کردم. هرچی گیرم می‌اومد به طلا تبدیل می‌کردم و تو بانک‌های انگلیس به امانت میذاشتم، به نام خودم، به این ترتیب اعتبارم بالا می‌رفت. حتماً یادت میاد، محاصره دریایی تنگ‌تر شد. ما دیگه نمی‌تونستیم از بندرهامون استفاده کنیم. پول‌ها هم همین طور در انگلستان موند. من چکار کردم؟ چکار باید می‌کردم؟ پول‌ها و طلاها رو می‌آوردم اینجا؟ اون هم به بندر ویلمینگتون؟ که یانکی‌ها همه رو بگیرن؟ این تقصیر من بود که محاصره تنگ‌تر شد؟ این تقصیر من بود که کشورمون سقوط کرد؟ پول‌ها مال کنفدراسیون نبود. خب، ولی آیا حالا کنفدراسیون هست؟ نیست. اینو همه میدونن، خودت هم میدونی. پولو باید به کی می‌دادم؟ به دولت یانکی. دزدا ها! حقّمه که از این مردم که منو دزد میدونن بدم بیاد.»

جعبه سیگار چرمی‌اش را بیرون آورد و سیگار بلندی برداشت و زیر دماغش کشید، و مشتاقانه منتظر جواب اسکارلت ماند.

اسکارلت به خود گفت، کاش طاعون این کثافت را می‌برد. همیشه یک قدم از من جلوتر است. همیشه در بحث کردن با این مرد یک جایی اشتباه می‌کنم، ولی نمی‌دانم کجا.

با وقار گفت: «می‌تونستی این پول رو بین مردمی که واقعاً محتاجن تقسیم کنی. درسته که کنفدراسیون سقوط کرده ولی خونواده‌های زیادی هستن که گرسنگی می‌کشن.»

رت ناگهان سرش را به عقب پرتاب کرد و شلیک خنده‌اش بلند شد.

«وقتی این چرندیات رو تحویل من میدی از همیشه بامزه‌تر میشی. همیشه سعی کن حقیقت رو بگی، اسکارلت. ایرلندی‌ها بدترین دروغگوی دنیا هستن. بیا و صریح باش. تو اصلاً دلت برای کنفدراسیون و مردم بدبختی که هنوز در فکر اون روزها هستن نمی‌سوزه. تو دلت برای مردم گرسنه نمی‌سوزه. اگرهم من بخوام یک همچین کاری بکنم تو خودت اولین کسی هستی که اعتراض می‌کنی. اعتراض می‌کنی که چرا سهم شیره رو به تو نمیدم[1].»

اسکارلت سعی کرد خونسرد و بی‌اعتنا بماند. گفت: «من به پول تو احتیاجی ندارم.»

«راستی که نداری! می‌بینم! کف دستت به خارش افتاده. اگه الآن یک سکه طلا نشونت بدم، می‌پری قاپش می‌زنی.»

«اگه اومدی اینجا که به من توهین کنی و به فقر من بخندی، خُب، پس خداحافظ.» سعی کرد دفتر حساب را از دامنش بردارد. می‌خواست برخیزد و جواب بهتری بدهد. رت فوراً برخاست و در مقابل او تعظیم کرد. دوباره او را سرجایش نشاند و خنده‌ای کرد.

«کی می‌خوای یادبگیری که حقیقت رو بشنوی و عصبانی نشی؟ تو که از شنیدن حقیقت درباره مردم خوشت میاد، چرا دوست نداری کسی راجع به خودت حقیقت رو بگه؟ من که به تو توهین نکردم. به نظر من مال اندوزی یک صفت ظریفه.»

اگرچه به درستی نمی‌فهمید که مال اندوزی یعنی چه، اما وقتی این کلمه از دهان رت درآمد، حس کرد کمی آرام شده است.

«من اینجا نیومدم که فقر تورو به رخت بکشم، اومدم تبریک بگم و زندگی خوشی برات آرزو کنم. راستی خواهرت دوشیزه مو در این مورد چه نظری داره؟ در مورد این سرقت!»

«در مورد چی؟»

«دزدیدن فرانک، اون هم درست جلوی چشم‌هاش.»

«من هرگز ندزدیدم ــ»

«باشه، باشه، در مورد کلمات جنگی نداریم. بگو ببینم سو چی گفت؟»

اسکارلت گفت: «هیچی، هیچی نگفت.» چشمان رت از دروغ او به رقص درآمد.

«اوه، چه از خودگذشتگی بزرگی، چه دختر از خودگذشته‌ای. خُب حالا بیا در مورد فقر تو حرف بزنیم. تردید نیست که من باید همه چی رو بدونم، اون هم بعد از اومدن تو به زندان، زیاد ازش نگذشته. پول فرانک اون قدرها هم که انتظار داشتی زیاد نیست، ها؟»

گستاخی او پایانی نداشت. اسکارلت یا باید تحمّل می‌کرد یا او را بیرون

---

۱. To give some one the Lion's share! سهم شیر را به کسی دادن. سهم دیگران را به کسی دادن. به کسی بیش از دیگران دادن. ـ م.

می‌انداخت. ولی نمی‌خواست او را بیرون کند. اگرچه حرف‌هایش زننده بود ولی حقیقت داشت. رت می‌دانست که او چه کرده و چرا کرده، اما به نظر نمی‌آمد که می‌خواهد او را سرزنش کند. اگرچه سوالات تلخی و ناخوشایندی می‌کرد ولی در عین حال علاقه دوستانه خودش را نیز نشان می‌داد. کسی بود که اسکارلت می‌توانست حقیقت را برایش بگوید. می‌توانست آرامش‌بخش باشد، درددل، آرامش می‌کرد. از آن زمانی که حقیقت وجودش را برای کسی گفته بود مدت‌ها می‌گذشت. هر وقت دهان به سخن می‌گشود، همه از افکارش حیرت می‌کردند. صحبت با رت یک چیز برایش داشت، راحتی، درست مثل اینکه کفش تنگی را بعد از یک شب رقص از پایش درآورد و از فشار آن راحت شود.

«پول مالیات رو نگرفتی؟ نکنه هنوز گرگ پشت در تارا نشسته.» لحن سخنش عوض شده بود، خودمانی‌تر شده بود.

اسکارلت سر برداشت و به چشمان سیاهش نگریست. حالتی یافت که اول او را گیج کرد، و بعد خنده‌ای بر لبانش آورد، از آن لبخندهای جذاب و افسون‌کننده که این روزها کمتر بر لبانش می‌نشست. چه حرامزاده‌ای بود این مرد، ولی چه خوب که همیشه به موقع می‌آمد. اکنون خوب می‌دانست که دلیل آمدن او، سرزنش نیست، آمده بود که مطمئن شود پولی را که این قدر نگرانش بود به دست آورده است. دیگر می‌دانست که رت عجله داشت که زودتر آزاد شود و نزد او بیاید، بدون اینکه کوچکترین نشانی از این عجله در او باشد، قصد داشت پولی را که نیاز دارد به او بدهد. این توهین‌ها و تحقیرها هم برای این بود که قصدش را پنهان دارد. رت کاملاً خارج از درک و فهم او بود. آیا واقعاً نگرانش بود؟ بیش از آنچه که نشان می‌داد؟ یا قصد دیگری داشت؟ اسکارلت فکر می‌کرد قصد دیگری دارد. ولی چه کسی می‌دانست؟ گاهی از این کارهای عجیب می‌کرد.

«نه، پشت در تارا دیگه گرگی نیست. من ــ من پولی رو که می‌خواستم گرفتم.»

«ولی حتماً با زحمت. شرط می‌بندم. تونستی خودتو تا بعد از ازدواج نگه داری؟ این کار رو باید بعد از اینکه حلقه به انگشتت رفت می‌کردی، آره؟»

سعی کرد از این همه دقت و نکته سنجی او احساسی از خود نشان ندهد و لبخند نزند، ولی نتوانست. رت نشست و پاهایش را با خیال راحت دراز کرد. دیگر خیالش راحت شده بود.

«راجع به فقر برام حرف بزن، فقر خودت. این فرانک آیا به قدر کافی راجع به داراییش دروغ سرهم کرده؟ راه پیدا کردن توی دل یک زن درمونده کار مشکلی نیست. بیا اسکارلت، همه چیز رو بگو. نباید رازی رو از من پنهون کنی. اسکارلت، من همه چیز تورو می‌دونم، بدترین چیزهارو.»

«اوه، رت، بدترینش خودتی ــ خُب، نمی‌دونم چی بگم! نه، او چیز مهمی دربارهٔ و ناگهان احساس راحتی کرد. دید که بار دلش را پایین گذاشته است. «رت، اگه فرانک می‌تونست طلب‌هاشو از مردم جمع کنه، من دیگه غصه‌ای نداشتم. ولی رت، پنجاه نفر به اون بدهکارن و اون هیچ کاری نمی‌کنه. خیلی نازک دله. میگه یک نجیب‌زاده، با نجیب‌زاده‌های دیگه از این کارها نمی‌کنه. الان ماه‌هاست که اونا بدهی‌شون رو ندادن. شاید هم هیچ وقت ندن.»

«خوب، حالا چیه؟ برای زندگیت معطلی؟ نمی‌تونی صبر کنی تا طلب‌ها شو جمع کنه؟»

«خب چرا. ولی ــ راستش اینه که من به یک خورده پول احتیاج دارم، فوریه.» با خوشحالی داشت راجع به چوب‌بری فکر می‌کرد. شاید ــ

«برای چی؟ بازم مالیات؟»

«به تو مربوطه؟»

«البته که مربوطه، چون می‌بینم که می‌خوای از من بگیری. اوه، من راه حلشو می‌دونم. بِهت قرض میدم، و خانم کندی عزیزم، بدون وثیقه‌ای که خود شما پیشنهاد کردین. مگه اینکه اصرار داشته باشین.»

«اوه، تو رذل ترین آدم ــ»

«به هیچ وجه. من فقط قصد دارم وسیله آرامش خیالت رو فراهم کنم. می‌دونم که خیلی فکرت‌رو ناراحت کرده. زیاد هم نگرانی نداره. من با کمال میل حاضرم این پولو قرض بدم. ولی می‌خوام بدونم می‌خوای چکار کنی؟ می‌دونی که این حق رو دارم. اگه می‌خوای لباس‌های قشنگ بخری یا درشکه بخری با کمال میل میدم. اما اگه می‌خوای این پولو بگیری و شلواری پای اشلی ویلکز کنی، متأسفم، نمی‌تونم بدم.»

از خشمی ناگهانی داغ شد و به لکنت افتاد ولی عاقبت کلماتی را که دنبالش می‌گشت یافت.

«اشلی ویلکز حتی یک سنت هم از من نگرفته! اگه از گشنگی هم می‌مرد باز هم نمی‌گرفت. تو اونو نمی‌شناسی، نمی‌دونی که چقدر آقا و چقدر مغروره! البته تو نمی‌تونی بفهمی، چون خودت ــ»

«اسکارلت، نذار چیزهایی رو که از یاد بردیم دوباره تازه کنیم. من می‌تونم به خیلی چیزا اشاره کنم، اون وقت تو می‌فهمی که همه چیز رو می‌دونم. یادت رفته که من همیشه از خانم پیتی‌پات وضع و حال تو رو می‌پرسیدم؟ اون بیچاره هم وقتی گوش شنوایی پیدا می‌کرد همه چی رو می‌گفت، می‌دونم که اشلی از وقتی از راک آیلند برگشته توی خونه تو زندگی می‌کنه، در تارا. می‌دونم که تو زن و بچه اونو زیر بال و پر خودت گرفتی با وجودی که خیلی برات سخت بوده.»

«اشلی ــ»

«اوه بله، اشلی بالاتر از اونه که من بتونم راجع بهش صحبت کنم. بسیار خوب ولی فراموش نکن که من در دوازده بلوط شاهد چه صحنه شورانگیزی بودم و می‌دونم که اون اصلاً عوض نشده. تو هم همین‌طور. اگه یادم مونده باشه، اون روز زیاد هم از خودش بزرگواری نشون نداد. فکر نمی‌کنم حالا هم تفاوتی کرده باشه. نمی‌دونم چرا دست زن و بچه‌شو نمی‌گیره و دنبال کاری نمیره؟ چرا هنوز در تارا زندگی می‌کنه؟ البته به خودش مربوطه. ولی من به خاطر تارا هم حاضر نیستم حتی یک سنت به تو قرض بدم چون می‌دونم کمک به تارا کمک به اشلی ویلکزه. بدترین مردها اون‌هایی هستن که اجازه میدن زن‌ها خرجشونو بدن.»

«چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها بزنی؟ اون داره مثل یک کارگر کار می‌کنه!» با خشم، منظره هیزم‌شکنی اشلی را به یاد آورد.

«و لابد می‌خوای بگی هموزنش باید طلا ریخت. من نمی‌فهمم از اون چه کاری ساخته‌س؟ و ــ»

«اون ــ»

«اوه، بله، می‌دونم. من هم موافقم که آدم فوق‌العاده‌ای است، ولی چه کمکی می‌تونه بکنه. با دست‌های آقای ویلکز که مزرعه تو درست نمیشه ــ یا هر کار مفید دیگه. علف فقط شکل قشنگی داره. حالا سخت نگیر، پر کلاهتو درست کن، کج شده. از اینکه راجع به این عالیجناب محترم حرف زدم عصبانی نشو. تعجب می‌کنم که زنی مثل تو، هنوز داره یکدندگی می‌کنه و حاضر نیست دست از التماس به یک همچی مردی برداره.»

وقتی سکوت اسکارلت را دید دوباره پرسید: «پولو برای چی می‌خوای. اگه می‌تونی، راستشو به من بگو. بهتره که به من دروغ نگی، چون اگه راس بگی اثرش خیلی بیشتره. ولی اگه دروغ بگی من می‌فهمم و اون وقت پیش خودم فکر می‌کنم که چه موضوعی بوده که تو خواستی من نفهمم. همیشه یادت باشه، من همه چیز تورو تحمل می‌کنم بجز دروغ ــ نامهربونی‌هاتو، نفرتت رو ــ خشمت رو و این سبکسری‌هات رو، اما دروغ، ابداً. حالا بگو پول رو برای چی می‌خوای؟»

اسکارلت عصبانی بود، می‌لرزید. از حمله او نسبت به اشلی خود را خشمگین می‌دید. با وجودی که دلش برای پول پر می‌زد ولی حاضر بود این صدقه را توی صورت رت پرت کند. ولی فکر می‌کرد چه سود؟ کشمکش با رت فایده‌ای برایش نداشت.

رت توی صندلی فرو رفت. پایش را به طرف بخاری دراز کرد و گفت: «چیزی که منو سرگرم می‌کنه همین جدالی است که تو با خودت داری. از یک طرف درستی و اصول اخلاقی و از طرف دیگه پول. یک وسیله کاملاً عملی و سودمند. و البته می‌دونم که این دومی همیشه برنده میشه. ولی مردهٔ اون لحظه‌ام که ببینم اخلاق پیروز بشه. و وقتی اون روز رسید، من با خیال راحت چمدونامو می‌بندم و برای همیشه از آتلانتا میرم. زنانی هم هستن که با حفظ اصول اخلاقی پیروزی‌های بزرگ به دست میارن... خوب، برگردیم سر کارمون. چقدر و برای چی؟»

اسکارلت با حالت قهر گفت: «مطمئن نیستم چقدر می‌خوام ــ ولی می‌خوام یک ماشین چوب‌بری بخرم ــ فکر می‌کنم بشه ارزون خرید. دوتاگاری و دو تا قاطر هم می‌خوام. قاطرهای خوب، البته. و یک اسب و یک درشکه برای خودم.»

«ماشین چوب‌بری؟»

«بله، و اگه پولو به من قرض بدی تو رو شریک می‌کنم.»

«با ماشین چوب‌بری می‌خوای چکار کنی؟»

«پول پارو کنم. می‌تونیم پول زیادی در بیاریم. و تو هم سهم خوبی گیرت میاد. بذار ببینم چقدر باید به‌تو سهم بدم؟»

«پنجاه درصد، برای من خیلی خوبه.»

«پنجاه درصد ــ شوخی می‌کنی. نخند خواهش می‌کنم. شیطون حرومزاده. من دارم جدی حرف می‌زنم.»

«برای همینه که می‌خندم. اگه کسی غیر از من می‌دونست که توی این کله کوچولو و پشت این صورت خوشگل چی می‌گذره، چی می‌گفت.»

«خب مهم نیست، اصلاً برام مهم نیست. گوش بده، رت. و ببین چه کار خوبیه. فرانک گفت که یک مردی هست که از این ماشین‌ها داره. تو خیابون پیچ‌تری، و

می‌خواد بفروشه. به پول نیاز فوری داره و ارزون میده. این طرف‌ها ماشین چوب‌بری زیاد نیست. و این جور که مردم دارن خونه می‌سازن ــ ما می‌تونیم تا آسمون الوار بفروشیم. این مرد خودش حاضره برای ما کار کنه در مقابل مزد هفتگی. اینارو فرانک گفت. اگه پول داشت، خودش حتماً می‌خرید. قصد داشت بخره، ولی پولشو برای مالیات تارا داد.»

«بیچاره فرانک! اگه تو این ماشین رو برای خودت بخری، اون وقت چی میگه. و چی بهش میگی اگه بفهمه بدون مشورت با اون پولو از من قرض کردی؟»

اسکارلت اصلاً دراین باره فکر نکرده بود. قصد او فقط گرفتن پول و خریدن ماشین چوب‌بری بود.

«خُب، اصلاً چیزی نمی‌گم.»

«خُب بالاخره می‌فهمه که این پولو از سر راه پیدا نکردی.»

«بهش میگم ــ بهش میگم، خب، میگم گوشواره‌های الماسمو فروختم. اونارو میذارم پیش تو. به عنوان گرو ــ وثیقه.»

«گوشواره‌های تورو نمی‌خوام.»

«من اونارو نمی‌خوام. از اوناخوشم نمیاد. به هر حال مال خودم هم نیست.»

«مال کیه؟»

فکرش دوباره به سوی تارا برگشت. به آن روزهای هراس‌انگیز و مرد کت آبی مهاجمی که دراز به دراز در سرسرای تارا افتاده بود.

«مال یک مرده ــ پیش من مونده. تقریباً مال خودمه. بگیر. من نمی‌خوامش. ترجیح میدم پولش رو بگیرم.»

رت با صدای بلند گفت: «خدای من، مث اینکه تو جز پول به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنی.»

آشکارا جواب داد: «نه،» و چشمان سبز خود را به سوی او چرخاند. «اگه تو هم وضع منو داشتی، جز پول به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردی. به این نتیجه رسیدم که پول مهمترین چیز این دنیاست. و خدا شاهده که دیگه دلم نمی‌خواد بی‌پول و فقیر باشم.»

خورشید داغ را به یاد آورد، خاک نرم سرخ و سردرد وحشتناکش را. بوی عفونت کلبه سیاهپوستان پشت خرابه‌های دوازده بلوط و قولی که در دل به خود داده بود. «دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود. دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود.»

«یه روزی باید پولدار بشم، خیلی پولدار. و هرچی دلم می‌خواد بخورم. دیگه آرد ذرت و نخود خشک روی میز نمی‌بینم. می‌خوام لباس‌های قشنگ داشته باشم، لباس‌های ابریشمی ــ»

«همه‌ش ابریشمی؟»

«همه‌ش.» جوابش کوتاه بود و دیگر نگرانی نداشت که رت به او بخندد.

«می‌خوام اون قدر پول داشته باشم که یانکی‌ها نتونن دیگه تارا رو ازم بگیرن. دلم می‌خواد تارا رو تعمیر کنم. سقف تازه بزنم. انبار بسازم. قاطرهای خوب برای شخم بخرم و اون قدر پنبه بکارم که در عمرت ندیده باشی. و وید هم می‌تونه هر چیزی بخواد داشته باشد، دیگه نباید این طور هراسان و نگران باشه. هرگزا هرچی دلش بخواد براش فراهم می‌کنم! قسم می‌خورم. تو نمی‌فهمی، چون یک سگ شکاری خودخواهی. هیچ وقت اون اوباش نیومدن سراغت که از خونه خودت بیرونت کنن. هیچ وقت سردت نشده، بدون لباس نموندی، گرسنگی نکشیدی.»

«من تو ارتش جنوب بودم، هشت ماه. اونجا بهترین جا برای گرسنگی کشیدن بود.»

«ارتش! به! هیچ وقت مجبور نشدی پنبه بچینی و علف بکنی. تو فقط ــ به من نخند!»

صدایش با خشم بلند شد و رت دوباره او را سرجایش نشاند.

«به تو نخندیدم. به این می‌خندم که بین اونچه که هستی و اونچه که نشون میدی چقدر فرق هست. اولین باری که تورو دیدم در املاک ویلکز، جشن کباب، به اون می‌خندم. با اون چشم‌های سبزت و کفش‌های سبز، دل مردها رو می‌بردی و پُر بودی از خودت. و شرط می‌بندم که اون روز حتی نمی‌دونستی که یک دلار چند سنت میشه. اون روز فقط یک فکر تو سرت بود، به دام انداختن اشــ»

اسکارلت دست او را به سرعت رد کرد.

«رت، اگه دلت می‌خواد بازهم با هم باشیم و با هم کار کنیم، دیگه نباید حتی یک کلمه در مورد اشلی ویلکز حرف بزنی. ما همیشه در این مورد کشمکش می‌کنیم. چون تو نمی‌تونی اونو درک کنی.»

رت رذیلانه گفت: «به نظرم تو خوب اونو می‌فهمی، درست مثل یک کتاب. نه، اسکارلت، اگه‌بخوام پول بِهِت قرض‌بدم دلم می‌خواد هروقت که‌بتونم در مورد اشلی ویلکز حرف‌بزنم. خیلی چیزها هست، درباره این مرد جوون که دلم‌می‌خواد بدونم.»

«مجبور نیستم در این باره حرفی بزنم.»

«مجبوری. افسارت دست منه، می‌بینی. یک روز وقتی خودت پولدار شدی، قدرتشو داری که با دیگران همین جور رفتار کنی... تردیدی ندارم که تو هنوز به اون فکر می‌کنی.»

«نه، این جور نیست.»

«چرا، از دفاعی که می‌کنی می‌فهمم. تو ــ»

«نمی‌تونم تحمل کنم که دوستانم تحقیر بشن.»

«خُب فعلاً راجع به این صحبت نمی‌کنیم. می‌خوام ببینم که هنوز به تو علاقه داره، یا راک آیلند اونو عوض کرده؟ یا شاید هم فهمیده که زن خودش یک تیکه جواهره؟» این اشاره‌ای به ملانی بود. نفس اسکارلت تنگ شد. کم مانده بود فریاد بزند و همه چیز را بگوید. بگوید که اشلی، ملانی را به خاطر حفظ شرافتش نگه داشته. دهانش را باز کرد که بگوید ولی نگفت.

«اوه، پس هنوز نفهمیده که زنش چه جواهریه، و رنج‌های زندان خاطره تو رو محو نکرده؟»

«هیچ لزومی نمی‌بینم در این مورد بحث کنیم.»

رت گفت: «من دلم می‌خواد که بحث کنیم،» در بیانش کنایه‌ای داشت که اسکارلت نه تنها نمی‌فهمید، بلکه حتی نمی‌خواست بشنود. «مایلم در این باره صحبت کنم و به خدا انتظار دارم به من جواب بدی. اون هنوز هم تورو دوست داره؟»

اسکارلت با شیطنت گفت: «خُب، اگه داشته باشی چی؟ به تو گفتم که دلم نمی‌خواد راجع به اون با تو صحبت کنم. چون تو نمی‌تونی اون و عشقش رو بفهمی. تنها عشقی که تو می‌شناسی فقط ــ خُب از نوع عشقیه که تو به موجودی به نام واتلینگ داری.»

رت به آرامی گفت: «منظورت اینه که من فقط شهوت رانی رو دوست دارم؟»

«خُب، خودت می‌دونی که واقعیت داره.»

«حالا می‌فهمم چرا نمی‌خوای در این باره صحبت کنی. دست‌ها و لب‌های من عشق واقعی رو آلوده می‌کنه.»

«خُب، بله ــ یک چیزی مثل این.»

«من خیلی علاقه به این عشق واقعی دارم ــ»

«این طور پست نباش رت باتلر. اگه این قدر کثیفی که فکر می‌کنی بین ما ــ»

«اوه، در واقع تا حالا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. خوب البته حالا که گفتی، راستی چرا تا حالا بین شما اتفاقی نیفتاده؟»

«اگه فکر می‌کنی که اشلی حاضر بود ــ»

«اوه پس این اشلیه که به خاطر عشق پاک مبارزه می‌کنه، نه تو. واقعاً اسکارلت، تو نباید خودتو این‌جوری کوچک کنی، چرا این طور خودتو دور میندازی.»

اسکارلت از دیدن چهره بی‌تفاوت او عذاب می‌کشید، بسیار خشمگین شده بود.

«ما با این حرف‌ها به جایی نمی‌رسیم، من هم پولتو نمی‌خوام، حالا از اینجا گمشو، برو بیرون.»

«اوه، چرا، پول منو که میخوای، ولی حالا که تا اینجا اومدیم، چرا ادامه ندیم؟ مطمئنم که در بحث ما خطری وجود نداره، قصه خوبیه، البته اگه تغییری توش ندیم. خُب، پس اشلی تورو به خاطر افکارت دوست داره، به خاطر روحت، به خاطر اصالتت، شخصیتت، ها؟»

اسکارلت از سخنان او سخت دل آزرده شد. راست بود، اشلی او را به خاطر همین چیزها دوست داشت. و همین بود که زندگی را برای اسکارلت قابل تحمّل می‌کرد، اشلی، این مجسمه شرافت، عاشق آن چیزهای لطیف و خوبی بود که در اعماق روح اسکارلت پنهان بود، این چیزها را فقط او می‌دید. اما این کیفیت‌های نادیدنی، وقتی به وسیله رت از اعماق بیرون کشیده می‌شد دیگر آن زیبایی را نداشت، به خصوص وقتی با صدایی آرام، فریبکارانه و طعنه‌آمیز همراه می‌شد.

رت دنباله حرفش را گرفت: «یادم اومد از دوران بچگی خودم، که فکر می‌کنم فقط در این زمانهٔ شیّاد، چنین عشقی باقی می‌مونه. پس در واقع بوس وکناری در کار نبوده؟ اگه تو زشت بودی و پوستی به این سفیدی نداشتی، بازهم همینطور بود؟ اگه اون چشم‌های سبز رو نداشتی چی؟ هر مردی که تو رو با این چشم‌ها می‌بینه با خودش میگه اگه این زن رو توی بغلم بگیرم و فشار بدم چی میشه. و اگه این لب‌های مواج که ــ خوب دیگه باید جلوی احساسات شهوانی خودمو بگیرم. اشلی هیچ کدوم از اینارو نمی‌بینه؟ و اگه می‌بینه، حسی در او به وجود نمیاد؟»

ناخودآگاه ذهن اسکارلت به سوی روزی رفت که در باغ لحظاتی فراموش نشدنی را با اشلی گذرانده بود، دهانش را بر دهان خود حس می‌کرد گویی می‌خواست تا ابد اسکارلت را در آغوش خود نگه دارد. از یادآوری این خاطره،

رنگش قرمز شد که از چشم تیزبین رت دور نماند.

با صدایی لرزان که از خشمش بر می‌خاست گفت: «خوب، می‌بینم. او فقط عاشق فکر توست.»

چطور جرات می‌کند با انگشتان کثیف خود این مقدس‌ترین چیز زندگی او را به هم بزند و ننگین و پست کند؟ با سردی و مصرانه می‌کوشید که او را به اعتراف وادارد و اطلاعات مورد نظرش را کسب کند.

با نیرویی که از خاطره لب‌های اشلی گرفته بود، فریاد زد: «بله، دوستم داره!»

«عزیزم، او حتی نمی‌دونه که تو عقل داری. اگه افکار تو اونو جذب کرده بود، احتیاجی نبود که با تو کلنجار بره، که عشقو تا این حدّ ــ می‌تونیم بگیم مقدس؟ نگه داره. در این دنیا هر مردی می‌تونه عاشق فکر زن دیگه‌ای بشه و به زنش هم خیانت نکنه. ولی فکر می‌کنم این کار برای آقای اشلی مشکل باشه، چون از یک طرف عاشق بغل کردن توئه و از طرف دیگه می‌خواد شرافت خانواده ویلکز رو حفظ کنه.»

«تو فکر هر کسی رو با فکر کثیف خودت مقایسه می‌کنی!»

«اوه من از بغل کردن تو بدم نیومده، اگه منظورت اینه. ولی خدا را شکر که هیچ وقت خودمو با چیزهایی مثل شرافت به زحمت نینداختم. هر چی خواستم، به دست آوردم، البته اگه تونستم. و ابداً خودمو گرفتار فرشته‌ها و شیاطین نکردم. چه جهنم زیبایی باید برای اشلی درست کرده باشی. تقریباً براش متأسفم.»

«من ــ من براش جهنم درست کردم؟»

«بله تو! مثل یک وسوسه به پروپاش پیچیدی و وادارش کردی دائماً با هوس‌های شیطانی و شرافت خانوادگی درگیر باشه. ولی حالا می‌بینم که این بدبخت نه عشق تورو به دست آورده و نه می‌تونه با شرافت خانوادگی خودشو گرم کنه.»

«او عشق داره!... منظورم اینه که منو دوست داره!»

«واقعاً؟ پس به این سوال من جواب بده و دیگه حرف رو تموم می‌کنیم و من پول رو بِهت میدم و تو اگه دلت خواست می‌تونی بندازیش تو مستراح.»

رت از جا بلند شد و سیگار نیمه تمامش را در ظرف آشغال پرت کرد. همان گردنکشی و در عین حال خونسردی شب سقوط آتلانتا در او دیده می‌شد چیزی شوم و خوفناک؛ «اگه تو رو دوست داشت چرا اجازه داد تو برای پیدا کردن پول مالیات به آتلانتا بیای؟ اگه من بودم قبل از اینکه تو کاری بکنی، من ــ»

«او چیزی نمی‌دونست! اصلاً خبر نداشت که من ــ»

«آیا نباید می‌دونست؟» در صدایش حالتی وحشیانه موج می‌زد. «اگه همین جوری که میگی دوستت داشت، باید می‌دونست که تو با اون ناامیدی، چه می‌خوای بکنی. اگه هم تورو می‌کشت نباید اجازه می‌داد بیای اینجا ــ و پیش من، از میون این همه مردم! خدای بزرگ!»

«اما او نمی‌دونست!»

«باید حدس می‌زد، اگه نتونسته حدس بزنه، پس هیچی از تو و افکارت نمی‌دونه.»

چه بی‌انصاف است این مرد. اشلی که غیب‌گو نیست. مغز آدم را که نمی‌تواند بخواند. اگر هم چیزی می‌دانست، مگر می‌توانست مانع او شود! اگر کوچکترین اشاره‌ای می‌کرد، آن روز در باغ، اگر می‌گفت که روزی بالاخره همه چیز درست می‌شود، اسکارلت هیچ وقت به سوی رت نمی‌رفت. یک کلمه پر مهر و حتی یک دست نوازشگر، هنگام سوار شدن به قطار ممکن بود او را برگرداند و از سفر به آتلانتا منصرف سازد. امّا فقط از شرافت حرف زده بود. ولی ــ آیا رت درست می‌گفت؟ آیا اشلی فکر او را می‌دانست. به سرعت این افکار را از ذهنش بیرون انداخت. اشلی هرگز نخواهد فهمید که او حتی فکر کارهای بد و خلاف اخلاق را به خود راه داده است. رت سعی می‌کرد عشق او را خوار و خفیف کند. سعی داشت آنچه را که برای او عزیز بود بدرد و ویران کند. با خشم به خود می‌گفت، روزی که این فروشگاه رونق گرفت و چوب‌بری به راه افتاده و پول به سویش سرازیر شد از رت انتقام خواهد گرفت و او را وادار خواهد کرد که بهای تحقیرها و بدبختی‌هایی را که به سرش آورده بود بپردازد.

رت مقابلش ایستاده بود، به او نگاه می‌کرد، بی‌خیال می‌نمود. هیجانی که او را برانگیخته بود دیگر وجود نداشت.

اسکارلت پرسید: «این مسئله برای تو چه اهمیتی داره. به من و اشلی مربوطه، نه تو.»

رت شانه‌های خود را بالا انداخت.

«من تحمل تو رو ستایش می‌کنم و دلم نمی‌خواد ببینم روحت داره زیر سنگ آسیاب خورد میشه، فقط همین. تارا برای تو یک مشکل بزرگه. اداره اون ملک بزرگ مرد قوی می‌خواد. پدر مریضت رو هم اضافه کن. اون هیچ کمکی نمی‌تونه به تو بکنه، دخترها و سیاه‌ها هم هستن. و تازه تو حالا شوهر هم داری و احتمالاً خانم

پیتی‌پات هم وبال گردنت میشه. تو بدون اشلی و خونواده‌اش بار روی دوشت هست.»

«او روی دوش من موار نیست. کمک می‌کنه ــ»

«اوه، تورو خدا، این جوری حرف نزن. هیچ کمکی نمی‌کنه. رو دستت مونده و خواهد موند. تا وقتی که بمیره. بالاخره باید خودشو به یکی بند کنه. شخصاً به عنوان یک همصحبت خوب، من ازش بدم نمیاد... چقدر پول لازم داری؟»

کلمات سرزنش آمیز منتظر بودند تا از لبان اسکارلت خارج شوند. بعد از آن همه توهین، بعد از اینکه همه چیز را از زیر زبانش بیرون کشیده بود. هنوز فکر می‌کرد که اسکارلت پولش را قبول می‌کند!

اما کلمات سر جای خود ماندند و خارج نشدند. چه خوب می‌شد که پیشنهادش را لگدمال می‌کرد و او را از فروشگاه بیرون می‌انداخت! امّا فقط پول و امنیت بود که می‌توانست چنین قدرتی به او بدهد. تا آن موقع، فقیر بود، اگر می‌توانست تا آن موقع این صحنه‌ها را تحمّل کند حتماً به مقصود خود می‌رسید. وقتی پولدار می‌شد ــ اوه، چه گرمابخش بود این فکر! ــ وقتی پولدار می‌شد آنچه را که دوست نداشت تحمّل نمی‌کرد، هر چه دوست داشت انجام می‌داد، حتی می‌توانست با مردم مهربان باشد مگر اینکه با او بدرفتاری کنند.

به آنها خواهم گفت که همه‌شان بروند به جهنم، و رت باتلر اول از همه! از این افکار، برقی از چشمان سبزش جستن کرد و نیم لبخندی به لب آورد. رت هم خندید.

«تو خیلی خوشگلی، اسکارلت. به خصوص وقتی عصبانی میشی. و فقط به خاطر همین چاه زنخدانت، اگه بخوای یک دوجین قاطر برات می‌خرم.»

در باز شد و پسرک پیشخوان‌دار به درون آمد. خلالی در دست داشت که دندان‌هایش را پاک می‌کرد. اسکارلت برخاست، شالش را برداشت و بند کلاهش را زیر چانه گره زد. تصمیمش را گرفته بود.

پرسید: «امروز گرفتاری؟ می‌تونی با من بیای؟ همین الآن؟»

«کجا؟»

«می‌خوام منو ببری ماشین چوب‌بری رو ببینم. به فرانک قول دادم تنها از شهر بیرون نرم.»

«ماشین چوب‌بری، توی این بارون؟»

«بله می‌خوام همین حالا بخرمش، قبل از اینکه تصمیمت رو عوض کنی.»

آنچنان بلند خندید که پسرک پشت پیشخوان، با کنجکاوی به او خیره شد.

«فراموش کردین شوهر دارین خانم کندی؟ و نباید با آدم بدنامی که تو هیچ خونه‌ای راهش نمیدن تو یک کالسکه سوارشین؟ فکر آبروتون رو نمی‌کنین؟»

«آبرو، چه چرندیاتی! من اون ماشینو می‌خوام. قبل از اینکه تصمیمت رو عوض کنی یا فرانک بفهمه. تنبلی نکن، فضول. رت باتلر، این بارون که چیزی نیست، بزن بریم.»

□ □ □

کارگاه چوب‌بری! فرانک هر وقت فکرش را می‌کرد می‌نالید و خود را سرزنش می‌کرد که چرا موضوع را برای اسکارلت تعریف کرده است. چرا باید گوشواره‌های خود را (از میان این همه مردم) به رت باتلر بفروشد. و ماشین چوب‌بری را بدون مشورت با او، با شوهرش، بخرد و بدتر از همه اینکه شوهرش را در اداره آن دخالت ندهد. چه بد بود. مثل این بود که اصلاً به او اعتماد نداشت و کار او را قبول نداشت.

فرانک مثل مردان دیگر معتقد بود که زن باید تابع دانش و دستورات شوهرش باشد و از جانب آن تعالیم عالیه رهبری شود. باید افکار و عقاید شوهرش را دربست قبول کند و از خودش رأی و فکری نداشته باشد. خود را راهنمای بسیاری از زنان می‌پنداشت. می‌گفت زنان موجودات مسخرهٔ کوچکی هستند که گاهی باید امیال کوچک آنها را برآورده کرد. ولی طبیعت میانه‌رو و نرمش اجازه نمی‌داد که با همسرش به تندی رفتار کند و بر او سخت بگیرد. اگر همسرش دارای هوس‌ها و امیال کوچک بود خوشحال می‌شد و حتی حاضر بود آنها را برآورده سازد و گاهی هم البته حماقت‌ها و ولخرجی‌هایش را به رخش بکشد. اما آن چیزهایی که اسکارلت افکار خود را بر اساس آن‌ها پایه‌گذاری کرده بود قابل تحمل نبود.

مثلاً کارگاه چوب‌بری. وقتی اسکارلت با لبخندی ملیح در جواب او گفت که خیال دارد آنجا را خودش اداره کند، فرانک به سختی حیرت کرده و تکان خورده بود. «می‌خواهم بروم توی کار الوار.» این راهی بود که انتخاب کرده بود. فرانک هرگز وحشت آن لحظه را فراموش نمی‌کرد. کار تجارت، آن هم یک زن! باورکردنی نبود. هیچ زنی در آتلانتا از این جور کارها نمی‌کرد. در واقع نشنیده بود که جای دیگر هم زنان از این قبیل کارها کرده باشند. اگر زنی آن قدر درمانده بود که می‌خواست کار کند و به خانواده خود کمکی برساند، باید کارهای زنانه می‌کرد، مثل خانم مری‌ودر که شیرینی‌پزی راه انداخته بود، یا کارهای دیگر؛ نقاشی روی چینی، خیاطی یا

اجاره‌داری مثل خانم السینگ و فانی، یا معلمی مدرسه چون خانم مید یا معلم موسیقی مانند خانم بونل. این زن‌ها پول در می‌آوردند و همیشه در خانه خود این کارها را می‌کردند، هر زنی باید همین کار را می‌کرد. ولی زنی که خانه و زندگی خود را ترک می‌کند و حمایت خود را از خانواده و شوهرش دریغ می‌دارد و در دنیای خشن مردان پرسه می‌زند و با آنها در کار تجارت به رقابت می‌پردازد، شانه به شانه آنها می‌ساید و خود را در معرض توهین و بدگویی قرار می‌دهد... آن هم به خصوص وقتی که اجباری در کار نیست و شوهری دارد که می‌تواند همه چیز را برایش فراهم کند!

فرانک امیدوار بود که منظور او فقط اذیت کردن یا شوخی کردن باشد ولی به زودی دریافت که از تصمیمش دست بر نمی‌دارد. کارگاه چوب‌بری را راه انداخت. همیشه زودتر از او از خواب بر می‌خاست و از جاده پیچ تری می‌گذشت و اغلب تا وقتی که فرانک مغازه را می‌بست و برای شام به خانه عمه پیتی می‌رفت، مراجعت نمی‌کرد. در آن جاده طولانی مایل‌ها می‌راند تا به کارگاه برسد و تنها برای محافظت، عمو پیتر را همراه می‌برد و بیشه پر از سیاهان و ولگردان یانکی بود. فرانک نمی‌توانست با او برود، فروشگاه تمام وقتش را می‌گرفت و هنگامی که اعتراض می‌کرد، اسکارلت مختصر می‌گفت: «نمی‌تونم این جانسون حقه‌باز رو به حال خودش رها کنم، الوارهای منو می‌دزده و می‌فروشه و پولشو می‌ذاره جیبش. وقتی تونستم یک مرد قابل اعتماد پیدا کنم، دیگه به کارگاه نمیرم. می‌تونم تو شهر بمونم و الوارهای خودمو بفروشم.»

فروش الوار در شهر! این دیگر بدترین کار بود. چندین بار کارگاه را تعطیل کرده بود و الوارهای بریده شده را به شهر آورده و فروخته بود و در آن روزها فرانک دلش می‌خواست خودش را در پستوی مغازه پنهان کند و این منظره را نبیند. زنش الوار می‌فروخت. و مردم داشتند به طرز وحشتناکی از او بدگویی می‌کردند. احتمالاً این بدگویی‌ها شامل فرانک هم می‌شد، می‌گفتند تقصیر شوهر اوست که اجازه می‌دهد همسرش کارهای غیرعادی بکند. وقتی مشتریان به مغازه می‌آمدند و می‌گفتند: «خانم کندی را چند دقیقه پیش در فلان جا دیدم،» سخت دستپاچه و ناراحت می‌شد. همه از اینکه به او بگویند که زنش چه می‌کند ناراحت بودند. وقتی هتل جدید داشت ساخته می‌شد همه درباره وقایع آنجا صحبت می‌کردند. هنگامی که تامی ولبرن داشت از شخص دیگری الوار می‌خرید اسکارلت درشکه‌اش را در میان کارگران ایرلندی که داشتند پی کار می‌گشتند، نگاه داشت و پیاده شد و آهسته پیش رفت و توی گوش تامی گفت که دارد کلاه سرش می‌رود. گفت که الوارش بهتر و ارزانتر است و بعد ارقام و اعدادی را از مغزش بیرون کشید و جلوی او جمع و تفریق کرد. چقدر بد بود که زنی خود را داخل کاری مثل این بکند و بدتر آن بود که این زن به همه نشان داد که از اعداد سر در می‌آورد و ریاضیات بلد است و جمع و تفریق می‌داند. تازه بعد از اینکه تامی معامله با او را پذیرفت، باز هم در آن محوطه پر از مردان باقی ماند و مدتی با جانی گاله‌گر[1]، سرکارگر ایرلندی چک و چانه زد، این مرد کوتوله سرسختی بود که شهرت خوبی نداشت. مردم شهر چهار هفته بود که در این باره صحبت می‌کردند.

نکته مهم آن بود که او داشت از چوب‌بری پول در می‌آورد و هیچ مردی نمی‌توانست در مورد زن شوهرداری که در کارهای مردانه این طور موفق شده بود قضاوت درستی داشته باشد. به علاوه او از این پول‌ها حتی یک سنت هم برای توسعه فروشگاه به فرانک نمی‌داد. بخش مهمی از آن به تارا می‌رفت و نامه‌های مفصلی به ویل بتین می‌نوشت و موارد هزینه‌ها را یک به یک مشخص می‌کرد، و تازه به فرانک می‌گفت وقتی کار تعمیرات تارا به پایان برسد خیال دارد پولش را در مقابل دریافت وثیقه نزول بدهد.

فرانک وقتی این چیزها را می‌شنید با خود می‌گفت: «وای، وای.» و سرش را با تأسف تمام تکان می‌داد. چرا باید زنی از راه و چاه نزول دادن اطلاع داشته باشد و از این معامله کثیف پول درآورد.

اسکارلت این روزها افکار و نقشه‌های زیادی در سر داشت که هر یک از آنها در نظر فرانک وحشتناک‌تر از دیگری بود. حتی صحبت از این می‌کرد که در محل انباری که توسط شرمن خراب شد و از بین رفت میخانه‌ای بنا کند. البته فرانک خودش اهل مشروب بود ولی به شدت در مقابل این فکر اعتراض کرد. اداره یک میخانه کار بدی بود، کار زشتی بود، تقریباً مثل این بود که کسی بخواهد فاحشه‌خانه‌ای راه بیاندازد. این که چرا درست کردن میخانه کار بدی بود، فرانک توضیحی نداشت و در مقابل اعتراضات او، اسکارلت فقط می‌گفت: «چرت و پرت نگو!» و ادامه می‌داد:

«عمو هنری میگه، سالن‌های مشروب فروشی رو خیلی خوب اجاره می‌کنن. همیشه کرایه‌شون رو سر موقع می‌پردازن، ببین فرانک من می‌تونم با خرج کمی این

1- Johnnie Gallegher

سالن رو از چوب‌های ارزون قیمت درست کنم و با قیمت خوبی اجاره بدم و از درآمدش و درآمد چوب‌بری و مرابحه، ماشین‌های بیشتری بخرم.»

فرانک فریاد می‌زد: «عزیزم. تو به ماشین‌های بیشتر احتیاجی نداری. کاری که باید بکنی اینه که این یکی رو هم بفروشی. این داره تو رو از بین می‌بره، می‌دونی با سیاه‌هایی که استخدام کردی چه مشکلاتی ممکنه پیش بیاد ـ»

اسکارلت بدون اینکه توجهی به پیشنهاد فروش چوب‌بری بکند، گفت: «البته درسته، این سیاه‌های آزاد شده حتی یک سنت هم ارزش ندارن. آقای جانسون میگه که اصلاً نمیشه روی اینها حساب کرد. نامرتب کار می‌کنن. به محض اینکه پولی پیدا می‌کنن غیبشون می‌زنه و تا سنت آخرشو خرج نکنن پیداشون نمیشه. هرچی بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که آزاد کردن سیاه‌ها یک جنایت بود. در واقع با این کار سیاه‌ها رو از بین بردن. هزاران نفرشون الآن بیکارن، اون‌هایی هم که توی چوب‌بری کار می‌کنن، اون قدر تنبل و نامرتب هستن که نمیشه روشون حساب کرد. و اگه یه خورده سخت بگیری و بخوای چند تا ترکه بزنی، اون هم بخاطر خودشون، اون وقت دفتر بردگان آزاد فوراً مثل اجل معلق سر می‌رسه.»

«شیرین من، تو نباید اجازه بدی آقای جانسون اونارو کتک بزنه ـ»

«البته که نه. اگه این کار رو بکنم، ممکنه یانکی‌ها منو بندازن زندون.»

فرانک گفت: «شرط می‌بندم پدرت در تموم عمرش حتی یک ترکه هم به اونا نزده.»

«خُب، فقط یک دفه. کارگر اصطبل بود. بعد از شکار، اسب پاپارو تیمار نکرده بود. ولی فرانک اون موقع خیلی فرق داشت. این برده‌های آزاد شده، الآن یه جور دیگه شدن و چند تا ضربه شلاق یا ترکه ممکنه اونارو سربه راه کنه.»

فرانک نه تنها از طرز فکر زنش رضایت نداشت بلکه از تغییراتی که در این چند ماه گذشته در او به وجود آمده بود سخت حیرت می‌کرد. دیگر از آن زن ظریف و لطیف و احساساتی که به عنوان همسر انتخابش کرده بود اثری نمی‌دید. در آن دوران بسیار کوتاه نامزدی هرگز زنی بهتر و شیرین‌تر و پر احساس‌تر از او سراغ نداشت، زنی جاهل، ترسو و بی‌پناه. حالا کارهای او همه مردانه شده بود. با وجود اینکه گونه‌های سرخ داشت و صورتی شاداب و لبخندی زیبا، ولی کردار و گفتارش چون مردان بود. صدایش محکم و قاطع بود، فوراً تصمیم می‌گرفت و اصلاً رفتار دخترانه و احمقانه از خود نشان نمی‌داد. می‌دانست چه می‌خواهد و همیشه از کوتاهترین راه می‌رفت، و مانند مردان عمل می‌کرد و صاف و پوست کنده منظورش را بیان می‌کرد، کاری که هیچ زنی نمی‌کرد.

نه تنها فرانک چنین زنی را که قدرت فرماندهی داشت، قبلاً ندیده بود، بلکه آتلانتا نیز نمی‌توانست از حیرت خودداری کند. این شهر، چون دیگر شهرهای جنوب، زنانی که ارث زیادی به آنها رسیده بود فراوان داشت، ولی کسی توجهی به ایشان نمی‌کرد. در این شهر زنی پر طمطراق‌تر از خانم مری‌ودر پیدا نمی‌شد، زنی وفادارتر از خانم السینگ که اینک بیمار و رنجور می‌نمود وجود نداشت، زنی هنرمندتر از خانم وایتینک با آن گیسوان نقره‌ای و صدای جذاب، نبود. اما آنان هرچه بودند و هر کاری می‌کردند، از جاده زنانگی خارج نمی‌شدند. همیشه روش خود را حفظ می‌کردند، همیشه با مردها متفاوت بودند، افکار خود را داشتند ولی هرگز از طریق ادب دور نمی‌افتادند و وانمود می‌کردند که به راهنمایی مردان احتیاج دارند. اما اسکارلت راهنمایی نمی‌خواست، افکارش را خودش سر و سامان می‌داد و با هیچ مردی مشورت نمی‌کرد و آنچنان مردانه سلوک می‌کرد که تمام شهر از او حرف می‌زدند.

و فرانک با درماندگی به خود می‌گفت: «و احتمالاً راجع به من هم خیلی چیزها می‌گویند. پشت سر من هم حرف می‌زنند که چرا می‌گذارم او خودسرانه، کارهای مردانه بکند.»

رت باتلر هم بود. مردی که دائماً به خانه عمه پیتی سر می‌زد، و این خود بزرگترین اهانت‌ها شناخته می‌شد. فرانک از او بدش می‌آمد، حتی قبل از جنگ که با او معامله می‌کرد. همیشه از اینکه روزی او را به دوازده بلوط برده و به دوستانش معرفی کرده بود احساس پشیمانی شدیدی داشت. به خاطر معاملات و خرید و فروش‌های ارتشی سخت از او دلگیر بود و همیشه از خود می‌پرسید چرا این مرد مانند دیگر مردان شرافتمند جنوب باید در ارتش خدمت کند. هیچ کس نفهمیده بود که رت باتلر در پایان جنگ چرا هشت ماه در ارتش خدمت کرد، جز اسکارلت که رت از او خواسته بود این راز را بر کسی فاش نکند و با قیافه هراسان مسخره‌ای از او تقاضا کرده بود که این «ننگ» را آشکار نکند. بیشتر از همه، فرانک اطمینان داشت که دزدی طلاهای حکومتی جنوب کار اوست. پیوسته اشخاصی مثل دریاسالار بالوک[1]

---

۱. James Elton Bulloch (۱۸۰۴-۱۸۸۳). از بلندپایگان نیروی دریایی جنوب بود. در کارولینای ←

و دیگر همردیفان او را می‌ستود که آمدند و با دست خود گنجینه کنفدراسیون را پس دادند. امّا با وجود نارضایتی فرانک، رت باتلر پیوسته به خانه عمه پیتی رفت و آمد می‌کرد.

ظاهراً رت باتلر وانمود می‌کرد که برای دیدار خانم پیتی پات می‌آید و عمه پیر هم دائماً از توجه رت خوشحال می‌شد و احساس سربلندی و افتخار به او دست می‌داد. ولی فرانک احساس بدبختی می‌کرد زیرا می‌دانست که در وجود این پیرزن جذابیتی نیست که مردی چون باتلر را به خود جلب کند. وید کوچک اگرچه خجالتی بود ولی به رت علاقه فراوان داشت و او را «عمو رت» صدا می‌کرد و این هم چیزی بود که فرانک را به شدت آزار می‌داد. هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که در ایام جنگ رت همیشه با اسکارلت بود و هر جا می‌رفتند با هم بودند و شایعاتی در مورد آنها بر سر زبان‌ها بود. و فکر می‌کرد که ممکن است حالا چیزهای بدتری بگویند. هیچ یک از دوستان شهامت نداشت که این مطالب را به فرانک گوشزد کند. به این ترتیب تمام انتقادات آنان حول و حوش مسئله چوب‌بری دور می‌زد. نمی‌توانست فراموش کند که همسایگان و دوستان کمتر او و اسکارلت را به صرف شام به منازل خود دعوت می‌کردند و به میهمانی‌های بزرگ و کوچک فرا می‌خواندند. اسکارلت تمایلی به معاشرت با همسایگان و آشنایان نشان نمی‌داد. در واقع زیاد از آنها خوشش نمی‌آمد، از این رو از بی‌اعتنایی‌هایشان دلگیر نبود. اما فرانک احساس ناراحتی می‌کرد.

در تمام زندگیش، فرانک همواره نگران حرف مردم بود و دائماً به خود می‌گفت: «همسایه‌ها چه می‌گویند؟» و اکنون که این وضع پیش آمده بود، اگر اعتراضی به اسکارلت می‌کرد با بی‌اعتنایی او مواجه می‌شد. حس می‌کرد همه اسکارلت را تقبیح می‌کنند و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا به او اجازه می‌دهد «خلاف جنسیت» خود عمل کند. اسکارلت کارهایی می‌کرد که هیچ شوهری موافق نبود، و اگر می‌خواست جلوی او را بگیرد یا انتقادی بکند، توفانی به راه می‌افتاد.

→

حنوبی زاده شد. از دریانوردانی بود که به ارتش جنوب پیوست در واقعهٔ قلعه سامتر دلاوری‌ها کرد و به درجه دریاسالاری ارتقاء یافت. بعد از جنگ به تنسی رفت و به کار وکالت پرداخت. در ۱۸۷۰ به عنوان مشاور عالی وزارت دریاداری ایالات متحده منصوب شد و تا پایان عمر در این سمت باقی ماند. ـ م.

با درماندگی به خود می‌گفت: «وای، وای، ندیدم زنی که این قدر زود عصبانی بشود و عصبانیتش هم این قدر طول بکشد.»

حتی زمانی که همه چیز خوب و لذت‌بخش بود، یک کلمه کوچک کافی بود که ناگهان غوغایی به راه افتد و باد تندی بوزد و آرامش خانه را برهم بزند و از اسکارلت شخصیت دیگری بسازد. چرا؟ چون فرانک مثلاً گفته بود: «شیرینم، اگه من جای تو بودم، چنین کاری نمی‌کردم ــ» و ناگهان توفان آغاز شده بود.

ابروهای سیاهش درهم می‌رفت، دماغش جمع می‌شد و چروک بر می‌داشت، خط‌های عمیق به صورتش می‌افتاد و فرانک آشکارا می‌ترسید و می‌لرزید. خشم او از نوع تاتار بود و چون گربه‌ای وحشی حمله می‌کرد و در آن موقع دیگر حال خود را نمی‌فهمید و هرکس یا هر چیز که دم دستش بود آسیب می‌دید. در این مواقع ابرهای سیاه تمام خانه را فرا می‌گرفت. فرانک به سرعت به فروشگاه می‌رفت و همانجا می‌ماند. پیتی چون خرگوشی ترسان، به اتاقش می‌خزید. وید و عمو پیتر به حیاط پشتی می‌رفتند و خود را با درشکه سرگرم می‌کردند و کوکی به آشپزخانه پناه می‌برد و با آواز دعا می‌خواند و نام خدا را بر زبان می‌آورد. فقط مامی می‌توانست خشم او را تحمل کند زیرا سال‌ها انفجارهای مهیب جرالد اوهارا را هنگام غضب دیده بود.

اسکارلت در واقع قصد نداشت به فرانک آزار برساند، زیرا به او علاقمند بود و او را به خاطر نجات تارا سپاس می‌گفت. ولی این فرانک بود که اغلب با انتقادهایش از راه‌های گوناگون باعث جنجال می‌شد.

قطعاً اسکارلت به مردی که می‌کوشید اراده خود را به او تحمیل کند احترام نمی‌گذاشت. مردانی را که از او عقب‌تر بودند دوست نداشت، از مردان ترسو، محافظه‌کار و خاله‌زنک خوشش نمی‌آمد. از این رو وقتی یکی از این حالات را در فرانک می‌دید به سرعت بر می‌آشفت. این روزها که مشکلات مالی‌اش تا حدی رفع شده بود، کمتر به مسایل کوچک توجه می‌کرد. ولی گاهی که حس می‌کرد فرانک مزاحم است همه چیز ناگهان به هم می‌خورد. می‌دانست که فرانک نه تنها تاجر خوبی نیست بلکه نمی‌گذارد کارها آن طور که باید و شاید جلو برود. گاه از کم هوشی و کودنی او آن قدر عصبانی می‌شد که می‌خواست جیغ بزند. انتظار داشت فرانک هم همه چیز را فوراً درک کند، ولی فرانک در درک مسایل، به خصوص مسایل تجاری استعداد چشمگیری از خود نشان نمی‌داد.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، فرانک حاضر نبود بدهکاران را تحت فشار بگذارد، مماشات می‌کرد، چیزی نمی‌گفت، دوست نداشت به مردمی که به قول خودش فقیر بودند صدمه‌ای برسد. تا اینکه بالاخره تحت پیگردهای اسکارلت ناچار شد به اجبار اقدامی بکند. عاقبت اسکارلت آخرین نمایش خود را نشان داد و استدلال کرد که خانواده کندی به هیچ جا نخواهد رسید و چیزی نخواهد شد مگر اینکه روش خود را عوض کند. می‌دانست که باید خود شخصاً در پی پول باشد. برایش روشن بود که فرانک تا پایان عمر در همان فروشگاه کثیف خود می‌پلکد و اصلاً به فکر ترقی و پیشرفت نمی‌افتد. فرانک تشخیص نمی‌داد که اکنون زمان خوبی برای کار و فعالیت است و در چنین لحظه‌ای همه کارها سخت و دشوار بود. راحتی و آرامش خیال فقط با پول تأمین می‌شد و تنها راه نجات و دور ماندن از صدمات و حفظ اساس خانواده، فقط پول بود.

ممکن بود فرانک در سال‌های پیش از جنگ تاجر موفقی بوده باشد ولی اکنون دیگر روش‌های دیرین تجارت تغییر کرده بود. اما او همچنان به همان روش‌های قدیمی چسبیده بود و حاضر نمی‌شد در افکارش تغییری به وجود آورد و می‌خواست همچنان به کارش ادامه دهد، ولی روزهای قدیم و رسوم آن فروریخته بودند. در این ایام تلخ، آنچه لازم بود شهامت و خوی حمله بود که فرانک اصلاً نداشت. برعکس، اسکارلت دارای روحیه‌ای بی‌پروا بود و شهامت کافی داشت و می‌توانست به خوبی آنها را به کار گیرد، فرانک هم ناچار بود بپذیرد، چه بخواهد و چه نخواهد. آنان به پول احتیاج داشتند و اسکارلت داشت پول در می‌آورد و این خود کار مشکلی بود. به نظر اسکارلت تنها کاری که فرانک می‌کرد این بود که در کارهایی که نتایج خوبی به دنبال داشت مزاحمت ایجاد کند.

اداره کردن کارگاه چوب‌بری، برای اسکارلت که تجربه‌ای در این کار نداشت، مشکل بود و رقابت، بیش از آن چیزی بود که حدس می‌زد. از این رو شب‌ها وقتی به خانه باز می‌گشت، اغلب خسته، نگران و عصبی بود. و درست در همان لحظه فرانک هم سرفه‌ای می‌کرد و حالت حق به جانب می‌گرفت و می‌گفت: «شیرینم. من هرگز چنین کاری نمی‌کردم.» یا «من این کار رو نمی‌کردم، شیرینم، اگه جای تو بودم.» و اسکارلت سعی می‌کرد که خشم خود را فرو دهد و چیزی نگوید امّا اغلب موفق نمی‌شد و توفانی به راه می‌افتاد. اگر خودش نمی‌خواست مغز و تنش را به کار اندازد و پول درآورد پس چرا دائماً به پر و پای او می‌پیچید و سعی می‌کرد ایراد بگیرد؟ بهانه‌های فرانک اغلب بچگانه و احمقانه بود. در این روزهای تیره و تار چه فرقی می‌کرد که کارهای اسکارلت زنانه نباشد؟ به خصوص وقتی که کارگاه چوب‌بری غیر زنانه او درآمد خوبی داشت و پول در می‌آورد. پولی که به آن نیاز داشتند، همه نیاز داشتند. خودش، خانواده‌اش، تارا و حتی فرانک.

فرانک آرامش و راحتی می‌خواست. جنگی که آن طور با کمال خلوص در آن شرکت کرده بود سلامتی‌اش را درهم کوفته بود، دارایی‌اش را بر باد داده بود و او را به پیرمردی مبدل ساخته بود. این چیزها او را ناراحت نکرده بود، بعد چهار سال جنگ، تنها چیزی که می‌خواست آرامش و مهربانی بود. او صلح و صفا و لبخند می‌خواست، آرزو داشت دوستانش را کنار خود ببیند و با خنده از آنها پذیرایی کند. به زودی دریافت که آرامش خانگی هم قیمت خود را دارد و قیمت آن این بود که اسکارلت را به حال خود بگذارد، دیگر مهم نبود که او چه می‌کند. از آنجا که بسیار خسته می‌نمود، صلح و آرامش را با قیمتی که اسکارلت پیشنهاد می‌کرد، می‌خرید. گاهی پیش خود فکر می‌کرد که، خوب، همین هم کافی است، بالاخره او لبخند می‌زند. وقتی اسکارلت در گرگ و میش سرد وارد خانه می‌شد، لبخند می‌زد و گوش یا بینی یا هر جای نامناسب دیگر او را می‌بوسید، احساس رضایت می‌کرد و می‌خواست این صلح و صفا ادامه پیدا کند تا شب هنگام در بستر گرم، اسکارلت سر بر شانهٔ او بگذارد و به خواب رود. زندگی خانوادگی وقتی اسکارلت کار خود را دنبال می‌کرد و مانعی در مقابلش نمی‌دید، آرامش بیشتری داشت. اما این آرامش، آرامشی تُهی و توخالی بود، فقط شکل داشت، زیرا به قیمت انکار روش‌ها و اصول زندگی مشترک تمام شده بود.

با خود فکر می‌کرد: «زن خانه باید توجه بیشتری به زندگی‌اش بکند و نباید از اینکه مثل مردها عمل می‌کند خوشحال باشد. حالا اگر بچه‌دار شود شاید ــ»

از فکر داشتن بچه لبخندی بر لب آورد. اغلب به آن فکر می‌کرد. اگرچه اسکارلت دائماً اعلام می‌کرد که بچه نمی‌خواهد امّا کدام بچه به انتظار دعوت مانده بود. فرانک شنیده بود زنانی که گفته بودند بچه نمی‌خواهند، همه از روی حماقت و ترس بود. اگر اسکارلت بچه‌دار می‌شد، در خانه می‌ماند و بچه را با عشق بزرگ می‌کرد، مثل زنان دیگر. هر زنی برای اینکه شادی و خوشبختی‌اش تکمیل شود نیاز به بچه داشت و فرانک می‌دانست که اسکارلت خوشبخت نیست. اگرچه اطلاعاتش درباره زنان زیاد نبود، ولی کور هم نبود، تشخیص می‌داد که اسکارلت خوشحال نیست.

فرانک گاهی با صدای گریه و ناله اسکارلت از خواب می‌پرید و می‌دید که سرش را در بالش فرو برده و می‌گرید. اولین بار که با چنین منظره‌ای روبه رو شد، احساس کرد که تختخواب از گریه او تکان می‌خورد. با نگرانی سوال کرده بود: «شیرینم، چی شده؟» و با حیرت شنیده بود: «به تو مربوط نیست! راحتم بذار!»

آری، بچه او را سعادتمند و راضی می‌کرد و افکار مردانه را از ذهنش می‌زدود. گاهی فرانک آهی عمیق از دل بر می‌آورد و فکر می‌کرد که موفق شده پرنده‌ای کمیاب، سراسر جواهر و رنگ، شکار کند، امّا انگار یک مرغ پاکوتاه معمولی برایش بهتر بود. در واقع خیلی بهتر.

فصل سی و هفتم

شبی در ماه آوریل، وقتی بارانی تند و توفانی مهیب به راه بود، تونی فونتین با اسبی فرتوت و نیمه جان از جونزبورو در رسید و دق الباب کرد و قلب اسکارلت و فرانک را از ترس به دهانشان آورد. برای بار دوم، در طول چهار ماه، اسکارلت می‌فهمید که *احیای جنوب* چه مفهومی دارد، آنچه را که ویل گفته بود اکنون به یاد می‌آورد: «بدبختی‌هامون تازه شروع شده.» و سخنان اشلی را در باغ تارا دوباره نو می‌کرد: «این وضعی که ما الآن داریم بدتر از جنگه ــ بدتر از زندانه ــ بدتر از مرگه.» اکنون می‌دانست که این حرف‌ها همه حقیقت داشت.

احیای جنوب، هیولایی بود که بیدار می‌شد. اولین بار وقتی یوناس ویلکرسون به تارا آمد و تهدید کرد که ملک را مصادره می‌کند و ساکنانش را بیرون می‌اندازد، این غول کریه‌المنظر در مقابلش قد علم کرد و چهره زشتش را نشان داد. اما ورود تونی به آن خانه بر ترس و هراسش افزود. تونی در آن شب بارانی و تاریک آمده بود و دوباره برای همیشه به آن تیرگی مطلق گریخته بود. ولی در همان لحظات کوتاه، با نگرانی گوشه پرده را عقب می‌زد و به تاریکی نظر می‌افکند. از آن شب اسکارلت دیگر به پرده دست نزد.

در آن شب پر آشوب و توفانی، وقتی بیگانه‌ای از سر تعجیل بر در کوبید، اسکارلت بر پا گرد ایستاد. بالاپوشی به خود پیچیده بود و به سرسرای پایین می‌نگریست، در یک نگاه، چهره افسرده و تیره تونی را شناخت. تونی فوراً خم شد و نفس تندش را به شمعی که در دست فرانک بود دمید. اسکارلت با عجله از پله‌ها فرود آمد تا دست سرد او را بفشارد و به نجوایش گوش دهد: «دنبالم هستن ــ دارم میرم تگزاس ــ اسبم تقریباً مرده ــ گرسنه‌ام. اشلی گفت بیام اینجا ــ نه، شمعو روشن نکن! سیاه‌ها رو بیدار نکنین.... دلم نمی‌خواد شماها تو دردسر بیفتین.»

کرکره‌های آشپزخانه را بستند و سایبان‌ها را پایین کشیدند تا تونی اجازه داد شمعی بیفروزند و هنگامی که اسکارلت غذایی آماده می‌کرد، او تندتند با فرانک حرف می‌زد. کت نداشت و سرتاپا خیس شده بود. بدون کلاه، موهای سیاهش به سر کوچکش چسبیده بود. امّا شادمانی همیشگی پسران فونتین، که در آن شب شادمانی لرزانی بود، هنوز در گوشه چشمان رقصانش مشاهده می‌شد، با صدای مهیبی

ویسکی را که اسکارلت آورده بود فرو می‌داد. اسکارلت خدا را شکر می‌کرد که نفیر خواب عمه پیتی تمام خانه را در بر گرفته و به آشپزخانه هم می‌رسد. اگر در این نیمه شب هولناک تونی را به این شکل می‌دید بدون شک غش می‌کرد.

تونی، ویسکی را جلوی دهان نگه داشته، آماده نوشیده بودن: «یک حرومزاده رذل کم شد. یکسره تاختم و اگه زودتر از اینجا نرم پوستمو می‌کنن. ولی به این می‌ارزه، به خدا که راست میگم، دارم میرم تگزاس، اونجا قایم شم. اشلی تا جونزبورو اومد، به من گفت بیام پیش شما. باید یک اسب دیگه پیداکنم فرانک، پول هم می‌خوام. اسب من دیگه کارش تمومه ــ تمام راه به تاخت اومده ــ مثل دیوونه‌ها از خونه بیرون اومدم، بدون کت و بدون پول. راستش پول زیادی هم تو خونه نداشتیم.»

خنده‌ای کرد و چون قحطی زدگان به آش سرد و روغن ماسیده حمله برد.

فرانک به آرامی گفت: «اسب منو ببر. ولی اینجا فقط ده دلار دارم، اگه می‌تونی تا صبح صبر کنی ــ»

«آه، نمی‌تونم صبر کنم.» بعد هراسان و شمرده گفت: «اونا احتمالاً منو تعقیب می‌کنن، زیاد ازشون فاصله نداشتم. اگه اشلی نبود تا حالا گردنمو شکسته بودن، اون بود که اومد و منو فراری داد، منو از خونه کشید بیرون و سوار اسب کرد. چه آدم خوبیه این اشلی.»

پس اشلی هم درگیر این ماجرای هراس‌انگیز شده بود. اسکارلت یخ کرد، دستش را بر گلویش گذاشت. آیا یانکی‌ها اشلی را گرفته بودند؟ چرا، چرا فرانک موضوع را نمی‌پرسد؟ اسکارلت سعی داشت سوالی بکند.

گفت: «چی ــ کی ــ»

«مباشر قدیمی پدرت ــ لعنتی کثافت ــ یوناس ویلکرسون.»

«تو ــ چکار کردی؟ مرده؟»

«خدای من، اسکارلت اوهارا!» مثل اینکه رنجیده بود. با اخم به سخن ادامه داد: «وقتی چاقومو برای کسی در میارم، تو که انتظار نداری نازش کنم؟ نه، به خدا، تیکه تیکه‌ش کردم.»

فرانک با هیجان گفت: «خوب کاری کردی. هیچ وقت از این مرتیکه خوشم نمی‌اومد.»

اسکارلت به فرانک نگاهی کرد. دیگر آن فرانک ضعیف و ترسو نبود. مردی بود با تهور، با اراده و با شهامت که عمل تونی را تأیید می‌کرد و می‌ستود و از کمک به او دریغ نداشت. او مرد بود و تونی هم مرد بود و در این موقعیت وحشیانه، دو مرد داشتند با هم صحبت می‌کردند و تصمیم گرفتند، در اینجا دیگر هیچ زنی نباید دخالت می‌کرد، حتی اسکارلت.

«ولی اشلی ــ اشلی چی شد؟ اون هم؟»

«نه. البته می‌خواست اون مرتیکه رو بکشه، ولی من بهش گفتم، این حق منه، بالاخره قانعش کردم. سالی زن برادر منه. من باید تسویه حساب می‌کردم. با همه این‌ها با من به جونزبورو اومد تا اگه ویلکرسون منو می‌کشت، دخلشو بیاره. ولی فکر نمی‌کنم اشلی برای این مسئله توی دردسر بیفته. امیدوارم. یه خورده مرباداری بریزم روی این پوره ذرّت؟ می‌تونی یه خورده غذا برام حاضر کنی که ببرم؟»

«به خدا اگه همه چیز رو برام نگی جیغ می‌زنم.»

«بذار هر وقت از اینجا رفتم جیغ بزن. جریان را برات تعریف می‌کنم، فرانک هم اسبو زین می‌کنه. این بی‌شرف لعنتی، ویلکرسون قبلاً هم دردسر درست کرده بود. یادت میاد سر جریان مالیات چه بلایی سر خودت آورد. این تازه یکی از کارهای کوچیکش بود. بدتر از همه این بود که سیاه‌ها رو تحریک می‌کرد، علیه ما. اگه یک نفر به من گفته بود روزی می‌رسه که از سیاه‌ها متنفر میشم، باور نمی‌کردم ولی امروز باور می‌کنم. سیاه‌های کثافت لعنتی. هر چی اون هوچی‌ها بهشون میگن باور می‌کنن و هرچی ما براشون کردیم فراموش کردن. حالا یانکی‌ها می‌خوان به سیاه‌ها حق رأی هم بدن. و مارو از رأی دادن محروم کردن. خب، تو منطقه کلیتون دموکرات‌های زیادی هستن که نمی‌تونن رأی بدن و حالا هم میگن هرکس که در ارتش جنوب خدمت کرده از رأی دادن محرومه. و اگه به سیاه‌ها حق رأی بدن کار ما تمومه، لعنتی، اینجا ایالت خودمونه! مال یانکی‌ها که نیست! به خدا، اسکارلت، اصلاً قابل تحمّل نیست. و نخواهد بود. بالاخره باید یک کاری بکنیم، حتی اگه مجبور باشیم دوباره بجنگیم. به زودی قاضی سیاه خواهیم داشت، قانونگزار سیاه خواهیم داشت ــ میمون‌های سیاه از جنگل بیرون میان ــ»

«خواهش می‌کنم ــ زودباش، بگو ــ چکار کردی؟»

«قبل از اینکه بساط شامو جمع کنی یه خورده دیگه پوره به من بده. خُب، موضوع این بود که می‌گفتن ویلکرسون داره زیادی شلنگ تخته میندازه، پاشو از گلیمش درازتر کرده. به‌این سیاه‌های کثافت زیادی پر و بال میده، می‌گفتن، ویلکرسون

به اونا اجازه داده با دخترهای سفید ازدواج کنن.»

«اوه، تونی، نه!»

«به خدا، بله، راست میگم. تعجبی نداره که، هر آدم با شرف دیگه‌ای هم جای تو بود همین جوری مثل تو رنگش می‌پرید. این کثافت، کارش به اینجاها رسیده بود، شایع بود که دستورات رو از آتلانتا می‌گیره.»

«من ــ من نمی‌دونستم. چیزی نشنیده بودم.»

«خُب، حتماً فرانک از تو پنهون کرده. به هر حال، بعد ما جمع شدیم و فکر کردیم که آقای ویلکرسون رو دعوت کنیم، خصوصی، همون شب، و مسئله رو یه جوری بِهِش بفهمونیم، ولی قبل از اینکه این کار رو بکنیم ــ راستی یادت میاد یکی از سیاه‌های ما، اوستیس[1]، همون گاو نر کثافت که تقریباً مباشر ما بود ــ»

«آره، یادمه.»

«امروز اومد تو آشپزخونه، سالی داشت شام درست می‌کرد ــ نفهمیدم بهش چی گفت. شاید هم هیچ وقت نفهمم. ولی چیزی گفت که من یکمرتبه صدای جیغ سالی رو شنیدم. دویدم تو آشپزخونه، مست بود، اون سگ سیاه بوگندو، می‌خواست به سالی ــ معذرت می‌خوام اسکارلت.»

«ادامه بده.»

«با تیر زدمش. و وقتی مادر اومد سراغ سالی من پریدم روی اسب و تاختم طرف جونزبورو سر وقت ویلکرسون. اون بود که باید تنبیه می‌شد. اون آشغال سیاه هیچ وقت خودش جرأت این گُه خوردن‌هارو نداشت، حتماً ویلکرسون پُرش کرده بود. سر راهم در تارا موضوع رو برای اشلی گفتم، اون هم با من اومد. از من خواست اجازه بدم اون ویلکرسون رو بکشه، به خاطر کاری که با تاراکرده بود. من گفتم نه، سالی زن برادر منه، خودم باید حساب این کثافتو برسم. و این مرد با من همه راه رو تاخت کرد. وقتی رسیدیم به جونزبورو، اسکارلت، تازه یادم افتاد هفت تیرمو نیاوردم. یادم اومد که تو اصطبل جاگذاشتم. دیگه دیوونه شدم ــ»

ساکت شد و لقمه‌ای راکه اسکارلت برایش گرفته بود گاز زد.

اسکارلت می‌لرزید و فکر می‌کرد. سرانجام خشم هولناک خانواده فونتین که در آن‌ناحیه شهرت‌داشت به‌جوش‌آمد و فصل‌تازه‌ای در کتاب این تبار کهن گشوده شد.

«مجبور شدم از چاقو استفاده کنم. تو میخونه پیداش کردم. بردمش یک گوشه،

1. Eustis

نگهش داشتم، اشلی جلوی دیگران رو گرفت. قبل از اینکه کارشو بسازم بِهش گفتم که برای چی اومدم. و بعد، قبل از اینکه حتّی خودم بفهمم، کار تموم شده بود، تنها چیزی که یادم میاد اینه که اشلی منو نشوند روی اسب و گفت که بیام پیش شما. اشلی مرد خوبیه، تو گرفتاری کمک خوبیه. خیلی هم خونسرده.»

فرانک داخل شد. پالتوی خود را روی دست انداخته بود. این تنها پالتویی بود که داشت و اسکارلت اعتراض نکرد. گویی این ماجرا، او را به جای دیگری برده بود، این ماجرای خالص مردانه.

«ولی تونی ــ تو خونه به تو خیلی احتیاج دارن. مطمئناً اگه بر می‌گشتی و توضیح می‌دادی؟»

تونی خندید و در حالی که با پالتو تقلّا می‌کرد، گفت: «فرانک، تو با یک دیوونه ازدواج کردی. فکر می‌کنه یانکی‌ها به مردی که از ناموسش در مقابل یک سیاه نکبت دفاع کرده، جایزه میدن، البته میدن ولی با دادگاه فرمایشی و طناب. بیا ببوسمت اسکارلت. فرانک ناراحت نمیشه. ممکنه دیگه نبینمت. تگزاس تا اینجا خیلی راهه. جرأت نمی‌کنم نامه بنویسم. شما اگه تونستین به خونه ما خبر بدین که من به سلامت رفتم.»

اسکارلت بوسه‌ای داد و دو مرد با هم خارج شدند و مدتی در باران با هم صحبت کردند. بعد اسکارلت ناگهان صدای پای اسبی را شنید که از جا کنده شد. تونی رفته بود. اسکارلت لای در را گشود و فرانک را دید که اسب مردنی و لنگان تونی را به اصطبل می‌برد. در را بست و نشست، زانوهایش می‌لرزید.

حالا می‌دانست که معنی *احیای جنوب* چیست، خانه و زندگی آنها را تحویل یک مشت وحشی داده بودند. حالا مسائلی راکه این اواخر فکرش را به خود مشغول داشته بود، بهتر درک می‌کرد. حرف‌هایی را جسته و گریخته شنیده بود ولی توجهی به آنها نکرده بود. مذاکره مردان را به یاد می‌آورد، وقتی داخل اتاق می‌شد، همه سکوت می‌کردند. اتفاقات کوچکی را به خاطر می‌آورد که کمتر به آنها پرداخته بود. به یاد حرف‌های فرانک افتاد که می‌گفت، آمد و شد در شب، از آن راه تاریک، از میان بیشه کار خطرناکی است. همه این‌ها در ذهن ترسانش نقش می‌گرفت.

سیاهان حالا یکه تاز بودند و سر نیزه یانکی‌ها از آنها حمایت می‌کرد. ممکن بود او را بکشند یا به ناموسش دست درازی کنند، و آب از آب تکان نمی‌خورد. اگر هم کسی می‌خواست از او حمایت کند، او را می‌گرفتند و با محاکمه یا بی‌محاکمه بالای

دار می‌فرستادند. محکمه‌ای نبود اگر هم بود یکطرفه بود. قاضی، دادستان، بازپرس و دیگران همه از افسران یانکی بودند. افسرانی که اصلاً از قانون اطلاعی نداشتند و اهمیتی هم به قوانین نمی‌دادند و برای اینکه زهر چشم بگیرند طناب را فوراً دور گردن محکوم بدبخت می‌انداختند، محکوم جنوبی.

«پس چه باید بکنیم؟» دستش را از روی ناشکیبایی و استیصال تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «چه باید بکنیم با این شیطان‌هایی که ممکن بود پسر خوبی مثل تونی فونتین را به خاطر اینکه از ناموسش دفاع کرده بود و یک گاو سیاه مست و یک کثافت حقه‌باز را کشته بود، دار بزنند؟»

تونی راست می‌گفت: «دیگه قابل تحمّل نیست!» نمی‌توانست قابل تحمل باشد. ولی به جز صبر و تحمل چه کاری از آنها ساخته بود؟ آنان دست بسته و درمانده بودند، چه باید می‌کردند؟ همان طور به خود می‌لرزید و ناگهان احساس کرد که این حوادث و این مردم جزیی از وجود او هستند. به روشنی می‌دید که اسکارلت اوهارا، این دختر بی‌دفاع و بی‌پناه همه ماجرا نبود، همه چیز به خاطر او نمی‌چرخید. دیگران هم بودند. در سراسر جنوب، هزاران زن چون او وجود داشتند که در کمال بی‌پناهی و درماندگی می‌زیستند. هزاران مرد بودند که گرچه سلاح خود را در آپوماتوکس بر زمین گذاشتند، ولی ممکن بود آنها را دوباره بردارند، گردن برافرازند، قامت راست کنند و به خاطر زنان خود بجنگند. همان چیزی که در چهره تونی دیده بود، در چهره فرانک و صدها مرد آتلانتایی نیز دیده می‌شد، حالتی بود از خشم و نفرت و صبر، که اگرچه اسکارلت آن را دیده بود ولی در موردش فکر نکرده بود. این چهره‌ها، با چهره بیمار و رنجور سربازانی که پس از تسلیم به خانه باز می‌گشتند، تفاوت بسیار داشت. آن مردان به هیچ چیز جز بازگشت به خانه فکر نمی‌کردند. و حالا داشتند دوباره درباره چیز دیگری فکر می‌کردند. جلوه حیات و آن روحیه سابق دوباره به کالبدشان باز گشته بود. آنان دوباره با تلخی و صبورانه، به تفکر پرداخته بودند. و مانند تونی فکر می‌کردند: «دیگر قابل تحمّل نیست!»

اسکارلت مردان جنوبی را دیده بود، با صدای گرم ولی خطرناک در روزهای قبل از جنگ، و خسته، درهم و ناامید در روزهای پایان جنگ. ولی در چهره دو مردی که همین چند دقیقه پیش روبه‌روی هم نشسته بودند و شمعی میانشان فاصله بود، چیز متفاوتی دیده بود. چیزی که او را سرحال می‌آورد ولی در عین حال به هراس می‌انداخت ــ خشمی بود که به کلام در نمی‌آمد. اراده‌ای که چیزی مانعش نمی‌شد.

برای اولین بار با مردم اطراف خود احساس نزدیکی و خویشاوندی می‌کرد، با ترس آنان همراه می‌شد، خود را شریک هراسشان می‌دید. با تلخی آنان می‌آمیخت و با اراده ایشان پیوند می‌خورد. نه، دیگر قابل تحمّل نبود. جنوب زیبا بود، بسیار زیبا. نباید همین طور مفت از دست می‌رفت، بدون مبارزه، بدون نبرد. جنوب بسیار دوستداشتنی بود، نباید به دست یانکی‌ها می‌افتاد. آنان از جنوبی‌ها نفرت داشتند، می‌خواستند خاک جنوب را سراسر زیر و رو کنند. می‌خواستند مردم جنوب را به کثافت بکشانند. خاک جنوب عزیز بود، نباید به دست مشتی سیاه احمق و جاهل می‌افتاد که عربده بکشند و از ویسکی و آزادی مست شوند.

وقتی به ورود غیر منتظره و خروج سرآسیمه تونی فکر می‌کرد، او را خویش خود می‌پنداشت، ناگهان به یاد پدر ایرلندی خود افتاد که چگونه، شبانه خاک ایرلند را با عجله و تنها ترک کرده بود، به خاطر جنایتی که از نظر او و خانواده‌اش جنایت نبود. خون جرالد در رگ‌هایش جریان داشت. به یاد آن لذت داغی افتاد که از کشتن سرباز یانکی به او دست داده بود. خون آسیمه‌ای در تن تمام آنان جاری بود، که مصرانه می‌خواست در چهره همه انعکاس یابد، از اعماق بجوشد و به سطح برسد و با خون خویشان و همگنان و هموطنان خود مخلوط شود. همه آنها، همه آنهایی که می‌شناخت، حتی آن اشلی خواب‌آلود و فرانک پیر بی‌قرار، اگر با خشم از جا بر می‌خاستند، خشن، وحشی و قتّال می‌شدند، حتی رت، آن مرد خوشگذران بی‌خیال، سیاهی را کشته بود، چون به «یک بانوی جنوبی» اهانت کرده بود.

وقتی فرانک، خیس از باران و سرفه‌کنان داخل شد اسکارلت، از جا پرید.

«اوه، فرانک، تا کی باید وضع این جوری بمونه؟»

«تا وقتی که یانکی‌ها از ما بدشون میاد، شیرینم.»

«یعنی هیچ کس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه؟»

فرانک دست ضعیف و خسته خود را به ریش مرطوبش کشید. «ما داریم یک کارایی می‌کنیم.»

«چه کاری؟»

«هنوز کاری انجام نشده، پس نباید حرفشو بزنیم. سال‌ها طول می‌کشه. شاید ــ شاید هم جنوب همیشه همین جوری بمونه.»

«اوه، نه!»

«شیرینم. برو بخواب، سردت شده، حتماً. داری می‌لرزی.»

«پس کی این چیزا تموم میشه؟»

«وقتی همه‌مون بتونیم دوباره رأی بدیم، شیرینم. وقتی مردهایی که برای جنوب جنگیدن بتونن یکی یک ورقه رأی به نام یک جنوبی یا دموکرات بندازن توی صندوق.»

اسکارلت ناامیدانه فریاد زد: «ورقه رأی؟ چه فایده داره، سیاه‌های دیوونه آزاد شدن ــ وقتی یانکی‌ها فکر اونارو مسموم می‌کنن...»

فرانک می‌کوشید صبورانه موضوع را برای اسکارلت شرح دهد امّا مسئله ورقه رای آن قدر برایش پیچیده بود که درست درک نمی‌کرد. پیش خود با خوشحالی فکر می‌کرد که دیگر یوناس ویلکرسونی وجود ندارد که بخواهد دوباره به تارا بتازد و به آن توهین کند. داشت راجع به تونی فکر می‌کرد.

با صدای بلندی گفت: «اوه، بیچاره خانواده فونتین! حالا آلکس تنها مونده، با اون همه کار در میموزا. چرا تونی عقلش نرسید اقلاً این کار رو شب انجام بده ــ که هیچ کس نفهمه. حالا باید در تگزاس زمین‌ها رو در بهار شخم بزنه.»

فرانک دستش را دور او حلقه کرد. معمولاً با این عمل نشان می‌داد که حوصله‌اش سر رفته است. غالباً وقتی صبرش تمام می‌شد این کار را می‌کرد. ولی امشب داشت به دوردست‌ها نگاه می‌کرد، نگاهش افق‌های دیگری را می‌جست و دستش دور کمر اسکارلت حلقه شده بود.

«خیلی چیزهای مهمتر از شخم هست، شیرینم. ترساندن سیاه‌ها مثلا. و بعدش باید یک درس خوبی به این اوباش بدیم. تا وقتی که بچه‌های خوبی مثل تونی هستن، فکر می‌کنم نباید زیاد نگران جنوب باشیم. بیا بریم بخوابیم.»

«ولی فرانک ــ»

«اگه ما با هم باشیم و به یانکی‌ها اجازه ندیم حتی یک قدم جلو بیان، برنده شدیم، شاید یک روزی تونستیم این کار رو بکنیم. اون مغز کوچولوتو زیاد به زحمت نندار، شیرینم. بذار مردها این کار رو بکنن. شاید در زمان ما این کار نشه. ولی بالاخره یک روزی میشه. یانکی‌ها بالاخره از اذیت کردن ما خسته میشن، وقتی ببینن نمی‌تونن نفوذ کنن، خُب خسته میشن. اون وقت ما دنیای خودمونو می‌سازیم و بچه‌هامونو اون طور که دلمون می‌خواد تربیت می‌کنیم.»

به یاد وید افتاد و رازی که مدت‌ها در سکوت با خود داشت. نه دلش نمی‌خواست فرزندانش در این غوغای پر نفرت و تردید بزرگ شوند، دلش نمی‌خواست تلخی و خشونت دائماً مثل استخوان لای زخم آنها را آزار دهد، دلش نمی‌خواست فقر و بدبختی و ناامنی، همراه همیشگی آنان در زندگی باشد. هرگز مایل نبود فرزندانش چنین اوضاعی را ببینند. دنیایی می‌خواست امن، با آینده‌ای روشن، پر از مهربانی و گرمی، با لباس‌های خوب و غذای کافی.

فرانک فکر می‌کرد، این‌ها همه با رأی به دست می‌آید. رأی؟ مردم خوب جنوب هرگز دیگر رأی نمی‌دادند. تنها سد محکمی که می‌توانست در مقابل بلایا و صدمات ایستادگی کند، پول بود. با هیجانی تب‌آلود فکر می‌کرد که باید حتماً پول به دست آورد، پول زیاد. برای نجات از فقر و بدبختی.

ناگهان و بدون مقدمه، به فرانک گفت که حامله است.

□ □ □

هفته‌ها بعد از فرار تونی، منزل عمه پیتی بارها مورد تهاجم سربازهای یانکی واقع شده بود. بدون خبر، بارها، به آنجا هجوم بردند. دسته دسته به اتاق‌ها وارد می‌شدند، سوال می‌کردند، گنجه‌ها را می‌گشودند، در سبد لباس‌ها شمشیر فرو می‌کردند و زیر تختخواب‌ها را می‌گشتند. مقامات نظامی شنیده بودند که به تونی توصیه شده بود به خانه خانم پیتی پات بیاید و آنان مطمئن بودند که او هنوز در آن خانه یا جایی در همسایگی ایشان، پنهان شده است.

در نتیجه عمه پیتی به قول عمو پیتر، همواره در حالت «حاضر باش» به سر می‌برد، زیرا نمی‌دانست چه وقت ممکن است اتاق خوابش مورد هجوم و تجاوز افسران و سربازان یانکی قرار گیرد. فرانک و اسکارلت هیچ یک اشاره‌ای به اقامت کوتاه تونی در آن خانه نکرده بودند به این ترتیب پیرزن هم چیزی نمی‌دانست. امّا با صداقت کامل اعتراف کرده بود که تونی فونتین را فقط یک بار در زندگی دیده است، آن هم در کریسمس ۱۸۶۲.

«و،» نفس بریده دنباله حرف‌هایش را گرفته بود و نشان داده بود که قصد دارد کمک کند و می‌خواهد مفید باشد، «کاملاً مست کرده بود و حال خودشو نمی‌فهمید.»

اسکارلت در آغاز حاملگی حال مساعدی نداشت، احساس می‌کرد بیمار شده است، بدبخت شده است. از مزاحمت‌های دایم آبی پوشان که خلوت او را به هم می‌زدند ناراحت بود و می‌ترسید تونی فونتین گرفتار شود و اعتراف کند و آنها را به زحمت بیاندازد. زندان‌ها پر از مردمی بود که به خاطر اتهامات کوچکتر از این توقیف شده بودند. می‌دانست که اگر حتی بخش کوچکی از حقیقت فاش گردد، نه

تنها او و فرانک، بلکه آن پیرزن بی‌گناه هم به زندان می‌رود.

مدتی بود که در واشنگتن سر و صدای زیادی راه افتاده بود، صحبت از توقیف و ضبط «اموال و دارایی‌های یاغیان» می‌کردند. دولت ایالات متحده بر آن بود تا از این طریق هزینه کمرشکن جنگ‌های انفصال را تأمین نماید و این سر و صدا و شایعات اسکارلت را دچار ناراحتی خیال و ترس کرده بود. در آتلانتا نیز شایعاتی جریان داشت. می‌گفتند اموال ناراضیان و مخالفان با حکومت نظامی مصادره خواهد شد و اسکارلت وحشت داشت که نه تنها او و فرانک آزادی خود را از دست بدهند و به زندان بروند، بلکه دار و ندارشان هم ضبط شود و خانه، فروشگاه و کارگاه چوب‌بری به دست یانکی‌های کثیف بیفتد. و اگر شمالی‌ها اموال آنان را مصادره می‌کردند، بازهم خطر از بین رفتن سر و سامانشان هنوز وجود داشت، زیرا اگر او و فرانک به زندان می‌رفتند، چه کسی بود که در غیبت ایشان، دار و ندارشان را حفظ کند؟

حالا از اینکه تونی این گرفتاری را درست کرده بود، نسبت به او احساس نفرت می‌کرد. چطور توانسته بود با دوستانش این کار را بکند. و اشلی چرا او را سراغ آنان فرستاده بود؟ اگر کمک به دوستان، نتیجه‌اش حمله زنبوری یانکی‌ها به خانه و زندگیش بود، دیگر هرگز چنین کاری نمی‌کرد. دیگر خانه خود را به روی درماندگان نمی‌گشود. بجز، البته، اشلی. هفته‌ها بعد از فرار تونی، با هر صدای کوچکی که از خیابان می‌آمد، از خواب آشفته خود می‌جست و فکر می‌کرد که شاید اشلی نیز چون تونی در حال فرار است و نیاز به کمک دارد. خبر نداشت که چه بر سر او آمده است، زیرا از شب فرار تونی دیگر جرات نداشتند نامه‌ای به تارا بنویسند. ممکن بود نامه آنها به دست یانکی‌ها بیفتد و برای تارا گرفتاری تازه‌ای درست شود. اما وقتی هفته‌ها گذشت و اتفاقی نیفتاد دانستند که اشلی از خطر جسته است. و عاقبت یانکی‌ها نیز دست از سر آنها برداشتند.

ولی حتی این هم موجب کاهش نگرانی‌های اسکارلت نشد، از آن شبی که تونی ناگهان دق‌الباب کرده بود، ترسی بر او افتاده بود، صدای کوفتن در، گوشش را چون شلیک توپ‌های شرمن در روزهای آخر جنگ، آزرده بود. گویی ظهور تونی در آن شب تیره و پر خروش، رحم و شفقت را از دلش رانده بود و ناامنی و تردید زندگی را در مقابل چشمانش آشکار کرده بود.

وقتی در آن بهار سرد ۱۸۶۶ به اطراف خود نظر می‌انداخت، آنچه را که در مقابل خود و تمام جنوب، قرار داشت، به روشنی می‌دید. افکاری در سر داشت، نقشه‌هایی می‌پروراند، می‌خواست سخت کار کند، سخت‌تر از همه بردگان. می‌خواست بر مشکلاتش پیروز شود و با اراده‌ای راسخ همه را از جلوی راه بر دارد و با وجود تجربه کم بر تمام آنها فایق آید. زندگی گذشته، و آن فراغ بال و راحتی خیال او را برای روزهای سخت آماده نکرده بود و این بی‌تجربگی حاصل آن ایام بی‌دغدغه بود. علی رغم آن همه کار و زحمت و مرارت، ممکن بود آنچه را که به دست آورده بود، در یک لحظه از دست بدهد. و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، هیچ حق قانونی برای اعتراض نداشت. وکیل مدافعی، یاوری، راهنمایی نبود. به جز همان دادگاه تو خالی که تونی از آن سخن رانده بود، آن دادگاه نظامی با اختیارات مطلق. این روزها فقط سیاهان حق داشتند وکیل بگیرند. یانکی‌ها، جنوب را مغلوب کرده بودند و می‌خواستند مغلوب بماند. جنوب در دست‌های آلوده و کثیف غولی سیاه قرار داشت و آنها که زمانی بر آنان فرمان می‌راندند، اکنون درمانده‌تر از بردگان سابق خود بودند.

خاک جورجیا زیر چکمه سربازان قرار داشت و آتلانتا بیشترین سهم را می‌پرداخت. فرماندهان نظامی یانکی در هر شهر قدرت کامل داشتند و هر کاری که می‌خواستند انجام می‌دادند، بر جان و مال مردم مسلط بودند، مرگ و زندگی همه در دست ایشان بود و با کمال قدرت فرمان می‌راندند. مردم را به بهانه‌های کوچک به زندان می‌انداختند، و گاهی حتی بهانه هم لازم نداشت. اموالشان را مصادره می‌کردند و خود و تبارشان را به دار می‌کشیدند. آنها ترس می‌آفریدند، آزار می‌رساندند، و مردم را به زانو در می‌آوردند و زندگی، کار، کردار و گفتار مردم را زیر نظر می‌گرفتند. حتی بر حقوق مستخدمان منازل نظارت داشتند و روزنامه‌ها را کاملاً تحت نفوذ گرفته بودند. چگونگی دفع زباله‌های خانگی را زیر نظر داشتند و قوانینی برای آن وضع کرده بودند، مردم باید می‌دانستند که چطور، چه موقع و کجا زباله‌های خود را دفع کنند. آنها بودند که تصمیم می‌گرفتند زنان و دختران جنوب چه آوازی بخوانند، ترانه‌هایی چون دیکسی و پرچم آبی به کلی ممنوع شده بود و هرکس که حتی آن را با خود زمزمه می‌کرد، خیانتی بزرگ مرتکب می‌شد. دستور داده بودند که هیچ کس حق ندارد نامه‌ای به اداره پست تحویل دهد یا تحویل بگیرد، مگر آنکه اول سوگندنامه کتبی امضا کند و تعهد نماید که آنچه در نامه نوشته است برخلاف قوانین ایالات متحده نیست. پروانه ازدواج صادر نمی‌شد مگر اینکه زن و شوهر تعهد

می‌دادند که نسبت به حکومت نظامی وفادارند.

در روزنامه‌ها از مطالب انتقادی خبری نبود، هیچ خبرنگار یا نویسنده‌ای جرأت شکایت از مظالم یانکی‌ها را نداشت، اخبار سیاهان و جنایات آنان به شدت کنترل می‌شد و اگر روزنامه‌ای کوچکترین اشاره‌ای به این مظالم می‌کرد، مسئول، سردبیر و نویسنده آن تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. زندان‌ها از افراد معتبر و سرشناس پر شده بود، اینان مدت‌های درازی را بدون محاکمه و تعیین تکلیف در اسارت به سر می‌بردند، بدون اینکه حتی تحت بازجویی قرار گیرند. محاکمات جنبه عادی نداشت، قضات ساز خود را می‌زدند و اصلاً به موضوع محاکمه و نوع جرم توجهی نمی‌کردند. دادگاه‌ها ظاهراً به کار خود مشغول بودند ولی حکم نهایی از سوی فرمانداری نظامی صادر می‌شد. افرادی که به شرکت در فعالیت‌های کوکلوکس کلان متهم می‌شدند، یا به جرم آزار و اذیت سیاهان گرفتار می‌آمدند، فوراً به زندان می‌رفتند و بدون محاکمه به جرایم سنگین و زندان‌های طویل المدت و مرگ محکوم می‌شدند. برای این افراد، همان اتهام کافی بود، سند و مدرکی نمی‌خواست. دفتر بردگان آزاد به سیاهان بال و پر داده بود. بردگان سابق اینک گستاخ شده بودند و انتقام‌های شخصی، بازار داغی پیدا کرده بود. سیاهان همیشه بی‌گناه بودند.

به سیاهان هنوز حق رأی اعطا نشده بود ولی شمال بر آن بود که این حق را بدهد و انتظار داشت رأی آنان همان رأی شمال باشد. در راه آزادی و یکه‌تازی سیاهان دیگر مشکلی وجود نداشت، قوانین به نفع آنان تغییر می‌یافت و سربازان مسلح از آنان حمایت می‌کردند. اگر سفیدپوستی با سیاهی دشمنی می‌کرد، مطمئن بود که به زندان خواهد رفت.

بردگان سابق اکنون خداوندان مطلق بودند و با کمک یانکی‌ها اینک احمق‌ترین و پست‌ترین و نادان‌ترین سیاهان، پست‌های مهمی را اشغال کرده بودند، و اگر سیاه‌پوست با فهم و کمالی پیدا می‌شد او نیز چون سفیدها از این وضع رنج می‌کشید و از افسار گسیختگی همنژادان خود رضایت نداشت. سیاهانی که وفادار بودند و نسبت به اربابان خود احساس اعتماد و امتنان می‌کردند نزد آنان ماندند و هرگز خیانت روا نداشتند و حتی حاضر بودند کارهایی انجام دهند که قبل از جنگ دون‌شأن خود می‌دانستند. آنان از آزادی این «آشغال‌های سیاه» رضایت نداشتند.

در دوران بردگی، بالاترین طبقه سیاهان، کسانی بودند که در خانه‌های اربابی خدمت می‌کردند، سیاهانی که خارج از خانه کار می‌کردند ارزش کمتری داشتند. همه کشتزارهای جنوب چون تارا سیاهانی را که حس مسئولیت داشتند انتخاب می‌کردند و به خدمت می‌گماشتند. آنان نیز چون الن، سیاهان آداب‌دان، باهوش و وفادار را برمی‌گزیدند و به آشپزخانه، اتاق خواب و سرسرا و اتاق‌های پذیرایی گسیل می‌داشتند. آن دسته از سیاهان که در مزرعه کار می‌کردند، کسانی بودند که از خود علاقه، هوش و درستی نشان نمی‌دادند و قادر نبودند اعتماد اربابان خود را جلب کنند. و حالا همین دسته اخیر، که در پایین‌ترین سطح نژاد خود قرار داشتند زندگی را به کام مردم جنوب تلخ کرده بودند.

به کمک ماجراجویانی که سازمان بردگان آزاد را اداره می‌کردند، ارتش شمال نظارت مستقیمی بر شئونات اجتماعی و مذهبی جنوب اعمال می‌کرد و سیاهان که ناگهان خود را در بالاترین طبقات قدرت یافته بودند، دست به کارهایی می‌زدند که معمولاً از افراد سبک مغز و بی‌شعور و بی‌ظرفیت دیده می‌شد. مانند میمون‌ها و بچه‌های کوچکی که به اشیاء گرانبهایی دست یافته باشند، از جهل خود، همه چیز را ویران می‌کردند، از بین می‌بردند و زیر پا می‌گذاشتند.

احتمالاً اعمالی که از ایشان سر می‌زد به علّت بد نهادی و رذالت درونی نبود، بلکه جهل و عنان گسیختگی و آزادی بی‌قید و شرط با بی‌دانشی و کم‌هوشی پیوند می‌خورد و باعث می‌شد که در کار جامعه اخلال به وجود آید. این افراد، کسانی بودند که در گذشته هرگز به کارشان علاقه‌ای نداشتند و ابتکاری از خود نشان نداده بودند و پیوسته فرمان اربابان خود را اطاعت کرده بودند. اکنون هم کسان دیگری بر آنان فرمان می‌راندند. اربابان جدید آنها همان خورجین به دوش‌ها، آوارگان و حقه‌بازهایی بودند که در دفتر بردگان آزاد نشسته بودند و دائماً در گوششان نجوا می‌کردند: «تو از اربابان سفیدت چیزی کم نداری. پس همان کار آنها را بکن. اگر رأی خود را به نفع جمهوری‌خواهان به صندوق بیاندازی املاک سفیدپوستان به تو تعلق خواهد گرفت. روزهای خوب تو تازه آغاز شده است. بگیر، اگر می‌توانی.»

با این افسانه‌های حیرت‌انگیز و خیره‌کننده، آزادی به صورت یک پیک نیک پایان‌ناپذیر درآمده، مسرت و شادی جنون‌آمیزی که سیاهان را فرا گرفته بود تمام شدنی نبود، هر روز هفته کارناوالی از تجاوز، قتل، دزدی، شقاوت و بی‌رحمی برپا بود. سیاهان از روستاها به سوی شهرها هجوم می‌بردند و کشتزارها بدون کارگر می‌ماند و کار کشاورزی دچار اختلال می‌شد. آتلانتا از سیاهان موج می‌زد، هنوز همچنان می‌آمدند، تنبل و خطرناک و به امید رسیدن به وعده‌های پوچ شهر را اشغال

می‌کردند. در خانه‌های کوچک می‌چپیدند و آبله، حصبه و سل در میانشان غوغا می‌کرد. در روزهای گذشته وقتی مریض می‌شدند مورد مراقبت شدید اربابان و بانوانشان قرار می‌گرفتند ولی اکنون نمی‌دانستند چه بکنند، کسی نبود که از آنان مراقبت کند. پیرها و نوزادان که دائماً در معرض نظر و حمایت اربابان قرار می‌گرفتند اکنون درمانده و بی‌پناه بودند و امیدی به ادامه حیات نداشتند. دفتر بردگان آزاد نیز آن قدر درگیر کارهای سیاسی خود بود که فرصتی برای رسیدگی به این امور نداشت.

بچه‌های سیاه‌پوست، چون حیوانات ولگرد در گوشه و کنار شهر می‌لولیدند تا مگر سفید مهربانی پیدا شود و آنان را به خانه ببرد و در آشپزخانه به کار بگمارد و بزرگ کند. زنان و مردان سالخورده سیاهی که از خانه‌های خود آواره شده بودند، اینک در شهر سرگردان می‌گشتند و از خانم‌های سفیدپوست با التماس می‌خواستند: «خانوم، خواهش می‌کنم، یه نامه به ارباب سابقم بنویسین، تو فایت‌ویل زندگی می‌کنه، بنویسین که من اینجا سرگردون موندم. بیاد منو برگردونه. تورو خدا، من به این آزادی تف می‌کنم!»

دفتر بردگان آزاد مراجعین فراوانی داشت تا آنجا که بالاخره در کار خود عاجز ماند و درمانده شد. آنان بسیار دیر به اشتباهات خود پی بردند و کوشیدند سیاهان را دوباره نزد اربابان خود، به مزارع بازگردانند. می‌گفتند که دیگر کارگران بی‌جیره و مواجب نیستند، طبق قراردادی، مزد خواهند گرفت. سیاهان میانه‌سال و سالخورده با خوشحالی به مزارع بازگشتند و اظهار پشیمانی کردند و به سوی اربابان سفید که قلباً به نگه‌داری آنها مایل نبودند دست نیاز دراز کردند. مزاحمت‌های تازه‌ای ایجاد شد، پول می‌خواستند، کار می‌خواستند، قراردادهای یک طرفه دفتر بردگان آزاد را نشان می‌دادند، ولی مالکان آه در بساط نداشتند. جوانترها در آتلانتا ماندند. نمی‌خواستند کارگری کنند. وقتی می‌توانستند شکم خود را از راه دیگری پر کنند، چرا باید کارگری می‌کردند؟

برای اولین بار در زندگی امکان یافته بودند ویسکی بخورند. در روزگار بردگی فقط در ایام کریسمس می‌توانستند الکل بنوشند، آن هم فقط به مقداری که به آنها داده می‌شد. امّا اینک اوباش، خانه‌به‌دوش‌ها و حقه‌بازهایی که در دفتر بردگان آزاد نشسته بودند آنان را تشویق به نوشیدن ویسکی می‌کردند. جان و مال مردم، دیگر امنیت نداشت و قانون از سفیدها حمایت نمی‌کرد. سیاهان مست می‌کردند، عربده می‌کشیدند، مزاحم زنان و دختران می‌شدند، تجاوز می‌کردند و نیمه شب خانه‌هایشان را آتش می‌زدند، اموالشان را سرقت می‌کردند و دارو ندارشان را می‌بردند. مردان سفید را کتک می‌زدند، مرغ‌ها و خروس‌ها و گاو و گوسفندهایشان را می‌دزدیدند و در روز روشن آنها را به قتل می‌رساندند، جنایت از همه نوع انجام می‌شد و عدالت دست بسته مانده بود.

اما این خطرات، در مقابل آنچه که زنان سفید را تهدید می‌کرد هیچ بود. زنانی که در حاشیه شهر و نقاط پراکنده ساکن بودند در خطر تجاوز و بی‌رحمی قرار داشتند، حوادثی که از این قبیل اتفاق افتاده بود وحشتی در دل زن و مرد سفید انداخته بود. مردان در فکر دفاع بودند و زنان همیشه در ترس و هراس می‌زیستند و جز در مواقع لزوم از خانه خارج نمی‌شدند. مردان جنوب که زنان و دختران خود را در خطر می‌دیدند دور هم جمع شدند و کوکلوکس کلان، یکشبه متولد شد. ناگهان روزنامه‌های شمال بدون توجه به شرایط ظهور چنین سازمانی، زبان به انتقاد گشودند و فریادهای بلند برآوردند و به دفاع از حقوق سیاهان بی‌گناه پرداختند! شمال می‌خواست اعضای کوکلوکس را تا آخرین نفر اعدام کند، چون آنان جرأت کرده بودند که خودسرانه دست به اقدام بزنند و سیاهان را مجازات کنند. دستگاه قضایی یانکی‌ها که در مورد جنایت‌های سیاهان اغماض می‌کرد، اکنون مصرانه می‌کوشید اعضای این سازمان را دستگیر کند و به دار بیاویزد.

سفیدپوستان که نیمی از مردم جنوب را تشکیل می‌دادند، می‌کوشیدند نیمه دیگر را که از جنگل‌های آفریقا آمده بودند و زندگی و هست و نیستشان را تهدید می‌کردند مطیع و منقاد سازند و سر جای خود بنشانند. سیاهان حق رأی داشتند، در حالی که اربابان سابق ایشان که اغلب نیز با آنان مهربان بودند، از حقوق مسلّم خود محروم مانده بودند. جنوب باید در جا می‌زد، باید بر جا می‌ماند، باید عقب می‌ماند و طرد سفیدان و انکار حقوق آنان، تنها راه رسیدن به این هدف بود. آنان که برای جنوب جنگیده بودند و یا به هر شکل به آن کمک کرده بودند، حق رأی نداشتند و از انتخاب نمایندگان خود محروم بودند. عده‌ای از مردم جنوب، کردار ژنرال لی را می‌ستودند و تصمیم داشتند چون او به حکومت ایالات متحده سوگند وفاداری یاد کنند، اما اجازه این کار نیز به آنان داده نمی‌شد. تنها به کسانی اجازه سوگند می‌دادند که می‌دانستند آنان از دشمنان سرسخت جنوبند. ولی این افراد، که خود حاضر به سوگند نبودند به شدت سرکوب می‌شدند.

اسکارلت نیز که این وقایع را می‌شنید، می‌گفت: «اگر این لعنتی‌ها مثل آدم رفتار می‌کردند من حاضر بودم همان روزی که جنوب تسلیم شد، سوگند وفاداری بخورم.

من می‌توانم اتحادیه شمال را محترم بدانم ولی به خدا نمی‌توانم جزیی از آن باشم!»

در این روزگار وحشت‌انگیز، اسکارلت از هراس و ترس خود را باخته بود. دست و پای خود را بسته می‌دید. حضور دایمی سیاهان بی‌قانون و وحشی و سربازهای یانکی، دائماً در ذهنش نقش داشت، خطر مصادره اموال را دائماً احساس می‌کرد، حتی در رؤیا؛ و چه رؤیاهای ترسناکی می‌دید! درماندگی خودش، او را عصبی و خشمگین کرده بود و درماندگی دیگران بر این خشم می‌افزود. درماندگی جنوب، امانش را بریده بود و عجیب نبود که این روزها دائماً حرف تونی فونتین را با خشم تکرار می‌کرد:

«به خدا اسکارلت! قابل تحمّل نیست و قابل تحمّل نخواهد بود!»

□ □ □

علی‌رغم صدماتی که از جنگ، آتش‌سوزی و برنامه *احیای* جنوب وارد شده بود، آتلانتا هنوز شهری پر غوغا بود که به تندی نفس می‌زد و خود را حفظ می‌کرد. هنوز کیفیت‌های اولیه خود را حفظ کرده بود و نمونه بارز یک شهر جنوبی به شمار می‌رفت. هنوز بوی حکومت کنفدراسیون می‌داد. تنها تفاوتش این بود که یونیفرم سربازانش دیگر خاکستری نبود، و پولش در دست افراد ناباب قرار داشت، سیاهانش در فراغت و اربابان سابق فقیر بودند و گرسنگی می‌کشیدند.

زیر پوشش ظاهری‌اش بدبختی و ترس جریان داشت ولی در ظاهر همان روحیه شهرهای دیگر در آن دیده می‌شد؛ خرابی‌هایش را ترمیم می‌کرد، غوغا به راه می‌انداخت و عجله نشان می‌داد. ساوانا، چارلزتون، آگوستا، ریچموند و نیواورلئان هیچ وقت عجله نداشتند. عجلهٔ آن، بیمارگونه و یانکی زده بود. اما اکنون یانکی زدگی و عجله بیمارگونهٔ آن بیش از هر وقت دیگری چهره نشان می‌داد. «مردم تازه»ای که همه جا پرسه می‌زدند، خیابان‌ها را، شب یا روز، روی سرخود می‌گذاشتند و صدایشان به آسمان می‌رسید. کالسکه‌ها و درشکه‌های همسران افسران شمالی و تازه به دوران رسیده‌ها و اوباش و حقه بازها، دائماً در عبور بودند و به‌سر و روی عابرین گِل می‌پاشیدند. و خانه‌های تازه و زیبایی که متعلق به غریبه‌ها بود مدام روی خرابه‌ها بالا می‌رفت و ساکنان قدیم شهر نیز سعی داشتند از آنها عقب نمانند.

بدون تردید این جنگ بود که اهمیت آتلانتا را افزایش داده بود، وقایعی که بر این شهر گذشته بود آن را از صورت یک شهر پرت بیرون آورده و شهرت و اعتبار بخشیده بود. راه آهنی که ژنرال شرمن پس از یک تابستان طولانی تسخیر کرده بود اینک بازسازی شده، به صورت رگ اصلی حیات آن درآمده بود و برای ساکنانش حکم مهمترین عضو زنده را یافته بود. آتلانتا دوباره به صورت مرکز بزرگ فعالیت‌های منطقه درآمده بود، و حالت قبل از ویرانی خود را بازیافته بود و همچنان مسافرین تازه‌ای را به خود می‌پذیرفت، چه خوش قدمان و چه بدقدمان.

خانه‌به‌دوش‌ها و اوباش، آتلانتا را مرکز فعالیت خود کرده بودند و در مقابل ساکنان قدیمی خودنمایی می‌کردند و جوش و خروش نشان می‌دادند. چنین بود که گویی ساکنان قدیمی شهر، تازه واردی بیش نبودند. خانواده‌های روستایی که در تهاجم شرمن بی‌خانمان شده بودند و دیگر نمی‌توانستند مزارع خود را بدون سیاهان اداره کنند تماماً به شهر کوچ کرده بودند. مسافران دیگر هر روز از تنسی و کارولینای شمالی و جنوبی وارد می‌شدند. اینان کسانی بودند که *احیای* جنوب چون اجل معلق بر سرشان کوفته بود و جورجیا را با تمام مخاطراتش به خاک خود ترجیح داده بودند. بسیاری از ایرلندی‌ها و آلمانی‌هایی که اجیر ارتش شمال بودند، از خدمت مرخص شده بودند و اینک در آتلانتا مأوا یافته بودند. زنان و فرزندان افسران و سربازان شمال نیز که بعد از چهار سال جنگ، الفتی با این خاک به هم زده بودند به ساکنان این شهر فلک‌زده اضافه می‌شدند. حادثه‌جویان هم از هر طبقه و دسته‌ای، گروه گروه می‌آمدند تا ثروتی بیندوزند و هنوز صدها صدها سیاه‌پوست از روستاها به شهر وارد می‌شدند.

شهر می‌غرید ــ بیشتر به دهکده مرزی شباهت داشت و هیچ کوششی در پنهان کردن گناه و شرارت خویش نمی‌کرد. پیاله‌فروشی‌ها و بارها هر شب از مشتری باد می‌کرد. تعداد این مکان‌ها در یک محلّه گاه از سه تا بیشتر بود، و وقتی تاریکی فرو می‌افتاد مست‌ها و عربده‌کش‌ها خیابان‌ها را تسخیر می‌کردند و سفید و سیاه درهم می‌لولیدند و از در و دیوار بالا می‌رفتند. آدمکش‌ها، جیب‌برها، خودفروشان و فواحش، زنان بزک کردهٔ پیر و جوان، در کوچه‌های تاریک و خیابان نیمه روشن پرسه می‌زدند. قمارخانه‌ها به‌راه بود و کمتر شبی می‌گذشت که در آنها گلوله‌ای شلیک نشود یا برق چاقویی، چشمان هراسناکی را نبندد.

آنان که شرف و آبرویی داشتند و دلشان می‌خواست راحت و بی‌دغدغه زندگی کنند همگی با ترسی نگران‌کننده به این مکان فساد می‌نگریستند و برای آینده شهر خود اظهار تأسف می‌کردند. آرامش دیگر به افسانه‌ها پیوسته بود. از پشت پنجره‌ها

صدای موسیقی و خنده‌های مستانهٔ بلند، به گوش می‌رسید که گاه شلیک تیری و فریاد زنی هم با آنها مخلوط می‌شد. صاحبان این خانه‌ها، وقیح‌تر و کثیف‌تر از فواحش خیابانی بودند، آنان زنان خودفروشی بودند که در زمان جنگ دنبال ارتش راه می‌افتادند و از راه تسلیم خود به سربازان، گذران می‌کردند و بعد از جنگ چون کار دیگری بلد نبودند به ناچار در شهر ساکن شده بودند و با پولی که از سربازان گرفته بودند عشرتکده‌های وقیحانه‌ای تأسیس کرده بودند. یکشنبه‌ها، بعدازظهر، کالسکه روبسته‌ای مملو از خانم‌های محلّه عشرت و دختران جوانی که به تندی خود را آراسته بودند از خیابان‌ها می‌گذشت. برق لباس‌های ابریشمی و عطر غلیظی که از پنجرهٔ آن کالسکه بدنام بیرون می‌زد در خیابان پخش می‌شد.

بدنام‌ترین این خانم‌ها بل واتلینگ بود. مستقلاً عشرتکده جدیدی به‌راه انداخته بود. یک ساختمان دو طبقه بزرگ که خانه‌های دیگر در مقابلش چون لانه خرگوش می‌نمود. در طبقه پایین بار بزرگی بود که چراغ‌های نفتی فراوانی در آن می‌سوخت، و ارکستر سیاهان هر شب می‌نواخت. می‌گفتند که در طبقه بالا بهترین و زیباترین اثاثیه وجود دارد، با پرده‌های گران قیمت و آینه‌های قدی در قاب طلا. یک دوجین از خانم‌های زیبا با آرایش‌های برجسته و مشخص خود در این خانه کار می‌کردند و در واقع جزء اثاثیه آنجا بودند، این خانم‌ها که به‌دقت انتخاب شده‌بودند زیباتر، ملیح‌تر و گران‌تر از مکان‌های دیگر بودند. پلیس به‌ندرت به‌خانه بل واتلینگ رفت و آمد می‌کرد.

این خانه شهرت بسیاری داشت، تا جایی که دختران کم سن و سال پنهانی دربارهٔ آن سخن می‌گفتند و داستان‌های شگفت‌انگیزی برای یکدیگر تعریف می‌کردند، زنان شوهردار از آن با وحشت یاد می‌کردند و کشیش‌ها علیه آن داد سخن می‌دادند. همه از خود می‌پرسیدند زنی چون بل واتلینگ این همه پول را از کجا آورده است. می‌دانستند که زنی چون او قادر نیست چنین خانه‌ای بنا کند. تردید نبود که یک نفر از او حمایت می‌کرد و پول در اختیارش می‌گذاشت و رت باتلر کسی بود که هرگز دوستی‌اش را با بل کتمان نمی‌کرد. همه می‌گفتند حامی بل، باتلر است. گاهی بل در درشکهٔ روبسته خود می‌نشست، به سورچی خوش‌لباس و زردرنگ خود دستور می‌داد که پر طمطراق براند و آهسته حرکت کند. وقتی در خیابان ظاهر می‌شد پسرهایی که در خیابان بودند توجه مادران خود را به او جلب می‌کردند و با اشتیاق نجوا می‌کردند: «خودشه! بل! موی قرمزشو دیدم.»

شانه به شانه خانه‌های نیمه ویران و صدمه دیده مردم قدیمی آتلانتا، خانه‌های نوساز و شیک و خوش آب و رنگ حقه‌بازها و دلال‌ها و کارکنان دفتر بردگان آزاد قرار داشت. از پنجره این منازل نور چراغ‌های گازسوز بیرون می‌زد و شب هنگام، اگر رهگذری می‌گذشت می‌توانست زنان و مردانی را که دست در آغوش هم می‌رقصیدند ببیند. لباس همه آنها فاخر و نو بود، مردان اغلب لباس شب می‌پوشیدند و گاه‌گاه صدای باز شدن بطری شامپانی نیز به گوش می‌رسید، اگر کسی می‌توانست در مجلس آنها حضور یابد و به میز شام نگاهی بیاندازد از آنچه می‌دید حیرت می‌کرد، زنان در حالی که دامن‌های ابریشمی خود را جمع می‌کردند پشت میز می‌نشستند و گوشت خوابانده در شراب، اردک شکم پر، رولت جگر، و میوه‌های کمیاب هر فصل را می‌خوردند.

پشت درهای رنگ و رو رفتهٔ خانه‌های قدیمی، فقر و گرسنگی زندگی می‌کرد. آنان که با شرافت و شهامت متولد شده بودند، جز تلخی سهمی نمی‌بردند، برای آنان که نمایشی از غرور و افتخار آفریده بودند، چیزی جز سختی و بیم و عزلت وجود نداشت. داستان‌های ملال‌انگیزی که دکتر مید از زندگی این مردم شرافتمند می‌دانست، مردمی که از خانه‌های بزرگ خود رانده شده بودند و به خانه‌های چوبی در آمده بودند و از آنجا نیز به در رفته بودند و در کلبه‌های محقر خیابان‌های دورافتاده و کثیف می‌زیستند. خانم‌های بسیاری جزء بیماران او بودند که از سوء تغذیه و بیماری قلبی رنج می‌بردند. دکتر مید می‌دانست، و آنها هم می‌دانستند که او می‌داند، که مشکل اصلی، گرسنگی مزمن بود. سل بر آنها تاخته بود، اغلب گرفتار سل بودند، زمانی این بیماری فقط میان آشغال‌های سفید پیدا می‌شد و اکنون اغلب گرفتار این بیماری مهلک بودند که آرام آرام آنان را به سوی مرگ می‌برد. اطفالشان هم بیمار بودند. چه بسیار کودکانی که از پاهای ضعیف و نرمی استخوان عذاب می‌کشیدند و مادرانشان دست بسته رنج آنها را می‌بلعیدند. زمانی بود که این پزشک پیر از تولد هر نوزاد خوشحال می‌شد و به درگاه خداوند شکر می‌کرد. اما اکنون دیگر فکر نمی‌کرد که حیات و زندگی ممکن است از مراحم خداوندی باشد. برای این کودکان کوچک دنیای سختی بود. بسیاری از آنان در ماه‌های اولیه زندگی می‌مردند.

نورهای درخشان و شراب، ویولون و رقص، لباس‌های فاخر، بوی خوش عطر و لبخند گل‌های سرخ در خانه‌های بزرگ دیده می‌شد. درست در کنار آنها، نمایشی از گرسنگی و سرما به راه بود. غرور، نخوت و سنگدلی برای غالبان و محنت، رنج و تلخی، سهم مغلوبان بود.

فصل سی و هشتم

اسکارلت همه چیز را می‌دید. هر روز با آنها زندگی می‌کرد، شب‌ها رنجشان را به بستر می‌برد و همواره در بیم و امید سر می‌کرد، که آینده چه نقشی خواهد زد. می‌دانست که نام او و فرانک، به خاطر ماجرای تونی در فهرست سیاه یانکی‌ها قرار دارد و هر لحظه ممکن است بدبختی بر آنها بتازد. اکنون بیش از هر موقع دیگری اعتماد خود را از دست داده بود ــ بچه‌ای در راه بود، کارگاه چوب‌بری تازه سودآور شده بود و تارا هنوز تا پاییز آینده که محصول بدهد به حمایت او احتیاج داشت. اوه، اگر همه چیز را از دست بدهد، چه خواهد شد! شاید مجبور شود همه چیز را دوباره از اول شروع کند، آن وقت چه؟ آن وقت باید تک و تنها، با آن پیکر لرزان و سلاح کهنه در برابر تمام جهان بایستد! شاید مجبور می‌شد لب‌های سرخ، چشمان سبز و مغز خسته‌اش را در مقابل یانکی‌ها به کار اندازد و هر چیز دیگری از آنها بخواهد. با ضعف و ترس فکر می‌کرد، چون نمی‌تواند دوباره همه چیز را از نو شروع کند، پس بهتر است خود را بکشد.

در آن ویرانهٔ غوغایی بهار سال ۱۸۶۶، تنها و بی‌یاور تمام توان خود را مصروف کسب پول از کارگاه کرد. در آتلانتا پول بود. موج خانه‌سازی فرصتی را که می‌خواست در اختیارش قرار می‌داد و می‌دانست که اگر به زندان نیفتد در کسب پول موفق خواهد شد. اما بارها به خود گفت، باید یاد بگیرد که به آسانی راه برود، تند راه برود و خونسردی خود را در برابر توهین حفظ کند. به بی‌عدالتی‌ها عادت کند، از کسی نفرت نداشته باشد، سیاه یا سفید، زیرا شاید خطری برایش داشته باشد. او هم چون دیگران از سیاهان نفرت داشت، از سیاهان آزاد شده، و هنگامی که از خیابان می‌گذشت، از شنیدن توهین‌ها و خنده‌های تمسخر ایشان مو بر اندامش راست می‌شد. ولی اصلاً نگاه تحقیر به آنها نمی‌افکند. از خانه‌به‌دوش‌ها و اوباش و حقه‌بازها که داشتند ثروتمند می‌شدند، نفرت داشت. آنها به آسانی به ثروت دست می‌یافتند در حالی که او برای یک سنت می‌جنگید، اما در انتقاد از آنان چیزی نمی‌گفت، نفرتش را در دلش دفن می‌کرد. هیچ کس در آتلانتا به قدر او از یانکی‌ها تنفّر نداشت زیرا دیدن آن لباس‌های آبی او را تا حد بیماری، خشمگین می‌کرد. حتی در خلوت خانه‌اش، در حضور خویشان و بستگانش نیز زبان خود را نگه می‌داشت.

با اندوه به خود می‌گفت، زبانم را نگه می‌دارم و مثل احمق‌ها وراجی نخواهم کرد. بگذار دیگران درباره روزهای قدیم و مردانی که دیگر باز نمی‌گردند خودشان را پاره کنند. بگذار دیگران به خاطر قانون یانکی‌ها و محرومیت از رأی آتش بگیرند. بگذار دیگران به خاطر حرف‌های نابجا به زندان بروند و خود را پای چوبه دار ببینند. بگذار دیگران به خاطر فعالیت در کوکلوکس کلان دستگیر شوند. (اوه، چه نام وحشت‌انگیزی ــ اسکارلت از این نام به اندازه سیاهان می‌ترسید). بگذار زنان دیگر افتخار کنند که شوهرانشان عضو این فرقه‌اند. خدا را شکر که فرانک هرگز خود را قاطی این کارها نمی‌کند! بگذار دیگران بشکنند، آتش بزنند، توطئه بچینند و طرح بریزند. گذشته در برابر حال و آیندهٔ تیره و تار، چه ارزشی داشت؟ ورقه رأی چه اهمیتی داشت وقتی مسئله اصلی نان بود و خانه و زندان. اوه خدایا، خواهش می‌کنم، تا ماه ژوئن دردسری برایم پیش نیاور!

ماه ژوئن! مجبور بود تا تولد بچه، تا ماه ژوئن در خانه عمه پیتی بماند. تقریباً همه او را به خاطر خروج از خانه با آن وضع، ملامت می‌کردند. هیچ زنی، وقتی حامله بود هرگز خود را نشان نمی‌داد.

فرانک و پیتی دائماً از او می‌خواستند که خود را به زحمت نیندازد ــ و آنها را ــ و او قول داده بود که در ماه ژوئن کار را متوقف خواهد کرد.

فقط تا ماه ژوئن. باید تا آن موقع وضع کارگاه را مرتب می‌کرد وگرنه ترکش محال بود. تا ماه ژوئن باید بتواند پس‌اندازی روبه راه کند و برای آیندهٔ نامعلوم پشتوانه‌ای داشته باشد. کار زیاد و وقت کم! آرزو داشت روزها طولانی‌تر می‌شد و هر دقیقه یک ساعت طول می‌کشید تا می‌توانست بیشتر به پول فکر کند. پول، پول بیشتر.

با تشویق‌ها، ترغیب‌ها و غرغرهایش اوضاع فروشگاه بهتر شده بود و فرانک حتی موفق شده بود قسمتی از طلب‌هایش را وصول کند. ولی این کارگاه چوب‌بری بود که می‌توانست به امیدهای او پاسخ دهد. آتلانتا در آن زمان به درخت تناوری شبیه بود که روزگاری سقوط کرده بود ولی اکنون داشت می‌ایستاد، جوانه می‌زد، شاخه بیشتری می‌داد و شکوفه می‌کرد. نیاز به مواد ساختمانی آنچنان بود که در خیال نمی‌گنجید. قیمت الوار، آجر و سنگ همچنان بالا می‌رفت و اسکارلت کارگاه را به تاخت از سحرگاه تا شامگاه می‌راند.

هر روز، بخشی از وقتش را صرف کارگاه می‌کرد، همه چیز را به دقت زیر نظر

می‌گرفت و سعیش این بود که جلوی دزدی‌ها را بگیرد. اما بیشتر اوقاتش را در شهر می‌گذراند. به ساختمان‌های جدید سر می‌زد، مقاطعه‌کاران و نجّاران را می‌دید و حتی به ملاقات غریبه‌هایی می‌رفت که می‌خواستند در آینده ساختمانی بسازند و از آنها قول می‌گرفت که الوار مورد نیاز خود را از او بخرند.

به زودی او یکی از مناظر آشنای آتلانتا شد. کنار سورچی پیر و سیاه خود می‌نشست و بالاپوش کلفتی دور خود می‌پیچید و دست‌های کوچک خود را درهم فرو می‌برد و در چین‌های دامنش پنهان می‌کرد. عمه پیتی برایش شنل سبز قشنگی دوخته بود که قامتش را می‌پوشاند و او را زیباتر جلوه می‌داد و کلاه سبزی که سرش می‌گذاشت تناسب عجیبی با زمرّد چشمانش پیدا می‌کرد، همیشه در ملاقات‌های تجارتی با این لباس حاضر می‌شد. با پرده نازکی از مرخاب که بر گونه‌اش می‌گذاشت و کمی عطر که به خود می‌زد، تصویر زیبایی از خود می‌ساخت. ولی اغلب نیازی به این کارها نبود، چون به محض اینکه لبخند می‌زد و اشاره می‌کرد، مردان به سوی درشکه می‌دویدند و اغلب حتی در باران کلاه از سر بر می‌داشتند و درباره کار سخن می‌گفتند.

او از جمله کسانی بود که فرصت‌ها را خوب می‌دید و می‌دانست که باید از آنها استفاده کند و از فروش الوار، هر چقدر که می‌تواند پول در بیاورد. از رقبای خود اصلاً وحشتی نداشت. می‌دانست با دقت و مهارتی که در اداره امور از خود نشان می‌دهد، چیزی از آنها کم ندارد، حتی از بعضی‌ها جلوتر هم است. او دختر جرالد بود و زیرکی در تجارت و معامله را از او به ارث برده بود و با این تجربه‌ها آن را صیقل زده بود.

اول، فروشندگان دیگر به او خندیده بودند و از اینکه زنی می‌خواهد در تجارت با آنها رقابت کند اشارات تمسخرآمیز از خود نشان می‌دادند. ولی اکنون دیگر نمی‌خندیدند. وقتی او را سواره، در عبور می‌دیدند، در دل ناسزا می‌گفتند. زن بودن او هم یکی از رموز موفقیتش بود، بارها در معاملات به دادش رسیده بود. می‌توانست خود را بی‌دفاع و درمانده نشان دهد و آنچنان حرف می‌زد و التماس می‌کرد که دل هر مردی برایش می‌رفت. بدون هیچ مشکلی می‌توانست قیافهٔ یک خانم شجاع اما کمرو را به خود بگیرد که از بد حادثه به این کار روی آورده و اگر نتواند الوارهای خود را بفروشد از گرسنگی خواهد مرد. اما وقتی این حالت‌های زنانه نتیجه نمی‌داد رفتاری سرد و تاجرمآبانه به خود می‌گرفت و اگر پای مشتری چرب و نرمی در کار بود، در رقابت با رقبایش تا آنجا که می‌توانست قیمت را پایین می‌آورد. هرگز امکان نداشت الوار بد را به قیمت الوار خوب بفروشد ولی در عین حال از بدگویی راجع به کالای رقبا تردیدی به خود راه نمی‌داد. وقتی با یک مشتری دست به نقد روبه رو می‌شد، قیافه متأثری به خود می‌گرفت، آهی می‌کشید و مثل کسی که با حقیقت تلخی روبه رو شده باشد می‌گفت که الوار رقبایش مرغوب نیست، پر از گره و ترک است، قیمتش هم بالاست، کیفیت هم ندارد. اولین باری که این دروغ‌ها را در لفافی از بی‌گناهی پیچید و تحویل مشتری داد احساس ناراحتی و گناه کرد ــ احساس ناراحتی کرد چون می‌دید دروغ به آسانی به زبانش جاری می‌شود، و احساس گناه کرد چون ناگهان این فکر به ذهنش جرقه زده بود: اگر مادر می‌دید چه می‌گفت؟

تردیدی نبود که الن دختر دروغگو و گرفتار خود را سرزنش می‌کرد. اول گیج می‌شد و باور نمی‌کرد و بعد با کلمات ملایم که علی رغم ملایمتش نیش می‌زد، درباره شرافت و درستی و حقیقت و انسان‌دوستی سخن می‌گفت. وقتی چهره مادرش را پیش خود مجسم کرد، درهم رفت و خود را جمع و جور کرد. و مدتی بعد چهره مادر محو شد و به جای آن احساس گرسنگی، ترس، نکبت و هراس از آینده نامعلوم جایگزین آن گردید. روزهای تاریک تارا که حاصلش بی‌اعتمادی و تردید نسبت به زندگی بود دوباره در یادش زنده شد. پس، از این مرحله هم گذشت، چون دیگر مراحل ــ با آهی اسف‌بار. آه کشید چون فکر می‌کرد که هرگز نتوانسته است انتظارات مادر را برآورده سازد، آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و به حیله همیشگی متوسل شد: «بعداً راجع به این موضوع فکر می‌کنم.»

ولی دیگر هرگز درباره الن، و ارتباط او با کارهای تجارتی‌اش فکر نکرد و به جهت اینکه رقبای خود را به هر وسیله که می‌دانست کنار می‌زد، غمی به خود راه نداد. می‌دانست از دروغی که راجع به آنها می‌گوید در امان است. می‌دانست که جوانمردی جنوبی حافظ اوست. یک خانم جنوبی می‌توانست دربارهٔ مردان دروغ بگوید ولی یک مرد جنوبی حق نداشت درباره یک خانم دروغ بگوید و یا او را دروغگو خطاب کند. سایر الوار فروشان فقط از درون می‌سوختند و در مقابل افراد خانواده خود داد و فریاد می‌کردند و از خدا می‌خواستند که کاش خانم کندی حتی برای پنج دقیقه مرد می‌شد.

یکی از سفیدپوستان بیچاره‌ای که در جاده دکاتور کارگاه چوب‌بری داشت سعی کرد به روش اسکارلت رفتار کند و او را از سر راه بردارد. آشکارا، در مقابل همه او را

دروغگو خطاب کرد و حقه‌باز خواند. ولی این کار بیشتر به ضررش تمام شد. چون آنان که این سخنان را شنیده بودند سخت متأثر شدند که چرا یک سفیدپوست این قدر بدبخت شده که چنین حرف‌های تکان دهنده‌ای درباره یک خانم می‌گوید، آن هم خانمی از خانواده‌ای محترم که می‌کوشد از راه چنین کار سخت و مردانه‌ای، شرافتمندانه زندگی خود را تأمین کند. اسکارلت در مقابل این اظهارنظر، موقرانه سکوت کرد و هیچ نگفت ولی مدتی بعد تمام تلاش خود را معطوف او و مشتریانش نمود. قیمت‌های او را شکست و با بی‌میلی باطنی بهترین و مرغوب‌ترین چوب‌های خود را ارزانتر از آن سفید بدبخت به مشتریان او پیشنهاد کرد به این ترتیب هم حسن نیّت خود را ثابت کرد و هم راستگویی و درستی خود را به مردم نشان داد. چیزی نگذشت که چوب‌فروش بیچاره ورشکست شد و آن وقت برخلاف وحشت و مخالفت فرانک با پیروزی کامل، کارگاه او را به قیمتی که خود تعیین کرده بود، خرید.

بعد از آن، تازه به فکر ادارهٔ آنجا افتاد. دنبال آدم راست و درستی می‌گشت. کسی مثل آقای جانسون به دردش نمی‌خورد. می‌دانست که با وجود این همه مراقبت‌های شبانه‌روزی، تا رویش را بر می‌گرداند، چوب‌ها را می‌دزدد، امّا فکر نمی‌کرد پیدا کردن یک آدم درست کار مشکلی باشد. این همه آدم بیکار توی خیابان ریخته بود، بعضی از آنها قبلاً وضع خوبی داشتند و پولدار بودند و حالا حاضر بودند پست‌ترین کارها را قبول کنند. روزی نبود که فرانک مقداری پول به سربازهای سابق که اکنون از بیکاری و گرسنگی رنج می‌بردند ندهد، یا عمه پیتی و کوکی مقداری غذا در پارچه نپیچند و به گدایان آبرومند ندهند. امّا اسکارلت به دلایلی که خودش هم نمی‌دانست هیچ یک از آنها را نمی‌خواست. با خود فکر می‌کرد: «آدمی که یک سال بیکاری کشیده باشد و نتوانسته باشد برای خود شغلی دست و پا کند به درد من نمی‌خورد. کسی که نتواند به وضع خودش برسد، به وضع من هم نمی‌تواند برسد. به علاوه، آنها همگی عقب مانده و پست بودند. من کسی را می‌خواهم که باهوش و پر توان باشد،مثل رنه پیکار یا تامی ولبورن یا کلس وایتینگ یا یکی از پسرهای سیمونز. یا ــ یا هر خانواده دیگر. آنها خصلت من به چیزی *اهمیت* نمی‌دهم رانداشتند، خصلتی که بعد از تسلیم جنوب در سربازان دیده می‌شد. معلوم بود که آنان به همه چیز اهمیت می‌دهند، اهمیت زیاد به چیزهای زیاد.

ولی با حیرت زیاد، پسرهای سیمونز که در کار آجرپزی بودند و کلس وایتینگ که غذاهای آشپزخانهٔ مادرش را می‌فروخت و یک آشپز سیاه‌پوست را با مجعدترین موهای ممکن استخدام کرده بود، مودبانه لبخند زدند، تشکر کردند و امتناع نمودند. چند نفر دیگر هم همین کار را کردند. اگرچه دلش نمی‌خواست ولی دستمزد را بالا برد اما بازهم کسی حاضر نشد. یکی از برادرزاده‌های خانم مری‌ودر هم گفت که اگرچه از گاری سواری خوشش نمی‌آید ولی در حال حاضر این گاری به خودش تعلق دارد و ترجیح می‌دهد ارباب خودش باشد و حتی برای زن خوبی مثل اسکارلت هم کار نکند.

یک روز بعدازظهر، درشکه‌اش را کنار گاری رنه پیکار نگه داشت، تامی ولبورن چلاق هم کنارش نشسته بود، داشتند با هم به سمت خانه می‌رفتند.

«ببینم رنی. چرا نمیای برای من کار کنی؟ اداره کارگاه چوب‌بری بهتر از گاری سواریه که. گاری سواری برای تو خجالت داره.»

«من، اگه بخوام خجالت بکشم بهتره بمیرم.» بعد خنده‌ای کرد و دنباله حرفش را گرفت: «این روزها کی احترام داره؟ من قبلاً احترام داشتم تا اینکه جنگ اومد و من هم مثل این سیاه‌ها آزاد شدم. دیگه هیچ وقت عزیز نمیشم. همیشه کسل و ناراحتم. آزاد مثل پرنده. من این گاری‌رو دوست دارم. قاطرمو دوست دارم. این یانکی‌های عزیزرو که با مهربونی پیراشکی‌های مادرزن خوبمو می‌خرن دوست دارم. نه اسکارلت عزیزم. من می‌خوام سلطان پیراشکی بشم. این سرنوشت منه! مثل ناپلئون، من هم می‌خوام دنبال ستاره خودم برم.» با ژستی نمایشی شلاقش را بلند کرد.

«ولی تو به دنیا نیومدی که پیراشکی‌فروش بشی. این تونی هم همین جور، اون هم به دنیا نیومده که با یک مشت عمله وحشی ایرلندی کشتی بگیره. کار من خیلی بیشتر ــ»

تامی گفت: «شاید تو برای الوارفروشی متولد شدی.» گوشه دهانش را بالا کشید و ادامه داد: «آره، می‌تونم اسکارلت کوچولو رو مجسم کنم که تو دامن مادرش نشسته و ــ و با صدای بچگانه‌اش درس‌های اونو تکرار می‌کنه. "اگه می‌تونی هیچ وقت الوار خوب نفروش. سعی کن الوارهای بد و گرون بفروشی."»

رنه از خنده ریسه رفت و چشمان ریزش، با دیدن اداهای تامی به رقص آمد.

اسکارلت گفت: «گستاخی نکن،» و چون ادبی در سخن تامی نیافت با سردی اضافه کرد: «البته، من هم برای الوارفروشی به دنیانیومدم.»

«منظورم گستاخی نبود. ولی تو داری کارگاه چوب‌بری رو اداره می‌کنی، چه برای این کار به دنیا اومده باشی و چه نیومده باشی. و خوب داری می‌گردونیش. خُب، تا

اونجایی که من می‌دونم، هیچ یک از ما علاقه‌ای به شغلمون نداریم، و اینو می‌تونیم تشخیص بدیم. آدم بدبخت و ملت مغلوب زمین می‌خوره و فریاد می‌کشه چون زندگی مطابق میلش نچرخیده. چرا دنبال یکی از همین خونه‌به‌دوش‌ها نمیری، اسکارلت؟ خدا می‌دونه جنگل‌های ما پر از اوناس.»

«این کثافت‌ها به درد من نمی‌خورن. اونا هر چیزی رو که داغ و تیز نباشه می‌دزدن. اگه کاری از دستشون بر می‌اومد همون جایی که بودن می‌موندن، حالا اومدن اینجا که استخون‌های مارو سق بزنن. من یک مرد خوب می‌خوام، از خونواده خوب، که باهوش و محترم و قوی باشه و ــ»

«البته انتظار زیادی نیست. ولی با این پولی که میدی مشکل می‌تونی همچی آدمی پیدا کنی. آدم‌هایی با این شرایط حتماً صاحب کار و شغل هستن، بیکار نمی‌مونن. ممکنه کارشون شایسته شخصیتشون نباشه، ولی به هر حال کاره. کاری که مال خودشونه، بهتر از کار کردن برای یک زنه.»

«مردها شعور زیادی ندارن، دارن؟ به خصوص وقتی که کاری از دستشون ساخته نیست.»

تومی با وقار گفت: «شاید تو راست بگی، ولی اونا غرور دارن.»

اسکارلت با لحن محکمی جواب داد: «غرور، غرور چیز خوشمزه‌ایه. اون هم وقتی که کیکش خوب پخته شده باشه و روش مربا بریزی.»

دو مرد ناخواسته خندیدند، و به نظر می‌رسید که با تمام غرور مردانه خود، با او موافق نیستند. اسکارلت فکر می‌کرد، آنچه تامی گفته بود حقیقت داشت. مردانی را که به آنها مراجعه کرده بود یک به یک از نظر گذراند، هیچ یک از آنها حاضر به همکاری نبودند. همه مشغول کار خود بودند. بالاخره یک کاری می‌کردند. سخت کار می‌کردند. در گذشته نمی‌توانستند تصور کنند که روزی باید این طور سخت کار کنند. شاید علاقه‌ای هم به کار خود نداشتند، کار ساده‌تری می‌خواستند، کاری که بلد باشند. ولی به هر حال بیکار نبودند. اگر مردی می‌خواست پی کار دلخواهش برود، آن وقت جنگ تازه‌ای در می‌گرفت که از جنگ پیشین مخوف‌تر و سیاه‌تر می‌نمود. آنان به زندگی علاقمند بودند، راجع به آن فکر می‌کردند. با همان شتاب و با همان خشونت قبل از جنگ به تکاپو و تقلا درآمده بودند. و جنگ زندگی آنان را به دو قسمت کرده بود.

تامی ناشیانه گفت: «اسکارلت، حالا که فکر می‌کنی من گستاخی کردم، دوست ندارم از تو خواهشی بکنم، ولی ناچارم. شاید کمکی بکنه. برادرزنم هیو السینگ زیاد تو کار هیزم‌شکنی موفق نیست. همه به جز یانکی‌ها هیزمشونو خودشون جمع می‌کنن. و من می‌دونم السینگ‌ها وضع خوبی ندارن. من ــ من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم، ولی می‌دونی که باید مخارج فانی رو تأمین کنم، تازه مادرم و دو خواهر بیوه هم در اسپارتا چشمشون به دست منه. هیو پسر خوبیه، تو هم که دنبال آدم خوب می‌گردی، می‌دونی که از خونواده خوبیه و خیلی هم محترمه.»

«ولی ــ خُب اگه زرنگ بود تو هیزم‌شکنی موفق می‌شد.»

تامی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اسکارلت تو خیلی سخت می‌گیری. هیو بالاتر از این حرفاس. تو خیلی تند میری. من فکر می‌کنم شرافت و پشتکار به زیرکی می‌چربه.»

اسکارلت جوابی نداد. نمی‌خواست بیش از این او را برنجاند. امّا در نظر او هیچ صفتی از زرنگی بهتر نبود.

بعد از مدتی سرگردانی در شهر و رد پیشنهادات چند تن از خانه‌به‌دوشان مشتاق، عاقبت تصمیم گرفت پیشنهاد تامی را مورد توجه قرار دهد و هیو السینگ را استخدام کند. هیو در زمان جنگ افسری با عرضه و شجاع بود. اما چهار سال جنگ و دو جراحت کاملاً جدی، او را به کودکی بی‌دفاع و مغلوب بدل کرده بود. این روزها نگاهش چون سگی ولگرد، دو دو می‌زد و برای شکستن هیزم، این سو و آن سو می‌رفت و اصلاً آن شخصی نبود که اسکارلت می‌خواست.

اسکارلت به خود می‌گفت: «احمقه. اصلاً هیچی در تجارت نمیدونه، شرط می‌بندم که نمی‌تونه دو و دو رو با هم جمع کنه. و شک دارم که استعداد یادگیری هم داشته باشه. ولی حداقل آدم درستیه و دزدی نمی‌کنه.»

اسکارلت این روزها فایده‌ای در درستی و راستی نمی‌دید، ولی در مورد کار خودش بیش از کار دیگران به آن اهمیت می‌داد.

«حیف شد که جانی گاله‌گر با تامی ولبورن کار می‌کنه. همون کسیه که من می‌خوام. مثل میخ محکمه و مثل مار لغزنده. اگه پول خوبی بهش بدم اون وقت آدم درستی هم میشه. ما هر دو همدیگررو می‌فهمیم و خیلی خوب می‌تونیم با هم کار کنیم. شاید وقتی کار هتل تموم شد بتونم استخدامش کنم، اگه هیو بتونه کارگاه جدیدرو اداره کنه، و آقای جانسون هم مثل سابق به کارش ادامه بده من هم می‌تونم توی شهر بمونم و مشتری پیدا کنم. تا وقتی که بتونم جانی‌رو استخدام کنم، ناچارم

بذارم آقای جانسون مثل سابق دزدی بکنه، البته اگه من بخوام همش تو شهر باشم، اون از خدا می‌خواد. اگه اون دزد نبودا من می‌تونستم یک انبار، نصف انباری که چارلز برام گذاشته بود بسازم. اگه فرانک در مورد ساختن بار این همه داد و بیداد راه نمی‌انداخت! خُب به محض اینکه پولی گیرم بیاد یک بار می‌سازم، اصلاً مهم نیست که چی میگه، هر چی می‌خواد بگه. اگه فرانک این همه دل رحم نبودا اوه خداجون، اگه من حالا بچه‌دار نمی‌شدم! یک خورده دیگه که بگذره اون قدر گنده میشم که نمی‌تونم بیرون بیام. اوه خداجون، اگه بچه دار نمی‌شدم. و خداجون، اگه یانکی‌ها کاری به کار من نداشتن! اگه ـ»

اگرا اگرا اگرا چقدر اگر در زندگی بود، هیچ اعتمادی نبود، هیچ امنیتی نبود، همیشه خرابی، سرما و گرسنگی. البته فرانک داشت کمی پول در می‌آورد و پس انداز می‌کرد. ولی همیشه مریض بود و دائماً سرما می‌خورد و به بستر می‌افتاد. شاید برای همیشه علیل شودا نه نمی‌توانست زیاد روی فرانک حساب کند. نباید به جز خودش روی کسی یا چیزی حساب کند. و درآمد قابل ملاحظه‌ای نداشت. اوه اگر یانکی‌ها می‌آمدند و دارایی‌اش را می‌بردند چه می‌کرد؟ اگرا اگرا اگرا

هر ماه نیمی از درآمدش برای اداره امور تارا در اختیار ویل قرار می‌گرفت، بخشی از آن بابت طلب رت می‌رفت و بقیه پس‌انداز می‌شد. هیچ آدم خسیس و پولدوستی چون او، وابسته به مالش نبود و هیچ آدم خسیس و پولدوستی تا این حد ترس از دست رفتن مالش را نداشت. پولش را نمی‌خواست در بانک بگذارد، ممکن بود ورشکست شود و آنچه پس انداز کرده بوداز میان برود، ممکن بود یانکی‌ها حسابش را مصادره کنند. بنابراین آنچه داشت نزد خود نگه می‌داشت. در آستر سینه‌بندش می‌گذاشت، در گوشه و کنار منزل، زیر آجرهای لق شده اجاق، کیف‌های پاره و لای انجیل. همچنان که هفته‌ها پشت هم می‌گذشت، خشم او نیز افزون می‌شد، چون هر دلاری که به دارایی‌اش اضافه می‌گشت، اگر اتفاقی می‌افتاد، یک دلار بیشتر از دستش می‌رفت.

فرانک، پیتی و مستخدمین خشم او را با مهربانی صبورانه‌ای تحمّل می‌کردند و آن را به شرایط حاملگی‌اش ارتباط می‌دادند و هرگز واقعیت مسئله را تشخیص نمی‌دادند. فرانک می‌دانست که با زنان باردار باید با مهربانی و عطوفت رفتار شود، بنابراین وقتی اسکارلت به کار چوب‌بری می‌رسید و با آن وضع در شهر پرسه می‌زد و به دنبال خریدار می‌گشت و کارهایی می‌کرد که هیچ زنی نباید می‌کرد، غرورش را در جیب می‌گذاشت و هیچ نمی‌گفت. رفتار اسکارلت نسبت به فرانک خوشایند نبود ولی او چشم پوشی می‌کرد و می‌دانست که زیاد طول نمی‌کشد. بعد از تولد بچه دوباره مهربان و شیرین می‌شد، همان زنی می‌شد که او می‌خواست، با رفتاری زنانه و عاشقانه. ولی برخلاف این همه ملاطفت، اسکارلت همچنان به کج خلقی‌های خود ادامه می‌داد و گاه فرانک را به شک می‌انداخت که مبادا ارواح خبیثه او را تسخیر کرده باشند.

هیچ کس به درستی نمی‌فهمید که چه چیز او را تسخیر کرده و چه چیز او را به صورت یک زن دیوانه درآورده است. تا وقتی که پشت درهای بسته به استراحت نپرداخته بود درک موقعیت او برای همه کاری رنج آور محسوب می‌شد، نگرانی‌های او برای کسی قابل درک نبود؛ جمع آوری پول برای روز مبادا، برای روزی که سیلاب جاری شود و همه چیز را در خود غرق کند، اندوختن پس‌اندازی مطمئن برای روزی که خیزاب‌های خشم یانکی‌ها فرود آید. پول این روزها قسمت اعظم افکارش را به خود مشغول می‌کرد: فقط به بچه‌ای که در شکم داشت فکر می‌کرد. خشمی درمانده بر او می‌تاخت. بچه‌ای بود ناخواسته و بی‌موقع.

«مرگ، مالیات و تولد بچه! این بدبختی‌ها چه بی‌موقع اومدن!»

□ □ □

هنگامی که زنی، به کار اداره امور چوب‌بری مشغول شد، زنی چون اسکارلت، آتلانتا سر و صدای زیادی به راه انداخت و همچنان که زمان می‌گذشت شهر درمی‌یافت که حدی برای آنچه که او انجام می‌دهد وجود ندارد. معاملات او در نظر مردم شهر تکان‌دهنده و خجالت‌آور بود، به خصوص این که مادر بیچاره‌اش از خاندان روییلار برخاسته بود و چیزی که انزجار و انتقاد مردم را می‌افزود این بود که با شکم برآمده در خیابان‌ها پرسه می‌زد و برای الوارهای خود مشتری می‌یافت. زنان سفیدپوست و تعدادی از زنان سیاه‌پوست از زمانی که می‌فهمیدند باردار شده‌اند دیگر از خانه خارج نمی‌شدند و خانم مری ودر آشکارا انتقاد می‌کرد و می‌گفت با این کارهایی که اسکارلت می‌کند بعید نیست که بچه‌اش را در خیابان به دنیا آورد.

اما انتقادهایی که از رفتار او می‌شد، در مقابل شایعات آزاردهنده‌ای که بر زبان مردم شهر جاری بود، چیزی به حساب نمی‌آمد. می‌گفتند اسکارلت نه تنها از یانکی‌ها اظهار نفرت نمی‌کند بلکه گویی از دیدن آنها خوشحال هم می‌شودا

خانم مری‌ودر و خیلی از جنوبی‌ها با اهالی شمال و سربازان یانکی معامله

می‌کردند ولی اصلاً از این کار خوششان نمی‌آمد و این نفرت خود را دائماً نشان می‌دادند. ولی اسکارلت کارهایی می‌کرد، یا می‌گفتند که می‌کند، که اصلاً خوشایند نبود. او چند بار با همسران نظامیان شمالی در خانه آنها چای نوشیده بود! چیزی نمانده بود که آنها را برای صرف چای به خانه خود دعوت کند و اگر تا حالا این کار را نکرده بود به خاطر فرانک و عمه پیتی بود.

اسکارلت می‌دانست که خانم‌های آتلانتا پشت سرش حرف می‌زنند ولی اهمیت نمی‌داد و دلش نمی‌خواست اهمیت بدهد. هنوز از یانکی‌ها به همان شدتی که آمدند تا تارا را بسوزانند متنفر بود، اما نفرت خود را پنهان می‌کرد. می‌دانست که اگر قرار باشد پولدار شود باید از طریق یانکی‌ها باشد. می‌دانست که راه حمایت از کارگاه چوب‌بری و نگه‌داری آن، تنها نشان دادن ملاطفت و لبخند است.

روزی که پولدار می‌شد و پول‌های خود را در جایی دور از دسترس یانکی‌ها پنهان می‌کرد، آن وقت به آنها می‌گفت که چقدر از آنها متنفر بوده و چقدر آنان را پست و متجاوز و ظالم می‌دانسته است. و آن وقت چقدر خوشحال می‌شد. ولی تا آن روز ناراحتی خود را از معاشرت با آنان پنهان می‌کرد. و چه اهمیت داشت که زنان آتلانتا آن را ریاکاری بخوانند.

کشف کرده بود که دوست شدن با افسران یانکی و خانواده‌های آنان به آسانی تیراندازی به مرغ و خروس است. آنان تبعیدشدگان تنها و بی‌یار و یاوری بودند که مشتاق معاشرت با زن محترم و آداب دانی چون اسکارلت بودند. آنان دیده بودند که وقتی از خیابان‌ها می‌گذرند زنان از آنها فاصله می‌گیرند و دامن‌های خود را کمی بالا می‌کشند و طوری نگاه می‌کنند که گویی می‌خواهند به روی آنها تف بیاندازند. فقط زنان خودفروش و زنان سیاه با آنها مهربان بودند. اما بی‌تردید اسکارلت، یک بانوی محترم بود، بانویی محترم از تباری محترم، با لبخندی که پشت آنان را به لرزه می‌انداخت، و برقی خیره‌کننده که از چشمان سبزش جستن می‌کرد.

بارها وقتی اسکارلت در درشکه نشسته بود و با آنها صحبت می‌کرد و چاه زنخدانش را به آنها نشان می‌داد، آنچنان احساس نفرت می‌کرد که دلش می‌خواست، ناگهان بر آنها یورش ببرد و باران ناسزا بر سرشان ببارد. این مردان که در شمار ستایشگران او بودند همه با ادب و ملایم به نظر می‌رسیدند ولی اسکارلت سعی داشت خود را غیرقابل انعطاف نشان دهد و آنها را دور انگشت خود بچرخاند و این کار در مورد آنان خیلی آسان‌تر از مردان جنوبی انجام می‌شد. البته این کار اگرچه انحراف شمرده نمی‌شد ولی برای او کار نفرت‌انگیزی بود. نقشی که او بازی می‌کرد، نقش یک بانوی زیبا و شیرین جنوبی بود که دچار زحمت و مشکل شده است. با این دلبری‌های توام با غرور و وقار، قربانیان خود را در فاصله معینی نگه می‌داشت ولی بی‌تردید این دست و دلبازی دلبرانه در ذهن افسران یانکی خاطره گرمی از خانم کندی باقی می‌گذاشت.

این گرمی بسیار سودمند بود ــ همان طور که اسکارلت می‌خواست. خیلی از افسران قرارگاه از آنجا که نمی‌دانستند مدت خدمتشان در آتلانتا چه مدت طول می‌کشد، خانواده‌های خود را نیز به همراه آورده بودند. هتل‌ها و میهمان‌سراها همیشه پر بود، پس تصمیم گرفتند برای خود محل اقامتی بسازند؛ و چقدر خوشحال بودند که می‌توانستند الوارهای مورد نیاز خود را از خانم کندی دست‌ودلباز و بخشنده بخرند. از بانویی که بیش از دیگر بانوان شهر به آنها احترام می‌گذاشت. حقه‌بازها، دلال‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها نیز با ثروت تازه اندوخته خود خانه، فروشگاه و هتل می‌ساختند و معامله با او را با صرفه‌تر و بهتر می‌دانستند و هرگز مایل نبودند با کسانی که قبلاً در ارتش کنفدراسیون خدمت می‌کردند معامله کنند، این سربازان قدیم، اگرچه مودب بودند ولی ادب آنان با سردی و نفرتی پنهانی آمیخته بود.

بنابراین، از آنجا که اسکارلت زیبا و جذاب می‌نمود و در عین حال می‌توانست خود را درمانده و پریشان نشان دهد، آنان با کمال میل انبار الوار او و حتی فروشگاه فرانک را خالی می‌کردند و از این طریق به این زن کوچک و با شهامت که ظاهراً کسی را جز شوهری بی‌دست و پا نداشت، کمک می‌رساندند. و اسکارلت می‌دید که کارش رونق می‌گیرد و احساس می‌کرد که نه تنها امروزش از پول یانکی‌ها تأمین می‌شود بلکه آینده‌اش نیز با دوستی آنان قوت خواهد یافت.

ایجاد رابطه با افسران در سطحی که صلاح می‌دانست آسان‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد، زیرا چنین می‌نمود که ایشان از زنان جنوبی وحشت داشتند و به خاطر همسرانشان نمی‌توانستند زیاد به آنها نزدیک شوند؛ به این ترتیب اسکارلت در برقراری ارتباط با همسران آنان دچار مشکل می‌شد و این چیزی بود که قبلاً به آن فکر نکرده بود. معاشرت با زنان شمالی برایش لذت‌بخش نبود. خوشحال می‌شد اگر از آنان دوری می‌کرد ولی نمی‌توانست، زیرا همسران افسران شمالی به شدت خواهان معاشرت با او بودند. آنان کنجکاوی حریصانه‌ای درباره جنوب و زنان جنوبی نشان می‌دادند، و اسکارلت فرصت خوبی برای فرونشاندن کنجکاوی ایشان بود.

بانوان آتلانتایی کاری به آنها نداشتند و حتی از ادای تعارفات معمول با آنها، در کلیسا خودداری می‌کردند، بنابراین وقتی کارهای تجارتی، اسکارلت را به خانه آنها کشاند، انگار که جواب دعاهای خود را گرفته بودند. اغلب وقتی اسکارلت در درشکه خود نشسته بود و با مردی از افسران شمالی در جلوی منزل سخن می‌گفت همسرش از خانه خارج می‌شد و در گفتگوی آن دو شرکت می‌کرد و اسکارلت را مصراً برای نوشیدن چای به درون خانه فرا می‌خواند. اسکارلت اغلب دعوت آنها را می‌پذیرفت و به عکس‌العمل دیگران اصلاً اهمیت نمی‌داد و در پی آن بود که آنان و دوستان آنان را تشویق کند که از فروشگاه خرید کنند. در این آمد و شدها قدرت خودداری خود را بارها به آزمایش می‌گذاشت زیرا در سوالات آنان گاه نکته‌هایی می‌یافت که بویی از تحقیر و توهین به جنوب داشت و اسکارلت ناچار بود همه آنها را با خونسردی تحمّل کند و اگر می‌تواند عکس آن را به اثبات برساند.

زنان شمال معتقد بودند که کتاب کلبه عموتام[1] بعد از *انجیل* مهم‌ترین کتاب جهان است و می‌خواستند درباره سگ‌های شکاری خونریزی که مالکان برای تعقیب بردگان فراری نگهداری می‌کردند، چیزهای بیشتری بدانند. و وقتی اسکارلت می‌گفت که در عمرش تنها یک سگ شکاری کوچک دیده است، حرفش را باور نمی‌کردند. می‌خواستند اطلاعات بیشتری از داغ و درفش سیاهان و علامت‌گذاری صورت ایشان با میله‌های سرخ کسب کنند. می‌خواستند از آویزان کردن بردگان و شلاق‌زدن آنها با تسمه‌های چرمی و تازیانه‌های خاردار چیزهای بیشتری بدانند. می‌خواستند بدانند مالکان چگونه بردگان خود را به صلیب می‌کشیدند و شمع آجین می‌کردند. و هنگامی که اسکارلت اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد، تصور می‌کردند از ترس سیاهانی که اکنون آزاد شده‌اند و در کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زنند، چیزی نمی‌گوید.

بانوان آتلانتا همگی از شنیدن سخنان بی‌پایه و اساس خشمگین می‌شدند و

۱. Uncle Tom's Cobin رمان معروفی است از آثار هاری بت بیچراستو (۱۸۹۶-۱۸۱۱) که اولین بار در سال ۱۸۵۲ به طبع رسید. وضع سیاهان در دوره برده داری به شکل تنگفت انگیزی در این داستان تصویر گردیده است. اگرچه در این کتاب نویسنده به هواداری همه بردگان برخاسته ولی به طور اخص دو شخصیت را مورد نظر قرار داده، آنان را در عرصه‌ای ملودراماتیک به ثبت می‌رساند: تاپسی، برده کوچک و الیزا برده مادر. تام و سیمون لگری هم دو شخصیت دیگر این داستانند که نمونه برده مظلوم و ارباب ظالم‌اند. م

واکنش‌های تند نشان می‌دادند، ولی اسکارلت آموخته بود که خود را کنترل کند. تحقیر، بیش از خشم به او در این کار کمک کرده بود. هرچه بودند، یانکی بودند، شمالی بودند و از یانکی‌ها بیش از این انتظار نمی‌رفت. از این رو توهین آنها به وطن او و مردمش و اصول اخلاقی ایشان، با وجود ایجاد تنفّر شدید، باعث ابراز خشم نمی‌شد، چون اگر می‌خواست نشان دهد که چه شکاف عمیقی میان شمال و جنوب موجود است، راه‌های زیادی در اختیار داشت.

یک روز بعدازظهر وقتی به اتفاق عمو پیتر به سوی خانه روان بود از مقابل خانه‌ای که سه تن از افسران، با الوارهای او، داشتند برای خود خانه می‌ساختند رد شد. در مقابل خانه، خانواده افسران اجتماع کرده بودند. سه زن که در پیاده‌رو ایستاده بودند با اشاره دست او را متوقف کردند. سپس نزدیک شدند و تعارفات گرمی به جای آوردند. لحن صدای آنها به گونه‌ای بود که اسکارلت پیش خود فکر کرد که اگر همه چیز یانکی‌ها را بشود بخشید این یکی دیگر قابل بخشش نیست.

زن لاغر اندامی که اهل ایالت مین[1] بود گفت: «شما همون کسی هستین که ما دنبالش می‌گردیم خانم کندی. من اطلاعاتی در مورد این شهر تیره و سیاه می‌خوام.»

اسکارلت این توهین آشکار را در مورد آتلانتا با تحقیر ندیده گرفت و زیباترین لبخند خود را بر لب آورد.

«چی می‌تونم برای شما بگم؟»

«پرستار من، بریجت[2] برگشته به شمال. می‌گفت نمی‌تونه حتی یه روز دیگه میون این برزنگی[3]ها زندگی کنه، و بچه‌ها هم دارن پدرم رو در میارن! به من بگین چطوری می‌تونم یک پرستار پیدا کنم. نمی‌دونم کجا باید بگردم.»

اسکارلت خنده‌کنان گفت: «نباید کار مشکلی باشه. اگه بتونین یکی از این سیاهایی رو که تازه از ده اومدن پیدا کنین کارتون آسون میشه، فقط به شرطی که دفتر بردگان آزاد اونو خرابش نکرده باشه. کافیه که همین جا دم در بایستین و از زن‌های سیاهی که رد میشن بپرسین، من مطمئنم که ـ»

فریاد نارضایتی از هر سه زن بلند شد.

زن اهل مین گفت: «شما فکر می‌کنین من حاضر میشم بچه‌هامو دست این سیاه‌ها بدم؟ من یک دختر خوب ایرلندی می‌خوام.»

1. Maine
2. Bridget
3. Naygurs

اسکارلت با سردی جواب داد: «متأسفم مستخدم ایرلندی تو آتلانتا پیدا نمیشه. من که خودم شخصاً مستخدم سفید ندیدم و اصلاً دلم نمی‌خواد تو خونه خودم مستخدم سفید باشه.» بعد با لحن طعنه‌آمیزی اضافه کرد: «مطمئن باشین سیاه‌ها آدم‌خور نیستن، خیلی هم قابل اعتمادن.»

«خدای من، نه. اصلاً نمی‌تونم یک سیاه توی خونه‌م بیارم. حتی فکرشم نمی‌تونم بکنم.»

زن دیگر گفت: «من هم اصلاً به یک سیاه اعتماد ندارم. ممکن نیست بچه‌هامو بدم دستش.»

اسکارلت به یاد دست‌های مهربان مامی افتاد که در خدمت الن، او و وید خشن و زبر شده بود. این غریبه‌ها از دست سیاه‌ها چی می‌دونن؟ نمیدونن که چه گرم و آرامش بخشه. چه دست‌های درستکاری، چه با حقیقت، چه نوازشگر و چه پر احساس.

«تعجب می‌کنم، که وقتی اونارو آزاد می‌کردین چرا به این چیزا فکر نکردین؟»

زن اهل مین خندید و گفت: «من، خداجون من که اونارو آزاد نکردم. من تا ماه پیش که اومدم جنوب، اصلاً سیاه ندیده بودم. از دیدنشون مورمورم میشه، بهشون اعتماد ندارم...»

اسکارلت متوجه بود که نفس عمو پیتر تند شده، راست نشسته و به گوش اسب خیره شده است. زن اهل مین وقتی دوباره به صحبت درآمد با خنده عمو پیتر را به دوستانش نشان داد و گفت: «نگاش کنین، مث یک قورباغه باد کرده.» بعد خنده ریزی کرد و از اسکارلت پرسید: «شرط می‌بندم این پیرترین حیوون خونگی شماست، این طور نیست؟ شما جنوبی‌ها نمی‌دونین چه جوری با سیاه‌ها رفتار کنین. شما اینارو به کلی خراب کردین.»

پیتر نفسش را فرو داد، دور چشمانش شیارهای عمیق افتاده بود، اما هیچ نمی‌گفت، و همچنان نگاه خیره‌اش را به جلو دوخته بود. در عمرش اصلاً نشنیده بود که سفیدپوستی این طور با او سخن بگوید و با کلمات زشت او را خطاب کند. این کلام بی‌ادبانه خشن را از سیاهان شنیده بود ولی از سفیدها، هرگز. هرگز نشنیده بود، سفیدی، او را بی‌ارزش بخواند و از حیوانات خانگی به شمار آورد. او پیتر بود، مردی موقر که سال‌ها وزارت خاندان هامیلتون را بر عهده داشت.

اسکارلت شاهد بود که غروری آزاردهنده اندامش را فرا گرفته و رنجی قتّال وجودش را پر کرده است. صبورانه و آرام حرف‌های این سه زن را شنیده بود. این‌ها زنانی بودند که ارتش کنفدراسیون را دشنام می‌دادند و محافظین سیاه‌پوست جفرسون دیویس را حقیر می‌خواندند و جنوبی‌ها را به خاطر جنایاتی که در حق بردگانشان مرتکب نشده بودند سرزنش می‌کردند. اگر این تحقیرها بر علیه تقوی و درستکاری خودش بود حتماً تحمل می‌کرد. اما توهین آنان به این سیاه پیر وفادار چون کبریتی بود که به باروت کشیده باشند. برای لحظه‌ای نگاهش به تپانچه بزرگی که پیتر بر کمر داشت افتاد و دستش برای لمس آن به خارش افتاد. آنان سزاوار کشتن بودند، این فاتحان گستاخ، جاهل و مغرور؛ ولی دندان‌هایش را به هم فشرد تا استخوان‌های آرواره‌اش بیرون زد. به یاد آورد که هنوز وقت تسویه حساب فرا نرسیده، هنوز زمان آن نیست که عقیده خود را درباره یانکی‌ها بگوید. روزی، آن زمان فرا می‌رسد. خدای من، بله! فرا می‌رسد. اما نه حالا.

با صدای لرزانی گفت: «عمو پیتر یکی از اعضای خانواده ماست. عصر به خیر. حرکت کن پیتر.»

پیتر شلاق برگرده اسب کشید و حیوان ناگهان جستی به جلو زد و درشکه از جا کنده شد. و اسکارلت پشت سر خود صدای زن اهل مین را می‌شنید که می‌گفت: «عضو خونواده؟ یعنی قوم و خویش؟ این که کاملاً سیاهه.»

لعنت به یانکی‌ها! باید آن قدر شلاق بخورند که با صورت به خاک بیفتند. اگر پول کافی به دست می‌آوردم، توی صورت همه‌شون تف می‌کردم! من ــ

نگاهی به پیتر انداخت؛ قطرات اشک از چشمانش به زیر غلتیده، روی لب‌هایش سرازیر می‌شد. از مشاهدهٔ درماندگی او، حس ترحم و اندوه در دلش چنگ انداخت، در چشمان خود سوزش اشک را احساس کرد. حالت پیرمرد سیاه، درست چون طفلی کوچک بود که مورد آزار مردی بی‌رحم قرار گرفته باشد. آن زنان عمو پیتر را آزرده بودند، عذاب داده بودند ــ مردی را که همراه با سرهنگ هامیلتون در جنگ مکزیک شرکت کرده بود، مردی که سلاح او را بعد از مرگ کنارش گذاشته بود، ملانی و چارلز را بزرگ کرده بود و از زن سبک عقلی چون پیتی پات حمایت کرده بود، هنگام فرار از آتلانتا با او بود و اسبی فراهم کرده بود و بعد از جنگ او را از ماکون به آتلانتا باز گردانده بود. و آنها می‌گفتند که به سیاهان اعتماد ندارند.

اسکارلت دست‌خود را بر بازوی نحیف پیتر گذاشت و گفت: «پیتر، من از گریه تو شرم‌دارم. برای تو چه اهمیتی داره؟ اونا جز یانکی‌های لعنتی چیزی دیگه‌ای نیستن.»

«اونا جلوی من حرف می‌زدن، مث اینکه من یه قاطرم و حرفاشونو نمی‌فهمم ــ مث اینکه من یه آفریقایی‌ام و نمی‌فهمم چی میگن.» نفس عمیقی کشید: «به من میگن برزنگی، من این کلمه‌رو اصلاً از سفیدها نشنیده بودم. میگن حیوون پیر، میگن برزنگی، میگن اعتماد ندارن به ماها. پس به من هم میگن، من هم قابل اعتماد نیستم. خُب وقتی سرهنگ داشت می‌مرد به من گفت: "تو پیترا تو مواظب بچه‌هام باش، مواظب خانوم پیتی پات باش." اون گفت، خودش گفت، "چون عقل یه ملخو داره." و من تموم این سال‌ها ازش مراقبت کردم ــ»

اسکارلت با نرمی گفت: «هیچ کس جز تو نمی‌تونست بهتر از این عمل کنه، شاید فقط فرشته‌ای مثل جبرییل. ما نمی‌تونستیم بدون کمک تو زندگی کنیم.»

«خانوم، از شما متشکرم. من میدونم، شما هم میدونین. فقط یانکی‌ها نمیدونن و نمی‌خوان بدونن. شما چرا اینارو تو کاراتون دخالت میدین خانوم اسکارلت؟ اونا ما جنوبی‌ها رو نمی‌فهمن.»

اسکارلت هیچ نگفت، از خشم می‌سوخت که چرا حق آن زنان یانکی را کف دستشان نگذاشته است. هر دو، تا خانه سکوت کردند. نفس کشیدن‌های تند پیتر تمام شده بود، اشکش خشک شده بود و حالت عادی‌اش بازگشته بود. وقارش دوباره برگشته بود و اکنون رنج درونش فروکش می‌کرد.

اسکارلت فکر می‌کرد: «چه مردم پست و کثیفی هستند این یانکی‌ها! آن زنان فکر می‌کردند عمو پیتر چون سیاه است، گوش ندارد، احساس ندارد و اذیت نمی‌شود، ناراحت نمی‌شود. نمی‌دانستند که با این سیاهان باید با لطف و مهربانی رفتار کرد، نمی‌دانستند که باید مثل بچه‌ها، راهنمایی شوند، پرورش پیدا کنند، با آدم، خودمانی شوند تا تربیت پیدا کنند. سیاهان و رابطه آنها را با اربابان سفیدشان درک نمی‌کردند. فقط جنگیده بودند تا آنها را آزاد کنند. و آزاد کرده بودند امّا حالا حاضر نبودند کاری برایشان بکنند، جز اینکه وادارشان کنند تا علیه سفیدها بیاشوبند. آنان، سیاهان را دوست نداشتند، به آنها اعتماد نمی‌کردند. آنها را نمی‌فهمیدند و فریاد می‌زدند، جنوبی‌ها نمی‌دانند چطور با سیاهان رفتار کنند.

شمال، به سیاهان اعتماد نداشت! ولی اسکارلت داشت، آنان را به خیلی از سفیدها ترجیح می‌داد و بیش از یانکی‌ها به آنها اعتماد می‌کرد. در آنها وفاداری بود، صبر و مقاومتی خستگی‌ناپذیر بود و عشق بود، که هیچ قدرتی نمی‌توانست آن همه کیفیت‌های مطلوب را درهم بشکند و با هیچ پولی نمی‌شد آنها را خرید. اسکارلت به یاد چند سیاهی افتاد که از پس آن همه رنج و بدبختی، از پس هجوم یانکی‌ها هنوز در تارا مانده بودند، در حالی که می‌توانستند، دنبال آنها بروند و به گروه‌هایی ملحق شوند که به دنبال فراغت و مجال می‌رفتند. اما آنان مانده بودند. رنج دیلسی را در مزارع پنبه به یاد آورد که پابه‌پای او کار می‌کرد، و پورک را که زندگی خود را به خطر می‌انداخت و به دنبال مرغ و خروس تا مزارع دوردست می‌رفت، که خانوادهٔ تارا را از گرسنگی نجات دهد. و مامی که به دنبال او به آتلانتا آمده بود که از او مراقبت کند تا به راه خطا نرود. به سیاهان کشتزارهای همسایه فکر می‌کرد که با وفاداری کامل نزد اربابان خود مانده بودند و وقتی مردان در جنگ بودند از بانوان خود مراقبت می‌کردند و با آنان به نقاط امن پناهنده می‌شدند، از مجروحان پرستاری می‌کردند، مرده‌ها را به خاک می‌سپردند، محرومان را آرامش می‌بخشیدند؛ می‌دزدیدند تا میز غذا خالی نباشد. و حتی اکنون که دفتر بردگان آزاد، هزار وعده وفا نکرده به آنها داده بود و می‌داد هنوز هم با اربابان خود مانده بودند و حتی سخت‌تر از روزهای بردگی کار می‌کردند. ولی یانکی‌ها این چیزها را درک نمی‌کردند و ممکن نبود درک کنند.

اسکارلت با صدای بلندی گفت: «با همه این‌ها، یانکی‌ها تو رو آزاد کردن.»

پیتر با وقار جواب داد: «نه، خانوم! اونا منو آزاد نکردن، من به این آشغال‌ها هیچ وقت اجازه نمیدم منو آزاد کنند. اینا کی هستن که بخوان منو آزاد کنن یا نکنن. من هنوز مال خانم پیتی هستم و وقتی من بمیرم اون منو تو قبرستون هامیلتون‌ها دفن می‌کنه، جایی که بهش تعلق دارم... خانوم من حتماً عصبانی میشه اگه بهش بگم که شما اجازه دادی اونا به من توهین کنن.»

اسکارلت با فریاد گفت: «من هیچ وقت چنین اجازه‌ای ندادم.»

پیتر گفت: «چرا، اجازه دادی، خانوم اسکارلت.» بعد لب‌هایش را گزید و ادامه داد: «مسئله اینه که من و شما که کاری با اونا نداشتیم. اون‌ها هم به من توهین کردن، اگه شما باهاشون صحبت نکرده بودین، اون‌ها نمی‌تونستن به من بگن قاطر یا آفریقایی، و شما از من دفاع نکردی.»

اسکارلت از این انتقاد که چون نیشی به او فرو رفته بود احساس سوزش می‌کرد: «چطور دفاع نکردم؟»

«نه دفاع نبود. شما فقط چیزی رو گفتین که حقیقت داشت. خانوم اسکارلت، شمارو چه مربوط به این یانکی‌ها! هیچ زنی از این کارها نمی‌کنه. تو که نمی‌خوای این پیرزن پاکوچولو از دست اونا خون گریه کنه. اگه بفهمه اونا راجع به من چه

حرفایی زدن چی میشه؟»

حرف‌های پیتر بدتر از انتقادهای فرانک، عمه پیتی و همسایگان او را گزید. یک مرتبه آرزو کرد که او را آن قدر کتک بزنند تا دهان بی‌دندانش را ببندد. آنچه پیتر می‌گفت حقیقت داشت ولی او از شنیدن آنها از دهان یک سیاه، یک خدمتکار سیاه تنفّر داشت. شنیدن چنین حرف‌هایی قابل تحمل نبود، آن هم از زبان مستخدم دیگران. این موضوع در واقع ربطی به او نداشت، به جنوبی‌ها مربوط می‌شد.

پیتر غرشی کرد. «حیوون خونگی! فکر می‌کنم خانوم پیتی دیگه اجازه نده من با شما بیام. نه خانوم!»

اسکارلت آمرانه گفت: «عمه پیتی می‌خواد تو مثل همیشه همراه من باشی. حالا دیگه بیشتر از این حرف نزن.»

پیتر با لحن شکایت‌آمیزی گفت: «پشت من داره می‌لرزه. خیلی احساس درد می‌کنم، پشتم درد می‌کنه، نمی‌تونم تحمّل کنم. خانوم من اجازه نمیده وقتی مریضم از خونه بیرون بیام... خانوم اسکارلت، وقتی خونواده شما موافق نیستن، شما نمی‌تونی با این یانکی‌ها و آشغال‌های سفید معاشرت کنی.»

اسکارلت در فکر فرو رفت. راست بود. خانواده‌اش باکارهای او موافق نبودند، ولی شمالی‌ها او را پذیرفته بودند. می‌دانست که همسایگان، تمام شهر و حتی افراد خانواده‌اش از او بدگویی می‌کردند. و حالا پیتر هم داشت او را تهدید می‌کرد که دیگر با او نخواهد رفت. این یکی دیگر قابل تحمّل نبود.

پیش از این به حرف مردم اعتنایی نمی‌کرد، کمی ناراحت می‌شد ولی اعتنایی نمی‌کرد. امّا حرف‌های پیتر آتشی در قلبش روشن کرده بود و دست و پای او را بسته بود، باعث شده بود ناگهان از همسایگان، به اندازه یانکی‌ها بدش بیاید.

با خود گفت: «چرا تو کارهای من فضولی می‌کنن؟ خُب، من الآن دارم مثل یک عمله کار می‌کنم، یانکی‌ها هم طرف معامله من هستن. اونا می‌تونن این کار سخت رو برام سخت‌تر کنن. این قدرت رو دارن. به من چه که اونا چه جوری فکر می‌کنن. من باید کلاه خودمو بچسبم. اصلاً حالا نمی‌تونم این حرفارو تحمل کنم. ولی روزی — روزی —»

اوه، روزی! وقتی در جهان او دوباره آرامش و امنیت برقرار شد، آن وقت می‌نشیند و دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و بانوی بزرگی چون الن می‌شود. می‌خواست چون بانوان محترم مورد حمایت قرار گیرد، و آن وقت همه او را می‌پذیرفتند. او اگر دوباره پولدار می‌شد، چقدر احساس بزرگی می‌کرد. آن وقت به خود اجازه می‌داد که مثل الن مهربان و ملایم باشد و به فکر مردم دیگر بیفتد و به آنها سر بزند. اگر حادثه تلخ و ناگواری پیش می‌آمد، دیگر ترس و هراسی نداشت. آن زمان، وقت کافی برای بازی با بچه‌هایش پیدا می‌کرد و به درس‌های آنان می‌رسید. بعدازظهرهای گرم و طولانی را به دیدن دوستانش می‌رفت، لباس‌های خوش دوخت و خش‌خش کننده می‌پوشید و بادبزن برگ نخل به دست می‌گرفت و ریتم تکان‌های آن را حس می‌کرد. میهمانی می‌داد، چای، ساندویچ‌های خوشمزه و کیک سرو می‌کرد و با مجال و فراغت، ساعت‌ها راجع به اخبار و شایعات حرف می‌زد. از آنجا که خود روزی بدبختی و نابسامانی کشیده بود، زنبیل‌های پر از غذا آماده می‌کرد و به فقرا می‌داد، سوپ و ژله درست می‌کرد و برای بیماران و ایتام می‌برد و آنها را سوار درشکهٔ زیبای خود می‌کرد. یک بانوی واقعی جنوبی می‌شد، درست مثل مادرش. و آن گاه همه او را دوست می‌داشتند و به او چون مادرش، احترام می‌گذاشتند و می‌گفتند، که چقدر از خود گذشته و مهربان است و او را «بانوی با سخاوت» می‌خواندند.

این افکار رویا برانگیزی که در مورد آینده داشت هرگز با واقعیت موجود فراهم نمی‌شد. واقعیت این بود که شاید هرگز دلش نمی‌خواست یک بانوی از خود گذشته، دستگیر و مهربان باشد. آنچه که اکنون می‌خواست این بود که بر رقبایش پیروز شود و در کارش موفق گردد. نمی‌توانست آن کیفیت‌های دلخواه را که در رؤیاهایش می‌دید برای خود معنی کند. منافذ مغزش آنچنان بزرگ، وسیع و پر سر و صدا بود که قادر نبود تفاوت‌ها را ببیند. کافی بود که روزی، روزی که پولدار می‌شد، همه او را بپذیرند و قبول داشته باشند.

روزی! ولی نه حالا. امروز همه درباره‌اش همه چیز می‌گفتند. حالا، هنوز وقتش نرسیده بود که یک بانوی بزرگ شود.

درد پیتر هم مثل حرف‌هایش، واقعی بود. عمه پیتی غش کرد. پیتر اعصاب همه را تحریک کرد و به عذاب آورد و سوگند خورد که با دردی که دارد، نمی‌تواند درشکه براند. از آن به بعد، اسکارلت به تنهایی درشکه می‌راند و پینه‌های کف دستش که رفته بودند دوباره بازگشتند.

□ □ □

همچنان که بهار می‌گذشت، باران سرد ماه آوریل جای خود را به گرمای شفابخش و

سرسبزی ماه ژوئن می‌داد. هفته‌ها می‌گذشت و کار سخت و اضطراب و نگرانی از عقب افتادن زایمان، او را می‌آزرد و همان طور که مردی همسایگان افزایش می‌یافت، محبّت خانواده بیشتر می‌شد. با اشتیاق دیوانه‌واری بر آن بود که حوادث و وقایع اطرافش را دنبال کند، هر چه بیشتر دقت می‌کرد، کمتر سر در می‌آورد، نمی‌فهمید چه سرنوشتی بر او حاکم است. در آن روزهای رنج و ناامنی و تقلّا، تنها یک نفر بود که قابل اعتماد می‌نمود و حرف او را می‌فهمید، این شخص رت باتلر بود. برایش تعجب‌آور بود که چرا از میان این همه آدم، فقط او باید چنین احساسی از خود نشان دهد، چون رت مردی بود بی‌ثبات، مثل جیوه و چون شیطان متمردی که تازه از چاه دوزخ خارج شده باشد، سرکش و ناآرام می‌نمود. اما به اسکارلت توجه داشت، با او همراهی و همدلی می‌کرد و رفتاری ملایم و لطیف از خود نشان می‌داد، چیزی که اصلاً از او انتظار نمی‌رفت.

رت اغلب به سفرهای اسرارآمیز خود به نیواورلئان ادامه می‌داد و اسکارلت با حسادت یقین داشت که این مفارقت‌های دایم به خاطر زن ــ یا زنانی پیش می‌آید. اما بعد از اینکه عمو پیتر از راندن درشکه سر باز زد توقفش در آتلانتا طولانی و طولانی‌تر می‌شد.

وقتی که در شهر بود اوقاتش را به قمار در اتاق‌های طبقه دوّم سالن «دختران دوران» می‌گذراند و یا در میخانه بل واتلینگ، با یانکی‌ها و اوباش خانه‌به‌دوش همپیاله می‌شد، مردم شهر از او بیش از دوستان شمالی‌اش نفرت داشتند. حالا دیگر به خانه اسکارلت نمی‌رفت، احتمالاً می‌دانست که واکنش فرانک و عمه پیتی، به خصوص با وضع حسّاسی که اسکارلت داشت، چندان محترمانه نخواهد بود. اما تقریباً هر روز اسکارلت، به طور اتفاقی او را می‌دید. بارها وقتی می‌خواست از جاده پیچ‌تری یا دکاتور بگذرد و به کارگاه‌های خود سری بزند، رت آمده بود و درشکه را برای او رانده بود. اغلب افسار اسبش را می‌کشید، می‌ایستاد و حرف می‌زد و گاهی هم پیاده می‌شد، عنان اسب را به پشت درشکه می‌بست، کنار اسکارلت می‌نشست و او را همراهی می‌کرد. اسکارلت این روزها خسته بود، خسته‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند، پس ساکت می‌نشست، و شاد بود از اینکه افسار را به دست دیگری سپرده است. رت همیشه قبل از اینکه به شهر برسند از او جدا می‌شد و آتلانتا از ملاقات‌های آنان خبر داشت و به شایعات، شایعه دیگری می‌افزود که باعث می‌شد اسکارلت دشنام‌های تازه‌ای را به فهرست خود اضافه کند.

اسکارلت گاهی فکر می‌کرد که این ملاقات‌ها چندان هم اتفاقی نیست. همچنان که هفته‌ها پشت هم می‌گذشت و تنش علیه خشونت سیاهان در شهر افزایش می‌یافت این ملاقات‌ها نیز بیشتر تکرار می‌شد. ولی چرا رت به جستجوی اسکارلت می‌آمد، آن هم وقتی که نزدیک زایمانش بود. اسکارلت فکر می‌کرد که اگر زمانی نظر بدی به او داشت حالا دیگر ندارد، ولی مطمئن نبود. ماه‌ها بود که او درباره آنچه که در زندان یانکی‌ها گذشت حرفی نزده بود. هرگز به اشلی و عشق اسکارلت به او اشاره‌ای نمی‌کرد و درباره «آزمندی او» سخنی نمی‌گفت. اسکارلت فکر می‌کرد که بهتر است این سگ را بیدار نکند، بنابراین درباره این ملاقات‌ها هیچ سوالی نمی‌کرد. سرگرمی رت چیزی جز قمار نبود و دوست نزدیکی در آتلانتا نداشت از این رو اسکارلت پذیرفت که او به خاطر یک دوستی ساده به جستجویش می‌آید. دلیلش هر چه که بود، اسکارلت مصاحبت او را غنیمت می‌شمرد.

رت به شکایت‌های او درباره از دست دادن مشتریان و قرض‌های متعدد، سوء استفاده‌های آقای جانسون و بی‌لیاقتی هیو گوش می‌داد. برای موفقیت‌های او کف می‌زد، در حالی که فرانک فقط لبخند می‌زد و عمه پیتی مبهوتانه می‌گفت: «وای خدای من!» اسکارلت می‌دانست که رت در خفا کمک‌های فراوانی به او می‌کرد، زیرا خیلی از یانکی‌ها و اوباش خانه‌به‌دوش را می‌شناخت، اما اصلاً به روی اسکارلت نمی‌آورد و حتی انکار می‌کرد. اسکارلت او را می‌شناخت و می‌دانست چه جور آدمی است، از این رو هرگز به او اعتماد نمی‌کرد، ولی هنگامی که با اسب سیاه خود از خم جاده نمایان می‌شد خوشحالی عجیبی به او دست می‌داد. وقتی از درشکه بالا می‌آمد و افسار را به دست می‌گرفت و تعارفات بی‌معنی و بی‌مورد خود را علی‌رغم هیکل بی‌قواره و شکم گندهٔ او بیان می‌داشت، اسکارلت احساس جوانی و زیبایی می‌کرد. تقریباً می‌توانست درباره همه چیز با او سخن بگوید. سعی نمی‌کرد مقاصد واقعی خود را پنهان کند و برخلاف وقتی که با فرانک و یا حتی اشلی حرف می‌زد، مطلبی را نگفته باقی نمی‌گذاشت و چیزی را کتمان نمی‌کرد. البته در تمام مکالماتش با اشلی، چیزهای زیادی بود که نمی‌باید گفته می‌شد و نمی‌خواست به خاطر شرافت خود همه چیز را بیان کند. دوستی با رت برایش آرامش‌بخش بود، و حالا که رت به خاطر دلایل بی‌شمار تصمیم گرفته بود رفتار خود را عوض کند او نیز سعی می‌کرد گذشته‌ها را دوباره زنده نکند. این روزها دوستی که این طور به او آرامش ببخشد کمتر پیدا می‌شد.

یک روز بعد از اینکه عمو پیتر از همراهی او خودداری کرده بود، با خشم فراوان گفت: «رت، چرا مردم این شهر سعی دارند از من بدگویی کنند و پشت سرم چرت و پرت بگن؟ مثل اینکه براشون فرقی نمی‌کنه، همون مزخرفاتی رو که درباره این اوباش خونه‌به‌دوش میگن به من هم نسبت میدن. من فقط دنبال کار خودم هستم و کار دیگه‌ای نکردم و ــ»

«اگه تو کار اشتباهی نکردی مال اینه که فرصت پیدا نکردی و شاید اونا هم اینو میدونن.»

«اوه، جدی باش رت، اونا منو دیوونه می‌کنن. هر کاری که من کردم فقط به خاطر این بوده که یک خورده پول گیرم بیاد. و ــ»

«کاری که تو کردی اینه که خواستی با زن‌های دیگه تفاوت داشته باشی و فکر می‌کنم کمی هم موفق شدی. همون طور که قبلاً هم به تو گفتم، این در هر جامعه‌ای گناه بزرگی به حساب میاد. فرق داشته باش تا همه تو رو لعنت کنن! اسکارلت موفقیت تو در کار چوب‌بری و کارگاه، بزرگترین توهین به مردهایی است که در این کار موفق نشدن. به خاطر داشته باش که مردم عقیده دارن بهترین جا برای هر زنی، گوشهٔ خونه‌س و زن هیچ وقت نباید چیزی درباره این دنیای ظالم و پر شر و شور بدونه.»

«ولی اگه من تو خونه مونده بودم، دیگه خونه‌ای نمی‌موند که توش زندگی کنم، فقر، همه چیزرو از بین می‌بُرد.»

«و نتیجه این می‌شد که باید گرسنگی می‌کشیدی و با غرور تحمل می‌کردی.»

«اوه، چرت و پرته! مثلاً همین خانم مری‌ودر رو نگاه کن. داره پیراشکی به شمالی‌ها می‌فروشه، که خیلی بدتر از چوب‌بریه، و خانم السینگ خیاطی می‌کنه و اجاره داری، و فانی اون چینی‌های مسخره رو رنگ می‌کنه، که هیچ‌کس نمی‌خواد، و همه دارن بِهِش کمک می‌کنن، و ازش خرید می‌کنن، و ــ»

«عزیزم، تو متوجه نیستی، اون‌ها اصلاً موفقیتی ندارن، ولی به غرور داغ جنوبی مردهاشون هم توهین نمی‌کنن. مردها با خودشون میگن: "احمق‌های بیچاره، ببین چه جونی می‌کَنن! خوب، بذار فکر کنن که دارن کمک می‌کنن." و به علاوه، خانم‌هایی که اسم بردی اصلاً دلشون نمی‌خواد کار کنن. فقط تظاهر به کار کردن می‌کنن، منتظرن مردی پیدا بشه و این بار رو از روی دوششون برداره. همه برای اونا غصه می‌خورن. ولی تو دوست داری کار کنی و مطمئناً دلت نمی‌خواد هیچ مردی در کارت دخالت کنه، پس کسی هم پیدا نمیشه که دلش به حالت بسوزه. آتلانتا هرگز تورو به خاطر این کارت نمی‌بخشه. اظهار تأسف برای مردم کار لذت بخشیه.»

«کاش تو گاهی جدی بودی.»

«تا حالا این ضرب‌المثل شرقی رو شنیدی که میگه: "سگ‌ها عوعو می‌کنن، اما کاروان جلو میره؟" بگذار سگ‌ها عوعو کنن. و من متأسفم که هیچی نمی‌تونه جلوی حرکت کاروان رو بگیره.»

«ولی چرا این قدر از پول درآوردن من ناراحتن؟»

«همه چیزرو با هم نمی‌تونی داشته باشی، اسکارلت. تو باید یا با این رسم غیرزنانه پول در بیاری و شاهد رفتار سرد مردم باشی، یا اینکه صبورانه گرسنگی بکشی و دوستان زیادی داشته باشی. انتخاب با خودته.»

اسکارلت به سرعت جواب داد: «من نمی‌خوام فقیر باشم. فکر می‌کنم انتخاب درستیه، نه؟»

«اگه پول می‌خوای. بله.»

«بله، بیشتر از هر چیزی تو این دنیا، پول می‌خوام.»

«پس انتخاب خودتو کردی. ولی تاوانش روهم باید بدی. تنهایی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. حق با رت بود. وقتی درباره پول فکر نمی‌کرد، کمتر تنها می‌شد. در سال‌های جنگ هر وقت احساس غم و تنهایی می‌کرد، به سوی الن می‌رفت. بعد از مرگ الن، ملانی بود، اگرچه بین او و ملانی نقطه مشترکی جز کار سخت در تارا وجود نداشت. و حالا هیچ‌کس را نداشت، زیرا عمه پیتی اصلاً در زندگی جز وراجی و شایعه پراکنی چیز دیگری را نمی‌شناخت.

با تردید گفت: «فکر می‌کنم ــ فکر می‌کنم، میان زن‌ها، من همیشه تنها بودم. اگه زن‌های آتلانتا از من خوششون نمیاد، دلیلش کار کردن من نیست. اونا از من بدشون میاد، همین. و من نمی‌دونم چرا. قبل از جنگ هم، حتی قبل از ازدواجم با چارلی، خانم‌ها از کارهای من خوششون نمی‌اومد. من ــ»

برقی شیطنت‌آمیز از چشمان رت جستن کرد و گفت: «خانم ویلکز رو فراموش کردی، اون همیشه از تو خوشش می‌اومد و ازت دفاع می‌کرد. فکر می‌کنم از همه کارهات دفاع می‌کنه، به جز آدمکشی.»

اسکارلت با خود گفت: «حتی اگه آدم هم بکشم باز هم از من دفاع می‌کنه.» و بلند خندید.

«اوه ملی رو میگی؟ فکر نمی‌کنم برای من افتخاری باشه که اون ازم طرفداری کنه. شعورش فقط به اندازه یک مرغه. اگه شعور داشت ــ» ناگهان حرفش را قطع کرد. ولی رت فوراً دنباله حرف او را گرفت.

«اگه شعور داشت، ممکن بود بعضی چیزارو درک کنه و اون وقت دیگه ازت خوشش نمی‌اومد.»

«لعنت به تو باز ویرت گرفت.»

«خُب باشه، از بی‌احترامی ظالمانه تو می‌گذرم. بریم سر مطلب. تکلیفتو روشن کن. اگه تو با بقیه فرق داری، پس تنها می‌مونی. همسن و سال‌های خودت تنهات میذارن. ولی در مورد نسل قبل و نسل بعد فرق می‌کنه. اونا تعجب می‌کنن. نسل قبل، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، ممکنه ازتو با افتخار یاد کنن و بگن: "ما اصلاً به درد نمی‌خوردیم، این دختره مثل اینکه یک چیزی تو کله‌ش هست." و نسل بعد، نوه‌هات، میگن "خودمونیم‌ها، عجب مادربزرگ ناقلایی داشتیم." و سعی می‌کنن مثل تو باشن.»

اسکارلت با شوق خندید و گفت: «گاهی اوقات اتفاقاً راست میگی. مادربزرگ روبیلار هم همین جور بود. گاهی که من شیطونی می‌کردم مامی منو با اون مقایسه می‌کرد. اون مثل یک تیکه یخ، سرد بود، خیلی مواظب رفتارش بود و مواظب رفتار دیگران، با این وجود سه بار شوهر کرد. به خاطر اون، چه دوئل‌ها که انجام نشد. سرخاب می‌مالید و دامن کوتاه می‌پوشید و خُب ــ خُب ــ چیزی هم زیر دامنش ــ نمی‌پوشید.»

«و تو ــ تو خیلی اونو تحسین می‌کنی،ها؟ خیلی بیشتر از مادرت. من هم یک پدربزرگ داشتم، پدر پدرم، که دزد دریایی بود.»

«نه، واقعاً؟ از اون دزدهای دریایی که یک پاشون چوبیه و کشتی‌ها رو لخت می‌کردن؟»

«بله، با جرات میگم که اون کشتی‌ها رو لخت می‌کرد، چون خیلی به پول علاقه داشت. به هر حال، پول خوبی برای پدرم به ارث گذاشت، یک ثروت بزرگ. اما همیشه افراد فامیل با احتیاط به اسم کاپیتان از اون یاد می‌کردند. قبل از تولد من در یک دعوا تو میخونه کشته شد. لازم به گفتن نیست که مرگش چقدر برای بچه‌هاش خوشحال‌کننده بود. چون نجیب‌زاده پیر، همش مست بود، و یادش می‌رفت که یک کاپیتانه و نباید کاری بکنه که بچه‌هاش سرشکسته بشن. خوب من هم اونو سرمشق خودم قرار دادم. سعی می‌کردم ازش تقلید کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست مثل پدرم بشم. پدرم مرد محترمی بود. رفتار بزرگ‌منشانه و شرافتمندانه‌ای داشت. می‌دونی که چه جوریه. مطمئنم بچه‌های تو هم دلشون نمی‌خواد مثل تو باشن، اسکارلت اونا هم مثل، خانم مری‌ودر و خانم السینگ از تو انتقاد می‌کنن، همون جور که من از پدرم می‌کردم. بچه‌های تو احتمالاً آدم‌های بی‌سر و صدا و ملایمی میشن، و تو مثل مادرهای دیگه سعی می‌کنی چیزی از رنج خودت برای اونا تعریف نکنی. و البته این کار اشتباهیه. سختی، یا مردم رو می‌سازه، یا اون‌ها رو از بین می‌بره. بنابراین تو باید منتظر قضاوت نسل بعد باشی.»

«نمی‌تونم تصور کنم که نوه‌های ما چه جور آدم‌هایی میشن.»

«منظورت از "ما"، بچه‌هایی است که از من و تو به وجود میان؟ آه، خانم کندی!»

اسکارلت ناگهان متوجه اشتباه لفظی خود شد و رنگش به قرمزی زد. این دیگر بدترین شوخی او بود، چون دوباره او را به یاد شکم بادکرده خود انداخت. همیشه سعی کرده بود هنگام حضور او بالاپوش خود را روی شکمش بیاندازد. حتی در آن روزهای گرم، رنج گرما را به خود می‌خرید، به امید اینکه بزرگی شکمش بر کسی مکشوف نشود. و حالا از اینکه می‌دید رت متوجه همه چیز هست خشمگین شده بود.

«زود از درشکه من پیاده شو حیوون نفرت‌انگیز.»

رت با خونسردی گفت: «اصلاً همچین کاری نمی‌کنم. به زودی هوا تاریک میشه و ما باید از کنار کلبهٔ سیاه‌ها رد بشیم. میگن این سیاه‌ها خیلی پدرسوخته هستن. امیدوارم کاری نکنی که کوکلوکس‌ها مجبور بشن انتقام بگیرن. اونا هر شب پیرهن‌های بلندشون رو می‌پوشن و این‌طرف‌ها پرسه می‌زنن.»

اسکارلت فریادی کشید: «برو گمشو!» و ناگهان با تمام قدرت افسار را گرفت و کشید ولی احساس دل بهم خوردگی کرد، حالت استفراغ به او دست داده بود. رت درشکه را نگاه داشت و دستمال سفیدش را درآورد و سر او را به یک طرف خواباند و دستمال را جلوی دهانش گرفت. این اولین بار بود که در برابر مردی، این حالت به او دست می‌داد. از اینکه آبستنی او کشف شده بود، آشکارا نگران بود. چطور می‌توانست به صورت رت نگاه کند. از میان این همه مردم چرا رت باید شاهد این حالت او باشد؟ مردی که برای هیچ زنی احترام قایل نبود. تمام وجودش به لرزه افتاد. گریه را سر داد. انتظار داشت کلمات سخت و تمسخرآمیزی از او بشنود که

نتواند هرگز فراموش کند.

رت به تندی گفت: «احمق نباش. اگه گریه کنی معلومه خیلی احمقی. اینکه خجالت نداره. بیا اسکارلت، بچه نشو. مطمئناً من کور که نیستم. میدونستم تو *حامله* ای.»

اسکارلت فقط گفت: «اوه،» و چنگ خود را به چهره سرخش می‌کشید. از این کلمه ترسیده بود. فرانک همیشه از حاملگی او با عبارت «وضع تو» یاد می‌کرد و جرالد در گذشته هر وقت می‌خواست به آن اشاره کند از عبارت «موضوع خانوادگی» استفاده می‌کرد، و زنان اگر می‌خواستند در این باره سخن بگویند از کلمه «در این وضع» استفاده می‌کردند.

«خیلی بچه‌ای اگه فکر می‌کردی که من چیزی نمیدونم. با این پارچه کلفتی که توی این گرما رو خودت انداختی. چرا خودتو عذاب میدی. البته که من میدونم. مگه غیر از این فکر می‌کردی؟ من ــ»

ناگهان سکوت کرد. آرامشی میانشان به وجود آمد. افسار را به دست گرفت و درشکه را به حرکت درآورد. با لحنی آرام سخن را از سر گرفت و کلماتی پر مهر به گوش او ریخت. سرخی صورتش کمتر شده بود.

«اصلاً فکر نمی‌کردم این طور ناراحت بشی. فکر می‌کردم زن عاقلی هستی. ناامیدم کردی. آیا ممکنه که هنوز تو برای این جور چیزا سرخ و سفید بشی؟ متأسفم که اصلاً مثل یک نجیب‌زاده رفتار نکردم. نباید به روت می‌آوردم. می‌دونم که نجیب‌زاده نیستم. اصلاً فکر نکردم که چی میگم. شاید دلیلش اینه که یک زن حامله اصلاً منو متعجب نمی‌کنه. به نظر من باید با زن‌های حامله کاملاً عادی رفتار کرد، نه اینکه وقتی به اونا می‌رسی به آسمون و درخت و جاده نگاه کنی. آدم که نباید خودشو به اون راه بزنه. چه اشکالی داره یک مرد به زن حامله نگاه کنه و شکمشو با چشم اندازه بگیره. اروپایی‌ها خیلی عاقل‌تر از ما هستن. اونا مادرهایی رو که به انتظار بچه هستن مثل دیگران تعارف می‌کنن و باهاشون قاطی میشن. چرا باید خودمونو به نفهمی بزنیم. این یک چیز عادیه و هر زنی باید بهش افتخار کنه. زن حامله که نباید مثل جنایتکارها پشت درهای بسته قایم بشه.»

اسکارلت با فریاد گفت: «افتخار ــ افتخارا ها؟»

«افتخار نمی‌کنی که بچه دار میشی؟»

«اوه، خداجون، نه. من ــ من از بچه بدم میاد؟»

«منظورت اینه که از بچه فرانک بدت میاد؟»

«نه ــ بچهٔ هر کسی.»

برای لحظه‌ای دوباره بد حال شد. از اینکه در حرف زدن تأمل کافی نمی‌کرد ناراحت می‌نمود. ولی صدای رت طوری بود که گویی اصلاً متوجه نشده است.

«پس ما با هم فرق داریم. چون من بچه دوست دارم.» اسکارلت حالت عادی خود را باز یافت. «عجب دروغگویی هستی تو! تو بچه دوست داری؟»

«من بچه دوست دارم. بچه‌های کوچولورو. تا وقتی که بزرگ بشن و عادت بزرگ‌هارو پیدا کنن، دروغ بگن، حقه بزنن و کثیف بشن. این نمی‌تونه برای تو جالب باشه. من وید هامپتون رو خیلی دوست دارم. اگرچه، اون بچه‌ای نیست که باید باشه.»

اسکارلت ناگهان با اشتیاق فکر کرد که او راست می‌گوید. قبلاً دیده بود که از بازی با وید هامپتون لذت می‌بُرد و همیشه برایش هدیه می‌خرید.

«خُب، حالا که به قول تو مسئله وحشتناکی را پیش کشیده‌ایم و تو هم بالاخره در آینده داری بچه‌دار میشی، می‌خوام دو چیز رو که هفته‌هاست تصمیم دارم بگم، برات روشن کنم. اولش اینه که راندن درشکه برای تو کار خطرناکیه. مطمئناً این حرف باز هم به تو گفته شده. به هر حال چه اهمیت بدی، چه اهمیت ندی در این راه خطرهای زیادی هست، ممکنه به تو تجاوز کنن، باید بدونی که از این چیزها فراوون اتفاق افتاده. حالا به خاطر کله شقی تو، ممکنه وضعی پیش بیاد که چند تا از همشهری‌های شجاعت، مجبور بشن دو سه تا سیاه‌پوست بدبخت رو تیکه تیکه کنن. این کار پای یانکی‌ها رو به ماجرا باز می‌کنه و این وسط چند نفری هم ممکنه برن سر دار. آیا تا حالا به این موضوع فکر کردی؟ یکی از علت‌هایی که خانم‌ها از تو بدشون میاد اینه که فکر می‌کنن تو کاری می‌کنی که پای شوهرها و پسرهاشون بیاد وسط و مجبور بشن به خاطر بلایی که سر تو اومده کاری بکنن. به علاوه، اگه کوکلوکس‌ها سیاه‌های بیشتری رو دراز کنن یانکی‌ها کاری به سر آتلانتا میارن که ظلم شرمن در مقابلش هیچه. من میدونم چی دارم میگم، چون دستم با یانکی‌ها تو یه کاسه‌س. با من احساس نزدیکی می‌کنن، منو از خودشون می‌دونن و در مقابل من بی‌پرده حرف می‌زنن و همه چی رو میگن. اونا تصمیم دارن کوکلوکس‌ها رو تا آخرین نفر بکشن، حتی اگه دوباره به قیمت آتیش زدن آتلانتا تموم بشه. حتی اگه مجبور بشن ده‌ها نفر رو به دار بکشن. این کاری که تو می‌کنی ممکنه تاوان سختی

داشته باشد. ممکنه تمام هست و نیستت رو از دست بدی. و هیچ کس نمی‌تونه بگه که این آتیشی که راه افتاده کی خاموش میشه. مصادره اموال و مالیات بیشتر، اینها جزای زنیه که در معرض اتهام باشه. من این حرف هارو از اونا شنیدم. کوکلوس‌ها ـ»

«تو کوکلوکس‌هارو می‌شناسی. آیا تامی ولبورن یا هیو یا ـ»

رت با بی‌صبری شانه‌هایش را بالا انداخت. «من از کجا بدونم؟ من آدمی هستم طرد شده، خارج از مسلک، اوباش و خونه‌به‌دوش. از کجا بدونم که اونا کی هستن؟ ولی بعضی‌ها رو می‌شناسم که مورد سوءظن یانکی‌ها هستن، کافیه یک اشتباه کوچیک بکنن تا به دار زده بشن. میدونم که تو از دار زدن اونا ککت هم نمی‌گزه، ولی مواظب باش، ممکنه دار و ندارت رو از دست بدی. ممکنه هرچی که تا حالا درست کردی یک مرتبه ببازی. از چهره‌ت پیداست که حرف‌های منو باور نمی‌کنی و تو کلّه‌ت فرو نمی‌ره. فقط بِهِت میگم که هفت تیر رو تو مشتت نگه‌دار ـ من هر وقت که در شهر باشم سعی می‌کنم همراهمت بیام و درشکه تو رو برات برونم.»

«رت، آیا واقعاً راست میگی، تو برای محافظت از من میای ـ»

«بله، عزیزم راست میگم. محافظت از تو برای من تبلیغ خوبیه، مردم میگن من چقدر جوانمردم.» همان حالت تمسخر قدیمی می‌رفت که بر صورتش عارض شود. علامت اشتیاق در چشمانش دیده می‌شد.

«و چرا این کار را می‌کنم؟ به خاطر علاقه شدیدی است که به شما دارم، خانم کندی. بله، من گرسنه و تشنهٔ تو هستم، تورو می‌پرستم، ولی مثل آقای اشلی ویلکز این علاقه را پیش خودم نگه می‌دارم، سکوت می‌کنم، چون آدم شرافتمندی هستم، این عشق رو ازت مخفی نگه می‌دارم. متأسفانه تو همسر فرانک هستی و من چون آدم شریفی هستم، دهنم‌رو می‌بندم و عشقم رو پیش خودم پنهان می‌کنم. ولی همون جور که شرافت آقای ویلکز ممکنه یک روزی بشکنه و فرو بریزه، خُب من هم الآن شرافتم رو زیر پا میذارم و رنج درونیم رو برات آشکار می‌کنم و این رنج درونی ـ»

اسکارلت حرفش را برید: «اوه، تورو خدا، ساکت.» مثل همیشه، وقتی از اشلی حرف می‌زد، نفرتی نسبت به او احساس می‌کرد و شرافت اشلی موضوع اصلی صحبت‌آنها می‌شد. و اسکارلت‌اصلاً حوصله‌نداشت. «مطلب‌دیگه‌ای‌که می‌خواستی بگی چی بود؟»

«خُب، هر وقت موضوع عشق و علاقه من پیش میاد موضوع رو عوض می‌کنی؟ باشه، موضوع دیگه اینه که این اسب تو اسب ناآرامیه.» آن حسّ اشتیاق و در عین حال تمسخر از صورتش رفته بود، خطوط چهره‌اش به حال عادی بازگشته بود و آرام می‌نمود.

«من می‌خوام یه فکری برای این اسب بکنی. اسب خودسریه، دهنش مثل آهن می‌مونه، به سختی دهنه میده. وقتی درشکه رو میرونی، خسته میشی، نیست؟ اگه افسار شو بکنه، نمی‌تونی مهارش کنی. و اگه تورو بندازه تو یک گودال، هم خودت از بین میری هم بچه‌ت. باید خیلی احتیاط کنی. یا اقلاً اجازه بدی من اسبت رو با یک اسب آروم‌تر عوض کنم.»

به چهره آرام و خالی او نظر افکند، خشمش ناگهان تمام شد. حتی موضوع حاملگی و ناراحتی و دستپاچگی‌اش را فراموش کرده بود. چه مهربان شده بود رت، چند ماه پیش وقتی به او تاخته بود، احساس می‌کرد می‌خواهد بمیرد. و حالا مهربان شده بود. درباره او ابراز نگرانی می‌کرد. اکنون دیگر به او اعتماد می‌کرد، احساس امتنان داشت، چرا رت نمی‌توانست همیشه این طور باشد!

با اشتیاق گفت: «راست میگی، روندن این اسب کار مشکلیه. گاهی اوقات از بس دهنه رو می‌کشم بازوهام تا صبح درد می‌کنه. هر کاری که صلاح می‌دونی بکن، رت.»

برقی از چشمان رت جستن کرد.

«چه صدای زنانه دلفریبی داری، اسکارلت، خانم کندی. تحکم اربابانه توی صدات نمی‌بینم. خب، می‌بینم از این تاک پیچیده، درست کردن یک چوب راست کار مشکلی نیست.»

اسکارلت اخم کرد، خشمش دوباره بازگشت.

«این دفعه دیگه از درشکه من برو پایین وگرنه با این شلاق می‌زنمت. اصلاً نمیدونم چرا باید تورو تحمّل کنم ـ چرا سعی می‌کنم با تو مهربون باشم. تو بی‌ادبی. اخلاق سرت‌نمیشه. تو هیچی‌نیستی، جز یک ـ خوب دیگه‌برو پایین، جدی میگم.»

اما وقتی که رت پیاده شد و افسار اسبش را از پشت درشکه باز کرد و در آن جاده نیمه تاریک ایستاد و لبخند موذیانه‌ای بر لب آورد، اسکارلت نیز نتوانست خنده خود را نگه دارد، شلاق کشید و دور شد.

آری، این مرد حقه‌باز بود. بویی از اخلاق نبرده بود. قابل اعتماد نبود. امکان نداشت آدم بتواند سلاح خود را در مقابل او به زمین بگذارد. ممکن بود در نهایت خونسردی ناگهان تیغ برکشد. اما با همه اینها آدم را به هیجان می‌آورد ـ خوب، مثل

این بود که آدم در خفا یک جرعه براندی بنوشد.

در این ماه‌ها، اسکارلت فایده براندی را درک کرده بود. وقتی غروب، خسته و خیس از باران، با بازوهای دردناک از کشیدن افسار، به خانه باز می‌گشت. فقط فکر آن بطری بود که در گنجه خود مخفی کرده بود، دور از چشم جویندهٔ مامی. دکتر مید فراموش کرده بود به او اخطار کند که نوشیدن الکل در این شرایط خطرناک است و مجاز نیست. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که زنی چون اسکارلت چیزی قوی‌تر از یک شراب سبک بنوشد. گاهی هم اجازه داشت در میهمانی‌ها یا وقتی از سرما رنج می‌برد، یک گیلاس شامپانی بخورد. البته زنانی هم بودند که به دلیل اختلافات خانوادگی به الکل پناه برده بودند، آنان نیز مثل زنان دیگر بودند، زنانی که دیوانه بودند یا طلاق گرفته بودند یا مثل خانم سوزان، ب. آنتونی[1] فکر می‌کردند که به خانم‌ها هم باید حق رأی داد. دکتر مید اگرچه رفتار اسکارلت را نمی‌پسندید ولی هرگز باور نمی‌کرد که به الکل پناه برده باشد.

اسکارلت می‌دید که نوشیدن براندی او را آرام می‌کند، و برای اینکه بویش را از بین ببرد معمولاً قهوه می‌جوید یا ادکلن به خود می‌زد. چرا این مردم در مورد مشروب نوشیدن زنان این طور احمقانه فکر می‌کردند؟ چرا مردان می‌توانستند هرچه دلشان می‌خواست بخورند؟ گاهی اوقات که خواب از سرش می‌پرید و فرانک در کنار او نفیرش به آسمان می‌رفت، وقتی توان از دست می‌داد و ترس از فقر او را از پای در می‌آورد، وقتی وحشت از یانکی‌ها او را به حال مرگ می‌انداخت، وقتی دلش برای تارا تنگ می‌شد و هوای دیدار اشلی را می‌کرد، اگر جرعه‌ای براندی نمی‌نوشید، حتماً کارش به جنون می‌کشید. و آن هنگام که گرمای شادی‌بخش آن را در تنش احساس می‌کرد، فکرهای آزاردهنده هم از او دور می‌شد. بعد از سه جرعه، همیشه به خود می‌گفت: «فردا راجع به این موضوع فکر می‌کنم. وقتی بتونم تحمّل کنم.»

اما شب‌هایی هم بود که حتی براندی نیز نمی‌توانست آلام قلبی او را تسکین دهد. دردی که بزرگتر از همهٔ نگرانی‌هایش بود، حتی از دست دادن کارگاه چوب‌بری هم در برابرش هیچ بود. درد دیدن تارا. آتلانتا، با سر و صدایش، با ساختمان‌های تازه‌اش، با چهره‌های غریبه‌اش، با خیابان‌های باریک و شلوغش، با آن غوغای اسب و آدم و گاری و درشکه، گاه برایش غیرقابل تحمّل می‌نمود، آتلانتا را دوست داشت، ولی آرامش لذت‌بخش و شیرین تارا چیز دیگری بود. آن خاک سرخ و درختان تیره رنگ، اوه. اوه، بازگشت به تارا را مشتاق بود، هرچه می‌خواهد بشود. زندگی در کنار اشلی، دیدن او، شنیدن حرف‌هایش، حس گرم عشق! ملانی در نامه‌هایش می‌نوشت که حال همه خوب است و نامه‌های ویل خبر از شخم، کاشت و داشت پنبه می‌داد و اشتیاق حضور در تارا را برایش نو می‌کرد.

ماه ژوئن که برسد به خانه می‌روم. دیگر اینجا کاری ندارم. فکر می‌کرد دو ماه استراحت در تارا، قلبش را دوباره مملو از زندگی خواهد کرد. در ماه ژوئن به خانه رفت، ولی نه آن طور که دلش می‌خواست. در اوایل ماه، پیغام کوتاهی از ویل دریافت کرد. جرالد مرده بود.

---

۱. Susan Brawnell Anthony (۱۹۰۶-۱۸۲۰). از زنان فعالی بود که برای آزادی زنان و احقاق حقوق آنان و تساوی مقام زن و مرد کوشش‌های فراوان کرد. جنبش آزادی زنان را پایه‌گذاری کرد و به اتفاق الیزابت کادی استانتون فعالیت همه جانبه‌ای را آغاز نمود. اهل ماساچوست بود و ابتدا به معلمی پرداخت. حقوق معلمین زن در آن روزها بسیار کمتر از مردها بود، مبلغ ناچیزی در مقابل کار برابر با مردان به آنها پرداخت می‌شد. سوزان آنتونی کار خود را از همین‌جا آغاز کرد و کم‌کم به جایی رسید که می‌گفت زنان نیز چون مردان باید ازحق انتخاب شدن و انتخاب کردن برخوردار باشند. در ۱۸۷۲ به خاطر این کوشش‌ها او را در دادگاه راچستر نیویورک محاکمه کردند ولی از پای ننشست و تأسیس تشکیلات جنبش سراسری زنان را در سال ۱۸۹۰ اعلام نمود. در ۱۹۰۰، ریاست این جنبش را برعهده گرفت. از او چهار مجلّد کتاب به نام تاریخ جنبش زنان آمریکا باقی مانده است. فعالیت‌های او هنگامی به نتیجه رسید که دیگر در قید حیات نبود. ـ م.

فصل سی و نهم

قطار دیر رسید. آفتاب ماه ژوئن فرو نشسته بود و آن تپه‌های روستایی را در گرگ و میش رها کرده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت که اسکارلت به جونزبورو وارد شد. فروشگاه‌ها چراغ‌های خود را روشن کرده بودند و نور زردی از آنها و خانه‌های آن شهر کوچک بیرون می‌زد. اینجا و آنجا، شکاف‌های بزرگی پدید آمده بود و در خیابان اصلی، خانه‌های خراب ویران و سوخته فراوان دیده می‌شد. خانه‌های خرابی که توپ‌های شرمن سقف آنها را سوراخ کرده بود و دیوارشان را فرو ریخته بود توجه او را جلب کرد. کنار سایبان چوبی فروشگاه بولارد چند زین اسب و پالان قاطر آویخته بودند. خاک ــ خاک‌آلودهٔ سرخ، خالی و بی‌حیات بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید از میخانه آن سوی خیابان بود، گاه شلیک خنده‌ای سکوت غروب را می‌شکست.

ایستگاه راه آهن، از هنگام ویرانی، هنوز تعمیر نشده بود، فقط سایبانی چوبی داشت. اسکارلت زیر سایبان، روی چلیک‌های کوچکی که به جای صندلی گذاشته بودند نشست. نگاه جوینده‌اش را خیره به جلو راند و دنبال ویل بتین گشت. ویل باید تا حالا می‌رسید. باید می‌دانست که او با اولین قطار خود را می‌رساند، آخر جرالد مرده بود، نباید تأخیر می‌کرد.

به سرعت آمده بود. در کیف دستی‌اش فقط یک لباس بلند و یک مسواک گذاشته بود. حتی لباس‌های زیرش را هم عوض نکرده بود. در آن لباس سیاهی که از خانم مید قرض گرفته بود احساس راحتی نمی‌کرد. وقت نداشت برای خودش لباس عزا بدوزد. خانم مید لاغر بود و اسکارلت داشت روز به روز بزرگتر می‌شد و لباس بی‌شک اندازه نبود. حتی با اندوه مرگ جرالد هم نمی‌خواست ظاهرش زننده باشد. تناسب اندامش کاملاً از بین رفته بود. صورتش باد کرده و لک شده بود. تا آن لحظه اهمیت نمی‌داد ولی حالا که داشت با اشلی روبه رو می‌شد نمی‌خواست با اندام زننده پیش چشم او ظاهر شود. اگرچه غم بزرگی او را در خود غرق کرده بود، از اینکه در مقابل اشلی ظاهر می‌شد، در حالی که بچه دیگری را در شکم داشت، احساس خجالت می‌کرد. اشلی را دوست داشت و اشلی هم او را. و این بچه ناخواسته اکنون بی‌وفایی او را به عشقش ثابت می‌کرد. آن باریکی کمر و سبکبالی پا دیگر از میان رفته بود ولی چه چاره؟ گریزی نبود. از روی ناشکیبایی مدام کف پایش را بر زمین می‌کوفت. چرا ویل نیامد؟ می‌توانست به فروشگاه بولارد برود و به انتظار او بماند، یا از کسی خواهش کند که او را تا تارا ببرد. ممکن بود ویل گرفتار باشد و نتواند بیاید. اما نمی‌خواست به فروشگاه بولارد برود. یکشنبه بود و احتمالاً مردان شهر در آنجا جمع بودند. مایل نبود با آن وضع، با آن لباس سیاه نامناسب در مقابل عده‌ای مرد غریبه ظاهر شود. دوست نداشت الفاظ دلسوزانه‌ای درباره جرالد بشنود. به دلسوزی احتیاجی نداشت. می‌ترسید اگر نام او را از زبان کسی بشنود توان از دست بدهد و فریاد بکشد و های‌های بگرید. و نمی‌خواست بگرید. می‌ترسید همان وحشتی که در شب فرار از آتلانتا به او دست داده بود، دوباره بازگردد. آن شب رت او را در جاده تاریکی در خارج شهر رها کرده و رفته بود. و او گریسته بود، اشک‌هایی درشت با ترسی درشت‌تر. اشک‌هایی که تمامی نداشت و دلش را پاره پاره می‌کرد.

نه، نمی‌خواست بگرید. بغضی در گلویش داشت می‌رویید، درست مثل همیشه. اخبار بد همیشه بغضی ناگفتنی داشت که گلویش را می‌گرفت و به تهدید، تا حد مرگ، فشار می‌آورد. اما از گریه چه حاصل؟ کارساز نبود. فقط او را ضعیف‌تر و بی‌پناه‌تر می‌کرد. چرا؟ چرا؟ ملانی یا دخترها چیزی از بیماری جرالد ننوشته بودند؟ اگر خبر داده بودند فوراً به تارا می‌آمد تا از او مراقبت کند، یا اگر لازم می‌شد او را به آتلانتا می‌آورد و به دکتر نشان می‌داد. آه، دیوانه‌ها ــ همه‌شان دیوانه بودند. آیا بدون او نمی‌توانستند کاری بکنند؟ او که نمی‌توانست در یک زمان در دو جا باشد، او داشت در آتلانتا برای آنها جان می‌کند.

همان طور که روی چلیک نشسته بود چرخشی کرد، ویل هنوز نیامده بود، و اسکارلت عصبی و بی‌قرار می‌نمود. ویل کجا بود؟ چرا نمی‌آمد؟ بعد ناگهان صدای پایی روی خاکسترهای راه آهن شنید. برگشت. آلکس فونتین بود که باری را به سوی واگن می‌برد. کیسه‌ای پر از جو روی دوشش بود.

«خدای من، این تویی اسکارلت؟» کیسه را رها کرد و دوید و دست‌های او را در دست گرفت. روی چهرهٔ غم‌دیده و تلخش اثر ضعیف شوق دیده می‌شد. «چقدر خوشحالم می‌بینمت. ویل رو توی نعل‌بندی دیدم، داشت اسب‌رو نعل می‌کرد. قطار تأخیر داشت و اون فکر کرده بهتره از فرصت استفاده کنه، چطوره برم صداش کنم؟»

لبخندی غمگنانه بر سیمای اسکارلت نشست. «اوه، بله، خواهش می‌کنم آلکس.

چه خوبه که آدم دوباره همولایتیشو ببینه.»

آلکس گفت: «اوه راستی ــ اِررر ــ اسکارلت» و ناشیانه ادامه داد: «در مورد پدرت، خیلی متأسفم.»

اسکارلت گفت: «متشکرم،» و آرزو می‌کرد کاش آلکس چنین حرفی نزده بود. سیمای جرالد، با آن سخن‌های مطنطن و محکم دوباره جلوی رویش آمد.

«اگه باعث آرامشت میشه، باید بگم ما همه در کلیتون به اون افتخار می‌کردیم.» دست اسکارلت را رها کرد و ادامه داد:

«اون ــ خُب، ما فکر می‌کردیم اون ــ فکر می‌کنیم اون یک سرباز بود و با شرف سربازی مرد.»

اسکارلت پیش خود فکر کرد که چه می‌گوید این آلکس،؟ سرباز؟ مگر کسی به او تیر زده بود؟ با این اوباش‌ها درگیر شده بود؟ مثل تونی؟ باید بداند که چه شده. می‌خواست گریه کند ولی نباید می‌کرد، نه تا وقتی که کنار ویل در گاری بنشیند. هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست گریه او را ببیند. چه اهمیتی داشت. آلکس هم مثل برادر او بود.

به آرامی گفت: «آلکس نمی‌خوام در این مورد صحبتی بشنوم.»

در آن تاریکی خشمی به چهره آلکس نشست. «من تورو یک ذره هم سرزنش نمی‌کنم. اگه خواهر من بود، اون وقت ــ خُب، اسکارلت، اصلاً دلم نمی‌خواد در مورد هیچ زنی بدگویی کنم. امّا شخصاً فکر می‌کنم که یکی باید سوالن رو زیر شلاق سیاه کنه.»

اسکارلت با حیرت از خود می‌پرسید، این چرندیات چیست؟ سوالن چه ربطی به این موضوع دارد؟

«این اطراف همه همین احساس رو دارن. متأسفم که اینو میگم. ویل تنها کسی است که از اون دفاع می‌کنه ــ و البته، خانم ملانی، به نظر من اون یک قدیسه، و هیچ وقت بدی‌ها را تو وجود آدما نمی‌بینه ــ»

اسکارلت به سردی گفت: «گفتم که نمی‌خوام چیزی در این باره بشنوم.» ولی آلکس به ظاهر دست بردار نبود. گویی از درشتی او دلگیر شده بود. اسکارلت نمی‌خواست از زبان دیگران کلمه‌ای برضد خانواده‌اش بشنود، نمی‌خواست آلکس بداند که از موضوع بی‌اطلاع است. چرا ویل شرح واقعه را ننوشته بود؟

کاش آلکس این طور به او خیره نشده بود. احساس می‌کرد که وضع او را می‌داند و همین آزارش می‌داد. آنچه که آلکس در اولین نگاه دیده بود، این بود که اسکارلت سخت تغییر کرده است. تعجب می‌کرد که چطور او را شناخته است. او حامله بود. زنان در این اوقات، شبیه شیطانند. حتماً برای مرگ اوهارای پیر هم خیلی غصه‌دار است. آخر اسکارلت عزیزترین دخترش بود. ولی نه، تغییرات بیش از این بود. واقعاً از آخرین باری که اسکارلت را دیده بود بهتر به نظر می‌آمد. حداقلش این بود که احساس می‌کرد حالا این زن سه وعده غذای کافی می‌خورد. آن حالت وحشی چشمانش که حاصل گرسنگی بود از میان رفته بود. آن نگاه ترسان و ناامید دیگر وجود نداشت. اراده، اعتماد و قدرتی در آن مشاهده می‌شد، حتی وقتی لبخند می‌زد. شرط می‌بندم که زندگی سعادتمندانه‌ای برای فرانک پیر درست کرده است! آری، عوض شده بود. مطمئناً زن جذابی بود، ولی آن لطف و ملایمت شیرین از سیمایش رفته بود و دیگر از آن نگاه ویران‌کننده و فریبنده‌ای که به مردان می‌انداخت، خدا می‌دانست که اثری دیده نمی‌شد.

خُب. مگر آنها همه عوض نشده بودند. آلکس به لباس‌های کهنه خود نگاه کرد و در همان اندوه همیشگی فرو رفت. گاهی شب‌ها وقتی خوابش نمی‌برد، متحیّر بود که مادرش چگونه کارها را اداره می‌کند و پسر کوچک برادر مرده‌اش، چطور درس خواهد خواند، و پول خرید قاطر تازه را از کجا بیاورد، و این بود که آرزو می‌کرد کاش جنگ هنوز هم ادامه داشت و تا ابد تمام نمی‌شد. آنان تقدیر خود را نمی‌شناختند. در ارتش همیشه چیزی برای خوردن پیدا می‌شد، حتی اگر فقط نان ذرت بود، و همیشه کسی بود که فرمان بدهد و روبه رویی با مشکلاتی که هرگز حل نمی‌شد ــ کسی را آزار نمی‌داد، در ارتش هیچ‌کس کاری جز کشته شدن نداشت. و تازه دیمیتی مونرو هم بود. آلکس می‌خواست با او ازدواج کند ولی می‌دانست تا وقتی این همه نان‌خور روی دستش مانده، نمی‌تواند. خیلی وقت بود که او را دوست داشت، دیگر قرمزی گونه‌ها و شادی چشمانش داشت رفته رفته از میان می‌رفت. اگر تونی مجبور نمی‌شد به تگزاس متواری شود شاید اوضاع بهتر می‌شد. اگر مرد دیگری در خانه بود اوضاع خیلی فرق می‌کرد. برادر کوچک، دوستداشتنی و تندخوی او اکنون بدون پول، جایی در غرب سرگردان بود. آری، آنان همگی تغییر کرده بودند. و چرا نکنند؟ آه عمیقی کشید.

گفت: «من از تو و فرانک به خاطر کاری که کردین تشکر نکردم. این تو بودی که کمکش کردی فرار کنه، نه؟ چقدر لطف کردی. غیرمستقیم شنیدم که تو تگزاسه، حالش هم خوبه. می‌ترسیدم به تو نامه بنویسم و بپرسم ــ مثل اینکه تو یا فرانک به او

پول هم داده بودید، ها؟ من می‌خوام بپردازم.»

اسکارلت با فریاد گفت: «اوه، آلکس، خواهش می‌کنم. حالا موقع این حرف‌ها نیست.» برای اولین بار پول برایش مهم نبود.

آلکس گفت: «میرم ویل رو پیدا کنم. همه ما فردا در مراسم تدفین شرکت می‌کنیم.»

کیسهٔ جو را برداشت و دور شد. در این وقت صدای چرخ گاری از آن سوی خیابان برخاست. ویل بود که نزدیک می‌شد. «متأسفم دیر کردم اسکارلت.»

به زحمت از گاری پایین پرید. لنگان به سوی اسکارلت آمد، خم شد و گونه او را بوسید. قبلاً او را نبوسیده بود و همیشه او را خانم اسکارلت صدا کرده بود. قلب اسکارلت از این صمیمیت گرم و شاد شد. ویل با احتیاط او را بلند کرد و در گاری نشاند. این گاری او بود. همان که در آن شب وحشت‌انگیز او را از آتلانتا به تارا رسانده بود. چطور این همه دوام آورده بود؟ معلوم می‌شد ویل درست حسابی به آن رسیده بود. گاری کهنه، یاد آن شب را برایش زنده کرد، تنش به لرزه درآمد. اگر به قیمت پای برهنه خود و میز بدون غذای عمه پیتی هم تمام می‌شد باید گاری جدیدی برای تارا می‌خرید و این یکی را آتش می‌زد.

ویل هنوز ساکت بود. اسکارلت از این بابت راضی به نظر می‌رسید، ویل کلاهش را به درون گاری پرتاب کرد و افسار را تکان داد. حرکت کردند. ویل تغییر نکرده بود همان طور آرام بود. هنوز روشنایی ضعیفی در لبه افق دیده می‌شد، ابرهای سفیدی داشتند بالا می‌آمدند که اندکی طلایی و سبز می‌نمودند. سکوتی که فرو افتاده بود، مثل دعا آرامش‌بخش بود. در این ماه‌های گذشته، چقدر دلش برای این چیزها تنگ شده بود. در این مدت، از هوای تازه، زمین شخم خورده و شیرینی شب‌های تابستان نصیبی نداشت. بوی خاک چه مطبوع بود، بویی آشنا و دوستانه، می‌خواست پیاده شود و مشتی از آن بردارد. انبوه پیچک‌هایی که دو طرف جاده را پوشانده بود، بعد از باران روز پیش رایحه‌ای دلپذیر به هوا می‌ریخت و برای اسکارلت گویی خوش‌ترین عطر دنیا بود. بالای سرشان دسته‌ای از پرستوهای انبار در پرواز بودند و با بال‌های تیزشان ناگهان چرخ می‌زدند و گاه‌گاهی، خرگوشی هم عرض جاده را طی می‌کرد و با دم سفیدافشانش با وحشت می‌گریخت و پشت بوته‌های سبز مخفی می‌شد. این‌ها همه چه زیبا بودند! در دوردست‌ها، روی زمین‌های باتلاقی، مه ملایمی معلق بود و پشت آن مزارع سراشیب با انحنای سبک و سبزخود، پشت در پشت خفته بودند و در پس آنها درخت‌های رفیع تیره، همچنان سرافراز و مغرور سر به آسمان می‌ساییدند. اقامتش در آتلانتا چه طولانی بود؟

«اسکارلت، قبل از اینکه من در مورد آقای اوهارا صحبت کنم ــ و چیزهایی رو که به خاطرش اومدی بگم، می‌خوام عقیدهٔ تو رو راجع به موضوعی بدونم. فکر می‌کنم، حالا بزرگ خانواده تویی.»

«چی می‌خوای بگی، ویل؟»

ویل برگشت و برای لحظه‌ای نگاه آرام خود را بر او انداخت.

«می‌خوام اجازه بدی با سوالن ازدواج کنم.» اسکارلت با دو دست تکه چوبی را که رویش نشسته بود گرفت. آنچنان یکه خورده بود که نزدیک بود از پشت بیفتد. ازدواج با سوالن! بعد از فرانک کندی دیگر کسی را سراغ نداشت که بخواهد با سوالن ازدواج کند. کی سوالن را می‌خواست؟ چه کسی ممکن بود او را بخواهد؟

«خدای من، ویل!»

«فکر می‌کنم اعتراضی نداری.»

«اعتراض؟ نه، ولی ــ خُب، ویل تو نفس منو بند آوردی! می‌خوای با سوالن ازدواج کنی؟ ویل، من همیشه فکر می‌کردم که تو کارین رو می‌خوای.»

ویل چشمانش را به اسب دوخت و افسار را تکان داد. نیم رخش تغییری نشان نمی‌داد، فقط اسکارلت حس کرد که آه کوتاهی کشید.

«شاید این طور بود.»

«خُب، اون تو رو نخواست.»

«هیچ وقت بهش نگفتم.»

«اوه، ویل، تو دیوونه‌ای. اون دوتای سوالن می‌ارزه.»

«اسکارلت تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی، نمی‌دونی تو تارا چی می‌گذره. این چند ماه گذشته توجهی به ما نداشتی.»

«نداشتم، نداشتم؟ فکر می‌کنی تو آتلانتا چکار می‌کردم؟ ول می‌گشتم و شب‌نشینی می‌رفتم؟ هر ماه برات پول نفرستادم؟ مالیات رو ندادم؟ سقف رو تعمیر نکردم، قاطر برای شخم نخریدم؟ آیا ــ»

«خب، حالا عصبانی نشو، خون ایرلندیت به جوش اومده. هر کی ندونه من یکی می‌دونم که تو چقدر زحمت کشیدی. می‌دونم که تو به اندازه دو تا مرد کار می‌کردی.»

اسکارلت به آرامی پرسید: «خب، پس چی میگی؟»

«بله تو سقف رو تعمیر کردی، انبارو پر از غذا کردی، من هم انکار نمی‌کنم، ولی هیچ‌وقت فکر نکردی که تو سر افراد خانوادهٔ تارا چی می‌گذره. تورو سرزنش نمی‌کنم اسکارلت. زندگی خودته. تو هیچ وقت برای فکر و عقیده مردم ارزش قایل نبودی. ولی اونچه که سعی می‌کنم بگم اینه که هرگز از خانم کارین تقاضای ازدواج نکردم. چون می‌دونستم فایده‌ای نداره. اون مثل خواهر کوچولوی من بود. حس می‌کردم بیشتر از هر کسی به من اعتماد داره. ولی خاطرهٔ اون پسر رو که کشته شده فراموش نکرده و هرگز فراموش نمی‌کنه. بد نیست بِهِت بگم که تصمیم داره به صومعه‌ای در چارلزتون بره.»

«شوخی می‌کنی؟»

«خُب، می‌دونستم عصبانی میشی ولی ازت خواهش می‌کنم اسکارلت، باهاش بحث نکن. مبادا سر به سرش بذاری، سرزنشش کنی یا بِهِش بخندی. بذار به راه خودش بره. این چیزیه که خودش می‌خواد. قلبش شکسته.»

«ولی، خدای من! قلب خیلی از مردم شکسته، ولی به صومعه پناهنده نشدن. مثلاً خود من. من شوهرمو از دست دادم!»

ویل به آرامی گفت: «ولی قلب تو نشکسته بود.» ساقهٔ خشک شده گندمی را از پشت گاری برداشت و در دهان گذاشت و به جویدن پرداخت. حرف او توفانی در اسکارلت به وجود آورد. همیشه وقتی حقیقتی را می‌شنید، هر چقدر هم تلخ بود، شرافت درونی‌اش حکم می‌کرد که آن را بپذیرد. برای لحظه‌ای سکوت کرد. سعی کرد خود را به کارین به عنوان یک راهبه نزدیک کند.

«قول بده سرزنشش نکنی.»

«باشه، قول میدم.» بعد نگاهی از تفاهم و تحسین به ویل انداخت. ویل عاشق کارین بود، آن قدر عاشقش بود که دلش می‌خواست خود را فدا کند و او را به آرزویش برساند. و حالا می‌خواست با سوالن ازدواج کند.

«خوب موضوع سوالن چیه. تو که اونو دوست نداری، داری؟»

«البته، از راه خودش.» ساقه خشک را از دهان برداشت و به دقت معاینه کرد، گویی چیز مهمی را بررسی می‌کرد. «سوالن اون قدرها هم که فکر می‌کنی دختر بدی نیست، اسکارلت. فکر می‌کنم می‌تونیم با هم کنار بیاییم. تنها چیزی که سوالن می‌خواد، شوهره و چند تا بچه. درست مثل زن‌های دیگه.»

گاری ناله‌کنان در آن جاده ناهموار پیش می‌رفت، هر دو ساکت بودند. در ذهن اسکارلت آشوبی برپا بود، مسئله باید مهمتر از این‌ها باشد، مهمتر از آن چیزهایی که در سطح دیده می‌شد. در آن اعماق چیزهای مهمتری بود، چیزی بود که ویل را با آن روحیه آرام، وادار کرده بود با سوالن نق‌نقی و گله‌گزار ازدواج کند.

«بالاخره دلیل واقعی رو به من نگفتی. ویل. اگه من رییس خونواده هستم، پس حق دارم بدونم.»

«کاملاً درسته. می‌دونم که درک می‌کنی. من نمی‌تونم تارا رو ترک کنم. اینجا دیگه مثل خونه من شده. تنها خونه واقعی که به خودم دیدم، آجرهاشو دونه به دونه دوست دارم. مثل زمین خودم روش کار کردم. و وقتی برای چیزی زحمت می‌کشی، عاشقش میشی، می‌دونی چی میگم؟»

می‌دانست چه می‌گوید. در دل گرمی خاصی نسبت به او احساس می‌کرد. آنچه را که اسکارلت بیش از همه چیز عاشقش بود، او نیز دوست داشت.

«به خودم گفتم حالا که پدرت رفته و کارین می‌خواد راهبه بشه، فقط من و سوالن می‌مونیم. و البته، من نمی‌تونم در تارا بمونم بدون اینکه با سوالن ازدواج کنم. می‌دونی که مردم چرت و پرت زیاد می‌گن.»

«ولی ــ ولی، ویل. ملانی و اشلی هم هستن ــ»

با شنیدن نام اشلی ویل برگشت و نگاهی به او کرد، چشمان بی‌فروغش همه چیز را می‌دانست. اسکارلت از اول احساس می‌کرد که ویل همه چیز را درباره او و اشلی می‌داند، می‌فهمد و از صحبت درباره آنها پروایی ندارد.

«اونا به زودی میرن.»

«میرن؟ کجا؟ تارا خونه اونا هم هست.»

«نه نیست. اشلی خیلی ناراحته. تارا خونه اونا نیست و اون احساس مالکیت نمی‌کنه که براش زحمت بکشه. اون مثل یک زارع فقیر می‌مونه، خودش هم اینو می‌دونه. خدا می‌دونه که سعی خودشو کرد ولی موضوع اینه که اون اصلاً زارع نیست، تو می‌دونی، من هم می‌دونم. وقتی داره هیزم می‌شکنه، من همش می‌ترسم که نکنه بزنه روپاش. بلد نیست شخم بزنه. بو کوچولو از اون بهتر بلده. اطلاعاتش درباره کشت و کار همون چیزاییه که تو کتاب خونده. البته تقصیری نداره. برای این کار آفریده نشده. چیزی که اونو ناراحت کرده اینه که احساس می‌کنه یه مرده و داره با صدقه یک زن زندگی می‌کنه و نمی‌تونه جبران کنه.»

«صدقه؟ به تو حرفی زده؟»

«نه، هیچ وقت هیچی نمیگه، حتی یک کلمه. تو که اشلی رو می‌شناسی. ولی من می‌تونم بگم. دیشب که بالای سر پدرت نشسته بودیم، من بهش گفتم که از سوالن تقاضای ازدواج کردم و اون جواب مثبت داده. بعد اشلی گفت که حالا احساس راحتی می‌کنه، چون تا حالا در تارا ناراحت بوده، مث یک سگ. خُب دیگه این طوریه. اشلی و خانم ملانی فکر می‌کردن که باید تا آخر عمر در تارا بمونن، به همین دلیل اشلی ناراحت بود، حالا که آقای اوهارا مرده، اونا موندن، چون فکر می‌کردن مردم راجع به من و سوالن چرت و پرت می‌گن. بعد گفت تصمیم داره از تارا بره و یک کاری برای خودش پیدا کنه.»

«کار؟ چه جور کاری؟ کجا؟»

«درست نمی‌دونم می‌خواد چکار کنه. ولی گفت می‌خواد بره شمال. یک دوست شمالی در نیویورک داره، نامه‌ای براش فرستاده، مثل اینکه تو یک بانک براش کار پیدا کرده.»

اسکارلت از ته دل فریاد کشید: «اوه، نه.» و با این فریاد ویل از همان نگاه‌ها بر او انداخت.

«شاید براش بهتر باشه که بره شمال.»

«نه! نه! فکر نمی‌کنم.»

در ذهنش آشوب تب‌آلودی برپا شده بود. اشلی نمی‌توانست به شمال برود! ممکن بود دیگر هرگز او را نبیند. ماه‌ها بود که او را ندیده بود و سخن نگفته بود. از آن روز فراموش نشدنی در باغ دیگر حتی یک کلمه با او حرف نزده بود. و اگر باز هم او را نمی‌دید راضی بود، چون می‌دانست زیر سقف تارا زندگی می‌کند، زیر سقف او. اگر پولی برای ویل فرستاده بود، امیدش آن بود که زندگی را برای اشلی راحت و فرحناک کند. البته او دهقان خوبی نبود. اشلی برای چیزهای بهتری خلق شده بود، و اسکارلت با غرور تأیید می‌کرد. زاده شده بود که فرمان براند، درخانه‌ای بزرگ زندگی کند، سوار اسب‌های راهوار شود، کتاب بخواند و به سیاهان بگوید که چه بکنند. و حالا به جز چند جلد کتاب چیز دیگری نداشت، نه خانه‌ای، نه اسبی و نه سیاهی. اشلی برای هیزم و شخم زاده نشده بود. تعجبی نداشت که می‌خواست تارا را ترک گوید.

ولی اسکارلت نمی‌توانست اجازه دهد که او از جورجیا خارج شود. اگر لازم می‌شد، فرانک را وادار می‌کرد که کاری در فروشگاه به او بسپارد. فرانک را وادار می‌کرد که پسرک پیشخوان‌دار را اخراج کند. ولی نه ــ اشلی همان طور که مرد خیش نبود، مرد پیشخوان هم نبود. یک ویلکز مغازه‌دار شودا اوه، هرگز! بالاخره کاری باید پیدا شود ــ آه، بله، چوب‌بری! فکرش کمی آرام شد و لبخند زد. ولی آیا پیشنهاد او را می‌پذیرفت؟ آیا باز هم در مورد صدقه فکر می‌کرد؟ باید مطلب را طوری ادا می‌کرد که اشلی باید به او لطفی بکند و بیاید و سر و سامانی به اوضاع کارگاه بدهد. آقای جانسون اخراج می‌شد، و اشلی کارگاه قدیمی را اداره می‌کرد و هیو سر جای خود، در کارگاه جدید می‌ماند. تصمیم داشت برای اشلی تعریف کند که فرانک بیمار است و گرفتاری‌هایش در فروشگاه، اجازه کمک در کارگاه را نمی‌دهد، می‌خواست شرایط و موقعیت خود را در آتلانتا شرح دهد و به او بفهماند که به کمکش نیاز دارد.

او باید قانع می‌شد که اسکارلت این بار بدون کمک او کاری از پیش نمی‌برد. و پنجاه درصد از سهام کارگاه را به او واگذار می‌کرد ــ البته اگر می‌پذیرفت، اسکارلت حاضر بود هر کاری بکند به شرطی که اشلی کنارش باشد، حاضر بود هر کاری بکند به شرطی که آن لبخند روشن را بر چهره‌اش ببیند، حاضر بود هر کاری بکند به شرطی که نگاهش را آزادانه به او بیاندازد و نشان دهد که او را می‌خواهد. ولی به خودش قول داده بود که دیگر هرگز انتظار شنیدن کلام عاشقانه‌ای از او نداشته باشد، قول داده بود که دیگر هرگز او را بر سر دو راهی عشق و شرف معلق نگه ندارد. به هر حال باید راه حل او را می‌پذیرفت. شاید امتناع کند. و از تکرار آن صحنه هراس‌انگیز در باغ وحشت داشته باشد.

گفت: «من می‌تونم کاری براش در آتلانتا پیدا کنم.»

«خوب، این به تو و اشلی مربوطه، اسکارلت.» بعد ساقه خشک را دوباره در دهان گذاشت. «تندتر برو، شرمن. حالا قبل از اینکه راجع به پدرت حرف بزنم خواهش دیگه‌ای دارم. من دلم نمی‌خواد که سوالن رو سرزنش کنی. کاری کرده و گذشته. و سرزنش و داد و فریاد هم فایده ندارد. اگه موهاش رو هم دونه دونه بکنی دیگه آقای اوهارا بر نمی‌گرده. به علاوه، اون واقعاً فکر می‌کرد داره کار درستی می‌کنه.»

«می‌خواستم خودم ازت بپرسم. موضوع سوالن چیه. آلکس یک چیزهایی گفت، ولی من درست نفهمیدم اون چیکار کرده؟»

«مردم از دستش عصبانی هستن. در جونزبورو هرکس رو که دیدم قسم خورد که

اگه دفعه دیگه ببیندش، گردنشو خورد می‌کنه. ولی شاید زیادی دارن شلوغش می‌کنن. حالا به من قول بده، کاری باهاش نداشته باشی. دلم نمی‌خواد امشب که آقای اوهارا در سرسرا خوابیده، داد و بیدادی راه بیفته.»

دلش نمی‌خواهد داد و بیداد راه بیفتد. اسکارلت خشمگین بود. چنان حرف می‌زد که گویی تارا مال اوست.

و بعد فکرش به سوی جرالد رفت، که در سرسرا خفته بود، و ناگهان گریست، با صدای بلند، های‌های. ویل دستش را دور او حلقه کرد. با مهربانی او را به خود نزدیک کرد و هیچ نگفت.

همچنان که درآن جاده تاریک پیش می‌رفتند، سرش را روی شانه ویل گذاشته بود، کلاهش کج شده بود و به مردی فکر می‌کرد که در دو سال گذشته در جهانی ناشناخته و غریب می‌زیست. مرد سرگردانی که گوشه‌ای می‌نشست و به در خیره می‌شد و به انتظار زنی می‌ماند که دیگر هرگز وارد نمی‌شد. مردی را به یاد می‌آورد که شاداب و سرزنده و پر جنب‌وجوش بود و با مردی که موهای سفید و بیماری غم‌انگیزی داشت و هنگام راه رفتن پای خود را محکم به زمین می‌کوبید و شادابی خود را از دست داده بود، شباهتی نداشت. خاطرات کودکی خود را به یاد می‌آورد و شگفت‌انگیزترین مرد جهان، پدر غوغایی خود را می‌دید که او را جلوی زین نشانده از روی پرچین‌ها می‌پرید. به یاد می‌آورد که وقتی شیطانی می‌کرد، پدر او را برمی‌گرداند و چند ضربه به پشتش می‌زد و وقتی می‌گریست او را در آغوش می‌گرفت و آرام می‌کرد. یادش می‌آمد، وقتی که از چارلزتون یا آتلانتا باز می‌گشت چه هدیه‌ها که برایش نمی‌آورد. اکنون لبخندی کمرنگ به لب و اشک در دیده داشت و می‌دید که در ساعات آخر شب، پس از جشن اربابی جونزبورو، مست به خانه می‌آمد و در حالی که آواز «دختر سبزپوش» را می‌خواند، با اسب شکاری خود پرواز می‌کرد و این سوی پرچین‌ها فرود می‌آمد. و چه ساکت بود صبح روز بعد، وقتی با الن روبه رو می‌شد. و اکنون آن دو با هم بودند، الن و جرالد.

«چرا به من ننوشتی که اون مریضه؟ من فوراً خودمو می‌رسوندم ــ»

«مریض؟ نه، اون مریض نبود، حتی یک لحظه. بیا عزیزم. این دستمالو بگیر، تا من ماجرا رو برات تعریف کنم.»

دستمال گلدار او را گرفت و بینی‌اش را پاک کرد، حتی دستمال هم با خود از آتلانتا نیاورده بود. دوباره خود را به بازوی ویل چسباند. چه خوب بود این ویل، از هیچ چیز عصبانی نمی‌شد. هیچ چیز او را عصبانی نمی‌کرد.

«خُب، جریان از این قرار بود، اسکارلت. تو برای ما پول می‌فرستادی. خُب، ما هم، من و اشلی، مالیاتو دادیم، قاطر خریدیم، دونه و بذر و از این چیزها، چند تا هم خوک و مرغ و خروس. خانم ملی خیلی خوب به مرغ و خروس‌ها می‌رسید. بله قربان، خیلی خوب، چه زن خوبیه این میس ملانی. خُب، بعد از اینکه این چیزها رو برای تارا خریدیم دیگه پولی برای خورده‌ریزها باقی نموند. هیچ کدوم شکایتی نداشتیم، مگه سوالن.

«خانم ملانی و خانم کارین تو خونه می‌موندن و همون لباس‌های کهنه رو می‌پوشیدن و بِهِش افتخار می‌کردن ولی سوالن، می‌دونی که چه جوریه، اسکارلت؟ اون حتی نتونسته بود به این وضع عادت کنه. هر وقت اونو به جونزبورو یا فایت‌ویل می‌بردم حرف‌های درشتی می‌زد، من هم دیگه عادت کرده بودم، به خصوص وقتی این اوباش رو می‌دید که چه لباس‌هایی تن زناشون می‌کنن، ناراحتیش بیشتر می‌شد. زن اون یانکی‌های لعنتی رو که دفتر بردگان رو اداره می‌کردن می‌دید و فریادش به آسمون می‌رفت. خانم‌های محترم این ناحیه همون لباس‌های کهنه خودشونو پشت ورو می‌کردن و می‌پوشیدن فقط برای اینکه نشون بدن اینجور چیزها اصلاً براشون اهمیت نداره. ولی سوالن این طور نبود. اون اسب می‌خواست، کالسکه می‌خواست. می‌گفت اسکارلت در آتلانتا کالسکه سوار میشه.»

«اون کالسکه نیست، یک درشکه درب و داغونه.»

«خُب، فرقی نمی‌کنه. به علاوه سوالن هیچ وقت نتونست ازدواج تو رو با فرانک کندی برای خودش حلاجی کنه، من هم نمی‌دونستم چی بِهِش بگم. می‌دونی که این هم خودش یک جور حقه‌بازیه.»

اسکارلت خشمگین بازوی او را رها کرد و فاصله گرفت. «حقه‌بازی؟ هی! بهتره مواظب حرف زدنت باشی ویل بتین! اگه اون منو به سوالن ترجیح داد، تقصیر منه؟»

«تو دختر باهوشی هستی اسکارلت. من میگم بله، تقصیر توست. تو وادارش کردی. دخترها هر کاری بخوان می‌تونن بکنن. البته من حدس می‌زنم تو زیاد دلت نمی‌خواست. تو دختر با عرضه‌ای هستی، هرچی رو بخوای می‌تونی به دست بیاری. ولی فرقی نمی‌کنه. به هر حال اون نامزد سوالن بود. یک هفته قبل از اینکه تو بری به آتلانتا، نامه‌ای به سوالن نوشته بود، خیلی گرم و عاشقانه و قول داده بود به محض اینکه پولی فراهم کنه میاد و اونو می‌بره. سوالن، نامه رو به من نشون داد.»

اسکارلت ساکت بود. می‌دانست ویل حقیقت را می‌گوید. از میان این همه مردم، چرا ویل باید درباره او قضاوت می‌کرد. به علاوه از دروغی که به فرانک گفته بود هیچ‌گونه ناراحتی وجدان حس نمی‌کرد. اگر دختری نتواند نامزدش را نگه دارد، حتماً از دستش می‌رود.

«بی‌انصافی نکن، ویل. اگه سوالن با فرانک ازدواج می‌کرد، هرگز یک سنت هم برای تارا خرج نمی‌کرد، برای تارا و ساکنان تارا.»

ویل برگشت و نگاهی به او انداخت و خندید. «گفتم که تو، هر چی بخوای می‌تونی به دست بیاری. نه، من هم میگم اگه سوالن با فرانک ازدواج می‌کرد ما حتی یک سنت هم نمی‌دیدیم. ولی باز دلیلی برای نیرنگ وجود نداشت. البته به من مربوط نیست، من کی هستم که شکایت کنم؟ اما سوالن از اون موقع خیلی ناراحت شده. ممکنه اون به فرانک اهمیتی نده، ممکنه فرانک اصلاً براش مهم نباشه. ولی اینکه تو در آتلانتا، سوار کالسکه میشی و لباس‌های قشنگ می‌پوشی و هرجا که دلت بخواد میری و هر کاری که بخوای می‌کنی، اونو خیلی عصبانی کرده بود. اون دوست داشت دعوتش کنن، دوست داشت به مهمونی بره، ولی با اون لباس‌ها، تو که می‌دونی... من سرزنش نمی‌کنم. زن‌ها این‌جوری هستن دیگه.

«خُب، تقریباً یک ماه پیش من بردمش به جونزبورو، وقتی بر می‌گشتیم، دیدم ساکته، اما معلوم بود که خیلی عصبانیه. از عصبانیت کم مونده بود بترکه. من فکر کردم کسی رو دیده یا شایعه‌ای شنیده که خیلی براش جالب بوده. زیاد توجه نکردم. یک هفته گذشت، همین جور به خودش می‌پیچید و از هیجان باد می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. یک روز رفت به دیدن کاتلین کالورت. اسکارلت اگه ببینیش، خون گریه می‌کنی، بهتر بود می‌مرد و با اون یانکی نکبت، هیلتون، ازدواج نمی‌کرد. می‌دونی که ملک رو گرو گذاشت و نتونست پولش رو بده و حالا مجبورن از اونجا برن؟»

«نه نمی‌دونستم، و نمی‌خوام بدونم. می‌خوام راجع به پاپا صحبت کنی.»

ویل صبورانه گفت: «به اون هم می‌رسیم. وقتی از اونجا برگشت گفت که همه ما درباره هیلتون بد قضاوت کردیم. اونو آقای هیلتون صدا می‌کرد و می‌گفت مرد باهوشیه و ما همه بهش خندیدیم. بعد رفت تو خط پدرش. دائماً با اون صحبت می‌کرد، همیشه، همه جا. گاهی که من از مزرعه بر می‌گشتم می‌دیدم کنار دیوار قبرستون نشستن و دارن حرف می‌زنن و سوالن با هیجان صحبت می‌کنه و دست‌هاشو تکون میده. پیرمرد فقط بهش نگاه می‌کرد و مبهوت و گیج با ناباوری سرشو تکون می‌داد. می‌دونی که چه جوریه؟ اصلاً تو خودش نیست، از خودش دور شده، حتی نمی‌دونه کجاس. یک دفعه که داشتن با هم حرف می‌زدن دیدم که سوالن به قبر مادرش اشاره کرد و پیرمرد یک مرتبه به گریه افتاد. وقتی سوالن به خونه برگشت دیدم چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زنه. بهش گفتم "خانم سوالن چرا این پیرمرد بیچاره رو این قدر اذیت می‌کنی و خاطره مادرت رو براش زنده می‌کنی. این مرد اصلاً نمی‌دونه که زنش مرده و تو با این کارت ـ" فقط سرشو بالا گرفت و خندید و گفت: "تو به کار خودت برس. یک روز همه تون از کاری که من می‌خوام بکنم خوشحال میشین." دیشب خانوم ملانی برام گفت که سوالن راجع به کاری که می‌خواست بکنه با اون حرف زده، اما خانم ملانی فکر نمی‌کرد که اون جدی می‌گفته. سوالن به کسی چیزی نمی‌گفت، چون خودش هم از این تصمیم اطمینان نداشت.»

«کدوم تصمیم؟ بالاخره اصل مطلب رو میگی یا نه؟ ما تقریباً داریم می‌رسیم خونه. من می‌خوام راجع به پاپا بدونم.»

ویل گفت: «دارم سعی می‌کنم که بگم. تقریباً نزدیک خونه هستیم، بهتره گاری رو نگه دارم و حرفمو تموم کنم.»

افسار را کشید، اسب ایستاد و خرناس کشید. آنان در کنار درختان یاسی که حد مزارع مک اینتاش بود، ایستادند. در آن تاریکی کمرنگ، اسکارلت دودکش‌های مخوفی را که هنوز بر خرابه‌های خانه ایستاده بودند، می‌دید. آرزو می‌کرد کاش در محل دیگری توقف می‌کردند.

«خُب، مختصر میگم. فکرش این بود که خسارت پنبه‌هایی رو که یانکی‌ها آتیش زدن و آذوقه‌ای که بردن و خلاصه انبار و چیزهایی که خراب کردن، بگیره، می‌گفت می‌تونه.»

«از یانکی‌ها؟»

«تو چیزی نشنیدی؟ دولت یانکی اعلام کرده، خسارت جنوبی‌هایی رو که با اونا همراهی کنن می‌پردازه.»

اسکارلت گفت: «البته که شنیدم. ولی چه ربطی به ما داره؟»

«به عقیده سوالن، خیلی هم ربط داره. وقتی به دیدن مک اینتاش‌ها رفته بود شنیده بود، خانم مک اینتاش لباس بسیار زیبایی پوشیده بود و سوالن خیلی تعجب کرده بود. خانم مک اینتاش لاف زنان همه چیز رو تعریف کرده بود که شوهرش چطور رفته بود و شکایتی به دولت فدرال تسلیم کرده بود که سربازان شمالی آمدند و خانه یکی از وفادارترین طرفداران و هواداران اتحادیه شمال رو خراب کردن،

خونه کسی رو خراب کردن که هیچ وقت با کنفدراسیون جنوب کاری نداشته و هیچ کمکی به اون نکرده.»

اسکارلت گفت: «اونا به هیچ کس و هیچ چیز کمک نکردن. دو رگه‌های کثیف اسکاتلندی ـ ایرلندی.»

«خب، شاید این درست باشه. من اونارو نمی‌شناسم. به هر حال، خسارت رو دادن ــ نمی‌دونم چند هزار دلار. این جوری شد که این جرقه در ذهن سوالن زده شد. یک هفته با خودش کلنجار رفت، ولی چیزی نمی‌گفت، چون می‌دونست همه ما می‌خندیم. ولی بالاخره مجبور بود با یکی حرف بزنه. بنابراین رفت سراغ اون سفید آشغال، شوهر کاتلین. هیلتون هم ایده تازه‌ای بهش داد. گفته بود که چون پدرت در اینجا به دنیا نیومده و در جنگ هم شرکت نکرده و هیچ مقامی در دولت کنفدراسیون و دم و دستگاه اداری اونا نداشته، بنابراین جنوبی به حساب نمیاد. گفت که می‌تونین نامه‌ای بنویسید و بگین که اون طرفدار دولت شمال بوده. سوالن حسابی پر شده بود و وقتی به خونه رسید، رفت سراغ آقای اوهارا. اسکارلت من شرط می‌بندم که آقای اوهارا خیلی وقت‌ها نمی‌فهمید که اون راجع به چی حرف می‌زنه. سوالن کارشو ادامه می‌داد و اصرار داشت که پدر بره و قسم‌نامه رو امضا کنه.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «پدر، قسم نامه! پدر قسم نامه امضا کنه؟»

«بله، قصد سوالن همین بود. فکر می‌کرد پدر حواسش رو از دست داده و میتونه اونو وادار به امضا کنه. البته ما می‌دونستیم که سوالن نقشه‌ای داره ولی نمی‌دونستیم چیه؟ سوالن همون موقع سعی می‌کرد به پدر بفهمونه که مادرتون راضی نمیشه که شما با این وضع زندگی کنین. می‌گفت اگه قسم‌نامه رو امضا کنه صد و پنجاه هزار دلار گیرمون میاد.»

«صد و پنجاه هزار دلار؟» به فکر فرو رفت. ترسش از قسم‌نامه کمتر شده بود.

چه پول زیادی! این پول فقط با یک قسم به دست می‌آید. این همه پول برای یک دروغ کوچولو؟ پس نباید سوالن را سرزنش کرد. خدای من! برای همین بود که آلکس می‌خواست سوالن را زیر شلاق سیاه کند؟ چه کار احمقانه‌ای. دیوانه‌ها، همه آنها دیوانه‌اند، احمقند. چه کارها که نمی‌شد با این پول کرد! همه می‌توانستند همین کار را بکنند. یک دروغ کوچک مگر چه اشکالی داشت؟ هر چقدر پول بشود از یانکی‌ها گرفت خودش غنیمت است. هر چقدر که باشد.

«دیروز من و اشلی داشتیم هیزم می‌شکستیم. سوالن گاری رو آورد و پدرت رو سوار کرد و بدون اینکه چیزی بگه به شهر رفت. خانم ملانی می‌دانست و خداخدا می‌کرد که سوالن تصمیمش رو عوض کنه، فقط نمی‌دونست که سوالن چطور می‌خواد این کار رو بکنه.

«تازه امروز من فهمیدم چی شده، اون آدم‌های کثافت، هیلتون و اوباش‌های دیگه کارها رو درست کرده بودن و سوالن قول داده بود مقداری از این پولو به اونا بده ــ نمی‌دونم چقدر. اونا قرار بود که شهادت بدن آقای اوهارا ایرلندیه و در جنگ شرکت نکرده. کافی بود پدرت فقط قسم بخوره. قسم‌نامه رو می‌فرستادن به واشنگتن و پول پرداخت می‌شد.

«همه چیز آماده شده بود، نامه‌ها آماده بود ولی در آخرین لحظه پدرت به خودش اومد، سرشو تکون داد و از امضا کردن خودداری کرد. سوالن خیلی عصبانی شد. پدر رو سوار گاری کرد و توی جاده بالا و پایین می‌رفت و براش می‌گفت که مادر در قبر از رفتار شوهرش نسبت به دخترهاش عصبانیه. همه اونارو دیده بودن. برام تعریف کردن که پدرت داشت مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. هر وقت اسم مادرتو می‌شنید همین جور می‌شد. آلکس فونتین رفته بود ببینه موضوع چیه، اما سوالن با خشونت گفته بود که اصلاً ربطی به او نداره و بهتره بره دنبال کارش.

«من نمی‌دونم کی یادش داده بود ولی چند دقیقه بعد یک بطری براندی خرید و دوباره اونو به اداره برد و براش مشروب ریخت. اسکارلت، مدت‌ها بود که ما در تارا فقط شراب توت سیاه می‌خوردیم، دیلسی خودش درست می‌کنه، اصلاً رنگ براندی رو هم ندیدیم. نمی‌دونم این براندی از کجا اومد. تازه آقای اوهارا لب به شراب دیلسی هم نمی‌زد. اونا براندی بهش دادن، مست کرده بود، و بعد از یکی دو ساعت چونه زدن بالاخره موافقت کرده بود امضا کنه. ولی همین که می‌خواست قلم‌رو، رو کاغذ بذاره، سوالن اشتباه بزرگی کرد. گفت: "حالا دیگه فکر می‌کنم اسلاتری‌ها و مک‌ایتاش‌ها دیگه نمی‌تونن به ما فیس و افاده بفروشن!" می‌دونی اسکارلت، اسلاتری‌ها به خاطر از بین رفتن خونه و زندگیشون پول خوبی از یانکی‌ها گرفتن، شوهر امی اسلاتری از واشنگتن پول خوبی گرفته بود.

«می‌گفتن وقتی سوالن این حرف رو زد، پدرت از جا بلند شد، شونه‌هاشو راست کرد و نگاه تندی به سوالن انداخت. مثل این بود که حواسش رو به دست آورده بود. به سوالن گفت: "اسلاتری‌ها و مک‌ایتاش‌ها هم از این ورقه‌ها امضا کردن؟" سوالن هم دستپاچه شده و گفته بود: بله، نه، نمی‌دونم. آقای اوهارا سرش فریاد کشیده بود:

"جواب بده، زود باش! این طرفدار اورانژ، واون لعنتی، سفید آشغال، اسلاتری همین چیزها رو امضا کردن؟" هیلتون احمق هم برای اینکه به سر و صدا خاتمه بده گفته بود: "بله آقا، اونا امضا کردن و پول خوبی گرفتن، شما هم پولی خوبی می‌گیرین."

و بعد پیرمرد غرشی مثل گاو نر کرده بود. آلکس فونتین که در میخونه اون‌ور خیابون ایستاده بود صداشو شنیده بود. پیرمرد گفته بود: "تو خیال می‌کنی یک اوهارا حاضره از این کارهای کثیف بکنه؟" بعد کاغذها رو پاره کرده بود و ریخته بود توی صورت سوالن و گفته بود: "تو دیگه دختر من نیستی." و قبل از اینکه بتونی بگی جک رابینسون، از اداره بیرون رفته بود.

«آلکس گفت: "یک مرتبه. دیدم مثل حیوون‌های وحشی از اونجا اومد بیرون، غرش می‌کرد، فحش می‌داد. حال سابقش رو پیدا کرده بود، درست مثل سابق، اما مست بود، مست مست. هیچ وقت اونو این طور ندیده بودم. فحش می‌داد و می‌رفت. اسب من همون جا بسته شده بود. دیدم رفت افسارشو باز کرد و پرید روش. مثل باد، مثل توفان، مثل رعد دور شد. خاکی که بلند شده بود نمی‌گذاشت او را ببینم. از میون گرد و خاک می‌شنیدم که فحش می‌داد."

«نزدیکی‌های غروب بود. من و اشلی روی پله‌ها نشسته بودیم داشتیم به جاده نگاه می‌کردیم، خیلی نگران بودیم؛ خانم ملی تو اتاق خودش گریه می‌کرد و چیزی به ما نمی‌گفت. یک وقت صدای تاخت اسب اومد. صدای سم‌های سنگین، اشلی گفت: "به نظرم آقای اوهارا سوارشه، درست مثل قبل از جنگ که سواری می‌کرد، همون طور می‌تازه."

«و بعد دیدیم که از بالای چمنزار پیش میاد. حتماً از پرچین‌های بالا پریده بود. چون داشت به تاخت می‌اومد. هیچی جلودارش نبود. همون آهنگ قدیمی رو می‌خوند، یکی در درشکه روباز. آنچنان مهمیز می‌زد که اسب دیوانه شده بود، چه توفانی بود! با کلاه به کفل اسب می‌کوبید و وقتی اون بالا رسید، افسار را نکشید، می‌خواست از پرچین بپره، ما نگران شدیم، از جا جستیم. بعد صدایش را شنیدیم که فریاد می‌زد: "ببین الن، چه خوب می‌پرم!" ولی اسب ایستاد، از پریدن امتناع کرد و ما دیدیم که پدرت روی هوا بلند شد. اصلاً رنجی نکشید. وقتی بالاش سرش رسیدیم مرده بود. فکر می‌کنم گردنش شکسته بود.»

ویل سکوت کرد. منتظر حرف اسکارلت بود. اما اسکارلت چیزی نگفت. ویل افسار را تکان داد و گفت: «برو، شرمن.» و اسب به سوی خانه حرکت کرد.

فصل چهلم

آن شب، اسکارلت نخوابید. وقتی سحر شد و آفتاب نوک درختان تیره کاج را، در آن دوردست‌ها، روشن کرد و بر تپه‌های تنبل لمید، اسکارلت از بستر آشفته‌اش به زیر آمد و روی چهارپایه‌ای کنار پنجره نشست. سر خسته‌اش را به بازو تکیه داد و از فراز باغ، به مزارع پنبه نظر افکند. همه چیز شبنم زده و خاموش و سبز بود، منظره مزارع پنبه آرامشی بزرگ به قلب ویران و بی‌قرار و سوخته‌اش می‌آورد، مرهمی بود. در آن طلوع، تارا چه دوستداشتنی بود! با آن گستردگی بی‌پایان و سکوت اسرارآمیز، هیبتی چون ارباب مرگ داشت. مرغدانی را برای جلوگیری از ورود موش صحرایی و راسو گِل اندود کرده بودند ولی اطرافش تمیز می‌نمود. اصطبل، با آن چوب‌های تازه، سفید خوش نما بود. باغ که حصار سیمی داشت، با آن ردیف ذرت‌های طلایی و بوته‌های لوبیا و شلغم چه فرحناک به نظر می‌رسید. همه جا، زیر درختان، از علف‌های هرز پاک شده، چند ردیف گل داودی به جای آنها روییده بود. آفتاب بر سیب‌های سرخ و هلوهای اشتهابرانگیز فرو می‌ریخت و رایحه‌ای زنده و شاد می‌پراکند. آن سوتر بوته‌های پنبه از خورشید جان‌بخش، نیرو می‌گرفتند و رشد می‌کردند. مرغ و خروس و مرغابی در دسته‌های مختلف، به چراگاه هجوم می‌آوردند تا حشرات را به کام کشند.

اسکارلت تحت تأثیر زحمات شبانه‌روزی ویل قرار گرفته بود. حتی علاقه و عشق او به اشلی هم باعث بی‌توجهی‌اش به واقعیات نبود. این همه کار و زحمت، حاصل تمایلات اشراف‌منشانه اشلی نبود، بلکه از کار پر رنج و بی‌دریغ این «زارع کوچک» که زمین را دوست داشت، پدید آمده بود. اینجا یک مزرعه «دو اسبه» بود، مثل گذشته از گله اسب‌ها و قاطرها و گاوها خبری نبود و پنبه و ذرت تا جایی که چشم کار می‌کرد، ادامه داشت. هر چه بیشتر می‌دید، رضایتش بیشتر می‌شد و می‌دانست که در آینده نیز محصول بیشتری به دست می‌آید.

ویل به تنهایی تمام این کارها را کرده بود، دو دشمن زمین جورجیا را دور کرده بود، علف‌های هرز و نهال‌های کاج. دیگر در باغ، مراتع، پنبه‌زارها، مزارع ذرت و چمنزار، علف هرز و نهالی خودرو دیده نمی‌شد. این دشمنان دیگر آن قدر جسارت نداشتند که به ایوان تارا نزدیک شوند. کشتزارهای دیگر را اکنون علف هرز و نهال

خودروی کاج فراگرفته بود و تا آنجا که می‌توانست همه چیز را در خود دفن کرده بود. تمام کشتزارهای منطقه جورجیا تقریباً همین وضع را داشتند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد واقعاً چه نزدیک بود که تارا به بیابان تبدیل شود. او و ویل واقعاً کار مهمّی کرده بودند. یانکی‌ها را رانده بودند و تجاوزگران طبیعت را سرجای خود نشانده بودند. و بهتر از همه اینکه ویل گفته بود بعد از برداشت پنبه در پاییز، دیگر نیازی به فرستادن پول نیست ــ مگر اینکه یکی از این اوباشان بار دیگر چشم طمع به تارا بدوزد و مالیات را بالا ببرد. اسکارلت می‌دانست که ویل بدون کمک او چه زحمتی و چه فشاری را تحمّل می‌کند ولی در دل استقلال او را می‌ستود و به آن احترام می‌گذاشت. تا آنجا که نیاز داشت از پول او بهره‌مند شده بود ولی اکنون که داشت شوهرخواهر او می‌شد و تنها مرد خانه به حساب می‌آمد تمایل داشت تنها به کار و کوشش خود تکیه کند. بله، ویل کسی بود که خدا فرستاده بود.

□ □ □

شب پیش، پورک، گوری تازه، کنار گور الن کنده بود، و اکنون بیل به دست به خاک قرمز و مرطوبی که باید به زودی دوباره به گور باز می‌گشت می‌نگریست. اسکارلت پشت سرش ایستاد، صنوبری تُنُک و خمیده و پیر، سایه روشن مبهمی به سرش می‌انداخت، آفتاب گرم صبحگاه ماه ژوئن از میان برگ‌ها رد می‌شد و به صورتش می‌تابید. جیم تارلتون، هیو مونرو کوچک، آلکس فونتین، و جوان‌ترین نوه مک‌رآی پیر، تابوت جرالد را بر چوب بلوط حمل می‌کردند. پشت سر آنها، با فاصله‌ای معقول، خیل همسایگان و دوستان با لباس‌های کهنه، ساکت و بی‌صدا حرکت می‌کردند. آنان نزدیک می‌شدند و پورک سرش را روی دستهٔ بیل گذاشته بود و می‌گریست؛ و اسکارلت با تعجب می‌دید که آن موهای مجعد پرپشت که وقت رفتن او به آتلانتا سیاه بود، حالا کاملاً سفید شده است.

خدا را شکر می‌کرد که هرچه اشک داشت، شب گذشته ریخته بود و اکنون می‌توانست برازنده و کشیده، با چشمانی خشک بایستد. صدای گریه سوالن کنار گوشش شنیده می‌شد، اسکارلت را خشمی غیرقابل تحمّل در بر گرفته بود و مشت‌هایش را می‌فشرد تا مبادا اختیار از کف بدهد و سیلی جانانه‌ای به صورت باد کرده او بزند. سو علت واقعی مرگ پدرش بود، چه می‌خواست، چه نمی‌خواست، و او مجبور بود در کمال ادب، خونسردی خود را در برابر همسایگان خشمگین حفظ کند. حتی یک نفر هم به سوالن نزدیک نشده و تسلیت نگفته بود. اسکارلت را همه بوسیده بودند، دستش را فشرده بودند و در گوش کارین کلمات مهرآمیز نجوا کرده بودند و حتی پورک را دلداری داده بودند و اصلاً نگاهی هم به سوالن نینداخته بودند، انگار که او را نمی‌دیدند.

در حق این مردم، او کاری بدتر از کشتن پدرش انجام داده بود. سعی کرده بود پدرش را وادار به خیانت به آرمان جنوب کند. در نظر آن جماعت غمزده و متّحد او سعی کرده بود، که به شرف و آبروی آنان اهانت کند. آن حریم مستحکمی را که بخش کلیتون در مقابل تمام جهان ایجاد کرده بود، درهم شکسته بود. سعی کرده بود از دولت یانکی پول بگیرد و خود را در ردیف اوباش و خانه‌به‌دوش‌ها که از یانکی‌ها بدتر بودند قرار داده بود. او که عضو یکی از خاندان‌های قدیمی وفادار به کنفدراسیون بود، او که فرزند یکی از مالکان بزرگ منطقه بود، به سوی دشمن رفته بود و اینک ننگ خانواده‌های منطقه کلیتون شده بود.

عزاداران همگی غرق در ماتم و خشم بودند، به خصوص سه تن از آنان ــ مک‌رآی سالخورده که دوست نزدیک جرالد بود و از آن روزی که از ساوانا به کلیتون آمده بود چون برادری به او علاقه داشت، مادربزرگ فونتین که او را دوست داشت چون شوهر الن بود، و خانم تارلتون که نزدیکترین همسایه او بود و می‌گفت او تنها مردی است که فرق اسب نر و اسب اخته را می‌داند.

چهره توفانی و خشمناک این سه تن وقتی بر سر جنازه جرالد در سرسرا، ایستاده بودند، اشلی و ویل را به وحشت انداخت به طوری که در اتاق الن، با هم نشستند و به مشورت پرداختند.

ویل در حالی که کلاهش را در دست می‌فشرد با نگرانی گفت: «به نظرم بعضی از اونا می‌خوان حرف‌هایی بر علیه سوالن بزنن. فکر می‌کنن حق دارن هرچی دلشون می‌خواد بگن. البته شاید هم داشته باشن. ولی به هر حال ما نباید بذاریم سر و صدایی بشه. فعلاً ما مردهای خونواده هستیم، باید جلوی اتفاق رو بگیریم. در مورد مک‌رآ هیچ‌کس کاری نمی‌تونه بکنه، مثل تیر چوبی کره، باید داد بزنی تا صداتو بشنوه. مانع حرف زدن خانم فونتین هم نمیشه شد، اون هرچی دلش بخواد میگه. و خانم تارلتون ــ متوجه بودی چطور به سوالن نگاه می‌کرد؟ نمی‌تونست خودشو نگه داره. اگه اونا حرفی بزنن، ما هم مجبوریم دخالت کنیم، ولی حالاشم همین جوری دردسر داریم، چه برسه به وقتی که همسایه‌هامون دشمنمون باشن.»

اشلی از روی نگرانی آهی کشید. او خشم همسایگان را بهتر از ویل می‌شناخت.

یادش می‌آمد که نیمی از دعواها و تیراندازی‌هایی که قبل از جنگ در این منطقه رخ می‌داد از مراسم تدفین آغاز می‌شد. درگیری‌ها از سر جنازه شروع می‌شد، حرف‌هایی می‌زدند و حرف‌هایی می‌شنیدند و در این لحظات همه حالت آماده داشتند و اگر یکی از این حرف‌ها به کسی بر می‌خورد، چه بسا که خونی به راه می‌افتاد.

در غیبت کشیش، اشلی مجبور بود وظایف روحانی را با کمک کتاب دعای کارین انجام دهد. واعظان متدودیست[1] و کشیش‌های باپتیست[2] که در جونزبورو و فایت‌ویل ساکن بودند محترمانه از شرکت در این مراسم عذر خواسته بودند. کارین که کاتلویک‌تر از خواهران دیگر بود از غفلت اسکارلت در آوردن کشیش از آتلانتا اظهار ناراحتی می‌کرد و تنها امیدش این بود که وقتی کشیش برای اجرای مراسم عقد میان ویل و سوالن بیاید، تشریفات کاملی را نیز برای جرالد انجام دهد و از درگاه خداوند برای این بنده درگذشته، طلب مغفرت کند. این کارین بود که به حضور کشیش‌های پروتستان در این مراسم اعتراض کرده بود و قطعاتی از کتاب دعا برگزیده بود و به دست اشلی داده بود. اشلی می‌دانست که مسئولیت جلوگیری از درگیری با اوست و اگر کوچکترین مسامحه‌ای صورت گیرد همه چیز به هم می‌ریزد. در حالی که به میز منشی تکیه کرده بود گفت:

«راهی وجود نداره، ویل.» دستی به موهای روشنش کشید و ادامه داد: «من می‌تونم از پس مادربزرگ فونتین یا مک‌رآ بربیام، ولی حریف زبون خانم تارلتون نمیشم. کمترین چیزی که ممکنه به سوالن بگن، خائن یا جنایتکاره، بهش میگن که اگر این کارها رو نمی‌کرد، آقای اوهارا حالا زنده بود. عجب رسم کثیفیه این حرف زدن بالای سر مرده. رسم بربرهاس.»

ویل به آرامی گفت: «ببین آش. اصلاً مهم نیست که اونا چی فکر می‌کنن. مهم اینه که نذاریم حرف بزنن. وقتی دعارو تموم کردی و اجازه دادی که هرکی هر حرفی داره بزنه، به من نگاه کن، بقیه‌شو بذار به عهدهٔ من.»

اسکارلت به تابوت کشانی که سعی داشتند از جاده باریک و دروازه کوچک گورستان عبور کنند، می‌نگریست. ولی فکرش جای دیگر بود. با قلبی شکسته فکر می‌کرد که با تدفین جرالد، آخرین حلقه‌ای که او را به گذشته‌های خوش ارتباط می‌داد، از میان رفته است.

عاقبت تابوت را کنار قبر گذاشتند و ایستادند. بعضی‌ها از خشم انگشتانشان را درهم می‌فشردند و بعضی دیگر نمی‌دانستند با دست‌هایشان چه بکنند.

اشلی، ملانی و ویل به هم نزدیک شدند و پشت سر دختران اوهارا ایستادند. همسایگانی که با آنان نزدیکی بیشتری احساس می‌کردند پشت آنها جمع شدند و بقیه به دیوار آجری تکیه کردند. اسکارلت اولین بار بود که بعد از جنگ آنها را یکجا می‌دید، از انبوه آنان حیرت کرده بود. با اینکه رفت و آمد مشکل بود ولی تعداد شرکت کنندگان در مراسم تدفین زیاد بود. حدود پنجاه یا شصت نفر جمع شده بودند. بعضی از راه‌های دور آمده بودند و اسکارلت از خود می‌پرسید آنان کی خبر مرگ جرالد را شنیده‌اند که به این زودی خود را رسانده‌اند. تمام خانواده‌های جونزبورو، فایت‌ویل و لاوجوی آمده بودند. بعضی‌ها نوکرهای سیاهشان را نیز آورده بودند. خرده مالکان آن سوی رودخانه، دام‌گذاران بیشه‌ها و مرداب‌نشینان حاضر بودند. مرداب‌نشینان مردانی خشن بودند که کلاه پوستی داشتند و تفنگ بر دست، تنباکو می‌جویدند. صورتشان از تابش آفتاب سوخته بود و نگاه تب‌آلودشان خبر از مالاریا می‌داد ولی جلیقه‌های آهارزده شان تمیز و مرتب می‌نمود.

همسایگان نزدیک، همگی آمده بودند. مادربزرگ فونتین با چهره غمزده‌اش چون پرنده‌ای شکسته بال بود که به عصایش تکیه کرده بود، پشت سرش سالی مونرو فونتین و خانم فونتین جوان ایستاده بودند. آنان در گوش مادربزرگ زمزمه می‌کردند و سعی داشتند او را روی آجرها بنشانند. شوهر مادربزرگ، دکتر فونتین سالخورده حضور نداشت. او دو ماه پیش مرده بود و با مرگ او آن پرتو شادی و شیطنت از چشمان پیر مادربزرگ رفته بود. کاتلین کالورت هیلتون تنها ایستاده بود، شرمگین سرش را پایین انداخته بود و کلاهی چهره بی‌فروغش را می‌پوشاند. شوهرش از افرادی بود که باعث این مصیبت شده بود. اسکارلت که با دقت او را

---

۱. Methodist تیره‌ای از مسیحیانند که در رعایت قواعد و اسلوب‌های دینی سخت‌گیری می‌کنند. اینان در واقع مسیحیان پروتستان هستند که از نظریه صراحت در مذهب طرفداری می‌کنند. این فرقه در اوایل قرن هیجدهم حدود سال ۱۷۳۸ به وجود آمد. جان وسلی (۱۷۰۳-۱۷۹۱)، چارلز وسلی (۱۷۰۷-۱۷۸۸) و جرج وایتفیلد (۱۷۱۴-۱۷۷۰) از رهبران آن بودند. جان وسلی نظرات خود را در کتاب‌های نظم، لحظات بزرگ و آداب یکشنبه نقل کرده است. ـ م.

۲. Baptist تیره‌ای از مسیحیان پروتستان. در قرن هفدهم از انگلیس گریختند و در هلند ساکن شدند. اینان عهد جدید را راهنمای کامل خود و مذهب می‌شناسند و به اصولی که در آن مطرح می‌شود کاملاً وفادارند و هیچ تفسیر و تعدیلی را نمی‌پذیرند. اولین کلیسای باپتیست‌ها توسط جان اسمیت بنا شد و توماس هل ویس این تفکر را دوباره به انگلستان بازگرداند و تبلیغ نمود. ـ م

نظاره می‌کرد، لکه‌های چربی را روی لباسش می‌دید. دست‌هایش کثیف و ترک خورده بود و زیر ناخن‌هایش سیاهی دیده می‌شد. دیگر نشانی از آن شادابی و نشاط معصومانه و دخترانه در او دیده نمی‌شد، مثل دام‌گذاران شده بود، شاید هم بدتر. کاملاً رنگ پریده بود، بی‌حالت، با نگاهی هراسان.

اسکارلت با وحشت اندیشید: «به زودی معتاد انفیه می‌شود، اگر تا حالا نشده باشد. خداوندا، چه سقوطی!»

شانه‌هایش را بالا انداخت. نگاهش را از کاتلین برگرفت و دید که فاصله میان یک انسان شرافتمند و یک سفید بدبخت چه کوتاه است.

به خود گفت: «من چقدر زرنگ بودم.» و با غرور به گذشته نگریست. بعد تسلیم جنوب شرایط او و کاتلین تقریباً یکسان بود دست‌های هر دو خالی بود و وجودشان مملو از نگرانی.

«من بد عمل نکردم.» سرش را بلند کرد و لبخندی نامحسوس، از روی رضایت به لب آورد. اما در نیمه راه نگاهش با نگاه خانم تارلتون تلاقی کرد. با چشمان قرمز از اشک، خیره به او می‌نگریست. و بعد چشمانش از اسکارلت بر سوالن لغزید، پر از کینه، پر از انتقام. پشت سر او و شوهرش، چهار دختر تارلتون ایستاده بودند، با گیسوان قرمز و طره‌های لوله‌ای. نگاهشان به خون آشامان شبیه بود. اشلی با کتاب دعا پیش آمد. همه راست ایستادند و کلاه‌ها را از سر برداشتند. دست‌ها به روی سینه خم شد. سرها فرو افتاد. پرتو خورشید بر موهای نقره‌ای اشلی می‌تابید و انعکاس می‌یافت. آرامشی کشنده و مرگبار بر همه فرود آمد. از دورها، صدای گذر باد در برگ‌های ماگنولیا و آوای قمریان به گوش می‌رسید. نغمه‌های محزونی سر می‌کردند. اشلی خواندن را آغاز کرد، نگاه‌ها پایین و سرها بر سینه‌ها خم شده بود. صدایی موقر و کشدار کلمات دعا را در فضا می‌ریخت.

گلوی اسکارلت را بغضی لجوج گرفته بود. به صدای اشلی گوش می‌داد. «اوه، چه صدای زیبایی دارد این اشلی! خوشحالم که این کار را به خاطر پاپا می‌کند. چه خوب بود اگر کشیش می‌شد. چه خوب است که یک آشنا دارد برای پاپا دعا می‌خواند. غریبه چرا؟»

وقتی اشلی به دعایی در مورد برزخ رسید، همان که کارین علامت‌گذاری کرده بود، کتاب را بست. فقط کارین متوجه شد. اشلی می‌دانست که نیمی از این مردم هرگز در مورد برزخ چیزی نشنیده‌اند. و آنها هم که شنیده‌اند از خود می‌پرسند، چرا برزخ؟ مگر نه این است که جرالد اوهارا یکسره به بهشت رفته است؟ بنابراین به خاطر دفاع از ایمان مردم از ادامه دعا خودداری کرد. سکوتی افتاد. آنگاه دعای مریم باکره را آغاز کرد. سلام بر مریم. آنان هرگز این دعا را در مراسم تدفین نشنیده بودند، با خشم به هم نگاه می‌کردند. دختران اوهارا و سیاهانشان تکرار می‌کردند: «برای ما دعا کن! حالا و آنگاه که مرگ در رسد. آمین.»

سکوت برقرار شد. اشلی سر برداشت و لحظه‌ای نامطمئن، ایستاد. همسایگان انتظار داشتند او به دعا خواندن ادامه دهد. مراسمی کامل می‌خواستند. نمی‌دانستند که دعای کاتولیکی همین جا پایان می‌گیرد. باپتیست‌ها و متدودیست‌ها که معمولاً این مراسم را اداره می‌کردند، برحسب حال مجلس دعا را کم و زیاد می‌کردند و معمولاً تا اشکی از حاضرین در نمی‌آوردند ول کن نبودند. همسایگان اگر می‌دیدند که مراسم تدفین دوست نازنینشان این طور کوتاه است حتماً آشفته می‌شدند. هیچ کس بهتر از اشلی آنها را نمی‌شناخت، این مراسم و دعای کوتاه آن ممکن بود، هفته‌ها موضوع صحبت مردم ناحیه شود. ممکن بود بگویند دختران اوهارا عرضه نداشتند تشییع جنازه محترمانه‌ای برای پدر خود برپا کنند.

نگاه تندی به کارین انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت و دعای کلیسای اسقفی را که بارها در تدفین سیاهان دوازده بلوط خوانده بود به یاد آورد:

«من رستاخیزم و زندگی... و هر کس که... به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد.»

کلمات دعا را به زحمت به یاد می‌آورد، از این رو آهسته سخن می‌گفت. گاه توقف می‌کرد تا نفس تازه کند و عبارات را در ذهنش مرتّب سازد. این توقف‌های اجباری تأثیر کلامش را بیشتر می‌کرد و عزادارانی که تا لحظاتی پیش با چشمان خشک ایستاده بودند اکنون دست درجیب می‌کردند تا دستمال خود را بیرون آورند. باپتیست‌ها و متدودیست‌ها که در آن گورستان کاتولیک گرد هم آمده بودند پنداشتند که این دعا نیز جزیی از مراسم است. اسکارلت و سوالن از این چیزها بی‌خبر بودند و فقط احساس می‌کردند که این کلمات چه آرام‌بخش و زیباست. اما کارین و ملانی خوب می‌دانستند که یک کاتولیک متعصب ایرلندی دارد با اصول کلیسایی انگلیس به خاک سپرده می‌شود. و کارین آنقدر دلشکسته و اندوهگین بود که نمی‌خواست در کار اشلی دخالت کند.

دعا که تمام شد اشلی چشمان خاکستری خود را گشود و جمعیّت را نگاه کرد. بعد از سکوتی کوتاه، نگاهی به ویل انداخت و گفت: «کسی هست که مایل باشد

چیزی بگوید؟»

خانم تارلتون قصد داشت سخن بگوید ولی قبل از اینکه دهان باز کند، ویل قدم پیش نهاد و بالای گور ایستاد و آغاز سخن کرد.

با صدای آرام و بی‌حالتی گفت: «دوستان، شاید شما فکر کنین که من دارم پا از گلیم خودم بیرون میذارم ــ شاید فکر کنین من که تا یک سال پیش آقای اوهارا رو نمی‌شناختم حق ندارم اول از همه حرف بزنم. باید قبل از هر چیز از شما معذرت بخوام. ولی اگه اون یک ماه دیگه زنده می‌موند من حق داشتم اونو پاپا صدا کنم.»

امواج کوچک هیجان و خشم جمعیت را به حرکت انداخت. پابه پا شدند، سرفه کردند، زمزمه‌ای افتاد و همگی به کارین خیره شدند. ویل که جهت نگاه آنان را تعقیب کرده بود. به سخنان خود ادامه داد.

«به این ترتیب از اونجا که قراره به محض اومدن کشیش از آتلانتا، با خانم سوالن ازدواج کنم، فکر کردم این حق رو دارم که قبل از همه صحبت کنم.»

سکوت ناگهان با اعتراضات نامفهومی شکسته شد، اول یکی دو صدا بیشتر نبود ولی بعد به وزوز خشم آلود زنبورها تبدیل شد. آثار خشم و ناامیدی از آن صداها آشکار بود. همه ویل را دوست داشتند و به خاطر کارهایی که برای تارا کرده بود به او احترام می‌گذاشتند. همه می‌دانستند که او گوشه چشمی به کارین دارد، اما از تصمیم او در ازدواج با یک خائن، سخت به شگفت در آمده بودند. ویل، پسر به این خوبی، می‌خواست با این دختر پست و پلید، سوالن اوهارا ازدواج کند.

برای لحظه‌ای هوا گویی سنگین شده بود، تنشی درآمده بود. چشمان خانم تارلتون دودو می‌زد و لبانش بی‌صدا می‌جنبید. در میان سکوت، فریاد مک رآی پیر بلند بود و از نوه‌اش می‌پرسید چه می‌گویند. ویل همه را زیر نظر داشت. می‌دانست که مردم می‌خواهند که درباره همسر آینده‌اش بشنوند، حتی یک کلمه. همه برای یک لحظه حس کردند که تعادلی میان علاقه به ویل و نفرت از سوالن پدید آمده است. و ویل برنده شد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

«من هرگز آقای اوهارا رو به اندازه شما نمی‌شناختم. فقط می‌دونم که یک نجیب‌زاده شریف بود که حافظه خودشو از دست داده بود. ولی از زبان شما خیلی چیزهای خوب درباره او شنیدم. می‌تونم بگم که او یک ایرلندی مبارز و جنوبی شریف بود و هیچ وقت ایمان خودش رو درباره وطنش از دست نداد، او از هواخواهان پروپا قرص حکومت ائتلافی بود، تا آخرین لحظه زندگیش. دیگه مخلوقی به این خوبی نمی‌تونین پیدا کنین. دیگه آدمی با این شرافت و اصالت نمی‌تونین پیداکنین چون زمانه دیگه چنین آدم‌هایی پرورش نمیده. دوره این آدم‌ها دیگه سپری شده. این مرد، در سرزمین دیگری به دنیا اومد ولی امروز مثل یک جنوبی به خاک سپرده میشه، مثل یک جورجیایی. او بیشتر از همه ما به این سرزمین، به جنوب تعلق داشت. با ما زندگی کرد، سرزمین مارو دوست داشت و اگه خوب دقت کنید می‌بینید که مثل یک سرباز در راه عقیده و آرمانش جان داد. او یکی از ما بود، خوبی‌ها و بدی‌های ما رو داشت، ضعف‌ها و قوت‌های مارو داشت. از انجام کارهای خوب و درست هرگز ترسی به خودش راه نمی‌داد، روحیه قوی و اراده‌ای قوی‌تر داشت و اگر احساس می‌کرد که تصمیم درستی گرفته، هیچ چیز از خارج بر او اثر نمی‌گذاشت.

«روزی که قرار بود حکومت انگلستان اونو به دار بزنه اصلاً نترسید. با کمال شهامت جلای وطن کرد، و وقتی پا به این سرزمین گذاشت فقیر بود ولی از فقر هم نترسید. کار کرد و ثروت به دست آورد. و روزی رسید که این املاک رو خرید ولی از بیابان نترسید، از سرخ‌پوست‌هایی که بر این بیابان فرمان می‌راندند نترسید. او از این بیابان یک کشتزار بزرگ درست کرد. و وقتی که جنگ شد و ثروتش رو از دست داد، از اینکه دوباره فقیر شده احساس شکست نکرد. و موقعی که یانکی‌ها اومدن و می‌خواستن تارا رو آتیش بزنن با اینکه می‌دونست ممکنه کشته بشه یک قدم عقب نرفت و ضعف به خودش راه نداد. سرافراز ایستاد و از جایش تکان نخورد. آری، این مرد تمام چیزهای خوب این سرزمین رو، این مردم رو در خودش داشت. آن چیزهای خوبی که ما داریم او هم داشت. هیچ چیز از خارج نمی‌تواند بیاید و اراده ما را درهم بریزد.

«اما ناتوانی‌های ما را هم داشت. رنج‌هایش همه درونی بود. غم‌هایش مال خودش بود، اگر رنجی می‌برد، از درون بود. می‌خواهم این را بگویم که اگر این دنیا نتوانست او را به زانو درآورد، قلبش او را به زمین زد. وقتی خانم اوهارا مرد قلب او هم مرد و از درون فرو ریخت. آن شخصی را که ما اینجا می‌دیدیم، جرالد اوهارا نبود.»

مکثی کرد. نگاهش را به جمعیت انداخت. مردم زیر آفتاب ایستاده بودند، گویی به زمین چسبیده بودند. دیگر آن خشمی که به سوالن احساس می‌کردند، فراموش شده بود. چشمان ویل لختی روی اسکارلت درنگ کرد، گویی می‌خواست اندوه

اسکارلت را یکباره بشوید و پاک کند. اسکارلت که تا آن لحظه با هجوم اشک در مبارزه بود، اینک احساس بهتری داشت. ویل از ته قلب حرف می‌زد و از این مطالب بی‌سر و تهی که کشیش‌ها می‌گفتند چیزی به زبان نمی‌آورد. اشاره‌ای به دنیای آخرت و خواست خدا و تقدیر و سرنوشت نمی‌کرد. و هر وقت کسی از ته دل حرف می‌زد اسکارلت آرام‌تر می‌شد.

«من دلم نمی‌خواهد که هیچ یک از شما کاری را که او کرد کوچک بشمارید. من و شما مثل او هستیم. ما هم همان طور شکننده و ضعیفیم. ما هم چون او از درون می‌شکنیم. در این دنیا هیچ عاملی نیست که مارو از پا بیاندازه، نه یانکی‌ها، نه خانه‌به‌دوش‌ها، نه زمانه شیّاد، نه مالیات و نه گرسنگی. ولی قلب شکسته ما، ضعف ما، می‌تازه و مارو کور می‌کنه. همیشه از دست دادن مردان شریفی چون جرالد اوهارا عامل ناامیدی ما نیست. درون هر کس، انگیزه هر کس با دیگران فرق داره. می‌خوام بگم که ــ مردمی که انگیزه بهتر و محکم‌تری دارن بهتر می‌میرن. این روزها، برای این مردم جایی در این دنیا وجود نداره، اگه بمیرن، خوشحال‌ترن.... یعنی می‌خوام بهتون بگم که نباید برای جرالد اوهارا اشک ریخت. اشک مال وقتی بود که سربازهای شرمن اومدن و او خانم اوهارا رو از دست داد. حالا که او می‌خواهد به عشق خودش، به قلب خودش برسه، دلیلی برای عزا وجود نداره، مگر اینکه از روی خودخواهی... این حرف‌ها رو کسی به شما می‌زنه که او را مثل پدر خودش دوست داشت... دیگه حرفی برای گفتن نیست، اگر شما مردم اجازه بدین. افراد این خانواده ناراحتن و من مایل نیستم بیش از این اونارو ناراحت کنم.»

ویل سکوت کرد. بعد به طرف خانم تارلتون برگشت و با صدایی آرام گفت: «خانم، ممنون میشم که شما اسکارلت رو تا منزل همراهی کنین براش خوب نیست که این جور زیر آفتاب بایسته، و شما مادربزرگ فونتین این طور با کینه به من نگاه نکنین. جسارت منو ببخشین، قصد من توهین به کسی نبود.»

اسکارلت از توجه ناگهانی جمع به خود، احساس شرم کرد؛ همه نگاه‌ها را به او دوخته بودند، و او دستپاچه شده بود. چرا باید ویل توجه همه را به حاملگی او جلب کند؟ نگاهی خشمگین به او انداخت و چشمان التماس‌آمیز ویل می‌گفت:

«خواهش می‌کنم، من می‌دانم چه می‌کنم.»

ویل تقریباً مرد خانه بود، صحنه‌سازی نمی‌کرد. اسکارلت درمانده به خانم تارلتون نگریست. او که ناگهان منقلب شده بود ــ همان طور که ویل می‌خواست ــ و از فکر سوالن که او را خشمگین می‌کرد به در آمده بود، بازوی اسکارلت را گرفت.

«بیا عزیزم. بیا بریم خونه.»

در چهره‌اش حالتی مهرآمیز دیده می‌شد. جمعیت راه باریکی باز کردند و اسکارلت با احساس شرم از آن گذشت. از مقابل هرکس که می‌گذشت، دستی آرام بر شانه‌اش فرود می‌آمد، و زمزمه‌ای پر از محبت می‌شنید. وقتی سینه به سینه مادربزرگ فونتین قرار گرفت، بانوی پیر دست نحیف خود را پیش آورد و گفت: «دستو بده به من دختر.» و بعد نگاهی صریح به سالی و خانم جوان انداخت. «نه شماها نیایید. احتیاجی به شما نیست.»

به آرامی از راه باریک گذشتند. خانم تارلتون زیر بازوی اسکارلت را گرفته بود و اسکارلت فکر می‌کرد دارد روی هوا راه می‌رود.

وقتی دور شدند، اسکارلت فریاد زد: «چرا ویل چنین کاری کرد؟ حتی جلوی همه گفت که من به زودی بچه دار می‌شوم.»

خانم تارلتون گفت: «خُب، دلیلش واضحه. خُب تو حامله‌ای، نه؟ ویل کار درستی کرد. کار درستی نکردی که تو آفتاب وایسادی. ممکن بود برات خطرناک باشه.»

درحالی که از حیاط عبور می‌کردند و به پله‌ها نزدیک می‌شدند، مادربزرگ نفس‌زنان گفت: «نه. به خاطر این نبود. ویل آدم زرنگیه. اون نمی‌خواست من و تو، بثاتریس، بیشتر از این اونجا بمونیم. دلش نمی‌خواست من و تو حرفی بزنیم و اسکارلت بهترین بهانه بود... به علاوه نمی‌خواست اسکارلت حرف‌های ناشایستی سر قبر پدرش بشنوه و کار درستی کرد. یادت باشه اسکارلت، یادت نره که این سروصداها و حرف‌های ناشایست خاطره مرده‌ها رو برای همیشه از بین می‌بره. چنین حرف‌هایی... خُب می‌تونه بدترین حرف‌های دنیا باشه... کمک کن از پله‌ها بالا برم، دختر، کمک کن، بثاتریس. اسکارلت به کمک تو احتیاج نداره... من هم اونجور که ویل میگه کینه‌توز نیستم... ویل می‌دونه که تو سوگلی پدرت بودی، نمی‌خواست کارها رو بدتر از اونچه هست بکنه. اوضاع برای خواهرات اون قدرها هم بد نیست. سوالن شرمش رو داره و کارین خدای خودش رو. ولی تو چیزی نداری که تو رو دلداری بده. داری بچه‌جون؟»

اسکارلت گفت: «نه.» کمک کرد بانوی سالخورده از پله‌ها بالا برود. می‌دید که در صدای آرام و ضعیف این بانوی پیر حقیقتی نهفته است. «هیچ وقت کسی رو نداشتم

که بهم دلداری بده ــ به جز مادرم.»

«ولی وقتی اونو از دست دادی، دیدی که می‌تونی روی پای خودت بایستی، نه؟ خُب، خیلی‌ها نمی‌تونن. پدرت یکی از اونا بود. ویل راست میگه. غم نداشته باش. پدرت نمی‌تونست دوری الن رو تحمّل کنه. حالا هرجا هست خوشحاله. درست مثل من، خیلی دلم می‌خواد برم پیش دکتر فونتین.»

بانوی سالخورده توقع دلسوزی نداشت. چنان حرف می‌زد که گویی شوهرش زنده است و در جونزبورو اقامت دارد و او می‌تواند سوار درشکه شود و پیش او برود. مادربزرگ بسیار پیر شده بود و آن قدر درد کشیده بود که دیگر از مرگ نمی‌ترسید.

اسکارلت گفت: «شما هم می‌تونین تنهایی روی پای خودتون بایستین.»

زن سالخورده، درخشان‌ترین نگاه خود را بر او انداخت. «بله، ولی گاهی دیگه برام قابل تحمل نیست.»

خانم تارلتون حرفش را قطع کرد و گفت، «ببین، مادربزرگ. شما نباید با اسکارلت این جوری حرف بزنین. اون به اندازه کافی نگرانی داره. با این وضعی که داره، این همه راه اومده، این لباس تنگ رو پوشیده، همه این‌ها کافیه که یک زن رو از پا دربیاره و حالا این حرف شما فقط غم و اندوهش رو زیادتر می‌کنه. ممکنه بچه‌ش سقط بشه.»

اسکارلت با عصبانیت گفت: «خدای من! من اصلاً ناراحت نیستم. و هیچ خیال ندارم بچه‌مو سقط کنم.»

خانم تارلتون که گویی خود را دانای کل می‌دانست گفت: «به من نمی‌خواد بگی. من بچه اوّلمو سقط کردم وقتی دیدم گاو یکی از سیاهامونو شاخ زد ــ و تو حتماً مادیون قرمز من، نلی یادت میاد، نه؟ اون سالم‌ترین مادیون روی زمین بود ولی اگه من ازش مراقبت نمی‌کردم، ممکن بود ناراحت و عصبی بشه، ممکن بود ــ»

مادربزرگ گفت: «ساکت بئاتریس. شرط می‌بندم اسکارلت بچه‌شو سقط نمی‌کنه. بیا اینجا تو سرسرا بشینیم، خنک تره. نسیم مطبوعی میاد. حالا برو یک لیوان آبدوغ برام بیار بئاتریس، اگه تو آشپزخونه باشه. تو انبار رو هم نگاه کن ببین شراب پیدا می‌کنی. می‌تونم یک خورده بخورم. ما همین جا می‌شینیم تا همه بیان و خداحافظی کنن.»

خانم تارلتون مثل قابله‌ای که به زائو نگاه می‌کند نگاهی به اسکارلت انداخت و گفت: «اسکارلت باید استراحت کنه، تو رختخواب.» و بعد همچنان نگاهش را بر او نگه داشت.

مادربزرگ با نوک عصایش ضربه‌ای به او زد و گفت: «ده برو بِهِت میگم.» خانم تارلتون به سمت آشپزخانه رفت. کلاهش را به سویی پرت کرد و پنجه‌هایش را در گیسوان قرمزش فرو کرد.

اسکارلت روی صندلی نشست و دوتا از دکمه‌های پیراهنش را گشود. در سرسرا نسیم خنکی می‌وزید و نور ملایمی همه جا را روشن می‌کرد. در آن گرما، این جای خنک برای آنان بسیار مغتنم بود. منظره دفن جرالد، روی تپه، در گورستان خانوادگی از جایی که نشسته بود دیده می‌شد. مدتی به آن جنب‌وجوش خیره شد. بعد نگاهش آرام به تابلوی مادربزرگ روبیلار که بالای بخاری نصب شده بود، لغزید. مادربزرگ روبیلار با آن کلاه آفتابی که قسمتی از گیسوانش را پنهان می‌کرد و آن سینه باز، آرامشی خنک و مطبوع در او به وجود می‌آورد.

مادربزرگ فونتین گفت: «من نمی‌دونم بئاتریس از مردن پسرهاش بیشتر ناراحته یا از مردن اسب‌هاش. می‌دونی که حالا هم زیاد به جیم و دخترها توجهی نداره. این یکی از اون آدم‌هاییه که ویل راجع بهشون حرف می‌زد. انگیزهٔ زندگیش از بین رفته. تعجب می‌کنم که چطور در مراسم تدفین پدرت شرکت کرده. این زن موقعی خوشحال میشه که ببینه اسب‌هاش و بچه‌هاش با هم بزرگ میشن. دخترها خیال ازدواج ندارن. مردی هم نیست که بیاد اونارو بگیره. برای این زن هیچ دلخوشی نمونده. اگه قلباً این جوری نبود حتماً تا حالا برای خودش یک سرگرمی درست کرده بود، این طور از پا در نمی‌اومد... راستی ویل در مورد ازدواج با سوالن راست می‌گفت؟»

اسکارلت مستقیماً در چشمان بانوی پیر نگریست و گفت: «بله.» روزهایی را به یاد آورد که سخت از مادربزرگ فونتین می‌ترسید. خوب، حالا خیلی از آن زمان گذشته بود و بزرگ شده بود و این پیرزن خیال نداشت دیگر راجع به هر اتفاقی که در تارا می‌افتاد بر سر او فریاد بکشد.

مادربزرگ گفت: «می‌تونست بهتر عمل کنه.»

«اسکارلت با لبخند گفت: «راستی؟»

مادربزرگ به تندی گفت: «پیاده شو با هم بریم اسکارلت. من خیال ندارم به خواهر خطاکارت حمله کنم. اگرچه در گورستان می‌تونستم. منظورم اینه که با کمبود

مرد، ویل می‌تونست هر دختری رو که می‌خواد انتخاب کنه. همین بئاتریس چهار تا دختر دم بخت داره. دخترهای مونرو و مک‌رآ هم هستن ــ»

«اون تصمیم گرفته با سوالن ازدواج کنه، همین.»

«خُب، خوش به حال سوالن که چنین مردی گیرش اومده.»

«خوش به حال تارا.»

«تو تارا رو دوست داری، نه؟»

«بله.»

«پس زیاد هم برات مهم نیست که خواهرت با مردی از طبقه خودش ازدواج نکنه. مهم اینه که تارا حفظ بشه،ها؟»

اسکارلت به تندی به این گفته حمله کرد: «طبقه؟ حالا دیگه طبقه چه اهمیتی داره؟ حالا دخترها شوهر می‌کنن که فقط سرپرستی داشته باشن. این طور نیست؟»

بانوی پیر گفت: «سوال خوبیه. میشه خیلی راجع بهش حرف زد. بعضی ممکنه حرف تورو قبول داشته باشن. ولی خیلی‌ها هم موافق نیستن. ویل اون لیاقت رو نداره که عضو خونواده شما باشه.»

چشمان تیزبین و پیرش به تابلوی مادربزرگ روبیلار افتاد.

اسکارلت در فکر ویل بود. رنجور، سرد و غیرقابل نفوذ، آرام، که دائماً ساقه علفی در دهان داشت. ظاهرش نشان می‌داد که قوت و توان ندارد، و فقط لاف می‌زند، مثل لاف زنانی که در آن ناحیه فراوان بودند. پشت سرش اجداد ثروتمند نداشت. خونش اصیل نبود و امتیاز برجسته‌ای در او دیده نمی‌شد. اجداد او شاید جزء اولین ولگردانی بودند که به وسیله او گل تورپ[1] اجیر شده بودند. تحصیلاتی نداشت، تنها چهار سال دوره مقدماتی را در مدارس دورافتاده طی کرده بود اما مردی شریف و وفادار بود، صبور و کاری بود ولی هرگز هم طبقه خانواده اوهارا به حساب نمی‌آمد. بدون شک با احتساب موقعیت اجتماعی خانواده روبیلار و اوهارا، سوالن،

---

۱ James Edward Oglethorpe (۱۶۹۶-۱۷۸۵). بشردوست انگلیسی پایه‌گذار کُلنی آمریکایی جورجیا. تا سال ۱۷۲۰ در انگلستان، فرانسه و ایتالیا به خاطر بازگشت سلطنت به خاندان استوارت می‌جنگید. در ۱۷۲۳ به نمایندگی پارلمان رسید و تغییراتی را در قوانین حکومتی و سیستم اقتصادی و سیاسی پیشنهاد کرد. در ۱۷۲۳ اولین منطقه انگلیسی نشین را در جنوب کارولینای جنوبی تأسیس کرد. اعضای این کلنی را بیشتر ولگردان، دزدان و پناهندگان مذهبی تشکیل می‌دادند. این کلنی به نام جورج دوم پادشاه انگلستان، جورجیا نام گرفت. ـ م.

در صورت ازدواج با این مرد، سقوط می‌کرد.

«پس تو موافقی که ویل عضو خانواده شما بشه؟»

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «البته،» و آماده بود که با اولین کلمات انتقادآمیز او حمله سخت خود را آغاز کند.

در برابر حیرت اسکارلت، مادربزرگ گفت: «بیا سنو ببوس اسکارلت. تا این لحظه زیاد از تو خوشم نمی‌اومد. همیشه مثل گردو سخت بودی، مثل بچه‌ها لجوج بودی، و من از زن‌های سخت و لجوج خوشم نمیاد، به استثنای خودم. ولی از طرز برخوردت با مسایل خوشم میاد. من خودم راجع به چیزهایی که چاره‌ای ندارن، سر و صدا راه نمیندازم. تو تله‌هات رو مثل یک شکارچی ماهر کار میذاری.»

اسکارلت لبخند نامطمئنی به لب آورد و گونه پیرزن را که برای بوسه عرضه شده بود بوسید. چه خوب بود که باز هم این کلمات نشاط‌بخش را می‌شنید، اگرچه به درستی معنی آنها را درک نمی‌کرد.

«حالا مردم این اطراف در مورد تو صحبت می‌کنن، در مورد اینکه چرا اجازه میدی سوالن با یک آواره ازدواج کنه ــ اگرچه همشون از ویل خوششون میاد. بعضی‌ها خواهند گفت که ویل چه خوش‌شانس بوده، و چقدر برای دختری از خانواده اوهارا سرشکستگی داره. ولی اصلاً اجازه نده این حرف‌ها روت اثر بذاره.»

«من هیچ وقت به حرف مردم اهمیت نمیدم.»

«شنیدم،» در صدای پیرزن نشانی از کنایه وجود داشت. «به هرحال، می‌گفتم که اصلاً به حرف مردم توجه نکن. احتمال داره ازدواج خوبی باشه. البته ویل همیشه یک آواره باقی خواهد ماند و این ازدواج هرگز حرف زدنش رو تغییر نمی‌ده. و اگه حتی پولدار هم بشه، هرگز اون درخشش و عظمت تارا رو زنده نمی‌کنه. نمی‌تونه رونقی رو که پدرت به وجود آورده بود به اینجا برگردونه. آواره‌ها عقلشون به این چیزها نمی‌رسه. ولی ویل روی همرفته آدم خوش قلبیه. شعورش خوبه فقط یک اصیل‌زاده می‌تونست اشتباهات ما رو اونجوری که اون توی گورستان گفت، به زبون بیاره. دنیا نمی‌تونه مارو شکست بده ولی ما خودمون از درون شکست می‌خوریم، اون هم به خاطر چیزهایی که اصلاً ارزشی نداره ــ به خاطر کینه زیادمون. آره، ویل می‌تونه به سوالن و تارا خدمت کنه.»

«پس شما هم با کار من موافقین که اجازه دادم اون دوتا با هم عروسی کنن؟»

«خدای من، نه!» صدای پیرزن محکم و تلخ بود.

«با وصلت یک آواره با یک خانواده قدیمی؟ به! وصلت یک خونواده پست با یک فامیل اصیل. اوه، این آواره‌ها خوبن، محکمن، شریفن، اما ــ»

«ولی شما گفتین ممکنه ازدواج خوبی باشه؟»

«من فکر می‌کنم برای سوالن خوبه که با ویل ازدواج کنه ــ یا با هر کس دیگه‌ای، برای اینکه مشکل سوالن اینه که شوهر می‌خواد. و دیگه از کجا می‌تونه شوهر پیدا کنه؟ و تو دیگه از کجا می‌تونی یک آدمی مثل این برای تارا پیدا کنی؟ اما معنیش این نیست که با این کار موافق باشم.»

اسکارلت به خود گفت، ولی من موافقم. و سعی کرد که قصد بانوی سالخورده را درک کند. خوشحالم که ویل با سوالن ازدواج می‌کند. راستی چرا فکر می‌کند که من راضی نیستم؟ جداً فکر می‌کند من راضی نیستم، مثل سوالن.

اسکارلت گیج شده بود و کمی هم احساس ننگ می‌کرد. مردم همیشه فکر می‌کردند که او نیز از نظر احساس و انگیزه به آنان شباهت دارد و در افکارشان شریک و سهیم است.

مادربزرگ بادبزن نخل خود را به کار انداخت و دوباره سخن آغاز کرد. «من هم با این ازدواج به قدر تو موافق نیستم. ولی مثل تو منطقی فکر می‌کنم. وقتی که با یک اتفاق بد روبه رو می‌شم و چاره‌ای براش پیدا نمی‌کنم، خودم رو عذاب نمیدم، جیغ نمی‌زنم و با یک لگد کارها رو خراب‌تر نمی‌کنم، زندگی پایین و بالا داره، نمیشه با اون جنگید. باید باهاش ساخت. من تجربه دارم، روی خونواده خودم و خونواده دکتر. ما پایین و بالا زیاد دیدیم. و ما این نصیحت رو همیشه به کار بستیم که: "غرغر نکن ــ بخند و با زمانه بساز،" اون وقت کارها راحت‌تر شد. اون وقت نجات پیدا کردیم و از حوادث در امان بودیم، می‌خندیدیم و با زمانه می‌ساختیم، و در این کار استاد شدیم. مجبور بودیم. می‌دونی، همیشه رو اسب‌های بازنده شرط بستیم. از فرانسه اخراج شدیم چون پروتستان بودیم، از انگلستان اخراج شدیم چون از طرفداران شارل[1] بودیم، از اسکاتلند بیرونمون کردن چون هوادار شاهزاده چارلی خوشگله[2] بودیم و از هاییتی با برده‌ها فرار کردیم و حالا هم یانکی‌ها ما رو به خاک سیاه نشوندن. ولی دوباره در عرض چند سال خودمون رو رسوندیم اون بالاها. می‌دونی چرا؟»

۱ Charles شارل اول (۱۶۰۰-۱۶۴۹) پادشاه انگلستان. ـ م.

۲ Bonnie Prince Charlie. شارل دوم (۱۶۳۰-۱۶۸۵) پادشاه انگلستان ـ م.

پیرزن سرش را تکان داد و اسکارلت فکر کرد که چقدر به طوطی مقلد شباهت پیدا کرده است.

با احترام تمام جواب داد: «نه، نمی‌دونم.» اما قلباً احساس بی‌حوصلگی می‌کرد، می‌ترسید زن سالخورده بخواهد دوباره خاطرات کشتار سرخ‌پوست‌ها را برایش تعریف کند.

«دلیلش اینه که میگم. در مقابل حوادث مثل درخت خم میشیم ولی نمی‌شکنیم. ما گندم نیستیم، گندم سیاهیم[1]. وقتی توفان میاد گندم‌ها می‌شکنن، چون خشکن، خم نمی‌شن. ولی گندم سیاه در مقابل شدیدترین بادها نمی‌شکنه، فقط خم میشه. و بعد که توفان گذشت، دوباره راست سر جای خود می‌ایسته. ما از تبار کله شق‌ها نیستیم. وقتی باد می‌وزه ما هم بالا و پایین می‌ریم. کار باد همینه، همه چیزرو بالا و پایین می‌بره. وقتی مشکلی پیش میاد، مشکلی که چاره نداره، خم میشیم. بدون نق نق، کار می‌کنیم، می‌خندیم و با زمانه می‌سازیم. و با مردمان پست مماشات می‌کنیم، بازیشون می‌دیم و وقتی بتونیم همه چیز شونو می‌گیریم. و وقتی هم خیلی قوی شدیم یک لگد محکم بهشون می‌زنیم. این، دخترجان، رمز نجاته.» و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: «این راز رو من فقط برای تو گفتم.»

بانوی سالخورده ساکت شد. انتظار حرفی از مصاحب خود داشت. اسکارلت مسحور کلام او شده بود، علی رغم تلخی و شقاوتی که در آن دیده می‌شد به آن گوش می‌داد. پیرزن منتظر نظر اسکارلت بود ولی اسکارلت چیزی نمی‌گفت، مثل این بود که مقصود او را درک نکرده است.

بانوی پیر ادامه داد: «بله قربان، مردم ما زمین می‌خورند، اما دوباره بلند میشن. تعدادشون خیلی زیاده، همین اطراف، بیشتر از اون هستن که من بتونم اسم ببرم. مثلاً همین کاتلین کالورت. می‌بینی که به چه روزی افتاده. بیچاره بی‌گناه. حتی پست‌تر از مردی که باهاش ازدواج کرده. به خونواده مک‌رآ نگاه کن. با خاک یکسان شدن. دست بسته موندن. نمی‌دونن چکار کنن. نمی‌دونن چکار می‌خوان بکنن. حتی سعی هم نمی‌کنن، وقتشون رو صرف چرت و پرت گویی درباره گذشته‌ها می‌کنن. نگاه کن به ــ خُب هر کسی توی این منطقه زندگی می‌کنه، به جز آلکس من، و سالی من و خودت و جیم تارلتون و دخترهاش و چند نفر دیگه، بقیه سقوط کردن چون جوهر

۱. Buckwheat. گیاهی از تیره گندم با گل‌های سفید و دانه‌های سه‌گوش آردی که از این گندم به دست می‌آید تیره رنگ است. ـ م.

ندارن، چون دیگه اشتیاقی برای بلند شدن ندارن. اونا هیچ وقت هیچی نداشتن، به جز پول و برده، و حالا که پول‌ها و سیاه‌ها رفتن، نسل آیندهٔ این مردم، آواره خواهند شد.»

«ویلکزها رو فراموش کردین.»

«نه، فراموش نکردم. فقط خواستم ادب رو رعایت کرده باشم، می‌بینم که اشلی زیر این سقف زندگی می‌کنه. ولی حالا که خودت اشاره کردی باشه، میگم ــ به اونا هم نگاه کن! ایندیا اون طور که شنیدم مثل پیردخترها شده، خودش رو یک بیوه می‌دونه، چون استو تارلتون مرده و اون هیچ دلش نمیاد فراموشش کنه. و مرد دیگه‌ای برای خودش پیدا کنه. البته اون پیر شده ولی می‌تونه از میون خونواده‌های خوب اگه دلش بخواد یک مرد مطلّقه پیدا کنه. و هانی بیچاره، مثل مرغ قدقد می‌کنه و دیوونه مردهاس ولی چه فایده، عرضه نداره. و اشلی، نگاه کن!»

اسکارلت به آرامی گفت: «اشلی مرد خوبیه.»

«من نگفتم که نیس، ولی درمونده‌س، مثل لاک‌پشتی که به پشت افتاده باشه. اگه خونواده ویلکز قرار باشه این دوران سخت رو پشت سر بذارن، این ملانیه که می‌تونه اونارو نجات بده،نه اشلی.»

«ملی! خدای من! مادربزرگ! چی داری میگی؟ من مدت زیادی با ملانی زندگی کردم، اون مریضه. ترسیده، اون قدر توان نداره که یک غاز رو کیش کنه.»

«حالا چرا باید غازرو کیش کنه؟ چه کاریه؟ اون می‌تونه دنیا رو کیش کنه، دولت یانکی رو کیش کنه. یا هر چیز دیگه‌ای که شوهر عزیزش و یا پسرش رو تهدید می‌کنه. راه اون از تو جداست، اسکارلت. یا راه من. راه اون، راه مادرته، اگه زنده بود همین جور رفتار می‌کرد. ملی منو به یاد جوونی‌های مادرت میندازه... و شاید بتونه خونواده ویلکز رو نجات بده.»

«اوه، این دختر یک نی نی کوچولو بیشتر نیست. شما دارین نسبت به اشلی بی‌انصافی می‌کنین. اون ــ»

«اوه، دست وردار. اشلی فقط برای کتاب خوندن به دنیا اومده. این کمکی به یک مرد نمی‌کنه، نجاتش نمیده. اون هم از این وضعی که همه ماگرفتارشیم. تا اونجایی که شنیدم، حتی شخم زدن هم بلد نیست. اونو با آلکس من مقایسه کن. قبل از جنگ آلکس آدمی بود که اصلاً به درد نمی‌خورد، حتی بلد نبود کراوات بزنه. دائماً مست می‌کرد، آدم‌ها رو تیر می‌زد و دنبال دخترهایی می‌افتاد که اصلاً ارزش نداشتن. ولی حالا چی؟ اون کشاورزی یادگرفته، چون مجبور شده. اگه یاد نمی‌گرفت خودش و ما، همه از گرسنگی مرده بودیم. حالا اون بهترین محصول پنبه ناحیه رو تولید می‌کنه ــ بله دخترجون! حتی از پنبه‌های تارا هم بهتر! ــ و میدونه با خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها چطور باید رفتار کرد. ها! پسر خوبی شده. یادگرفته چطور با زمونه بسازه و با هر تغییری، تغییر کنه. و وقتی این برنامه لعنتی احیای جنوب تمام بشه می‌بینی که پولدار شده، درست مثل پدرش و پدربزرگش. ولی اشلی ــ»

اسکارلت از اشاره به اشلی خشمگین شد، به سردی گفت: «اینا در نظر من همه‌ش افسانه‌س.»

زن سالخورده نگاه خود را بر او سفت کرد و گفت: «نباید باشه، چون تو هم در آتلانتا داری همین کارها رو می‌کنی. اوه، بله! ما راجع به کارهای تو بی‌خبر نیستیم، حتی اگه اینجا توی قبر خوابیده باشیم. زمونه عوض شده، خُب تو هم عوض شدی. خبر داریم که چطور در یانکی‌ها و این نوکیسه‌های خونه‌به‌دوش نفوذکردی و داری پول‌هاشونو می‌گیری. خُب، من به تو میگم به کارت ادامه بده. و اگه می‌تونی دار و ندارشونو بگیر، و وقتی پول‌هاشون رو گرفتی، یک لگد بزن توی صورتشون، چون دیگه نمی‌تونن برات مفید باشن. مطمئن باش کار بدی نمی‌کنی، چون این آشغالا اگه به تو آویزون بشن، خرابت می‌کنن، از پا درت میارن.»

اسکارلت به پیرزن خیره شد، ابروانش را درهم کشیده بود و دنبال کلمات می‌گشت. هنوز تفاهمی میانشان ایجاد نشده بود و او اشلی را لاک پشتی خطاب کرده بود که به پشت افتاده باشد.

به تندی گفت: «فکر می‌کنم شما راجع به اشلی اشتباه می‌کنین.»

«اسکارلت، تو اصلاً باهوش نیستی.»

اسکارلت با خشم گفت: «این عقیده شماست.» آرزو می‌کرد کاش می‌توانست سیلی جانانه‌ای به صورت این پیرزن جسور بنوازد.

«ولی در مورد دلار و سنت به اندازه کافی زیرکی داری. هوش، متعلق به مردهاست. اما تو هم مثل بقیه زن‌ها باهوش نیستی. در مورد مردم حتی یک ذره هوش هم از خودت نشون نمیدی.»

شعله‌های خشم در چشم‌های اسکارلت زبانه کشید، دست‌هایش را باز می‌کرد و می‌بست.

بانوی پیر نگاهی کرد و با لبخند گفت: «عصبانیت کردم، ها؟ خُب قصدم هم

همین بود.»

«واقعاً؟ برای چی؟»

«دلایل زیادی داره.»

مادربزرگ به صندلی تکیه داد و اسکارلت ناگهان دریافت که او چقدر پیر و خسته است. پنجه‌هایش چون پنجهٔ پرندگان روی بادبزن تا شده بود، پوست زرد و واکس زده‌اش به مردگان شباهت داشت. ناگهان خشم از دل اسکارلت بیرون رفت. خم شد و دستش را در دست‌های خود گرفت.

گفت: «شما چه دروغگوی با مزه‌ای هستین. یک کلمه از اون حرف‌ها رو جدی نگفتین. فقط می‌خواستین سر منو گرم کنین که به فکر پاپا نیفتم. مگه نه؟»

پیرزن گفت: «سربسرم نذار.» و دست خود را پس کشید. «یک دلیلش این بود ولی بقیه‌اش واقعیت داشت، و تو اون قدر کودنی که نفهمیدی.»

اسکارلت در مقابل این توهین واکنشی نشان نداد، فقط لبخند زد. دلش اکنون از خشم خالی بود. می‌دانست که پیرزن قصدی نداشته است.

«متشکرم، شما درست میگین. چقدر لطف کردین که با من حرف زدین ــ خوشحالم که در مورد ویل و سوالن هم نظر موافق دارین، فقط اگه ــ اگه بقیه مردم هم نظر شمارو داشتن ــ»

خانم تارلتون به سرسرا بازگشت. دو لیوان آبدوغ با خود آورده بود. پیدا بود که به علت ناآشنایی با وضع خانه همه چیز را به هم ریخته است. لیوان‌ها را لبالب پر کرده بود و محتویاتش داشت روی زمین می‌ریخت.

گفت: «مجبور شدم همه چیزرو به هم بریزم تا دوتا لیوان پیدا کنم. زود بخورین، مهمون‌ها دارن بر می‌گردن. اسکارلت تو واقعاً اجازه میدی سوالن با ویل ازدواج کنه؟ می‌دونی‌که برای سوالن صورت‌خوشی‌نداره، ویل یک‌آواره بی‌اصل‌و نسبه‌و ــ»

اسکارلت به چشمان مادربزرگ نگاه کرد. برقی موذیانه از آنها جستن می‌کرد. اسکارلت جواب خود را گرفته بود.

فصل چهل و یکم

وقتی خداحافظی‌ها انجام شد و آخرین صدای گاری‌ها و سم اسب‌ها به خاموشی پیوست اسکارلت به اتاق الن رفت و جسم براق درخشنده‌ای را که شب قبل میان کاغذهای زرد رنگ پنهان کرده بود، بیرون کشید. پورک در اتاق غذاخوری مشغول چیدن سیز شام بود و پیوسته دماغ خود را بالا می‌کشید. اسکارلت او را صدا کرد. قیافه‌اش چون سگی بدون صاحب، ماتمزده بود.

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «پورک. اگه بخوای این جوری به گریه کردن ادامه بدی، من هم گریه‌م می‌گیره. گریه کردن دیگه بسه.»

«بله خانوم. سعی می‌کنم. ولی وقتی سعی می‌کنم یاد آقای جرالد می‌افتم ــ»

«خُب، یادش نیفت. من گریه همه رو می‌تونم تحمل کنم مگر تورو.» و اشکش آرام سرازیر شد. «بیا، می‌بینی؟ گریه تورو نمی‌تونم تحمّل کنم، برای اینکه می‌دونم چقدر دوستش داشتی. دماغتو پاک کن، پورک. هدیه‌ای برات دارم.»

شادی کوچکی در چشمان پورک نشست. دماغش را با صدای بلندی گرفت. اشتیاق زیادی نشان نمی‌داد، سعی داشت ادب را حفظ کند.

«شبی رو که تیر خورده بودی یادت میاد؟ موقعی که رفته بودی توی مرغدونی غریبه‌ها؟»

«خداجون، خانوم اسکارلت! من هیچ وقت دزدی ــ»

«خُب، کردی. حالا لازم نیست به من دروغ بگی، اون هم حالا. یادت میاد بِهت چی گفتم؟ گفتم تصمیم دارم به خاطر وفاداریت یک ساعت بِهت بدم.»

«بله خانوم، یادمه. فکر کردم فراموش کردین.»

«نه، فراموش نکردم، بیا.»

اسکارلت ساعت طلای بزرگی را به او داد. ساعتی بود سنگین و منقوش و پر از کنده‌کاری، با زنجیری زیبا و طلایی.

پورک فریاد زد: «تورو خدا، خانوم اسکارلت، این ساعت آقای جرالده! اقلاً یک میلیون بار دیدم که بهش نگاه می‌کنه.»

«بله، این ساعت پاپاس، پورک، و من میدمش به تو. بگیرش.»

پورک با وقار گفت: «اوه نه خانوم. این یک ساعت اربابیه. مال آقای جرالد. شما

چطور می‌خواین بدینش به من. اون باید به وید هامپتون برسه.»

«مال توست. وید هامپتون برای پاپا چکار کرده؟ وقتی مریض می‌شد ازش پرستاری می‌کرد؟ حمومش می‌کرد؟ لباس تنش می‌کرد؟ سر و صورتشو اصلاح می‌کرد؟ وقتی یانکی‌ها اومدن، اون بود که کنار پاپا ایستاد؟ اون بود که به خاطر پاپا دزدی می‌کرد؟ دیوونه نباش پورک. این ساعت حق توست و من می‌دونم پاپا از این کار خوشحال میشه. بیا.»

دست سیاهش را گرفت و ساعت را در آن جای داد. پورک ناباورانه خیره مانده بود. رفته رفته چهره‌اش شکفته می‌شد.

«واقعاً مال منه، خانوم اسکارلت؟»

«البته.»

«خُب من ــ متشکرم، خانوم.»

«دلت می‌خواد با خودم ببرمش آتلانتا و بدم یه چیزی روش بکنن؟»

پورک با لحن تردیدآمیزی گفت: «بکنن؟ یعنی چی؟»

«یعنی اینکه یک چیزی پشتش بنویسند، مثل ــ مثل، "از طرف خانواده اوهارا، به خادم وفادار پورک."»

«نه خانوم ــ متشکرم، خانوم. نه نمی‌خواد بکنن.» کمی عقب رفت و ساعت را در مشتش فشرد.

لبخندی بر لبان اسکارلت ظاهر شد.

«چیه؟ چه خبره پورک؟ به من اعتماد نداری؟»

«چرا خانوم، البته که اعتماد دارم ــ ولی میگم نکنه یک وقت تصمیمتون عوض بشه.»

«اوه، پورک، نه، تصمیمم عوض نمیشه.»

«ممکنه بفروشینش. به نظرم خیلی می‌ارزه.»

«فکر می‌کنی ساعت پاپارو می‌فروشم؟»

«بله، خانوم ــ اگه به پول نیاز داشته باشین.»

«باید برای این حرف تورو شلاق بزنم، پورک. اصلاً بهتره ازت پس بگیرم.»

«نه، نه، شما این کاررو نمی‌کنین.» لبخندی کمرنگ چهره سیاهش را پوشاند.

«می‌دونی ــ خانوم اسکارلت ــ»

«چی می‌خوای بگی؟»

«اگه شما با سفیدها هم مثل سیاه‌های خودتون مهربون بودین، دنیا براتون بهتر می‌شد.»

«حالا هم بد نیست. خب دیگه. برو آقای اشلی رو پیدا کن و بهش بگو می‌خوام اینجا ببینمش. همین الآن.»

اشلی روی صندلی کوچک الن نشست. وقتی اسکارلت پیشنهاد کرد پنجاه درصد از سهام چوب‌بری را به او می‌دهد، قامت کشیده‌اش کوچک شد و در میان صندلی فرو رفت. حتی یک بار هم به چشمان اسکارلت نگاه نکرد و کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. نشسته بود و به دست‌های خود خیره شده بود، دائماً پشت و رویش را نگاه می‌کرد، گویی قبلاً هرگز آنها را ندیده بود. علی رغم اینکه کارهای سختی کرده بود، دست‌هایش هنوز لطیف و ظریف می‌نمود، درست مثل دست مالکان و زمینداران بزرگ.

سکوت و سرافکندگی اشلی، اسکارلت را آزار می‌داد و سعی می‌کرد موضوع چوب‌بری را جذاب‌تر از آنچه هست نشان دهد. حتی اشک به چشمانش آورد، لبخندهای جذاب زد و نگاه عاشق‌کش بر او انداخت، امّا همه بی‌ثمر می‌نمود، اشلی حتی نگاهش را بلند نمی‌کرد، حتی یک نظر هم به او نمی‌انداخت. چه می‌شد اگر نگاه می‌کرد! اسکارلت هیچ اشاره‌ای به حرف‌های ویل درباره سفر اشلی به شمال نکرد، لحنش حالتی داشت که گویی مانعی برای قبول پیشنهاد او نیست. و عاقبت هنگامی که سخنان اسکارلت به پایان رسید، اشلی هنوز ساکت بود. ظاهرش از تصمیم و اراده‌ای محکم حکایت می‌کرد و این برای اسکارلت به منزله اخطاری بود. مطمئناً این پیشنهاد را رد نمی‌کند. به چه دلیل می‌تواند رد کند؟

دوباره سخن آغاز کرد: «اشلی ــ» ولی ادامه نداد. نمی‌خواست از حاملگی خود به عنوان سلاحی استفاده کند، دوست نداشت اشلی قامت او را این‌گونه زشت و بد منظره ببیند ولی اگر دلایل او کارگر نمی‌افتاد، چاره‌ای نبود که حاملگی را به عنوان کارت آخر به کار گیرد.

«تو باید به آتلانتا بیای. خیلی به کمکت احتیاج دارم. چون خودم نمی‌تونم کارگاه‌ها رو اداره کنم. چند ماه قبل می‌تونستم چون ــ می‌بینی که ــ خُب، چون...»

اشلی با خشم گفت: «خواهش می‌کنم! خدای من، اسکارلت!»

برخاست و به طرف پنجره رفت و پشت به او ایستاد. چند اردک داشتند در اطراف انبار پرسه می‌زدند. شانه‌هایش کشیده و راست و مصمم به نظر می‌رسید.

اسکارلت با اخم پرسید: «برای همینه که به من نگاه نمی‌کنی؟ خودم می‌دونم که وضع ــ»

اشلی با خشم برگشت و نگاهی آتشین از غضب بر او انداخت، چنان حمله‌ای در چشمانش نهفته بود که اسکارلت ترسید و دست به سینه برد.

«لعنت به این نگاه تو.» خشم نهان از چشمانش بیرون می‌زد. «خودت خوب می‌دونی که همیشه در نظر من خوشگلی.»

اشک از چشمان اسکارلت سرازیر شد و بعد نشاطی بر او مسلّط گردید.

«شنیدن این حرف از تو چقدر برام شیرینه. همیشه شرم داشتم که منو این جوری ببینی، من ــ»

«شرم؟ چرا؟ چرا شرم؟ این منم که باید خجالت بکشم نه تو. اگه به خاطر بی‌عرضگی‌های من نبود، تو هیچ وقت به این روز نمی‌افتادی، مجبور نمی‌شدی با فرانک ازدواج کنی. نباید میذاشتم توی اون زمستون وحشتناک تارا رو ترک کنی. اوه چه احمق بودم. باید تو رو می‌شناختم ــ باید می‌دونستم ناامیدی. چه بلایی سر خودت آوردی ــ باید ــ باید ــ» چهره‌اش به شدت درهم رفت.

قلب اسکارلت به شدت می‌تپید. اشلی پشیمان بود که چرا با او نگریخته است.

«لااقل تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که از اینجا برم و سعی کنم از هر راهی شده پول مالیات رو فراهم کنم، حتی اگه مجبور می‌شدم دزدی کنم یا آدم بکشم. می‌تونستم زحمت‌های تو رو جبران کنم، تو که مارو مثل گداها پناه داده بودی. سرجام وایسادم و هی دور خودم چرخیدم!»

نشاط دلش رفت و ناامیدی آمد. این حرف‌هایی نبود که انتظار داشت.

با لحن خسته‌ای گفت: «خوب من که به هر حال رفتم. من نمی‌تونستم بهت اجازه بدم همچی کارهایی بکنی. حالا دیگه، همه چیز گذشته، تموم شده.»

اشلی با تلخی گفت: «بله، دیگه تموم شده، گذشته. نمی‌خواستی به من اجازه بدی که کار بدی بکنم، ولی رفتی و خودت رو به مردی فروختی که دوستش نداری ــ و ازش باردار شدی. برای اینکه من و خانواده‌م گرسنگی نکشیم. درموندگی منو پنهان کردی، فداکاری از این بزرگتر نمیشه.»

کلمات تیز و تیغ‌دارش نشان از روحی مجروح و جراحتی آزاردهنده می‌داد. اسکارلت از این سخنان احساس شرم و سرشکستگی می‌کرد. سرش را پایین انداخت. اشلی که گویی احساس او را دریافته بود، گفت:

«یک وقت فکر نکنی که دارم تو رو سرزنش می‌کنم. خدای من، اسکارلت! نه. تو شجاع‌ترین زنی هستی که من تا حالا دیدم. این منم که باید سرزنش بشم.»

دوباره برگشت و از پنجره به خارج نگریست، و اسکارلت دید که در آن شانه‌های فرو افتاده، دیگر اثری از اراده مطلق وجود ندارد. مدتی دراز در سکوت سپری شد. اسکارلت امیدوار بود که بازهم اشلی به چشمان او بنگرد و سخنان پر مهر بر لب آورد وگنجینه‌ای از نشاط در دلش به وجود آورد. زمان درازی بود که اشلی را ندیده بود و همیشه همان خاطرات را در قلبش بالا و پایین می‌کرد. خاطراتی که دیگر نخ‌نما شده بودند و قدرت شادکردنش را نداشتند. می‌دانست که این مرد هنوز او را دوست دارد. حقیقت، آشکار بود، در کلام او، در اخم او، در خطوط سیمای او و در اشاره او به بچه فرانک، واقعیت عشق او کاملاً دیده می‌شد. امّا مشتاق بود از زبان خودش بشنود، مشتاق بود حرف‌هایی از او بشنود که رایحه‌ای از اعتراف شیرین عشق در آنها باشد. مایل بود خود نیز آشکارا سخن بگوید، ولی جرات نداشت. قولی را که زمستان گذشته در باغ داده بود هنوز در خاطر داشت. قول داده بود که دیگر از عشق سخن نگوید و خود را به او تحمیل نکند. با اندوه احساس می‌کرد که اگر بخواهد اشلی را نزدیک خود نگه دارد دیگر هرگز نباید از عشق سخن بگوید. یک گریه موزناک دیگر برای عشق، یک تمنای دیگر برای بوسه و یک اشاره دیگر به اشتیاق غنودن در میان بازوانش، کافی بود همه چیز را خراب کند. آن وقت اشلی برای همیشه به نیویورک می‌رفت. و او نباید جایی می‌رفت.

«اوه، اشلی خودتو سرزنش نکن! تو که تقصیری نداری. تو به آتلانتا میای و به من کمک می‌کنی، مگه نه؟»

«نه.»

«ولی اشلی،» از صدایش شکست، ناامیدی و درماندگی آشکار بود، «من روی تو حساب کرده بودم. من به کمک تو احتیاج دارم، خیلی زیاد، فرانک نمی‌تونه به من کمک کنه. اون گرفتار فروشگاهه، و اگه تو قبول نکنی من نمی‌دونم چکار باید بکنم، چه کسی رو می‌تونم پیدا کنم! اون‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزه همشون برای خودشون کار و زندگی دارن و بقیه هم قابل اعتماد نیستن، نالایقند و ــ»

«فایده‌ای نداره، اسکارلت!»

«یعنی ترجیح میدی بری به نیویورک و میون یانکی‌ها زندگی کنی؟»

اشلی به سرعت برگشت و به چهرهٔ او خیره شد، اخمی خفیف پیشانی‌اش را

پوشاند. «تو از کجا می‌دونی؟»

«ویل گفت.»

«بله. من تصمیم دارم برم به شمال. یکی از دوستان قدیمی من که قبل از جنگ با هم به اروپا رفته بودیم، شغلی در بانک پدرش به من پیشنهاد کرده. این جوری بهتره، اسکارلت. من به درد تو نمی‌خورم. هیچی درباره الوار و چوب و این چیزها نمی‌دونم.»

«ولی راجع به بانک هم چیزی بلد نیستی. و من برای این بی‌تجربگی تو پول بیشتری از یانکی‌ها میدم.»

سیمای اشلی درهم شد و اسکارلت حس کرد که دوباره در سخن گفتن بی‌پروایی کرده است. اشلی دوباره به طرف پنجره برگشت و به بیرون خیره شد.

«لازم نیست به من ترحم کنی. من می‌خوام روی پای خودم بایستم و هرچی که لیاقتم باشه بگیرم. تا حالا تو زندگیم چکار کردم؟ حالا وقتش رسیده که برای خودم یک کاری بکنم ــ و اگه شکست بخورم مهم نیست، چون خودم کردم. تقریباً خیلی وقته که از صدقه سر تو، اینجا دارم زندگی می‌کنم.»

«ولی من دارم پنجاه درصد از سهام چوب‌بری رو به تو پیشنهاد می‌کنم، اشلی! تو می‌تونی روی پای خودت بایستی چون ــ چون کار مال خودته.»

«این هم یک صدقه‌س، فرقی نمی‌کنه. من که پولی برای این سهام نمیدم، پس فرقش با صدقه چیه؟ یک هدیه؟ من تا حالا هدیه‌های زیادی از تو گرفتم، اسکارلت. غذا، جای زندگی، حتی لباس برای خودم، ملانی و بچه. و در عوض هیچ کاری برات نکردم، چیزی به تو ندادم.»

«ولی این درست نیست. ویل نمی‌تونست بدون تو ــ»

«بله، یادم نبود. من حالا می‌تونم خوب هیزم بشکنم.»

اسکارلت فریاد کشید. اشک در چشم و التماس در صدا. «اوه، اشلی! وقتی من اینجا نبودم، چی به سرت اومده؟ سخت و تلخ شدی. تو هیچ وقت این جوری نبودی.»

«چه اتفاقی افتاده؟ یک اتفاق خیلی مهمّ، اسکارلت. فکر کردم. قبلاً اصلاً فکر نمی‌کردم. حتی بعد از تسلیم جنوب هم فکر نکردم. فقط وقتی تو از اینجا رفتی من واقعاً فکر کردم. تا اون موقع فقط برای خودم این ور و اون ور می‌رفتم. کافی بود چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن داشته باشم. اما وقتی تو به آتلانتا رفتی و یک بار مردونه رو به دوش گرفتی، تازه من فهمیدم که چقدر کم دارم. خیلی پایین‌تر از بقیه مردها و حتی پایین‌تر از زن‌ها. زندگی با این افکار چیز خوشایندی نیست و من نمی‌تونم دیگه این جور زندگی کنم. وقتی جنگ تموم شد، مردها همه برگشتن، خیلی از اون‌ها چیزهایی رو که من داشتم، نداشتند، حالا وقتی بهشون نگاه می‌کنم می‌بینم خیلی از من بیشتر دارن. به همین دلیله که می‌خوام برم به نیویورک.»

«ولی ــ من اصلاً نمی‌فهمم! اگه کار می‌خوای آتلانتا هم می‌تونه مثل نیویورک باشه. و کارگاه من ــ»

«نه، اسکارلت. این برای من آخرین فرصته. من میرم به شمال. اگه به آتلانتا بیام و برای تو کار کنم، برای همیشه فنا شدم.»

کلمه «فنا ــ فنا ــ فنا» مثل زنگ مرگ در قلب اسکارلت طنینی هراس‌انگیز بر جای نهاد. نگاهش با نگاه اشلی تلاقی کرد، اما نگاهی دید، شیشه‌ای و خاکستری که از میان او می‌گذشت و به سرنوشتی دور می‌پیوست که اسکارلت نمی‌دید و نمی‌توانست درک کند.

«فنا؟ منظورت اینه که ــ مگه کاری در آتلانتا کردی که می‌ترسی یانکی‌ها بگیرنت؟ منظورم اینه که نکنه کمک به تونی یا ــ یا ــ اوه، اشلی تو عضو کوکلوکس هستی؟»

نگاه دور رفته او فوراً بازگشت، در آنها هیچ چیز نبود. لبخندی که اصلاً دیده نشد با فشار می‌خواست خودش را آشکار کند.

«فراموش کرده بودم که تو فقط ظاهر کلمات رو می‌بینی. نه، من از یانکی‌ها نمی‌ترسم. میگم اگه بیام آتلانتا و از تو دوباره کمک قبول کنم اون وقت همه امیدهامو با دست خودم چال کردم و دیگه نمی‌تونم رو پای خودم بایستم.»

اسکارلت آهی از راحتی خیال کشید و گفت: «چه خوب که فقط همینه.»

«بله،» و لبخندی زد که سردتر از لبخند قبل بود، «فقط همین. فقط غرور مردانه من. عزّت نفس. و اگه بخوای می‌تونم بگم روح جاودانی من.»

«ولی،» دست‌آویز دیگری پیدا کرده بود: «تو به تدریج می‌تونی کارگاه رو از من بخری و مال خودت باشه و ــ»

اشلی با لحن محکمی حرف او را قطع کرد: «اسکارلت، دارم میگم نه! مسایل دیگه‌ای هم هست.»

«چه مسئله‌ای؟»

«تو که همه چیز منو می‌دونی، بهتر از هرکس دیگه. به خاطر همین چیزهاست که من هم نمی‌تونم قبول کنم.»

«آه، فهمیدم، اون که مسئله‌ای نیست. می‌دونی که من قول دادم. زمستون گذشته، در باغ، به تو قول دادم و سر قولم هستم ــ»

«پس تو بیشتر از من به خودت اعتماد داری. من نمی‌تونم روی خودم حساب کنم و چنین قولی بدم. اصلاً دلم نمی‌خواست در این مورد صحبت می‌کردم، ولی مجبور بودم به تو بفهمونم. اسکارلت، من دیگه راجع بهش صحبت نمی‌کنم، تموم شد. وقتی ویل و سوالن عروسی کردن، من میرم به نیویورک.»

چشمان گشاده و توفانی‌اش با نگاه اسکارلت درآمیخت و بعد به سرعت از اتاق گذشت. دستش را بر چهارچوب در گذاشت. اسکارلت با خشم به او نگاه می‌کرد. گفتگو تمام شده بود و او خود را بازنده می‌دید. اندوه و ناامیدی آخرین روز تارا دوباره در او پدیدار شد، ناگهان خودش را به شدت روی نیمکت انداخت و فریاد زد: «اوه، اشلی!» و با صدای بلند های های گریست.

صدای پاهای نامطمئن او را پشت سر خود شنید، که پشت سر هم نامش را بر زبان می‌آورد. صدای قدم‌های سریعی از سرسرا به گوش رسید. ملانی از آشپزخانه هراسان خود را به اتاق رسانده بود. نگرانی از نگاهش می‌بارید.

«اسکارلت... بچه طوریش شد...؟» اسکارلت سرش را در دوشک نیمکت فرو کرد و دوباره گریه را سر داد.

«اشلی ــ اون خیلی ــ خیلی بدجنسه ــ لعنتی بدجنس ــ چقدر بده این اشلی!»

«اوه اشلی چکارش کردی؟» ملانی جلوی او روی زمین زانو زد و اسکارلت را میان بازوان خود گرفت. «چی بهش گفتی؟ چطور این کاررو کردی؟ ممکن بود به بچه صدمه برسه! بیا، بیا عزیزم، سر تو بذار رو شونه ملانی! چی شده؟»

«اشلی ــ خیلی ــ خیلی کله شق و بدجنسه.»

«اشلی، من از تو تعجب می‌کنم! با این وضعی که داره، اذیتش می‌کنی، اون هم وقتی که آقای اوهارا رو تازه خاک کردیم!»

اسکارلت سرش را بلند کرد و پرخاش‌کنان به ملانی گفت: «تو دیگه سرزنشش نکن. بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه، لابد این جوری خوشحال‌تره.» دوباره سرش را روی شانه ملانی گذاشت. گیسوان ژولیده‌اش چهرهٔ خیسش را پوشانده بود.

اشلی با چهرهٔ مات خود ایستاده بود و با حیرت به این منظره می‌نگریست.

«ملانی، بذار توضیح بدم. اسکارلت داره لطف می‌کنه، کاری توی کارگاهش می‌خواد به من بده، تو آتلانتا، می‌خواد من مدیر یکی از کارگاهاش بشم ــ»

«مدیر؟» صدای اسکارلت با خشم بلند شد، «من نصف سهام کارگاه رو بهش پیشنهاد کردم و اون ــ»

«و من گفتم تصمیم دارد برم شمال و اون ــ»

اسکارلت دوباره داد زد و گریه را سر داد، «اوه، من بهش گفتم، گفتم چقدر به کمکش نیاز دارم ــ بهش گفتم نتونستم کسی رو پیدا کنم ــ گفتم که من با این وضع و با این بچه نمی‌تونم ــ ولی اون رد کرد، گفت نمیام. و حالا ــ حالا، مجبورم کارگاهمو بفروشم، تازه می‌دونم که به قیمت خوب نمی‌خرن و حتماً ضرر می‌کنم، شاید هم دوباره به بدبختی بیفتیم و گرسنگی بکشیم، ولی اون اهمیت نمیده، چقدر بدجنسه.»

اسکارلت دوباره سرش را میان شانه‌های نحیف ملانی فرو برد. بخشی از خشم ساختگی‌اش با امید تازه‌ای که به دلش راه یافته بود از بین رفت. در قلب کوچک و وفادار ملانی خشمی را احساس می‌کرد، خشم نسبت به شوهرش که اسکارلت عزیز او را این طور آزار داده بود. ناگهان از جا جست و چون کبوتری کوچک، راست به سوی شوهرش رفت و برای اولین بار در زندگی او را مورد ملامت قرار داد.

«اشلی، چطور تونستی پیشنهاد اسکارلت رو رد کنی. بعد از این همه فداکاری که برای ما کردا همه مارو ناسپاس جلوه دادی! نمی‌بینی که با وجود این بچه چقدر درمونده‌س، احتیاج به کمک داره. وقتی ما احتیاج به کمک داشتیم اون از هیچ کاری دریغ نکرد و حالا تو حاضر نیستی دستشو بگیری!»

اسکارلت از گوشه چشم نگاهی به اشلی انداخت، حالتی از حیرت و عدم اعتماد مشاهده کرد، اشلی هم گرفتار نگاه ملامت‌بار ملانی شده بود و نمی‌توانست از سنگینی چشمان سیاه او بگریزد. اسکارلت هم از این حمله سنگین ملانی تعجب کرده بود، زیرا می‌دانست شوهرش را چیزی ورای ادراک زنانه به حساب می‌آورد و عقاید و افکارش را بعد از خدا در بالاترین درجات می‌داند.

اشلی با درماندگی دستش را تکان داد و گفت: «ملی...»

«اشلی، تو چرا این طور بد شدی؟ فکرشو بکن که اون چه کارهایی برای ما کرده ــ برای من! موقع زایمان بو. اگه اون نبود من در آتلانتا مرده بودم! و ــ بله، یک یانکی رو برای دفاع از ما کشت. اینو می‌دونستی؟ اون به خاطر ما آدم کشت. و قبل از اینکه

تو و ویل بیایید، مثل برده‌های سیاه کار می‌کرد، فقط برای اینکه شکم مارو پر کنه، تا گرسنگی نکشیم. و وقتی به شخم زدن‌ها و پنبه چیدن‌هاش فکر می‌کنم، دلم می‌خواد ــ اوه عزیزم!» سر اسکارلت را در آغوش گرفت و وفادارانه گیسوان او را بوسید. «و حالا این اولین باره که از ما می‌خواد کاری براش بکنیم ــ»

«نیازی نیست به من بگی که چه کارهایی برای ما کرده، من خودم خوب می‌دونم.»

«و اشلی، فقط فکر کن. نه تنها به او کمک می‌کنیم بلکه با مردم خودمون زندگی می‌کنیم. پیش نزدیکانمون هستیم، مجبور نیستیم وسط یانکی‌ها زندگی کنیم! با عمه پیتی، و عمو هنری و همه دوستامون، و بو میتونه یک عالمه همبازی داشته باشه و بره به مدرسه. اگه به شمال می‌رفتیم نمی‌تونستیم بذاریم به مدرسه بره و با بچه‌های یانکی‌ها سر یک میز بشینه و اونا دستش بندازن و مسخره‌ش کنن! مجبور بودیم براش معلم سرخونه بگیریم و معلوم نبود پولشو از کجا می‌خواستیم بیاریم ــ»

اشلی با صدای آرامی گفت: «ملانی، یعنی می‌خوای بگی واقعاً دلت می‌خواد بری به آتلانتا؟ وقتی راجع به رفتن شمال با هم حرف می‌زدیم، چنین چیزی رو به من نگفتی. هرگز اشاره نکردی ــ»

«اوه، وقتی ما راجع به نیویورک صحبت کردیم، من فکر می‌کردم در آتلانتا برای تو کاری نیست، و به علاوه من حق نداشتم حرفی بزنم. این وظیفه زنه که هرجا شوهرش میره، اون هم بره. اما حالا که اسکارلت به ما احتیاج داره و شانسی هم برات پیدا شده، خُب می‌تونیم بریم خونه خودمون! خونه!» وقتی اسکارلت را دوباره در آغوش می‌گرفت صدایش نشاط انگیز بود. «اگه بتونم دوباره میدون پنج‌گوش، جاده پیچ‌تری و ــ و ــ اوه، خداجون چقدر دلم برای همشون تنگ شده.»

چشمان ملانی از شوق برق می‌زد و نشاطی به او دست داده بود، و هر دو به او نگاه می‌کردند. اشلی با حیرت و ناباوری و اسکارلت با هیجان و شادی آمیخته با اندکی شرم پنهان. هرگز نمی‌دانست که ملانی تا این حد شوق دیدار آتلانتا را دارد و مشتاق است که خانه‌ای در آنجا داشته باشد. فکر می‌کرد که در تارا احساس راحتی و رضایت می‌کند و از خود می‌پرسید چرا دلش برای خانه و زندگیش تنگ نمی‌شود.

«اوه، اسکارلت، واقعاً چه نقشه خوبی برامون کشیدی. حتماً می‌دونستی که چقدر دلم برای خونه تنگ شده.»

مثل همیشه وقتی دید که ملانی از صفت‌های انسانی او سخن می‌گوید، از چیزهایی حرف می‌زند که هیچ وقت برایش ارزشی نداشته است با خود فکر کرد که دیگر هرگز نمی‌تواند در چهره اشلی و چشمان ملانی نگاه کند.

«می‌تونیم یک خونه کوچولو برای خودمون بگیریم. می‌تونی فکرشو بکنی که ما پنج ساله عروسی کردیم و تا حالا خونه‌ای نداشتیم؟»

اسکارلت در حالی که با مخدهٔ کوچک مبل بازی می‌کرد و نگاهش را پایین انداخته بود تا برق پیروزی را پنهان کند گفت:

«شما می‌تونین پیش ما، تو خونه عمه پیتی بمونین، اونجا خونه شماست.»

«نه عزیزم، متشکرم، فرقی نمی‌کنه. اونجوری تعدادمون زیاد میشه. ما یک خونه می‌گیریم ــ اوه، اشلی، بگو آره دیگه!»

اشلی با صدایی بی‌حالت گفت: «اسکارلت به من نگاه کن.» اسکارلت نگاهش کرد. به آن چشمان خاکستری نگریست.

«اسکارلت، من به آتلانتا میام... نمی‌تونم با هردوتون بجنگم.»

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد. نیمی از آن پیروزی را که در قلبش احساس می‌کرد، دیگر نداشت، به جای آن ترسی ناگفتنی آمده بود. وقتی اشلی حرف می‌زد، چیزی در چشمانش بود که از آمیزه‌ای نامعلوم و شاید هم نگران‌کننده خبر می‌داد، نگاهش، همان نگاهی بود که می‌گفت اگر به آتلانتا بیایم، برای همیشه فنا شدم.

□ □ □

ویل و سوالن ازدواج کردند. کارین به صومعه‌ای در چارلزتون رفت. اشلی، ملانی و بو به آتلانتا آمدند و دیلسی را برای آشپزی و پرستاری با خود آوردند. پریسی و پورک در تارا ماندند تا بعد از اینکه ویل چند کارگر سیاه استخدام کرد، آنان نیز راهی شهر شوند.

خانه آجری کوچکی که اشلی برای خانواده‌اش گرفته بود در خیابان آیوی[1] قرار داشت، درست پشت خانه عمه پیتی بود، حیاط‌های پشتی آنها به هم راه داشت، مرز آن دو، طارمی شکسته و کهنه‌ای بود. ملانی این خانه را به خصوص به همین دلیل انتخاب کرده بود. در اولین روزی که به آتلانتا آمده بودند صبح زود، خندان و فریادکشان و شادی‌کنان از حیاط خلوت گذشته بود و وارد خانه عمه پیتی شده بود و اسکارلت و عمّه جان را در آغوش گرفته بود. عمه پیتی که عزیزانش را در کنار خود می‌دید شادی می‌کرد و گاه هم به حال غش می‌افتاد، زیرا هرگز فکر نمی‌کرد که

1. Ivy

اعضای خانواده‌اش را بار دیگر دور هم ببیند.

خانه آنها دو طبقه بود. طبقه بالا هنگام محاصره و اشغال شهر ویران شده بود و مالک آن پول کافی برای تعمیر نداشت و همان طور آن را رها کرده بود. فقط سقف طبقه اول را دستی کشیده بود ولی نمای زشتی داشت و به خانه مقوایی بچه‌ها شبیه بود که با جعبه کفش ساخته باشند. سطح خانه از زمین بلندتر بود و زیر آن سردابی قرار داشت که پلکانی بس زشت و بدترکیب به آن منتهی می‌شد. دو درخت بلوط کهن بنا را می‌پوشاند و به پنجره‌ها سایه می‌انداخت و چند ماگنولیا در اطراف آنها دیده می‌شد. زمین چمن مقابل خانه وسیع و پر پشت بود و طارمی‌ها و نرده‌ها با پیچک‌ها و تاک رونده پوشیده شده، زشتی خانه تا حدّی پوشیده شده بود. اینجا و آنجا بوته‌های گل سرخ و گل‌های صورتی و سفید از چمن سر درآورده بودند و آن محیط جنگ‌زده را با چهره معصومانه و شاداب خود جلایی می‌دادند. ساقه‌های مورد و غنچه‌های صورتی‌اش در مقابل آفتاب درخششی داشتند و آن چنان شوری به پا کرده بودند که گویی در آن محل جنگی نبوده و پای متجاوزی به آن نرسیده است، مثل این بود که می‌گفتند یانکی‌ها هرگز به این محّل نیامده‌اند و خاک آن را با سم اسبان قوی هیکلشان لگدکوب نکرده‌اند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این زشت‌ترین خانه دنیاست ولی در نظر ملانی دوازده بلوط با تمام عظمت و شکوهش جلوه‌ای در برابر این خرابه نداشت. اینجا خانه او بود، با اشلی و بو در آن می‌زیست و شاد بود از اینکه سقفی از خودش دارد.

ایندیا ویلکز از ماکون بازگشت و نزد آنان اقامت گزید. او و هانی از ۱۸۶۴ آنجا زندگی می‌کردند. با ورود او یک نفر به جمع آنان اضافه شد. اشلی و ملانی مقدمش را گرامی داشتند و به او خوشامد گفتند. زمان عوض شده بود. پول کم بود، با این حال چیزی جای رسوم قدیم خانواده‌های جنوبی را نگرفته بود. اگر میهمان تازه‌ای می‌رسید، یا دختر دم بختی وارد می‌شد، با مهر و محبت از او استقبال می‌کردند.

هانی ازدواج کرده بود و آن طور که ایندیا می‌گفت با مردی پایین‌تر از خودش وصلت کرده بود. شوهرش از اهالی می‌سی‌سی‌پی بود، غربی نتراشیده‌ای که در ماکون اقامت داشت. صورت سرخی داشت، صدایش بلند و زمخت بود، اما خوش‌مشرب و بذله‌گو و گرم می‌نمود. ایندیا با این ازدواج مخالف بود، و این مخالفت در خانهٔ شوهرخواهر خریداری نداشت. با خوشحالی خبر سکونت برادر را در آتلانتا شنید و برای فرار از شوهرخواهر زمخت و خواهر نه چندان مهربان که خود را تا سطح یک مرد غربی پایین آورده بود، به آتلانتا آمد و در خانه برادر ساکن شد.

افراد خانواده فکر می‌کردند که هانی خندان و سبک مغز چه کار مهمّی انجام داده است و تعجب می‌کردند که چگونه توانسته است برای خود شوهری دست و پا کند. شوهر او مرد خوبی بود ولی بدی‌هایی هم داشت؛ اما از نظر ایندیا که در جورجیا متولد شده بود و با راه و رسم ویرجینیایی پرورش پیدا کرده بود کسی که اهل جنوب و مناطق ساحلی نبود آدمی وحشی و بربر به حساب می‌آمد. احتمالاً شوهر هانی نیز از اینکه از دست ایندیا راحت می‌شد خوشحال بود، زیرا ایندیا دختری نبود که در شرایط موجود به درد زندگی بخورد.

دیگر باید همین روزها ردای پیردختری را به دوش می‌افکند. بیست و پنج ساله بود، همین حدودها هم نشان می‌داد و دیگر فرصتی نداشت که بخواهد خود را خوشگل نشان دهد. با چشمان بی‌مژه و بی‌حالتش به این دنیا نگاه می‌کرد و همیشه لب‌های باریکش را به روی هم فشار می‌داد. این روزها وقار و طمأنینه‌ای داشت که از قضا بیشتر از سبکسری دخترانه‌ای که در دوازده بلوط بروز می‌داد به او می‌آمد. وضعیت ظاهرش درست مثل یک بیوه بود. همه می‌دانستند که اگر استوارت تارلتون در گتیس‌برگ کشته نمی‌شد حتماً با او ازدواج می‌کرد و به این ترتیب حالت زنی را به خودش گرفته بود که روزی مقبول طبع مردی بود و اگر از دست نرفته بود حالا همسرش به حساب می‌آمد.

شش اتاق کوچک آن خانه، در خیابان آیوی، به زودی با ارزان‌ترین اثاثیه که از فروشگاه فرانک کندی تأمین شده بود، پر شد و از آنجا که اشلی حتی یک سنت هم نداشت و مجبور بود به صورت اعتباری خرید کند، از انتخاب اثاثیه گران قیمت سرباز زد و فقط آنچه که لازم بود برداشت. اصرار او در انتخاب اثاثیه ارزان قیمت فرانک را ناراحت کرد و اسکارلت را خشمگین نمود. آنها حاضر بودند بدون دریافت پول، بهترین لوازم را در اختیارش بگذارند از چوب‌های گران ماهاگونی گرفته تا سامان کنده‌کاری شده از چوب گل سرخ. ولی ویلکزها این پیشنهادها را به شدت رد کرده بودند. خانه آنها به طور وحشتناکی زشت و لخت بود و اسکارلت حاضر نبود که اشلی در اتاقی بدون فرش و پرده زندگی کند. ولی به نظر می‌آمد که او مردی نبود که توجهی به اطرافش داشته باشد و ملانی هم که بعد از پنج سال برای اولین بار صاحب خانه و زندگی می‌شد خوشحال بود و افتخار می‌کرد. اسکارلت اگر

خودش قرار بود چنین وضعی داشته باشد سخت ناراحت می‌شد، اصلاً رضایت نمی‌داد که دوستانش خانه او را بدون پرده و فرش و کوسن و صندلی، کتری، قوری و قاشق ببینند. ولی ملانی به همین خانه خالی افتخار می‌کرد، گویی اطرافش را پرده‌های مخمل و ابریشم و صندلی‌های زربفت گرفته است.

علی رغم این همه شادی، ملانی حال مساعدی نداشت، زایمان بو به قیمت سلامتی‌اش تمام شده بود و کار سختی که در تارا انجام داده بود توانش را به شدت کاهش داده بود. خیلی لاغر شده بود و استخوان‌هایش داشت از زیر پوست بیرون می‌زد. مثل دختران کوچک سینه‌ای صاف و بدون برجستگی داشت. تهیگاهش اندازه بو بود و به نظر اسکارلت این زن اقلاً کمی عقل نداشت که زیر نیم‌تنه‌اش کمی چین اضافه کند و مقداری هم لایی دور کمرش بیفزاید که لاغریش را از میان ببرد. صورتش هم مثل اندامش، لاغر و نحیف بود، به شدت رنگ پریده می‌نمود. ابروهای باریکش با آن هلال ظریف به شاخک‌های پروانه شباهت داشت و در زمینه آن رنگ پریدگی مغموم، کاملاً برجسته به نظر می‌رسید. در آن سیمای کوچک دو چشم قرارداشت با دو حلقه کبود، که تناسب آن را به هم می‌زد و اصلاً زیبا به نظر نمی‌آمد ولی کیفیت خاص خود را از دوران کودکی تاکنون حفظ کرده بود. آن نگاه‌های مهربان هنوز وجود داشت، از میان همین چشم‌ها بود که پر مهرترین نگاه جهان را بر همه می‌انداخت و تنها خوبی‌ها را می‌جست. هنوز هیچ چیز نتوانسته بود ملاحت آن نگاه‌ها را از میان بردارد. این‌ها چشمان زن شادمانه‌ای بود که با وجود توفان‌های مهیبی که در اطرافش دیده بود کمترین ابری در وسعت بی‌انتهای آنها دیده نمی‌شد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد چگونه است که این زن می‌تواند این طور به همه نگاه کند؟ چطور ممکن است زنی بتواند از پس این همه درد و اندوه و بی‌سامانی، نگاه خود را این همه پر مهر و بخشاینده نگه دارد. می‌دانست که چشمان خودش گاهی به گربه‌ای گرسنه و خشمگین شباهت پیدا می‌کند. راستی مثل اینکه رت مدت‌ها پیش درباره چشم‌های ملانی چیزی گفته بود ــ چه اظهارنظر احمقانه‌ای، مثل اینکه گفته بود به جای چشم دو تا شمع در صورتش دارد، یا چیزی شبیه این. بله، درست است، اما من می‌گویم، مثل «دو کار خوب» در این دنیای ظالم. یا همان شمع‌ها، بله همان شمع‌ها، دو شمع سوزان. شمعی که در مقابل توفان‌های شدید مقاومت کرده بود و خاموش نشده بود. دو کانون درخشان از سعادت و مهر. دو شعله بلند و شاد، آری، شادی خانه و جمع دوستان و لذت مصاحبت، از آن زبانه می‌کشد.

خانه کوچک همیشه پر از میهمان بود. ملانی همیشه مثل بچه‌ای شیرین مورد علاقه همه بود. تمام شهر می‌آمدند تا ورودش را خوش آمد بگویند. هرکس می‌آمد با خود هدیه‌ای می‌آورد، هدیه‌ای که به درد خانه خالی آنها می‌خورد. خرده ریز، تابلو، یکی دو قاشق نقره، مخده از جنس کتان، دستمال سفره، قالیچه کهنه و چیزهایی که از دست شرمن در امان مانده بود و اکنون بلااستفاده گوشه‌ای افتاده بود.

سالخوردگانی که با پدرش در جنگ مکزیکو شرکت کرده بودند اکنون می‌آمدند و با خود میهمانانی می‌آوردند که «دختر شیرین سرهنگ هامیلتون» را به آنها نشان دهند. دوستان قدیمی مادرش دور او جمع شده بودند. در این روزهای پر آشوب که جوان‌ها رفتار و منش انسانی خود را فراموش کرده بودند، ملانی به بزرگترها و سالخوردگان بسیار احترام می‌گذاشت. همسن و سالانش، زنان جوان، مادران و بیوه‌ها، بسیار به او علاقه داشتند زیرا او نیز چون ایشان همان رنج‌های بزرگ را تحمّل کرده بود و زمین نخورده بود و همیشه گوش خود را بر سخنان همه باز نگه داشته بود. جوان‌ها هم می‌آمدند. جوان‌ها، همیشه می‌آمدند، زیرا اوقات خوشی را در خانه او می‌گذراندند و کسانی را که می‌خواستند، ملاقات می‌کردند.

به زودی گرد این زن آداب‌دان و مهربان، عده‌ای زن جوان و میانه سال و سالخورده که بسیاری از آنان به دوران‌های قبل از جنگ تعلّق داشتند، جمع آمدند. اینان کسانی بودند که هست و نیستشان را در جنگ از دست داده بودند ولی غرور خود را هنوز حفظ کرده بودند. سیل ویرانگر جنگ و موج آتش و خون عزیزانشان را با خود برده بود و ایشان اکنون دوباره چون پروانه دور شمع وجود ملانی می‌گشتند تا بلکه آرامش قدیم را دوباره به دست آورند.

ملانی جوان بود و در خود صفاتی داشت که از پس این همه بحران‌های خونین، هنوز آنها را به خوبی در خود حفظ کرده بود؛ فقر و افتخار، شهامت، شادی، میهمان‌نوازی، مهربانی و از همه بالاتر وفاداری به رسوم قدیم. ملانی عوض نشده بود. از عوض شدن خودداری کرده بود. حتی قبول نداشت که جهان بر مدار تغییر می‌گردد، نشانه‌های زوال را نمی‌دید. زیر سقف خانه‌اش، گویی روزهای گذشته دوباره بازگشته بودند، ستمدیدگان قوت قلب می‌یافتند و این دنیای پر شر و شور و ظالم را که به کام عده‌ای نوکیسه و آواره و خانه‌به‌دوش می‌گشت تحقیر می‌کردند و کوچک می‌شمردند و جمهوری‌خواهان تازه به دوران رسیده را که از راه حقه‌بازی به پول و پله‌ای رسیده بودند خوار می‌داشتند.

وقتی به چهره جوان او نگاه می‌کردند و نور وفاداری نسبت به سنن گذشته را در آن می‌دیدند برای لحظه‌ای، خائنینی را که در میانشان حضور داشتند فراموش می‌کردند، خشم خود را فرو می‌دادند و دل دردناک خود را التیام می‌بخشیدند. و از این خائنین زیاد بودند. مردانی از خانواده‌های خوب که گرسنگی امیدشان را قطع کرده بود و به سوی دشمن رفته بودند و جمهوری‌خواه شده بودند و قوانین فاتحان را پذیرفته بودند، بنابراین وضعشان خوب شده بود و خانواده‌هایشان دیگر نان گدایی نمی‌خوردند. در میان سربازان سابق، جوانانی هم بودند که شهامت کار و فعالیت نداشتند، نمی‌توانستند برای رسیدن به راحت و ثروت، پیه سال‌ها کار و رنج را به خود بمالند. این جوان‌ها، همان راه رت باتلر را تعقیب می‌کردند و دست در دست اوباشان و خانه‌به‌دوشان داشتند و با اطاعت از قوانین آنها پولدار می‌شدند.

در میان اینان، بدتر از همه، دختران جوان خانواده‌های سرشناس آتلانتا بودند. این دختران که بعد از تسلیم جنوب به سن رشد و بلوغ رسیده بودند، از سختی‌های خانواده خود در دوران جنگ، جز خاطره‌ای مبهم، چیزی در ذهن نداشتند. نه شوهری از دست داده بودند و نه عاشقی. در آنها اثری از دوران گذشته دیده نمی‌شد، نه ثروتی داشتند و نه افتخاری ــ و افسران یانکی بی‌پروا، جذاب و خوش‌لباس بودند. میهمانی‌های بزرگ می‌دادند، سوار اسب‌های باشکوه می‌شدند و دختران جنوبی را می‌پرستیدند! مثل ملکه‌ای با آنان رفتار می‌کردند و خیلی مواظب بودند که به غرور دخترانه آنها لطمه‌ای وارد نشود ــ پس چرا با آنان نیامیزند؟

آنان بسیار جذاب‌تر از مردان آتلانتایی بودند، لباس‌های زیبا می‌پوشیدند، در عوض لباس مردان آتلانتا کهنه، رنگ و رو رفته و نخ‌نما بود و اغلب آن قدر سرگرم کار بودند که وقتی برای توجه به دختران جوان نداشتند. بنابراین تعدادی از آنان با افسران یانکی گریختند و قلب خانوادهٔ خود را شکستند. برادرانی بودند که خواهران خود را در خیابان‌ها می‌دیدند ولی حرفی نمی‌زدند، پدران و مادرانی بودند که حتی نام دختران خود را بر زبان نمی‌آوردند. دیدن این مناظر غم‌انگیز، برای آنان که معتقد بودند «جنوب هرگز تسلیم نشده»، چیزی جز ترس و خشم و خودباختگی به همراه نداشت و همین‌ها بودند که از دیدن چهرهٔ آرام، مهربان و وفادار ملانی، احساس آرامش می‌کردند. به‌گفته بیوه‌زنان سرشناس، او نمونه‌بارز دختران جوان شهر بود. و از آنجا که به‌تقوای خود تظاهر نمی‌کرد، دختران جوان شهر نیز کینه‌ای از او به‌دل نداشتند.

ملانی اصلاً نمی‌دانست که رهبر این جامعه نوین شده است. فقط فکر می‌کرد مردم از روی لطف به دیدار او می‌آیند و مشتاق حضورش در حلقه کوچک و دوستانه خود هستند و آرزو دارند او را در انجمن‌های موسیقی و رقص ببینند. آتلانتا همیشه موسیقی را دوست داشت و شهری نغمه‌خوان به حساب می‌آمد. مردم شهرهای نزدیک می‌گفتند که آتلانتا فرهنگ ندارد، ولی مردم موسیقی را دوست داشتند و به خصوص در این ایام رنج و بلا علاقه خود را بیشتر نشان می‌دادند. در این مجامع کوچک و گرم، مردم می‌توانستند چهرهٔ سیاهان خیابانی و یونیفرم آبی افراد پادگان نظامی را با شنیدن موسیقی از یاد ببرند.

ملانی وقتی فهمید که به ریاست یکی از این مجامع، به نام «انجمن موسیقی شنبه شب» انتخاب شده است کمی دستپاچه شد. او هیچ نقطه مثبتی برای این کار در خود نمی‌دید الّا اینکه می‌توانست خوانندگان را با پیانو همراهی کند، حتی دختران مک‌لور را، که نت نمی‌دانستند ولی اصرار داشتند دوئت[1] بخوانند.

ملانی موفق شده بود مجامع دیگری چون مجمع بانوان چنگی، انجمن آواز آقایان، گروه بانوان ماندولین نواز و مجمع گیتار نوازان را با انجمن موسیقی شنبه شب پیوند دهد، به این ترتیب آتلانتا اینک صاحب موسیقی غنی و گرمی شده بود. همین امر باعث شده بود که عده‌ای با ایمان بگویند که گروه دختران بوهمی که جانشین انجمن موسیقی شنبه شب شده بود بسیار بهتر و حرفه‌ای‌تر از گروه‌های موسیقی نیویورک یا نیواورلئان هستند. در واقع بعد از موفقیت ملانی در مجمع بانوان چنگی بود که خانم مری ودر و خانم مید دور هم نشستند و او را به ریاست انجمن انتخاب کردند. خانم مری ودر می‌گفت اگر کسی بتواند با زنان چنگ‌نواز کنار بیاید با همه می‌تواند. خانم مری‌دور در دسته آواز کلیسای متدودیست‌ها ارگ می‌نواخت و برای بانوان چنگی احترام زیادی قایل بود.

ملانی همچنین به سمت منشی انجمن‌های زیباسازی آرامگاه شهدای با افتخار ما و انجمن خیاطی برای کمک به بیوگان و ایتام کنفدراسیون جنوب انتخاب شد. این افتخار بعد از شرکت در جلسهٔ پر شوری که به خاطر نزدیکی بیشتر دو انجمن برپا گردیده بود و در آن سخنرانی‌های گرم و داغی ایراد شده بود، نصیب او گردید. عده‌ای پیشنهاد کرده بودند که آرامگاهی برای از دست‌رفتگان جنوب در جنگ ساخته شود و مقابر آنان زیبا شود از این رو انجمن زیباسازی آرامگاه شهدای با افتخار ما به وجود آمد. در همان جلسه عده‌ای هم پیشنهاد کردند که علف‌های هرز

---

۱. Duet یا Duetto قطعات کوتاه برای آواز دو نفره قطعاتی که برای دو ساز نوشته می‌شود. ـ م.

گور سربازان اتحادیه شمال نیز که در نزدیکی گورستان جنوبی‌ها قرار داشت کنده شود. در اینجا بود که اختلافاتی بروز کرد، سر و صدا بلند شد، هر دو انجمن غوغا به پا کردند، یکی موافق و دیگری مخالف. خانم‌های عضو انجمن خیاطی با کندن علف‌های هرز موافق بودند و خانم‌های عضو زیباسازی مخالف.

خانم مید طی سخنانی نقطه نظرهای گروه اخیر را چنین بیان کرد: «علف‌های هرز رو از گور یانکی‌ها بکنیم؟ حالا کارمون به اینجا رسیده؟ من برای دو سنت حاضرم یانکی‌ها رو از گور در بیارم و بندازم توی زباله‌دونی شهر!»

با این سر و صداهایی که به راه افتاده بود اعضای دو انجمن از جا بلند می‌شدند و هر کسی حرف خود را می‌زد و هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌داد. این جلسه در سرسرای خانهٔ خانم مری ودر برپا شده بود و پدربزرگ مری ودر که به آشپزخانه پناه برده بود، بعداً گزارش داد که سر و صدای جلسه، مثل غرش توپ‌ها در جنگ فرانکلین بود و می‌گفت شرکت در جنگ فرانکلین به مراتب بهتر از حضور در این جلسه بود.

بالاخره ملانی راه خود را از وسط آن غوغا باز کرد و در جلوی همه قرار گرفت و پس از سعی بسیار، با صدای آرام خود توانست سر و صداها را فرو نشاند. وقتی سخن آغاز کرد قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد. دائماً با صدای لرزانش می‌گفت: «خانم‌ها، خانم‌ها، خواهش می‌کنم.» و آن قدر گفت که بالاخره هیاهو فرو نشست.

«می‌خوام بگم ــ منظورم اینه که، من مدتیه دارم راجع به این مسئله فکر می‌کنم ــ که نه تنها باید علف‌ها رو بکنیم، بلکه باید گل هم جاش بکاریم. برای من مهم نیست که شما چی فکر می‌کنین، اما هر وقت که من گل می‌برم به آرامگاه چارلی عزیزم، چند شاخه هم روی قبر یانکی گمنامی که کنارش دفن شده میذارم. ــ شما نمی‌دونین این یانکی ناشناخته چقدر تنهاس، قبرش متروکه، هیچ کسی رو نداره. خونواده‌ش هم حتماً اطلاعی ندارن.»

دوباره ولوله‌ای آغاز شد، بلندتر از هیاهوی دفعه قبل، هرکس برای خودش حرفی می‌زد و داد می‌کشید.

«سرقبر یانکی‌ها! اوه ملی، چطور تونستی!»، «و اونا بودن که چارلی رو کشتن!»، «اونا تقریباً تو رو هم کشتن!»، «خُب، ممکن بود یانکی‌ها موقع تولد بو تو رو هم بکشن!»، «سعی کردن که شماها رو در تارا آتیش بزنن!»

ملانی به صندلی تکیه کرد تا نیفتد. ولوله همچنان ادامه داشت.

ملانی با تضرّع فریاد کشید: «خانم‌ها، خواهش می‌کنم. بذارین حرفم تموم بشه. من می‌دونم که حق ندارم در این مورد صحبت کنم، چون کسی از عزیزانم رو به جز چارلی از دست ندادم، ولی می‌دونم گورش کجاست، کجا خاک شده، خدا را شکر. ولی همین حالا میون ما خانم‌هایی هستن که نمی‌دونن عزیزانشون، شوهرشون، پسرشون، برادرشون کجا خاک شدن و ــ»

ناگهان بغض گلویش را گرفت و سکوتی دردناک فرو افتاد.

چشمان خانم وید خشم را بیرون راند و اشک را به جایش نشاند. بعد از جنگ گتیس‌برگ او رنج سفر درازی را برای یافتن جسد پسرش دارسی، بر خود هموار کرده بود، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که این سرباز گمنام در کجا به گور رفته است. جایی درخاک دشمن، در گوری ناشناس و دورافتاده، این جوان برازندهٔ جنوبی، خفته بود. و لب‌های خانم آلان[1] می‌لرزید. شوهر و برادرش در هجوم نافرجام مورگان[2] به اوهایو شرکت داشتند و آخرین اطلاعی که از آنها به دست آمده بود این بود که در ساحل رودخانه به دام افتاده بودند و هنگام حمله سواران یانکی معلوم نبود که چه بر سرشان آمده است. پسر خانم آلیسون[3] در بازداشتگاه شمالی‌ها جان سپرده بود و این زن بدبخت حتی نتوانسته بود جسد او را پس بگیرد. افراد دیگری هم بودند که نامشان در فهرست گمشدگان آمده بود: «مفقودالاثر ــ به احتمال قوی کشته شده.» می‌گفتند تعداد دیگری هم از صحنه نبرد گریخته بودند و معلوم نبود چه بلایی سرشان آمده است.

آنان با نگاه خود به ملانی می‌گفتند: «چرا این زخم کهنه را دوباره باز می‌کنی؟ این‌ها زخم‌هایی است که هیچ وقت التیام نمی‌یابد ــ این که از گور عزیزانمان خبر نداریم، رنج و دردی بزرگ است، که سال‌هاست آن را با خود حمل می‌کنیم.»

صدای ملانی در آن سرسرای خاموش طنینی پر قدرت یافته بود.

---

1. Allan

۲. John Hunt Morgan (۱۸۶۴-۱۸۲۵) یکی از قهرمانان جنگ‌های داخلی بود که در نیروهای جنوب خدمت می‌کرد. مرگش از بزرگترین حماسه‌های تاریخ ایالات متحده است. در آلاباما زاده شد و در کنتوکی پرورش یافت. در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت و در سال ۱۸۶۱ فرمانده هنگ سواران لگرینگتون بود. در فتح هارتزویل دلاوری‌ها کرد و در ۱۸۶۲ به درجه ژنرالی رسید. در ۱۸۶۳ کار هجوم به ایندیانا و اوهایو را آغاز کرد در چهارم سپتامبر ۱۸۶۴ در محاصره گرین ویل کشته شد. ـ م

3. Allison

«گور اون‌ها یک جایی در کشور یانکی‌هاست. درست مثل گور یانکی‌های ناشناس که در خاک ماست. اگر به شما بگن که زنان یانکی جسد فرزندان ما رو از گور درآورده و جلوی سگ‌ها انداخته‌اند چکار می‌کنین؟»

خانم مید چیزی نامفهوم بر زبان راند که هیچ کس نفهمید.

ملانی ادامه داد: «و چه خوبه که شما بفهمین، زن‌های خوب یانکی ــ البته که در میون زن‌های یانکی خوب هم پیدا می‌شه. برام مهم نیست مردم چی میگن. من میگم زن‌های یانکی همشون هم بد نیستن. و چقدر خوشحال می‌شیم ما، وقتی می‌فهمیم اونا علف‌های هرز رو از گور پسران ما، برادران ما و شوهران ما کندن و جاش گل کاشتن. ما دشمن اون‌ها بودیم ولی اگه اونا چنین کاری بکنن اون وقت چه احساسی به ما دست میده؟ اگه چارلی در شمال مرده بود، خیالم راحت می‌شد اگه می‌فهمیدم یکی ــ و برام مهم نیست که شما خانم‌ها چی فکر می‌کنین،» دوباره بغض گلویش را گرفت، «من از هر دو تا انجمن استعفا میدم و میرم، میرم تا علف‌های هرز رو از گور یانکی‌ها بکنم و جاش گل بکارم، و اون وقت دلم می‌خواد یکی از شماها جلومو بگیره!»

بعد ناگهان به گریه افتاد، با صدای بلند می‌گریست و راه خود را به سوی در می‌گشود.

بابابزرگ مری دور که ساعتی بعد به میخانهٔ «دختر دوران» سری زده بود، برای عمو هنری هامیلتون گفت که چطور ملانی به گریه افتاد وهمه را با خود به گریه انداخت. آنان همه ملانی را به آغوش کشیده بودند و آن داد و فریاد به مجلس انس و عشق تبدیل شده بود و همه بلافاصله ملانی را به عنوان منشی هر دو انجمن انتخاب کرده بودند.

«جالبش اینه که این زن‌ها تصمیم گرفتن تمام قبرها رو، چه شمالی و چه جنوبی، از علف هرز پاک کنن و جاش گل بکارن. دالی هم از طرف من قول داده، البته درسته که من بیکارم و با یانکی‌ها هم دشمنی ندارم و فکر می‌کنم ملی راست میگه، ولی آخه تو بگو هنری، من رو چه به این کارها، اون هم با این کمر دردی که دارم.»

ملانی عضو هیئت رئیسه مرکز ایتام بود و در کار جمع آوری کتاب برای کتابخانه اتحادیه مردان جوان کمک می‌کرد. حتی گروه نمایشی «تسپیان» که ماهی یک بار برنامه اجرا می‌کردند از هواخواهان پر و پا قرص او بودند. ملانی از اینکه روی صحنه ظاهر شود و در نور چراغ نفتی به اجرای نقش بپردازد خجالت می‌کشید ولی حاضر بود از کیسه‌ها و گونی‌های به درد نخور برایشان لباس بدوزد. در تأسیس انجمن مطالعه آثار شکسپیر زحمات فراوان کشید و عقیده داشت که اگرچه کار شکسپیر با کار آقای دیکنز و آقای بال‌ور ـ لیتون[1] تفاوت بسیار دارد ولی حتماً باید به آثار این آقایان نیز توجه کند. دیری نگذشت که او جوان‌ترین عضو فعال این انجمن شد.

در شب‌های اواخر تابستان، خانه کوچک او پر از میهمان می‌شد. گاهی حتی صندلی به حد کافی برای نشستن وجود نداشت و خانم‌ها روی پله‌ها می‌نشستند یا مردان جعبه‌ای برای آنها پیدا می‌کردند و روی چمن‌ها می‌گذاشتند و آنان را به نشستن دعوت می‌کردند. گاهی اوقات که اسکارلت می‌دید از میهمانان فقط با چای پذیرایی می‌شود با حیرت از خود می‌پرسید که ملانی چرا این طور فقر خود را به نمایش می‌گذارد و هیچ شرمی از این بابت احساس نمی‌کند. قبل از جنگ، اسکارلت خانه عمه پیتی را با اثاثیه گرانبها تجهیز کرده بود و از میهمانان خود با شراب، شربت، گوشت خوک و گوشت آهوی دودی پذیرایی می‌کرد، اما اکنون که هیچ یک از این کارها را نمی‌توانست بکند خیال پذیرش میهمان نداشت ــ به خصوص میهمانان سرشناسی که به خانه ملانی رفت و آمد می‌کردند.

قهرمان بزرگ جورجیا، ژنرال جان، ب. گوردون[2] و همسر و فرزندانش بارها به خانه ملانی آمده بودند. پدر رایان، کشیش و شاعر طرفدار کنفدراسیون جنوب هر وقت به آتلانتا می‌آمد حتماً سری به خانه آنها می‌زد و با سخنان گرم و نرم خود میهمانان را مشغول می‌داشت و چکامه «شمشیر لی» را می‌خواند و قطعاتی از سرود بلند «بیرقی در خاک» را قرائت می‌کرد و بانوان مجلس را به گریه می‌انداخت. آلکس استیونس، معاون سابق رییس جمهوری کنفدراسیون جنوب هر وقت در شهر بود به ملاقات آنها می‌آمد و مردم هر وقت می‌شنیدند که او به خانه ملانی آمده است به سرسرای کوچک آن خانه محقر هجوم می‌آوردند و ساعت‌ها می‌نشستند تا او را ببینند و سخنانش را بشنوند. در این‌گونه مواقع بچه‌ها در آغوش والدین خود به

---

۱. Sir Henry Bulwer-Lytton (۱۸۰۱-۱۸۷۲). نویسنده و سیاستمدار انگلیسی. ـ م.

۲. John Brown Gordon (۱۸۳۲-۱۹۰۴). ژنرال ارتش جنوب در جنگ‌های انفصال. سناتور ایالات متحده (۱۸۷۳-۱۸۸۰) و فرماندار ایالت جورجیا (۱۸۸۷-۱۸۹۰) در بخش آپسون / جورجیا زاده شد و در دانشگاه این ایالت درس خواند و به کار وکالت اشتغال داشت. هنگام جنگ با درجه سرگردی وارد ارتش شد و به ژنرالی رسید و به عنوان یکی از اصلی‌ترین چهره‌های ارتش شناخته شد. او از مدافعان سرسخت کوکلوکس کلان بود و از آنها دفاع می‌کرد و از رقبای سرسخت توماس گریکی در نامزدی حزب دموکرات برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا بود ـ م

خواب می‌رفتند. پدران و مادران دلشان می‌خواست که معاون ریاست جمهوری بر گونه فرزندان آنها بوسه زند و دست آنها را بفشارد تا بعدها بتوانند لاف بزنند و افتخار کنند که با معاون محبوب رییس جمهوری از نزدیک سخن گفته‌اند و مورد محبت او قرار گرفته‌اند. تمام مردان مشهوری که گذرشان به آتلانتا می‌افتاد به خانه ویلکزها می‌رفتند و معمولاً یک شب را در آنجا می‌گذراندند. با چنین هیاهویی، دیگر جایی برای استراحت ایندیا نبود و ناچار به اتاق بو می‌رفت و در کنار او و پرستارش می‌خوابید و صبح دیلسی را به خانه عمه پیتی می‌فرستاد تا چند دانه تخم‌مرغ از آشپز قرض کند. ملانی از همه با خوشرویی پذیرایی می‌کرد، رفتارش به شکلی بود که گویی کاخی داشت و در راحت و امان می‌زیست. هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد که فقر تنها ملازم همیشگی آنان است. آن مردم می‌آمدند و می‌رفتند ولی فقر همیشه با آنها بود، جزء اثاثیه منزل شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که ممکن است مردم پشت سرش چیزی بگویند. به این ترتیب وقتی دکتر مید زبان به تحسین او گشود، دچار حالتی از حیرت و دستپاچگی شد. بعد از اجرای بخشی از نمایشنامه مکبث، دکتر دست او را بوسیده بود و درباره افتخار و عظمت وطن عزیز سخن رانده بود.

«خانم ملانی عزیزم، حضور در خانه شما، همیشه موجب خوشحالی و رضایت من است ــ زیرا شما ــ و خانم‌هایی چون شما ــ قلب ما هستید، تنها چیزی که برایمان مانده. آنها گُل مردانگی ما و خنده‌های زنان جوان ما را گرفتند. سلامتی ما را گرفتند، زندگی ما را ریشه‌کن کردند و رسوم ما را درهم شکستند. خوشبختی و سعادت ما را خراب کردند، پنجاه سال ما را به عقب بردند و باری سنگین بر دوش پسرهای ما که باید در مدرسه باشند، و پیران ما که باید استراحت کنند، گذاشتند. اما دوباره همه چیز را می‌سازیم، زیرا ما قلب‌هایی مثل شما داریم. و تا وقتی شما را داریم، بگذار یانکی‌ها بقیه را ببرند!»

□ □ □

تا وقتی که اسکارلت می‌توانست حاملگی خود را با شال بزرگ عمه پیتی پنهان کند او و فرانک اغلب از حیاط پشتی به خانه ملانی می‌رفتند تا در مجالس تابستانه آنان شرکت کنند. اسکارلت اغلب در تاریکی می‌نشست که هم شکم بزرگ خود را از دیدها دور دارد و هم آزادانه بتواند هر چقدر که دلش می‌خواهد اشلی را در روشنایی نگاه کند.

فقط به خاطر اشلی بود که به آن خانه می‌رفت، وگرنه آن صحبت‌های خسته‌کننده اصلاً برایش جذابیت نداشت. شکل صحبت‌ها همیشه یکسان بود. از مشکلات شروع می‌شد و بعد نوبت سختی‌ها و بدبختی‌ها می‌رسید و آنگاه مسایل سیاسی پیش می‌آمد و عاقبت به جنگ منتهی می‌شد. این یک روند همیشگی بود که هیچ وقت تغییر نمی‌کرد. سر فصل صحبت هم معمولاً گرانی قیمت‌ها و کمبود کالا بود. مردها سوال می‌کردند آیا می‌شود امیدوار بود که قیمت‌ها پایین بیاید و زندگی راحت‌تر شود. و آنگاه برای دلخوشی جواب می‌دادند، بله، باید امیدوار بود، باید صبر کرد. زمان لازم است. دوران سختی موقتی است، همه چیز درست می‌شود. خانم‌ها می‌دانستند که مردها دروغ می‌گویند و مردها نیز می‌دانستند که خانم‌ها می‌دانند که آنها دروغ می‌گویند. ولی با این وجود دروغ، جزیی از امیدشان بود و خانم‌ها وانمود می‌کردند که باور می‌کنند. همه می‌دانستند دوران سخت پایانی ندارد.

وقتی از موضوع گرانی خسته می‌شدند، به سراغ جسارت و گستاخی سیاهان می‌رفتند و از لجام گسیختگی خانه‌به‌دوش‌ها و اوباش سخن می‌گفتند و نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها را لعن و نفرین می‌کردند و از پرخوری مربازان یانکی در ملاء عام حرف می‌زدند. آیا مردها فکر می‌کردند که یانکی‌ها روزی بالاخره کار احیای جورجیا را تمام می‌کنند؟ آنان زیاد مطمئن نبودند و فکر می‌کردند که کار احیای جنوب تمامی ندارد ــ مگراینکه دموکرات‌ها پیروز شوند. و وقتی این حرف‌های سیاسی تمام می‌شد، دوباره صحبت از جنگ پیش می‌آمد.

وقتی دو طرفدار حکومت ائتلافی به هم می‌رسیدند فقط صحبت‌هایی از این قبیل ردوبدل می‌شد و اگر تعدادشان به یک دوجین یا بیشتر می‌رسید، بحث کمی از واقعیت‌ها فاصله می‌گرفت و همه از ادامه جنگ از راه مقاومت منفی و مبارزه روحی سخن می‌گفتند. در این گونه صحبت‌ها کلمه «اگر» نقش مهمی داشت.

«اگر انگلستان ما را به رسمیت شناخته بود ــ»، «اگر جفرسون دیویس توانسته بود پنبه جنوب را قبل از محاصره دریایی به انگلستان برساند ــ»، «اگر لانگستریت در گتیس‌برگ از دستورات اطاعت می‌کرد ــ»، «اگر جب استوارت به موقع به کمک مارس باب آمده بود ــ»، «اگر جکسون دیوار سنگی را از دست نداده بودیم ــ»، «اگر ویکسبرگ سقوط نکرده بود ــ»، «اگر یک سال دیگر مقاومت کرده بودیم ــ» و بالاخره: «اگر جانستون را با هود عوض نمی‌کردیم ــ» یا «اگر در جنگ دالتون هود را به جای جانستون نگذاشته بودند ــ»

اگرا اگرا در آن فضای تاریک خانه ویلکز، مدام این کلمه شنیده می‌شد و در نهایت به جنجالی عظیم منتهی می‌گشت. مردانی که آنجا بودند، سواران، سربازان، افسران و هرکس که به نوعی در این جنگ خونین چهار ساله شرکت داشت، خاطرات خود را مفصلاً با صدای بلند تعریف می‌کرد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد: «آنها راجع به هیچ چیز به جز جنگ صحبت نمی‌کنند. همیشه جنگ. و هرگز هم غیر از جنگ به چیز دیگری فکر نمی‌کنند. حتی تا وقت مرگ.»

به اطرافش نگاه کرد، بچه‌های کوچک روی دست پدرها خواب بودند. این بچه‌ها ساعت‌ها بیدار مانده بودند و به این داستان‌ها، به ماجراهای خونین مبارزات تن به تن گوش داده بودند و با گوش خود فریاد حمله و صدای طبل و شیپور را شنیده بودند و این افراد را دیده بودند که زیر آفتاب سوزان، یا در سرمای برف و بوران به سوی میدان نبرد می‌رفتند.

«این بچه‌ها هم اگر بزرگ شوند، درباره چیزی به جز جنگ صحبت نمی‌کنند و به خود می‌گویند، جنگ با یانکی‌ها چه باشکوه و افتخارآمیز بوده و برگشت به خانه، آن هم کور و چلاق ــ یا هرگز باز نگشتن، چقدر افتخارآمیز بوده است. دوست دارند که همیشه جنگ را در خاطر داشته باشند و راجع به آن حرف بزنند. ولی من چنین کاری نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم دربارهٔ آن فکر کنم. اگر بتوانم همه چیز را فراموش می‌کنم. اوه ــ اگر می‌توانستم!»

صحبت‌های ملانی را می‌شنید. راجع به تارا. راجع به خودش. ملانی می‌گفت که چطور وقتی یانکی‌ها آمدند، اسکارلت مثل قهرمانان ایستاد و اجازه نداد شمشیر چارلز را ببرند و با جسارت تمام آتش را خاموش کرد. اسکارلت می‌دید که ملانی از او یک قهرمان ساخته است ولی خوشحال نبود، افتخار نمی‌کرد. آری، به این خاطرات که اکنون دیگر برایش خیلی دور بودند افتخار نمی‌کرد. مایل نبود هیچ درباره آنها فکر کند.

«اوه، چرا فراموش نمی‌کنند؟ چرا نمی‌توانند به آینده فکر کنند و به عقب نگاه نکنند؟ ما احمق بودیم که جنگیدیم. هر چه زودتر فراموش کنیم، برایمان بهتر است.»

ولی هیچ‌کس نمی‌خواست فراموش کند. مگر خودش، بنابراین وقتی صادقانه برای ملانی تعریف کرد که از آمدن به این مجالس کمی عصبی و دستپاچه می‌شود، خوشحال بود. و ملانی صداقت او را باور می‌کرد و مثل بچه‌ها هر چیز را که دور از ذهنش بود به سرعت قبول می‌کرد. اما بی‌حوصلگی او را به پای حاملگی‌اش می‌گذاشت و تا حدی هم به او حسادت می‌کرد. ملانی بچه دیگری می‌خواست، امّا دکتر مید و دکتر فونتین گفته بودند اگر دوباره حامله شود، خواهد مرد. پس خود را به سرنوشت سپرده بود و سعی می‌کرد اغلب اوقاتش را با اسکارلت بگذراند، چون از دیدن حاملگی او لذت می‌برد. اسکارلت که هرگز بچه نمی‌خواست، وقتی به یاد حاملگی خود می‌افتاد ناراحت و عصبی می‌شد و رفتار و افکار ملانی را جز حماقت به چیز دیگری نسبت نمی‌داد و در دل خوشحال بود که ملانی دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود، زیرا روابطش با اشلی محدودتر می‌شد.

اسکارلت، اشلی را زیاد می‌دید ولی هرگز پیش نیامده بود که تنها باشند. اشلی سر راه خود، هر شب به خانه اسکارلت می‌رفت تا گزارش کار روزانه کارگاه را به او بدهد و در این ملاقات‌ها، فرانک و پیتی هم غالباً حضور داشتند یا گاهی حتی ملانی و ایندیا هم بودند. اسکارلت فقط می‌توانست راجع به کار حرف بزند و آخر سر هم فقط «چقدر محبت کردی که اومدی. شب به خیر.»

چه می‌شد اگر حامله نبود! آن وقت فرصتی خدا داده داشت، سوار می‌شد و هر روز صبح با او به کارگاه می‌رفت، ازمیان بیشه‌های خلوت، دور از چشمان مزاحم. و آن وقت هر دو می‌توانستند آن روزهای خوش قبل از جنگ، آن سواری‌های عشق‌انگیز و فراموش نشدنی را دوباره در خاطر زنده کنند.

نه، نمی‌خواست او را وادار کند که حتی یک کلمه در مورد عشق بگوید. دیگر نمی‌خواست به سوی عشق باز گردد. قول داده بود که هرگز این کار را نکند. امّا شاید یک بار دیگر ــ یک بار دیگر بتواند با او تنها باشد. شاید اشلی این بار ماسک تظاهر را از صورت خود بردارد و همان اشلی قبل از جنگ شود، همان اشلی قبل از کباب خوران دوازده بلوط. شاید بتواند به روزهایی برگردد که هر کلامشان بوی دلپذیر عشق می‌داد. اگر نتوانند عاشق باشند، دوست که می‌توانند باشند و او می‌توانست قلب سرد و تنهای اشلی را گرم کند و با انوار سفید دوستی سراپای او را به آتش بکشد.

از روی بی‌قراری به خود می‌گفت: «چه می‌شد اگر می‌توانستم از شر این بچه راحت شوم! آن وقت می‌توانستم هر روز با او بیرون بروم. آن وقت با هم صحبت می‌کردیم ــ»

این تنها آرزوی معاشرت با اشلی نبود که او را آزار می‌داد، بلکه دلش برای کارگاه

هم تنگ شده بود. کارگاه به او احتیاج داشت. از وقتی که در خانه نشسته بود و فعالیتش کم شده بود، درآمد کارگاه هم کاهش یافته بود. کارگاه‌ها را به هیو و اشلی سپرده بود ولی آنها مثل خودش نبودند و زرنگی او را نداشتند.

هیو آدم بی‌عرضه‌ای بود، ولی زحمت زیادی می‌کشید. او فروشندهٔ ناتوانی بود و در اداره کارگاه ناتوان‌تر. همه می‌توانستند با او چانه بزنند و قیمت را پایین بیاورند. اگر مقاطعه‌کاری حقه‌باز و زرنگ پیدا می‌شد و اعتراض می‌کرد که الوارهایی را که خریده به آن قیمت نمی‌ارزد، هیو فوراً از او معذرت می‌خواست و قیمت را پایین می‌آورد. وقتی اسکارلت شنید که هزار فوت الوار کف را به قیمت نازلی داده، از عصبانیت به گریه افتاد. بهترین چوب‌ها را این مرد مفت از دست می‌داد و بدتر از همه این بود که در اداره کارگران هم یک پایش می‌لنگید. سیاهان اصرار می‌کردند هر روز غروب دستمزدشان پرداخت شود و غالباً شب‌ها می‌رفتند و مست می‌کردند و روز بعد دیگر سر کار حاضر نمی‌شدند. از این رو هیو تقریباً هر روز دنبال کارگر می‌گشت و نتیجه این می‌شد که کارگاه دیرتر از حد معمول شروع به کار می‌کرد. با این گرفتاری‌هایی که خود غالباً پیش می‌آورد کارگاه وضع درستی نداشت و هیو فرصتی پیدا نمی‌کرد که به شهر برود و الوارها را به مشتریان چرب و نرم بفروشد.

اسکارلت وقتی می‌دید که این همه منفعت دارد از زیر دستش سر می‌خورد و حماقت پشت حماقت و ضرر پشت ضرر از راه می‌رسد، از عصبانیت و ناراحتی کلافه می‌شد. می‌خواست به محض اینکه از شر این بچه راحت شد و به کارگاه بازگشت فوراً هیو را اخراج کند و یک آدم کاردان و مسئول را به جای او استخدام نماید، و دیگر اجازه ندهد سیاهان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. چطور کسی می‌توانست از یک مشت سیاه آزاد شده انتظار کار درست داشته باشد؟

بعد از یک دعوای توفانی با هیو بر سر از دست دادن کارگر به فرانک گفت: «فرانک، تصمیم دارم از محکومین برای کار در کارگاه استفاده کنم. مدتی پیش با جانی گاله‌گر سرکارگر تامی ولبورن صحبت می‌کردم. وضع کارگاه را براش شرح دادم و مشکل سیاه‌ها رو گفتم. اون گفت چرا از محکومین استفاده نمی‌کنم. به نظرم پیشنهاد خوبی اومد. می‌گفت میشه اونهارو در مقابل غذا به کار گرفت و هر طور بخوام می‌تونم با اونها رفتار کنم و تازه گرفتاری دفتر بردگان آزاد رو هم ندارم. دیگه اونها نمی‌تونند در کارم مداخله کنند و به بهانه آزادی سیاها هر روز مزاحمم بشن. تصمیم دارم به محض اینکه قرارداد جانی گاله‌گر تمام شد، اونو استخدام کنم و عذر هیو رو بخوام. کسی که می‌تونه از یک مشت کارگر کله خر ایرلندی کار بکشه، مسلماً می‌تونه از پس محکومین بر بیاد.»

محکومین! فرانک سخن نمی‌گفت. استفاده از محکومین و اجیر کردن یک عده بدبخت در مقابل هیچ، در میان پیشنهادهای بد اسکارلت، بدترین بود، حتی بدتر از پیشنهاد ساختن میخانه.

در حلقه محافظه‌کاران که فرانک نیز از آنان به شمار می‌رفت این، بدترین کارها بود. قانون استفاده از محکومین، بعد از جنگ به علت فقر ایالتی برقرار شده بود. چون دولت و نظامیان اداره کننده ایالت، نمی‌توانستند هزینه‌های نگهداری این گروه را بپردازند، آنان را به کارگاه‌های بزرگ اجاره می‌دادند و در ساختن راه آهن، بهره‌برداری از جنگل‌های کائوچو و سقز و تهیه الوار برای قرارگاه‌های نظامی استفاده می‌کردند. اگرچه فرانک و دوستان کلیساروی او لزوم این روش را تشخیص می‌دادند ولی به شدت از آن رو گردان بودند. برخی از آنها حتی به برده‌داری هم اعتقاد نداشتند و حالا این کار را حتی بدتر از برده‌داری می‌دانستند.

و اسکارلت می‌خواست که محکومین بدبخت را اجاره کند و به کار اره‌کشی و چوب‌بری بگمارد! فرانک می‌دانست که اگر اسکارلت به چنین کاری دست بزند، دیگر قادر نخواهد بود سرش را در میان همگنان و محافظه‌کاران راست نگه دارد. این کار برای او بدتر از این بود که کارگاه مردانه‌ای را یک زن اداره کند، بدتر از هر کار بدی بود که تاکنون انجام داده بود. بارها در گذشته از خودش پرسیده بود: «مردم چه می‌گویند؟» ولی ـ این بار بیش از گذشته از حرف مردم می‌ترسید. احساس می‌کرد به کار گرفتن توش و توان این محکومین بدبخت و استفاده از قدرت بدنی آنان، کاری در حد فاحشگی است. اگر به او اجازه این کار را می‌داد این گناه تا ابد بر گردنش سنگینی می‌کرد. از آنجا که این کار را جداً یک گناه و یک اقدام غلط و غیرانسانی می‌دانست، تمام شجاعتش را جمع کرد و اسکارلت را از انجام آن منع کرد و فرمانش آن قدر قوت داشت که اسکارلت را یارای سخن گفتن نماند و سکوت کرد و عاقبت برای اینکه صدای فرانک را خاموش کند گفت که واقعاً نمی‌خواسته چنین کاری بکند. اما هنوز بسیار از هیو و عملکرد او در مورد سیاهان آزاد خشمگین بود و هنوز به استفاده از کارگران اجاره‌ای فکر می‌کرد. کارگران محکوم خیلی از نگرانی‌های او را رفع می‌کردند، ولی فرانک همچنان سخت می‌نمود و ممکن نبود در این مورد کوتاه بیاید ـ

اسکارلت آهی کشید. اگر باز هم یکی از کارگاه‌ها سود کافی می‌داد، می‌توانست تا حدی چشم‌پوشی کند ولی کارگاه اشلی هم تفاوت چندانی با کارگاه هیو نداشت.

اسکارلت از اینکه اشلی به سرعت نتوانسته بود به رموز کار آشنا شود به شدت ناراحت بود و می‌دید که پرداخت‌هایش دو برابر زمانی است که خودش کارگاه را اداره می‌کرد. او باهوش بود و کتاب خوانده بود و دلیلی نداشت که نتواند به فوریت استعدادهای درخشان خود را نشان دهد و سودهای سرشار به دست نیاورد. ولی اشلی هم چیزی در حد هیو بود و بیش از او موفقیت نداشت. بی‌تجربگی‌ها، اشتباهات و نداشتن قوه تمیز و قضاوت حرفه‌ای و گذشت‌های بی‌مورد و بی‌دلیل او درست مثل هیو بود.

اما عشق، به سرعت اشلی را نجات داد و اسکارلت نتوانست آنها را در یک ردیف قرار دهد. هیو به طرز ناامیدکننده‌ای احمق بود در حالی که اشلی فقط تازه کار بود. ولی اسکارلت اساساً می‌دانست که این مرد در کار حساب و کتاب اصلاً استعداد ندارد و قادر نیست نفع و ضرر را از هم تشخیص دهد. آینده خوبی برایش پیش‌بینی نمی‌کرد. میان چوب‌های بد و خوب هیچ فرق نمی‌گذاشت. به درستی نمی‌دانست چوب خوب چیست و چوب بد کدام است. و از آنجا که نجیب‌زاده بود، به سرعت به همه اعتماد می‌کرد، تخفیف‌های بی‌مورد می‌داد یا به صورت اعتباری معامله می‌کرد و به این ترتیب اشخاص پست و کلاهبردار از سادگی و اعتمادش سوء استفاده می‌کردند. عیب دیگرش این بود که وقتی از کسی خوشش می‌آمد دیگر فکر هیچ چیز را نمی‌کرد و هرچه می‌توانست قیمت را پایین می‌آورد و یا اعتبار بیهوده می‌داد بدون اینکه تحقیق کند و میزان پول آنان را در بانک یا مقدار املاک و مستغلاتشان را بداند. در این مورد درست مثل فرانک عمل می‌کرد.

ولی مطمئناً یاد می‌گرفت. و در مدت یادگیری، اسکارلت اشتباهات او را ندیده می‌انگاشت و ضررهایش را می‌کشید. هر روز غروب که اشلی نزد اسکارلت می‌آمد، خسته و بی‌اعتماد می‌نمود و اسکارلت در کمال حوصله راهنمایی‌های مفیدی در لباس پیشنهاد به او ارائه می‌کرد. ولی علی رغم آن همه شهامت و نشاطی که در جان اشلی می‌ریخت در چشمانش اثری از ادراک نمی‌دید، فقط دو چشم شیشه‌ای سرد، هراسان و خاکستری مشاهده می‌کرد که خیره چون نگاه مرده، می‌نگریست. از این حالت چیزی دستگیرش نمی‌شد الا اینکه ترسش افزایش می‌یافت. اشلی تفاوت کرده بود، دیگر آن اشلی سابق نبود. اگر می‌توانست تنها با او حرف بزند، شاید دلیلش را پیدا می‌کرد.

این وضع برایش نتیجه‌ای جز بی‌خوابی‌های شبانه نداشت. نگران اشلی بود، می‌دانست که خوشحال نیست و می‌دانست اندوه او مانع بزرگی است و نمی‌گذارد در تجارت الوار موفقیتی کسب کند. رها کردن کارگاه‌ها در دست دو مرد بی‌تجربه و ناشی برایش شکنجه‌ای شده بود. شاهد بود که رقبایش مشتری‌های پر و پاقرصش را یکی یکی از دستش خارج می‌کنند، مشتری‌هایی که این همه برای جلبشان زحمت کشیده بود. ماه‌ها زحمت داشت پیش چشمش دود می‌شد و به هوا می‌رفت. اوه، چه خوب می‌شد هر چه زودتر می‌توانست سر کارش باز گردد! اشلی را کاملاً در اختیار می‌گرفت و همه چیز را به او می‌آموخت. و جانی گاله‌گر هم کارگاه دیگر را اداره می‌کرد و خودش هم کار فروش را به عهده می‌گرفت و بالاخره همه چیز درست می‌شد. و اگر هیو هنوز می‌خواست برایش کار کند می‌توانست گاری را بردارد و الوارها را به خریداران تحویل دهد. فقط به درد همین کار می‌خورد.

البته گاله‌گر آدم بی‌همه چیز و بی‌مرامی بود ولی هوش سرشاری داشت، اما ــ از کجا می‌توانست آدم دیگری را پیدا کند؟ چرا آدم‌های باهوش و درستکار باید این قدر احمق باشند که بیایند برای او کار کنند؟ اگر می‌توانست یکی از آنها را پیدا کند بدون هیچ تردید او را به جای هیو می‌گذاشت و هیچ احساس پشیمانی و دودلی هم نمی‌کرد، ولی ــ

تامی ولبورن چلاق پرکارترین مقاطعه‌کار شهر بود و به قول مردم سکّه می‌زد. خانم مری‌ودر و دامادش رنه وضع مرتبی داشتند و اکنون دکان نانوایی خود را در مرکز شهر تأسیس کرده بودند. رنه دکان را می‌گرداند و نان و شیرینی فرانسوی درست می‌کرد و پدربزرگ مری‌ودر که از بیکاری به جان آمده بود به جای او کار راندن گاری پیراشکی را عهده‌دار شده بود. پسرهای سیمون هم کار و بارشان گرفته بود و در کوره آجرپزی خود سه شیفت کارگر را اداره می‌کردند. کلس وایلتینگ هم در سلمانی خود پول پارو می‌کرد و مرتب به سیاهان می‌گفت اگر موی نامرتب و کثیف داشته باشند جمهوری خواهان نمی‌گذارند آنها در انتخابات شرکت کنند.

آدم‌های دیگری را هم می‌شناخت که کار و بارشان سکه بود، دکترها، وکلا و فروشندگان مغازه‌ها. آن فقر و بدبختی و نکبتی که بعد از جنگ آنها را فراگرفته بود اکنون از میان رفته بود و دیگر همه داشتند برای خودشان سری توی سرها در می‌آوردند، تنها مردانی چون هیو یا اشلی بودند که همچنان در جا می‌زدند.

چه بدبختی بزرگی بود که آدم استعداد و عرضه تجارت داشته باشد، آن وقت حامله شود و خودش را گوشه خانه پنهان کند!

با اراده‌ای قوی تصمیم گرفته بود. به خود می‌گفت: «دیگر بچه دار نخواهم شد. تصمیم ندارم مثل زن‌های دیگر، هر سال یک بچه پس بیاندازم. خدای من! معنی‌اش این است که با هر بچه، من شش ماه از سال را دور از کارگاه‌هایم خواهم بود! می‌دانم هر روز که سر کارم حاضر نباشم کلی ضرر خواهم کرد. به فرانک می‌گویم که دیگر حاضر نیستم بچه‌دار شوم.»

فرانک یک خانواده بزرگ می‌خواست، ولی اسکارلت می‌توانست او را بالاخره به زانو درآورد. تصمیمش قطعی بود. این آخرین بچه او بود. کارگاه‌های چوب‌بری برایش مهم‌تر بود.

فصل چهل و دوم

بچه اسکارلت دختر بود، یک کرم کوچک و طاس، میمونی زشت و بی‌مو، بی‌نمک و نامربوط مثل فرانک. هیچ کس به جز پدر شیفته‌اش، نمی‌توانست چیز زیبایی در او پیدا کند و همسایگان آن قدر مبادی آداب بودند که بگویند، بچه‌های زشت بالاخره روزی زیبا خواهند شد. اورا الا لوره‌نا[1]، نامیدند. الا به یاد مادربزرگش الن و لوره‌نا به خاطر اینکه مُد روز بود. حتی اسامی دیگری چون رابرت لی و جکسون دیوار سنگی نیز برای پسرها و آبرهام لینکلن و آزادی[2] برای بچه‌های سیاه‌پوست، مد روز شده بود.

این دختر در روزهایی به دنیا آمد که هیجانی خشم‌آلود آتلانتا را در بر گرفته بود و انتظار وقایعی تلخ می‌رفت. سیاه‌پوستی که مرتکب تجاوز شده بود دستگیر شده، در زندان به سر می‌برد ولی افراد کوکلوکس، زندان را مورد حمله قرار داده بودند و تجاوزگر را قبل از محاکمه بیرون کشیده، بی‌سر و صدا دار زده بودند. کلان، این کار را به خاطر حفظ آبروی قربانی و مستور نگه داشتن نام او کرده بودند، زیرا اگر نام او فاش می‌شد پدر و برادرانش حتماً او را با گلوله می‌زدند، از این رو دار زدن سیاه‌پوست تجاوزگر بهترین و منطقی‌ترین راه ممکن به نظر می‌رسید. اما مقامات نظامی بسیار خشمگین بودند. آنها دلیلی نمی‌دیدند که دختری در دادگاه بر علیه مجرمی، شهادت ندهد.

سربازها، چپ و راست توقیف می‌کردند. مقامات نظامی سوگند خورده بودند که حتی به قیمت زندانی کردن تمام مردان سفیدپوست آتلانتایی، حساب کلان را یکسره کنند. سیاهان نیز ترسیده بودند و خشمگین تهدید می‌کردند که خانه سفیدها را آتش خواهند زد. شایعات داغ چون ابری متراکم فضای شهر را پوشانده بود. می‌گفتند یانکی‌ها نمایشی از اعدام برپا خواهند کرد، و سیاهان درصدد هستند علیه سفیدها اقدامات دسته جمعی انجام دهند. مردم شهر در خانه، پشت درهای بسته مانده بودند و پنجره‌ها را بسته بودند. مردان می‌ترسیدند سر کارهایشان بروند و همسران و فرزندان خود را بدون مراقب رها کنند.

اسکارلت رنجور در بستر افتاده بود و در سکوت خدا را شکر می‌کرد که اشلی آن

---

1. Ella Lorena
2. Emanicipation

قدر شعور داشت که عضو کلان نشود و فرانک هم آن قدر پیر بود که قدرت این کارها را نداشت. چقدر وحشتناک بود اگر هر لحظه انتظار توقیف آنها را می‌کشید! تصور اینکه یانکی‌ها به خانه آنها بریزند و آن دو را دستگیر کنند ارکان وجودش را به لرزه در می‌آورد. جوانان عضو کلان چقدر احمق بودند که با چنین اقدامی، خشم یانکی‌ها را برانگیختند و برای خود دردسر درست کردند؟ اصلاً شاید به این دختر تجاوزی نشده بود. شاید از ترس چنین ادعایی کرده بود. و حالا باید به خاطر چنین ادعای پوچی، عده‌ای جان خود را از دست بدهند.

در همان روزهایی که فضای ناامنی و هراس بر مردم شهر فشار وارد می‌کرد و همه شاهد نزدیک شدن فتیله شعله‌ور به بشکه باروت بودند، حال اسکارلت به سرعت رو به بهبود می‌رفت و نیروی خود را باز می‌یافت. نشاط و سلامتی و شوقی که در روزهای سخت تارا در او جمع آمده بود او را کمک می‌کرد تا ذهن خود را به کار اندازد. درست دو هفته بعد از تولّد الا لوره‌نا از بستر برخاست و از بیکاری خود شکایت کرد و یک هفته بعد گفت که دیگر نمی‌تواند در منزل بماند و می‌خواهد به کارگاه برود. هیو و اشلی هر دو کار را ترک کرده بودند زیرا نمی‌خواستند خانواده‌های خود را در آن وضع تنها بگذارند.

فرانک با افتخار و غروری که از جمعیّت خاطر و شهامت نیرو می‌گرفت به او دستور داد و قدغن کرد که تا اوضاع به این منوال پیش می‌رود حق خروج از خانه را ندارد. اگر فرانک اسب و درشکه را در اصطبل توقیف نمی‌کرد باز هم اسکارلت بر آن نبود که دستور او را به چیزی انگارد و اطاعت کند. اما فرانک دستور داده بود هیچ‌کس حق ندارد به درشکه و اسب دست بزند مگر اینکه با اجازهٔ او باشد. به علاوه او و مامی تمام سوراخ سنبه‌های خانه را گشته و پول‌هایی را که اسکارلت در گوشه و کنار پنهان کرده بود یافته بودند. و فرانک پول‌ها را برده بود و به حساب خود در بانک گذاشته بود و حالا اسکارلت حتی یک سنت هم نداشت.

اسکارلت ابتدا خشمگین شد و بعد به التماس افتاد و در نهایت هر روز صبح مثل یک بچه لجوج گریه‌ای سوزناک سر می‌داد. ولی تنها چیزی که می‌شنید این بود: «خُب، شیرینم، تو دختر کوچولو، هنوز حالت خوب نشده.» و «خانوم اسکارلت اگه بخوای همش گریه کنی و این جوری جوش بزنی شیرت خشک میشه، آخه این بچه چه گناهی داره؟»

در نهایت خشم از حیاط خلوت گذشت و نزد ملانی رفت و با آخرین توانی که داشت فریاد زد و اعلام کرد که پیاده به کارگاه خواهد رفت. گفت، در تمام شهر فریاد خواهد زد که با یک آدم موذی، یک جانور پست ازدواج کرده و نمی‌خواهد با او مثل یک بچه احمق رفتار کنند. و بعد با تمام قوت داد زد که اسلحه‌ای بر می‌دارد و هرکس را که بخواهد مانعش شود با تیر می‌زند.

ملانی از غوغایی که در ایوان خانه‌اش به راه افتاده بود سخت وحشت کرد و گفت:

«اوه تو نباید خودت رو به خطر بندازی. اگه بلایی سر تو بیاد من از غصه می‌میرم. اوه، خواهش می‌کنم ــ»

«میرم! میرم! پیاده میرم!»

ملانی به چهرهٔ او نگاه کرد و دریافت که چنین حالتی اصلاً به عصبیت دوران بعد از زایمان شباهتی ندارد. در چهرهٔ او همان حالت گردن‌کشی و گردن‌فرازی و اراده‌ای را می‌دید که بارها در سیمای جرالد اوهارا دیده بود، همان سختی و قوّت و عزم را. دستش را دور کمر اسکارلت حلقه کرد و محکم او را در آغوش گرفت.

«این تقصیر منه اسکارلت. چقدر من ترسو هستم. من بودم که نذاشتم اشلی بره سر کارش، چون می‌ترسیدم، اوه عزیزم! چقدر من خودخواهم، چقدر ترسو هستم! عزیزم، همین الآن میرم و به اشلی میگم که دیگه نمی‌ترسم، میرم پیش عمه پیتی می‌مونم. اون هم می‌تونه برگرده سر کارش، و ــ»

اسکارلت به خوبی می‌دانست که اشلی به تنهایی از عهده کارها بر نمی‌آید ولی حاضر نبود چنین چیزی را بر زبان آورد، به علاوه، خودش هم نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد. «نه، تو چنین کاری نمی‌کنی، ممنونم. اشلی اگر هم سرکار بیاد به درد من نمی‌خوره چون همش باید حواسش پیش تو باشه، حق هم داره. همه بد شدن، حتی عموپیتر هم حاضر نیست با من بیاد! خُب باشه، من اهمیت نمیدم، مهم نیست. تنها میرم. تموم راهو پیاده میرم و خودم کارگر جمع می‌کنم، از همین سیاه‌ها. بالاخره از یک جایی پیدا می‌کنم ــ»

«اوه، نه! تو همچین کاری نمی‌کنی! ممکنه اتفاق وحشتناکی برات بیفته! میگن حلبی‌آباد جاده دکاتور پر از سیاه‌های بدجنسه و تو باید از اونجا رد بشی. بذار فکر کنم ــ عزیزم، به من فرصت بده امروز رو فکر کنم، قول بده هیچ کاری نکنی. قول بده، حالا برو خونه و استراحت کن. معلومه که ضعف داری. قول بده.»

اسکارلت به ناچار قول داد. رنجورتر از آن بود که بتواند کاری بکند. به خانه

رفت ولی با اهل خانه قهر بود.

بعدازظهر همان روز غریبه‌ای از حیاط خلوت خانهٔ عمه پیتی گذشت و به ایوان خانه ملانی خزید. بدون شک او هم از کسانی بود که به قول مامی و دیلسی «خانوم ملانی اونارو جمع می‌کنه و توی سرداب بهشون جا میده.»

در زیرزمین ملانی سه اتاق وجود داشت که قبلاً مستخدمین در آن اقامت داشتند و بخشی از آن نیز انبار شراب بود. اکنون یکی از آنها در اختیار دیلسی بود و دو اتاق دیگر را به آوارگانی می‌داد که چون سیل می‌آمدند و می‌رفتند. بدبخت‌هایی که جایی برای زندگی نداشتند، شبی را بیتوته می‌کردند و غذایی می‌خوردند و صبح روز بعد می‌رفتند. هیچ‌کس به جز ملانی نمی‌دانست که این آدم‌ها کی می‌آیند و کی می‌روند و هیچ کس جز او آگاه نبود که از کجا می‌آیند. شاید مامی و دیلسی راست می‌گفتند، شاید آنها را از خیابان جمع می‌کرد. تعدادشان زیاد بود، بیش از گنجایش سرداب، گاهی مجبور می‌شد آنها را به سرسرا بیاورد. آنان در نهایت بدبختی به خانه او پناه می‌بردند و او به آنها غذا می‌داد، جای خواب می‌داد و با بقچه‌ای نان روانه می‌کرد. معمولاً این افراد، سربازهای حکومت ائتلافی بودند، سربازهای ساده، بیمار، بی‌خانمان، بی‌کس، بدون یار و یاور، بدون زن و فرزند، که پیاده سفر می‌کردند و به امید یافتن کار، تمام ایالت را زیر پا می‌گذاشتند.

اغلب زنانی هم با چند بچه قد و نیم قد که از روستا آواره شده بودند در آنجا اقامت می‌کردند. این زنان بیوه بودند. جنگ آنها را بیوه کرده بود، شوهرانشان را گرفته بود و آنها را با بچه‌های کوچک و بی‌دفاع تنها رها کرده بود. آنان از مزارع خود خارج می‌شدند و به دنبال خویشان گمشده می‌گشتند. بعضی اوقات مقابل خانهٔ ملانی غوغایی به راه می‌افتاد، غریبه‌هایی می‌آمدند که به زحمت انگلیسی صحبت می‌کردند یا اصلاً به زبان دیگری حرف می‌زدند، اینان کسانی بودند که داستان‌هایی درباره ثروت جنوب شنیده بودند و اینک به امید دستیابی به آن، به این سو سرازیر شده بودند. یک روز یک جمهوری‌خواه آمده بود. مامی اصرار داشت که او جمهوری‌خواه است. می‌گفت بوی جمهوری‌خواهان را از یک فرسخی تشخیص می‌دهد، مثل اسبی که بوی مار زنگی را احساس می‌کند. ولی هیچ‌کس نظر مامی را نپذیرفت چون اعتقاد داشتند که حتی ملانی هم در رحم و شفقت خود اندازه معقولی را نگه می‌دارد. حداقل این طور فکر می‌کردند.

اسکارلت هم این طور فکر می‌کرد و در حالی که آفتاب رنگ پریده نوامبر به او می‌تابید در ایوان نشسته بود و بچه را در دامنش گذاشته بود و با خود می‌گفت این یکی هم حتماً از سگ‌های دست‌آموز ملانی است،مثل اینکه پاش هم می‌لنگد.

مردی که داشت از حیاط پشتی بیرون می‌آمد، می‌لنگید، مثل ویل بتین، با آن پای چوبی. بلند قد بود، لاغر اندام و طاس و کثیف می‌نمود. ریش تُنُکش آن قدر بلند بود که به کمرش می‌رسید. حدود شصت سال داشت یا لااقل از ریشش این طور معلوم بود، سخت صورت و خشک بود، چین‌های زیادی بر چهره‌اش دیده می‌شد ولی در اندامش اثری از ضعف پیری وجود نداشت. دراز و لاغر و لندوک و زشت بود ولی علی رغم پای چوبی‌اش چون مار سریع و چالاک به نظر می‌رسید.

از پله‌ها بالا آمد و به سوی اسکارلت نزدیک شد. حتی قبل از اینکه حرفی بزند، اسکارلت از غرغر نامفهومی که با خود می‌کرد دریافت که روی حرف «ر» تأکید می‌گذارد، کاری که دشت‌نشینان نمی‌کردند، پس از اهالی کوهستان بود. برخلاف ظاهر کثیف و لباس پاره‌اش، مثل کوه‌نشینان دیگر غرور محکم و خاموشی داشت که به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد تحقیری نشان دهد. روی ریشش آثار جویدن تنباکو مشهود بود. تکّه بزرگ تنباکویی که در دهان داشت چهره‌اش را بیشتر از ریخت انداخته بود و گوشه چشمش را پایین کشیده بود. بینی‌اش باریک و ناصاف بود. ابروهایی پرپشت و نامرتب داشت و بخشی از موهایش چون منگوله‌ای روی گوشش را پوشانده بود و شباهتی به سیاه‌گوش[1] پیدا کرده بود. زیر ابرویش به جای چشم، گودالی وجود داشت و اثر زخمی که تا روی گونه‌اش می‌رسید و زیر ریشش پنهان می‌شد. هفت تیر بزرگی به کمر آویخته بود و چکمه‌اش برجستگی بزرگی داشت که معلوم بود چاقویی در آن پنهان کرده است.

به نگاه خیره اسکارلت، با سردی جواب داد و قبل از اینکه شروع به صحبت کند آب دهانش را میان ردیف ستون‌های گچی طارمی خالی کرد. تحقیری از چشمانش دیده می‌شد، این تحقیر به خاطر اسکارلت نبود، بلکه نفرت او را از جنس مخالف نشان می‌داد.

«خانوم ویلکز منو برای کار فرستاده.» با سختی حرف می‌زد. مثل کسی بود که به حرف زدن عادت ندارد، کلمات به زشتی و رخوت از دهانش خارج می‌شد. «اسم من آرچیه.»

---

۱. Lynx. گونه‌ای گربه وحشی که اغلب در تمام بیمکره شمالی دیده می‌شود. از شکارچیان ماهر به شمار می‌رود. ـ م.

«متأسفم. ولی من کاری برای شما ندارم، آقای آرچی.»

«آرچی اسم کوچیک منه.»

«ببخشید، اسم خونوادگیتون چیه؟»

دوباره آب دهانش را خالی کرد. «به نظرم مربوط به خودم باشه. همون آرچی کافیه.»

«برام مهم نیست که اسم خونوادگی شما چیه! من کاری ندارم به شما بدم.»

«به نظرم دارین. اون نگران شماس که نکنه یک وقت مث دیوونه‌ها تنها این ور ـ اون ور برین. منو فرستاد که درشکه شما رو برونم.»

اسکارلت از دخالت ملانی و بی‌تربیتی آن مرد زشت خشمگین شده بود. «واقعاً؟»

مرد غریبه، با دشمنی دیرینهٔ خود با زن‌ها، با یک چشم نگاهی به اسکارلت افکند. «بله. هیچ زنی نباید مزاحمت برای شوهرش فراهم کنه، حالا اگه شما می‌خواین این ور ـ اون ور برین، من می‌برمتون. من از سیاه‌ها بدم میاد ــ از یانکی‌ها هم همین‌طور.»

تنباکو را به گوشهٔ دیگر دهانش راند، و قبل از اینکه اسکارلت به او اجازه دهد، روی پله‌ها نشست. «نمی‌خوام بگم دوس دارم راننده زن‌ها بشم. ولی خانوم ویلکز به من خیلی محبت کرده، به من جای خواب داده و منو فرستاده که درشکه شما رو برونم.»

اسکارلت که بی‌طاقت شده بود، گفت: «ولی ــ» و بعد حرفش را قطع کرد و به او خیره ماند. آن گاه لبخندی به لب آورد. از این آواره پیر اصلاً خوشش نمی‌آمد ولی حضور او ممکن بود کارها را آسان کند. با همراهی این مرد می‌توانست به شهر برود، به‌کارگاه‌سری‌بزند و سراغ‌مشتریانش‌برود. دیگر کسی‌نگران‌سلامتی‌و امنیّت‌او نخواهد بود و حالا ظهور ناگهانی این مرد از ایجاد جنجال و هیاهو هم جلوگیری می‌کرد.

گفت: «البته شرط داره. شوهرم باید موافقت کنه.»

فرانک چندی به طور خصوصی با آرچی صحبت کرد و با اکراه موافقت نمود و دستور داد از اسب و درشکه رفع توقیف شود. از اینکه نصایح مادرانه‌اش نفوذی در اسکارلت نکرده بود ناراحت و ناامید می‌نمود ولی به خود می‌گفت، حال که او اصرار دارد به کار خود مراجعت کند، پس می‌شود این طور تصور کرد که این مرد را خدا فرستاده است.

ظهور مجدد او در آتلانتا حیرت همه را برانگیخت. آرچی و اسکارلت جفت عجیبی بودند. یک پیرمرد زشت و وحشی با پای چوبی جلوی کالسکه نشسته بود و زنی جوان، زیبا و خوش لباس اما درهم و اخم‌آلود، با پیشانی گره خورده و سیمایی عبوس پشت سرش لمیده بود. آنها در آتلانتا، همه جا دیده می‌شدند، کمتر با هم سخن می‌گفتند، بدون شک از هم خوششان نمی‌آمد، و احتیاج، آن دو را به هم پیوند داده بود، یکی برای پول و دیگری برای امنیت. خانم‌های شهر می‌گفتند، حداقل این کارش بهتر از این است که کنار رت باتلر بنشیند و همه جا خودش را در شهر به نمایش بگذارد. آنها با کنجکاوی می‌پرسیدند که چرا این روزها این مرد پیدایش نیست؟ از سه ماه پیش که با عجله آتلانتا را ترک کرده بود دیگر اثری از او نبود و هیچ کس حتی اسکارلت از او خبری نداشت.

آرچی مرد ساکتی بود، فقط وقتی حرف می‌زد که سوالی از او می‌شد، و اغلب با اکراه جواب می‌داد. هر روز صبح از زیرزمین ملانی خارج می‌شد و روی پله‌های خانه عمه پیتی می‌نشست و منتظر اسکارلت می‌شد و تنباکو می‌جوید تا عمو پیتر درشکه را آماده نماید. عمو پیتر تقریباً به اندازه ابلیس از او می‌ترسید و مامی هم که در جسارت ید طولایی داشت با احتیاط و سکوت دور و بر او می‌پلکید. او از سیاهان نفرت داشت و آنها می‌دانستند و به شدت از او وحشت داشتند. طپانچه و چاقوی خود را عوض کرده و طپانچه و چاقوی تازه‌ای خریده بود و همین شهرتش را میان سیاهان افزایش داده بود. هرگز یک‌بار هم اسلحه خود را بیرون نیاورده و حتی آن را لمس هم نکرده بود. همین رفتار ظاهری او کافی بود. وقتی آرچی حضور داشت هیچ سیاهی حتی جرات خندیدن نداشت.

یک بار که اسکارلت علت تنفّر او را از سیاهان پرسید، از جوابش تعجب کرد چون او اغلب در جواب هر سوالی می‌گفت: «به نظرم به خودم مربوط باشه؟» امّا این بار طور دیگری جواب داد.

«من از این کاکا سیاها بدم میاد، چون همه کوه‌نشین‌ها بدشون میاد. این سیاها بودن که جنگ لعنتی رو شروع کردن. ما هیچ وقت از اونا خوشمون نمی‌اومد، حتی یه برده سیاه هم نداشتیم.»

«ولی تو خودت هم تو جنگ بودی.»

«به نظرم این وظیفه هر مردیه. من از یانکی‌ها هم بدم میاد. بیشتر از سیاها. همون قدر که از زن‌های پرحرف بدم میاد.»

خشم ناگهانی بر او مستولی شد ولی چیزی نگفت. یک لحظه فکر کرد که بهتر است از شر او خلاص شود و عذرش را بخواهد، اما بدون او چه کاری از دستش ساخته بود؟ از کدام راه جز این می‌توانست آزادی خود را به دست آورد. این مرد خشن، بی‌تربیت و کثیف بود و گاهی بوی گند از او متصاعد می‌شد، امّا وظیفه خود را به خوبی انجام می‌داد. او را تا هر دو کارگاه می‌برد و باز می‌گرداند و وقتی نزد مشتری‌ها می‌برد، دائماً نزدیک او ایستاده بود و هر وقت اسکارلت با مشتریانش حرف می‌زد یا به کارگرانش دستور می‌داد، آب دهان خود را خالی می‌کرد. در این گونه مواقع معمولاً بیش از یک قدم با او فاصله نداشت.

به زودی آتلانتا به اسکارلت و محافظش عادت کرد و خانم‌های شهر از اینکه می‌دیدند بدون ترس و هراس هر جا دلش بخواهد می‌رود، به او حسادت می‌کردند. از وقتی که کوکلوکس‌ها سیاه متجاوز را لینچ کردند، همه خانم‌های شهر تقریباً منزوی شدند، حتی دیگر برای خرید هم به فروشگاه‌ها نمی‌رفتند و اگر کار واجبی پیش می‌آمد، ده پانزده نفری با هم می‌رفتند. البته از این بابت سخت در ناراحتی به سر می‌بردند، پس ناچار شدند غرورشان را در جیب بگذارند و گاهی آرچی را از اسکارلت قرض بگیرند. و وقتی اسکارلت به او احتیاج نداشت خوشحال می‌شد که او را از خود دور کند و در اختیار بانوان دیگر قرار دهد.

به زودی آرچی به صورت یکی از چهره‌های سرشناس آتلانتا درآمد و بانوان شهر برای اجیر کردن او با هم رقابت می‌کردند. تقریباً هر روز صبح پسربچه‌ای یا خدمتکار سیاهی هنگام صرف صبحانه در خانهٔ اسکارلت را می‌کوبید و پیغام بانویش را می‌داد: «اگر امروز بعدازظهر با آرچی کاری ندارید، او را به من قرض بدهید، می‌خواهم به گورستان بروم و گل ببرم.»، «باید امروز نزد کلاهدوز بروم.»، «لطفاً آرچی را در اختیار ما بگذارید تا عمه نلی را به هواخوری ببرد»، «باید امروز به خیابان پینرز بروم. پدربزرگ حالش خوب نیست و نمی‌تواند همراهم بیاید اگر آرچی ـ»

و آرچی همه را همراهی می‌کرد، خدمتکاران، خانه‌داران، بیوه‌ها، همه را، و دوباره با همان خلق و خوی گرفته و سنگین خود به خانه باز می‌گرداند. روشن بود که از زن‌ها خوشش نمی‌آید، اما در نظر او ملانی چیز دیگری بود، ولی از سایر زن‌ها به اندازه سیاهان و یانکی‌ها متنفّر بود. بانوان اوّل از بی‌ادبی او در شگفت بودند ولی کم‌کم آشنا شدند و عادت کردند. اصلاً سخن نمی‌گفت، فقط گاه و بیگاه صدای وحشتناکی از خود بیرون می‌داد و آب دهانش را پرتاب می‌کرد ولی وجودش برای خانم‌ها حکم اسب درشکه داشت و اغلب وقتی با او بیرون می‌رفتند وجودش را جدی نمی‌گرفتند. حتی یک بار خانم مری ودر بدون اینکه ملاحظه آرچی را بکند تمام جزییات زایمان برادرزاده‌اش را بلند بلند برای خانم مید تعریف کرده بود.

در هیچ زمانی ممکن نبود چنین وضعی پیش بیاید. قبل از جنگ، آدمی مثل آرچی حتی حق نداشت به آشپزخانه وارد شود. غذایش را از در پشتی می‌دادند و او را دنبال کارش می‌فرستادند. اما حالا حضور آزاردهنده او را طلب می‌کردند. این مرد گستاخ، بی‌سواد و کثیف بود ولی مثل سدی محکم میان خانم‌ها و وحشت احیای جنوب ایستاده بود. او نه دوست بود و نه نوکر. یک محافظ اجیر شده بود. هنگامی که مردان سرکار بودند و یا شب‌ها غیبت می‌کردند از زنان آنان محافظت می‌کرد.

اسکارلت می‌دید، از وقتی آرچی آمده، فرانک اغلب شب‌ها در خانه حضور ندارد. می‌گفت حساب و کتاب‌های فروشگاه باید سر و سامان پیدا کند، کارها به قدری مغشوش است که باید وقت بیشتری صرف آنها بشود. و دوستان مریضی هم بودند که باید سری به آنها می‌زد. و به علاوه تشکیلات حزبی دموکرات‌ها هم بود که هر چهارشنبه شب جلسه داشتند و در مورد انتخابات و حق رأی صحبت می‌کردند و فرانک نمی‌خواست این جلسات را از دست بدهد. اسکارلت می‌دانست که این جلسات چیزی نیست مگر سخنرانی‌های بی‌پایان ژنرال جان، ب گوردون درباره لیاقت خود و ژنرال‌های دیگر، به جز ژنرال رابرت لی. می‌دانست که این جلسات چیزی نیست جز تکرار جنگ. مطمئن بود که هیچ اقدام مؤثر و مفیدی در جهت احقاق حق رأی صورت نمی‌گیرد. ولی فرانک آشکارا از شرکت در این جلسات اظهار شادمانی می‌کرد و تا ساعت‌ها بعد از نیمه شب به خانه باز نمی‌گشت.

اشلی هم سرگرم مریض‌ها بود و دائماً از آنها عیادت می‌کرد و در جلسات حزب دموکرات شرکت می‌نمود، او نیز معمولاً چون فرانک تا دیروقت بیرون می‌ماند. در این شب‌ها، آرچی، عمه پیتی، اسکارلت، وید و الای کوچک را از حیاط پشتی تا منزل ملانی همراهی می‌کرد و دو خانواده شب را با هم می‌گذراندند. خانم‌ها مشغول قلابدوزی می‌شدند و آرچی در سرسرای پایین دراز به دراز روی نیمکت می‌افتاد و خُرخُر می‌کرد و ریش بلند و خاکستری‌اش حرکت می‌کرد. هیچ‌کس به او نگفته بود که می‌تواند روی نیمکت به آن زیبایی بخوابد. این قشنگترین اثاثیه آن خانه بود و آرچی هر وقت می‌خوابید با چکمه‌های کثیفش آن را آلوده می‌کرد و اهالی خانه از

دست او ناراحت می‌شدند ولی هیچ چیز نمی‌گفتند، تازه خوشحال بودند که می‌خوابد چون خودش بارها گفته بود که از وراجی زن‌ها بدش می‌آید و اگر بیدار می‌ماند ممکن بود حرف‌های عمه پیتی را تحمل نکند و قدقد مرغانه‌اش او را از کوره به در کند و فرار را بر قرار ترجیح دهد.

اسکارلت فکر می‌کرد که این مرد از کجا آمده و زندگی گذشته‌اش چه بوده و چطور از سرسرای ملانی سر درآورده است، ولی از ترس هیچ نمی‌پرسید. اسکارلت بیشتر دلش می‌خواست بداند صورتش چرا به آن روز افتاده و چه اتفاقی برای چشمش افتاده است. آنچه می‌دانست این بود که او از اهالی شمال جورجیاست و کوه‌نشین است و در جنگ شرکت کرده و در اواخر جنگ یک چشم و یک پایش را از دست داده است. اما چیزی که باعث کشف گذشته آرچی شد انتقاد سخت اسکارلت از هیو السینگ و طرز اداره کارگاه بود.

یک روز صبح وقتی پیرمرد او را تا کارگاه هیو همراهی کرد، هر دو دیدند که هیو زیر درخت نشسته و کارگرها همه کار را رها کرده و رفته‌اند. اسکارلت سخت برآشفت، چون اخیراً با استفاده از زیبایی و جذابیت خود، سفارش چرب و نرمی گرفته بود و باید به موقع تحویل می‌داد، ولی اکنون که کارگاه را خالی می‌دید، خشمگین شده بود.

با لحن محکمی به آرچی گفت: «منو ببر به اون یکی کارگاه. بله، می‌دونم که ممکنه وقت ناهار بگذره ولی من برای چی به تو پول میدم؟ باید به آقای ویلکز بگم هر کاری داره زمین بذاره و این سفارش رو دست بگیره. مثل اینکه کارگرهای هیو دلشون نمی‌خواد سرکار بیان. کثافت‌های آشغال. تو زندگیم احمقی مثل هیو السینگ ندیدم! به محض اینکه جانی گاله‌گر قراردادش تموم شد استخدامش می‌کنم و از شر هیو راحت میشم. چه اهمیت داره که جانی در ارتش شمال خدمت می‌کرده؟ او اینجا کار خواهد کرد. من هنوز در عمرم یک کارگر تنبل ایرلندی ندیدم. جانی برام کارگر میاره، از محکوم‌ها اجیر می‌کنه. میدونه چه جوری از پسشون بر بیاد ــ»

آرچی به طرف او برگشت. از تنها چشمش شراره نفرت و خشم بیرون می‌ریخت و وقتی سخن گفت، سردی تکان‌دهنده‌ای در صدای بی‌موجش آشکار بود.

«اون روزی که کارگر محکوم استخدام کنی، دیگه من اینجا نیستم.»

اسکارلت به او خیره ماند: «خدای من، چرا؟»

«برای اینکه من از حال این بدبخت‌ها خبر دارم. این اجیر کردن اونا نیست، من اسمش رو گذاشتم کشتن اونا. خریدن مردها، مثل قاطر. رفتاری که با اونا میشه بدتر از قاطره. کتک می‌خورن، گرسنگی می‌کشن، کشته میشن، ولی کی اهمیت میده؟ آیا دولت اهمیت میده؟ این پول خونه. اونایی که محکومین رو اجیر می‌کنن به هیچی اهمیت نمیدن. یک خورده غذا بهشون میدن و مثل خر ازشون کار می‌کشن. چه جهنمیه، خانوم. من از زن‌ها اصلاً خوشم نمی‌اومد ولی حالا دیگه بدتر شد، بیشتر بدم اومد.»

«این چیزها به تو مربوط میشه؟»

«به نظرم،» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «من خودم چهل سال محکوم بودم.»

اسکارلت آب دهانش را فرو داد و به پشتی درشکه تکیه داد. پس جواب معمای آرچی این بود، برای همین نمی‌خواست اسمش را بگوید و زندگی گذشته‌اش را شرح دهد. جواب سکوتش و نفرت عمیقش به دنیا، همین بود. چهل سال! حتماً وقتی به زندان می‌رفت، جوان بود. چهل سال! خودش یک عمر است، تمام عمر در زندان ــ

«جرمت چی بود ــ جنایت؟»

آرچی افسار را تکان داد و مختصر گفت: «بله، زنم.»

چشمان اسکارلت از ترس چند بار به هم خورد.

دهان آرچی زیر سبیل بلندش تکان می‌خورد و حرف می‌زد، گویی متوجه ترس اسکارلت شده بود. لبخندی زد و گفت: «ترسیدین؟ من که قصد ندارم شما رو بکشم، خانوم.»

«تو زنتو کُشتی!»

«با برادرم همبستر شده بود. برادرم فرار کرد. ولی زنیکه رو کشتم. اصلاً هم متأسف نیستم. زن‌های بدکاره باید کشته بشن. قانون حق نداره برای این کارها مردهارو مجازات کنه. ولی من زندانی شدم.»

«ولی ــ چطور شد بیرون اومدی؟ فرار کردی؟ بخشیده شدی؟»

«میشه اسمش رو بخشش گذاشت.» چهره‌اش درهم شد. به فکر فرو رفت. سخن گفتن برایش مشکل می‌نمود.

«سال شصت و چهار بود که شرمن اومد. من تو زندون میلج ویل بودم. زندانبان مارو جمع کرد و گفت یانکی‌ها دارن میان، می‌تازن و می‌کشن. من از یانکی‌ها خیلی بدم می‌اومد. بیشتر از سیاه‌ها، بیشتر از زن‌ها.»

«چرا؟ قبلاً با یانکی‌ها برخوردی داشتی؟»

«نه خانوم. فقط راجع بهشون زیاد شنیدم. شنیدم اونا تو کار همه دخالت می‌کنن. من از مردمی که سرشون تو کار خودشون نباشه بدم میاد. اونا تو جورجیا چکار داشتن؟ سیاه‌ها رو آزاد کنن، خونه‌هامونو بسوزونن، اسب و قاطرمونو بکشن؟ زندانبان گفت ارتش بدجوری به سرباز احتیاج داره، گفت اگه ما بریم تو ارتش، بعد از جنگ آزاد میشیم، اگه زنده بمونیم. ولی زندانی ابد بودیم ــ جنایتکار بودیم ــ ارتش مارو نمی‌خواست. زندانبان گفت که ارتش مارو نمی‌خواد. ولی من بهش گفتم درسته که من زندونی ابدم ولی مثل دیگرون نیستم. گفتم درسته که زنمو کشتم، ولی اون باید کشته می‌شد. و من می‌خواستم با یانکی‌ها بجنگم. زندانبان هم موافقت کرد. منو کشید بیرون و فرستاد تو ارتش.»

سکوت کرد. آب دهانش را فرو داد.

«هاه. راستی که مسخره‌س. منو به خاطر آدم‌کشی زندونی کرده بودن و حالا تفنگ به من می‌دادن و می‌گفتن برو بازم آدم بکش. راستی چقدر خوب بود که من دوباره آزاد بودم، اون هم با یک تفنگ. همشهری‌های من تو میلج‌ویل خوب جنگیدن. خوب کشتن و خوب کشته شدن ــ خیلی از ما کشته شدن. هیچ کس فرار نکرد. وقتی جنگ تموم شد و همه تسلیم شدن، ما آزاد بودیم. من این پا و این چشممو از دست دادم. ولی متأسف نیستم.»

اسکارلت با صدای ضعیفی گفت: «اوه،» سعی کرد چیزهایی را که درباره محکومین میلج‌ویل و تسلیم آنها به ارتش و استفاده از آنها در جنگ شنیده بود، به یاد آورد. در کریسمس ۱۸۶۴ فرانک به آنها اشاره کرده بود. چه گفته بود؟ ولی خاطراتش درهم و برهم بود. دوباره خاطرات آن روزها برایش زنده شد. دوباره گاری‌هایی را که از آنها خون می‌چکید و در جاده سرخ حرکت می‌کرد به یاد آورد. گارد ملی را می‌دید که عبور می‌کنند، پسرهای جوانی مثل فیل‌مید، پیرمردانی مثل عمو هنری و پدربزرگ مری‌ودر. محکومین هم گذاشته بودند تا در گرگ‌ومیش حکومت کنفدراسیون کشته شوند، تا در سرمای اردوگاه تنسی بمیرند.

برای لحظه‌ای فکر کرد که چه دیوانه است این پیرمرد، که به خاطر ایالتی جنگیده بود که چهل سال او را به زندان افکنده بود. جورجیا جوانی و میانه‌سالی او را گرفته بود، به خاطر جنایتی که در نظر او جنایت نبود. کلمات تلخی را که رت در روزهای اول جنگ گفته بود به یاد آورد، یادش آمد که می‌گفت حاضر نیست برای مردمی بجنگد که او را طرد کرده‌اند. ولی وقتی آن لحظه خطیر آمد، او رفته بود و برای همان مردم جنگیده بود ــ همان کاری که آرچی کرده بود. در نظر اسکارلت مردان جنوبی همه از بزرگ و کوچک، از بالا تا پایین همین طور بودند. احمق‌های احساساتی که بیشتر فریب ظاهر را می‌خورند و به حقیقت و معنی اصلاً توجهی ندارند.

به دست‌های چروکیده آرچی، به طپانچه و چاقویش نگاه کرد و دوباره ترسی سرد او را در بر گرفت. آیا در فهرست حکومت انقلابی باز هم آدمکشانی چون آرچی بودند که آزاد شده باشند؟ آیا دزدها و چاقوکشانی بودند که اکنون ول می‌گشتند. آه، شاید تمام غریبه‌هایی را که در خیابان می‌دید همه آدمکش و سارق و چاقوکش بودند. اوه اگر عمه پیتی می‌دانست ــ ولی ممکن است از ترس بمیرد. و همین طور هم ملانی. کاش می‌توانست اصلاً داستان آرچی را برای ملانی بگوید. آن وقت می‌فهمید که نباید هر آشغالی را به خانه راه دهد و خود را این طور نزد دوستان و خویشان معصوم جلوه دهد.

«من ــ من خوشحالم که به من گفتی آرچی. به کسی ــ به کسی نمیگم. اگه خانم ملانی یا خانم‌های دیگه بفهمن ممکنه خیلی ناراحت بشن.»

«هه! خانم ویلکز می‌دونه. همون شب اول که به من جا داد بهش گفتم. چطور می‌تونستم بهش نگم. اگه نمی‌گفتم کار درستی کرده بودم؟»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «خدایا ما رو حفظ کن.» پس ملانی می‌دانست که این مرد جنایتکار است و او را از خانه بیرون نکرده بود. پسر، عمه و زن برادرش را به او سپرده بود و تمام دوستانش را. و خودش، خودش که ترسوترین زن‌ها بود، از اینکه با این مرد در خانه تنها باشد، نمی‌ترسید.

«خانوم ویلکز با اینکه یه زنه ولی خیلی چیزها رو می‌فهمه. فهمید که من آدم بدی نیستم. می‌دونه که یه دروغگو همیشه دروغگو می‌مونه، دزد همیشه یه دزده. اما یک قاتل، فقط یک دفعه آدم می‌کشه، مث من. خانوم می‌دونه هر کی که برای کنفدراسیون جنگیده باشه تموم گناهاش بخشیده میشه. اگرچه من با کشتن زنم کار بدی نکردم... بله، خانوم ویلکز یه زنه، اما همه چی رو می‌فهمه... من دارم به شما میگم اگه یه دونه از اون محکوم‌ها رو اجیر کنی، دیگه منو نمی‌بینی.»

اسکارلت جوابی نداد ولی با خود فکر می‌کرد: «هرچه زودتر بری بهتره، برای من بهتره. قاتل!»

ملی چطور می‌تواند این همه ــ این همه ــ خُب، مثل اینکه نمی‌شود برای این کار او لغتی پیدا کرد، قاتلی را آورده و به عزیزان خویش رحمی نکرده و او را همین

طور آزاد اینجا ـ آخر مگر می‌شود به دلیل اینکه در جنگ شرکت کرده، بخشیده شود؟ ولی این ملانی! این ملانی چه تعصبی نسبت به حکومت کنفدراسیون دارد. پیوسته یانکی‌ها را لعنت می‌کرد و در سکوت به آنها بد و بیراه می‌گفت. آنها بودند که این همه بدبختی را به بار آورده بودند. این‌ها بودند که او را مجبور کرده بودند که یک جنایتکار را کنار خود نگه دارد تا از او محافظت کند.

□ □ □

وقتی در آن گرگ و میش سرد با آرچی به سوی خانه می‌راند، تعداد زیادی اسب زین کرده و ارابه‌های بزرگ را مقابل میخانه دختر دوران دید. اشلی روی اسبش نشسته بود، از دور ناراحت به نظر می‌رسید. پسرهای سیمون از درشکه خود به بیرون خم شده بودند و حالت آشفته‌ای داشتند. هیو السینگ که موهایش توی صورتش ریخته بود مشت خود را به سوی او تکان می‌داد. گاری پیراشکی بابابزرگ مری‌ودر در وسط آنها بود. آن سوتر تامی ولبورن و عمو هنری هامیلتون کنار پدربزرگ مری‌ودر ایستاده بودند.

اسکارلت با خشم به خود گفت: «کاش دیگر این عمو هنری با این‌ها همپیاله نمی‌شد. باید با این سن و سالش خجالت بکشد که در یک همچین جایی دیده شود. تنها کاری که بلد است این است که با این پیرمرد هر شب به میخانه برود.»

وقتی کمی نزدیک‌تر شد احساس کرد که باید موضوع دیگری اتفاق افتاده باشد. قلبش فشرده شد.

«اوه، امیدوارم‌به‌کس‌دیگه‌ای تجاوز نشده‌باشد. اگه کوکلوکس‌ها یکی‌دیگه‌رو دار زده باشن، یانکی‌ها همه مارو جارو می‌کنن.» و به آرچی گفت: «وایسا. اتفاقی افتاده.»

آرچی گفت: «شما نباید برین اونجا.»

«شنیدی چی گفتم، وایسا. شب به خیر همگی، اشلی ـ عمو هنری ـ اتفاقی افتاده؟ همه شما مثل اینکه ـ»

جمعیت به جانب او برگشت. کلاه‌های خود را برداشته بودند و لبخند می‌زدند، ولی هیجانی در چشمانشان موج می‌زد.

عمو هنری گفت: «هم افتاده، هم نیفتاده. بستگی داره چطوری نگاش کنی. اون طور که من می‌بینم، هیئت قانونگزاری کار دیگه‌ای نمی‌تونست بکنه.»

اسکارلت کمی آرامش یافته بود. با خود گفت: قانونگزاری؟ اصلاً علاقه‌ای به هیئت قانونگزاری نداشت. احساس می‌کرد اقدامات این هیئت کمتر می‌تواند روی او اثر داشته باشد. این از کارهای یانکی‌ها بود. افسران یانکی عضو آن بودند. حتماً دوباره تصمیمی گرفته بودند. سخت ترسیده بود.

«این هیئت قانونگزاری حالا مگه چکار کرده؟»

«اونا از اصلاح قانون خودداری کردن.» پدربزرگ مری‌ودر با افتخار ادامه داد: «حالا به یانکی‌ها نشون میدیم.»

اشلی گفت: «اون جاکش‌هایی که این ماده اصلاحی رو رد کردن باید تاوانش رو هم بدن. معذرت می‌خوام اسکارلت.»

اسکارلت در حالی که سعی می‌کرد خودش را مطلع نشان دهد گفت: «اوه، اصلاح قانون؟»

اصلاً از سیاست سر در نمی‌آورد و وقت خود را برای درک آن تلف نمی‌کرد. سیزده ماده اصلاحی تاکنون تصویب شده بود، شاید هم شانزده ماده، اما هیچ کدام برای او مفهومی نداشت. مردها غالباً راجع به این چیزها حساسیت نشان می‌دادند. در چهره‌اش حالتی بود که نشان می‌داد اصلاً چیزی نمی‌فهمد. و اشلی خندید.

«این یک ماده اصلاحیه که به سیاه‌پوست‌ها اجازه رأی میده. تصمیم‌گیری درباره اون به هیئت قانونگزاری محول شده بود و اونا هم ردش کردن.»

«چقدر احمق. حالا یانکی‌ها فشارشونو روی ما بیشتر می‌کنن.»

«همینه که میگم تاوانشو خواهند داد.»

عمو هنری داد زد: «من به این هیئت قانونگزاری افتخار می‌کنم. کارشون عالی بود. و یانکی‌ها هم نمی‌تونن گلوی مارو فشار بدن.»

اشلی گفت: «می‌تونن و می‌کنن.» صدایش آرام بود ولی در نگاهش نگرانی موج می‌زد. «رد این ماده، کارها رو برای ما مشکل‌تر می‌کنه.»

«اوه، اشلی، این طور نیست. دیگه اوضاع از این بدتر که نمیشه.»

«چرا، میشه. حتی بدتر از این که هست. فکرشو بکن، ما یک هیئت قانونگزاری سیاه‌پوست داشته باشیم، یا فرماندار سیاه‌پوست، اگه یک فرماندار نظامی خشن بیاد چی میشه؟»

اسکارلت داشت چیزهایی می‌فهمید. چشمانش از وحشت گرد شده بود.

«دارم فکر می‌کنم که چه چیزی برای جورجیا بهتره.» اشلی با حرارت حرف می‌زد ولی هنوز نگرانی در چهره‌اش بود. «آیا باید مثل هیئت قانونگزاری جلوشون وایسیم و بجنگیم، دوباره شمال رو تحریک کنیم و کاری کنیم که یانکی‌ها با تمام

ارتش خودشون بریزن تو جورجیا و هر بلایی می‌خوان سرمون بیارن و رأی سیاه‌ها رو فرو کنن تو حلقوم ما، چه بخوایم، چه نخوایم. یا اینکه ما غرورمون رو قورت بدیم و بردباری داشته باشیم و موضوع رو از ساده‌ترین راهش حل کنیم. البته نتیجه هر دو یکی‌ست. ما درمانده‌ایم. باید اون کاری رو بکنیم که اونا میگن. شاید برای ما بهتر باشه که بدون اردنگی اونو قبول کنیم.»

اسکارلت به زحمت حرف‌های او را می‌فهمید. ذهنش گنجایش نداشت. می‌دانست که اشلی، مثل همیشه، هر دو روی مسئله را می‌بیند. ولی خودش فقط قادر به دیدن یک روی آن بود ــ این سیلی جانانه‌ای که به صورت یانکی‌ها خورده بود آیا می‌توانست تأثیری در کار او داشته باشد؟

پدربزرگ مری‌ودر گفت: «اشلی، یعنی میگی می‌خوای مثل رادیکال‌ها به جمهوری‌خواهان رأی بدی؟»

سکوتی افتاد. اسکارلت دید که دست آرچی به سوی اسلحه رفت ولی همان‌جا متوقف شد. آرچی بارها گفته بود که این پدربزرگ آدم احمقی است و حالا نمی‌توانست تحمل کند که این پیرمرد احمق به شوهر خانم ملانی توهین می‌کند، حتی اگر شوهر خانم ملانی حرف احمقانه‌ای زده باشد.

آتش خشم جای نگرانی را در نگاه اشلی گرفت ولی قبل از اینکه حرفی بزند عمو هنری گفت:

«مرتیکه احمق، لعنتی. معذرت می‌خوام اسکارلت. پیرمرد خرف، الاغ. نباید به اشلی از این حرف‌ها بزنی!»

پدربزرگ به سردی گفت: «اشلی می‌تونه بدون کمک تو هم از خودش دفاع کنه. مثل خونه‌به‌دوش‌ها و اوباش حرف می‌زنه. به درک، هر طور میشه بشه، به جهنم. معذرت می‌خوام اسکارلت.»

اشلی با صدای لرزانی گفت: «من از اول به خارج شدن جورجیا از اتحادیه شمال عقیده نداشتم. مخالف بودم. ولی جورجیا از این اتحادیه خارج شد. به ناچار من هم قبول کردم. به جنگ هم عقیده نداشتم ولی جنگیدیم. حالا هم معتقد نیستم که یانکی‌ها رو جری‌تر کنیم، بیشتر از اونچه که الآن هستن. ولی اگه قانگذارها این تصمیم رو گرفتن، خُب من هم کنارشون ایستادم. من ــ»

عمو هنری گفت: «آرچی، خانم اسکارلتو ببر خونه. اینجا براش جای مناسبی نیست. سیاست کار زن‌ها نیست. الآن اوباش و مست‌ها پیداشون میشه. برو آرچی. شب به خیر اسکارلت.»

وقتی به خیابان پیچ‌تری رسیدند، قلب اسکارلت به شدت تپیدن آغاز کرد. این کار احمقانه قانونگزارها روی تجارت او اثر می‌گذاشت؟ آیا خشم یانکی‌ها زیاد می‌شد و او کارگاهش را از دست می‌داد؟

آرچی غرید: «خُب شنیده بودم خرگوش وقتی عاجز میشه به سگ حمله می‌کنه، ولی تا حالا ندیده بودم. این اعضای قانونگزاری مثل اینکه هنوز دارن فریاد می‌کشن "زنده باد جفرسون دیویس و کنفدراسیون جنوب" و این یانکی‌ها که عاشق سیاه‌ها هستن می‌خوان اونارو ارباب ما کنن. واقعاً باید این قانونگزارها را ستایش کرد.»

«ستایش کرد؟ باید گلوله گرم بهشون داد! ستایش کرد؟ باید با تیر زدشون. کار اونا باعث میشه بیفتن به جون ما، مثل اردکی که به جون سوسک میفته. چرا اونا نمی‌تونن راتی ــ رادی ــ هر چی که هست باشن. شاید با این کارشون می‌خوان محبت یانکی‌ها رو جلب کنن. ما که خشم اونارو نمی‌خوایم. اونا همیشه خواستن مارو زمین بزنن. شاید با این کار محکمتر زمین بخوریم.»

آرچی نگاه سردی به او انداخت. «زمین بزنن؟ بدون جنگ؟ چه حرف‌ها. غرور زن‌ها هیچ وقت نمی‌تونه بیشتر از غرور یک بز باشه.»

□ □ □

هنگامی که اسکارلت ده نفر از محکومین را اجیر کرد و آنان را در دو کارگاه به کار گمارد آرچی به تهدید خود عمل کرد و دیگر حاضر نشد در خدمت او باشد. حتی التماس‌های ملانی و قول مساعد فرانک برای اضافه دستمزد باعث نشد که مجدداً افسار درشکه را در دست بگیرد. او با روی باز ملانی، پیتی، ایندیا و دوستان آنان را همراهی می‌کرد ولی محافظت از اسکارلت را نپذیرفت. از همراهی بانوان دیگر که در معیت اسکارلت بودند، خودداری می‌کرد. وضع درهم و برهمی پیش آمده بود. حالا دیگر این جانی‌پیر می‌خواست دربارهٔ او قضاوت کند، و آنچه اسکارلت را بیشتر آزار می‌داد این بود که خویشان و دوستانش از پیرمرد آدمکش جانبداری می‌کردند.

فرانک برای مرتبه چندم از اسکارلت خواست که از تصمیمش منصرف شود. اشلی ابتدا از کار کردن با محکومین سرباز زد ولی اشک‌های اسکارلت و قول او برای به کار گرفتن مجدد سیاهان و رها کردن محکومین، کار خود را کرد. قول داد بعد از اینکه اوضاع کمی بهتر شد محکومین را رها کند و مجدداً از کارگران سیاه استفاده نماید. همسایگان مجدداً انتقادهای شدید خود را شروع کردند و اسکارلت را از

اینکه باعث ننگ فرانک، عمّه پیتی و ملانی شده است سرزنش نمودند. حتی پیتر و مامی هم مخالفت خود را اعلام داشتند و گفتند که این کار زشت عاقبت خوشی ندارد. همه می‌گفتند که بهره‌کشی از یک مشت آدم‌های بدبخت و درمانده کار اشتباهی است.

و اسکارلت با عصبانیت می‌گفت: «وقتی شما خودتان از برده‌ها استفاده می‌کردید کار خوبی بود؟»

آه، ولی این فرق می‌کرد. برده‌ها هرگز بدبخت و درمانده نبودند. وضع سیاهان در بردگی بهتر از دوران آزادی آنان بود. و اگر اسکارلت باور نداشت بهتر بود به اطراف خود نگاهی می‌انداخت. ولی طبق معمول این اعتراض‌ها و مخالفت‌ها باعث پافشاری بیشتر او می‌شد. هیو را از سرپرستی کارگاه خلع کرد و کار راندن گاری و تحویل الوار به مشتریان را به او سپرد و اقدامات نهایی را برای استخدام جانی گاله‌گر به عمل آورد. به نظر می‌رسید که او تنها کسی است که می‌تواند با محکومین کار کند. او سر گلوله شکل خود را به علامت تصدیق تکان داد و گفت بهترین کار ممکن را کرده است. اسکارلت نگاهی دقیق به سرتاپای او انداخت. پاهای کوتاه و سیمای کوچکش را نگریست و به خود گفت: «این سوارکار سابق، آدم با عرضه‌ایست ولی هیچ کس حاضر نیست اسب‌هایش را بدون نگرانی به او بسپارد. من هم باید احتیاط کنم. بگذارم براند ولی خودم مراقب اوضاع باشم. نباید زیاد نزدیک شود.»

اما تردیدی وجود نداشت که عرضه اداره محکومین را دارد.

جانی گفت: «کار من نظارت کامل بر این‌هاست؟» چشمانی سرد و شیشه‌ای داشت.

«اختیار کامل در مورد کارگرها بهت میدم. چیزی که من می‌خوام اینه که الوارها درست سر وقت حاضر بشه. هر چقدر که من گفتم.»

جانی گفت: «من کارگر توام. به آقای ولبورن میگم که دیگه براش کار نمی‌کنم.»

وقتی جانی گاله‌گر در میان خیل سنگ‌تراشان و نجاران و ناوه‌کشان فرو رفت اسکارلت لبخندی از سر راحتی زد و روحش شکفت. جانی دیگر واقعاً کارگر او بود. او کارآزموده و سخت‌کوش بود و هیچ نگرانی در موردش وجود نداشت. فرانک از روی تنفّر می‌گفت: «ایرلندی کثافت هم آدم شده.» اما اسکارلت ارزش‌های او را خوب می‌شناخت. می‌دانست که ایرلندی‌ها صاحب اراده‌اند و هرکس که آنها را اجیر کند صاحب کارگری پرکار و مسئول خواهد بود و دیگر کاری به خصوصیات شخصی او نداشت. به علاوه با او بیش از دیگران احساس نزدیکی و همفکری می‌کرد، او را کارآموخته‌تر از مردان طبقه خودش می‌دانست، چون آگاه بود که جانی ارزش پول را به خوبی می‌شناسد.

اولین هفته‌ای که جانی کارش را در کارگاه شروع کرد امیدهای تازه‌ای در قلب اسکارلت به وجود آمد. نشان داد که کارش عالی است و با محکومین به خوبی می‌تواند کنار بیاید و از آنها کار بکشد، خیلی بیشتر و بهتر از هیو. این جوان بی‌عرضه استعدادی در استفاده از کارگران سیاه نشان نداده بود. به علاوه اسکارلت اکنون فرصت و فراغت بیشتری داشت، هرگز از وقتی که به آتلانتا آمده بود، چنین مجال و فراغتی را در اختیار نداشت و جانی چندان علاقه‌ای به حضور او در کارگاه نشان نمی‌داد و صراحتاً به او گفته بود.

«تو به کار فروشت برس و من هم به کار الوار. اردوگاه محکومین جای مناسبی برای یک خانم نیست، و اگه تا به حال کسی این مطلب را به تو نگفته، جانی گاله‌گر حالا میگه. من دارم الوار برات تهیّه می‌کنم، درسته؟ خُب دلم نمی‌خواد هر روز بیای از من مثل آقای ویلکز حساب بکشی. اون به راهنمایی احتیاج داره. من ندارم.»

اسکارلت با بی‌میلی خود را از کارگاه جانی دور نگه می‌داشت. می‌ترسید اگر زیاد اصرار کند همه چیز خراب شود. حرف او که اشلی نیاز به سرپرستی دارد آزارش داده بود، زیرا بیش از آنچه که فکر می‌کرد حقیقت داشت. اشلی با محکومین حتی بهتر از سیاهان آزاد رفتار می‌کرد و این روزها کمتر حرف می‌زد. به علاوه به کار گرفتن محکومین را ننگ می‌دانست و چیزی برای گفتن به اسکارلت نداشت.

اسکارلت از تغییراتی که در اشلی به وجود آمده بود تعجب می‌کرد. حالا موهای روشنش خاکستری شده بود و شانه‌هایش به طرز زشتی فرو افتاده بود. و به ندرت می‌خندید. حالا دیگر از آن اشلی مهربان و با نشاطی که سال‌ها پیش دل او را برده بود اثری باقی نبود، به مردی شبیه بود که پنهانی از غمی مکنون می‌شکست. دردی پنهان داشت و سیمایش را اندوهی عظیم فراگرفته بود که او را گیج و درمانده کرده بود و آهسته آهسته می‌خراشید. اسکارلت دلش می‌خواست که سر او را در دست بگیرد و از روی شانه‌های فرو افتاده‌اش بلند کند و بپرسد:

«به من بگو تو را چه می‌شود؟ هر چه هست بگو. من کمکت می‌کنم. همه چیز را درست می‌کنم.»

ولی حالت خشک و رسمی اشلی همیشه بین آنان فاصله می‌انداخت.

فصل چهل و سوم

دسامبر آمده بود. آن روز یکی از روزهای نادری بود که خورشید تقریباً چون تابستان‌های سرخ‌پوست‌کُش داغ بود. برگ‌های سرخ و خشک هنوز بر درخت بلوط خانه عمه پیتی آویزان بود و علف‌ها داشتند به زردی می‌زدند. اسکارلت بچه به بغل به ایوان آمد و خود را درون یک صندلی گهواره‌ای که در آفتاب گذاشته بودند ولو کرد. پیراهن سبز گلداری که چند ذرع تور در آن به کار رفته بود به تن داشت و کلاه توری خانگی تازه‌ای را که عمه پیتی برایش دوخته بود به سر گذاشته بود. هر دوی این‌ها به او می‌آمد و احساس نشاطی به جانش می‌ریخت. چه خوب بود که دوباره زیبا به نظر می‌آمد. بعد از آن ماه‌های وحشتناک که از دیدن خود در آینه، با آن شکم برآمده، هراسناک شده بود، اکنون خود را شاد و سرزنده و با نشاط می‌دید.

همچنان که نشسته بود و کودک را در بغل داشت و با خود زمزمه می‌کرد، صدای سم اسبی را شنید که از آن سوی خیابان نزدیک می‌شد. با کنجکاوی از میان پیچک‌های خشک شده نظری انداخت. رت باتلر را دید که به سوی خانه می‌آید.

چهار ماه از آتلانتا دور بود، درست بعد از مرگ جرالد و مدت‌ها پس از تولد الالوره‌نا. اسکارلت دلش برای او تنگ شده بود ولی اکنون دنبال راهی می‌گشت که خودش را از او پنهان کند. دیدن سیمای سبزهٔ او احساس گناهی به دلش انداخته بود. این احساس ترس مسلماً درباره اشلی بود و او اکنون دلش نمی‌خواست در این‌باره با رت درگیر شود، ولی می‌دانست که رت او را مجبور می‌کرد. اگر هم اسکارلت دلش نمی‌خواست، رت او را وادار به صحبت می‌کرد. اسب را کنار در نگه داشت و به چابکی بیرون پرید و اسکارلت با ناراحتی او را می‌نگریست و می‌دید که درست شبیه یکی از نقاشی‌های کتاب وید است، وید اغلب او را مجبور می‌کرد که کتاب را بلند برایش بخواند.

با خود فکر کرد: «او یک گوشواره لازم دارد و یک چاقو میان دندان‌هایش. خُب چه دزد دریایی باشد چه نباشد، خیال ندارد امروز گلوی مرا ببرد، اگر حدسم درست باشد.»

وقتی بالا آمد، اسکارلت خوشامد گفت و شیرین‌ترین لبخندش را تحویل داد. چه خوب بود که رت او را در این لباس تازه می‌دید! وقتی نگاه رت بر او لغزید، یقین کرد که او هم پیش خود به این همه زیبایی اعتراف کرده است.

«اوه، بچه تازه! خُب اسکارلت، غافلگیر شدم!» خندید و خم شد و پتو را از صورت زشت الالوره‌نا پس زد.

سیمای اسکارلت سرخ شد. «لوس نشو رت. خُب بگو ببینم حالت چطوره؟ خیلی وقته پیدات نیست.»

«بله، درسته. بذار بچه رو بغل کنم اسکارلت. بلدم بچه‌ها رو نگه دارم. من هنرهای غریبی دارم. خُب، کاملاً شبیه فرانکه. همه چیش به جز سبیل‌هاش. خوب باید بهش وقت داد.»

«متأسفم. دختره.»

«دختره؟ خُب دیگه بهتر. پسرها مایه دردسرن. دیگه هیچ وقت پسر نزا، اسکارلت.»

می‌خواست بگوید که دیگر خیال ندارد بچه‌دار شود، چه دختر، چه پسر، ولی خودش را نگه داشت و لبخند زد. فکر کرد بهتر است کاری نکند که دامنه صحبت به مسایل ناراحت‌کننده برسد و چیزهایی که از نظر او هولناک بود مطرح شود.

«سفرت خوب بود؟ این دفعه کجاها رفتی؟»

«کوبا ــ نیواورلئان ــ جاهای دیگه. بیا اسکارلت، بچه رو بگیر. آب دهنش داره می‌ریزه، من هم نمی‌خوام دستمالمو کثیف کنم. بچه خوبیه، یقین دارم، ولی دلم نمی‌خواد پیرهنمو خیس کنه.»

اسکارلت بچه را گرفت و در دامن نهاد و رت با بی‌قیدی روی طارمی نشست و سیگاری از قوطی سیگار نقره‌اش بیرون آورد.

اسکارلت کمی اخم کرد و پرسید: «همش میری به نیواورلئان و به من نمیگی اونجا چکار داری.»

«من فرد فعالی هستم، اسکارلت. برای کار میرم اونجا.»

«فعال! تو!» با گستاخی خنده‌ای سر داد. «تو هرگز تو زندگیت کار نکردی. تو خیلی تنبلی. تنها کاری که می‌کنی اینه که با این خونه‌به‌دوش‌های کثافت رفیق میشی و نصفی از منافع اونارو ازشون می‌گیری، یا اینکه به یانکی‌ها رشوه میدی تا بتونی ما بدبخت‌هایی رو که مالیات میدیم لخت کنی.»

رت سرش را عقب برد و خندید.

«و اگه خودت هم پول داشتی حتماً به یانکی‌ها رشوه می‌دادی، درست مثل من.»

اسکارلت گفت: «کاملاً درسته ــ»

«خُب پس می‌بینم که یواش یواش داره وضعت خوب میشه. مثل اینکه رشوه هم دادی. شاید این محکومین بتونن یک روزی تورو پولدار کنن.»

اسکارلت کمی دستپاچه شد. «این خبرهارو به این زودی از کجا آوردی؟»

«من دیشب اومدم. چند ساعتی رو در بار دختر دوران گذروندم، اونجا مرکز اخبار شهره. برای شنیدن اخبار جای خوبیه. بهتر از جلسات دوخت و دوز خانم‌هاست. می‌گفتن کارگر محکوم اجیر کردی و اون طاعون زده زشت، گاله‌گر رو گذاشتی رو سرشون که تا آخرین نفس ازشون کار بکشه.»

اسکارلت با خشم گفت: «دروغه. از این خبرهام نیس. خودم دیدم. خودم مواظبشم.»

«راستی؟»

«البته، چطور می‌تونی همچی حرفی بزنی؟»

«اوه، معذرت می‌خوام خانم کندی. می‌دونم که انگیزه‌های شما مافوق هر انتقاده. به نظرم این جانی گاله‌گر گاو بی‌رحمیه، اگه درست گفته باشم. بهتره مواظبش باشی وگرنه اگه بازرس‌ها بیان، ممکنه دردسر درست بشه.»

اسکارلت با خشم گفت: «تو بهتره، به کار خودت برسی، من هم به کار خودم. و دیگه نمی‌خوام حتی یک کلمه راجع به این محکومان بشنوم. همه از اونا بدشون میاد، چطور شده حالا براشون دلسوزی می‌کنن. کارگرهای من به خودم مربوطن ــ و تو هنوز به من نگفتی که در نیواورلئان چکار داری. میگن اغلب میری اونجا.»

سکوت کرد. دیگر مایل نبود زیاد حرف بزند.

«چی میگن؟»

«میگن ــ اونجا معشوقه داری. میگن می‌خوای ازدواج کنی. درسته؟»

مدت‌ها بود که اسکارلت می‌خواست کنجکاوی خود را در این مورد ارضا کند. از اینکه شنیده بود رت قصد ازدواج دارد کمی احساس حسادت می‌کرد. اصلاً چرا نباید می‌دانست.

چشمان شوخ رت به سوی اسکارلت برگشت و به او خیره ماند. و آن قدر ثابت ماند تا سرخی مختصری روی گونه‌های اسکارلت نشست.

«چه اهمیتی برای تو داره؟»

«خُب، من نمی‌خوام دوستی تورو از دست بدم.» سعی کرد خودش را بی‌اعتنا نشان دهد. مشغول بازی با الا لوره‌نا شد.

«می‌تونی به دوست‌های کنجکاوت بگی من وقتی ازدواج می‌کنم که زن مورد علاقمو پیدا کرده باشم. تا حالا اصلاً هیچ زنی رو دوست نداشتم که بخوام باهاش ازدواج کنم.»

اسکارلت حالا دیگر دستپاچه و پریشان شده بود و آن شب هولناک را در ایوان همین خانه به خاطر آورد که رت گفته بود: «من اهل ازدواج نیستم.» و پیشنهاد کرد که معشوقه او شود. و باز آن روز وحشتناک را که در زندان به ملاقاتش رفته بود به یاد آورد، که حاضر شده بود برای مختصر پولی خودش را در اختیار او قرار دهد. نگاه کینه‌جوی رت گویی افکار او را می‌خواند.

«ولی برای ارضای کنجکاوی وحشتناک تو میگم من معشوقی در نیواورلئان ندارم. به خاطر یک پسر کوچولو میرم.»

«پسر کوچولو؟» این خبر ناگهانی حیرتش را افزود و نگرانی‌اش را برطرف کرد.

«بله. اون قانوناً تحت سرپرستی منه و من مسئول هستم. تو نیواورلئان به مدرسه میره. من اغلب میرم ببینمش.»

اسکارلت گفت: «و هدیه هم براش می‌بری؟» پس برای همین بود که همیشه می‌دانست چه هدیه‌ای برای وید بیاورد.

رت گفت: «بله.» مثل اینکه دلش نمی‌خواست در این مورد صحبت کند.

«خُب، من نمی‌دونستم! خوشگله؟»

«در حد خودش خیلی خوشگله.»

«پسر خوبیه؟»

«نه. زیاد شیطونی می‌کنه. دردسر درست می‌کنه. آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومد. پسرها، زیادی دردسر دارن. چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بدونی؟»

نگاهش چندان مهرآمیز نبود. مثل اینکه اصلاً نمی‌خواست چنین حرفی به میان آید.

اگرچه اسکارلت دلش می‌خواست باز هم بیشتر بداند ولی با متانت گفت: «نه، اگه خودت نمی‌خوای بگی. ولی اصلاً به تو نمیاد از این کارها بکنی.» بعد خندید. سعی کرد او را خشمگین کند. و ادامه داد: «فکر نمی‌کنم بتونی. دیدت محدوده، چیزی در این باره نمی‌دونی.»

رت هیچ نگفت. مدتی در سکوت سیگار کشید. اسکارلت مثل خودش حرف زده بود و مایل بود باز هم کلماتی از این قبیل بگوید ولی چیزی یادش نیامد.

عاقبت رت گفت: «خیلی ممنون میشم که راجع به این موضوع به کسی حرفی نزنی. اگرچه می‌دونم خیلی مشکله که آدم از یک زن بخواد که ساکت باشه و هیچی نگه.»

اسکارلت با غرور نه چندان سرافراز گفت: «من رازدارم.»

«واقعاً؟ چه خوبه که آدم به استعدادهای دوستانش پی ببره. خیلی خُب، حالا دیگه اخم نکن، اسکارلت. معذرت می‌خوام کمی بی‌ادبی کردم امّا قبول کن حقّت بود. خُب دیگه تا موضوع ناراحت‌کننده دیگه‌ای رو پیش نکشیدم، اخماتو واز کن.»

اسکارلت به خود گفت، اوه خدای من، حتماً می‌خواد درباره اشلی و کارگاه حرف بزنه. آن وقت کوشید لبخند بزند و چاه زنخدانش را نشان دهد تا حواسش را پرت کند. «دیگه کجا رفتی رت؟ همش نیواورلئان بودی؟»

«نه. یک‌ماهه اخیر رو در چارلزتون بودم. پدرم مرد.»

«اوه، متأسفم.»

«متأسف نباش. می‌دونم که خودش هم که داشت می‌مرد، متأسف نبود. خودم هم متأسف نیستم.»

«رت، چه حرف وحشتناکی می‌زنی!»

«اگه وانمود می‌کردم که متأسف هستم وحشتناک‌تر بود. نه؟ علاقه‌ای بین ما نبود. اصلاً به یاد ندارم که حتی یک دفعه منو ملامت نکرده باشه. من خیلی شبیه به پدرش بودم و اون از پدرش بدش می‌اومد، اونو سرزنش می‌کرد. و وقتی من بزرگتر شدم، سرزنش‌های او تبدیل به نفرت شد، تا اونجایی که یادمه، من نمی‌تونستم خودمو عوض کنم. کارهایی رو از من می‌خواست که من بدم می‌اومد، می‌خواست جوری باشم که اصلاً دلم نمی‌خواست و عاقبت منو بدون یک سنت پول انداخت توی دامن این دنیای کثافت، ولی من یک آقای چارلزتونی، یک تیرانداز خوب و یک پوکر باز بی‌نظیر دراومدم. فکر می‌کرد من این کارها رو می‌کنم که فقط شکممو سیر کنم اما وقتی دید من آدم مشهوری شدم و قمارباز عجیبی از کار دراومدم بیشتر عصبانی شد. وقتی بعد از ماه‌ها دوری از خونه رفتم که مادرم رو ببینم، اجازه نداد. در تمام مدت جنگ که مرتب به چارلز می‌رفتم، مادرم یواشکی به دیدنم می‌اومد. طبیعیه که با این کارهاش نمی‌تونست علاقه منو به خودش جلب کنه.»

«اوه، من از این چیزها بی‌خبر بودم.»

«نمونه کامل مردان قدیم بود. مکتب قدیم اجتماعی. یعنی یک آدم کله‌شق، جاهل، زودرنج و متعصب بود، طرز فکرش مثل مردم دیگه سطحی و بی‌حاصل بود. مورد علاقهٔ این جور آدم‌ها بود. این آدم‌های احمق خیلی براش احترام قایل بودند. عقیده داشت "اگه چشم راستت اذیتت کرد، بکن بنداز دور". و من چشم راستش بودم. پسر بزرگش، و منو انداخت دور.»

لبخند کمرنگی بر چهره‌اش نشست. نگاهش از یادآوری این خاطرات سخت شده بود.

«با وجود این هر چی رو که با من کرد، فراموش کردم. ولی نمی‌تونم اونچه که با مادر و خواهرم کرد ببخشم. بعد از جنگ هردوشون بی‌پناه بودند. خونهٔ ما سوخته بود و مزرعه آتیش گرفته بود. مزارع برنج همه از بین رفته بود. اونچه که از خونه مونده بود برای مالیات رفت. در این اواخر در اتاقی زندگی می‌کردند که هیچ سیاهی حاضر نبود توش زندگی کنه. من پول برای مادرم می‌فرستادم، ولی پدر اونو پس می‌فرستاد ــ پول آلوده، می‌بینی! ــ وقتی به چارلزتون می‌رفتم و می‌خواستم پولی به خواهرم بدم، عصبانی می‌شد. البته من یواشکی بهش می‌دادم ولی اگه می‌فهمید ــ که اغلب هم می‌فهمید، نمی‌دونی چه می‌کرد، سرش داد می‌کشید و می‌گفت لیاقت زندگی نداره. دختر بیچاره. و پول دوباره می‌اومد پیش خودم. نمی‌دونم چطور زندگی می‌کردن... چرا، می‌دونم. برادرم هر چی می‌تونست می‌داد. البته چیز زیادی نداره، حاضر نیست کمکی هم از من قبول کنه ــ پول قمار، پول شومیه، می‌بینی! و با صدقه دوستان. خاله اولالی تو، خیلی به اونا محبت کرده! اون یکی از بهترین دوست‌های مادرمه، می‌دونی که. اون بهشون لباس می‌داد و ــ اوه خدای من. مادر من صدقه قبول کنه.»

این یکی از معدود دفعاتی بود که اسکارلت، رت را بدون نقاب می‌دید. چهره‌اش از بی‌ریایی، نفرت از پدر و دلسوزی برای مادر سخت شده بود.

«خاله‌اولالی‌اولی، خدای‌من، رت. اون‌بیشتر از اونچه‌که من‌براش‌می‌فرستم نداره!»

«آه، پس بگو خرج اونا از کجا می‌رسیدا و تو چقدر بی‌تربیتی که این موضوع رو به رخ من کشیدی. باید به من اجازه بدی بهت پس بدم!»

اسکارلت گفت: «با کمال میل.» دهان خود را چرخاند و ادای او را درآورد و رت لبخند زد.

«آه، اسکارلت، می‌بینی؟ فکر دلار برق به چشم‌هات میاره! مطمئنی غیر از خون ایرلندی یک کمی هم خون اسکاتلندی یا جهودی در رگ‌هات نیست؟»

«بی‌تربیت نشو. منظور من به رخ کشیدن نبود. ولی خاله اولالی، پیش خودش فکر می‌کنه که من دارم پول خوبی در میارم. دائماً نامه می‌نویسه و پول می‌خواد، و خدا می‌دونه که من تو کار خودم هم موندم چه برسه به اینکه بخوام به اون کمک کنم. راستی، پدرت از چی مرد.»

«از گرسنگی آقامنشانه، فکر می‌کنم ــ و امیدوارم. حقش بود. می‌خواست مادر و روزماری رو هم گرسنگی بده. حالا که اون مرده، من می‌تونم بهشون کمک کنم. در محلّه باتری خونه‌ای براشون خریدم و حالا پیشخدمت هم دارن. البته نمی‌ذارن کسی بفهمه که این پول‌ها رو من میدم.»

«چرا؟»

«عزیزم. حتماً تو چارلزتون رو خوب می‌شناسی. اونجا بودی. خانواده من ممکنه فقیر باشن ولی حیثیت خودشونو هم باید حفظ کنن. و اگه مردم بفهمن که این پول‌ها از راه قمار و زد و بند با خونه‌به‌دوش‌ها و اوباش به دست میاد دیگه آبرویی براشون نمی‌مونه. نه، اونا گفتن که پدر براشون کلی ثروت گذاشته ــ او گرسنگی کشید و از گرسنگی مرد که فقط آبروی خودشو حفظ کنه، که بعد از مرگ براش هورا بکشن. تا بزرگترین مرد مکتب قدیم بشه... در واقع قربانی شد. من امیدوارم از توی قبر ببینه که مادر و روزماری حالا دیگه راحتن، برخلاف خواسته اون... از طرف دیگه من متأسفم که اون مرده، چون به آرزوش رسید، می‌خواست که بمیره ــ خوشحال بود که می‌میره.»

«چرا؟»

«در واقع وقتی لی تسلیم شد، مرد. تو این جور آدم‌ها رو خوب می‌شناسی. اون‌ها هرگز نمی‌تونن خودشونو با زمانه تغییر بدن و همش وقتشونو صرف چرند گفتن درباره گذشته می‌کنن.»

اسکارلت گفت: «رت، پیرها همشون همین‌جورن؟» فکرش متوجه جرالد و حرف‌هایی که ویل در مورد او زده بود، شد.

«خدای من! نه! عمو هنری رو ببین، و اون گربه وحشی، آقای مری‌ودر. تازه این‌ها فقط دو نفرن، بقیه هم هستن، خیلی‌های دیگه. وقتی تو گارد ملی بودن و قدم رو می‌رفتن انگار که زندگی تازه‌ای به دست آوردن. به نظر جوون‌تر و آتشی‌تر می‌اومدن. امروز صبح این پیرمرد، مری‌ودر رو دیدم که داشت گاری پیراشکی رو می‌روند و به اسب نهیب می‌زد، مثل افراد سوارنظام. به من گفت از وقتی که از خونه بیرون میاد و گاری می‌رونه انگار ده سال جوون‌تر شده. و همین عمو هنری تو، در دادگاه با یانکی‌ها می‌جنگه و از بیوه‌ها و یتیم‌ها دفاع می‌کنه ــ مجانی، بدون مزد، و من وحشت ورم می‌داره، وقتی می‌بینم در مقابل این تازه به دوران رسیده‌ها می‌ایسته. اونا دوباره جوون شدن. چون به این حس نیاز دارن. احساسشونو دوباره به کار انداختن. و این روزها که به پیرها فرصت تازه‌ای داده شده دوست دارن. ولی آدم‌های زیادی هم هستن، به خصوص جوون‌ها که مثل پدر من و پدر تو فکر می‌کنن. اونا نمی‌تونن و نمی‌خوان تغییر کنن. و این منو متوجه موضوع ناخوشایندی می‌کنه که دوست دارم راجع بهش با تو حرف بزنم، اسکارلت.»

از اشارهٔ او اسکارلت ناگهان تکان خورد. «چی ــ چه موضوعی ــ» و در دل گفت: «اوه، خداجون! مثل اینکه موقعش رسیده. اگه بتونم مغلوبش کنم شاهکار کردم.»

«من اصلاً نباید انتظار راستی و درستی و شرافت از تو داشته باشم. چه احمق بودم که چنین انتظاری داشتم. احمقانه به تو اعتماد کردم.»

«نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«فکر می‌کنم می‌دونی، به هر حال. صورتت نشون میده که مقصری. الآن که داشتم از خیابون آیوی رد می‌شدم که بیام پیش تو، پشت نرده‌ها خانم ویلکز رو دیدم! البته! وایسادم و با هم حرف زدیم.»

«واقعاً؟»

«بله. چه صحبت دلنشینی هم داشتیم. می‌گفت همیشه دلش می‌خواسته به من بگه که من چقدر شهامت داشتم که از کنفدراسیون دفاع می‌کردم، حتی در آخرین لحظات.»

«اوه، چه مزخرفاتی. ملی دیوونه‌س. از عمل قهرمانانه‌ای که تو اون شب کردی، نجات پیدا کرد، وگرنه می‌مرد.»

«من هم تردید ندارم که این جزو با ارزش‌ترین خاطرات خانم ویلکزه. وقتی ازش پرسیدم در آتلانتا چه خبره، از بی‌اطلاعی من تعجب کرد و گفت که چند وقتیه که در آتلانتا زندگی می‌کنه، در همسایگی شما، و تو لطف کردی آقای ویلکز رو در کارگاهت شریک کردی.»

اسکارلت مختصر پرسید: «خُب، مگه چیه؟»

«وقتی به تو پول قرض دادم که اون کارگاه رو راه بندازی شرطی با تو کردم. تو هم موافقت کردی، شرطم این بود که از این پول برای حمایت از آقای اشلی ویلکز استفاده نکنی.»

«آدم بی‌تربیتی هستی. من پولتو پس دادم و حالا کارگاه مال خودمه، هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم. به خودم مربوطه.»

«ممکنه لطفاً بگی از کجا آوردی قرضت رو دادی؟»

«البته، الوارهامو فروختم.»

«بله الوارهارو هم از پول من به دست آورده بودی. منظورت همینه؟ الوارها از پول من بود. و پول من صرف حمایت از اشلی شد. تو زن بی‌شرافتی هستی و اگه پولمو پس نداده بودی با کمال خوشحالی کارگاهتو حراج می‌کردم و پولمو می‌گرفتم.»

اگرچه آرام حرف می‌زد ولی برق خشم در نگاهش دیده می‌شد. اسکارلت هم فوراً جنگ را به منطقه دشمن کشاند.

«چرا این قدر از اشلی بدت میاد؟ به نظرم حسادت می‌کنی.»

رت سرش را به عقب برد و قهقهه‌ای زد. اسکارلت از خشم سرخ شد و از اینکه نتوانسته بود زبانش را نگه دارد احساس پشیمانی می‌کرد.

«خودبینی رو هم به بی‌شرافتی اضافه کن. تو که فکر نمی‌کنی زیباترین زن جنوبی،ها؟ به نظرم همیشه در این فکری که دائماً دل مردها رو می‌بری و همه باید برات بمیرن.»

اسکارلت با خشم فریاد زد: «اصلاً این طور نیست. فقط نمی‌فهمم که تو چرا این قدر از اشلی بدت میاد. چه دلیلی داره؟»

«دلیل بهتری بیار، خانم خوشگله. چون این که فکر کردی اصلاً درست نیست. من اصلاً از اون بدم نمیاد، خیلی هم خوشم میاد، فقط احساس ترحم دارم.»

«ترحم؟»

«بله ترحم، کمی هم تحقیر. حالا باد در گلوت بنداز بگو که این مرد به اندازه صد تا آدم هرزه‌ای مثل من می‌ارزه و من نباید این قدر گستاخ باشم که دلم براش بسوزه. و وقتی بادت خوابید، بهت میگم که چرا دلم براش می‌سوزه، البته اگه دلت خواست.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد.»

«فرقی نمی‌کنه، بازم برات میگم، چه بخوای چه نخوای. چون اصلاً دلم نمی‌خواد فکر کنی که من حسادت می‌کنم. ترحم من به خاطر اینه که می‌بینم باید مرده باشه و نمرده. و تحقیر من برای اینه که می‌بینم حالا که دنیاش فرو ریخته، نمی‌دونه با خودش باید چکار کنه.»

در اشارات او چیز آشنایی وجود داشت. چنین حرف‌هایی را هم اسکارلت از خود اشلی شنیده بود ولی به یاد نمی‌آورد کی و کجا. خشم امان نداد که بیشتر فکر کند.

«اگه به اختیار تو بود تمام مردهای خوب جنوب باید می‌مردن.»

«اگه به اختیار من بود، فکر می‌کنم اشلی ترجیح می‌داد بمیره. گوری با سنگی تمیز که رویش نوشته بود: "در اینجا سربازی از جنوب خفته است که برای وطنش جان داد" یا "چه زیبا بود مرگش ــ" یا همین چیزهایی که معمولاً می‌نویسند.»

«این که دلیل نشد.»

«تو فقط جلوی دماغتو می‌بینی. اگه اونا می‌مردن، دوران بدبختی‌شون تموم شده بود. دیگه زجر نمی‌کشیدن و خانواده‌شون افتخار می‌کردن که فرزند ما در راه وطنش کشته شد. اون وقت، هم خودشون خوشبخت بودن و هم خونواده‌شون. فایده زنده موندن اشلی چیه؟ فکر می‌کنی بهش خوش می‌گذره؟»

«خُب، البته که خوش می‌گذره. اون خوشحاله ــ» ولی ناگهان نگاه اشلی را به یاد آورد و سکوت کرد.

«اون خوشحاله؟ هیو السینگ و دکتر مید چطور؟ آیا پدر من یا پدر تو خوشحال بودن؟»

«خُب شاید نه به اندازه‌ای که باید باشن. چون تمام زندگیشونو از دست داده بودن.»

رت خندید.

«موضوع بر سر از دست دادن پول‌هاشون نیست، کوچولوی من. من دارم میگم اونا دنیاشون رو از دست دادن، دنیایی که توش بزرگ شدن. اونا مثل ماهی بدون آب بودن، مثل گربه‌ای که بال درآورده باشه. اونا به دنیا اومده بودن که آدم مشخصی باشن و کارهای بخصوصی بکنن و جای بخصوصی رو اشغال کنن. و این اشخاص و چیزها و جاها، وقتی ژنرال لی به آپوماتوکس رسید، همه از بین رفت. اوه، اسکارلت، این طور احمقانه نگاه نکن. اشلی ویلکز چکار می‌تونه بکنه؟ حالا خونه و زندگیش

رفته، و املاکش برای مالیات حراج شده و بیست تا نجیب‌زاده رو با هم یک پنی نمی‌خرن. آیا می‌تونه با کلّه‌ش یا دست‌هاش کار کنه؟ شرط می‌بندم با آوردن اون به کارگاهت، پول‌ها تو دور ریختی.»

«این طور نیست.»

«چه خوب. ممکنه من یک روز یکشنبه وقتی مجالی داشتی بیام و نگاهی به حساب و کتابت بندازم؟»

«تو بهتره بری به جهنم. همین الآن، چرا معطلی؟»

«کوچولو، من توی جهنم بودم، جای خوبی نیست. و دیگه حاضر نیستم برم، حتی به خاطر تو... تو پول منو گرفتی، وقتی احتیاج داشتی و خرجش کردی. فقط یادت باشه، حقه‌باز کوچولوی من، یک وقتی می‌رسه که تو پول بیشتری از من می‌خوای. می‌خوای که نزول بدم، با بهره خیلی کم. چون می‌خوای کارگاه بیشتری داشته باشی، قاطر بیشتری داشته باشی و میخونه‌های بیشتری. اون وقت باید برای این پول صدتا معلّق بزنی.»

«اگه پول بخوام، از بانک می‌گیرم، از تو هم متشکرم.» اسکارلت با سردی حرف می‌زد ولی سینه‌اش از خشم می‌سوخت.

«راستی؟ پس سعی‌ات‌رو بکن. من تو بانک خیلی اعتبار دارم. سهام زیادی دارم.»

«جدی؟»

«بله. آخه من به کارهای شرافتمندانه علاقمندم.»

«بانک‌های دیگه‌ای هم هستن.»

«تو همه بانک‌ها سهم دارم. و تا من موافقت نکنم محاله بتونی یک سنت هم بگیری. باید بری پیش نزول‌خورهای تازه به دوران رسیده، این نوکیـــه‌ها، دزدها و خونه‌به‌دوش‌ها.»

«خیلی هم خوبه. با کمال میل میرم.»

«البته ممکنه با میل بری ولی معلوم نیست با شرایطی که میذارن خوشحال برگردی. خوشگل من، در دنیای تجارت آدم باید برای اشتباهاتش تاوان زیادی بپردازه. تو باید مستقیماً ورق هاتو با من بازی کنی.»

«تو مرد خوبی هستی، نه؟ پولداری، با نفوذی، ولی هنوز هم می‌خوای آدم‌های ناتوانی مثل من و اشلی رو خورد کنی.»

«خودت رو با اون یکی نکن. تو ناتوان و افتاده نیستی. هیچ چیز تو رو زمین نمی‌زنه. ولی اون ناتوانه، کارش تمومه. فقط موقعی می‌تونه رو پاش وایسته که یکی حمایتش کنه، راهنمایی‌ش کنه، محافظتش کنه و تا وقتی زنده‌س همین وضع رو داره. من اگه پولمو به خاطر این جور آدما خرج کنم احمقم.»

«ولی تو به من که افتاده و ناتوان بودم کمک کردی و ــ»

«تو یک ریسک خوبی بودی، یک ریسک جالب. چرا؟ چون خودت رو به قوم و خویش هات آویزون نکردی و برای روزهای گذشته تأسف نخوردی. بلند شدی و مبارزه کردی و پول به دست آوردی. کیف پول سربازی رو که کشتی دزدیدی و صاحب پول‌هایی شدی که یکی دیگه از کنفدراسیون دزدیده بود. به خاطر خودت آدم کشتی، شوهر یکی دیگه رو دزدیدی، سعی کردی خودفروشی کنی، دروغ گفتی، معاملات مشکوک کردی، حقه‌بازی کردی. این‌ها همه شاهکاره. نشون میده که تو نیرو داری، اراده داری و ریسک‌های بزرگ می‌کنی. خُب، واضحه، هر کی به خودش کمک کنه موفق میشه. من حاضر بودم ده هزار دلار به اون مادرزن عجوزه، خانم مری‌ودر قرض بدم، بدون حتی یک کاغذ. اون با یک زنبیل پیراشکی شروع کرد، حالا نگاش کن که چکار کرده! توی مغازه‌ش اقلاً هفت هشت نفر کار می‌کنن. و اون پدر بزرگ خوشحاله که با گاری شکسته‌ش این ور اون ور میره کار می‌کنه و پول در میاره... یا اون شیطون نکبت تامی ولبورن، کار دو تا مرد رو می‌کنه، در حالی که خودش نصف مرد هم نیست، چه کاری هم می‌کنه ــ دیگه نمی‌خوام بیشتر از این خسته بشی.»

اسکارلت با سردی گفت: «ولی تو سنو خسته می‌کنی. نزدیکه از دستت فریاد بزنم.» امیدوار بود که او دست بردارد و این موضوع همیشه اشلی ویلکز را فراموش کند. ولی او فقط خندید. حاضر نبود دست بردارد.

«مردم از این آدم‌های ساعی خوششون میاد. ولی اشلی ویلکز ــ چی؟ تربیت و نهادش اصلاً به درد نمی‌خوره، ارزشی نداره، سر و ته به دنیا اومده، وارونه‌س. به درد دنیای ما نمی‌خوره. اگه دنیا به هم بریزه، اولین کسی که هلاک میشه اونه. و چرا نه؟ اونا دوام نمیارن، چون نمی‌جنگن ــ بلد نیستن بجنگن. این اولین باری نیست که دنیای ما سروته میشه و آخرین بار هم نخواهد بود. قبلاً هم اتفاق افتاده، بعدش هم میفته. و وقتی همه چی به هم بریزه، همه، همه چیزشونو از دست میدن. و مردم دوباره از هیچ شروع می‌کنن. با دست خالی، فقط فکر و دست. اما بعضی از آدم‌ها مثل اشلی نه لیاقت دارن و نه قدرت. نمی‌تونن حرکت کنن. بنابراین میرن زیر، و باید

برن. این یک قانون طبیعیه، و بهتره که دنیا از وجود این‌ها پاک بشه. ولی اون‌هایی که رو میان، آدم‌های سختی هستن و اگه فرصت بهشون بدی دوباره همون وضع رو برای خودشون درست می‌کنن.»

اسکارلت با خشم گفت: «تو فقیر بودی! خودت گفتی که پدرت بدون یک سنت بیرونت کرد. فکر می‌کنم باید بفهمی اشلی چه وضعی داره و باهاش همراهی کنی.»

رت گفت: «البته وضعشو درک می‌کنم، ولی از همراهی متأسفم. بعد از تسلیم جنوب، اشلی خیلی بیشتر از وقتی که منو بیرون کردن، داشت. حداقل دوستانی داشت که ازش نگه‌داری کنن. در حالی که من فقط اسماعیل[1] بودم. ولی اشلی با خودش چه کرد؟»

«اگه اونو با خودت مقایسه می‌کنی، خدا را شکر که مثل تو خودخواه و حقه‌باز نیست. دستش مثل تو آلوده نیست. از خانه‌به‌دوش‌ها، نزول خوارها، تازه به دوران رسیده‌ها و یانکی‌ها پول در نمیاره. اون بسیار شرافتمنده.»

«ولی نه اون طور شرافتمند که زیر بار منت زنی نره.»

«پس چکار باید می‌کرد؟»

«من کی هستم که بگم چکار باید می‌کرد؟ من فقط می‌تونم بگم خودم چکار کردم، چه اون موقع که بیرونم کردن و چه حالا. من فقط می‌تونم بگم مردم دیگه چکار کردن. ما روی خرابه‌های این تمدن فرصت‌هایی پیداکردیم و از این فرصت‌ها استفاده کردیم، گاهی شرافتمندانه و گاهی هم مشکوک، و هنوز هم داریم استفاده می‌کنیم. ولی اشلی‌های این دنیا فرصت‌های زیادی دارن امّا استفاده نمی‌کنن. اونا باهوش نیستن، اسکارلت، و برای زنده موندن فقط هوش لازمه.»

اسکارلت گفته‌های او را به زحمت می‌شنید. خاطره‌ای که چند لحظه پیش به ذهنش آمده بود دوباره هجوم آورد. آن زمستان سرد را به یاد آورد، و بادی که چون سفیر مرگ تارا را جارو می‌کرد و آن باغ و اشلی هیزم‌شکن. اشلی ایستاده بود و به دوردست‌ها خیره شده بود. و چه گفته بود؟ یک اسم مسخره خارجی، یک کلمه کفرآمیز که معنی‌اش سقوط خدا و پایان دنیا بود. اسکارلت در آن وقت چیزی نفهمیده‌بود ولی‌اکنون درکی آشفته و کمرنگ داشت مثل یک بیماری، حسی ضعیف.

«پس چرا اشلی گفت ــ»

---

۱. Ishmael. اشاره به عهد قدیم و داستان ابراهیم و هاجر و فرزندش اسماعیل و تنهایی طفل شیرخوار در کویر برهوت. ـ م.

«خُب، چی گفت؟»

«یک روزی در تارا صحبت می‌کرد راجع به ــ سقوط خدایان و پایان دنیا، یک کلمه عجیب و غریب گفت.»

«آه، گوتر دامرونگ!» چشمان رت مشتاقانه به او می‌نگریست. «دیگه چی گفت؟»

«درست یادم نیست. اون موقع زیاد توجه نکردم. اما ــ چیزی گفت راجع به اینکه قوی از راه می‌رسه و ضعیف رو نابود می‌کنه.»

«پس خودش هم می‌دونه. پس باید بیشتر بهش سخت بگذره. خیلی از این آدم‌ها هیچ وقت نمی‌فهمن، هیچ وقت درک نمی‌کنن. فقط انگشت به دهن می‌مونن که چرا این طور شد، چرا همه چیز از دست رفت. فقط با افتخار زجر می‌کشن و سکوت می‌کنن. ولی اون می‌فهمه. می‌دونه که از میدون به در شده.»

«اوه، نه این طور نیست. لااقل نه تا وقتی که من زنده‌م.»

رت نگاهی به او انداخت، سیمایش آرام بود، لحظه‌ای سکوت شد.

«اسکارلت، چطور تونستی راضیش کنی که به آتلانتا بیاد و توی چوب‌بری کار کنه؟ آیا اصرار کردی؟ آیا او مخالفت کرد؟ آیا به زور وادارش کردی؟»

اسکارلت به یاد صحبت‌های اشلی بعد از تدفین جرالد افتاد.

با اوقات تلخی گفت: «البته که نه. وقتی براش توضیح دادم که بهش احتیاج دارم، چون به کسی نمی‌تونم اعتماد کنم و فرانک هم گرفتاره و نمی‌تونه کمک کنه و من هم با این وضع ــ خُب پای الا لوره‌نا هم وسط بود. خیلی هم خوشحال شد که به من کمک کنه.»

«این هم یکی از منافع مادری! پس این جوری اونو وادار به تسلیم کردی. حالا اونو در اختیار داری، شیطون بدبخت، درست مثل همون محکومان بی‌نوا، پا در زنجیر. و من برای هر دو تون خوشی آرزو می‌کنم. ولی همون طور که اول هم گفتم دیگه حتی یک سنت هم خبری نیست. حاضر نیستم با این خانم دو رو معامله کنم، حاضر نیستم برای فکرهای خائنانه پول بدم.»

خشم و ناامیدی شدیدی در اسکارلت به وجود آمد. مدت‌ها بود که نقشه می‌کشید تا پولی از رت بگیرد و در مرکز شهر انباری بزرگ برای الوارها درست کند.

فریاد زد: «بدون پول تو هم می‌تونم کار کنم. من الآن به اندازه کافی از کارگاه جانی گاله‌گر پول در میارم، پول خوب، حالا که نمی‌تونم از کارگرهای سیاه استفاده کنم مهم نیست، مقداری پول یک جایی نزول دادم و فروشگاه هم خوب کار می‌کنه،

از بازار سیاه.»

«بله شنیدم. چقدر خوب داری گوش مردم رو می‌بری. گوش درمونده‌ها، بیوه‌ها، یتیم‌ها و احمق‌ها. ولی اگه می‌خوای دزدی کنی، چرا از پولدارها نمی‌دزدی، چرا از قوی‌ها نمی‌دزدی؟ از زمان رابین‌هود تا حالا این خودش یک کار شرافتمندانه به حساب میاد!»

اسکارلت مختصر گفت: «چون، همون جوری که خودت گفتی، دزدی از فقیرها آسونتره.»

رت بدون صدا خندید، شانه‌هایش تکان می‌خورد.

«تو رذل شرافتمندی هستی! اسکارلت!»

رذل! این کلمه آزارش داد. او رذل نبود. با تأکید به خود می‌گفت که رذل نیست. حداقل نمی‌خواست باشد. می‌خواست یک خانم باشد. برای لحظه‌ای ذهنش متوجه مادرش شد. با آن قامت کشیده و ظریف، و آن خش‌خش لباس و عطر ملایم شاه‌پسند و دست‌های ظریفی که خستگی را نمی‌شناخت و دائماً در خدمت این و آن بود، دوست می‌داشت، احترام می‌گذاشت و نوازش می‌کرد. و ناگهان دردی در قلبش نفوذ کرد.

با خستگی گفت: «اگه می‌خوای منو کوچیک کنی، بی‌فایده‌س. می‌دونم که این روزها توی کارم اون طور که باید احتیاط به خرج ندادم. دیگه نمی‌تونم اون جوری که قبلاً بودم باشم، بی‌خیال و سبکسر. ولی چاره‌ای نیست، رت. واقعاً نمی‌تونم. چکار باید می‌کردم؟ چی به سر من می‌اومد، و به سر وید، به سر تارا، به سر همه ما ــ اون هم وقتی یانکی‌ها ریختن توی تارا. من فقط ــ آه، حتی نمی‌خوام فکرشو بکنم. وقتی یوناس ویلکرسون می‌خواست دار و ندارمونو ببره، چکار باید می‌کردم؟ با راستی و درستی می‌شد کاری کرد؟ اون وقت حالا ما چه وضعی داشتیم؟ و اگه با حماقت، فقط به روی فرانک لبخند می‌زدم و کاری نمی‌کردم ــ اوه، خُب. شاید من رذل باشم، ولی برای همیشه رذل نمی‌مونم، رت. در این سال‌هایی که گذشت، چه باید می‌کردم؟ و حتی حالا. چطور باید عمل می‌کردم؟ احساس می‌کردم که یک قایق سنگین رو تو دریای توفانی دارم هدایت می‌کنم. سعی‌ام این بود که بتونم صاف نگهش دارم و نذارم غرق بشه، به چیز دیگه‌ای توجه نداشتم. نمی‌تونستم به خوبی‌ها و بدی‌ها فکر کنم. مهم این بودکه قایقمو حفظ کنم. می‌ترسیدم که غرق بشه، پس بهتر بود چیزهایی رو که زیاد اهمیت نداشت فدا می‌کردم.»

«افتخار، شرف، حقیقت، تقوی، و محبّت،» رت یکی یکی این‌ها را با مهارت پشت هم چید و ادامه داد:

«درسته اسکارلت. وقتی قایق داره غرق میشه، این چیزها اصلاً مهمّ نیست. ولی به اطرافت نگاه کن، به دوستانت نگاه کن. اون‌ها هم دارن قایقشونو با همین بارهای سنگین به ساحل میارن، و بالاخره یا می‌رسن، یا غرق میشن.»

اسکارلت گفت: «اونا یک مشت احمقن. هر کاری زمان خودش رو داره. هر کاری به موقع خودش. وقتی من پولدار شدم، اون وقت آدمی میشم که تو میگی. تا اون وقت غیر از این، کاری از دستم بر نمیاد، غیر از این.»

«تو می‌تونی خوب باشی، می‌تونی کار دیگه‌ای بکنی ــ ولی نمی‌خوای. به دست آوردن اون چیزهایی که توی دریا ریختی خیلی سخته و اگر هم به دست بیاد حتماً خراب شده. و می‌ترسم اگه بتونی شرف، تقوی، و محبت رو دوباره صید کنی می‌بینی که خراب شدن و چیزی ازشون نمونده، زنگ زدن و از بین رفتن...»

و ناگهان بلند شد و کلاهش را برداشت.

«می‌خوای بری؟»

«بله. حالا احساس آرامش نمی‌کنی؟ میرم و تو رو با باقیمانده وجدانت تنها می‌ذارم.»

بعد نگاهی به بچه انداخت. انگشتش را در میان دست‌های او گذاشت.

«فکر می‌کنم فرانک حالا دیگه خیلی به خودش می‌نازه.»

«اوه، البته.»

«حتماً نقشه‌های زیادی هم براش داره؟»

«می‌دونی که مردها راجع به بچه‌هاشون چطوری فکر می‌کنن.»

رت چند لحظه سکوت کرد و گفت: «پس بهش بگو ــ بهش بگو اگه می‌خواد آرزوهاشو عملی کنه، شب‌ها کمتر بیرون بره.»

«منظورت چیه؟»

«همین که گفتم. بگو شب‌ها بیرون نره.»

«اوه، عجب موجود شروری هستی. یعنی می‌خوای بگی فرانک ــ»

«اوه، خدای من!» خنده‌ای بلند سر داد و اضافه کرد: «منظورم این نبود که با زنی رو هم ریخته! فرانک! اوه خدای من!» و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت هنوز می‌خندید.

فصل چهل و چهارم

در آن بعدازظهر ماه مارس، باد تندی می‌وزید و هوا بسیار سرد بود. اسکارلت ردایی به خود پیچیده بود و به سوی کارگاه جانی گاله‌گر، در جاده دکاتور می‌راند. درشکه‌رانی این روزها کار خطرناکی بود و او خوب می‌دانست. حتی خطرناک‌تر از گذشته، چون اختیار سیاهان دیگر از دست همه خارج شده بود. همانطور که اشلی پیش‌بینی کرده بود با ردّ مادهٔ اصلاحی توسط هیئت مقننه، جنوب داشت تاوان بزرگی می‌پرداخت. ردّ این ماده چون سیلی سختی به گوش شمالی‌های خشمگین بود و آنان درد را فوراً احساس کرده بودند. شمال می‌کوشید رأی سیاهان را زودتر به جنوب تحمیل کند. ولی جورجیا زیر بار نمی‌رفت و مقررات حکومت نظامی سخت‌تر شده بود. استقلال ایالتی جورجیا از میان رفته بود و اکنون تحت فرماندهی یک ژنرال حکومت فدرال، به همراه دو ایالت فلوریدا و آلاباما، «ناحیه سوم نظامی» را تشکیل می‌داد.

قبلاً هم در جنوب ناامنی و ترس وجود داشت ولی حالا وضع بسیار بدتر شده بود. قوانین سختی که تا سال پیش از جانب مقامات رسمی حکومت نظامی صادر می‌شد اکنون در مقابل فرامین ژنرال پوپ[1] هیچ بود. با قانون حمایت از سیاهان، آینده به کلی تیره و تار می‌نمود و مردم این ایالت ویران، با تلخی و درماندگی احساس خشم می‌کردند. سیاهان که موقعیت تازه‌ای به دست آورده بودند، چون ارتش یانکی را پشت سر خود احساس می‌کردند، جسورتر شده بودند و کسی از دستشان در امان نبود.

در این دوران بی‌امان و هراس‌انگیز، اسکارلت سخت می‌ترسید ــ می‌ترسید، امّا مصمّم بود. و هنوز هم تنها می‌رفت و طپانچه فرانک را در درشکه می‌گذاشت. او در

---

۱. John Pope (۱۸۹۲-۱۸۲۲). ژنرال ارتش شمال در جنگ‌های انفصال اهل لوییزویل ـ کنتوکی. فارغ‌التحصیل وست پوینت (۱۸۴۲) بعد از شرکت در جنگ مکزیک مسئولیت تهیه نقشه‌های جغرافیایی از ایالت‌های غربی را بر عهده گرفت. در جنگ‌های انفصال تحت فرماندهی ژنرال فره‌مون و ژنرال هالک به میسوری رفت و آن ناحیه را به کلی امن ساخت. ولی در نبرد دوّم بال رن از جکسون دیوار سنگی شکست خورد و از فرماندهی معلق شد. بعد به شمال غرب رفت و سرخپوستان قبیله سو را قلع و قمع کرد و سپس بعد از جنگ فرماندار نظامی سه ایالت جورجیا، فلوریدا و آلاباما شد و مدتی بعد فرمانداری ناحیه میسوری را نیز به او سپردند. ـ م.

دل به هیئت مقننه بدوبیراه می‌گفت که چرا با اقدام بیهوده خود این همه دردسر درست کرده‌اند. آخر این چه شهامتی است؟ آیا می‌شود این کار احمقانه را شهامت نامید؟ تنها نتیجه‌اش این بوده، که اوضاع بدتر شود.

وقتی به درختان لختی که کنار نهر حلبی‌آباد سیاهان قرار داشت نزدیک شد، اسب را هی کرد و بر سرعتش افزود. همیشه وقتی به این نقطه متروک و کثیف می‌رسید و بقایای اردوگاه یانکی‌ها را می‌دید سخت ناراحت و خشمگین می‌شد. در اینجا اکنون سیاهان ساکن شده بودند و علاوه بر استفاده از چادرهای پاره‌ای که باقی مانده بود برای خود کلبه‌های گِلی بی‌در و پیکری بنا کرده بودند. اینجا بدترین محل آتلانتا بود زیرا تمام مطرودین سیاه، اعم از فاحشه‌ها، دزدها، چاقوکشان و جیب‌برها، همراه با آشغال‌های سفید در اینجا سکونت داشتند. شایع بود که فراریان سیاه و جنایتکاران جنوب در اینجا پنهان می‌شوند و هر وقت سربازان یانکی دنبال مجرمی می‌گردند اوّل این نقطه را بازرسی می‌کنند. تیراندازی و چاقوکشی در این محل عادی بود و اغلب مقامات مسئول مایل نبودند خود را به دردسر بیاندازند و برای هر اتفاق کوچکی به بازرسی بپردازند و اجازه می‌دادند ساکنان این شهر مطرود خود به اختلافاتشان خاتمه دهند و اغلب پایان اختلاف، با حادثه‌ای خونین همراه بود. آن سوی بیشه، کارگاهی بود که ویسکی ذرت درست می‌کرد و به بهای نازل می‌فروخت و شب‌ها در این بیغوله‌های شیطانی یک نفر هوشیار پیدا نمی‌شد. سیاهان و سفیدهای آشغال مست می‌کردند و به جان هم می‌افتادند و یا برای سرقت و تجاوز راهی شهر می‌شدند.

حتی یانکی‌ها می‌دانستند که این محل، آلوده و طاعون‌زده و کثیف است و هر چه فساد است از آنجا بر می‌خیزد، امّا هیچ اقدامی نمی‌کردند. آن دسته از اهالی آتلانتا و دکاتور که مجبور بودند دائماً از این جاده آمد و شد کنند بسیار خشمگین و ناراحت و هراسان بودند. مردان هنگام عبور از این منطقه سلاح خود را آماده نگاه می‌داشتند و زنان با شخصیت به خود اجازه نمی‌دادند که تنها از آنجا عبور کنند و همیشه مردانی برای محافظت با خود داشتند. اغلب اتفاق می‌افتاد که مست‌ها و ششلول‌بندها وسط جاده می‌نشستند، داد و بیداد به راه می‌انداختند و کلمات رکیک بر زبان می‌راندند.

تا وقتی که آرچی در کنارش بود، اسکارلت هرگز وحشتی از شهر مطرود نداشت، زیرا حتی دریده‌ترین زنان سیاه هم جرأت خندیدن در حضور او را

نداشتند. ولی از وقتی مجبور شده بود خودش به تنهایی درشکه را براند امکان بروز حوادث بد، بسیار بود. به نظر می‌رسید زنان شلخته و سلیطه سیاه هر جا می‌رفت دنبالش راه می‌افتادند. کاری از دستش ساخته نبود فقط بی‌اعتنایی می‌کرد و از خشم می‌لرزید. حتی قادر نبود با خویشان، همسایگان و دوستان در این مورد درد دل کند و از سنگینی بار خود بکاهد، چون قطعاً آنها می‌گفتند: «خُب، مگر غیر از این انتظار داشتی؟» اعضای خانواده دوباره به او می‌تاختند و سعی می‌کردند او را از درشکه‌رانی منع کنند. و او اصلاً خیال نداشت درشکه‌رانی را متوقف کند.

خدا را شکر که امروز از این لکّاته‌ها خبری نیست! همان طور که درشکه را در آن جاده کثیف و گل آلود می‌راند، دائماً چشمش را به اطراف حرکت می‌داد و دو طرف را زیر نظر داشت. آفتاب بی‌رمق بعدازظهر می‌تابید و ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. باد سردی می‌وزید و بوی دود و کباب خوک را با خود می‌آورد، افسار را به شدت کوبید و بر سرعتش افزود.

تازه می‌خواست نفس راحتی بکشد که ناگهان قلبش از ترس فرو ریخت، یک سیاه تنومند از پشت درخت بلوطی بیرون خزید. اسکارلت ترسیده بود ولی نه آن قدر که خود را ببازد. در یک لحظه درشکه ایستاده بود و طپانچه فرانک در مشتش جای داشت.

با سردترین صدایی که ممکن بود گفت: «چی می‌خوای؟» سیاه گردن کلفت دوباره پشت درخت مخفی شد و با لحن ترسانی گفت:

«اوه، خداجون، خانوم اسکارلت، یه وخ سام گُندهه رو با تیر نزنی!»

سام گُندهه! برای لحظه‌ای نفهمید چه می‌گوید. سام گندهه، سر کارگر تارا. همان که در آخرین روز محاصره شهر دیده بود. چطور ممکن بود...

«اگه واقعاً سام هستی، بیا بیرون، بذار صورتتو ببینم.»

سیاه، با بی‌میلی از پشت درخت بیرون آمد. سیاه تنومندی بود با پاهای برهنه و پاشنه‌های پیچیده در نمد و کت آبی سربازان شمال که برایش کوتاه بود و عضلاتش از زیر آن بیرون زده بود. این واقعاً خود سام گندهه بود. اسکارلت اسلحه را پایین آورد و سر جایش گذاشت. لبخندی از شادی بر لب آورد.

«اوه، سام، چقدر از دیدنت خوشحالم.» سام روی درشکه پرید با لبخندش، موجی از دندان‌های سفیدش بیرون ریخت، چشمانش از شادی دو دو می‌زد، با دست‌های سیاهش که به بزرگی ران‌هایش بود دست‌های دراز شده اسکارلت را گرفت. زبان گلی رنگش بیرون افتاده بود، تمام بدنش از شادی به رقص آمده بود و مثل سگی وفادار جست و خیز می‌کرد.

«خداجون، دیدن یک عضو خونواده، چه خوبه.» فریاد کشید و دست او را آنچنان فشرد که گویی اسکارلت صدای شکستن استخوان‌هایش را می‌شنید.

«چطور این طرفا اومدین خانوم، اون هم با اسلحه؟»

«این روزها آدم‌های بد زیادن، سام، خُب مجبور شدم اسلحه ور دارم. تو اینجا توی این خراب شدهٔ کثافت چکار می‌کنی، اون هم تو، یک سیاه خوب؟ چرا نیومدی منو ببینی؟ چرا پیشم نیومدی؟»

«خداجون، آخه خانوم اسکارلت من که اینجا زندگی نمی‌کنم توی این شهر بد، این شهر کُلبه‌ها. من تازه رسیدم، می‌دونم که جام اینجا نیست، توی این آشغالدونی زندگی نمی‌کنم. هیچ‌وخ تو زندگیم این قدر سیاه آشغال ندیده بودم. اصلاً نمی‌دونستم شما تو آتلانتا هستین. فکر می‌کردم تو تارا هستین. می‌خواستم فوراً بیام به تارا. مث اینکه شانسم خوب بود.»

«از موقع محاصره تو آتلانتا زندگی می‌کردی؟»

«نه خانوم جون! سفر می‌کردم. مسافرت بودم!» دست اسکارلت را رها کرد و او چند بار آنها را باز و بسته کرد.

«یادتون میاد دفهٔ آخری که منو دیدین؟»

اسکارلت روز گرمی را به یاد آورد که با رت در کالسکه نشسته بود و سام گندهه با دسته‌ای از سیاهان از آن جاده خاکی می‌گذشتند و با هم آواز «فرود آی، موسیٰ» را می‌خواندند. سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«از اون موقع شروع کردم به خندق کنی، هی کندم و هی کیسه‌ها رو پر از خاک کردم. تا اینکه سربازهای ما از آتلانتا رفتن. سروان ما کشته شد و دیگه کسی نبود که به سام گندهه بگه چیکار بکن، چیکار نکن. من هم پشت بوته‌ها قایم می‌شدم. فکر کردم بیام خونه، بیام به تارا، ولی راه برگشتن بسته شده بود. تازه، شنیدم که تارا رو هم سوزندون، هیچ راهی برای برگشتن نداشتم. می‌ترسیدم گشتی‌ها منو بگیرن، همین جور سرگردون بودم، تا یانکی‌ها اومدن، فرمانده‌شون سرهنگ بود. یه بُرس به من داد و منو برد تو چادرش نگاه داشت که چکمه هاشو واکس بزنم.

«بله خانوم! ولی من دلم نمی‌خواس مستخدم شخصی باشم مث پورک، آخه من کار این جوری بلد نیستم، باید تو مزرعه کار کنم. هیچی به سرهنگ نگفتم که کارگر

مزرعه هستم ــ خُب خانوم اسکارلت، این یانکی‌ها واقعاً بی‌شعورن، اون سرهنگ احمق فرق کارگر مزرعه‌رو با مستخدم نمی‌دونس. من هم پیشش موندم. وقتی ژنرال شرمن اومد، ماهم باهاش رفتیم به ساوانا، وای که چی بگم، هیچ وقت سفر به این بدی نکرده بودم، و چی‌ها در راه ساوانا دیدم! خراب کردن! سوزوندن! می‌سوزوندن و خراب می‌کردن. راستی تارا رو هم سوزوندن، خانوم اسکارلت؟»

«آتیش زدن، ولی خاموشش کردیم.»

«خُب خوشحالم اینو می‌شنوم. تارا خونهٔ منه و خیلی دلم می‌خواد برگردم اونجا. وقتی جنگ تموم شد، سرهنگ گفت: "تو، سام! تو سیای به شمال، با من. پول خوبی بهت میدم." خُب مث همه سیاها، من هم دلم می‌خواست آزاد بشم، قبول کردم. با سرهنگ رفتم شمال. از اینجا رفتیم واشنگتن، بعد نیویورک، و بعد به بوستُن. خونه سرهنگ اونجا بود، تو بوستن. بله خانوم، من یه سیاه جهانگردم! خانوم اسکارلت، اون جا خیابانوی زیادی هس، کالسکه‌های زیادی هس، اصلاً خیلی آدم هس، تعجب کردم من. همش می‌ترسیدم برم زیر درشکه‌ها.»

«از شمال خوشت اومد، سام؟»

«هم اومد ــ هم نیومد. سرهنگ آدم خوبی بود، می‌فهمید سیاه یعنی چه. ولی زنش، اون چیز دیگه‌ای بود. به من می‌گفت "آقا". هر وقت منو می‌دید آقا صدام می‌کرد. سرهنگ بهش می‌گفت: بگو سام و از اون به بعد اون هم گفت سام. بچه‌هاشون وقتی اولین دفه منو دیدن به من گفتن آقای اوهارا. خواهش کردن پیشون بشینم، فکر می‌کردن من هم مث اونام. خب من هم که هیچ وقت پیش سفیدها ننشسته بودم، بلد نبودم چیکار کنم. دیگه برای یاد گرفتن خیلی دیر بود. اونا با من خوب بودن خانوم اسکارلت، ولی تو قلبشون منو دوس نداشتن، مث من فکر نمی‌کردن. همشون از من می‌ترسیدن، چون من به نظرشون خیلی گنده بودم. همیشه از من می‌پرسیدن چن دفه سگ‌ها منو تعقیب کردن و گاز گرفتن. و خداجون خانوم اسکارلت، چرا دروغ بگم، اصلاً سگ چیه، سگ کجا بود که منو گاز بگیره. می‌دونین، آقای جرالد اجازه نمی‌داد کسی حتی یه اشاره به من بکنه، سیاه گرون قیمتی مث من.

«وقتی براشون گفتم که آقای جرالد چه خوب بود و خانوم الن چقدر مهربون بود و با سیاه‌ها چه خوب رفتار می‌کرد و وقتی مریض شدم، ذات الریه گرفتم، هفته‌ها از من پرستای کرد، حرفمو باور نکردن. و خانوم اسکارلت من دلم تنگ شده بود برای خانوم الن و تارا، یه شب از خونه فرار کردم و سوار واگن باری شدم، اومدم به آتلانتا. اگه شما یه بلیط برای من بخرین که برم به تارا، خیلی خوب میشه. خیلی خوشحال میشم برم خونه. خوشحال میشم که خانوم الن و آقای جرالد رو دوباره ببینم. من که از این آزادی چیزی نفهمیدم. دلم می‌خواد یکی به من غذا بده، بهم بگه چیکار بکن، چیکار نکن و هر وقت مریض شدم ازم پرستاری کنه. خُب اگه دوباره ذات الریه بگیرم چی؟ اون زن یانکی حاضر بود از من پرستاری کنه؟ نه خانوم! البته منو آقای اوهارا صدا می‌زد ولی حاضر نبود پرستاری کنه. ولی خانوم الن از من پرستاری می‌کنه. چی شده، چی شده خانوم اسکارلت؟»

«پاپا و مادر هر دوشون مردن، سام.»

«مردن؟ دارین منو مسخره می‌کنین خانوم. اسکارلت؟ چرا این جوری با من رفتار می‌کنین؟»

«مسخره نمی‌کنم. راست میگم. مادر وقتی سربازهای شرمن اومدن مرد ــ و پاپا ژوئن گذشته. اوه سام گریه نکن. خواهش می‌کنم گریه نکن. اگه گریه کنی، من هم گریه‌م می‌گیره. سام گریه نکن. طاقت گریه تورو ندارم. اصلاً دیگه راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. یک وقت دیگه همه چی رو برات تعریف می‌کنم... سوالن ازدواج کرده با یک مرد خوب، آقای ویل بنتین. و کارین رفته به ــ لحظه‌ای درنگ کرد. هرگز نمی‌توانست به آن سیاه غول‌آسای گریان تفهیم کند که صومعه چیست. «چارلزتون. ولی پورک و پریسی در تارا هستن... بیا سام، دماغتو بگیر. واقعاً دلت می‌خواد بری خونه؟»

«بله خانوم، ولی حالا که خانوم الن نیست، من اصلاً خوشحال نیستم، و ــ»

«سام، دلت می‌خواد تو آتلانتا بمونی و برای من کار کنی؟ من به یک راننده احتیاج دارم، این روزها آدم‌های بد زیاد شدن و من خیلی به راننده احتیاج دارم.»

«البته خانوم. حتماً هم احتیاج دارین. می‌خوام به شما بگم که نمی‌ذارم شما درشکه برونین، خانوم اسکارلت. شما نمی‌دونین این روزها سیاه‌ها چقدر بد شدن، به خصوص اونایی که اینجا تو شهر کلبه‌ها هستن. من دو روزه اینجا هستم. شنیدم که اونا راجع به شما صحبت می‌کردن. دوتا از اون سیاهای کثیف بودن. من شمارو دیدم ولی شما زود رفتین و من بهتون نرسیدم. مطمئن بودم که در کمین شما هستن! مطمئن بودم. امروز متوجه هیچ کدوم از اونا نشدین؟»

«نه متوجه نشدم، ازت متشکرم سام. خُب، دلت می‌خواد درشکه منو برونی؟»

«خانوم اسکارلت، ممنونم از شما، ولی ــ ولی فکر می‌کنم بهتر باشه که من برگردم به تارا.»

سام گندهه سرش را پایین انداخت و نگاهی به پاهای لخت خودش کرد. مثل این بود که از پاهای خود عصبانی است.

«چرا نه، دستمزد خوبی بهت میدم. تو باید پیش من بمونی.»

صورت سیاه غول آسا احمقانه به نظر می‌رسید، گویی کودکی بود که احساسش را می‌شد از چهره‌اش خواند. سرش را بلند کرد، در نگاهش ترسی بود. نزدیک‌تر آمد و به درشکه تکیه داد و نجواکنان گفت: «خانوم اسکارلت، من باید از آتلانتا برم. باید برم به تارا که پیدام نکنن. من ــ من یه نفرو کشتم.»

«یک سیاهو؟»

«نه خانوم. سفید. یه سرباز یانکی بود و اونا دارن دنبالم می‌گردن. برای همینه اومدم به شهر کلبه‌ها.»

«چطور این اتفاق افتاد؟»

«مست بود، فحش بدی داد، من هم نتونستم خودمو نگه دارم، گردنشو گرفتم ــ و نمی‌خواستم بکشمش. خانوم اسکارلت، خوب تقصیر من نبود، دستام خیلی پر زوره، یه وقت فهمیدم که یارو مرده بود. خیلی ترسیده بودم، نمی‌دونستم چکار کنم! خُب دیگه، اومدم اینجا که قایم بشم. و وقتی دیروز شما رو دیدم، به خودم گفتم: خداجون! این خانوم اسکارلته! به من کمک می‌کنه. نمی‌ذاره یانکی‌ها منو بگیرن. اون منو می‌فرسته به تارا.»

«یعنی اونا دنبالتن؟ می‌دونن تو این کارو کردی؟»

«بله، خانوم. آخه من خیلی گنده‌م، کسی منو اشتباه نمی‌گیره. فکر می‌کنم گنده‌ترین سیاه آتلانتا منم. اونا دیشب اومدن اینجا دنبالم، ولی یه دختری بود ــ منو برد تو جنگل تو کلبه قایم کرد، بعد اومد گفت که رفتن.»

اسکارلت لحظه‌ای اخم کرد. از اینکه سام مرتکب قتل شده بود ناراحت نبود. اخم او از این بود که چرا نمی‌تواند او را به عنوان درشکه‌چی داشته باشد. یک سیاه تنومند می‌توانست محافظ خوبی چون آرچی باشد. خوب، به هرحال باید سام را به سلامت به تارا می‌فرستاد. ممکن بود او را دستگیر کنند. او با ارزش‌تر از آن بود که به دار آویخته شود. او بهترین سرکارگری بود که تارا به خود دیده بود. هرگز یک لحظه هم به فکر اسکارلت نرسیده بود که او سیاهی آزاد است. سام هنوز به او تعلق داشت. درست مثل پورک، مامی، پیتر، کوکی و پریسی. هنوز هم «عضو خانواده بود و باید نجات می‌یافت.»

بالاخره گفت: «من همین امشب تورو می‌فرستم به تارا. خوب، حالا من باید به راهم ادامه بدم. ولی قبل از غروب آفتاب بر می‌گردم. همین جا منتظر باش تا برگردم. به هیچ‌کس نگو که کجا می‌خوای بری، اگه کلاه‌داری بذار سرت تا کسی صورتت رو نبینه.»

«خانوم اسکارلت، من کلاه ندارم.»

«بیا این بیست وپنج سنتی رو بگیر، کلاه یکی از اون سیاه‌هارو بخر و همین جا منتظرم باش.»

چهره سام آرامشی یافته بود، حالا کسی را داشت که به او بگوید چه بکند و چه نکند. «بله، خانوم.»

اسکارلت متفکّرانه درشکه را به حرکت درآورد. ویل حتماً از داشتن یک کارگر خوب در تارا خوشحال می‌شد. پورک هرگز نتوانسته بود مثل یک کارگر مزرعه کار کند و دیگر نمی‌توانست. وقتی سام جانشین او می‌شد، پورک به آتلانتا می‌آمد تا به دیلسی ملحق شود. اسکارلت هنگام مرگ جرالد به او قول داده بود. وقتی به کارگاه رسید خورشید غروب کرده بود، دیرتر از آنچه که انتظار داشت. جانی گاله‌گر مقابل اتاق درهم ریخته‌ای که به جای آشپزخانه از آن استفاده می‌شد ایستاده بود. چهار - پنج نفر از محکومان روی زمین دراز کشیده بودند. پیراهن‌های کرباس راه راه به تن داشتند که پر از کثافت و لکه‌های چربی بود. پاهایشان در زنجیر بود و با هر حرکتی صدای برخورد آنها در می‌آمد. رنج و بدبختی از وجودشان می‌بارید. اسکارلت نگاهی به آنان انداخت. ظاهراً روز اول، بهترین نفرات را انتخاب کرده بود ولی اکنون همه از کار افتاده و رنجور می‌نمودند. آن قدر بی‌حال بودند که حتی نگاهی هم به اسکارلت نکردند. اسکارلت از درشکه پیاده نشد. گاله‌گر به سویش رفت، صورت کوچک و قهوه‌ای رنگش مثل گردو سخت بود. تعارفات معمول ردوبدل شد.

اسکارلت فوراً گفت: «دوست ندارم اینارو با این حال ببینم. به نظرم حالشون خوب نیست. اون یکی کجاست؟»

جانی مختصر گفت: «مریضه، تو اتاق پشتی خوابیده.»

«چشه؟»

«فکر می‌کنم تنبلی.»

«میرم ببینمش.»

«نه، ممکنه لخت باشه، من میرم. فردا بر می‌گرده سر کار.»

اسکارلت درنگی کرد و دید که یکی از محکومان سرش را با بی‌حالی بلند کرد و به جانی نگاهی از تنفّر انداخت و بعد دوباره سرش فرو افتاد.

«تو این‌ها رو شلاق زدی؟»

«خانم کندی، معذرت می‌خوام، کی این کارگاه رو می‌گردونه؟ شما منو مسئول کردین و گفتین اینجارو اداره کنم. گفتین دستم بازه. حالا نمی‌خواین که شکایت کنین، ها؟ از وقتی من اومدم آیا درآمدتون دو برابر نشده؟»

اسکارلت گفت: «چرا شده.» لرزشی او را فراگرفت.

اکنون می‌دید که یک فضای زشت و مشئوم بر عرصه کارگاه مسلط شده است، چیزی که در زمان هیو السینگ وجود نداشت. چیزی که حکایت از تنهایی و انزوا داشت او را به لرزه انداخته بود. این محکومان هیچ حقی نداشتند، بستگی به ترحم جانی گاله‌گر داشت و اگر با آنها بدرفتاری می‌کرد یا شلاق می‌کشید، اسکارلت اصلاً اطلاع پیدا نمی‌کرد. محکومان جرأت شکایت نداشتند و از تنبیه و شکنجه بیشتر می‌ترسیدند.

«لاغر شدن. غذای کافی بهشون میدی؟»

«خدا شاهده که من پول زیادی برای غذاشون میدم تا مثل خوک چاق بشن. فقط آرد و گوشت خوک در ماه گذشته سی دلار شد.»

«شام چی بهشون میدی؟»

به آشپزخانه وارد شد. زن سیاه زشت و چاقی روی اجاق خم شده بود. به محض اینکه اسکارلت را دید تعارفی کرد. نگاهی به دیگ انداخت چیزی شبیه لوبیای چشم بلبلی در آن می‌جوشید. اسکارلت می‌دانست که جانی گاله‌گر با این زن زندگی می‌کند ولی به روی خودش نیاورد و چیزی نگفت. به جز لوبیا چیز دیگری در دیگ نبود.

«چیز دیگه‌ای اضافه نکردی؟»

«نه خانوم.»

«حتی یک تیکه گوشت هم نینداختی؟»

«نه خانوم.»

«توی این لوبیا، گوشت نینداختی؟ ولی لوبیای چشم بلبلی بدون گوشت که خوب نمی‌شه. قوّتی نداره. چرا گوشت نینداختی.»

«آقای جانی میگه گوشت براشون فایده‌ای نداره.»

«حتماً باید گوشت بندازی. یادت باشه. مواد غذایی رو کجا نگه می‌دارین؟»

زن سیاه نگاه هراسان خود را به طرف گنجه کوچکی که مواد غذایی در آن بود انداخت. اسکارلت پیش رفت و در را گشود. روی زمین بشکه‌ای سرگشاده از آرد ذرت دیده می‌شد. کیسه کوچکی آرد گندم، یک پاکت قهوه، کمی شکر، یک گالن شیره نیشکر و دو ران خوک هم بود. یکی از ران‌ها را پخته بودند و در یکی از طبقات گنجه گذاشته بودند. یکی دو تکه از آن را بریده بودند. اسکارلت با خشم به جانی گاله‌گر نگاه کرد، اما پاسخی جز چشمانی سرد دریافت نداشت.

«پنج کیسه آرد سفید هفته پیش فرستادم، کجاست؟ کیسه قهوه، کیسه شکر چی شد؟ پنج ران خوک و ده پوند گوشت گوسفند فرستادم، چکار کردین؟ و خدا می‌دونه چند کیسه سیب‌زمینی، کو؟ نمیشه که در عرض یک هفته همه رو مصرف کرده باشین. هر چی براتون می‌فرستم می‌فروشین و پولشو میذارین جیبتون و به این بدبخت‌ها لوبیای خشک و آرد ذرت میدین. تعجبی نداره که این جوری شدن. از سر راه برو کنار.»

بعد با عجله به طرف در رفت.

«آهای مرد، اون آخری، بله تو، بیا اینجا.»

مرد برخاست و با بی‌حالی به سویش آمد. زنجیرهایش صدا می‌کرد. قوزک پایش قرمز شده بود و اسکارلت دید که از فشار آهن زخم شده است.

«آخرین دفعه‌ای که گوشت خوردی کی بود؟»

مرد سرش را به زیر انداخت.

«حرف بزن!»

مرد هنوز ساکت بود. صورتش را بالا گرفت و نگاهی پر از التماس به اسکارلت انداخت و دوباره سرش به زیر افتاد.

«می‌ترسی حرف بزنی، ها؟ خب برون اون ران رو بردار. ربه‌کا چاقو بهش بده. ببر اونجا بین همه تقسیم کن. ربه‌کا قهوه درست کن، بیسکویت هم بهشون بده با شیره نیشکر. بجنب دیگه. می‌خوام ببینم چه می‌کنی.»

ربه‌کا هراسان گفت: «این گوشت و قهوه مال آقای جانیه.»

«مال آقای جانی، غلط کردی. گیرم که راست بگی. هر کاری که من میگم می‌کنی.

مشغول شو، زود باش. جانی گاله‌گر تو هم بیا باهات کار دارم.»

از وسط کارگاه گذشت و به سوی درشکه رفت. اندوهناک و ناراضی، نگاهی به مردان انداخت. دید که به جان گوشت افتاده‌اند و سبعانه آن را تکه‌تکه می‌کنند، گویی می‌ترسیدند که دوباره از آنها پس گرفته شود.

جانی به درشکه تکیه داد و اسکارلت بالا رفت و نشست. «تو آدم پستی هستی. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که از من می‌دزدی. از این به بعد مواد غذایی رو روزانه برات می‌فرستم. اون وقت دیگه نمی‌تونی سرم کلاه بذاری.»

گاله‌گر گفت: «دیگه بعدی وجود نداره، چون کار نمی‌کنم.»

«منظورت اینه که کار رو ول می‌کنی؟»

می‌خواست فریاد بزند: «گمشو، همین الآن» اما دست سرد احتیاط او را از این کار منع کرد. اگر جانی می‌رفت تکلیف چه بود؟ او دو برابر هیو کار می‌کرد و دو برابر تولید داشت. تکلیف این همه سفارش چه می‌شد؟ چقدر زحمت کشیده بود تا این سفارشات را گرفته بود. باید الوار را به آتلانتا می‌فرستاد. اگر جانی می‌رفت، چه کسی را می‌توانست جای او بگذارد؟

«بله. استعفا میدم. شما اینجا اختیار تام به من دادی، و به من گفتی هرچی می‌تونم الوار تولید کنم، دیگه نگفتی کارمو چطور اداره کنم. تا حالا هم هرچی خواستین بهتون تحویل دادم. و نمی‌تونین بگین که من زیر تعهدم زدم. درآمد شمارو زیاد کردم و مزدم رو گرفتم ــ و هرچی هم تونستم از بغلش خوردم. و حالا شما اومدین و منو سوال پیچ می‌کنین و جلوی همه منو سرشکسته می‌کنین. فکر می‌کنین بعد از این می‌تونم اینجا رو بگردونم؟ یکی دو تا ترکه چیز مهمی نیست ولی بیماری تنبلی مسریه. همشونو می‌گیره. اگه خوب بخورن و ما هم دائماً تر و خشکشون کنیم چی میشه؟ آیا دیگه به این خوبی کار می‌کنن. اگه دخالت کنین یا نکنین، دیگه فرقی نمی‌کنه. چون من امشب میرم.»

اثر خشونت و تصمیم در چهرهٔ کوچکش آشکار بود و اسکارلت مردد می‌نمود. اگر استعفا می‌کرد و می‌رفت چه می‌شد؟ چه باید می‌کرد؟ خودش که نمی‌توانست تمام شب را بماند و از محکومان مراقبت کند!

مثل این بود که جانی تردید او را احساس کرده بود. سیمایش عوض شد و آن خشونت و سختی تقریباً از میان رفت. وقتی شروع به صحبت کرد لحنی ملایم داشت.

«داره دیر میشه، خانوم کندی. شما بهتره برین خونه. ما که نمی‌خوایم به خاطر این چیزهای کوچیک با هم دعوا کنیم، ها؟ چطوره ده دلار از حقوق من کم کنین و هر چی بوده فراموش کنیم.»

اسکارلت نگاهی به آن مردان بدبخت که در آن باد سرد به جان گوشت افتاده بودند انداخت. این محکومان مریض آنجا افتاده بودند وباد سرد هم چون شلاق بر ایشان فرود می‌آمد. باید از شر جانی گاله‌گر راحت می‌شد. او دزد بود، آدم رذل و ظالمی بود. و هیچ کس خبر نداشت که با محکومان بینوا چه می‌کند. ولی، از طرف دیگر، باهوش بود و، خدا می‌دانست، که اسکارلت چقدر به یک مدیر باهوش احتیاج داشت. خوب، حالا نمی‌شد کاری با او کرد. داشت به خوبی پول در می‌آورد، درآمد کارگاه را بالا برده بود. بعد از این باید کمی بیشتر به محکومان رسیدگی کند.

مختصر گفت: «من بیست دلار از حقوقت کم می‌کنم. و فردا صبح بر می‌گردم تا بیشتر صحبت کنیم.»

افسار را گرفت. درشکه به راه افتاد. و می‌دانست که در آینده دیگر بحثی نخواهد بود. هر دو می‌دانستند که مسئله همین جا خاتمه یافته است.

وقتی در جاده دکاتور می‌راند، وجدانش درگیر جدال با پول‌پرستی‌اش بود. می‌دانست که برای این مرد کوچک اندام ایرلندی، وجدان و ترحم و ملاطفت معنایی نداشت. اگر بلایی بر سر یکی از این محکومان می‌آمد و جانشان در خطر قرار می‌گرفت او هم چون جانی گاله‌گر مسئول بود، زیرا از بی‌رحمیش خبر داشت ولی باز هم او را نگه داشته بود. اما، از طرف دیگر ــ بله، از طرف دیگر، این مردان به هر حال محکوم بودند. و این خود کمی وجدان او را راحت می‌کرد، ولی باز هم در حالی که در آن جاده تاریک می‌راند، سیمای آنان پیش چشمش جان می‌گرفت.

«اوه، بعداً راجع به این موضوع فکر می‌کنم.» و این افکار را به انبار چوبی ذهنش افکند و در را روی آنها بست.

□ □ □

خورشید کاملاً فرو نشسته بود که به خم جاده، بالای شهر کلبه‌ها رسید، بیشه‌های اطراف تاریک بودند. با رفتن خورشید، سوز موذیانه‌ای فرو افتاده بود و آن جهان گرگ ومیش را سرمایی آزاردهنده فرا گرفته بود و باد شلاق‌کشان از لای درختان بیشه‌می‌گذشت. شاخه‌ها به‌لرزه افتاده بود و برگ‌های خشک فرو می‌ریخت. هرگز تا این‌ساعت‌بیرون‌نمانده‌بود،احساس‌ناراحتی‌می‌کرد و آرزو داشت‌کاش‌در خانه‌می‌بود.

افسار را کشید. منتظر ماند. از سام گندهه خبری نبود. از غیبت او نگران شد،

می‌ترسید یانکی‌ها او را گرفته باشند. بعد صدای پایی به گوشش رسید از طرف کلبه‌ها بود. کمی احساس راحتی کرد، می‌دانست که سام انتظارش را می‌کشد.

ولی کسی که به خم جاده نزدیک می‌شد سام نبود.

مرد سفید گردن کلفتی بود و سیاه تنومندی مثل گوریل کنارش قدم بر می‌داشت. به سرعت افسار را فرود آورد و اسلحه را در دست گرفت. اسب به حرکت درآمد ولی وقتی مرد سفید دستش را بالا گرفت، عقب نشست.

مرد سفید گفت: «خانم. می‌تونی یه بیست‌وپنج سنتی به من بدی؟ خیلی گرسنمه.»

«از سر راه برو کنار،» سعی کرد صدایش محکم و آمرانه باشد. «من پولی ندارم. گم شو.»

مرد با یک حرکت سریع دهنه اسب را گرفت. مرد سیاه داد زد: «بگیرش، حتماً تو سینه‌ش قایم کرده.»

آنچه بعد اتفاق افتاد در نظر اسکارلت چون کابوسی بود و چه سریع! اسلحه را بالا آورد و گویی کسی به او می‌گفت، شلیک نکن. ممکن بود به جای مرد سفید، اسب را بزند. در یک لحظه سیاه را نزدیک خود دید. می‌خندید و دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد. اسکارلت تردید نکرد. اسلحه را بالا گرفت و ماشه را کشید. نمی‌دانست او را زده است یا نه، اما لحظه‌ای بعد اسلحه چنان از دستش بیرون رفت که مچش نزدیک بود بشکند. سیاه کنارش بود، آنچنان نزدیک، که بوی تعفن او را حس می‌کرد. می‌کوشید او را روی درشکه بخواباند. اسکارلت با دست آزادش تا سرحد مرگ مبارزه می‌کرد. صورت او را چنگ می‌زد. دست مرد را روی گلویش حس کرد و لحظه‌ای بعد صدای پاره شدن لباسش را از گلو تا کمر شنید. دست سیاه در سینه او جستجو می‌کرد، مثل دیوانه‌ها فریادهای جگرخراش می‌کشید و ترس بر جانش تاخته بود. ترسی بود نو و بی‌سابقه، متفاوت با ترس‌های دیگر.

مرد سفید فریاد می‌زد: «خفه‌ش کن! بزنش!»

دست سیاه روی دهانش قرار گرفت. اسکارلت با تمام قدرت آن دست کثیف و زمخت را گاز گرفت و دوباره جیغ کشید. و در این میان صدای سفید را می‌شنید که با کسی حرف می‌زد. شخص سوّمی هم آمده بود. دست سیاه از دهانش جدا شد و آن تنه کثیف متعفّن ناگهان از جا کنده شد. سام آمده بود.

«خانوم اسکارلت فرار کن.» سام فریاد زد و با مرد سیاه درگیر شد. اسکارلت می‌لرزید و جیغ می‌زد. ناگهان عنان را به دست گرفت و شلاق کشید. یکی از آنها به زمین افتاد و اسکارلت حس کرد چرخ کالسکه از روی چیزی نرم عبور کرد. مرد سفید بود که روی زمین افتاده بود. سام با یک ضربه کارش را ساخته بود.

دیوانه از هراس، بار دیگر شلاق را فرود آورد. درشکه با سرعت در آن جاده ناهموار پیش می‌رفت. با وجود ترس، احساس می‌کرد از پشت سرش صدای پایی می‌آید، کسی او را تعقیب می‌کرد، می‌دوید. فریادی سر اسب کشید و بار دیگر شلاقش را فرود آورد. بهتر بود می‌مرد تا به دست آن سیاه وحشی می‌افتاد.

ناگهان صدایی از پشت سر گفت: «خانوم اسکارلت، وایسا.»

برگشت و نگاهی به پشت سر انداخت. سام داشت می‌دوید. پاهای بلندش مثل پیستون‌های لکوموتیو کار می‌کرد. عنان کشید. سام خود را به درون کالسکه انداخت، آن طور که اسکارلت هم تعادل خود را از دست داد و افتاد. صورت سام از عرق و خون خیس بود.

«طوری شدین خانوم اسکارلت؟ اذیتتون کردن؟» اسکارلت هیچ نگفت ولی وقتی جهت نگاه او را تعقیب کرد تازه فهمید که پیراهنش پاره شده و سینه بندش نمایان است. با دست‌های لرزان دو طرف پیراهنش را گرفت و روی سینه فشرد و های‌های گریستن آغاز کرد.

سام گفت: «افسارو بده به من خانوم اسکارلت. من می‌رونم.»

شلاق فرود آمد و اسب از جاکنده شد. می‌رفت و درشکه همچنان تلوتلوخوران در گودال‌ها می‌افتاد.

«امیدوارم اون بابون[1] رو نکشته باشم. دیگه منتظر نشدم ببینم مرده یا نه. ولی اگه اذیتتون کردن، خانوم اسکارلت، برم مطمئن بشم.»

اسکارلت با گریه گفت: «نه ــ نه ــ تندتر برو.»

---

۱. Baboon میمونی از خانواده سینوسیه فالوس زیستگاهشان در صحاری جنوب قاره آفریقاست و بیشتر در بخش‌های صحره‌ای و کوهستانی زندگی می‌کنند. این حیوان به صورت اجتماعی سر می‌کند. تعدادشان در یک گله گاهی به صد می‌رسد. آنان از میوه، حشرات و پستانداران چون گَل و بز و گوسفند تغذیه می‌کنند. ـ م.

فصل چهل و پنجم

آن شب، وقتی فرانک او را تنها گذاشت و عمه پیتی و بچه‌ها در معیّت اشلی برای گردش به خیابان رفته بودند، اسکارلت کم مانده بود از ناراحتی و خشم منفجر شود. فرانک، چطور می‌تواند در این شب‌های شورش، بیرون برود و در جلسهٔ سیاسی شرکت کند؟ جلسه سیاسی! آن هم وقتی که چنین حادثه‌ای رخ داده بود. ممکن بود اتفاق بدی بیفتد. اگر واقعاً بلایی سرش می‌آمد چه می‌شد؟ آه، فرانک چقدر خودخواه بود.

وقتی اسکارلت با آن وضع، همراه سام بازگشت و با پیراهن دریده، با اشک و خون آنچه که رخ داده بود شرح داد، فرانک که با سکوتی دیوانه کننده به داستانش گوش می‌داد، فقط پرسید: «شیرینم، اذیتت کردن ــ یا فقط ترسیدی؟»

خشم هم با اشک درآمیخت ولی یارای پاسخ نداشت و سام گفت که فقط ترسیده است.

«به موقع رسیدم. فقط پیرهنش پاره شده بود.»

«تو پسر خوبی هستی، سام. کار مهمّی کردی. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. کاری هست که من بتونم برات بکنم ــ»

«بله، آقا. شما باید منو هرچه زودتر بفرستین به تارا. یانکی‌ها دنبالم می‌گردن.»

فرانک صبورانه به داستان او نیز گوش داد و هیچ نپرسید. خاطره شبی راکه تونی برای کمک در خانهٔ آنها راکوفته بود در ذهنش زنده شد. این یک موضوع مردانه بود و لازم نبود چیزی بگوید و یا حتی احساساتی از خود نشان دهد.

«بسیار خوب. برو سوار درشکه شو. میگم پیتر امشب تو رو ببره به جاده رات اندردی. می‌تونی تا صبح تو بیشه قایم بشی و صبح با قطار بری به جونزبورو. این جور مطمئن تره... خوب دیگه، شیرینم، گریه نکن. همه چی تموم شده، مسئله‌ای هم که برات پیش نیومده. خانم پیتی ممکنه نمک خودتونو به من قرض بدین؟ مامی لطفاً یک گیلاس شراب برای خانم اسکارلت بیار.»

اسکارلت دوباره به گریه افتاد، این بار گریهٔ خشم. او انتظار دلداری داشت. دلش می‌خواست فرانک از این حادثه اظهار تنفّر کند و دست به اقدامی از سر انتقام زند. حتی ترجیح می‌داد که فرانک داد و بیداد راه می‌انداخت و خشمگین می‌شد و سرش داد می‌زد و می‌گفت که قبلاً اخطار کرده بود ــ هر کاری می‌کرد بهتر از این بود که این طور سکوت کند و هیچ اهمیتی برای این حادثه قایل نشود. البته او مردی ملایم و اصیل بود ولی با وجود این سکوت و ملایمت، گویی در ذهنش خیالات مهمّی را می‌پروراند. و این خیالات مهم، مسلماً مربوط به یک جلسه بی‌اهمیت سیاسی می‌شد. حتی وقتی فرانک به او گفت که لباسش را عوض کند تا او را به خانه ملانی ببرد، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. او باید می‌دانست که همسرش چه تجربه وحشتناکی را پشت سر گذاشته، باید می‌دانست که همسرش اصلاً مایل نیست با آن اعصاب خراب و بدن کوفته که در حسرت بستری گرم و نرم بود، به خانه ملانی برود. تنها یک آجر داغ می‌خواست که بدنش را گرم کند و یک نوشیدنی داغ که هراسش را براند. اگر فرانک واقعاً او را دوست داشت هرگز حاضر نمی‌شد در این دقایق خطیر خانه را ترک کند. باید نزد او می‌ماند و بارها تکرار می‌کرد که اگر بلایی سرش می‌آمد حتماً از غصه می‌مرد. تصمیم داشت وقتی به خانه بازگشت این مطلب را به او گوشزد کند.

تالار پذیرایی ملانی مثل شب‌های دیگر که اشلی و فرانک بیرون می‌رفتند، حقیر و غم‌انگیز می‌نمود. در چنین شب‌هایی زن‌ها دور هم می‌نشستند و به دوخت و دوز مشغول می‌شدند. اتاق از آتش بخاری گرم و آرام‌بخش می‌نمود، چراغ روی میز نور ملایمی به اطراف می‌پراکند و کارهای دستی زنان را روشن می‌کرد. دامنشان موجی نداشت و مثل هشت پای کوچک بی‌حرکت روی حصیر اتاق مانده بود. در اتاق کوچک، بچه‌ها، وید، بو و الا لوره‌نا خوابیده بودند، تنفسشان به آرامی به گوش می‌رسید. آرچی روی نیمکتی کنار آتش نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود، دور دهانش از تنباکو رنگین می‌نمود و با چاقویش روی یک تکه چوب کنده‌کاری می‌کرد. تفاوت میان آن آدم کثیف ریشو و زنان کوچک اندام و تمیز، تفاوت سگ بزرگی بود که به چهار بچه گربهٔ ملوس خیره شده باشد.

صدای آرام ملانی که زنگی از تأسف و تأثر در آن انعکاس داشت همچنان داستان جنجالی و پر شر و شور جلسه انجمن بانوان چنگی را می‌گفت. آنان نتوانسته بودند با انجمن آواز آقایان در مورد کنسرت آیندهٔ خود به توافق برسند، برنامه‌هایی که پیشنهاد کرده بودند مورد موافقت آقایان انجمن قرار نگرفته بود. به این ترتیب غوغایی به راه افتاده بود، خانم‌ها آن روز بعدازظهر تمام وقت به انتظار ملانی مانده بودند و تهدید کرده بودند که اگر نظرشان محترم داشته نشود جملگی از عضویت در

مجمع موسیقی استعفا خواهند داد. ملانی در مقابل این تهدید تمام مهارت و سیاست خود را به کار گرفته بود تا آنها را از تصمیم خود منصرف کند.

اسکارلت، لبریز از خشم، می‌خواست جیغ بکشد و بگوید: «اوه، لعنت به این زنان چنگ‌نواز.» دلش می‌خواست راجع به تجربهٔ تلخ خود سخن بگوید، جزء به جزء تعریف کند و با ترساندن دیگران، ترس خود را کاهش دهد. می‌خواست به آنها بگوید که چه شجاع بوده و با شنیدن صدا و کلام خودش، خود را مطمئن سازد که واقعاً شجاع بوده است. ولی هر وقت که می‌خواست موضوع را پیش بکشد ملانی صحبت را به موضوع مسخره و بی‌اهمیت دیگری می‌کشید. و این کارش اسکارلت را به سوی خشمی غیرقابل تحمّل می‌راند. آنها هم چون فرانک، بدجنس بودند.

چطور می‌توانستند اینطور آرام و بی‌خیال بنشینند وقتی که او چنین حادثهٔ دردناکی را پشت سر گذاشته بود؟ حتی اعتنا هم نکرده بودند و آسایش و امنیّت خاطر او را به هیچ گرفته بودند.

حوادث آن روز بعدازظهر بیش از آنچه که خود آگاه باشد، او را تکان داده بود. وقتی به فکر آن صورت کریه سیاه می‌افتاد که در تاریکی غروب سرد، به او خیره شده بود بی‌اختیار لرزشی بزرگ او را فرا می‌گرفت. وقتی به آن دست‌های خشن سیاه که سینه‌اش را می‌کاوید فکر می‌کرد، بی‌اراده چشمانش را می‌بست و سرش را به زیر می‌انداخت. آه، اگر سام به موقع نرسیده بود، چه می‌شد؟ هر چه بیشتر در آن اتاق می‌نشست و شکیبایی بیشتری نشان می‌داد و صدای یکنواخت و خسته‌کننده ملانی را می‌شنید، بیشتر احساس بی‌طاقتی می‌کرد، حس می‌کرد، تار و پودش چون سازی درهم شکسته از هم می‌گسلد.

از کنده‌کاری آرچی متنفر بود، نگاهی غضبناک بر او انداخت. و ناگهان به خاطر آورد که وظیفه او نشستن در همین اتاق است و بالاخره باید سر خود را به چیزی گرم کند. او هم بی‌اعتنا به همه چیز با تراشیدن چوب، خود را سرگرم می‌داشت. معمولاً وقتی مشغول نگهبانی بود، روی نیمکت دراز می‌کشید، می‌خوابید و خُرخُر وحشتناکش بلند می‌شد و با هر نفس، ریش بلندش در هوا بلند می‌شد. بدتر از همه این بود که ملانی یا ایندیا هیچ یک به او تذکر نمی‌دادند که هنگام چوب‌تراشی باید کاغذی جلوی پایش پهن کند و خرده چوب‌ها را در اتاق پخش و پلا نکند. چند لحظه پیش هم آب دهانش را روی فرش جلوی بخاری خالی کرده بود ولی زن‌ها گویا اصلاً توجه نکرده بودند.

وقتی اسکارلت داشت نگاهش می‌کرد، آرچی به طرف بخاری برگشت و رودخانه‌ای از آب دهان در آتش خالی کرد. چنان صدایی از آتش برخاست که ایندیا، ملانی و پیتی تصور کردند بمبی منفجر شده است.

ایندیا که سخت عصبی شده بود، فریاد زد: «چه لزومی داره که اینجا، این طوری تف کنی؟» و با نفرت نظری به آرچی انداخت. اسکارلت از اینکه ایندیا این طور شهامت از خود نشان می‌داد تعجب کرد. او اهل این حرف‌ها نبود.

آرچی چشم در چشم ایندیا دوخت.

«به نظرم حق دارم تف کنم.» و دوباره تف کرد. ملانی با کمی اخم ایندیا را می‌نگریست.

پیتی گفت: «من همیشه خوشحال بودم که پاپای عزیزم هیچ وقت تنباکو نمی‌جوید.» و ملانی اخمش بیشتر شد، و با لحن تندی که اسکارلت هرگز از او سراغ نداشت به عمه خانم نهیب زد.

«ساکت باش، عمه‌جون. شما خیلی بی‌ملاحظه‌ای.»

«اوه عزیزم،» عمه پیتی کار خیاطی‌اش را روی دامن گذاشت و لبانش از غصه جمع شد. «بهتون بگم، امشب همه‌تون یک چیزی‌تون هست. تو ایندیا، مث آدم‌های ابله بداخمی می‌کنی.»

هیچ‌کس حرفی نزد. ملانی با کمی خشم کار دوخت و دوز را از سر گرفت، به خاطر بدخلقی خود حتی معذرت هم نخواست.

پیتی با لحن حق به جانبی گفت: «این چه جور دوختنه، چرا این قدر گشاد گشاد می‌دوزی. یک کمی جمع‌تر بدوز. چی شده، چته؟»

ولی ملانی باز هم حرفی نزد.

اسکارلت با حیرت از خود می‌پرسید، آیا واقعاً خبری هست؟ آیا واقعهٔ اخیر باعث ناراحتی آنها شده بود؟ بله، علی رغم اینکه ملانی می‌کوشید خود را خونسرد نشان دهد حتماً مسئله‌ای در کار بود. فضای خانه با هر شب فرق داشت. گویا حادثهٔ آن روز بعدازظهر که برای اسکارلت رخ داده بود آنان را عصبی کرده بود. اسکارلت سرش را بالا کرد و نیم نگاهی به حاضران انداخت و متوجه شد که ایندیا با نفرت او را می‌نگرد. از نگاه طولانی او دریافت که چیزی غریب‌تر و سردتر از نفرت از چشمانش می‌تراود، چیزی که از تحقیر قوی‌تر و آزاردهنده‌تر می‌نمود.

اسکارلت باخود گفت: «به‌نظرم فکر می‌کند آنچه اتفاق افتاده، تقصیر من بوده است.»

ایندیا نگاهش را از اسکارلت برگرفت و به سوی آرچی انداخت، حالت نفرت از آن رخت بربست و جایش را به دلواپسی و استفهام پنهانی داد. اما آرچی متوجه او نبود، بلکه او نیز با خشم و نفرت به اسکارلت می‌نگریست، درست مثل نگاه ایندیا.

در این فضای سنگین، ملانی دیگر قادر نبود صحبت‌های خود را دنبال کند. سکوتی فرو افتاده بود و اسکارلت صدای باد را به وضوح می‌شنید. آن غروب، ناگهان تیره و گرفته و ملال‌انگیز شده بود. اسکارلت اکنون آن ملال و تنش را احساس می‌کرد. در چهره آرچی انتظاری موج می‌زد و گوش‌هایش بیشتر به سیاه‌گوش شبیه شده بود. این انتظار در ملانی و ایندیا هم دیده می‌شد. با هر صدایی که از بیرون می‌آمد دست از دوخت و دوز می‌کشیدند و گوش می‌دادند، صدای برخورد شاخه‌ها، صدای خزیدن برگ‌های خشک بر زمین و صدای پای اسب، آنان را نگران‌تر نشان می‌داد. به جرقه‌های آتش بخاری هم حساس شده بودند و گوش‌های خود را تیز می‌کردند.

اتفاقی افتاده بود و اسکارلت نمی‌دانست. اتفاقی که خیلی نزدیک بود و او اطلاع نداشت. با نگاهی که به عمه پیتی انداخت مطلع شد که او هم بی‌خبر است. اما آرچی، ملانی و ایندیا می‌دانستند. در آن سکوت حس می‌کرد که آن دو زن، چون حیوانی در قفس بی‌طاقت هستند. می‌دانستند، و منتظر بودند، اگرچه می‌کوشیدند حالت خود را طبیعی جلوه دهند ولی آشکار بود که با نگرانی انتظار می‌کشند. نگرانی درونی آنان به اسکارلت هم سرایت کرده بود و بیش از پیش عصبی و درمانده می‌نمود. همان طور که افکار مغشوش به ذهنش هجوم می‌آورد، ناگهان سوزن به شستش فرو رفت و از درد جیغ کوتاهی کشید. همگی از جا پریدند. اسکارلت انگشتش را گرفته بود و می‌فشرد، آن قدر که قطره‌ای خون بیرون زد.

«دیگه نمی‌تونم بدوزم، خیلی عصبی هستم.» و پارچه را روی زمین انداخت. «اون قدر عصبی هستم که دلم می‌خواد جیغ بزنم. می‌خوام برم خونه بخوابم. فرانک حال منو می‌دونست با وجود این گذاشت رفت بیرون. همش حرف می‌زنه، درباره مراقبت از زن‌ها در مقابل سیاه‌ها و اوباش، امّا حالا که باید کاری بکنه، کجا رفته؟ خونه‌س؟ از من مواظبت می‌کنه؟ نه،معلوم نیست کجا داره پرسه می‌زنه، با یک مشت مردهایی که همش حرف می‌زنن و ــ»

چشمش را گرداند و به چهرهٔ ایندیا خیره ماند. ایندیا به تندی نفس می‌کشید و چشمان بی‌رنگ و بی‌مژه‌اش با نگاهی سرد به اسکارلت دوخته شده بود.

با طعنه ادامه داد: «اگه ناراحت نمیشی ایندیا، خیلی خوشحال میشم بگی چی شده که امشب همش به من خیره شدی؟ صورتم عوض شده؟»

«نه ناراحت نمی‌شم، خیلی هم خوشحال می‌شم،» چشمانش برقی زد و ادامه داد: «از اینکه می‌بینم به آقای کندی این طور ناسزا میگی ناراحتم، اگه می‌دونستی ــ»

ملانی آمرانه گفت: «ایندیا!» و پارچه خیاطی را در مشتش فشرد.

اسکارلت گفت: «من فکر می‌کنم شوهرمو بهتر از تو می‌شناسم.» دعوایی بود که انتظارش می‌رفت. اولین دعوای آشکار اسکارلت و ایندیا. گویی روحش را تازه می‌کرد و خشمش را از میان می‌برد. ملانی چشم بر ایندیا دوخته بود و ایندیا به ناچار سکوت کرده بود. ولی وقتی اسکارلت دوباره شروع کرد او نیز با لحنی سرد و نفرت‌انگیز به او تاخت.

«تو حالمو بهم می‌زنی اسکارلت اوهارا. درباره دفاع از خودت داد سخن میدی، با اینکه اصلاً به این حرف‌ها اهمیت نمیدی. چه می‌فهمی این حرف‌ها یعنی چه؟ اگه این چند ماه گذشته خودتو به نمایش نذاشته بودی، تو شهر پرسه نمی‌زدی، خودتو به مردهای غریبه نشون نمی‌دادی، عشوه‌گری نمی‌کردی که بهت نگاه کنن، این جور توی دردسر نمی‌افتادی. اونچه که امروز بعدازظهر به سرت اومد، حقت بود، و اگه عدالتی بود باید بدتر از اینا به سرت می‌اومد.»

ملانی فریاد زد: «ایندیا ساکت شو!»

اسکارلت گفت: «بذار حرف بزنه، خوشم میاد. همیشه می‌دونستم که از من بدش میاد ولی ریاکاری اجازه نمی‌داد که به زبون بیاره. اگه می‌دونست که مردها خوششون میاد، از صبح تا شب لخت تو خیابون راه می‌رفت.»

ایندیا از جا جست. اندام نحیفش از خشم می‌لرزید.

با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت: «بله، ازت بدم میاد، ولی این ریاکاری نبود که نمی‌ذاشت چیزی بگم. چیزی بود که تو نمی‌فهمی. چیزی که تو نداری ــ ادب، تربیت ــ نمی‌فهمی که اگه ما به هم نچسبیم، اتحاد نداشته باشیم و نفرت رو کنار نذاریم، نمی‌تونیم با یانکی‌ها دربیفتیم. ولی تو ــ تو ــ تو شخصیت مردم با شرف رو شکستی، پایین آوردی ــ کاری کردی که آبروی یک شوهر با شرف بره. به یانکی‌ها و حقه‌بازها اجازه دادی به ما بخندن و توهین کنن و مارو بی‌اصل و نسب بدونن. یانکی‌ها نمی‌دونن که تو هیچ وقت از ما نبودی و نیستی. یانکی‌ها هرگز نفهمیدن که تو اصالت نداری. و وقتی رفتی تو بیشه و خودتو در معرض تجاوز قرار دادی تمام

زن‌های خوب شهر رو به خطر انداختی، تو بودی که اون سیاه و اون آشغال سفید رو وسوسه کردی، خودت این کاررو کردی، و مردهای مارو مجبور کردی که به استقبال خطر برن، اونا رفتن که ــ»

ملانی گفت: «خدای من، ایندیا!» اسکارلت متوجه بود که او حتی در موقع خشم هم نام خدا را بیهوده بر زبان می‌آورد. «خفه شو. حرف نزن. اسکارلت هیچی نمی‌دونه و ــ هیچی نگو! تو قول دادی که ــ»

عمه پیتی ملتمسانه با لب‌های لرزان گفت: «اوه، دخترا!»

اسکارلت برخاست. با خشم به ایندیای سرد و ملانی آتشین نگریست. «چی رو من نمی‌دونم؟»

ناگهان صدای رعدآسا و خشمگین آرچی بلند شد: «آه، قدقد مرغ‌ها شروع شد.» و قبل از اینکه کسی بتواند او را خاموش کند، سر خاکستری‌اش بالا رفت و راست ایستاد. «یکی داره میاد بالا. مسلماً آقای ویلکز نیست. قدقد دیگه بسه.»

لحنش آن چنان آمرانه بود که زن‌ها فوراً سکوت کردند. خشم از چهره همه رفته بود. آرچی به طرف در رفت.

قبل از اینکه صدای در بلند شود پرسید: «کی اونجاس؟»

«سروان باتلر. بذار بیام تو. در رو باز کن.»

ملانی آنچنان با سرعت به طرف در رفت که دامن فنردارش بالا رفت و شلوارش دیده شد و قبل از اینکه آرچی بتواند دستگیره را بگیرد، در را باز کرد. رت باتلر جلوی در ایستاده بود، کلاهش را روی چشمانش کشیده بود، باد وحشی شنلش را به هم پیچیده بود. وقتی وارد شد با کسی صحبت نکرد، حتی کلاهش را برنداشت. بدون ادای احترام یکراست به ملانی نگاه کرد و گفت:

«کجا رفتن. به من بگید. موضوع مرگ و زندگیه.»

اسکارلت و پیتی گیج و مبهوت بودند، نگاهی با هم رد و بدل کردند و ایندیا مثل گربه‌ای پیر از وسط اتاق گذشت و کنار ملانی قرار گرفت.

با صدای بلندی گفت: «هیچی نگو ملی اون جاسوسه، از اوباش‌هاست!»

رت حتی نگاهی هم به او نکرد.

«زودباشین خانم ویلکز! هنوز کمی وقت هست.»

وحشتی تمام بر سیمای ملانی گسترده بود و به چشمان رت می‌نگریست.

اسکارلت گفت: «آخه چی شده ــ»

آرچی گفت: «هیچی نگو، دهنتو ببند. تو هم همین طور خانم ملانی. از اینجا برو بیرون، خونه‌به‌دوش لعنتی، برو به جهنم.»

ملانی گفت: «نه، آرچی، نه!» و دست خود را بر بازوی رت گذاشت تا او را از حملهٔ آرچی حفظ کند.

«چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ شما ــ شما از کجا فهمیدین؟»

در چهره رت شکیبایی و ادب دیده می‌شد.

«خدای من، خانم ویلکز. همشون از همون اول مورد سوء ظن بودن، خیلی وقته ــ زرنگی کردن که تا حالا گیر نیفتادن ــ تا امشب. من از کجا فهمیدم؟ داشتم با دو سروان مست، با دو تا یانکی پوکر بازی می‌کردم، نتونستن زبونشونو نگه دارن. یانکی‌ها می‌دونستن امشب خبرهایی میشه، قبلاً آماده بودن. دیوونه‌ها با پای خودشون افتادن تو تله.»

ملانی از هراس ناگهانی و احساس ضربه‌ای سنگین تعادل خود را از دست داد و رت زیر بازویش را گرفت تا مانع سقوطش شود.

ایندیا به رت خیره شده بود. «بهش نگو! داره تو رو گول میزنه! مگه نشنیدی گفت امشب با یانکی‌ها بوده؟»

رت هنوز هم توجهی به او نداشت. نگاهش را با اصرار بر سیمای رنگ پریده ملانی دوخته بود.

«زود باشید، حرف بزنید. اونا کجا رفتن؟ محل قرارشون کجاست؟»

اسکارلت حال خود را نمی‌فهمید. ترسی بر او غالب شده بود. از چهره باتلر چیزی درک نمی‌کرد. نمی‌دانست که او واقعاً قصد کمک دارد یا افکار دیگری را در سر می‌پروراند. ولی ملانی در سیمای باتلر چیز دیگری می‌دید، چیزی که اعتمادش را جلب می‌کرد. بدن ضعیف خود را از دست‌های او بیرون کشید و با صدای کوتاهی گفت:

«جاده دکاتور، نزدیک شهر کلبه‌ها. در زیرزمین ملک سالیوان ــ همون ساختمان نیمه سوخته.»

«متشکرم. من فوراً میرم. وقتی یانکی‌ها اومدن اینجا، شما هیچی نمی‌دونین.»

فوراً رفت. ردای سیاهش در تاریکی شب حل شد. چند لحظه بعد صدای تاخت اسب به گوش رسید. و دوباره سکوت همه جا فروافتاد.

پاهای کوچک پیتی به حرکت درآمد. خود را روی نیمکت ولو کرد و با گریه

گفت: «یانکی‌ها میان اینجا؟»

اسکارلت به سوی ملانی رفت، شانه‌های او را گرفت و با تمام توان تکان داد. فکر می‌کرد با تکان می‌تواند از او حرف بکشد. «اینجا چه خبره؟ منظورش چی بود، این رت باتلر؟ اگه نگی دیوونه میشم!»

در چهرهٔ ایندیا احساس پیروزی موج می‌زد، گویی اصلاً درد و غمی نداشت. «منظورش؟ منظورش این بود که تو احتمالاً باعث مرگ اشلی و آقای کندی شدی! دیگه تکونش نده، مگه نمی‌بینی داره ضعف می‌کنه.»

ملانی دسته صندلی را در دست می‌فشرد: «نه، حالم خوبه، ضعف نمی‌کنم.»

«خدای من، خدای من! اشلی رو می‌کشن؟ یک نفر به من بگه ــ»

چون لولای زنگ‌زده‌ای صدای آرچی حرف اسکارلت را قطع کرد. با لحن آمرانه‌ای سخن می‌گفت.

«بشینین. به کارتون برسین. بدوزین، مث اینکه هرگز اتفاقی نیفتاده. مث اینکه یانکی‌ها این خونه‌رو خیلی وقته که زیر نظر گرفتن. حالا بشینین سرجاتون و بدوزین.»

همه به خود می‌لرزیدند. دستورش را اطاعت کردند. حتی پیتی هم با دست‌های لرزان مشغول دوختن شد. چشمانش چون چشمان کودکی هراسان، گرد شده بود. منتظر بود که کسی چیزی بگوید.

اسکارلت دوباره فریاد زد: «اشلی کجاست؟ چی به سرش اومده ملی؟»

از چشمان دریده ایندیا رذالتی آشکار بیرون می‌ریخت. آن قدر عصبی بود که گویی می‌خواست پارچه‌ای را که در دست داشت پاره کند.

«شوهر تو کجاست، اسکارلت؟ دلت نمی‌خواد بدونی؟»

ملانی همان طور که رنگ پریده و ترسان سرش را زیر انداخته بود و به کار دوختن مشغول بود، با صدای بلندی گفت: «ایندیا، خواهش می‌کنم! اسکارلت شاید باید به تو هم می‌گفتن، امّا ــ امّا ــ تو امروز بعدازظهر این قدر حالت بد بود که ما ــ که فرانک فکر نمی‌کرد ــ و تو هم همیشه مخالف کار کلان بودی ــ»

«کلان ــ»

اول اسکارلت درست منظور او را درک نکرد، مثل این بود که این کلمه را برای اولین بار می‌شنود و معنی آن را درک نمی‌کند و بعد: «کلان.» فریادش بلندتر از آن بود که خود حتی انتظار داشت. «اشلی که عضو کلان نیست. فرانک هم، فرانک هم نیست! اون به من قول داده!»

ایندیا با صدای بلند گفت: «البته، آقای کندی عضو کلانه، اشلی هم همین طور و همه مردهایی که می‌شناسیم. اونا همه مرد هستن، نه؟ مردهای سفیدپوست جنوبی. به جای اینکه اونو سرزنش کنی باید بهش افتخار کنی، اون که کار بی‌شرمانه‌ای نکرده و ــ»

«شما همه تون می‌دونستین و به من نگفتین ــ»

ملانی با تأسف گفت: «می‌ترسیدیم ناراحت بشی.»

«حالا معلوم شد که وقتی می‌گفتن جلسه دارن، کجا می‌رفتن. اوه فرانک به من قول داده بود. حالا یانکی‌ها میان و اونو میندازن زندان و دار و ندارمون رو می‌گیرن ــ اوه، منظور رت باتلر چی بود؟»

چشمان ملانی و ایندیا با ترسی بزرگ به هم دوخته شد. اسکارلت برخاست، وسائل دوخت و دوز را کنار گذاشت.

«اگه به من نگین، میرم بیرون و خودم می‌فهمم. از هر کی رسید سوال می‌کنم تا بفهمم ــ»

صدای آرچی بلند شد. «بشین. من بهت میگم. چون تو امروز تنها رفتی بیرون و خودتو، تو دردسر انداختی، تقصیر خودت بود. آقای ویلکز و آقای کندی و مردهای دیگه امشب رفتن تا اون مرتیکه سیاه و اون سفید گردن کلفتو بکشن اگه بتونن پیداشون کنن، و اونجارو به کلی جارو کنن. و اگه این مرتیکه رذل اوباش درست گفته باشه یانکی‌ها منتظرشون هستن و اونا با پای خودشون افتادن توی تله. ولی اگه دروغ گفته باشه معلومه که جاسوس اوناس و البته نتیجه باز هم فرق نمی‌کنه. در این صورت من مجبورم بکشمش و آخرین کارمو توی این دنیا انجام بدم. اگه مردای ما کشته نشن، اون وقت مجبورن همشون به تگزاس فرار کنن و شاید هیچ وقت بر نگردن. اینا همه‌ش تقصیر توست و دست‌های تو به خون آلوده شده.»

خشم، جای ترس را در چهرهٔ ملانی گرفت. متوجه بود که اسکارلت موضوع را درک کرده و ترسی بزرگ بر وجودش مستولی شده است. برخاست و دستش را روی شانه آرچی گذاشت.

با لحن محکمی گفت: «اگه یک کلمه دیگه از این حرف‌ها بزنی، از اینجا بیرونت می‌کنم، آرچی. اسکارلت هیچ تقصیری نداره. اون فقط کاری رو کرد که فکر می‌کرد باید بکنه. و مردان ما هم همون کاری رو می‌کنن که فکر می‌کنن درسته ــ قضاوت در

مورد دیگران کار درستی نیست. ما که همه مثل هم فکر نمی‌کنیم، مثل هم عمل نمی‌کنیم. تو و ایندیا چطور می‌تونین این جور ظالمانه قضاوت کنین، وقتی شوهر اون و شوهر من ممکنه ــ ممکنه ــ»

آرچی با لحن آرامی گفت: «ساکت! بشین خانوم. صدای پای اسب میاد.»

ملانی در صندلی فرو افتاد و یکی از پیراهن‌های اشلی را برداشت و سرش را روی آن خم کرد. بی‌اختیار اشک‌هایش روی آن می‌ریخت.

اسب‌ها نزدیکتر می‌شدند و صدای پایشان بلندتر به گوش می‌رسید. صدای مهمیزها و عنان‌ها و زین چرمی با صدای سواران درآمیخته بود. وقتی اسب‌ها مقابل خانه ایستادند، صدایی که از همه بلندتر بود فریاد زد، و دستور پیاده شدن داد. به دنبال آن، صدای برخورد چکمه‌ها با سطح زمین به گوش آمد. و بعد صدای حرکت آنان در حیاط پشتی شنیده شد. زنان احساس می‌کردند که هزاران چشم از پشت پنجره‌های بدون سایبان به درون اتاق خیره شده‌است. با دلی پر وحشت سعی کردند خود را به کارشان مشغول دارند. قلب اسکارلت در سینه‌اش می‌تپید و از درون فریادهای وحشتناک می‌کشید و این صدا در ذهنش طنین می‌یافت: «اشلی را من کشتم! اشلی را من کشتم!» و در این لحظات پر آفت و آشوب، اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است فرانک را هم کشته باشد. اصلاً نمی‌توانست تصور کند که ممکن است اشلی با موهای روشن، آغشته به خون، در مقابل یک افسر سوار یانکی دراز به دراز روی زمین افتاده باشد.

وقتی ضربه‌های بلند به در نواخته شد، اسکارلت نگاهی به صورت خالی ملانی انداخت، هیچ حسی در آن دیده نمی‌شد، مثل چند دقیقه پیش که با رت باتلر حرف می‌زد. حالت پوکر بازی را داشت که فقط با دو خال مشابه، توپ می‌زد.

ملانی به آرامی گفت: «آرچی دررو باز کن.» آرچی اسلحه کمری‌اش را باز کرد و کارد را در چکمه‌اش مخفی نمود و لنگان به طرف در رفت و آن را گشود. پیتی حالت موشی را داشت که تله را در کنار خود احساس کرده باشد. پشت در یک سروان یانکی و چند سرباز کت آبی ایستاده بودند. زن‌ها ساکت بودند. اسکارلت نگاهی انداخت و از اینکه افسر مزبور را شناخته بود، کمی احساس آرامش کرد. او سروان تام جفری[1] یکی از دوستان رت بود. وقتی می‌خواست خانه‌اش را بسازد الوارهای خود را از اسکارلت خریده بود. اسکارلت می‌دانست که آدم خوبی است.

1. Tom Jaffery

گیرم که آدم خوبی هم باشد، مگر می‌تواند آنها را از زندان آزاد کند؟ افسر یانکی فوراً او را شناخت، با دستپاچگی کلاه از سر برداشت و تعظیمی کرد.

«شب به خیر، خانم کندی. کدام یک از شما خانم ویلکز هستید؟»

ملانی با وقار تمام از جا برخاست. «من هستم. این ملاقات غیرمنتظره رو مدیون چی هستیم؟»

سروان با دقت نگاهی به اطراف افکند. همه جا را از نظر گذراند و روی تک‌تک چهره‌ها تأمل کرد، سیز و جارختی را به دقت نگاه کرد ولی اثری از اینکه مردی در خانه باشد نیافت، کلاه یا کت مردانه‌ای وجود نداشت.

«می‌خواستم اگه اجازه بدین با آقای ویلکز و آقای کندی صحبت کنم.»

ملانی با صدای سرد و آرامی گفت: «خونه نیستن.»

«مطمئنید؟»

صدای آرچی بلند شد: «در حرف‌های خانم ویلکز شک نکن.»

«معذرت می‌خوام خانم ویلکز. قصدم بی‌احترامی نبود. اگه مطمئنید، من هم خونه رو نمی‌گردم.»

«قول میدم. ولی اگه دوست دارید می‌تونین خونه رو بگردین. اونا امشب تو فروشگاه آقای کندی دور هم جمع شدن.»

«تو فروشگاه نبودن. کسی نبود.» سروان سرش را به علامت نفی تکان داد و افزود: «ما بیرون منتظر می‌مونیم تا برگردن.»

تعظیم کوتاهی کرد و خارج شد و در را پشت سرش بست. همه فرمان بلندش را شنیدند. باد صدایش را دورتر می‌برد. «خونه رو محاصره کنید. جلوی هر پنجره یک نفر بگذارید، جلوی در هم همین طور.» صدای پاها برخاست. اسکارلت با ترس به پنجره خیره شد. سایه یانکی مسلحی پشت آن دیده می‌شد. ملانی نشست و با دست‌هایی که دیگر نمی‌لرزید کتابی را از روی سیز برداشت. نسخه کهنه و رنگ و رو رفته‌ای از بینوایان بود. سربازان کنفدراسیون به این کتاب بسیار علاقمند بودند. آن را در نور ضعیف بازداشتگاه‌ها خوانده بودند و احساس عجیبی به آنان دست داده بود که نامش را بینوایان لی گذاشته بودند. ملانی کتاب را گشود و با صوتی یکنواخت، اما واضح، شروع به خواندن کرد.

صدای آرچی هم گاه و بیگاه چون شلاق بر زنان فرود می‌آمد: «بدوزین.» زنان آشفته از صدای یکنواخت ملانی و غرش‌های نابهنگام آرچی به کار دوخت و دوز

مشغول بودند.

اینکه خواندن ملانی چقدر طول کشید، اسکارلت نمی‌دانست ولی به نظرش می‌آمد که ساعت‌ها بطول می‌انجامد. حتی کلامش را نمی‌شنید. حالا به فرانک هم به اندازهٔ اشلی فکر می‌کرد. در این غروب غم‌انگیز حضور آرامش‌بخش او را طلب می‌کرد! فرانک قول داده بود که با کلان کاری نداشته باشد. این درست همان اتفاقی بود که همیشه از وقوعش می‌ترسید. آن همه کار سخت، آن همه مبارزه و خودآزاری و از خودگذشتگی در باد و باران و آفتاب، از بین رفته بود. آن همه رنجی که در سال گذشته برده بود، اکنون بیهوده می‌نمود. چه کسی می‌توانست قبول کند که این پیرمرد از اعضای فعّال و متعصّب کلان بوده است. فرانک را با کلان چه کار؟ حتی در این لحظه ممکن بود مرده باشد و اگر نمرده باشد، و یانکی‌ها او را بگیرند، حتماً به دار آویخته می‌شود. و اشلی هم.

ناخن‌هایش را کف دستش فرو می‌کرد و آن قدر این کار را تکرار کرد که کاملاً قرمز شد. وقتی اشلی در معرض مرگ روی دار قرار داشت، ملانی چطور می‌توانست اینطور به خواندن ادامه دهد؟ ممکن بود مرده باشد! اما همچنان که آلام ژان والژان را می‌شنید، احساس آرام بخشی، گویی بر او می‌نشست و در جانش می‌دوید و او را از جیغ کشیدن منع می‌کرد.

یادش آمد شبی را که تونی فونتین به آنها پناه آورده بود، ترسیده، رنجور، درمانده و بی‌پول. اگر به خانه آنها نیامده بود و اسب و پول نمی‌گرفت، حتماً تاکنون اعدام شده بود. اگر فرانک و اشلی در این لحظه کشته نشده باشند در همان شرایط تونی قرار داشتند، حتی بدتر. وقتی که خانه در محاصره سربازان است، چطور می‌توانستند برای گرفتن اسب و پول به خانه بیایند؟ حتماً دستگیر می‌شوند. حتماً خانه‌های اطراف هم تحت اسلحه و محاصره یانکی‌هاست، پس از دوستان هم نمی‌توانند کمک بگیرند. حتی شاید در این شب تاریک و سرد و پر باد در راه تگزاس باشند.

اما رت ــ شاید رت به موقع رسیده باشد. او همیشه مقدار زیادی پول نقد با خودش دارد. شاید پول مورد نیاز را به آنها قرض بدهد، ولی یقینی در بین نبود. چرا رت باید نگران جان اشلی باشد؟ بی‌شک از او متنفر بود و تنفّر خود را نشان داده بود. دیگر مایل نبود به این افکار ادامه دهد، می‌خواست آنها را از خود براند، مبادا حقیقت پیدا کند، اوه، اشلی و فرانک کجا بودند؟

بود. ولی من اصلاً فکر نمی‌کردم که آنها آن قدر احمق باشند که به عضویت کلان درآیند. و اصلاً فکر نمی‌کردم اتفاقی برای من بیفتد. ولی کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. ملی حق داشت. راست می‌گفت. مردم کارهایی را می‌کنند که باید بکنند. و حالا ممکن است همه چیزم را از دست بدهم. شاید تقصیر خودم بوده.»

بالاخره بعد از زمان درازی، ملانی سکوت کرد. سرش را به سوی پنجره برگرداند و خیره ماند. سربازی پشت پنجره ایستاده بود و به اتاق زل زده بود. دیگران هم سرشان را بلند کردند. آنان نیز به آنچه ملانی گوش می‌داد، گوش دادند.

صدای پای اسبی می‌آمد و گویا کسی هم آواز می‌خواند. باد صدا را با خود می‌آورد و از درز پنجره به درون اتاق می‌راند. آوازی که به گوش می‌رسید شوم و تنفرآمیز بود، آوازی بود از مردان شرمن به نام عبور از جورجیا. رت باتلر می‌خواند.

اشعار را به زحمت ادا می‌کرد و صداهای دیگر، صداهای مست، با او همراهی می‌کردند. چون دیوانه‌ها سر و صدا می‌کردند و کلمات را از یکدیگر می‌قاپیدند. از روی‌ایوان‌جلو، صدای‌فرمان سروان جفری بلند شد و به دنبال آن چند نفر شروع‌به‌دویدن‌کردند. آواز بلندتر شده‌بود و خانم‌هاباتعجب به‌هم‌چشم دوخته بودند. صدای‌رت از همه‌بلندتر بود و صدای‌اشلی‌وهیوالسینگ‌هم‌شناخته می‌شد.

آوازها باز هم بلندتر شد و با سوالات سروان جفری درآمیخت. هیو السینگ دیوانه‌وار می‌خندید و رت هم چرت‌وپرت می‌گفت. اشلی هم با صدای بلند و عجیبی داد می‌زد: «چی میگی لعنتی! چی میگی لعنتی!»

اسکارلت با خود گفت: «نه، این اشلی نیست. اشلی هیچ وقت مست نمی‌کند! و رت، رت وقتی مست می‌کند ساکت‌تر می‌شود ــ هرگز این طور عربده نمی‌کشد.»

ملانی برخاست و آرچی هم با او از جای جست. صدای سروان به گوش رسید. «این دو مرد توقیف هستند.» دست آرچی به سوی اسلحه رفت.

ملانی به نجوا گفت: «نه، اسلحه نه، بدش به من.» همان نگاهی را که آن روز در تارا، بالای سر یانکی مهاجم از او دیده بود در چشمانش می‌دید، هم ترس بود، هم اعتماد و هم آرامش و هم احتیاط، چون ببری خشمگین. خود را مقابل در انداخت.

با لحن محکم و مطمئنی داد زد: «بیارش تو، سروان باتلر. فکر می‌کنم دوباره بردی مستش کردی؛ بیارش تو.»

از میان تاریکی سرد و پر باد، صدای سروان جفری شنیده شد: «متأسفم خانم ویلکز، شوهر شما و آقای السینگ توقیف هستن.»

«توقیف؟ برای چی؟ برای اینکه مست کردن؟ اگه قرار باشه تمام مست‌های آتلانتا رو دستگیر کنن پس تا حالا باید افراد پادگان یانکی همه تو زندون باشن. خُب دیگه، بیارش تو سروان باتلر ــ البته اگه می‌تونی راه بری.»

ذهن اسکارلت به سرعت به کار افتاده بود ولی چیز زیادی دستگیرش نمی‌شد. می‌دانست که رت و اشلی هیچ یک مست نیستند و مطمئن بود که ملانی هم می‌داند. این ملانی بود که در آستانه در ایستاده بود و مثل سلیطه‌ها، در مقابل آن همه یانکی فریاد می‌کشید و گویی آن دو چنان مست بودند که نای راه رفتن نداشتند.

بعد از یک مکالمه نامفهوم، صدای پایی از پله‌های ایوان شنیده شد. اشلی مقابل در رسید. رنگش پریده بود و سرش فرو افتاده، موهای روشنش آشفته و شنل سیاهی قامتش را پوشانده بود. هیو السینگ و رت هم قادر به ایستادن نبودند. یکدیگر را نگه داشته بودند و انتظار می‌رفت هر آن نقش زمین شوند. پشت سر آنها، سروان یانکی آمد، گیج می‌نمود، هاله‌ای از تردید و سوءظن در صورتش دیده می‌شد. در آستانه در قرار گرفت. پشت سرش چند سرباز ایستاده بودند و صحنه را تماشا می‌کردند، و باد همچنان سرد و وحشی فرود می‌آمد.

اسکارلت هراسان و گیج، نگاهی به ملانی انداخت، اشلی خاموش او را می‌نگریست. انگار در این دنیا نبود، خراب می‌نمود، قدمی به سوی اسکارلت برداشت. اسکارلت گریستن آغاز کرد. «چرا مست کرده؟» ولی ناگهان دریافت که شاهد یک بازی خطرناک است و زندگی آنها بسته به آن است. کاملاً دریافته بود که خودش و عمه پیتی جزء این بازی نیستند ولی دیگران بودند و با اشارت‌های پنهان یکدیگر را آگاه می‌کردند. مثل این بود که یک درام مهیج را روی صحنه بازی می‌کنند. هنوز هم همه چیز را به درستی نفهمیده بود ولی می‌دانست که باید ساکت بماند.

ملانی با خشم فریاد زد: «بذارش روی صندلی. و تو سروان باتلر فوراً از این خونه برو بیرون! چطور جرأت کردی این بلا رو سرش بیاری! چطور جرأت می‌کنی تو روی من نگاه کنی!»

دو مرد، اشلی را روی صندلی گهواره‌ای نشاندند و رت فوراً پشت صندلی قرار گرفت و آن را نگه داشت و با لحن تأسف‌باری خطاب به سروان یانکی گفت:

«حالا بیا و کار خوب بکن. تقصیر من بود که نذاشتم پلیس بگیردش، آوردمش خونه. و حالا این خانوم سرم جیغ می‌کشه و می‌خواد چشمامو در بیاره.»

«و تو هیو السینگ، من شرم دارم تو صورتت نگاه کنم. مادر بیچاره‌ت چی میگه. مست و خراب با یک ــ یک یانکی دوستِ اوباش مثل سروان باتلر، به‌به! و تو آقای ویلکز، چطور حاضر شدی این بلا رو سرت بیارن؟»

اشلی با ناله گفت: «ملی، من زیاد مست نیستم.» بعد ناگهان سرش روی میز افتاد و در میان بازوانش پنهان شد.

«آرچی، ببرش تو اتاق بخوابونش. عمه جون لطفاً شما رختخوابشو آماده کن و اووه» و ناگهان گریستن آغاز کرد. «اوه، چطور تونست؟ به من قول داده بود!»

آرچی می‌خواست اشلی را بلند کند و عمه پیتی هم ترسان و بی‌اعتماد از جا برخاست که ناگهان صدای افسر یانکی برخاست.

«دست بِهِش نزن. اون توقیف شده. گروهبان!»

وقتی گروهبان تفنگ به دست وارد شد، رت آشکارا کوشید در موضوع دخالت کند. دستی روی بازوی سروان گذاشت و سعی کرد به چشمان او دقیق شود.

«تام، چرا توقیفش می‌کنی؟ اون زیاد مست نیست. من از این مست‌تر هم دیدمش.»

سروان فریاد کشید: «لعنتی کی راجع به مستی حرف زد. مستی به من مربوط نیست، من که پلیس نیستم. او و آقای السینگ به اتهام عضویت درکلان و شرکت در حمله به شهر کلبه‌ها توقیف شدن. یک سیاه و یک سفیدکشته شدن. آقای ویلکز هم رهبری این حمله رو داشته.»

رت خنده بلندی سر داد: «امشب؟» آن قدر خندید که دیگر نتوانست خودش را نگه دارد، روی نیمکت نشست و سر را میان دو دست گرفت. وقتی بالاخره توانست سخن بگوید گفت: «امشب؟ این غیر ممکنه! اینا هر دوشون با من بودن، از ساعت هشت همه دور هم جمع شدیم.»

سروان اخم کرد و گفت: «با تو رت؟ اما ــ»

بعد با سوءظن نگاهی به اشلی که خُرخُرش به هوا رفته بود کرد و بعد به زن گریانش نگریست.

«ولی ــ کجا بودید؟»

رت نگاهی مستانه به ملانی انداخت و گفت: «مایل نیستم بگم.»

«بهتره بگی.»

«بریم بیرون، بهت میگم.»

«همین جا بگو.»

«آخه جلوی خانم‌ها خوب نیست. اگه خانم‌ها یک دقیقه از اتاق برن بیرون ــ»

ملانی در حالی که چشمان خود را به دستمالش دوخته بود با خشم گفت: «من نمی‌رم بیرون. حق دارم بدونم شوهرم کجا بوده؟»

رت با شرمندگی گفت: «خونهٔ بل واتلینگ. من بودم، آقای ویلکز، هیو، فرانک و دکتر مید و ــ و تقریباً خیلی‌های دیگه. پارتی بود، پارتی بزرگ، شامپانی. دخترها ــ»

«خونهٔ بل واتلینگ؟»

ملانی آن قدر بلند فریاد کشید که نگاه همه با وحشت به سوی او رفت. چنگی به سینه‌اش زد و قبل از اینکه آرچی بتواند او را بگیرد غش کرد و افتاد. بعد ولوله‌ای درافتاد. آرچی او را بلند کرد. ایندیا به آشپزخانه دوید تا آب بیاورد. عمه پیتی و اسکارلت او را باد می‌زدند و شانه‌اش را می‌مالیدند و هیو السینگ هم پشت سر هم فریاد می‌زد: «دیدی چکار کردی؟ دیدی چکار کردی؟»

رت با بدجنسی گفت: «حالا دیگه همه شهر می‌فهمن. امیدوارم راضی شده باشی، تام. دیگه از فردا هیچ زنی در آتلانتا با شوهرش حرف نمی‌زنه.»

با وجود اینکه باد سردی در اتاق می‌وزید ولی سروان یانکی عرق کرده بود: «رت، من منظوری نداشتم ــ به من نگاه کن، آیا حاضری قسم بخوری که اینا تو خونه ــ تو خونه بل بودن؟»

«البته. اگه باور نداری برو از خود بل سوال کن. حالا بذار خانم ویلکز رو ببرم به اتاقش. بدش به من آرچی. می‌برمش. خانم پیتی لطفاً چراغ رو ببر جلو.»

به آسانی بدن نحیف ملانی را روی دو دست گرفت.

«آقای ویلکز رو بخوابون آرچی. از امشب به بعد دیگه دلم نمی‌خواد چشمم بهش بیفته، با اون بد و بیراهی که خانم ویلکز بهم گفت.»

دست عمه پیتی چنان می‌لرزید که نزدیک بود چراغ را بیاندازد و همه جا را آتش بزند. آرچی زیر بغل اشلی را گرفت و بلند کرد.

«ولی ــ من مجبورم اونا رو توقیف کنم.»

«صبح بیا توقیفشون کن. با این وضع که نمی‌تونن فرار کنن ــ و من هرگز نمی‌دونستم مست کردن تو عَزَب خونه غیرقانونیه. خدای من، تام، اقلاً پنجاه نفر حاضرن شهادت بدن که اونارو تو خونهٔ بل دیدن.»

سروان عبوسانه گفت: «همیشه پنجاه نفر حاضرن برای یک جنوبی شهادت بدن. تو با من میای آقای السینگ. خودم ضامن آقای ویلکز میشم، خُب آخه مسته ــ»

ایندیا با تلخی گفت: «من خواهر آقای ویلکز هستم. من خودم ضامنشم. حالا ممکنه تشریف ببرید؟ به اندازه کافی امشب اینجا دردسر درست کردید.»

سروان ناشیانه تعظیم کوتاهی کرد: «بی‌نهایت متأسفم خانم. امیدوارم اینها بتونن فردا ثابت کنن که تو خونهٔ این ــ این ــ خانم ــ اِرر ــ واتلینگ بودن. اگه ممکنه به برادرتون بگید فردا باید خودشو برای بازجویی به فرماندهٔ دژبان معرفی کنه.»

ایندیا هم به سردی سری تکان داد، دستش بر دستگیره در بود، و نشان می‌داد که خروج آن سروان یانکی موجب خوشوقتی همه خواهد شد. سروان و گروهبان خارج شدند، هیو السینگ را با خود بردند. و ایندیا در را پشت سر آنها بست. بدون اینکه نگاهی به اسکارلت بکند به سوی پنجره رفت و پرده‌ها را انداخت. اسکارلت در حالی که می‌لرزید صندلی را محکم گرفته بود تا به زمین نیفتد. وقتی به صندلی نگاه کرد لکهٔ قرمز رنگی بر آن دید، بزرگتر ازکف دست. با دقت نگاهی کرد و دستش را بر آن کشید و با هراس رنگ قرمز را دید.

به نجوا گفت: «ایندیا، ایندیا، اشلی زخمی شده.»

«احمق، پس فکر کردی مسته؟»

ایندیا آخرین پرده را انداخت و به سوی اتاق خواب به پرواز درآمد، اسکارلت پشت سرش بود، قلبش از ترس به دهانش آمده بود. رت با شانه‌های پهنش راه را بسته بود ولی اسکارلت از زیر دستش توانست اتاق را ببیند. اشلی رنگ پریده و بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. ملانی با سرعتی که از یک زن غش کرده عجیب می‌نمود با قیچی خیاطی مشغول پاره کردن پیراهن اشلی بود. آرچی چراغ را نگه داشته بود و نبض اشلی را در میان انگشتان گره دارش گرفته بود.

اسکارلت پرسید: «مرده؟»

رت گفت: «نه، ولی خون زیادی ازش رفته. تیر به شونه‌ش خورده.»

ایندیا فریاد زد: «اونو برای چی آوردیش اینجا، دیوونه؟ بذار برم پیشش. بذار رد شم. چرا آوردیش اینجا که توقیفش کنن؟»

«حالش مساعد سفر نبود. کجا می‌بردمش غیر از اینجا؟ دوشیزه ویلکز. به علاوه دلتون می‌خواست اون هم مثل تونی فونتین گم‌وگور بشه، در غربت، در تبعید؟ دلتون می‌خواست ده دوازده تا از همسایه‌هاتون تا آخر عمر در تگزاس با اسم جعلی زندگی کنن؟ هنوز شانس داریم که بتونیم خلاصشون کنیم، اگه بل ــ»

«بذار رد شم.»

«نه، دوشیزه ویلکز. شما باید کاری بکنین، باید یک دکتر خبر کنین، ولی نه دکتر مید. اون هم در این ماجرا مظنونه، شاید هم الآن داره به یانکی‌ها بازجویی پس میده. دکتر دیگه‌ای پیدا کنین. می‌ترسین شب تنها برین بیرون؟»

برقی در چشمان ایندیا درخشید: «نه. نمی‌ترسم.» شنل ملانی را که در راهرو آویزان بود برداشت: «میرم سراغ دکتر دین.» سعی کرد خود را آرام سازد، هیجان از چهره‌اش رفته بود: «معذرت می‌خوام که شمارو جاسوس و دیوونه خطاب کردم. دست خودم نبود. من واقعاً از کاری که برای اشلی کردید متشکّرم ــ با وجود این هنوز هم میگم شما آدم خوبی نیستید.»

«از صراحت لهجه شما خوشم میاد ــ متشکرم.» رت تعظیمی کرد و لبانش به خنده گشوده شد. «حالا فوراً برید. موقع برگشتن اگه سربازی این طرف‌ها دیدید به خونه نیایید.»

ایندیا نگاه سریع دیگری به اشلی انداخت و شنل را دور خود پیچید و به سرعت بیرون رفت و در حیاط عقبی خود را به تاریکی شب سپرد.

اسکارلت نگاهش را از جانب رت به سوی اشلی لغزاند و وقتی اشلی چشمانش را گشود، قلبش تپیدن گرفت. ملانی حوله تر را روی زخم فشار می‌داد تا جلوی خونریزی را بگیرد. اشلی لبخندی ضعیف بر لب آورد تا او را دلداری دهد. اسکارلت احساس کرد رت به او خیره شده است. می‌دانست آنچه که در قلبش می‌گذرد روی صورتش نقش گرفته و رت قادر است آن نقش را بخواند، ولی اهمیت نمی‌داد. اشلی خونریزی داشت، شاید هم می‌مرد، و او این زخم را در شانه‌اش کاشته بود. دلش می‌خواست به سوی او برود، پای بسترش زانو بزند و او را در آغوش بفشارد ولی زانوانش آنچنان می‌لرزید که قدرت حرکت نداشت. وقتی ملانی حوله خون آلود را عوض کرد، اسکارلت از حیرت دست بر دهان برد، مگر چقدر خون در بدن دارد. حولهٔ تازه، به سرعت رنگ قرمز به خود گرفت.

چطور این همه خون از او می‌رود و هنوز زنده است؟ خدا را شکر که خون از دهانش نمی‌ریزد. یادش افتاد که در جنگ پیچ‌تری، چگونه سربازی در چمن مقابل خانه عمه پیتی در حالی که خون از دهانش می‌آمد مرده بود.

صدای رت را شنید، قوی، محکم و زنگ‌دار: «خودتو نگه دار. نمی‌میره. برو چراغ رو از آرچی بگیر. من به او احتیاج دارم. باید کاری بکنه.»

آرچی همان طور که چراغ را نگه داشته بود گفت: «من هیچ کاری برای تو انجام نمیدم.» گلوله تنباکو را به سوی دیگر دهان راند.

ملانی آمرانه گفت: «هر کاری میگه بکن. فوراً انجام بده. هر کاری سروان باتلر میگه بکن. اسکارلت چراغو بگیر.»

اسکارلت نزدیک شد و چراغ را گرفت، با دو دست محکم نگه داشت. چشمان اشلی دوباره بسته شده بود. سینه‌اش به آرامی بالا می‌آمد و به سرعت فرو می‌نشست. و جریان باریکی از خون در میان انگشتان باریک ملانی دیده می‌شد. صدای پای مختصری شنید و دریافت که آرچی از اتاق خارج شد و به سوی رت رفت. آنچه که رت می‌گفت نمی‌شنید. تمام حواسش را روی اشلی متمرکز کرده بود. فقط چند کلمه نجوایی به گوشش رسید. «اسب منو وردار... بیرون بستمش... هرچه می‌توانی تند برو، مثل ابلیس.»

آرچی سوالاتی می‌کرد و اسکارلت جواب رت را می‌شنید: «املاک سالیوان. شنل‌ها توی دودکشه. همه رو بسوزون.»

آرچی غرشی کرد: «هوم.»

«در زیرزمین ــ دو جسد هست. هر دو را پشت اسب سوار کن. پشت خونهٔ بل واتلینگ یک خرابه وسیع هست، چنب راه‌آهن. مواظب باش. اگه کسی تو رو ببینه، تو هم با همه ما میری بالای دار. هر دو رو بنداز تو خرابه. یکی یک اسلحه بذار تو دستشون. بیا ــ مال منو بگیر.»

از آن سوی اتاق، اسکارلت دید که رت از زیر کتش دو طپانچه بیرون آورد و به آرچی داد.

از هر کدوم یک تیر خالی کن. باید به نظر یک دوئل بیاد، فهمیدی؟»

آرچی سرش را به علامت تصدیق تکان داد. فهمیده بود ولی سیلی به انجامش نداشت، اما از روی احترام چاره‌ای نداشت. اسکارلت چیزی از این مکالمه سر در نیاورده بود. نیم ساعت گذشته برایش کابوسی بود، در این مدت همه چیز برایش تیره و تار بود. مثل این بود که رت با فرمان‌های قاطعش اوضاع را مرتب کرده بود و این برای اسکارلت آرامشی به همراه داشت.

آرچی برگشت که برود ولی تأملی کرد و با همان یک چشمش نگاهی پرسشگر به صورت رت انداخت.

«خودشه؟»

«بله.»

آرچی غرغری کرد و تفی انداخت.

گفت: «تاوان بدی بود.» آنگاه به سرسرای پایین رفت و از در پشتی خارج شد.

از شنیدن کلمات آخر احساس عجیب و ناراحت‌کننده‌ای وجود اسکارلت را در بر گرفت. ترسی تازه بود که به جانش درآمده بود و سرمایی سخت را به سینه‌اش ریخته بود و چون حبابی بادکرده بود. وقتی حباب ترکید ــ

«فرانک کجاست؟»

رت به تندی از اتاق گذشت و به سوی بستر اشلی آمد. مثل گربه تنومند خشمگین بدون صدا نزدیک شد.

«هر چیزی جای خودش.» لبخندی زد و ادامه داد، «مواظب چراغ باش، اسکارلت. آقای ویلکز رو نسوزونی. خانم ملی ــ»

ملانی چون سرباز کوچکی که به انتظار دستور فرمانده است سرش را بالا کرد. اصلاً متوجه نشد که رت همانطور که اعضای خانواده او را صدا می‌کنند، خطابش کرده است.

«معذرت می‌خوام، می‌خواستم بگم خانم ویلکز...»

«اوه، سروان باتلر، معذرت برای چی؟ من باید افتخار کنم که شما منو ملی صدا کنید، البته بدون خانم! من حس می‌کنم شما ــ شما برادر منید ــ یا پسرعموی من. چقدر شما مهربان و باهوشید. چطور می‌تونم از شما تشکر کنم؟»

رت گفت: «خواهش می‌کنم.» برای لحظه‌ای کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. «فکر نمی‌کردم تا این حد به من لطف داشته باشین. ولی خانم ملی،» در صدایش حالت پوزش آشکار بود. «متأسفم که گفتم آقای ویلکز تو خونه بل واتلینگ بوده. باید ببخشید که گفتم اون به یک همچین خونه‌ای ــ ولی وقتی از اینجا رفتم مجبور بودم سریعاً تصمیم بگیرم. باید فکر می‌کردم که چی بگم. و این منطقی‌ترین چیزی بود که به ذهنم رسید. می‌دونستم که همه یانکی‌ها حرفمو باور می‌کنن، چون دوستان زیادی بین افسران یانکی دارم. اونا روی من به عنوان یکی از طرفداراشون حساب می‌کنن ــ اونا می‌دونن ــ بذارید این جور بگم ــ می‌دونن که من چقدر منفورم، میون اهالی آتلانتا، هیچ کس از من خوشش نمیاد. می‌دونین من در بار بل واتلینگ اول غروب داشتم پوکر بازی می‌کردم. ده دوازده نفر یانکی هستن که می‌تونن شهادت بدن. بل و دختراش هم خوشحال میشن به اونا بگن که آقای ویلکز و دیگران تمام شب رو در طبقه بالا بودن. یانکی‌ها باور می‌کنن. این جوری یانکی‌ها گیج میشن. اونا عقیده ندارن که زنایی مثل اونا، زن‌های اون جوری، برای وطن‌پرستی بیشتر از شغلشون اهمیت قایل باشن. یانکی‌ها حرف خانم‌های خوب آتلانتا رو باور نمی‌کنن ولی حرف این خانم‌های عشوه‌گر را به راحتی می‌پذیرن. و من فکر می‌کنم با قول یک آدم مطرود و اوباش و کمک یک دوجین از این خانم‌های عشوه‌گر، شانس آزادی آقایون رو خیلی زیاد می‌کنیم.»

لبخند تمسخری بر لب داشت اما وقتی نگاه پر از مهر و سپاس ملانی را دید اثر تمسخر از بین رفت.

«سروان باتلر، شما مرد باهوشی هستین. اگه می‌گفتید که اون‌ها امشب تو خود جهنّم هم بودن، اصلاً اهمیت نمی‌دادم، شما اونا رو نجات دادین. مطمئنم که همه می‌دونن که شوهر من هرگز به این جور جاها قدم نمی‌ذاره.»

رت ناشیانه گفت: «خُب حقیقتش اینه که اون امشب واقعاً به بار بل رفته بود.»

ملانی با سردی سرش را بالا گرفت.

«نمی‌تونین منو وادار کنین که چنین دروغی رو باور کنم.»

«خواهش می‌کنم، خانم ملی! بذارید توضیح بدم! وقتی من به ملک سولیوان رسیدم، دیدم که آقای ویلکز زخمی شده و هیو السینگ، دکتر مید و اون پیرمرد مری‌ودر هم بودن و ــ»

اسکارلت فریاد زد: «اون پیرمرد محترم دیگه نه!»

«حماقت که به پیری و جوونی نیست. عمو هنری هم بود ــ»

عمه پیتی فریاد کشید: «اوه، خدایا رحم کن.»

«بعد از حمله خودشونو رسونده بودن اونجا. می‌خواستن لباس‌هاشونو قایم کنن و بعدش هم فکری برای آقای ویلکز بکنن. اگه به خاطر اون نبود الآن همشون در راه تگزاس بودن، نمی‌شد که همین‌جوری ولش کنن. من هم دیدم چاره‌ای نیست همه‌شونو بردم خونه بل واتلینگ تا بتونم ثابت کنم که اونا اصلاً در این واقعه شرکت نداشتن. بل واتلینگ تنها چاره کار بود.»

«اوه، پس این طور. به خاطر خشونتم از شما معذرت می‌خوام، سروان باتلر. حالا می‌فهمم که لازم بوده اونارو اونجا ببرین ولی ــ اوه، سروان باتلر، مردم حتماً شما رو دیدن که وارد شدین.»

«نه هیچ کس ندید. از در پشتی رفتیم. در خصوصی که به محوطه راه‌آهن باز میشه. هوا تاریک بود و درهم قفل بود.»

«پس چطور ــ؟»

رت مختصر گفت: «من کلید دارم.»

ملانی از صراحت او شرمنده شد و سرش را پایین انداخت تا رت صورت قرمزش را نبیند. لرزشی او را در بر گرفته بود. نجواکنان گفت:

«منو ببخشین سروان باتلر، قصد نداشتم فضولی کنم.»

«من هم دوست ندارم این جور چیزا رو در مقابل خانم محترمی مثل شما به زبون بیارم.»

اسکارلت با خود فکر کرد: «پس حقیقت داره. با این زن وحشتناک زندگی می‌کند. شاید صاحب آنجا هم خودش باشد.»

«من بل رو دیدم و موضوع رو بهش گفتم. اسم همه مردهارو بهش دادم و او هم به دخترها سفارش‌های لازم رو کرد و همه شهادت خواهند داد که از آنها در اتاق‌های خود پذیرایی کردن. و برای اینکه حضور ما رو در اونجا تأکید کنه، دو نفر از گردن کلفت‌های خودشو که نظم میخونه رو حفظ می‌کنن جلوی همه صداکرد و دستور داد مارو بندازن بیرون. اونا هم مارو پرت کردن وسط خیابون.»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «دکتر مید نقش آدمای مست رو خوب بازی نکرد. فکر می‌کرد در یک همچین جایی شخصیتش از بین رفته. ولی عموی شما هنری و مری‌ودر عالی بودن، اگه اونا نبودن این نمایش موفقیتی نداشت، مثل دو تا هنرپیشه نمایش رو تا آخر ادامه دادن. فکر می‌کنم خیلی هم خوشـــون اومده بود. متأسفم که بگم یکی از چشم‌های عمو هنری کبود شد، چون پیرمرده، مری‌ودر، برای اجرای نقش خودش خیلی حرارت نشون می‌داد. اون ــ»

در باز شد و ایندیا، همراه دکتر دین به درون آمد. موهای سفید دکتر دین در باد آشفته شده بود، کیف دستی‌اش را زیر شنل پنهان کرده بود. با اشاره مختصر سر، تعارفی به حاضران کرد و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید حولهٔ روی زخم را از شانه اشلی برداشت.

گفت: «عمیقه. ولی اگه به استخوان صدمه نزده باشه مهم نیست. خانم‌ها، چند تا حوله بیارید و پنبه، اگه دارین. کمی هم براندی.»

رت چراغ را از اسکارلت گرفت و روی میز گذاشت، ملانی و ایندیا رفتند که دستورات دکتر را انجام دهند.

رت گفت: «تو دیگه اینجا کاری نداری. بیا بریم توی سرسرا، کنار بخاری.»

بازوی اسکارلت را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. در صدایش مهربانی و در دستش نوازشی حس می‌شد.

«روز بدی داشتی، نه؟»

اسکارلت با حمایت رت به سرسرا درآمد و کنار بخاری قرار گرفت. اگرچه گرمای آتش را حس می‌کرد ولی همچنان می‌لرزید. حباب تردید دوباره در سینه‌اش باد کرده و بزرگ شده بود. چیزی بیش از تردید بود. یقینی بود که شکل می‌گرفت، یقینی هراس‌انگیز. به چهره بی‌حرکت رت نظری افکند، برای مدتی قدرت تکلّم نداشت. و بعد:

«فرانک هم ــ تو خونه بل واتلینگ بود؟»

«نه.»

سخنش صریح و بی‌تعارف بود.

«آرچی داره الآن می‌بردش به خرابه پشت خونهٔ بل. مرده. تیر خورده توی سرش.»

فصل چهل و ششم

آن شب ساکنان بخش شمالی آتلانتا چشم بر هم نگذاشتند. از شنیدن حوادث فاجعه‌باری که برای کلان پیش آمده بود آرامش خود را از دست داده بودند، و آنچه که رت کرده بود به سرعت همه جا انتشار یافت. همان شب ایندیا با گام‌های خاموش، سایه‌وار از در پشتی به خانه‌ها می‌خزید و نجواکنان حوادث خونین را برای همسایگان تعریف می‌کرد و دوباره سوار بر باد زوزه‌کش، به تاریکی فرو می‌شد. و در سر راه خود همه جا ترس و ناامیدی می‌پراکند.

از بیرون، خانه‌ها همه تاریک، ساکت و خواب‌زده بودند، اما، از درون نجواهای بی‌پایان، ساکنان را به سحرگاه پیوند می‌داد. نه تنها آنان که در حمله شبانه شرکت داشتند، بلکه دیگر اعضای کلان نیز آماده هجرت بودند و در اصطبل خانه‌های خیابان پیچ‌تری، اسب‌ها زین کرده، سلاح‌ها آماده و خورجین‌ها پر از غذا بود و تاریکی چون پتویی سیاه همه چیز را از نظرها پنهان می‌داشت. آنچه که آنها را از این مهاجرت ناخواسته منع می‌کرد نجوای ایندیا بود: «سروان باتلر میگه جایی نرید. جاده‌ها تحت نظره. اون با کمک بل واتلینگ و زن‌هاش ترتیب کارها رو داده.» در اتاق‌های تاریک مردها زمزمه می‌کردند: «ولی ما اصلاً چرا باید به این مردک حقه‌باز باتلر اعتماد کنیم؟ ممکنه تله باشه!» و زنان با التماس می‌گفتند: «خواهش می‌کنم نرو! اگه اون اشلی و هیو رو نجات داده، پس بقیه رو هم نجات میده. اگه ایندیا و ملانی بهش اعتماد دارن ــ» و مردان با تردید ماندند، زیرا همهٔ درها به رویشان بسته بود.

در اول شب، سربازان به خانه‌ها رفته بودند و مردانی را که نمی‌توانستند ثابت کنند که کجا بوده‌اند، توقیف کرده، با خود برده بودند. رنه پیکار و یکی از خواهرزاده‌های خانم مری‌ودر، پسرهای سیمونز و اندی بونل از کسانی بودند که شب را در زندان سر کردند. این‌ها همگی در آن ماجرا حضور داشتند اما پس از تیراندازی متفرق شده بودند و بدون اطلاع از اقدامات رت داشتند به تاخت به سوی منزل می‌رفتند که دستگیر شدند. خوشبختانه سرسختی نشان داده بودند و گفته بودند به یانکی‌ها اصلاً مربوط نیست که کجا بوده‌اند. آنان را زندانی کرده بودند و قصد داشتند فردای آن شب تحقیقات بیشتری بکنند. مری‌ودر سالخورده و عمو هنری هامیلتون گفتند که شب را در عشرتکده بل گذرانده‌اند و هنگامی که سروان جفری گفته بود که آنان پیرتر از آنند که به این مکان‌ها بروند، برآشفته بودند و می‌خواستند او را کتک بزنند.

بل واتلینگ شخصاً به سوال‌های سروان جفری جواب داده بود و قبل از اینکه افسر یانکی سوال بیشتری بکند داد و فریاد راه انداخته بود که بار تعطیل است. داد می‌زد و می‌گفت سرشب عده‌ای مست کردند و همه چیز را به هم ریختند و بهترین و گران‌ترین آینه‌های او را شکستند و او مجبور شد به خانم‌ها اخطار کند که به اتاق‌های خود بروند و آن شب دیگر هیچ مردی را نپذیرند. و بعد گفته بود اگر سروان جفری می‌خواهد، خودش به تنهایی یکی دو گیلاس بزند، بار را فقط برای او باز خواهد کرد ــ

سروان جفری می‌دانست که افرادش او را مسخره می‌کنند و عقیده دارند که بیهوده تلاش می‌کند، چیزی دستگیرش نمی‌شود، و او با خشم اعلام کرد که می‌خواهد اسامی مشتریانی را که باعث این سر و صدا شده بودند بداند. خوب، البته. بل همه را می‌شناخت. آنها مشتریان همیشگی او بودند. چهارشنبه شب‌ها می‌آمدند، اسم خود را دموکرات‌های چهارشنبه گذاشته بودند. ولی اینکه چه می‌گفتند و بر سر چه داد و فریاد می‌کردند چیزی بود که بل نمی‌دانست. موضوع بحث و جدل آنها مورد علاقه بل نبود و از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد. و اگر آنها حاضر نمی‌شدند خسارت آینه‌های طبقه بالا را بدهند، بل شکایت می‌کرد. بعد با داد و بیداد فراوان گفت که تلاش می‌کند محل کارش را همیشه آبرومند نگه دارد و نمی‌تواند اجازه دهد که چند مرد مست همه چیز را بشکنند و به هم بریزند و پولش را هم ندهند ــ اوه بله اسامی آنها؟ و با خونسردی تمام نام دوازده مردی را که مورد اتهام حکومت نظامی بودند بر زبان آورد. سروان جفری لبخندی تردیدآمیز بر لب آورد و گفت:

«این یاغی‌های لعنتی تشکیلات منظمی دارند، مثل اداره ضد جاسوسی ما. تو و دخترهات فردا صبح باید خودتونو به فرماندهٔ دژبان معرفی کنین.»

«این فرمانده دژبان خسارت آینه‌های سنواز اونا می‌گیره؟»

«آینه‌هات به درک! پولشو از رت باتلر بگیر. اون صاحب اینجاس، نه؟»

قبل از سحر، خانواده‌های وفادار به حکومت ائتلافی سابق همگی از جریان آگاهی داشتند. حتی سیاهانشان که کسی به آنها حرفی نزده بود از ماجرا مطلع بودند و از طریق شیوه تلگرافی مرموز خود که سفیدها از آن سر در نمی‌آوردند همه چیز را می‌دانستند. همه جزییات حمله را می‌دانستند و با خبر شده بودند که فرانک کندی و

تامی ولبورن چلاق کشته شده‌اند و اشلی هنگام حمل جسد فرانک زخمی شده است.

نفرتی که زنان شهر نسبت به اسکارلت احساس می‌کردند به خاطر فاجعه‌ای که در زندگیش رخ داده بود تخفیف یافت. فکر می‌کردند که چگونه این زن می‌تواند مرگ فجیع شوهرش را تحمل کند. می‌دانستند که اسکارلت نمی‌تواند دم برآورد و جسد شوهرش را مطالبه کند. وقتی سحر می‌دمید و اجساد کشف می‌شد، آن وقت مقامات رسمی، وقوع فاجعه را به او اطلاع می‌دادند، تا آن وقت باید سکوت می‌کرد. فرانک و تامی، اسلحه به دست، سرد و بی‌حرکت، روی علف‌های خشک خرابه راه‌آهن افتاده بودند و یانکی‌ها می‌گفتند آنان مست بودند و بر سر دختری از دختران بل واتلینگ نزاع کردند و یکدیگر را کشتند. این دلسوزی‌ها برای فانی هم می‌شد، او همسر تامی بود و اخیراً کودکی به دنیا آورده بود ولی هیچ کس نمی‌توانست پنهانی به خانه آنها برود و او را دلداری دهد، چون یانکی‌ها خانه را محاصره کرده بودند و به انتظار بازگشت تامی، همه جا را زیر نظر داشتند. گروه دیگری هم از سربازان مسلح منزل عمه پیتی را در محاصره داشتند و در پی فرانک بودند.

قبل از سحر همه جا شایع شد که بازجویی همان روز انجام می‌شود. اهالی شهر، خسته از بی‌خوابی و نگران از انتظاری طولانی می‌دانستند که رهایی همشهریانشان به سه عامل بستگی دارد ــ توانایی اشلی برای حضور در مقابل مقامات رسمی و تسلّط او بر ضعف و سستی، شهادت بل واتلینگ و سوگند رت باتلر که شب را با آنها گذرانده است.

مردم از دو مورد اخیر رضایت نداشتند! بل واتلینگ! او می‌خواهد مردان را نجات دهد! چه شرمی، اصلاً قابل قبول نبود! زنان، اغلب وقتی در خیابان به او برخورد می‌نمودند، راهشان را کج می‌کردند و حالا جان مردانشان در دست او بود. مردان چندان تنفری نسبت به بل احساس نمی‌کردند، چون فکر می‌کردند آنقدرها هم که می‌گویند زن بدی نیست. اما بیش از او، از رت باتلر نفرت داشتند، نمی‌توانستند بپذیرند که رهایی مردان مبارز آنها در دست این محتکر و دلال حقه‌باز باشد. بل و رت، مشهورترین زن کامجوی شهر و منفورترین مرد آتلانتا. و اکنون مردم به آنان نیاز داشتند.

چیز دیگری که مردم را آزار می‌داد و خشمشان را بر می‌انگیخت، تمسخر و خنده یانکی‌ها و اوباش، خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران‌ها رسیده بود. اوه، چقدر می‌خندیدند! دوازده تن از سرشناس‌ترین مردان شهر از مشتریان پروپا قرص عشرتکده بل واتلینگ بودند! دو نفر از آنها بر سر دختری بی‌ارزش، یکدیگر را کشته بودند، دیگران مست از آنجا بیرون آمده بودند و همه چیز را به هم ریخته بودند و بل اسامی آنان را به مقامات تسلیم کرده بود و آنان که دستگیر شده بودند حضور خود را در آن محل کتمان می‌کردند و همه می‌دانستند که دروغ می‌گویند.

آتلانتا از تمسخر یانکی‌ها می‌ترسید، ترسی به جا و به مورد. مدت درازی بود که یانکی‌ها، بی‌اعتنایی و سردی جنوب را تحمل کرده بودند و اکنون نوبت تلافی بود، از خوشحالی در حال انفجار بود. افسران یانکی دوستانشان را از خواب بیدار کرده و اخبار را داده بودند. مردان شمالی صبح زود همسران خود را در خواب تکان داده بودند و با عجله هرچه می‌دانستند گفته بودند. زنان نیز با عجله لباس پوشیده بودند و در خانه همسایگان را به صدا درآورده بودند و داستان را با آب و تاب شرح داده بودند. زنان شمالی که مشتاق چنین داستانی بودند آنقدر خندیدند که اشک از چشمانشان سرازیر شد. خبر این رسوایی چون صاعقه همه جا فرود آمد. جوانمردی و شهامت جنوبی‌ها این بود؟ دیگر زنان فخرفروش و مغرور جنوب که به تقویٰ و بزرگ‌منشی مردان خود می‌بالیدند، باید سر به زیر می‌انداختند و دست از لافزنی بر می‌داشتند. حالا همه می‌دانستند که جلسات سیاسی بهانه‌ای بیش نبوده و شوهرانشان جز مشتی مردان خوشگذران عشرت طلب چیز دیگری نبودند. جلسات سیاسی! چه مسخره!

با وجود این خنده‌ها و تمسخرها، تأسف خود را از تراژدی بزرگی که برای اسکارلت اتفاق افتاده بود ابراز می‌کردند. به هر حال، او یکی از معدود بانوان آتلانتا بود که مورد توجه یانکی‌ها قرار داشت. او با کار خود توجه همه را جلب کرده و نشان داده بود که شوهرش نمی‌تواند و نمی‌خواهد راحتی و رفاه او را فراهم کند. اگرچه شوهرش مرد بیچاره‌ای بود و دیگر اسکارلت تحمّل دروغ و خیانت را از او نداشت. چقدر تأسف‌آور بود که با مرگش، بی‌وفایی و خیانت او نیز آشکار شده بود. هرچه بود شوهر بود و شوهر بدبخت، بهتر از بی‌شوهری بود. به این ترتیب زنان شمالی تصمیم گرفتند با اسکارلت مهربان‌تر باشند. ولی درباره زنان دیگر چنین نمی‌کردند. هر وقت خانم مید، خانم السینگ، خانم مری‌ودر و بیوهٔ تامی ولبورن و خانم اشلی ویلکز را می‌دیدند آشکارا رو در روی آنان خندهٔ تمسخر سر می‌دادند و به آنان می‌آموختند که تفرعن و لاف بی‌جا چه مزّه‌ای دارد.

بیشتر صحبت‌ها، در خانه‌های تاریک شمال شهر، آن شب بر همین موضوع دور می‌زد. زنان آتلانتا با حرارت به شوهران خود اطمینان می‌دادند که خنده و تمسخر یانکی‌ها را چیزی نمی‌شمارند. امّا در دل، خود را چون سرخ‌پوستی هراسان و فراری یا اسیر می‌پنداشتند و از این رنج می‌بردند که چرا در مقابل تمسخر یانکی‌ها نمی‌توانند واقعیت را درباره همسرانشان فاش سازند.

دکتر مید که از مداخله آدمی مثل رت سخت برآشفته بود، به خانم مید گفت که اگر پای جان افراد دیگر در میان نبود نزد یانکی‌ها می‌رفت و واقعیت را اعتراف می‌کرد و حضور در عشرتکده بل را انکار می‌نمود.

با خشم ادامه داد: «این توهین بزرگی برای شماست، خانم مید.»

«ولی همه حقیقت رو میدونن، پس دیگه ــ»

«یانکی‌ها که نمی‌دونن، ولی اگه اعتراف کنیم، مجبورن قبول کنن. و اگه از واقعیت فرار کنیم، به خندهٔ خودشون ادامه میدن. همین که عده‌ای این اتهام رو باور کنن و بخندن، منو اذیت می‌کنه. و این برای تو سرشکستگی داره، عزیزم. من همیشه به تو وفادار بودم، هیچ وقت خیانت نکردم.»

«می‌دونم.» و دست لرزان خود را در دست‌های دکتر مید گذاشت. «و ترجیح میدم به من خیانت کنی تا یک مو از سرت کم بشه.»

دکتر مید مبهوت از حرف همسرش گفت: «خانم مید، این چه حرفیه که می‌زنی؟ می‌دونی چی میگی؟»

«بله می‌دونم. من دارسی رو از دست دادم. فیل هم که ما رو تنها گذاشت، حالا تو تنها کسی هستی که من دارم، دلم می‌خواد همیشه کنارم باشی، دیگه هیچی برام مهمّ نیست، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام.»

«حواستو از دست دادی. نمی‌دونی چی میگی.»

خانم مید گفت: «پیرمرد دیوونه.» و بعد با آرامش سرش را روی آرنج او گذاشت.

دکتر مید در سکوت، خشم خود را می‌آزمود و گونه‌های او را نوازش می‌کرد. و بعد ناگهان منفجر شد. «من زیر منت رت باتلر باشم! نه ممکن نیست. ترجیح میدم دارم بزنن. ممکن نیست، حتی اگه زندگیمو بهش بدهکار باشم نمی‌تونم نزاکت به خرج بدم. رذالت این مرد فراموش شدنی نیست و بی‌شرمی او در احتکار و دزدی خونمو به جوش میاره. جونمو مدیون مردی باشم که هیچ وقت در ارتش خدمت نکرده ــ»

«ملی میگه بعد از سقوط آتلانتا وارد خدمت شده.»

«دروغه! ملی هر چیزی رو باور می‌کنه، بزرگترین دروغ هارو. چیزی که نمی‌تونم بفهمم اینه که این مرد چرا از این کارها می‌کنه؟ چرا این قدر دردسر درست می‌کنه؟ دلم نمی‌خواد بگم ولی ــ در این یک سال گذشته همیشه راجع به روابطش با خانم کندی حرف‌هایی می‌شنیدم. گاهی می‌دیدم که با هم از سواری بر می‌گردن. باید این کاررو به خاطر اون کرده باشه.»

«بعید می‌دونم به خاطر اسکارلت بوده، چون در اون صورت بهتر بود اصلاً کاری نمی‌کرد. خیلی خوشحال می‌شد که سر فرانک کندی بالای دار بره. به نظر من به خاطر ملیه.»

«خانم مید، فکر نمی‌کنم منظورت این باشه که چیزی بین اون‌هاست!»

«اوه، احمق نباش! ملی همیشه به اون علاقمند بوده به خصوص از وقتی که سعی کرد اشلی رو از بازداشتگاه یانکی‌ها نجات بده، یادته؟ موقع جنگ چقدر تلاش کرد که بفهمه اشلی کجاست؟ و باید بگم وقتی ملی حضور داره، از اون لبخندهای شیطنت‌آمیز این مرد خبری نیست. با ملی خیلی با احترام و ادب رفتار می‌کنه ــ واقعاً یک مرد دیگه میشه. یعنی می‌خوام بگم اگه دلش بخواد می‌تونه آدم مؤدبی باشه، همون جور که با ملی رفتار می‌کنه. ولی تعجب می‌کنم که چرا از این کارها می‌کنه ــ»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «دکتر، مثل اینکه از عقیدهٔ من خوشت نیومد.»

«من از هر چیزی که به این فاجعه مربوط باشه بدم میاد.»

«خُب، به نظر من نصفی‌ش به خاطر ملی بوده و نصف دیگه‌ش به خاطر اینکه مارو دست بندازه. ما همیشه تنفّر خودمونو به طور آشکار نشون دادیم و حالا اون شما مردها رو مر دو راهی قرار داده، یا باید بگین که منزل بل واتلینگ بودین و جلوی زن‌هاتون و یانکی‌ها خجالت بکشین ــ یا حقیقتو بگین و سرتون بره بالای دار. خوب میدونه که ما همه مدیون او ــ و رفیقه‌اش هستیم و باز هم می‌دونه که ما ترجیح می‌دادیم که سرمون بره بالای دار و مدیون اونا نباشیم. می‌دونی، یک کمی پیچیده‌س. شرط می‌بندم که خیلی از این وضع لذت می‌بره.»

دکتر غرشی کرد و گفت: «وقتی داشت ما رو از پله‌های خونهٔ اون زنیکه بالا می‌برد، به نظر می‌رسید داره کیف می‌کنه.»

خانم مید گفت: «دکتر،» مکثی کرد و ادامه داد: «خونه‌ش چه جوری بود؟»

«چی داری میگی خانم مید؟»

«خونه اون زن، چه جوری بود؟ شمعدونی‌های کریستال داشت؟ پرده‌های مخمل قرمز و یک عالم آینه قدی با قاب طلایی؟ و دخترها، دخترها ــ لخت بودن؟»

دکتر مانند توپ ترکید و با صدای بلند گفت: «خدای بزرگ!» هرگز نمی‌دانست کنجکاوی یک زن پاکدامن درباره خواهران بی‌عفتش می‌تواند تا این حد زیاد باشد. «چطور جرأت می‌کنی از این سوال‌های جسورانه بکنی. تو حالت خوب نیست. بهتره یک مسکّن برات بیارم.»

«من مسکّن نمی‌خوام. می‌خوام بدونم. اوه عزیزم این تنها فرصتیه که من می‌تونم بفهمم یک خونهٔ بد چه جوریه، و فکر می‌کنم تو داری بدجنسی می‌کنی و به من نمیگی!»

«من هیچی ندیدم، به هیچی توجه نکردم و باید بهت بگم که اون قدر دستپاچه بودم که به فکرم نرسید یادداشت بردارم.» لحنش بسیار رسمی بود و از اینکه می‌دید تاکنون به این نوع کنجکاوی‌های همسرش توجه نکرده احساس ناراحتی می‌کرد. سالیان دراز با او زیسته بود و خبر نداشت که ممکن است کنجکاوی‌هایی از این قبیل نیز داشته باشد و اگر حوادث آن شب به این شکل پیش نمی‌آمد هرگز نمی‌فهمید.

«خوب، حالا اگه اجازه بدی، می‌خوام یک کمی بخوابم.»

خانم مید گفت: «برو بخواب.» از جواب ناامید شده بود. و هنگامی که دکتر مشغول بیرون آوردن چکمه‌هایش بود صدای همسرش را از آن سوی اتاق تاریک شنید که شادمانه می‌گفت: «مطمئنم که دالی همه چیز رو از شوهر پیرش مری‌ودر می‌پرسه و به من میگه.»

«خدای بزرگ، خانم میدا می‌خوای بگی زن‌های خوب هم از این حرف‌ها با هم می‌زنن؟»

خانم مید گفت: «اوه، برو بخواب.»

□ □ □

روز بعد برف می‌بارید. ولی هنگامی که گرگ و میش غروب فرو افتاد، برف قطع شد و به جای آن باد تند و سردی وزیدن گرفت. ملانی که خود را در ردایی بلند پیچیده بود مبهوت و گیج دنبال درشکه‌چی سیاهی که مخفیانه او را به سوی درشکه سرپوشیده‌ای می‌برد روان بود. درشکه جلوی منزل ایستاده بود. درش باز بود. در آن تاریکی زنی را دید که گوشه درشکه کز کرده است. ملانی پیش رفت و خیره شد و پرسید: «کی هستید؟ ممکنه تشریف بیارید تو؟ اینجا سرده ــ»

«خانم ویلکز خواهش می‌کنم تشریف بیارید بالا و لحظه‌ای پیش من بشینین.» صدای آشنایی بود که لرزان و بی‌اعتماد از اعماق درشکه حرف می‌زد.

ملانی با صدای بلند گفت: «اوه، شما هستین، خانم ــ خانم واتلینگ. خیلی دلم می‌خواست شمارو ببینم. باید بیاین تو خونه.»

بل با زنگ خاصی گفت: «اوه نه، خانم ویلکز، من نمی‌تونم همچی کاری بکنم. شما بیاین بالا چند دقیقه با هم بشینیم.»

ملانی وارد درشکه شد. سورچی در را بست. دست بل در دست ملانی قرار گرفت.

«چطور می‌تونم برای کاری که امروز کردید از شما تشکر کنم؟ ما هیچ کدوم نمی‌تونیم به قدر کافی از شما تشکر کنیم.»

«خانم ویلکز شما نباید امروز صبح اون یادداشت رو برای من می‌فرستادین. شما منو با فرستادن دستخط خودتون مفتخر کردین ولی ممکن بود دست یانکی‌ها بیفته. نوشته بودید که می‌خواین حضوراً از من تشکر کنین. این چه کاری بود، باید عقلتون رو از دست داده باشین. من هم به محض اینکه هوا تاریک شد اومدم که بهتون بگم، اصلاً نیازی به تشکر نیست. شایسته خانمی مثل شما نیست که ــ»

«یعنی من شایستگی ندارم که بیام و شمارو ببینم و از شما تشکر کنم، شما که جون شوهرمو نجات دادین؟»

«اوه، خواهش می‌کنم خانم ویلکز. شما می‌دونین منظورم چیه؟»

ملانی لحظه‌ای سکوت کرد. پیش خود فکر می‌کرد شاید این زن جذابی که با لباس قشنگ در گوشه تاریک این درشکه نشسته است زیاد هم زن بدی نباشد. این طور هم که می‌گویند این «خانم رییس» زن بدی نیست. ملانی از این ابهام سر در نمی‌آورد. چطور امکان داشت؟ زنی مثل او، این طور خوب و خوش قلب.

«خانم واتلینگ، امروز در مقابل فرماندهٔ دژبان چه کردید؟ چقدر عالی. شما و خانم‌های ــ جوان دیگه. واقعاً جون مردان مارو نجات دادین.»

«خانم، آقای ویلکز از همه عالی‌تر بود. نمی‌دونم چطور با خونسردی ایستاد و داستانش رو تعریف کرد. دیشب که دیدمش مثل خوک تیر خورده ازش خون می‌رفت. حالش خوب میشه، خانم ویلکز؟»

«اوه، بله متشکرم. دکتر گفت گلوله به استخوان نرسیده، حالش خوب میشه، اگرچه خون زیادی ازش رفته. امروز صبح حالش خوب بود. زخمش رو با براندی

شستیم و خوب پانسمان کردیم وگرنه نمی‌تونست روی پا بایسته. و این شما بودین که جون اونا رو نجات دادین. وقتی عصبانی شدین و در مورد آینه‌ها ادعای خسارت کردین، خیلی طبیعی بود.»

بل گفت: «متشکرم، خانم. ولی به نظر من سروان باتلر هم خیلی خوب نقش بازی می‌کرد.» در صدایش غرور خاصی دیده می‌شد.

ملانی با اشتیاق فریاد زد: «بله البته، اون که عالی بود. یانکی‌ها البته طاقت تحمّل نداشتن ولی حرف‌هاشو باور کردن. حواسش خیلی جمع بود. از اون هم متشکرم ــ و از شما. چقدر حوب و مهربونین.»

«متشکرم خانم ویلکز. خوشحالم که تونستم خدمتی بکنم. امیدوارم شمارو ناراحت نکنم. می‌خوام خواهش کنم آقای ویلکز گاهی سری به ما بزنن. البته اون هرگز ــ می‌دونین که ــ»

«بله می‌دونم. اصلاً ناراحت نمی‌شم. خیلی هم از شما متشکرم.»

بل ناگهان با کینه‌ای آشکار گفت: «می‌دونم، خانم‌های دیگه اصلاً از من خوششون نمیاد. از من اصلاً تشکر نمی‌کنن. شرط می‌بندم از سروان باتلر هم همین طور. شرط می‌بندم از اون متنفرن. شرط می‌بندم شما تنها کسی هستین که از من تشکر می‌کنین. شرط می‌بندم که وقتی منو تو خیابون می‌بینن حتی نگاه هم نمی‌کنن. البته برای من اصلاً مهم نیست. اگه شوهرهاشونو دار می‌زدن بازهم برام مهم نبود. ولی آقای ویلکز برام مهم بود. هنوز یادم نرفته که شما چقدر در زمان جنگ به من محبت کردین و از من پول قبول کردین برای مریضخونه. در این شهر هیچ خانمی مثل شما پیدا نمی‌شه و من مهربونی شمارو هرگز فراموش نمی‌کنم. و اگه آقای ویلکز رو دار می‌زدن من چقدر براتون نگران می‌شدم، تنها، با اون پسر کوچولوی خوشگل ــ حتماً پسر شما خیلی خوب و خوشگله، من خودم هم یک پسر دارم و ــ»

«اوه، راستی؟ اینجا زندگی می‌کنه؟»

«اوه، نه خانم. در آتلانتا نیست. هیچ وقت اینجا نبوده. مدرسه میره. از وقتی بچه بود ندیدمش. من ــ خب، بگذریم، وقتی سروان باتلر از من خواست که به خاطر اون مردها دروغ بگم، پرسیدم اونا کی هستن و وقتی فهمیدم آقای ویلکز هم هست، دیگه نتونستم رد کنم. به دخترهام گفتم، "اگه شهادت ندین که آقای ویلکز تمام شب رو با شما بوده، نور آفتاب رو بر شما حروم می‌کنم، چشمای همه تونو در میارم."»

ملانی گفت: «اوه» هنوز نمی‌توانست آن زنان بی‌عفت را دختران بنامد. «اوه لطف شما بود، و همین طور اون‌ها.»

بل به گرمی گفت: «اصلاً کار مهمی نبود. ولی حاضر نبودم برای کس دیگری چنین کاری بکنم. اگر به خاطر شوهر خانم کندی بود، حتی انگشتمو هم تکون نمی‌دادم. مهم نبود که سروان باتلر چی میگه.»

«چرا؟»

«خُب، خانم ویلکز، زن‌هایی مثل ما خیلی چیزها می‌دونن. اگه خانم‌های خوب بدونن که ما چه چیزهایی از اونا می‌دونیم حیرت می‌کنن. خانم کندی زن خوبی نیست، اون شوهرشو به کشتن داد و اون جوون خوب ولبورن رو، در واقع هر دو رو اون کشت. در تمام آتلانتا پرسه می‌زد آن هم تنها. توجه همه جلب شده بود، سیاه‌ها و آشغال‌های سفید. حتی دخترهای من هم ــ»

ملانی با سردی گفت: «شما نباید پشت سر زن‌برادر من از این مزخرفات بگین.»

بل مشتاقانه دست خود را روی بازوی ملانی گذاشت ولی به سرعت آن را پس کشید.

«منو دلسرد نکنین خانم ویلکز. بعد از اون همه مهربونی که از شما دیدم تحمّل این دلسردی رو ندارم. فراموش کردم شما دوستش دارین و معذرت می‌خوام اگه حرفی زدم. متأسفم که آقای کندی بیچاره مرده. چه مرد خوبی بود. من همیشه مایحتاج خونه‌مو از او می‌خریدم، چقدر محبّت می‌کرد. اما خانم کندی ــ خُب، اون در ردیف شما نیست خانم ویلکز. زن سردیه، و اگه غیر از این بگم دروغ گفتم... کی آقای کندی رو دفن می‌کنن؟»

«فردا صبح. و شما هم درباره خانم کندی اشتباه می‌کنین. از مرگ شوهرش خیلی ماتم‌زده‌س.»

بل با ناباوری گفت: «شاید این طور باشه، خب دیگه، من باید برم. از بس اینجا وایسادم می‌ترسم یکی مارو ببینه. اون وقت برای شما خیلی بد میشه. خانم ویلکز، اگه منو توی خیابون دیدین، خواهش می‌کنم با من صحبت نکنین. من درک می‌کنم و ناراحت نمی‌شم.»

«من افتخار می‌کنم که با شما صحبت کنم. از اینکه مدیون شما هستم افتخار می‌کنم. امیدوارم ــ امیدوارم باز هم شما رو ببینم.»

بل گفت: «نه، اصلاً برای شما خوب نیست. شب به خیر.»

فصل چهل و هفتم

اسکارلت در اتاق خواب، به سینی شامی که مامی آورده بود نوک می‌زد و به پیچش باد که می‌خواست خود را از دام شب وارهاند، گوش می‌داد. خانه به گونه هراس‌انگیزی ساکت بود، ساکت‌تر از چند ساعت پیش که فرانک در اتاق پذیرایی به خاموشی فرو رفته بود. چند ساعت پیش، صدای پا، زمزمه‌های آرام و ضربه‌هایی بر در، سکوت را می‌شکست، همسایه‌ها آمده بودند که سر بیخ گوش هم بگذارند و نجوا کنند و با اشک و آه به خواهر فرانک که برای مراسم تدفین از جونزبورو آمده بود تسلیت بگویند.

اما اکنون خانه کاملاً در بند سکوت بود. اگرچه در اتاق باز بود ولی اسکارلت کوچکترین صدایی از طبقه پایین نمی‌شنید. وید و کودک شیرخوار را از وقتی که جسد فرانک را آورده بودند به خانه ملانی منتقل کرده بودند و اکنون اسکارلت برای جست و خیز وید و گریه الا دلتنگی می‌کرد. در آشپزخانه خبری نبود و هیچ صدایی از بگومگوی پیتر، مامی و کوکی به گوش نمی‌رسید. حتی عمه پیتی هم در کتابخانه، صندلی گهواره‌ای را حرکت نمی‌داد و این خود بر اندوه اسکارلت می‌افزود.

هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شد. همه باور داشتند که می‌خواهد با غمش تنها باشد ولی تنهایی آخرین چیزی بود که اسکارلت می‌خواست. فقط اندوه ملازمش بود و تردید نبود که آن را نیز چون غم‌های دیگر تحمّل می‌کند. ولی به اندوه مرگ فرانک، ترس، پشیمانی و بیداری ناگهانی وجدان نیز اضافه شده بود. برای اولین بار در زندگی، از کاری که کرده بود تأسف می‌خورد و ترس خرافی آزارش می‌داد و از گوشه چشم، به بستری می‌نگریست که زمانی با فرانک در آن غنوده بود.

فرانک راکشته بود. او راکشته بود، گویی خود ماشه راکشیده بود و تیر را شلیک کرده بود. فرانک التماس کرده بود که دست از آمد و شد بدون محافظ بردارد ولی گوش شنوایی نمی‌دید. و حالا مرده بود، به خاطر لجاجت و سرسختی اسکارلت. خدا حتماً او را مجازات می‌کرد. اما بار سنگین‌تری بر وجدانش قرار داشت، باری که هراسناک‌تر از علت مرگ او می‌نمود ـ حسی که از نگاه کردن به چهره او در تابوت پدید آمده بود. از آن چهره خاموش نهیبی بیرون می‌ریخت و او را متهم به جنایت می‌کرد. چنین می‌نمود که خدا او را به خاطر ازدواج با فرانک و جدا کردن او از محبوب واقعی‌اش، سوالن، تنبیه کرده بود. خدا در جایگاه قضاوت نشسته بود و او را به خاطر آن دروغ بزرگ، روز بازگشت از اردوگاه یانکی‌ها، مجازات می‌کرد.

بحثی نبود. تردیدی نبود. متهم شده بود، محکوم شده بود ـ برای فرانک دام گذاشته بود و به خاطر ادامه زندگی خود و بستگانش او را فریفته بود و جریان سعادت و شادمانی سوالن را مسدود کرده بود و حق او را سلب کرده بود. حقیقت را عریان‌تر از همیشه دیده بود، امّا همچون ترسوها از آن گریخته بود. با سردی با فرانک ازدواج کرده بود و با سردی او را به خود پذیرفته بود. و در شش ماه گذشته که می‌توانست او را خوشبخت و شاد کند بسیار اندوهگین کرده بود. خدا به خاطر بی‌توجهی، او را تنبیه می‌کرد ـ به خاطر آن لجاجت‌ها، پرخاش‌ها، طوفان‌های خشم و بداخلاقی‌ها مجازات شده بود. فرانک در مقابل دوستانش خجالت‌زده شده بود، از به راه انداختن کارگاه نجّاری و میخانه کنار شهر و به خدمت گرفتن محکومان، دیگر نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد.

اسکارلت می‌لرزید، می‌ترسید و آرزو می‌کرد کاش فرانک زنده بود، آن وقت با او مهربان می‌شد ر او را خوشحال و سعادتمند می‌کرد. اوه، چه می‌شد خداوند خشم نمی‌گرفت و او را مجازات نمی‌کرد. چه می‌شد دقایق این طور به کندی نمی‌گذشت و خانه ساکت نبود! چه خوب بود اگر تنها نبود!

اگر ملانی اینجا بود، او را آرام می‌کرد و اشک را از چشمانش می‌زدود. ولی ملانی در خانه خودش بود، از اشلی پرستاری می‌کرد. لحظه‌ای فکر کرد که بهتر است عمه پیتی را فرا خواند تا میان او و وجدانش قرار گیرد، ولی فوراً منصرف شد. احتمالاً او کارها را بدتر می‌کرد. چون بسیار از مرگ فرانک مغموم و عزادار بود. فرانک، نزد عمی پیتی بیش از اسکارلت محبوبیت داشت و اعتماد او را جلب کرده بود. برای پیتی، فرانک یک مرد کامل بود، «مرد خانه» بود، چون برایش هدیه‌های کوچک می‌آورد، شایعات بی‌خطر را تعریف می‌کرد و داستان می‌گفت و شوخی می‌کرد، شب‌ها برایش روزنامه می‌خواند و وقتی مشغول وصله کردن جوراب‌های فرانک بود، مسایل روز را برایش توضیح می‌داد. وقتی فرانک پشت سر هم بیمار می‌شد، پیتی بر سر پرستاری از او با اسکارلت دعوا می‌کرد، انتقاد می‌کرد و آش مخصوص برایش می‌پخت. حالا دیگر فرانک نبود و اسکارلت با چشمان بادکرده از گریه دائماً پیش خود تکرار می‌کرد: «چه می‌شد که او با کلان بیرون نمی‌رفت!»

چه می‌شد اگرکسی می‌آمد، او را از تنهایی بیرون می‌آورد، آرامش می‌کرد. جلوی

اشکش را می‌گرفت و توضیح می‌داد که این چه ترسی است که قلبش را این طور گرفتار اندوهی سرد کرده است. اگر اشلی ــ ولی از این فکر هم منصرف شد. او تقریباً اشلی را هم کشته بود، همان طور که فرانک راکشته بود. و اگر اشلی می‌دانست که برای به چنگ آوردن فرانک چه دروغی گفته بود، دیگر هرگز دوستش نمی‌داشت. اشلی آدم محترم و شریفی بود، به حقیقت احترام می‌گذاشت، پاک و مهربان و درستکار بود. اگر واقعیت را می‌دانست، حتماً درک می‌کرد. اوه، بله، درک می‌کرد! ولی دیگر او را دوست نمی‌داشت. اشلی، مظهر توانایی‌های اسکارلت بود، عشق او بود، اگر از او دوری می‌کرد، چه می‌شد؟ دیگر چطور می‌توانست به زندگی ادامه دهد؟ ولی اگر می‌توانست سر بر شانه‌هایش بگذارد و بگرید و آن بار سنگین را از قلب گناهکارش بردارد، چه آرامشی به او دست می‌داد!

آن خانه خاموش، که حس سنگین مرگ در آن پرواز می‌کرد و تنهایی هراس انگیز او را بیشتر نشان می‌داد دیگر برایش قابل تحمّل نبود، نمی‌توانست بیشتر از این تنها باشد و این خاموشی و سنگینی را، این طور سهمگین و دل‌آزار احساس کند و دم بر نیاورد. برخاست، با احتیاط به سمت در رفت و تا نصفه بست. گنجه لباس را گشود و از اعماق آن بطری براندی را که به «بطری غش» عمه پیتی معروف بود بیرون کشید. خودش آن را در این مکان پنهان کرده بود. بطری را جلوی نور گرفت. نیمه پر بود. تعجب کرد، یعنی از دیشب تابه حال نصف آن را خورده بود؟ مقدار زیادی از آن مایع آتشین را در لیوان آب ریخت و سر کشید.

باید قبل از فرا رسیدن صبح آن را از آب پر کند و سر جایش بگذارد. مامی دنبال این بطری می‌گشت. قبل از تشییع جنازه، مردان حاضر در مراسم، مایل بودند جرعه‌ای براندی بنوشند، و حالا فضای آشپزخانه، ابری و پر رعدوبرق بود و نگاه‌های پر از سوءظن، بین مامی، کوکی و پیتر رد و بدل می‌شد.

براندی شادی آتشینی به جانش ریخت. واقعاً که چیزی مثل آن پیدا نمی‌شد. در واقع براندی برای هر موقعیّتی، مفید می‌نمود، خیلی بهتر از شراب کارسازی می‌کرد. چرا زن‌ها فقط باید شراب بخورند، چرا اجازه نداشتند الکل بنوشند؟ خانم مری‌ودر و خانم مید در مراسم تدفین او را آزرده بودند، اسکارلت نگاه پیروزمندانه آنان را که رد و بدل می‌شد، دیده بود. گربه‌های پیر!

باز هم براندی ریخت. بد نبود اگر قبل از خواب کمی سرحال می‌آمد، تازه، می‌توانست روی خودش ادکلن بریزد تا وقتی مامی برای عوض کردن لباس او می‌آمد، متوجه نشود. دلش می‌خواست می‌توانست مثل جرالد که در جشن مالکان، حسابی کلّه پا می‌شد، مست کند. آن وقت شاید می‌توانست چهره بی‌جان فرانک را فراموش کند، چهره‌ای که او را متهم به قتل می‌کرد.

احساس می‌کرد تمام مردم شهر او را قاتل می‌دانند. مردمی که در تشییع جنازه شرکت کرده بودند، رفتار سردی با او داشتند. تنها زنانی که نزد او آمده بودند و به گرمی تسلیت گفته بودند و او را تسلّی داده بودند، زنان شمالی بودند، زنانی که شوهرانشان با او معامله کرده بودند و الوار خریده بودند. خوب، اصلاً به حرف مردم اهمیت نمی‌داد. این چیزها در مقابل جوابی که باید در محضر خداوند می‌داد هیچ بود!

باز هم جرعه‌ای براندی ریخت. و آن آتش مایع، گلویش را سوزاند، چهره درهم کشید. گرمای مطبوعی احساس می‌کرد، ولی هنوز نمی‌توانست فکر فرانک را از سر به در کند. مردان چه احمقند که می‌گویند الکل انسان را به دنیای فراموشی می‌برد. با وجود اینکه گرمایی در خود حس می‌کرد اما می‌دید که الکل آنقدرها هم موثر نبوده است، فقط او را حساس‌تر کرده و نگاه‌های ملتمسانه، محجوبانه، سرزنش‌آمیز و مستدل فرانک را بیشتر در نظرش مجسم کرده است.

صدای در، سکوت آن خانه را با طنینی مواج شکست و اسکارلت بانگ قدم‌های کوتاه و آسیمه عمه پیتی را شنید که به سوی در می‌رفت. در باز شد. بعد تعارفات معمول به گوش رسید و نجواهایی غیرقابل درک شنیده شد. حتماً همسایه‌ای برای تقدیم تسلیت آمده بود یا قاصدی از خانه‌های دورتر پیام همدردی آورده بود. پیتی حتماً خوشحال می‌شد. او از ورود میهمانان ناخوانده و پذیرایی از آنان همیشه اظهار شعف می‌نمود.

با کمال حیرت صدای مردی به گوش می‌رسید و چون بلندتر سخن گفت، اسکارلت او را شناخت. شادی و آرامشی به او دست داد. رت بود. از وقتی که خبر مرگ فرانک را داده بود دیگر غیبش زده بود، و اکنون اسکارلت احساس می‌کرد که او یکی از آنهایی است که امشب می‌تواند موجبات تسلی و آرامشش را فراهم کند.

رت با صدای طنین دارش می‌گفت: «ولی من مطمئنم که سنو می‌پذیره.»

«ولی اون خوابیده، سروان باتلر، و کسی رو نمی‌بینه. بچه بیچاره، کاملاً از پا دراومده ــ»

«اما فکر می‌کنم سنو می‌بینه. خواهش می‌کنم بهش بگین من فردا سیرم مسافرت و

ممکنه مدتی طول بکشه. مطلب مهمّی دارم. باید بهش بگم.»

صدای عمه پیتی بلند شد: «ولی اون الآن ــ» اسکارلت از اتاق بیرون دوید و به سرسرا رسید. با کمال حیرت دید که کاملاً نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند. ناچار به نرده تکیه کرد.

گفت: «الآن میام پایین رت.»

عمه پیتی سرش را بالا کرده بود و جغدوار با نگاهی پر از ملامت به او نگاه می‌کرد. اسکارلت می‌دانست که مردم شهر به زودی می‌فهمیدند که او در روز تشییع جنازه شوهرش چقدر از خود سبکسری و بی‌مبالاتی نشان داده است! به سرعت به اتاق برگشت و دستی به موهایش کشید. دکمه‌های پیراهن سیاهش را تا بالا بست و سنجاق سینه عمه پیتی را زیر گلو زد. زیاد خوشگل به نظر نمی‌آیم. بعد به طرف آینه رفت و در حالی که پیش خود فکر می‌کرد که زیاد خوشگل به نظر نمی‌آید به صورتش نگاهی انداخت. چه رنگ پریده و ترسان. برای لحظه‌ای دستش به طرف جعبه سرخاب رفت ولی منصرف شد. اگر با صورت سرخاب مالیده پایین می‌رفت عمه پیتی بیچاره ممکن بود از غصه دق کند. شیشه ادکلن را برداشت و جرعه‌ای در دهان گرفت و بعد در لگن تف کرد.

چرخی خورد و با آن دامن سیاه و بلند و چین‌دار با وقار تمام از پله‌ها پایین رفت. عمه پیتی با دستپاچگی در وسط سرسرا ایستاده بود و آن چنان از حرکت اسکارلت خشمگین بود که حتی رت را تعارف به نشستن نکرده بود. رت چون همیشه آراسته به نظر می‌رسید. لباس مشکی مرتبی به تن داشت و پیراهن خوشدوختش جلوه‌ای داشت. ظاهرش چون مرد محترمی بود که برای تقدیم تسلیت به خانه دوستی می‌رود. از اسکارلت معذرت خواست که در چنین موقعیت غم‌انگیزی اسباب مزاحمت فراهم کرده و مانع خلوت او شده است و اظهار تأسف نمود که به علت گرفتاری‌های زیاد امکان شرکت در مراسم تدفین را پیدا نکرده است.

اسکارلت با حیرت از خود می‌پرسید: «چرا به اینجا آمده. حتی یک کلمه از این حرف‌ها را هم قبول ندارد.»

«متأسفم که در این وقت مزاحم شدم، اصلاً مایل نبودم در این موقعیت اسباب ناراحتی شما بشم. ولی مسئله‌ای هست که باید همین الآن مطرح شود. راجع به کاری که من و آقای کندی داشتیم با هم ــ»

عمه پیتی گفت: «من نمی‌دونستم شما و آقای کندی شریک بودین، نمی‌دونستم با هم معامله دارین.» در عین حال از اینکه فرانک این رابطه را مخفی نگه داشته بود حیرت می‌نمود.

رت با احترام تمام گفت: «آقای کندی مردی بود که به چیزهای زیادی علاقه داشت. ممکنه بریم به اتاق پذیرایی؟»

اسکارلت به تندی گفت: «نه.» از لای در اتاق را می‌دید، تابوت خالی فرانک هنوز آنجا قرار داشت. دیگر دلش نمی‌خواست قدم به آنجا بگذارد، عمه پیتی با وجود اینکه زیاد راضی به نظر نمی‌رسید سری تکان داد و گفت:

«می‌تونین از کتابخونه استفاده کنین. من باید برم بالا و یک خورده کار کنم. توی این چندروزه اصلاً نتونستم به دوخت و دوزم برسم، اوه خدای من، چقدر کار دارم ــ»

همان طور که حرف می‌زد از پله‌ها بالا رفت و به آنها می‌نگریست، اسکارلت و رت هیچ یک متوجه نگاه‌های او نبودند. رت اجازه داد اسکارلت از مقابلش عبور کند و قبل از او به کتابخانه وارد شود.

اسکارلت فوراً پرسید: «تو و فرانک در چه کاری شریک بودین؟»

رت نزدیک شد و به نجوا گفت: «هیچی. فقط می‌خواستم عمه پیتی شرّشو کم کنه.» سکوت کرد و سرش را کمی به اسکارلت نزدیک کرد. «این هیچ خوب نیست، اسکارلت.»

«چی خوب نیست؟»

«ادکلن.»

«مطمئنم که چیزی از حرف‌هات نمی‌فهمم.»

«مطمئنم که می‌فهمی. به نظر میاد که حسابی مشروب خوردی.»

«اگرم خورده باشم، باز هم به خودم مربوطه.»

«به خاطر خودت میگم اسکارلت. حتی اگه بزرگترین غم‌ها رو داشتی، تنهایی مشروب نخور. بالاخره مردم می‌فهمن. به علاوه، تنها مشروب خوردن، کار زیاد خوبی نیست. چی شده دلبندم، اتفاقی افتاده؟»

او را به طرف نیمکت برد و نشاند، اسکارلت هیچ نمی‌گفت. «می‌تونم در رو ببندم؟»

اسکارلت می‌دانست که اگر مامی ببیند که در کتابخانه بسته شده جنجال به پا می‌کرد، به خصوص اگر می‌فهمید که پای بطری براندی گمشده هم در کار بوده

است. با اشاره سر جواب منفی داد و رت لای در را باز گذاشت. وقتی برگشت و کنارش نشست با چشمان سیاه خود چهره اسکارلت را می‌کاوید، مثل عاشق پاکباخته‌ای بود که محبوبه خود را در گوشه خلوتی یافته و قصد راز و نیاز دارد.

«چیه، چی شده دلبندم؟»

هیچ چیز مضحک‌تر از این نبود که رت او را در این موقعیت «دلبندم» خطاب کند. حتی وقتی هم که شوخی می‌کرد چنین کلمه‌ای نمی‌گفت. ولی این بار گویا شوخی نمی‌کرد. اسکارلت نگاه غمبارش را به چشمان متبسم او دوخت، احساس آسایش و اعتمادی دست داد. نمی‌دانست چرا وقتی به چشمان او می‌نگرد آرامش پیدا می‌کند و در دلش اعتماد بیشتری می‌یابد، در صورتی که از این آدم چیزی جز تمسخر ندیده بود. شاید به خاطر این بود که به قول رت هر دو مثل هم بودند. گاهی احساس می‌کرد همه دوستان و آشنایان، غریبه‌اند مگر رت.

رت دستش را در دست گرفت و با مهربانی گفت: «نمی‌خوای به من بگی؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی غیر از مرگ فرانک؟ پول لازم داری؟»

«پول؟ نه! اوه، رت من می‌ترسم.»

«احمق نباش اسکارلت. تو در زندگی از هیچی نمی‌ترسی.»

«اوه رت، من می‌ترسم!»

کلمات با شتاب از دهانش خارج می‌شد. می‌توانست بگوید، به او همه چیز را می‌توانست بگوید، همه چیز. رت خودش به اندازه کافی بد بود و نمی‌توانست او را سرزنش کند و به قضاوت کردارش بنشیند. در دنیایی که به نظر می‌رسید همه خوبند و دروغ نمی‌گویند و روح خود را پاک نگه می‌دارند و ترجیح می‌دهند گرسنگی بکشند و بی‌شرافتی نکنند، چه خوب بود که یک آدم بد پیدا کرده بود که هم بی‌شرافتی می‌کرد، هم دروغ می‌گفت و هم سر همه را کلاه می‌گذاشت. اسکارلت با چنین آدمی می‌توانست درد دل کند و تمام مکنونات قلبی خود را افشا نماید.

«می‌ترسم بمیرم و بروم به جهنم.»

اگر رت به او می‌خندید، چه می‌شد؟ حتماً می‌مرد. ولی رت نخندید.

«تو کاملاً سلامتی ــ و بعد از مرگ شاید جهنمی هم نباشه.»

«اوه، ولی هست، رت! خودت هم خوب می‌دونی که هست.»

«البته، می‌دونم که هست، ولی همین جاست، روی زمین. نه بعد از مرگ. بعد از مرگ هیچی نیست، اسکارلت. تو همین الآن هم تو جهنّمی.»

«اوه، رت، کفر نگو!»

«ولی جداً آرامش بخشه. بگو ببینم. چرا فکر می‌کنی که میری به جهنم؟»

باز رت شوخی را آغاز کرده بود. در چشمانش برق تمسخر دیده می‌شد، امّا برای اسکارلت مهمّ نبود. احساس می‌کرد دست‌های رت گرم و آرامش‌بخش است، چه خوب بود که گرمای آنها را احساس می‌کرد.

«رت، من نباید با فرانک ازدواج می‌کردم. اشتباه کردم. اون مرد مورد علاقه سوالن بود و اونو دوست داشت، منو دوست نداشت. ولی من بهش دروغ گفتم. گفتم سوالن می‌خواد با تونی فونتین ازدواج کنه. اوه، چطور این کار رو کردم؟»

«پس این جوری سرش کلاه گذاشتی! من همیشه فکر می‌کردم چه کلکی زدی؟»

«و بعد بدبختش کردم. وادارش کردم خیلی کارها بکنه، با اینکه اصلاً دلش نمی‌خواست. مثلاً وادارش کردم طلب‌هاشو وصول کنه، اون هم وقتی که بدهکارها واقعاً نمی‌تونستن بدهی‌شونو بِدَن. وقتی کارگاهو راه انداختم، خیلی ناراحتی کشید و بعدش میخونه و موضوع محکومین. اون قدر خجالت زده بود که نمی‌تونست سرشو بلند کنه. اوه رت، من کشتمش. بله، من کشتم! من اصلاً خبر نداشتم عضو کلان شده. تو خواب هم نمی‌دیدم که از این چیزها سر در بیاره. ولی باید می‌دونستم. من کشتمش.»

«آیا اقیانوس‌های بزرگ نپتون[1] می‌توانند خون دست‌های مرا پاک کنند؟[2]»

«چی؟»

«هیچی، مهمّ نیست. ادامه بده.»

«ادامه بدم؟ تموم شد، همین قدر کافی نبود؟ با او ازدواج کردم، بدبختش کردم و کشتمش. اوه، خدای من! نمی‌دونم چطور تونستم این کارهارو بکنم. با دروغ

---

۱. Neptune اساطیر رُم همان است که یونانیان او را پوزئیدون (Poseidon) می‌خواندند. فرمانروای دریاها بود و برادر کوچک زئوس. بر امواج حکومت می‌کرد و رعد و برق به فرمانش بودند و با نیزه سه سر خود که برق از آن جستن می‌کرد صخره‌ها را از جا می‌کند. قدرت او به دریاها محدود نبود بلکه آب‌های جاری را نیز در اختیار داشت و رودخانه‌ها، چشمه‌ها و نهرها به امر او جاری می‌شدند. در جنگ تروآ از آکایی‌ها حمایت می‌کرد. ـ م

۲. اساطیر یونان آگاممنون پادشاه بزرگ و بزرگترین شاهان که به فرمان او جنگ تروآ به بهانه هلن و در اصل برای تصاحب گنج‌های شهر پدید آمد. بعد از کشتن تانتال و فرزندش، همسر او کلی تم نِستِر را تصاحب کرد. وی در حضور خدایان این جمله را بر زبان آورد و خدایان او را بخشیدند و پوزئیدون قول داد او را که فرمانروای آکاییان بود در نبرد تروآ حمایت کند. ـ م

تشویقش کردم با من ازدواج کنه. اون موقع فکر می‌کردم کار درستیه ولی حالا، می‌بینم که اشتباه بوده. رت، اصلاً نمی‌تونم باور کنم که این کارها از من سرزده باشه. بهش بد کردم، ولی اصلاً قصدم بدی نبود. من این طور تربیت نشدم. مادرم ــ سکوت کرد و حرفش را خورد. تمام روز سعی کرده بود به الن فکر نکند ولی نمی‌توانست یاد او را از ذهنش براند.

رت گفت: «تعجب می‌کنم که اون چه جور زنی بود. بنظرم تو بیشتر شبیه پدرتی.»

«مادرم، زن ــ اوه رت، برای اولین بار خوشحالم که اون زنده نیست وگرنه طاقت دیدن این چیزها رو نداشت. اون منو تربیت نکرد که بد باشم. خیلی مهربون بود، به همه خوبی می‌کرد. ترجیح می‌داد گرسنگی بکشم و از این کارهای زشت نکنم. و من چقدر دلم می‌خواست مثل اون بشم و حالا حتی یک ذره هم مثل اون نیستم. البته زیاد راجع بهش فکر نکردم ــ چون چیزهای دیگه بود که ذهنمو مشغول کرده بود ــ ولی می‌خواستم مثل اون باشم. دلم نمی‌خواست مثل پاپا باشم. من دوستش داشتم ولی اون خیلی ــ خیلی ــ بی‌کله بود. رت، گاهی اوقات سعی می‌کردم با مردم مهربون باشم و به فرانک محبت کنم ولی یک مرتبه اون کابوس می‌اومد و من می‌ترسیدم، و می‌خواستم از جا بلند بشم، خودمو به در و دیوار بزنم و پول به دست بیارم. فرقی نمی‌کرد مال کی باشه.»

اشک چون آب جوی‌های بهاری از چشمانش سرازیر شده بود و ناخن‌های خود را در دست رت فرو می‌کرد.

رت با صدایی گرم و آرام گفت: «کدوم کابوس.»

«اوه ــ یادم رفته بود که تو نمی‌دونی. خُب، هر وقت بعد از اینکه به خودم می‌گفتم پول چیز مهمی نیست و باید با مردم مهربون بود، شب که می‌خوابیدم، خواب می‌دیدم به تارا برگشتم، مادر مرده بود و یانکی‌ها اومده بودن. رت، شاید نتونی بفهمی، وقتی بهش فکر می‌کنم سردم میشه. می‌دیدم که آتیش از در و دیوار بالا میره، همه جا سوخته، پنبه‌ها با شعله‌های بلند می‌سوخت، و ما هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. اوه رت حالا هم وقتی می‌خوابم احساس گرسنگی می‌کنم.»

«ادامه بده.»

«خواب می‌بینم گرسنه هستم، همه گرسنه‌ایم، هرکس که با منه گرسنه‌س. پاپا، دخترها، سیاه‌ها، همه و دائماً فریاد می‌زنن که "گرسنه‌ایم" و من دستم خالیه، ترس ورم داشته. صدایی تو ذهنم میگه: "اگه از این وضع خلاص بشم دیگه گرسنگی نمی‌کشم" و بعد خودمو تو مه غلیظی می‌بینم. می‌دَوَم، می‌دَوَم، در مه می‌دَوَم و قلبم به شدت می‌زنه، می‌خواد از جاش کنده بشه و یک چیزی منو تعقیب می‌کنه. حس می‌کنم نمی‌تونم نفس بکشم اما فکرم هنوز کار می‌کنه، فکر می‌کنم چطور نجات پیدا کنم، ولی کجا هستم؟ نمی‌دونم، چه باید بکنم، نمی‌دونم. وقتی بیدار می‌شم، سردم میشه، می‌ترسم، وحشت دارم که نکنه دوباره گرسنگی بکشم. وقتی از خواب بیدار می‌شم به نظر میاد که به اندازه کافی پول ندارم، دلم می‌خواد اون قدر پول داشته باشم که دیگه به فکر گرسنگی نیفتم، دیگه ترس از گرسنگی به سراغم نیاد. وقتی می‌دیدم فرانک خسّت به خرج میده و حاضر نیست حال منو بفهمه و ترس منو درک کنه، ازش بدم می‌اومد، اون نمی‌فهمید. فکر می‌کنم نتونستم بهش بفهمونم. فکر می‌کردم که وقتی پولدار شدیم و دیگه ترس از گرسنگی سراغمون نیومد، اون وقت همه چیزرو برای فرانک تعریف کنم و بهش تفهیم کنم. حالا دیگه فرانک مرده و دیگه خیلی دیر شده، اوه فکر می‌کردم کار درستی می‌کنم، در حالی که همش غلط بود. اگه باز بخوام دوباره کاری بکنم راه دیگه‌ای انتخاب می‌کنم.»

رت گفت: «خب دیگه، کافیه.» بعد دست خود را از میان ناخن‌های او خارج کرد و دستمالش را درآورد و به او داد. «اشک‌هاتو پاک کن. لزومی نداره این جور خودت رو ناراحت کنی.»

اسکارلت دستمال را گرفت و اشک‌های خود را پاک کرد. کمی احساس راحتی می‌کرد، گویی قسمتی از بار خود را برداشته و روی شانه‌های پهن رت گذاشته است. رت مرد قابلی به نظر می‌رسید، آرام بود، اعصابش را تسکین می‌داد و آن انحنای گوشه لبش به او اطمینان می‌داد که تمام این نگرانی‌ها و اوهام بیهوده بوده است.

«بهتر شدی؟ پس بذار مطلب‌رو تموم کنیم. گفتی که اگه مجبور بشی همین کارهارو بکنی، راه دیگه‌ای انتخاب می‌کنی. آیا واقعاً این طوره؟ فکر کن، این طوره؟»

«خُب ــ»

«نه، درست همین کاررو می‌کنی. آیا راه دیگه‌ای رو می‌شناسی؟»

«نه.»

«پس از چی ناراحتی؟»

«من خیلی بد کردم و حالا اون مرده.»

«و اگه نمرده بود، تو هنوز هم بد می‌کردی. من احساس می‌کنم از اینکه با فرانک ازدواج کردی و اونو گول زدی و سهواً باعث مرگش شدی، زیاد هم متأسف نیستی.

تو متأسفی چون می‌ترسی به جهنم بری. درست میگم؟»

«خُب ــ یک کمی پیچیده به نظر میاد.»

«اصول اخلاقی تو هم پیچیده‌س. تو درست حالت دزدی رو داری که دزدی کرده ولی از اینکه دزدی کرده متأسف نیست، از اینکه بره زندان ناراحت میشه.»

«دزد ــ»

«اوه، به لغت توجه نکن، می‌خوام بگم اگه تو این فکرهای احمقانه رو راجع به جهنم و سوختن در آتش ابدی نداشتی، خیلی هم خوشحال بودی که از شر فرانک خلاص شدی.»

«اوه، رت.»

«قبول کن که راست میگم. تو حقیقت رو قبول داری ولی در عین حال دلت می‌خواد دروغ هم بگی. اون روز یادته پیش من اومدی و خیال داشتی ــ چی بگم ــ اون جواهر قیمتی خودت رو به سیصد دلار پیش من گرو بذاری؟ آیا اون روز ناراحت بودی؟ وجدانت معذّب بود؟»

الکل در مغزش تاب می‌خورد گیج و بی‌طاقت شده بود. چه لزومی داشت به او دروغ بگوید؟ همیشه فکرش را می‌خواند.

«من اون موقع واقعاً راجع به خدا فکر نمی‌کردم. و وقتی فکر کردم ــ خُب، به نظرم اومد که خدا از حال و روز من با خبره.»

«و وقتی با فرانک ازدواج کردی، اصلاً به خدا فکر نمی‌کردی؟»

«رت، توکه خودت به خدا عقیده نداری، چرا این قدر راجع بهش حرف می‌زنی؟»

«ولی تو به خشم خدا عقیده داری و اینه که در حال حاضر مهمّه. چرا خدا نباید از حال تو خبر داشته باشه؟ تو متأسفی از اینکه هنوز مالک تارا هستی و اونو از چنگ کلاهبردارها نجات دادی؟ متأسفی که چرا گرسنه نیستی و لباس پاره نمی‌پوشی؟»

«اوه، نه!»

«خُب، آیا چاره دیگه‌ای غیر از ازدواج با فرانک داشتی؟»

«نه.»

«اون که مجبور نبود با تو ازدواج کنه، مجبور بود؟ مردها در تصمیم‌گیری آزادن. و مجبور نبود به تو اجازه اون کارها رو بده، مجبور بود؟»

«خُب ــ»

«اسکارلت چرا غصه می‌خوری؟ اگه مجبور بشی دوباره همین کارهارو بکنی، باز هم مجبوری دروغ بگی و با اون ازدواج کنی. و دوباره خودت رو در خطر قرار میدی و اون مجبور میشه انتقام بگیره. اگه با خواهرت سو ازدواج می‌کرد شاید نمی‌مرد، ولی حتماً دو برابر ناراحت می‌شد. که باز نتیجه‌ش یکی بود.»

«ولی لااقل من می‌تونستم با اون مهربون‌تر باشم.»

«می‌تونستی ــ اگه غیر از این که هستی بودی. تو به دنیا اومدی که این جوری باشی، کسانی رو اذیت کنی که به تو اجازه اذیت کردن میدن. قوی‌ها به دنیا میان که اذیت کنن و ضعیف‌ها به دنیا میان که زجر بکشن. این تقصیر فرانک بود که تن تورو با شلاق سیاه نکرد... و من از تو تعجب می‌کنم که اصلاً در زندگیت چرا از این فکرها می‌کنی! فرصت‌طلب‌هایی مثل تو از این فکرها نمی‌کنن.»

«چیه این فرصت ــ چی گفتی؟»

«کسی که از هر فرصتی به نفع خودش استفاده می‌کنه.»

«خب، این کار بدیه؟»

«البته همیشه با بدنامی همراهه ــ به خصوص در مورد اون‌هایی که از فرصت‌هاشون استفاده نکردن.»

«اوه، رت، تو داری شوخی می‌کنی، منو مسخره می‌کنی، اون وقت من فکر می‌کردم تو می‌خوای مهربون باشی!»

«من می‌خوام مهربون باشم ــ مهربون هم هستم. اسکارلت عزیزم، اشکال تو اینه که هستی.»

«چطور جرأت می‌کنی ــ»

«جرأت می‌کنم. تو از اون آدم‌هایی هستی که به قول معروف میگن "اشکت در مشکته". خوب حالا می‌خوام موضوع رو عوض کنم و تو رو خوشحال کنم و خبری بهت بدم که خوشحال بشی. در حقیقت برای همین اینجا اومدم، می‌خوام قبل از اینکه به سفر برم این خبر رو بهت بدم.»

«کجا می‌خوای بری؟»

«به انگلستان، ممکنه چند ماه طول بکشه. موضوع وجدان و این جور چیزارو فراموش کن. دیگه مایل نیستم در مورد این مزخرفات صحبت کنم. نمی‌خوای خبرم رو بشنوی؟»

اسکارلت گفت: «ولی ــ» ولی حرفش را ناتمام گذاشت. از میان خطوط خشن پشیمانی و کلمات تمسخرآمیز اما آرام‌بخش رت، سایه کمرنگ فرانک مشاهده

می‌شد. شاید رت حق داشت. شاید خداوند از حالش خبر داشت. و وقتی موضوع را دوباره از بالا تا پایین به دقت نگاه کرد و چیزی نفهمید، به خود گفت: «فردا راجع به این موضوع فکر می‌کنم.»

عاقبت در حالی که دماغش را در دستمال رت می‌گرفت و گیسوانش را از روی پیشانی کنار می‌زد گفت: «خبرت چیه؟»

رت لبخندی زد و گفت: «خبر من اینه. من هنوز هم تو رو بیشتر از هر زن دیگه می‌خوام، و حالا که فرانک رفته، فکر کردم دلت می‌خواد بدونی.»

اسکارلت دست خود را ناگهان از دست‌های او بیرون کشید و مثل فنر از جا پرید.

«من ــ تو خبیث‌ترین آدم روی زمینی، توی این موقعیّت اومدی اینجا ــ باید می‌فهمیدم که تو عوض نشدی. جسد فرانک هنوز کاملاً سرد نشده! اگه یک کمی ادب سرت می‌شد ــ زود باش از اینجا برو بیرون ــ»

رت همان طور که نشسته بود دو دست اسکارلت را در دست گرفت و گفت: «صداتو بیار پایین، عمه پیتی الآن میاد، با این سر و صدا ــ متأسفم تو منظور منو درک نکردی.»

«درک نکردم؟ خیلی هم خوب درک کردم.» دست‌هایش را از دست او کشید. «ولم کن. از اینجا برو. هرگز حرفی به این چرندی نشنیده بودم. من ــ»

رت گفت: «ساکت ــ دارم ازت تقاضای ازدواج می‌کنم. اگه زانو بزنم راضی میشی؟»

اسکارلت گفت: «اوه،» نفسش بند آمده بود، روی نیمکت ولو شد.

با دهان باز به او خیره شده بود. فکر می‌کرد براندی دارد با هوش و حواسش بازی می‌کند. یادش آمد که همین رت زمانی با تمسخر گفته بود: «عزیزم، من اهل ازدواج نیستم.» اسکارلت مست بود و رت دیوانه. اما دیوانه به نظر نمی‌آمد. آرام و طبیعی بود درست مثل اینکه داشت راجع به وضع آب و هوا سخن می‌گفت. استحکام و قوت کلامش او را کاملاً جدی نشان می‌داد.

«همیشه دلم می‌خواست مال من باشی، اسکارلت. از همون روزی که توی دوازده بلوط گلدونو پرت کردی و نشون دادی که یک خانم نیستی دلم خواست که مال من باشی. از هر راهی که می‌شد. ولی وقتی دیدم که تو و فرانک پول و پله‌ای به هم زدین فهمیدم که دیگه ممکن نیست تو به خاطر پول به طرف من بیای. اون وقت دیدم که مجبورم با تو ازدواج کنم.»

«رت باتلر، این کثیف‌ترین شوخی توست.»

«من دست خودمو جلوی تو رو کردم، ولی تو هنوز تردید داری! نه اسکارلت، این یک قول کاملاً راست و شرافتمندانه‌س. البته من می‌دونم که موقع خوبی رو برای این پیشنهاد انتخاب نکردم، ولی چاره‌ای نبود، اینو به حساب بی‌تربیتی من بذار. من فردا دارم میرم سفر، ممکنه مدت زیادی طول بکشه، ترسیدم تا میرم و بر می‌گردم زن آدمی شده باشی که پول زیادی هم نداشته باشه. پس فکر کردم که چرا من نباشم، پول هم که زیاد دارم. واقعاً اسکارلت، من نمی‌تونم همین طور عمرمو تلف کنم و تو رو دائماً بین شوهرهای متعدد ببینم.»

راست می‌گفت. تردیدی در گفته‌اش نبود. دهانش خشک شده بود و هر وقت که آب دهانش را قورت می‌داد به چشمان رت خیره می‌شد تا شاید واقعیت را دریابد. این چشم‌ها لبریز از خنده بود امّا در ماورای آن‌ها حسی بود که قبلاً ندیده بود. برقی از آنها می‌جهید که قابل تفسیر نبود. راحت نشسته بود اما اسکارلت احساس می‌کرد حالت گربه‌ای را دارد که مقابل سوراخ موش کمین کرده باشد. در چهره‌اش جذبه مردانه‌ای بود که اندکی هراس در دل اسکارلت بیدار می‌کرد. کمی خود را عقب کشید.

واقعاً تقاضای ازدواج کرده بود؛ باورکردنی نبود. یک بار نقشه کشیده بود که او را به دام ازدواج اندازد و بعد با رد کردن آن، انتقام توهین‌های او را بگیرد ولی رت دم لای تله نداده بود. حالا خودش آمده بود و همین پیشنهاد را عرضه می‌کرد. حتی یک بار هم به فکرش خطور نکرده بود که چنین سخنی را از لبان او خواهد شنید. غافلگیر شده بود، خجالت می‌کشید. مثل دختری که برای اولین بار چنین پیشنهادی را بشنود. سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

«من ــ دیگه ازدواج نمی‌کنم.»

«اوه، چرا می‌کنی. تو به دنیا اومدی که ازدواج کنی، پس چرا با من نه؟»

«ولی رت ــ من ــ من تو رو دوست ندارم.»

«این مشکلی به وجود نمیاره. چون در ازدواج قبلی هم عشقی وجود نداشت.»

«اوه، چطور این حرفو می‌زنی. می‌دونی که من به فرانک علاقه داشتم.»

رت چیزی نگفت.

«بهش علاقمند بودم!...»

«خُب دیگه، بحث کافیه. قول میدی وقتی من نیستم روی این پیشنهاد فکر کنی؟»

«رت. من دوست ندارم مسایل رو کش بدم. بهتره همین جا بهت بگم. من تصمیم دارم برم به تارا. ایندیا ویلکز پیش عمه پیتی می‌مونه. می‌خوام برم خونه و مدتی بمونم، و دیگه ــ دیگه نمی‌خوام ازدواج کنم.»

«مهمل نگو. آخه برای چی؟»

«خُب ــ نپرس برای چی. دیگه مایل نیستم ازدواج کنم.»

«ولی کوچولوی بیچاره، تو هیچ وقت واقعاً ازدواج نکردی. تو چه می‌دونی ازدواج چیه؟ می‌دونم که شانس هم نداشتی ــ یک دفعه برای لجبازی و یک دفعه هم به خاطر پول. تا حالا به لذت ازدواج فکر کردی؟»

«لذت! مثل دیوونه‌ها حرف نزن. ازدواج هیچ لذتی نداره.»

«نداره؟ چرا نداره؟»

کمی آرام شده بود. آرامشی که با رخوت و فراموشی همراه بود.

«برای مردها لذت داره ــ و خدا می‌دونه چرا. من که سر در نمیارم. ولی برای زن‌ها چیزی نداره، جز سیر کردن شکم و کار زیاد و سر سپردن به دیوونگی‌های شوهر ــ و هر سال هم یک بچه.»

رت آنچنان خندید که طنین زنگ‌دارش در آن خانه خاموش انعکاس یافت و صدای باز شدن در آشپزخانه به گوش رسید.

«ساکت. گوش‌های مامی مثل سیاه‌گوش تیزه. آخه الآن موقع خندیدنه ــ نخند. می‌دونی که راست میگم. لذت! چه مزخرفاتی.»

«گفتم که تو شانس نداشتی. حرفات اینو ثابت می‌کنه. تو با یک پسربچه و یک پیرمرد ازدواج کردی. و شرط می‌بندم که مادرت یادت داده که باید این جور چیزها رو به خاطر لذت مادری تحمّل کنی. خوب این اصلاً غلطه. چرا نباید با مردی ازدواج کنی که اگرچه شهرت خوبی نداره ولی در عوض تجربه زیادی در مورد زن‌ها داره. خوب این هم خودش یک جور لذته!»

«تو آدم بی‌تربیت و رذلی هستی و من فکر می‌کنم صحبت درباره این موضوع دیگه کافیه. چون ــ چون خیلی احمقانه‌س.»

«و خیلی هم سرگرم کننده‌س. مگه نه؟ شرط می‌بندم هیچ وقت قبلاً با مردی درباره رابطه زناشویی حرف نزدی، حتی با چارلز یا فرانک.»

چهره‌اش را درهم کشید. این مرد چه چیزها که نمی‌دانست. تعجب می‌کرد که این همه چیز را در مورد زنان از کجا آموخته است. این همه دانش در مورد زن‌ها خوب نبود.

رت گفت: «اخم نکن. روز ازدواج را خودت تعیین کن، اسکارلت. به خاطر موقعیت تو عجله‌ای در ازدواج ندارم. صبر می‌کنیم، برای مدت معقولی. راستی، این «مدت معقول» چقدر هست؟»

«من هنوز نگفتم که با تو ازدواج می‌کنم. حتی حرفش هم در این موقعیت درست نیست.»

«به تو گفتم که چرا این پیشنهاد رو کردم. فردا دارم به مسافرت میرم، و چون عاشق پر حرارتی هستم، نمی‌تونم راز دلم رو بیشتر از این نگه دارم. ولی شاید کمی عجله کردم.»

و بعد ناگهان با سرعتی که بر حیرت اسکارلت افزود، از روی نیمکت به پایین لغزید و جلوی او زانو زد و دستش را روی قلبش گذاشت و شمرده شمرده گفت:

«مرا عفو بفرمایید ای بانوی زیبا که سیل احساسات من شما را رنجانده، ای اسکارلت عزیز ــ یعنی ای خانم‌کندی عزیز. چطور این همه مدت که با شما دوستی نزدیک داشتم هرگز به فکر ملوس و زیبای شما خطور نکرده که من واقعاً دلباخته شما هستم. این دوستی دیرین اندک اندک به احساسی بدل شده که من حالا اصلاً قادر به بیان آن نیستم. مرا عفو کنید، زبانم الکن است و نمی‌توانم آن طور که باید از احساس پاک و مقدس خودم سخن بگویم. آه، ای بانوی زیبای عاشق‌کش، که معبود مردان هستی، ای عشق آسمانی می‌توانم شما را ــ جرأت دارم شما را با این کلام الکن ــ آه نه نمی‌توانم این عشق است که مرا این طور ناتوان ساخته.»

اسکارلت حرفش را برید: «بلند شو، مثل دیوونه‌ها. اگه مامی بیاد و تو رو با این وضع ببینه چی میگه؟»

رت سبکبال برخاست و گفت: «هیچی. ممکنه از این همه نجابت و اصالت من سکته کنه و بیفته. بیا اسکارلت. تو که بچه نیستی. مثل دختر مدرسه‌ای‌ها بهانه‌های احمقانه نیار، برای تو خوب نیست. بگو وقتی برگشتم با من ازدواج می‌کنی وگرنه از اینجا تکون نمی‌خورم. همین جاها می‌پلکم و یک گیتار پیدا می‌کنم و هر شب میام زیر پنجره اتاقت آواز می‌خونم، با صدای بلند و آبروتو می‌برم. تا مجبور بشی بگی که با من ازدواج می‌کنی، از ترس آبروت.»

«رت عاقل باش. من نمی‌خوام ازدواج کنم.»

«تا دلیل درستی نشنوم ول کن نیستم. این حرف‌های دخترانه رو بنداز دور،

دلیلش چیه؟»

ناگهان به یاد اشلی افتاد. آشکارا او را می‌دید که با آن موی نقره‌ای و چشمان خواب‌آلود وخمار، با وقار تمام‌کنارش ایستاده است. چقدر با رت تفاوت داشت. او دلیل واقعی بود. به خاطر او بود که نمی‌خواست ازدواج کند. اعتراضی به رت نداشت، شاید هم از او خوشش می‌آمد و گاهی هم نسبت به او احساس علاقه می‌کرد. ولی به اشلی تعلق داشت، برای همیشه و همیشه. هیچ وقت به چارلز، فرانک و حتی رت تعلق نداشت. تار و پودش متعلق به اشلی بود. هر کاری که کرده بود، هر رنجی که برده بود به خاطر اشلی بود، چون دوستش داشت. اشلی و تارا، اسکارلت به هر دو تعلق داشت. لبخندها و بوسه‌هایی که به چارلز و فرانک داده بود متعلق به اشلی بود، اگرچه هرگز مطالبه نکرده بود و مطالبه نمی‌کرد. حسی در او بود، که از اعماقش می‌جوشید و او را وادار می‌کرد که خودش را برای اشلی حفظ کند، اگرچه می‌دانست که چنین آرزویی هرگز برآورده نمی‌شود.

خودش هم نفهمید که سیمایش تغییر کرده است. یک لطافت جاری و زلال در صورتش دیده می‌شد که رت قبلاً ندیده بود. به چشمان سبز اسکارلت خیره شده بود، چه عرصه سبز و اسرارآمیزی بود و آن خط‌های منحنی و آرام لبانش، نفس در سینه رت حبس می‌کرد. بعد ناگهان گوشه لبش پایین افتاد و ناشکیبایی آتشینی بر او تاخت.

«اسکارلت اوهارا، تو دیوونه‌ای.»

و پیش از آنکه اسکارلت بتواند ذهنش را از مکان‌های دور بازگرداند، اسیر رت بود در آغوش رت بود. مثل گذشته‌های دور، شبی که به سوی تارا می‌رفت. درماندگی عجیبی در خود احساس می‌کرد، وامانده و تسلیم، محکوم در خیزاب بلند شور و اشتیاق. و آن تصویر اشلی یکباره ترک خورد و پوچ شد، دیگر نبود. احساس تازه‌ای به او دست داده بود که قبلاً هرگز نمی‌شناخت، و پیش از آنکه در مارپیچی اسرارآمیز بچرخد و بچرخد، دریافت که مشتاقانه در اوهام و احلام فرو می‌رود.

سعی کرد سر ضعیفش را از میان بازوان او رها کند. به نجوا گفت: «خواهش می‌کنم، بسه. دارم ضعف می‌کنم.» رت سر او را روی شانه‌اش گرفت. گیجی غلیظی چهره اسکارلت را پوشانده بود. از چشمان رت، مشتاقانه، گرم خاصی می‌تراوید. لرزش بازوانش او را می‌ترساند.

«می‌خوام ضعیفت کنم. نمی‌تونی مقاومت کنی. تو سال‌ها منتظر همین بودی. اون دیوونه‌ها هیچکدوم مثل من نبودن؛ نه چارلز عزیزت، نه فرانک یا اون اشلی احمق ـ»

«خواهش می‌کنم ـ»

«گفتم اون اشلی احمق. این آقایون نجیب‌زاده راجع به زن‌ها چی می‌دونن؟ راجع به تو چی می‌دونن؟ این منم که تورو می‌شناسم.»

سایهٔ سنگین رت همچنان گسترده بود، و اسکارلت بدون مقاومت. ضعیف‌تر از آن بود که حتّی سر خود را برگرداند. یا شاید نمی‌خواست، قلبش ضربان زیادی داشت، با هر ضربه تمام اندامش به لرزه می‌افتاد، می‌ترسید، از نیروی او می‌ترسید و از ضعف خودش. رت چه می‌کرد؟ چه می‌خواست بکند؟ اگر رهایش نمی‌کرد از پا در می‌آمد. اگر رهایش کند ـ اگر هرگز رهایش نمی‌کرد؟ آه، خدایا، مرا چه می‌شود، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

«بگو بله!»

بی‌حرکت لب‌های اسکارلت را نشانه رفته بود و چشمانش چه نزدیک و چه بزرگ می‌نمود، گویی دنیا را پر می‌کرد. «بگو بله، لعنتی وگرنه ـ»

و اسکارلت قبل از اینکه حتی فکر کند، گفت: «بله.» رت تقریباً آنچه می‌خواست گفته بود و اسکارلت بدون اراده هرچه می‌خواست به او داده بود. و وقتی آنچه را که او می‌خواست بر زبان آورد آرامشی ناگهانی او را در بر گرفت. روحش آسوده شد، سرش از دوران باز ایستاد، حتی افسون براندی نیز کمتر شد. به او قول ازدواج داده بود، در حالی که چنین قصدی نداشت. نمی‌دانست که این چیزها چطور پیش آمد، ولی پشیمان نبود، تأسفی نداشت. گفتن بله، در نظرش خیلی طبیعی می‌نمود ـ تقریباً گویی دست خودش نبود، گویا تقدیر آسمانی بود. دستی قوی‌تر از او در کار بود که حمایتش می‌کرد.

رت وقتی آنچه می‌خواست، شنید، نفس راحتی کشید و سرش دوباره روی لب‌های اسکارلت خم شد. اسکارلت چشمانش را بست و آماده پذیرش گرم‌ترین نوازش‌ها شد. اما رت عقب کشید و چیزی جز ناامیدی برای او باقی نگذاشت. حس عجیبی به اسکارلت دست داده بود که سابقه نداشت، حسی که سخن از چیزهای نامکشوف و تازه می‌کرد.

رت مدتی نسبتاً دراز بی‌حرکت نشسته بود و سر او را بر سینه‌اش گرفته بود. لرزش بازوانش کاهش یافته بود. بعد کمی از او فاصله گرفت و خیره به چهره‌اش

نگریست. اسکارلت چشمانش را گشود و دید که آن درخشش هراس‌انگیز از صورت او رفته است. اما هنوز نمی‌توانست به چشمان او بنگرد. آسیمگی زنگ‌داری بر او تاخت و سرش را پایین انداخت.

کلام آرام رت در گوشش نشست.

«مطمئن باشم؟ راست میگی؟ نمی‌خوای قولت رو پس بگیری؟»

«نه.»

«دلیلش این نبود که من ــ چی میگن؟ ــ تجربه تازه‌ای برای تو بودم؟ دلیلش این نبود که تو تازه گرمی و حرارت مردانه رو شناختی؟»

اسکارلت جوابی نداشت، نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌توانست به چشمان او نگاه کند. رت دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد.

«به من نگاه کن. به خاطر پولم؟»

«آخه رت، این چه سوالیه؟»

«به من نگاه کن، سعی نکن خودتو لوس کنی. من چارلز یا فرانک یا اون پسرهای دهاتی نیستم که خودمو با شیرین زبونی‌هات ولو کنم. من برای این چیزا غش نمی‌کنم. به خاطر پولمه؟»

«خُب آره. تا حدّی.»

«تا حدی؟»

به نظر خشمگین نمی‌آمد. نفس تندی کشید و سعی کرد شوقی را که از شنیدن جوابش در او ایجاد شده بود از خود براند. این اشتیاقی بود که اسکارلت هرگز قادر به تشخیص آن نبود.

اسکارلت با درماندگی گفت: «خُب پول خیلی مهمّه، خودتوهم می‌دونی رت، و خدا شاهده که فرانک چیز زیادی برام نذاشته. اما خودتوهم می‌دونی که با همین مختصر هم میشه زندگی کرد. و من می‌دونم تو تنها مردی هستی که طاقت شنیدن حقیقت رو از زن‌ها داری، و من هم خوشحال میشم شوهری داشته باشم که فکر نکنه من زن احمقی هستم و انتظار داشته باشه که بهش دروغ بگم ــ و ــ خُب من به تو علاقه دارم.»

«به من علاقه داری؟»

اسکارلت با بی‌حوصلگی جواب داد: «خُب اگه می‌گفتم که دیوونه‌وار دوستت دارم، دروغ بود و تو می‌فهمیدی.»

«گربه کوچولو، گاهی فکر می‌کنم برای گفتن حقیقت چرا این قدر مقدمه‌چینی می‌کنی. فکر نمی‌کنی بهتر بود به من می‌گفتی که دوستم داری، حتی اگه دروغ بود؟ اگه می‌گفتی، "رت، دوستت دارم،" شاید بهتر بود، نه؟»

اسکارلت آسیمه سر فکر می‌کرد که رت چه می‌خواهد بگوید، چه نقشی می‌زند. در سیمایش حیرت، اشتیاق، عشق، رنجش و تمسخر، همه با هم دیده می‌شد. دستش را از دست‌های اسکارلت خارج کرد و در جیب شلوارش گذاشت. اسکارلت مشت او را دید.

اسکارلت با همان آسیمگی با خود فکر کرد: «چرا دروغ بگویم؟ حتی اگر به قیمت از دست دادن شوهری مثل رت باشد، بازهم دروغ نمی‌گویم.» هر وقت رت تنفّر خود را از او نشان می‌داد، خونش به جوش می‌آمد.

«رت، اگه این جور می‌گفتم، دروغ بود، چرا از اوّل پایه رو بر دروغ بگذاریم؟ من به تو علاقه دارم، همون جور که گفتم. خودت هم می‌دونی. خودت هم یک دفعه گفتی که منو دوست نداری، ولی ما چیزهای مشترکی داریم. هردمون رذلیم. این چیزی بود که تو ــ»

رت به نجوا گفت: «اوه خدای من!» و سرش را برگرداند و زمزمه کرد: «مثل اینکه دارم تو دام خودم می‌افتم.»

«چی گفتی؟»

رت خندید، ولی خندهٔ مطبوعی نبود: «هیچی. روزش رو تعیین کن عزیزم.» و دوباره خندید. خم شد و دست‌هایش را بوسید. اسکارلت چون رت را آرام دید، تسکین یافت و لبخند زد.

رت لحظه‌ای با دست‌های او بازی کرد و دوباره خنده‌ای تحویل داد و گفت: «تا حالا تو قصه‌ها نخوندی که زنی اول ازدواج شوهرشو دوست نداشت ولی بعد عاشقش شد؟»

اسکارلت گفت: «تو که می‌دونی، من قصه نمی‌خونم.» و سعی کرد به شیوه رت سخن بگوید و چون او استدلال کند. «به علاوه، خودت گفتی هیچی بدتر از این نیست که زن و شوهری همدیگر و دوست داشته باشن.»

رت ناگهان از جا برخاست و حرف او را قطع کرد: «من یک موقع از این حرف‌ها زیاد می‌زدم. به خدا قسم ــ»

«قسم نخور.»

«تو هم باید این چیزهارو بلد بشی و یادبگیری که گاهی باید قسم بخوری. باید با عادت‌های بد من سر کنی. این هم بالاخره جزیی از معامله‌س ــ تو به من علاقه داری و می‌خواهی پنجه‌های قشنگتو روی پول‌های من بذاری.»

«زیاد بلند پروازی نکن، تند نرو. من به تو دروغ نگفتم، گولت نزدم. تو خودت هم منو دوست نداری، داری؟ پس چرا من باید دوستت داشته باشم؟»

«نه، عزیزم، عاشقت نیستم. نه بیشتر از اونچه که تو عاشق منی، و اگه عاشقت بودم، تو آخرین نفری بودی که بهت می‌گفتم، خدا رحم کنه به مردی که عاشق تو بشه. قلبشو می‌شکنی، عزیز من، مثل گربه وحشی، موش بدبخت رو میون پنجه‌هات می‌گیری و دیگه کاری نداری چی به سر اون بیچاره میاد.»

دوباره او را به سوی خود کشید. ولی این بار فرق داشت. مثل اینکه دیگر به او اهمیت نمی‌داد، گویی فقط به فکر خودش بود، به نظر می‌رسید می‌خواهد او را آزار دهد، توهین کند. سعی کرد خودش را آزاد کند. دست‌هایش را بالا آورد و با خشم او را از خود دور کرد.

«نه، چطور جرات کردی؟»

رت با تمسخر گفت: «قلبت مثل خرگوش می‌زنه. نشون میده هیجانت خیلی بیشتر از یک علاقه معمولیه. اگه من آدم خودخواهی بودم، همه اینها رو به حساب خودم می‌ذاشتم. لباستو درست کن. این لباس معصومانه نباید نامرتب باشه. بگو ببینم چی می‌خوای از انگلستان برات بیارم. انگشتر خوبه؟ چه جوری باشه؟»

اشارت‌های تمسخرآمیز رت او را آزرده بود، اگرچه می‌خواست با او درآویزد و جواب گستاخی‌اش را بدهد، ولی شوق هدیه‌ای گران قیمت ناگهان همه چیز را درهم کوبید.

«اوه ــ یک انگشتر الماس ــ و رت ــ بزرگ باشه، درشت باشه.»

«اون وقت می‌تونی جلوی دوست‌های گرسنه‌ت پز بدی که، "ببینین، چی گرفتم؟" خیلی خوب. بزرگترین انگشتر الماس رو برات میارم. انگشتری برات میارم که حتی دوستان پولدارت هم حسودی‌شون بشه و بگن چقدر بی‌سلیقه‌س که این انگشتر بزرگ رو دستش کرده.»

رت برگشت و به طرف در رفت، اسکارلت هم دنبالش رفت.

«چی شده؟ کجا میری؟»

«میرم چمدونامو ببندم.»

«اوه، ولی ــ»

«ولی، چی؟»

«هیچی. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی.»

«متشکرم.»

در را باز کرد و به سرسرا قدم گذاشت. اسکارلت هم شانه به شانه‌اش می‌رفت و پیش خود فکر می‌کرد که رت خداحافظی درستی با او نکرده است. رت پالتوی خود را به تن کرد و دستکش و کلاهش را برداشت.

«برات نامه می‌نویسم. اگه تصمیمت عوض شد، خبر بده.»

«نمی‌خوای ــ»

رت که بی‌قراری خود را برای رفتن نشان می‌داد گفت: «چی؟»

اسکارلت نجواکنان گفت: «نمی‌خوای برای خداحافظی منو ببوسی؟» سعی کرد صدایش را تا حد ممکن پایین نگه دارد، می‌دانست در آن خانه چشم و گوش‌های زیادی هست.

رت خنده‌ای کرد و گفت: «فکر نمی‌کنی امشب به قدر کافی بوسیدمت؟ خُب یک خانم محجوب و با تربیتی مثل تو ــ من که گفتم لذت داره، نگفتم؟»

اسکارلت خشمگین با صدای بلند گفت: «اوه، تو چقدر سخت و غیرممکنی.» دیگر مهم نبود که مامی صدایش را بشنود. «اگه دیگه برنگردی اصلاً برایم مهمّ نیست.»

برگشت و به طرف پله‌ها رفت. انتظار داشت، رت بیاید و بازویش را بگیرد و او را نگه دارد. ولی او در خروج را گشود و باد سردی به درون آمد.

گفت: «ولی بر می‌گردم.» و بیرون رفت. اسکارلت روی اولین پله ایستاده بود و به در بسته نگاه می‌کرد.

□ □ □

هدیه‌ای که رت از انگلستان برایش آورده بود واقعاً انگشتر الماس درشتی بود که اسکارلت می‌ترسید آن را به انگشت کند. البته، او به جواهرات گران قیمت علاقه فراوانی داشت ولی او نیز چون دیگران این واقعیت را خوب می‌دانست که استفاده از آن شهامت زیادی می‌خواهد. نگین اصلی، الماسی بود به وزن چهار قیراط و در اطرافش ردیفی از نگین‌های کوچک زمرد قرار داشت. نگین آن قدر بزرگ بود که تا بند انگشتش می‌رسید، گویی به دستش سنگینی می‌کرد. پیش خود فکر می‌کرد که

رت حتماً برای یافتن و به دست آوردن آن زحمت فراوان کشیده و شاید هم عمداً چنین چیزی را سفارش داده تا نشان خودنمایی صاحبش باشد.

تا وقتی که رت به آتلانتا مراجعت نکرده بود از تصمیم خود چیزی به کسی نگفته بود، حتی به خویشان خود، ولی هنگامی که انگشتر رت روی انگشتش قرار گرفت نامزدی خود را با او اعلام نمود و توفانی از شایعات تلخ و زننده به راه انداخت. از وقتی که آن واقعه غم‌انگیز برای افراد عضو کلان پیش آمده بود، رت و اسکارلت منفورترین ساکنان شهر به شمار می‌آمدند و در حدّ یانکی‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها و کلاهبردارها مورد تنفّر مردم بودند. تنفّر مردم از اسکارلت، هنگامی آغاز شد که بعد از مرگ چارلز هامیلتون، فوراً لباس عزا را از تن خارج کرد. این نفرت با شروع کارهای تجارتی اسکارلت در کارگاه چوب‌بری بیشتر شد. برای مردم قابل تحمّل نبود که یک جنوبی در حالی که انتظار بچه‌ای را می‌کشد اوقات خود را صرف پرسه زدن در شهر کند و با شکم برآمده سوار درشکه بشود و افسار به دست بگیرد و دنبال مشتری برای الوار بگردد. ولی این‌ها در مقابل اتهام قتل فرانک و تامی ولبورن هیچ بود. همه می‌گفتند خون آنها به گردن اسکارلت است و اگر او چنین حادثه‌ای نمی‌آفرید فرانک و تامی اکنون زنده بودند. علاوه بر آن، به خاطر کارهای ناشایست او، جان دوازده نفر از بهترین مردان جنوب نیز به خطر افتاده بود. از این رو خشم آنان زبانه کشید و همگی به طور دسته جمعی او را محکوم کردند.

ولی رت از همان روزهایی که به کار خرید و فروش نیازهای جنگی حکومت کنفدراسیون مشغول بود و به احتکار ادامه می‌داد، نه تنها نفرت مردم برایش آزاردهنده نبود بلکه از آن لذّت هم می‌برد و زمانی که با جمهوری خواهان رابطه نزدیکی برقرار نمود، به این نفرت دامن زد، و وقتی در ماجرای کلان پای پیش نهاد و با تردستی خاص خودش همه متهمین را از مرگ رهانید و جان سرشناس‌ترین مردان را نجات داد، زنان شهر بیش از پیش نسبت به او خشم گرفتند و از اینکه چنین مرد فاسدی باعث رهایی شوهرانشان شده ابراز نارضایتی و سرشکستگی کردند.

البته آنان خواهان مرگ شوهران خویش نبودند، بلکه فکر می‌کردند شوهرانشان مدیون مردی شرور و رذل هستند که باکثیف‌ترین خدعه‌ها خطر را از آنها دور کرده بود. زنان آتلانتا ماه‌ها بود که تمسخر و خنده یانکی‌ها را تحمل می‌کردند و در خفا می‌گفتند اگر رت واقعاً می‌خواست به کلان کمک کند می‌توانست راه شرافتمندانه‌تری بیابد. عقیده داشتند که رت مخصوصاً آن مردان نامی را به خانه زن بی‌آبرویی چون بل واتلینگ کشانده است تا شریف‌ترین و پاک‌ترین شخصیت‌های شهر را رسوا کند. به این ترتیب این مرد، نه تنها مستحق سپاس نبود بلکه به خاطر گناه نابخشودنی‌اش باید مجازات می‌شد.

این زنان که در مقابل محبت و غم، واکنش‌های فوری نشان می‌دادند و دوران‌های سخت را بی‌مهابا تحمّل می‌کردند، در عین حال آماده بودند که به هر آدم فاسدی که بخواهد قانون نانوشته آنان را، زیر پا بگذارد با تمام نیرو بتازند. قانون آنان، قانون ساده‌ای بود. تعظیم کنفدراسیون، احترام به سربازان قدیمی، وفاداری به آداب دیرین، افتخار به فقر، شفقت با دوستان و تنفّر از یانکی‌ها. از آن میان، تنها رت و اسکارلت بودند که به تمام موارد این قانون پشت کرده بودند.

مردانی که باکوشش‌های رت از خطر حتمی جسته بودند با رعایت ادب و احترام نسبت به او سعی داشتند زنان خود را ساکت کنند، ولی توفیقی به دست نمی‌آوردند. قبل از اینکه خبر ازدواج قریب‌الوقوع آن دو اعلام شود، اسکارلت و رت کاملاً مطرود خلوت خانواده‌های آتلانتا بودند ولی مردم در ظاهر هنوز رعایت ادب را می‌کردند. اما این احترام ظاهری نیز دیری نپایید. خبر نامزدی ایشان، چون بمبی منفجر شد، این ماجرا برای شهر قابل تحمّل نبود و از حد انتظار بیرون می‌نمود و حتی زنانی که جانب احتیاط و میانه‌روی را حفظ می‌کردند، خشم خود را آشکارا نشان می‌دادند. ازدواج، تقریباً یک‌سال بعد از مرگ فرانک، یک سال بعد از قتل فرانک! ازدواج با مردی چون باتلر که همه جا با یانکی‌ها و کلاهبردارها دیده می‌شد و با آنان سر و سرّی داشت و تمام معاملات خود را با این افراد انجام می‌داد، دزدی بود بی‌چشم و رو که با دشمن ساخته بود و دمار از روزگار مردم آتلانتا در می‌آورد. هر دوی آنان به طور جداگانه قابل تحمّل بودند ولی حال که به هم پیوند می‌خوردند و یکی می‌شدند فسادشان دو چندان می‌شد و این از تحمّل خانواده‌های شریف خارج بود. هر دو پست و رذل بودند. باید آنها را از شهر بیرون کرد.

خبر ازدواج آنها در موقعیّتی نه چندان مناسب اعلام شد. وقتی یانکی‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها مشغول تمسخر و خنده بودند دیگر تحمّل این خبر وحشت‌انگیز برای مردم امکان نداشت، شاید اگر وقت دیگری بود آتلانتا بهتر می‌توانست با آن کنار بیاید. همشهریان محترم آتلانتا احساس می‌کردند که این ازدواج نامبارک بر خفّت و تحقیر آنان می‌افزاید. خبر این وصلت زمانی به آنها رسید که احساسات مردم بر علیه یانکی‌ها و متحدین آنها به حدّ اعلای خود رسیده بود و

آخرین قلعه نظامی جنوب در مقابل یانکی‌ها فرو ریخته بود. جبهه گسترده‌ای که چهار سال پیش با حمله ژنرال شرمن از راه دالتون، در جنوب گشوده شده بود اکنون روزهای حساس خود را می‌گذراند و تحقیر ایالت جورجیا کامل شده بود.

سه سال از طرح احیای جنوب گذشته بود و سه سال حکومت ترس و هراس بر آنها فرمان می‌راند. همه فکر می‌کردند که اوضاع دیگر نمی‌تواند از این بدتر شود. ولی جورجیا می‌دید که روزهای بد گذشته است و تحت لوا و اسلحهٔ احیای جنوب روزهای بدتر فرا می‌رسد.

سه سال بود که دولت فدرال سعی می‌کرد افکاری بیگانه و ناآشنا را تحمیل کند، حکام جورجیا، همه بیگانه بودند و با پشتیبانی ارتش، فرمان‌های توهین‌آمیز خود را صادر می‌کردند و به اجرا در می‌آوردند و تا حد قابل ملاحظه‌ای هم توفیق یافته بودند. اما فقط با کمک ارتش بود که نظام جدید می‌توانست خود را سرپا نگه دارد. اگرچه یانکی‌ها با قدرت بر آن ایالت حکومت می‌کردند ولی در جلب رضایت مردم موفقیتی نداشتند. رهبران جورجیا هنوز به خاطر احقاق حقوق ایالتی و به دست گرفتن سرنوشت خویش می‌جنگیدند. آنان در مقابل نیروهایی که می‌کوشید نقطه نظرهای واشنگتن را دیکته کند به شدت مقاومت می‌کردند.

به طور رسمی میان جورجیا و فاتحین قرارداد تسلیم وجود نداشت و این جنگ هراس‌انگیز هنوز هم به شکلی ادامه داشت و غالباً شکست با جنوب بود. تقریباً تمام ایالت‌های جنوب دیگر سیاهان بی‌سواد را در رأس کارهای اداری قرار داده بودند و خانه‌به‌دوشان و ثروت اندوزان در راه مقاصد غیرقانونی و کثیف خود، از آنها استفاده می‌کردند. ولی جورجیا مقاومت کرده بود. در این سه سال، کنگره ایالتی در دست سفیدپوست‌ها و دموکرات‌ها باقی مانده بود. اگرچه با حضور مداوم سربازان یانکی در همه جا، کار زیادی از آن بر نمی‌آمد ولی تا حد امکان برپا ایستاده بود و مقاومت کرده بود. قدرت کنگره ایالتی ظاهری و صوری بود ولی حداقل توانسته بود آن ایالت را در دست اهالی بومی جورجیا نگه دارد. حالا دیگر این آخرین سنگرهای مقاومت نیز درهم شکسته بود.

همان طور که چهار سال پیش ژنرال جانستون و افرادش قدم به قدم از دالتون به سوی آتلانتا عقب‌نشینی کردند، دموکرات‌های جورجیا نیز از ۱۸۶۵ قدم به قدم عقب نشستند. قدرت حکومت فدرال، کوچکترین وقایع را زیر نظر داشت و هر روز، بیش از پیش زندگی اهالی جورجیا به خطر می‌افتاد. قدرت فرماندهان نظامی روز به روز با افزایش تعداد سپاهیان فزونی می‌گرفت و به همان نسبت نیروهای مردمی و ایالتی ضعیف‌تر می‌شدند. عاقبت جورجیا با فشار مقامات نظامی و هراسان از برق سر نیزه، ناچار درهای کنگره ایالتی را بر سیاهان گشود و دست‌ها را بالا برد.

یک هفته قبل از اعلام خبر نامزدی اسکارلت و رت، انتخابات فرماندار ایالت برگزار شد. دموکرات‌های جنوب، ژنرال جان ب. گوردون را داشتند، او یک همشهری با وقار و محترم و محبوب بود. جنوبی‌ها با سرافرازی او را به عنوان کاندیدای خود معرفی کردند. در مقابل، جمهوری‌خواهان مردی به نام بالوک را داشتند. انتخابات به جای یک روز، سه روز ادامه یافت. راه آهن، دائماً سیاهان را از روستاها و شهرهای دور و نزدیک به آتلانتا می‌آورد. گاری‌های پر از مردان سیاه وارد شهر می‌شد، صف طویل سیاهان پای صندوق‌های رأی دیده می‌شد. و البته بالوک برنده شد.

اگر اشغال جورجیا توسط شرمن واقعه تلخی بود، اشغال آخرین سنگر دفاعی ایالت، یعنی کنگره ایالتی توسط خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها، یانکی‌ها و سیاهان، زهری تلخ‌تر از تمام زهرهای جهان، یکباره به حلقوم مردم وطن‌پرست ریخت. آتلانتا و جنوب هرگز تا این حدّ ناراحت و خشمگین نشده بود.

و رت باتلر از دوستان نزدیک بالوک بود!

اسکارلت که چون همیشه به حوادث اطرافش توجهی نداشت و اتفاقات زیر دماغش را هم نمی‌دید، شنیده بود که چیزی به نام انتخابات در جریان است. رت اصلاً در جریان انتخابات دخالتی نکرد. روابطش با یانکی‌ها تفاوتی با گذشته نکرده بود. و این حقیقت که رت اوباشی بود از دوستان بالوک، چون خاری در چشم اطرافیانش فرو می‌رفت. و اگر این ازدواج صورت می‌گرفت، اسکارلت هم از چشم اهالی آتلانتا می‌افتاد و در حدّ آن اوباش و آدم‌های پست قرار می‌گرفت.

آتلانتا در موقعیتی نبود که این حوادث را بتواند با خونسردی تحمّل کند. آن که پای به اردوگاه دشمن می‌گذاشت به هیچ وجه قابل بخشش نبود و خبر نامزدی وقتی اعلام شد که این اتفاقات رخ داده بود و جنوب و آتلانتا در آتش خشم می‌سوخت و ناگهان تمام اعمال زشت و غیرقابل گذشت آنان دوباره بر سر زبان‌ها افتاد.

اسکارلت می‌دانست که شهر بر علیه او به پاخاسته است، امّا اهمیت مسئله را هنگامی درک کرد که خانم مری‌ودر به نمایندگی از طرف جامعه اعضای کلیسا نزد او

آمد تا زبان به نصیحت بگشاید.

«به دلیل اینکه مادر عزیزت از دنیا رفته و خانم پیتی در موقعیتی نیست که بتونه با تو درباره چنین مسئله‌ای صحبت بکنه، اینه که من احساس کردم باید سری بهت بزنم و به تو اخطار کنم. سروان باتلر آدمی نیست که لیاقت وصلت با یک خونوادهٔ خوب رو داشته باشه. اون آدم ــ»

«ولی در ضمن آدمیه که پدربزرگ مری‌ودر و خواهرزادهٔ شما رو از چوب دار نجات داد.»

خانم مری‌ودر یک مرتبه از خشم باد کرد. ساعتی پیش با شوهرش، پدربزرگ مری‌ودر دعوای مفصلی کرده بود. پیرمرد به او گفته بود که حق ندارد در این مورد دخالتی بکند و مقام اجتماعی افراد را پایین بیاورد، حتی اگر رت باتلر باشد، حتی اگر رت باتلر واقعاً یک رذل، یک خانه‌به‌دوش و یک کلاهبردار و دزد باشد.

خانم مری‌ودر ادامه داد: «اون به همه ما حقه کثیفی زد اسکارلت. کاری کرد که ما نتونیم سرمونو جلوی یانکی‌ها بالا نگه داریم. تو هم مثل من خوب می‌دونی که این مرد یک رذل و پسته. همیشه همین‌طور بوده، اصلاً جای تردیدی نیست. اون آدمیه که هیچ خونواده‌ای حاضر نمیشه باهاش معاشرت کنه.»

«جدی؟ خیلی عجیبه، خانم مری‌ودر. در ایام جنگ اغلب تو خونهٔ شما بود، و پارچه ساتن سفیدرو برای لباس عروسی به می‌بل هدیه داد، این طور نیست؟ شاید من اشتباه می‌کنم.»

«دوران جنگ با الآن فرق داشت، اون موقع مردم خوب مجبور بودن با اوباش معاشرت کنن ــ این کار به خاطر وطن بود و باید انجام می‌شد. مسلماً تو خودت هم شاید دلت نمی‌خواد با مردی ازدواج کنی که هرگز در ارتش نبوده و همیشه سربازان وطن‌پرست مارو مسخره کرده؟»

«رت باتلر در ارتش بوده، هشت ماه هم خدمت کرده و در جبهه فرانکلین دوش به دوش سربازهای ژنرال جانستون جنگیده.»

خانم مری‌ودر با لحن ناباورانه‌ای گفت: «چطور، من نشنیده بودم.» مثل این بود که اصلاً حرف اسکارلت را باور نکرده یا نمی‌خواهد باور کند. «ولی چطور مجروح نشده؟» و پیروزمندانه افزود: «اگر درجنگ شرکت کرده بود چطور شد که مجروح نشد؟»

«خیلی‌ها مجروح نشدن.»

«هرکس که سرش به تنش می‌ارزید زخمی شد. من همه اونایی رو که زخمی نشدن می‌شناسم. همه شونو، به خوبی می‌شناسم.»

اسکارلت برآشفت.

«حدس می‌زنم تمام مردهایی رو که شما می‌شناختید اون قدر احمق بودن که فرق بین رگبار بارون و رگبار گلوله رو نمی‌دونستن. حالا بذارین بهتون بگم خانم مری‌ودر، می‌تونین این پیغامو برای دوستانتون هم ببرین. من قصد دارم با سروان باتلر ازدواج کنم، اگر هم به نفع یانکی‌ها جنگیده باشه، اصلاً برایم مهم نیست.»

وقتی خانم مری‌ودر کلاه خود را از خشم مچاله کرده بود و از خانه خارج می‌شد، اسکارلت می‌دانست که یک دشمن پروپاقرص برای خود درست کرده است. اما اصلاً اهمیتی نداشت، خانم مری‌ودر هیچ کاری علیه او نمی‌توانست بکند. برایش مهمّ نبود که چه می‌گویند. حرف هیچ زنی اهمیت نداشت، مگر مامی.

وقتی این خبر را به نزدیکان خود داد، عمه پیتی فوراً غش کرد و اشلی بی‌حرکت ماند و ناگهان پیر به نظر رسید و وقتی برایش آرزوی سعادت کرد، نگاهش را از او دزدید. نامه‌هایی که از خاله اولالی و خاله پولین از چارلزتون رسیده بود، هم او را سرگرم کرد و هم خشمش را برانگیخت. گفته بودند که نباید با این ازدواج، شهرت اجتماعی خود را از بین ببرد و نام آنان را لکه‌دار کند. گفته بودند از این ازدواج ممنوع پرهیز کند. حتی اظهارنظر ملانی هم او را به خنده انداخته بود، «البته سروان باتلر خیلی بهتر از اونیه که مردم میگن، اون جون اشلی رو نجات داد، خُب این کار کمی نبود. بعدش هم که خُب ــ البته تو ارتش هم بوده و برای کنفدراسیون جنگیده. ولی اسکارلت فکر نمی‌کنی بهتره این جور با عجله تصمیم نگیری؟» نه، او به نظر هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد، مگر مامی. کلام مامی او را به خشم آورد و به شدت رنجاند.

«من خودم شاهد بودم که تو خیلی کارها کردی که خانم الن ناراحت شده. البته من هم خیلی ناراحت شدم، تو خیلی منو اذیت کردی. کارهایی کردی که من خیلی خیلی ناراحت شدم. ولی این کارت دیگه بدترین کاره. ازدواج با یک آشغال! بله خانوم، من گفتم یک آشغال. به من نگو از خونواده خوبیه. هیچ فرقی نمی‌کنی. آشغال از طبقه بالا هم بیرون میاد، همون جور که از طبقه پایین بیرون میاد، و اون آشغاله! بله خانوم اسکارلت، شاهد بودم چه کارایی کردی، آقای چارلزرو از خانوم هانی گرفتی، با اینکه این جوون اصلاً برات مهم نبود. دیدم که آقای فرانک رو از

چنگ خواهر خودت درآوردی. دیگه چی بگم، چه کارایی که نکردی. چه دروغ‌ها که نگفتی، مثل مردها معامله کردی، چوب و الوار فروختی و تنها از خونه بیرون رفتی، تو شهر پرسه زدی و خودتو به سیاه‌ها و آشغال‌ها نشون دادی و اون افتضاح رو به پاکردی و آقای فرانک رو به کشتن دادی و از این بیچاره‌های محکوم گذاشتی تو کارگاه و هیچ وقت هم به فکرشون نبودی. نه به فکر روحشون، نه به فکر جسمشون. کاری کردی که خانوم الن همین طور توی بهشت فریاد بزنه که، "مامی، مامی! چیکار کردی؟ چرا مواظب بچهٔ من نبودی! چی به سرش آوردی؟" بله خانوم، من همه چی رو تحمّل کردم ولی این یکی رو دیگه نمی‌تونم. نمی‌تونم ببینم که با یک آشغال عروسی کنی، تا نفسم درمیاد نمیذارم.»

اسکارلت به سردی گفت: «من با هر کی که بخوام عروسی می‌کنم، فکر می‌کنم از حد خودت خارج شدی، مامی.»

«بیشتر از این هم باید بشنوی. اگه من اینارو بهت نگم، کی بهت میگه؟»

«من تصمیم خودمو گرفتم، مامی، فکر می‌کنم برات بهتر باشه که برگردی به تارا. یک مقداری بهت پول میدم و ـ» مامی با وقار تمام از جا برخاست.

«من آزادم، خانوم اسکارلت. نمی‌تونی به زور منو جایی بفرستی، من وقتی به تارا بر می‌گردم که تو هم با من بیای. هیچ وقت دختر خانوم الن رو تنها نمیذارم و اجازه نمیدم یک آشغال بیاد و اونو ببره. من اینجا هستم و همین‌جا می‌مونم.»

«نمی‌تونم اجازه بدم که تو اینجا بمونی و به سروان باتلر توهین کنی. من تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم و دیگه حرفی برای گفتن نمی‌مونه.»

«خیلی حرف‌ها هست که باید گفته بشه.» شراره خشم از چشمان سیاه مامی بیرون می‌ریخت. در آن چشمان پیر گویی طبل جنگ می‌زدند.

«ولی هرگز فکر نمی‌کنم که یک ذره از خون خانوم الن تو رگ‌های تو نباشه. خانوم اسکارلت گوش بده، ببین چی میگم. تو درست مثل قاطر می‌مونی، قاطری که آرایشش کردن. تو می‌تونی قاطرو قشو کنی، شمش رو واکس بزنی، پوستشو برق بندازی، دهنه طلایی بهش بزنی، و مثل اسب به درشکه ببندیش، ولی همیشه قاطره، فقط همین، یک قاطر. نمی‌تونه مردم رو گول بزنه. تو هم همون جوری. لباس‌های قشنگ می‌پوشی، کارخونه می‌خری، فروشگاه داری، پول داری، خودت رو نقاشی می‌کنی، ولی همون قاطره هستی. نمی‌تونی کسی رو گول بزنی. و این مرتیکه، باتلر، درسته که ظاهر خوبی داره، پول خوبی داره و شکل اسب‌های مسابقه‌س، ولی اون هم یک قاطره، درست مثل تو.»

مامی نگاه نافذی به ارباب خود انداخت. اسکارلت ساکت بود. از درون می‌لرزید. توهین‌های مامی برایش قابل تحمّل نبود.

«وقتی میگی که می‌خوای با این مردک ازدواج کنی، حتماً می‌کنی، چون تو هم مثل پدرت کله شقّی. ولی اینو بدون خانوم اسکارلت، من ولت نمی‌کنم. دلم می‌خواد همین جا بمونم و آخرش رو ببینم.»

و بدون اینکه منتظر پاسخ شود، اسکارلت را ترک گفت. و زیر لب غرغر می‌کرد: «منو یاد جریان فیلیپ میندازه!» اما صدایش آنچنان نامفهوم بود که اسکارلت چیزی نفهمید.

وقتی ماه عسل را در نیواورلئان می‌گذراندند، اسکارلت حرف‌های مامی را بی‌کم و کاست برای رت تعریف کرد. با کمال تعجب رت نه تنها از نظریه مامی درباره قاطر و اسب آرایش شده ناراحت نشد، بلکه خنده بلندی کرد و گفت:

«من هیچ وقت حقیقت رو این جور به این قشنگی از دهن کسی نشنیده بودم، مامی پیرزن باهوشیه، یکی از معدود آدم‌هایی که من بهشون احترام میذارم. ولی فکر می‌کنم برای من به اندازه قاطر هم ارزش قایل نیست. حتی اون سکه ده دلاری طلارو که بعد از عروسی مون بهش دادم قبول نکرد. کمتر کسی رو دیدم که در مقابل پول نقد خودشو ول نکنه. ولی اون نگاهی کرد و گفت احتیاجی به پول نداره چون یه سیاه لات آزاد شده نیست.»

«چرا اون باید این جوری فکر کنه؟ چرا مردم دائماً مثل مرغ قدقد می‌کنن و تو کار من سرک می‌کشن؟ این به خودم مربوطه که با کی عروسی می‌کنم یا چند دفعه عروسی کردم. من همیشه سرم به کار خودم بوده. چرا مردم هم سرشون به کارشون نیست؟»

«کوچولوی من، این دنیا می‌تونه همه چی رو ببخشه، به جز اونایی که سرشون به کارشونه. راحتش نمیذاره. ولی خُب، تو هم نباید این جوری مثل گربه، براق بشی. خودت چند بار گفتی که حرف مردم برات مهم نیست. پس چرا این رو ثابت نمی‌کنی؟ می‌دونی، تو در مقابل انتقاد حوصله نشون نمیدی، با کوچکترین موضوعی خودت رو می‌بازی، چه برسه به موضوع‌های بزرگ. می‌دونستی اگه با آدم بدنامی مثل من ازدواج کنی، مردم پشت سرت چرت و پرت زیاد میگن، و آدم پولدار و بدنام، البته قابل بخشش نیست.»

«کاش اقلاً گاهی جدی حرف می‌زدی!»

«جدی حرف می‌زنم. برای مردم خیلی ناراحت‌کننده‌س که آدم بدی مثل من راحت زندگی کنه. خوشحال باش اسکارلت. مگه خودت نگفتی بزرگترین دلیلی که می‌خوای پولدار بشی اینه که به هر کی دلت می‌خواد بگی برو به جهنم. خوب، حالا وقتشه.»

اسکارلت خندید و گفت: «ولی اینو دربارهٔ تو گفتم. دلم می‌خواست به تو بگم برو به جهنم.»

«هنوز هم دلت می‌خواد بگی؟»

«خُب، نه مثل اون‌وقت‌ها.»

«اگه خوشحالت می‌کنه، هر وقت دلت می‌خواد می‌تونی بگی.»

اسکارلت گفت: «نه این منو خوشحال نمی‌کنه.» و بعد خم شد و بی‌پروا او را بوسید. چشمان سیاه رت، به صورت اسکارلت خیره شده بود. دنبال چیزی می‌گشت و پیدا نکرد، خنده کوتاهی روی لبانش نشست.

«آتلانتا رو فراموش کن. گربه‌های عجوزه رو فراموش کن. من تورو به نیواورلئان آوردم که خوش باشی. دلم می‌خواد واقعاً بهت خوش بگذره.»

بخش پنجم

فصل چهل و هشتم

لذّت می‌برد. بیش از بهاران پیش از جنگ. نیواورلئان جای عجیب و درخشان و مجلّلی بود، و اسکارلت لذت می‌برد، چون زندانی محکوم به مرگی که ناگهان بخشوده شده باشد. شهر مملو از اوباش و خانه‌به‌دوش‌ها بود. آدم‌های محترم، از خانه‌های خود خارج می‌شدند، بدون آنکه بدانند شام شب را از کجا باید تأمین کنند و یک سیاه‌پوست بر مسند معاونت فرماندار تکیه زده بود، ولی نیواورلئانی که رت به او نشان داده بود زیباترین و شادمانه‌ترین جای جهان بود. مردمی را می‌دید که گویی هرچه پول می‌خواستند، داشتند و پروایی از خرج کردن نبود. رت او را به ده دوازده نفر زن معرفی کرد، زنانی زیبا، با لباس‌های بلند اشرافی و دست‌های لطیف و سفید که هیچ نشانی از کار سخت روی آنها نبود، زنانی که همیشه می‌خندیدند و هرگز از موضوع‌های احمقانه و دوران فقر و بدبختی سخن نمی‌گفتند. و با مردان آشنا شد ــ چه تکان‌دهنده بودند آن مردان! چقدر با مردان آتلانتا فرق داشتند و چه تلاشی می‌کردند که با او برقصند و چه تعارفات نوینی به او تقدیم می‌داشتند، مثل دختران باکره.

این مردان همان نگاه سخت و نافذ رت را داشتند. همواره گوش به زنگ و مراقب بودند، مثل کسی که سال‌ها در همسایگی خطر زیسته باشد. به نظر می‌رسید نه گذشته‌ای دارند و نه آینده‌ای و وقتی اسکارلت می‌پرسید که کی هستند، از کجا آمده‌اند و در نیواورلئان چه می‌کنند، جواب‌های بی‌سر و ته می‌دادند و او را ناامید

می‌کردند. کمی برای اسکارلت عجیب بود، چون در آتلانتا آن که اصل و نسبی داشت قبل از هرچیز سعی می‌کرد از افتخارات گذشته خود سخن بگوید و موقعیت خود را در میان مردم استحکام بخشد، چنین شخصی حتماً از خانواده و اصلیّت خود صحبت می‌کرد و از وابستگی طولانی‌اش به خاک جنوب به خود می‌بالید.

اما این افراد بسیار فرق داشتند. کلمات خود را به دقت انتخاب می‌کردند. گاهی وقتی رت با آنها تنها بود و اسکارلت در اتاق مجاور به سر می‌برد، صدای خنده آنان را می‌شنید و کلماتی به گوشش می‌خورد که برایش مفهومی نداشت. کلمات بی‌معنی، نام‌های گیج‌کننده ــ کوبا و ناسائو در روزهای محاصره دریایی، یورش طلا، گردآوری ثروت، قاچاق اسلحه و تجاوز نظامی، نیکاراگوآ و ویلیام واکر[1] و مرگش در پای دیوار تروخیلو[2]. یک بار وقتی سرزده وارد اتاق شد شنید که رت و دوستانش درباره حادثه‌ای که برای اعضای چریک‌های کانترل[3] اتفاق افتاده، حرف می‌زنند و از فرانک و جسی جیمز[4] نام می‌برند.

---

۱. William Walker (۱۸۲۴-۱۸۶۰). حادثه‌جوی آمریکایی. زاده ناشویل / تنسی فارغ التحصیل دانشگاه ناشویل و دارای درجه دکترای پزشکی از دانشگاه پنسیلوانیا. در نیواورلئان به طبابت پرداخت، بعد حقوق خواند و آخرالامر سردبیر روزنامه شد. در ۱۸۵۰ به کالیفرنیا رفت و در ۱۸۵۳ در تهاجم نظامی علیه مکزیک شرکت کرد. در ۱۸۵۵ به دعوت یکی از چهره‌های سیاسی نیکاراگوآ به همراه ۵۷ نفر از زیردستانش با کشتی به آمریکای مرکزی رفت و به زودی زمام امور این کشور را در دست گرفت و خود را رییس جمهور خواند. او که از جانب جنوبی‌ها حمایت می‌شد نیکاراگوآ را مرکز برده‌داری جنوب قاره آمریکا کرده بود. به دنبال یک رشته ناآرامی‌های سیاسی از نیکاراگوآ گریخت و مجدداً در سال ۱۸۶۰ بازگشت ولی توسط مقامات انگلیسی دستگیر شد و به هندوراس تبعید شد، و چند ماه بعد پای دیوار شهر تروخیلو در مقابل جوخهٔ اعدام قرار گرفت. ـ م.

2. Truxillo

۳. William Clark Quantrill (۱۸۳۷-۱۸۶۵) فرمانده چریک‌های کنفدراسیون جنوب، در جنگ‌های انفصال. از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۰ در کانزاس به اتهام اسب دزدی و قتل زندانی بود. در ۱۸۶۲ از جانب سرفرماندهی ارتش جنوب در رأس چریک‌های جنوب قرار گرفت و از جانب ارتش شمال یاغی اعلام گردید. بعد از جنگ در کوهستان‌های کنتوکی سرگردان شد و عاقبت در جدال با گارد ایالتی جان داد ـ م.

۴ Jesse Woodson James (۱۸۴۷-۱۸۸۲)، Alexander Franklin James (۱۸۴۳-۱۹۱۵). دو برادر یاغی اهل میسوری. در جنگ‌های شمال و جنوب از دار و دسته کانترل بودند و بعد از جنگ از او جدا شدند و برای خود دسته‌ای به راه انداختند و به دزدی و آدمکشی مشغول شدند. مدتی بعد دسته آنها از هم پاشید و جسی با نام ساختگی توماس هوارد ۶ ماه در سست جوزف مرتنانا ←

مردان نیواورلئان همه مؤدب بودند، لباس‌های خوشدوخت می‌پوشیدند و آشکارا زیبایی اسکارلت را می‌ستودند، بنابراین برای اسکارلت اصلاً مهم نبود که آنان کاملاً در زمان حال زندگی کنند و با گذشته و آینده قطع رابطه نمایند. آنچه مهم بود این بود که اینان دوستان رت بودند، خانه‌های بزرگ و کالسکه‌های زیبا و درشکه‌های قشنگ داشتند و او و رت را به گردش می‌بردند، به شام دعوت می‌کردند و به افتخار آنان میهمانی می‌دادند. اسکارلت از آنها بسیار خوشش می‌آمد. رت وقتی نظر او را شنید به شدت خوشحال شد.

با خنده گفت: «فکر می‌کردم خوشت میاد.» مثل همیشه وقتی خنده رت بلند شد، اسکارلت را شکی در گرفت.

«چرا نه؟ از همه‌شون خوشم میاد.»

«این‌ها همه گرگند در لباس میش، رذل و کلاهبردار و حقه بازند. ماجراجو و اوباش اشرافی‌اند. همه‌شون پولشون رو از راه معامله و احتکار مواد غذایی به دست آوردن، مثل شوهر دوستداشتنی تو، از راه قراردادهای کلان و بی‌حساب و کتاب و بدون بازخواست با دولت کنفدراسیون.»

«باورم نمیشه. داری سربه سرم می‌ذاری. این‌ها بهترین مردم هستن...»

رت گفت: «بهترین مردم شهر، دارن گرسنگی می‌کشن و بی‌سروصدا در بیغوله‌ها زندگی می‌کنن، جاهایی که شک دارم من و تو بتونیم بریم. می‌دونی عزیزم من در زمان جنگ در این شهر خیلی کارها کردم و این مردم خاطرات شیطانی زیادی از من دارن. اسکارلت تو بزرگترین دلخوشی منی. امّا ندانسته آدم‌های بدرو به جای آدم‌های خوب می‌پذیری و کارهای زشت اونارو تحسین می‌کنی.»

«ولی اینا دوستای تو هستن، رت.»

«اوه، من از رذل‌ها خوشم میاد. من جوونی خودمو روی قایق‌های تفریحی به قمار گذروندم، این مردم رو خوب می‌شناسم. کور که نیستم می‌تونم ببینم اونا چه جور آدم‌هایی هستن.» و یکمرتبه خندید. «تو در اخلاق مردم دقت نمی‌کنی، بین آدم‌های بی‌سروپا و آدم‌های بزرگ و شریف فرق نمی‌ذاری. گاهی اوقات فکر

→ زندگی کرد ولی عاقبت توسط رابرت فورد که از اعضای سابق دسته او بود از پشت هدف قرار گرفت و کشته شد، برادرش فرانک خود را تسلیم کرد و مدتی بعد آزاد شد و تا آخر عمر با احترام زیست. ـ م.

می‌کنم اون زن‌های شریفی که تو می‌شناختی، مثل مادرت، مثل ملی، هیچ تأثیری رو تو نداشتن.»

«ملی! اون چی داره، کفش‌های پاره و لباس‌های مندرس، چی می‌تونه به من بگه. حتی دو کلام هم نمی‌تونه با خودش حرف بزنه.»

«خانم، باید بگم به نظر من شما حسادت می‌کنید. زیبایی یا لباس‌های قشنگ، یک زن رو خانم نمی‌کنه.»

«چه حرفا! تو فقط صبر کن رت باتلر. حالا که من ــ ما پول داریم، من بزرگترین بانو میشم، بزرگترین بانویی که در عمرت دیدی.»

رت گفت: «من با اشتیاق منتظرم.»

جالب‌تر از افرادی که اسکارلت ملاقات کرده بود، چیزهایی بود که رت برایش می‌خرید. لباس‌های خوشرنگ و گران قیمت و خیره‌کننده. دامن‌های فنردار دیگر از مد افتاده بود. لباس‌ها تنگ شده بود و در پشت یک گُل بزرگ داشت و آبشاری از تور آن را کامل می‌کرد. اسکارلت به یاد لباس‌های سنگین و موقر زمان جنگ افتاد و کمی احساس ناراحتی کرد. حالا این لباس‌های تنگ، آشکارا سینه و کمر و باسن او را به طور برجسته نشان می‌داد. کلاه‌های پهن آفتابی از مد افتاده بود و کلاه‌های ظریف و کوچکتر مد شده بود که اریب در گوشه سر قرار می‌گرفت و با میوه‌های بدلی تزیین می‌شد، پری روی آن نصب شده بود و روبانی آویزان، که با کوچکترین نسیم تکان می‌خورد. گیسوان اسکارلت صاف بود و همیشه در هنگام آرایش از حلقه موهای مصنوعی استفاده می‌کرد و یک بالشتک گرد بسیار ظریف زیر موهایش قرار می‌داد تا کمی برجسته و چین‌دار به نظر آید. رت از این چیزها خوشش نمی‌آمد و عاقبت یک روز آنها را در بخاری پرتاب کرد و سوزاند. زیرپوش‌های ابریشمی و کتانی، پیراهن‌های خواب نیم‌تنه از بهترین پارچه‌ها و ظریفترین تورها، کفش‌های شیک و گران قیمت با پاشنه‌های مد روز سه اینچی و سگک‌های درخشان، جوراب‌های ابریشمی کوتاه ــ که دوجین، دو جین می‌خرید ــ که حتی کشبافش هم از ابریشم بود، همه را رت بطور منظم و مرتب می‌خرید و بسته‌بندی می‌کرد و برایش می‌آورد. چه ثروتی داشت این رت، که به پایش می‌ریخت.

خودش هم مرتب هدایایی برای افراد خانواده و خویشان می‌خرید. یک توله سن‌برنارد برای وید، یک گربه چاق و براق ایرانی برای بو، گردن بند سنگین و با وقار با آویزی از یشم برای عمه پیتی، یک دوره آثار کامل شکسپیر برای ملانی و اشلی، لباس کار از پارچه خوب برای عمو پیتر و یک کلاه سیلندر برای موقعی که درشکه می‌راند، پارچه برای دیلسی و کوکی و هدایای گران قیمت بی‌شمار دیگر برای ساکنان تارا.

وقتی رت آن همه هدیه را که روی تختخواب اتاق هتل روی هم ریخته بود دید، در حالی که توله سگ و گربه را به رخت‌کن می‌برد گفت:

«پس برای مامی چی خریدی؟»

«هیچی. ازش بدم اومده. او به ما گفت قاطر، چرا باید براش هدیه بخرم؟»

«گربه ملوس من، چرا از شنیدن واقعیت این همه عصبانی شدی؟ تو حتماً باید برای مامی هدیه بخری. اگه این کاررو نکنی قلبشو می‌شکنی ــ و قلب‌هایی مثل قلب اون حیفه که بشکنه.»

«هیچی براش نمی‌گیرم. لیاقتشو نداره.»

«پس من خودم براش یک هدیه خوب تهیه می‌کنم. یادمه یک روز می‌گفت، وقتی به بهشت رفت دلش می‌خواد یک زیرپوش خوشگل از پارچه قرمز داشته باشه، خیلی شق و رق، به طوری که خدای مهربون فکر کنه از بال فرشته‌ها درست شده. میرم پارچه قرمز آهاری براش می‌خرم و میدم بدوزن.»

«قبول نمی‌کنه. ترجیح میده بمیره و از تو هدیه نگیره.»

«البته در این شک ندارم. ولی نمی‌خوام فکر کنه که فراموشش کردیم.»

دکان‌های نیواورلئان مملو از انواع کالاها بود و چه هیجانی داشت. و از آن هیجان‌انگیزتر، خرید با رت بود. شام خوردن با رت هم خیلی سرگرم کننده بود، چون می‌دانست چه غذایی سفارش دهد و حتی دستور طبخ آن را هم خود به آشپز می‌داد. شراب، لیکور و شامپانی نیواورلئان معروف بود و برای اسکارلت که در این سال‌ها فقط از معجون توت جنگلی و بطری غش عمه پیتی استفاده کرده بود، تازگی فرح‌انگیزی همراه می‌آورد. بهترین چیز نیواورلئان غذاهایش بود. و رت در انتخاب غذا استاد بود. وقتی دوران تلخ و وحشت‌بار گرسنگی تارا و دوران بی‌نوایی اخیرش را به یاد می‌آورد ناراحتی بزرگی به جانش می‌ریخت و احساس می‌کرد خوب نمی‌تواند غذا بخورد. چه غذاهایی، سوپ بامیه، سالاد میگو، گوشت کبوتر پرورده در شراب، صدف سفید با قدحی از سوس، خامه و قارچ و نان شیرمال، خوراک جگر، بوقلمون شکم پر، ماهی سرداب سرخ شده در روغن زیتون، کباب غاز، گوشت سرخ شده همراه با سوس فلفل وحشی. همه غذاها را دوست داشت، دلش

می‌خواست از همه بخورد؛ وقتی یاد سیب‌زمینی شیرین تارا می‌افتاد و آن روزهای تیره و تار را که فقط با آرد ذرت و نخود خشک همراه بود به یاد می‌آورد، گویی دلش می‌خواست با سر توی بشقاب برود.

رت می‌گفت: «مثل قحطی زده‌ها می‌خوری، انگار این آخرین غذاته. بشقابو لیس نزن اسکارلت. من مطمئنم که توی آشپزخونه باز هم غذا هست. کافیه گارسون رو صدا کنی. اگه بخوای همین جوری به خوردن ادامه بدی مثل زن‌های کوبایی چاق میشی و من فوراً طلاقت میدم.»

اما اسکارلت فقط زبانش را برای او در می‌آورد و دسر سفارش می‌داد، شکلات همراه با نان خامه‌ای.

چه خوب بود که می‌توانست این طور بدون نگرانی پول خرج کند، چه خوب بود که مجبور نمی‌شد حساب هر سنت را داشته باشد و برای مالیات و خرید قاطر پس‌انداز کند. معاشرت با مردم مرفه و ثروتمند چه کیفی داشت. چه خاصیت؟ مردم آتلانتا چه می‌کردند؟ آنان فقط تحمّل می‌کردند. فقر را با بزرگواری تمام به خود می‌پذیرفتند. چه لذتی داشت که لباس‌های زیبا بپوشد، لباس‌هایی که بازوان مرمرین، گردن هوس‌انگیز و کمی از سینه‌های برجسته‌اش را نشان دهد و فریاد تحسین مردان را بشنود. چه خوب بود که می‌توانست همه چیز بخورد و از مردمی که او را «خانم» نمی‌دانستند دور باشد. چه خوب بود که می‌توانست هر چه دلش می‌خواست شامپانی بخورد. چقدر نگران بود وقتی برای اولین بار مست کرد. صبح که از خواب بیدار شد، خاطره آزاردهنده شب گذشته را به یاد آورد. آن قدر شامپانی خورده بود که حال خود را نمی‌فهمید. وقتی در درشکه روباز، کنار رت نشسته بود و به هتل باز می‌گشت یک مرتبه هوس کرده بود که آهنگ «پرچم آبی» را بخواند و خوانده بود. تا آن موقع حتی زنی را سرحال از شراب ندیده بود. فقط گاهی در خیابان‌های آتلانتا، تعدادی از دختران بل واتلینگ را دیده بود که مست در درشکه نشسته بودند و سر و صدا می‌کردند. اکنون که از خواب بیدار شده بود نمی‌دانست چطور باید به صورت رت نگاه کند. چقدر نگران بود. اما رت نه تنها احساس ناراحتی نمی‌کرد، بلکه حادثه شب گذشته را تفریحی و سرگرم‌کننده می‌دانست. آنچه که اسکارلت می‌گفت برایش شیرین و جذاب و سرگرم‌کننده می‌نمود. گویی بچه گربه‌ای بود که مدام در جست و خیز و بازی بود.

گردش با رت لطف زیادی داشت. او مرد جذّابی بود. اسکارلت قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود و در آتلانتا نیز مردم آن قدر گرفتار کم و زیاد خود بودند که وقتی برای توجه به این چیزها باقی نمی‌ماند. در آتلانتا مردم فقط درباره اعمال و رفتار او سخن می‌گفتند و سر و وضعش برای آنان جذابیتی نداشت. ولی اینجا در نیواورلئان زنان دیگر را می‌دید که چشم به او داشتند و چه عشوه‌ها که نمی‌ریختند و وقتی رت دستشان را می‌بوسید چه غمزه‌ها که نمی‌کردند. درک این مطلب که شوهرش مورد علاقه زنان است، اگرچه او را تا حدی عصبانی و نگران می‌کرد ولی در عین حال احساس غرور نیز داشت. از اینکه صاحب شوهری جذاب و بلندبالا و خوش لباس و آداب دان است به خود می‌بالید.

با خود می‌گفت: «ما دو تا چه زوج جذابی هستیم.»

آری، همان طور که رت گفته بود، ازدواج می‌توانست لذت‌بخش هم باشد. اکنون نه تنها از این وصلت لذت می‌برد، بلکه با حیرت می‌دید که چیزهای تازه‌ای هم آموخته است. حالا دیگر از زندگی گذشته احساس خوبی نداشت. همیشه فکر می‌کرد که تنها رنج می‌تواند معلم خوبی باشد. چه اشتباهی! اینک شادمانه، چون کودکی می‌نمود که هر روز چیز تازه‌ای کشف می‌کند.

احساس می‌کرد ازدواج با رت تجربه تازه‌ای است که با تجربه چارلز و فرانک تفاوت‌های فاحشی دارد. آنان به او احترام می‌گذاشتند و از خشمش می‌ترسیدند. محبّت او را گدایی می‌کردند و او نیز وقتی شاد و سرحال بود دریغ نداشت. امّا رت از او نمی‌ترسید و اسکارلت اغلب فکر می‌کرد که زیاد هم برای او احترام قایل نیست. هر کاری می‌خواست می‌کرد و اگر اسکارلت موافق نبود، در جواب او خنده تحویل می‌داد. رت را دوست نداشت ولی بی‌تردید، برای زندگی، او مناسب‌ترین مرد بود. جالب‌ترین خصوصیت او این بود که حتی در موقع خشم، خشمی که گاه با سخت دلی و قساوت یا با شوخی‌های تلخ و گزنده همراه بود، همیشه مسک نفس می‌کرد و بر آسیمگی احساسات خود لگام می‌زد.

اسکارلت با خود می‌گفت: «شاید به این دلیل است که واقعاً مرا دوست ندارد.» و از این نتیجه‌گیری راضی به نظر می‌رسید، «در این صورت من هم باید ازش بدم بیاد.» و این فکر به شکلی هیجان‌برانگیز پیوسته کنجکاوی او را تحریک می‌کرد.

فکر کرده بود که رت را می‌شناسد، اما زندگی مشترک، ناشناخته‌های زیادی را نسبت به او آشکار کرد. فهمید که در یک لحظه صدای او ممکن است مثل پوست گربه، نرم و لطیف باشد و لحظه‌ای دیگر خشک و شکننده و آزاردهنده. در منتهای

صفا و ظرافت قادر بود داستان‌های شنیدنی از سرزمین‌های عجیب و غریب، در مورد شجاعت، افتخار، تقوی و عشق بگوید و بلافاصله صدها حکایت زشت و نفرت‌انگیز و کثیف به زبان آورد. اسکارلت می‌دانست که هیچ مردی نباید برای همسرش از این داستان‌ها تعریف کند، اما در عین حال فکر می‌کرد که شنیدن آنها زیاد هم خالی از لطف نیست. رت می‌توانست برای چند لحظه عاشقی سراپا مهر و محبّت و دلباخته‌ای ظریف و سخن‌دان باشد ولی اگر واکنش دلخواهش را نمی‌دید ناگهان به حیوانی شهوت‌پرست و آتشین‌خو بدل می‌شد و مانند ابلیسی تجاوزگر باروت خشم اسکارلت را به آتش می‌کشید، منفجر می‌کرد و لذت می‌برد. آموخته بود که تعارف‌ها و تعریف‌های او همیشه دو لبه دارد که لبه بی‌خطر آن سوءظن است. در واقع اقامت دو هفته‌ای در نیواورلئان خیلی چیزها به او آموخت ولی عاقبت دستگیرش نشد که رت چگونه مردی است.

گاهی صبح‌ها، مستخدمه را مرخّص می‌کرد و خودش سینی صبحانه را می‌آورد و مانند بچه‌ها به او غذا می‌داد، شانه را می‌گرفت و گیسوان او را آن قدر شانه می‌کرد که عاقبت درهم فرو می‌رفت و به هم می‌ریخت. بعضی وقت‌ها هم صبح که از خواب بر می‌خاست، خشن و گرفته و درهم می‌نمود و چون اسکارلت را در خواب می‌دید پتو را از رویش می‌کشید و کف پایش را غلغلک می‌داد. گاهی با کمال حوصله به حرف‌های اسکارلت درباره کارهای تجارتی‌اش گوش می‌داد و سر تکان می‌داد و گفته‌های او را تأیید می‌کرد و گاه نیز در کمال بی‌حوصلگی خشم می‌گرفت و آن کارها را دزدی و چپاول مال مردم می‌خواند. او را با خود به مجالس قمار می‌برد و تشویق به بازی می‌کرد و در عین حال در گوشش زمزمه می‌کرد که خداوند احتمالاً قمار را گناه بزرگی می‌شمارد. گاهی یکشنبه‌ها او را به کلیسا می‌برد و وادار به خواندن دعا می‌کرد و شب در میخانه مشروب می‌داد و تئاتر نیز جزء برنامه بود، در تمام این رفت و آمدها، خنده را فراموش نمی‌کرد. اغلب او را بر می‌انگیخت که افکار خود را بیان کند، او را تشویق می‌کرد که شجاع و نترس باشد. اسکارلت کلمات نیش‌دار و زهرآلود او را می‌شنید و جملات تمسخرآمیز او را به گوش می‌گرفت و می‌آموخت نیرویی در این کلمات نهفته است، که می‌تواند در مقابله با مردم بدخواه کاملاً مفید باشد، ولی کیفیت آن را به خوبی رت نمی‌دانست و شوخ‌طبعی و آرامش او را نداشت، از خنده‌های تمسخرآمیز او بی‌بهره بود و شیوه‌های استهزای مردم را نمی‌دانست.

رت با او بازی می‌کرد، او را دست می‌انداخت، اما اسکارلت نمی‌دانست چطور این کار را می‌کند. سعی داشت به او بفهماند که زندگی چیزی جز یک بازی مسخره نیست. اما گذشته برای اسکارلت سخت و تلخ بود، و به آسانی نمی‌توانست خود را تغییر دهد. رت می‌دانست چطور باید بازی کند و چطور او را دنبال خود بکشد. این بازی‌ها، بازی‌های کودکانه نبود؛ رت یک مرد بود و اسکارلت این را هرگز فراموش نمی‌کرد. برای اسکارلت امکان نداشت که از اوج والایی زنانه خود به او بنگرد و بخندد. چنین زنی بی‌تردید به مسخرگی و لودگی مردانی که قلباً پسربچه‌ای بیش نبودند می‌خندید.

اسکارلت خود را ناتوان می‌دید و رنج می‌کشید؛ اگر می‌توانست برتری خود را به رت ثابت کند، آن وقت شادمان می‌شد. تمام آن مردانی که تابه حال شناخته بود با یک اشاره تحقیرآمیز او «هنوز بچه‌ای!» دور شده بودند، حتی پدرش، و دوقلوهای تارلتون با آن عشقی که به اذیت کردن داشتند و زبانی که به شوخی‌های رکیک می‌گشودند، برادران فونتین با آن خشم کودکانه، چارلز، فرانک و تمام آن مردانی که در خلال جنگ به او اظهار عشق کرده بودند، همه، البته به جز اشلی. فقط اشلی و رت دور از ادراک و استیلای او بودند. آن دو مردانی بالغ بودند که خوی پسرانه نداشتند.

اسکارلت رت را نمی‌فهمید و زحمت فهمیدن هم به خود نمی‌داد؛ چیزهایی در رت بود که بعضاً او را گیج می‌کرد. از نوع نگاه و خنده‌های رت بی‌خبر بود. نگاهش اغلب پرسشگر، مشتاق و زیرکانه بود و وقتی اسکارلت متوجه نگاهش می‌شد، رت به سرعت سرش را بر می‌گرداند.

یک بار اسکارلت با خشم پرسید: «چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟ مثل گربه‌ای که می‌خواد موش بگیره.»

اما چهرهٔ رت فوراً تغییر کرد و در جواب فوراً خندید. ولی اسکارلت به زودی فراموش کرد و خود را بیشتر به زحمت نینداخت، دیگر نمی‌خواست راجع به خصوصیات رت فکر کند. کردارش قابل پیش‌بینی نبود و اسکارلت مایل نبود خود را بیش از این آزار دهد، زندگی زیبا بود و می‌خواست لذت ببرد ــ ولی وقتی به اشلی فکر می‌کرد مسئله برایش تفاوت داشت.

رت اغلب او را آن قدر مشغول می‌کرد که فرصت فکر کردن به اشلی را نداشت. روزها اشلی از ذهن او دور می‌شد امّا شب‌ها که تنش خسته از رقص و سرش پیچان

از شامپانی بود، آرام به ذهنش می‌خزید و ساعت‌ها سرگرمش می‌کرد. بارها وقتی در مهتاب که چون رودخانه‌ای به بسترشان می‌ریخت، در آغوش رت می‌آرمید، آرزو می‌کرد که کاش سر بر سینه اشلی گذاشته بود. دلش می‌خواست به جای رت، اشلی گیسوانش را از چهره‌اش کنار می‌زد و روی شانه‌اش دسته می‌کرد.

یک بار وقتی که در این افکار غرق شده بود، آهی کشید و رو به سوی پنجره کرد، لحظه‌ای بعد ناگهان بازوی پولادین رت را سخت دور خود حس کرد و صدای بلندش سکوت را شکست: «کاش خدا این روح ملعون تو رو برای همیشه به جهنم می‌فرستاد!» و آن وقت از بستر برخاست و لباس پوشید و بی‌اعتنا به اعتراض‌های اسکارلت، بدون حرف، از اتاق بیرون رفت. صبح وقتی بازگشت، اسکارلت مشغول صرف صبحانه در اتاق بود. رت مست و خراب بود، حال بدی داشت، اما هیچ نگفت، حتی از رفتار خود عذرخواهی نکرد و به خاطر غیبتش پوزش نخواست.

اسکارلت هم چیزی نپرسید، کاملاً سرد و بی‌تفاوت رفتار کرد و از آنجا که خود را زن رنج‌دیده‌ای می‌دانست، بعد از صرف غذا با اخم لباس به تن کرد و به خرید رفت. و وقتی برگشت او رفته بود و تا موقع شام نزد او بازنگشت.

شام ساکتی بود و اسکارلت خشم داشت، زیرا این آخرین شب توقفش در نیواورلئان بود و انتظار لذت و آرامش داشت. و اکنون با این خشم، لذتی هم در کار نبود. از روی عصبانیت مقدار زیادی غذا خورد و گیلاس‌های شامپانی را یکی پس از دیگری خالی کرد. شاید مخلوط این دو بود که آن شب دوباره آن کابوس هراس‌انگیز را به سراغش فرستاد. از خواب پرید، عرق کرده و گریان. به عقب برگشته بود، به تارا و تارا متروک بود، مادر مرده بود و با آن تمام خوبی‌ها از جهان رفته بود. هیچ کس در دنیا باقی نمانده بود، هیچ پناهی، پناهگاهی، و کمکی پیدا نمی‌شد. چیز ترسناکی او را تهدید می‌کرد و او می‌دوید، می‌دوید تا قلبش پاره می‌شد، در مه غلیظی گرفتار بود و می‌دوید، همه جا، همه جا هراس، فریاد می‌زد، چون کورها، آن مکان ناشناس و ترسناک را می‌کاوید، به امید پناهی، پناهگاهی. شاید از آن ناشناس وحشت‌آفرین دور می‌شد. غرق در مه بود.

وقتی بیدار شد، رت رویش خم شده بود. بدون کلامی او را در میان بازوان خود گرفت و مثل یک بچه در آغوشش فشرد. سبیلش چه آرامش می‌داد. نجوای آرامش چه لذت‌بخش و شفادهنده می‌نمود. از گریه فرو افتاد.

«اوه، رت، یخ کرده بودم، گرسنه بودم. خسته بودم. نتونستم پیداش کنم. دویدم، دویدم. توی مه. نتونستم پیداش کنم.»

«چی رو پیدا کنی عزیزم؟»

«نمی‌دونم، نمی‌دونم.»

«همون خواب قدیمی؟»

«اوه، بله.»

او را آرام دوباره خواباند. در تاریکی از بستر بیرون خزید و شمعی افروخت. در آن نور ضعیف، چشمانش چون کاسه خون و خطوط صورتش چون نقش سنگ می‌نمود. دکمه‌های پیراهنش باز بود. سینه پهن و پر مویش پیدا بود. اسکارلت هنوز از ترس می‌لرزید. فکر می‌کرد سینه رت چه قوی و سرکش می‌نماید. نجواکنان گفت:

«بغلم کن، رت.»

رت گفت: «عزیزم.» در آغوشش گرفت و روی مبل نشست. چون کودکی او را بغل کرده بود.

«اوه رت، گرسنگی چقدر بده.»

رت خندید و با نگاه مهربانی گفت: «آره، خیلی بده، اون هم بعد از یک شام درست و حسابی. یک خرچنگ گنده و خوشمزه.»

«اوه رت، داشتم می‌دویدم، می‌ترسیدم یک چیزی منو بگیره. نمی‌فهمیدم چی بود. نمی‌دونستم از چی دارم فرار می‌کنم. توی مه قایم شده بود. همیشه توی مه قایم میشه، می‌دونم که اگه پیداش کنم، برای همیشه راحت میشم و دیگه از سرما و گرسنگی نمی‌ترسم.»

«این که می‌خوای پیداش کنم یه آدمه؟»

«نمی‌دونم. تا حالا راجع بهش فکر نکردم. رت، تو فکر می‌کنی بالاخره می‌تونم پیداش کنم؟»

رت در حالی که گیسوان او را نوازش می‌کرد گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. خواب‌ها مثل هم نیستن. ولی به نظرم میاد اگه به خودت تلقین کنی که خطری تهدیدت نمی‌کنه و هرگز گرسنه و سرمازده نمیشی دیگه خواب نمی‌بینی. و من دلم می‌خواد تورو همیشه خوشحال و سلامت ببینم.»

«تو خیلی خوبی رت.»

«از خورده نونی که ریخت و پاش می‌کنی متشکرم خانم ثروتمند. اسکارلت دلم می‌خواد هر روز صبح که از خواب بیدار میشی به خودت بگی: "من دیگه گرسنه

نمی‌مونم، دیگه از هیچی نمی‌ترسم. تا وقتی که رت را دارم و دولت ایالات متحده از من حمایت می‌کنه، از هیچی نمی‌ترسم و گرسنه نمی‌مونم".»

اسکارلت راست نشست، به چشمان رت خیره شده، در چشمانش هنوز اشک داشت. پرسید: «دولت ایالات متحده؟»

«پول‌های حکومت سابق، حالا دیگه قانونی شده، یعنی من قانونی‌ش کردم. اوراق قرضه خریدم.»

اسکارلت بازهم در آغوش رت خود را راست کرد و بی‌توجه به وحشت و هراس چند دقیقه پیش با صدای بلندی گفت: «خدای من! منظورت اینه که پولاتو به یانکی‌ها قرض دادی؟»

«با یک بهرهٔ خوب.»

«اگه بهره‌ش صد درصد هم باشه برام مهمّ نیست! باید فوراً همشو پس بگیری. قرض دادن به یانکی‌ها پول دور ریختنه.»

رت در حالی که می‌خندید و به چشمان اسکارلت که دیگر وحشتی در آن نبود نگاه می‌کرد گفت: «پس با پولام چکار کنم؟»

«خُب ــ خُب تو میدون پنج گوش ملک بخر. شرط می‌بندم با این پولی که داری همه میدون رو می‌تونی بخری.»

«متشکرم، پنج‌گوش به درد من نمی‌خوره. حالا که دولت خونه‌به‌دوش در جورجیا مسلط شده، نمیشه گفت که چه اتفاقی میفته. نمی‌تونم هرچی دارم تو دهن این لاشخورهایی بریزم که هر روز از شمال و جنوب و شرق و غرب به جورجیا هجوم میارن. دارم باهاشون بازی می‌کنم. می‌فهمی که، همون کاری که حقه‌بازها می‌کنن؛ ولی بهشون اعتماد ندارم. تصمیم ندارم پولمو رو ملک و زمین سرمایه‌گذاری کنم. اوراق قرضه رو ترجیح میدم. اقلاً در موقع خطر می‌تونم اونارو مخفی کنم. ولی ملک رو که نمیشه مخفی کرد.»

اسکارلت گفت: «رت فکر نمی‌کنی خطری برای ــ به یاد فروشگاه و کارگاه چوب‌بری افتاده بود.

«نه، فکر نمی‌کنم. نگران نباش. اسکارلت. این فرماندار جدید و خوب ما از دوستان نزدیک منه. ولی اعتمادی به اوضاع نیست و من نمی‌خوام الآن روی ملک سرمایه‌گذاری کنم.»

دستش را دراز کرد و سیگاری برداشت و آتش کرد. اسکارلت روی زانوهای لخت او نشسته بود و به حرکت سبیل و سینه پر از موی او می‌نگریست. هراسش رفته بود.

رت گفت: «البته یک تکه ملک خواهم خرید، می‌خوام خونه بسازم. در واقع این کاررو هم کردم. تو تونستی فرانک رو وادار کنی که تو خونه عمه پیتی زندگی کنه ولی من حاضر نیستم اونجا بیام. اصلاً حوصله ندارم ببینم روزی سه دفعه غش می‌کنه. تازه اون عمو پیتر وقتی بفهمه من می‌خوام زیر سقف مقدّس هامیلتون‌ها زندگی کنم فوراً منو با تیر می‌زنه. خانم پیتی می‌تونه با ایندیا ویلکز زندگی کنه و درشکه‌چی رو هم نگه داره. وقتی به آتلانتا برگشتیم تا مدتی توی هتل ناشنال می‌مونیم تا خونه حاضر بشه. قبل از حرکت از آتلانتا یک تکه زمین معامله کردم، تو خیابون پیچ تری، کنار خونه لیدن. می‌دونی کدوم رو می‌گم؟»

«اوه، رت، چه خوب! من همیشه یک خونه از خودم می‌خواستم، یک خونه بزرگ.»

«خوب شد حداقل روی یک چیزی با هم توافق داریم. با مدل کرئول[1] موافقی، نمای سنگی و گچ‌بری‌های عالی مثل خونه‌های اینجا؟»

«اوه نه، رت. نه از این مدل‌های کهنه نیواورلئان خوشم نمیاد. خودم می‌دونم چی می‌خوام. یک چیز تازه ــ مثل همونی که ــ تو مجلّه هارپر[2] دیدم. مثل شاله[3]های سویسی.»

---

۱. Creole. فرزندان اروپاییانی که در قاره جدید ساکن شدند. ایناد نسل اولیس سفیدپوستانی بودند که از اسپانیا، فرانسه، پرتغال و بعضاً انگلستان به آمریکا آمدند و اوّلین کُلُی‌های خود را برپا داشتند. فرزندان ایشان بعدها در سراسر قاره نو پراکنده شدند. در لوییزیانا و دیگر ایالت‌های جنوب به خصوص کرئول‌های فرانسوی زیاد بودند. در زبان‌شناسی اصطلاح کرئول به مخلوط شدن زبان‌های رایج در آمریکا گفته می‌شود. مانند اختلاط زبان بردگان سیاه و فرانسویان مهاجر در مردم‌شناسی، اختلاط نژادها ــ اختلاط نژاد اروپایی و آفریقایی یا اختلاط نژاد اروپایی و سرخپوستان آمریکا ــ نام دیگری دارد. کرئول اشاره‌ای به اختلاط عناصر فرهنگی دارد. ظهور شکل‌های تازه نیز در زبان، موسیقی، معماری، مد و سایر عناصر فرهنگی که از اختلاط نژادها به وجود آمده بود، به طور کلی کرئول خوانده شد. ـ م

2. Harper's weekly

۳. Chalet. خانه‌های مدل سویسی، در مناطق کوهستانی که از چوب ساخته می‌شود و اغلب نقش و نگار و کنده‌کاری فراوان دارد. این خانه‌ها سقف‌های اریب بزرگ دارد. این سقف‌ها مخصوص مناطق کوهستانی است. شاله‌هایی که در دشت‌ها ساخته می‌شود شیب زیادی ندارند سقف شیب دار شاله‌های کوهستانی این خانه‌ها را از برف سنگین و بادهای تند حفظ می‌کند. ـ م.

«سویس چی؟»

«شاله.»

«هجی کن.»

اسکارلت هجی کرد.

رت دستی به سبیلش کشید و گفت: «اوه.»

«اوه، خیلی قشنگ بود. شیروانی‌های بلند و خوشگل و یک برج قشنگ که نرده‌هم‌داشت. برج پنجره داشت با شیشه‌های قرمز و آبی. مدلش خیلی قشنگ بود.»

«به نظرم ستون‌هاشم کنده کاری داشت، نه؟»

«اوه، آره.»

«و منگوله‌های چوبی قشنگی هم از سقف ایوان آویزونه، نه؟»

«اوه، بله، درسته. مثل اینکه تو از این خونه‌ها دیدی.»

«دیدم ولی نه تو سویس. سویس مردم باهوشی داره و در معماری خیلی استادن، ذوق خوبی هم دارن. خوب حالا چرا از همین مدل کرئول نمی‌خوای؟ واقعاً از شاله‌های سویسی می‌خوای؟»

«اوه بله!»

«امیدوار بودم که بتونم سلیقه تورو عوض کنم. این خونه‌های کرئول مگه چه عیبی دارن؟»

«گفتم که من مدل‌های قدیمی رو دوست ندارم. توش هم باید کاغذ دیواری قرمز داشته باشه با پرده‌های مخمل قرمز و درهای چند لنگه، و یک عالمه اثاثیه گرون قیمت، فرش‌های کلفت و خوش نقش و ــ اوه رت، هرکس خونه مونو ببینه از حسادت سیاه میشه.»

«حالا لازمه که همه سیاه بشن؟ خُب، اگه تو دلت می‌خواد، سیاه میشن. فکر نمی‌کنی این روزها که مردم فقیرن و چیزی ندارن آدم نباید این جور اشرافی زندگی کنه؟»

اسکارلت با اصرار گفت: «من اینجوری دلم می‌خواد. دلم می‌خواد هرکس که با من دشمنه، بترکّه. می‌خوام مهمونی‌هایی بدم که هیچ‌کس تا حالا نظیرشو ندیده باشه.»

«ولی کی به این مهمونی‌ها میاد؟»

«خُب، البته همه.»

«شک دارم. نگهبان پیر می‌میره ولی تسلیم نمیشه.»

«اوه رت، چقدر تند میری! وقتی پول داشتی، همه دوستت دارن.»

«جنوبی‌ها، نه. رفت و آمد یک محتکر پولدار با جنوبی‌ها خیلی سخت‌تر از رد شدن شتر از سوراخ سوزنه. و حقه‌بازها ــ که من و تو هم جزو اونا هستیم، کوچولو ــ باید خوشحال باشن که کسی تا حالا تو صورتشون تف نکرده. ولی اگه تو مایلی امتحان کن، من پشتت هستم، عزیزم و مطمئنم جبههٔ تورو می‌تونم خیلی قوی کنم. و حالا که داریم در مورد پول حرف می‌زنیم، بذار یک نکته رو برات روشن کنم. هر چقدر پول بخوای می‌تونی برای خونه و اثاثیه خرج کنی. اگه جواهر دوست داری می‌تونی بخری، ولی من باید نظارت کنم. تو سلیقه خوبی داری، هر چی بخوای می‌تونی برای وید و الا بخری. و اگه یل بتین نتونست از پس کارهای تارا بربیاد و محصول پنبه‌رو سر و سامون بده، من حاضرم قدم جلو بذارم و کمک کنم و اون فیل سفید[1] رو در بخش کلیتون راه بندازم چون می‌دونم تو خیلی به اون علاقه داری. خُب این خوبه، نه؟»

«البته که خوبه. تو خیلی دست و دلبازی.»

«ولی خوب گوش بده، حتی یک سنگ هم برای فروشگاه یا کارخونه چوب‌بری نمیدم.»

اسکارلت سرش را پایین انداخت و گفت: «اوه.» تمام روزهای ماه عسل را نقشه کشیده بود که هزار دلار از رت بگیرد و انباری برای الوارها درست کند.

«من فکر می‌کردم تو آدم روشنی هستی و به حرف مردم اهمیت نمیدی، به خصوص در مورد کار من. فکر می‌کردم با مردهای دیگه فرق داری و از این که مردم بگن اسکارلت کارش به جایی رسیده که شلوار مردونه پاش می‌کنه[2] ناراحت میشی.»

رت با صدای بلند و کشیده‌ای گفت: «در خانواده باتلر تا حالا هیچ زنی پیدا نشده که شلوار بپوشه. هرکس همچی حرفی بزنه دهنشو پر خون می‌کنم. در واقع من به کار کردن زنم افتخار می‌کنم. دلم می‌خواد تو حتماً فروشگاه و چوب‌بری رو نگه داری. این‌ها متعلق به بچه‌هاته. دلم می‌خواد وقتی وید بزرگ شد احساس نکنه که ناپدری‌ش خرجشو داده، می‌خوام وقتی بزرگ شد خودش فروشگاهو اداره کنه. ولی

---

۱. مقصود پنبه‌زارهای تاراست. ـ م.

۲. To Wear Pants. در اصطلاح به زنانی گفته می‌شود که کارهای بیش پا افتاده و دور از شان خود انجام می‌دهند، و مشاغلی را بر عهده می‌گیرند که برایشان سرشکستگی و خجالت دارد ـ م.

حاضر نیستم یک سنت بالای این‌ها پول بدم.»

«چرا؟»

«برای اینکه دلم نمی‌خواد از اشلی ویلکز حمایت کنم.»

«اوه رت، بازهم می‌خوای شروع کنی؟»

«نه نمی‌خوام دوباره در این مورد حرفی بزنم، ولی تو دلیلشو خواستی، من هم گفتم. و یک چیز دیگه. فکر نکن که می‌تونی برای من حساب‌سازی کنی و در مورد قیمت لباس و خرج خونه و اثاثیه و این‌جور چیزها دروغ بگی. فکر نکن می‌تونی از این راه پولی پس‌انداز کنی و برای اشلی قاطر بخری. من خودم به دقت نظارت می‌کنم و همه خرج‌ها رو می‌بینم و صورت حساب‌ها رو نگاه می‌کنم. اوه، این طور مثل آدم‌های تقصیرکار نگاه نکن. تو اگه بتونی از این کارها می‌کنی. من نمی‌خوام پولی از این بابت بدم. در واقع به تو پول نمیدم که خرج اشلی یا تارا بکنی. البته تارا زیاد برام مهم نیست. ولی در مورد اشلی، ابداً. کوچولوی من، اگرچه افساری که دست منه خیلی شله. اما یادت باشه که مهمیز هم دارم.»

فصل چهل و نهم

خانم السینگ گوشش را به سمت سرسرا تیز کرد. صدای پای ملانی را شنید که به سوی آشپزخانه می‌رفت. برخورد بشقاب‌ها و کارد و چنگال نقره، نوید فرح‌بخشی می‌داد. خانم السینگ سرش را به سوی جمع برگرداند. خانم‌ها در حلقه‌ای، دور هم، وسط سرسرا نشسته بودند و سبدهای بافتنی و دوخت و دوز خود را در دامن داشتند.

خانم السینگ گفت: «به نظر من، اصلاً نباید به دیدن اسکارلت بریم، نه حالا و نه هیچ وقت.» بی‌تفاوتی سردی در چهره‌اش نمایان بود، سردتر از همیشه.

خانم‌های عضو «انجمن خیاطی برای کمک به بیوه‌ها و ایتام» صندلی‌های گهواره‌ای خود را جلو کشیدند و دوخت و دوز را متوقف کردند. همگی مشتاق بحث درباره اسکارلت و رت بودند، اما در حضور ملانی امتناع می‌کردند. روز قبل، آن زوج خوشبخت از نیواورلئان بازگشته بودند و در یکی از سوئیت‌های مخصوص عروس و داماد در هتل ناشنال اقامت کرده بودند!

خانم السینگ ادامه داد: «هیو میگه من حتماً باید به دیدن اونا برم، چون سروان باتلر جونشو از مرگ نجات داده. و فانی، طفلک هم میگه من هم میام. به فانی گفتم، "فانی، اگه به خاطر اسکارلت نبود تامی بیچاره الآن زنده بود. اگه به دیدن این زن بریم، به خاطرهٔ تامی توهین کردیم." و فانی گفت، "مادر، من به دیدن اسکارلت نمی‌رم. به دیدن سروان باتلر می‌رم. اون تمام سعی خودشو برای نجات تامی کرد ولی موفق نشد، این که تقصیر اون نیست."»

خانم مری‌ودر گفت: «این جوون‌ها چقدر احمقن. آخه این‌ها ارزش دیدن دارن؟» سینه بزرگش از خشم بالا و پایین رفت. و ناگهان ملاقات خود را با اسکارلت به یاد آورد. «دختر من می‌بل هم به اندازه دختر تو احمقه. میگه با رنه حتماً به ملاقات سروان باتلر خواهد رفت، فقط به این خاطر که نذاشت رنه رو دار بزنن. و من گفتم اگه اسکارلت خودشو اون جور به نمایش نمی‌ذاشت، اصلاً رنه رو خطری تهدید نمی‌کرد. و بابا مری‌ودر خیال داره به دیدنشون بره. میگه سروان باتلر اگرچه آدم رذلیه ولی این ربطی به دید و بازدید نداره، اگه من هم نرم، اون حتماً میره. قسم می‌خورم این پیرمرد از وقتی که به فاحشه خونهٔ این زنیکه واتلینگ رفته خیلی عوض شده. برن دیدن اونا که چی بشه؟ تبریک بگن؟ من که اصلاً حاضر نیستم. به نظر من

اسکارلت با ازدواج با این مرتیکه، خود به خود از جامعه ما اخراج شده. یادتونه در زمان جنگ همین آقا چه کارهایی کرد؟ چقدر احتکار کرد، چقدر دزدی کرد و از گرسنگی ما استفاده کرد و پولدار شد، حالا هم که دستش با این اوباش و حقه‌بازها تو یک سفره‌س. فرماندار بالوک هم دوست جون جونیشه ــ حالا ما بریم دیدنش؟ واقعاً که!»

خانم بونل آه کشید. چهره گوشتالو و قهوه‌ای رنگش را لبخندی پوشانده بود.

«دالی، این دیدار که چیز بدی نیست، تازه یک دفعه بیشتر نیست. نباید این همه اونارو سرزنش کنیم. من می‌دونم همه مردان ما به این ملاقات خواهند رفت و فکر می‌کنم کار درستی می‌کنن. اگرچه به سختی می‌تونم قبول کنم اسکارلت دختر اون مادره. من با الن روبیلار در ساوانا همشاگردی بودم. با هم یک مدرسه می‌رفتیم. هیچ وقت دیگه دختری به خوبی اون ندیدم، برای من خیلی عزیز بود. اگه پدرش درباره او و فیلیپ روبیلار این طور سخت نمی‌گرفت، شاید الآن اوضاع اسکارلت این جور نبود، شاید اصلاً اسکارلتی نبود. اون پسره، هیچ عیبی نداشت، پسرعموی الن بود. خب پسر بود، و کمی ناآرام. ولی تقدیر این طوری بود دیگه، الن با آقای اوهارا ازدواج کرد، مردی که از خودش مسن‌تر بود. و دختری مثل اسکارلت به دنیا آورد. و من فکر می‌کنم وظیفه دارم برای آرامش روح الن یک سری به دخترش بزنم.»

خانم مری‌ودر از خشم غرشی کرد: «احساسات احمقانه. کیتی بونل، تو می‌خوای به ملاقات زنی بری که تقریباً یک سال بعد از مرگ شوهرش دوباره ازدواج کرده؟ زنی ــ»

ایندیا حرفش را قطع کرد: «زنی که در واقع قاتل شوهرش بود.» لحنش سرد و زهرآلود بود. هر وقت به فکر اسکارلت می‌افتاد حتی نمی‌توانست رعایت ادب را به جای آورد، همیشه و همیشه یاد استوارت تارلتون می‌افتاد. «و من فکر می‌کنم حتی قبل از کشته شدن آقای کندی، اون دوتا با هم روابط کثیفی داشتن. رابطه اوناکثیف‌تر از چیزی بود که مردم می‌گفتن.»

قبل از اینکه خانم‌ها بتوانند حیرت خود را در برابر اظهارات ایندیا نشان دهند ملانی در آستانه در ظاهر شده بود. آنان آن قدر مشغول سعایت و بدگویی بودند که ملانی راکاملاً فراموش کرده بودند و اکنون که با میهماندار خود مواجه شده بودند، به شاگردان شیطانی شبیه بودند که معلم خود را ناگهان بالای سر خود دیده باشند. با دیدن چهره خشمگین ملانی، همگی مضطرب شدند. اضطراب و تشویش و هراس نیز به خشم ملانی افزوده شده بود. سیمایش از عصبانیت به قرمزی می‌زد. هیچ یک از آنان تا آن لحظه ملانی را آن طور خشمگین ندیده بود. همه او را دوست داشتند و شیرینی و لطف و انصاف او را می‌ستودند و می‌دانستند هرگز قضاوت‌های خشک و بی‌رحمانه‌ای ندارد و برخلاف زنان مسن بی‌مهابا کسی را محاکمه و محکوم نمی‌کند.

ملانی با صدای کوتاهی که همه را به لرزه درآورد گفت: «ایندیا، چطور جرأت می‌کنی از این مزخرفات بگی. این حسادت تو رو بالاخره به کجا می‌بره. خجالت بکش!»

رنگ از صورت ایندیا پرید ولی سرش همچنان بالا بود.

«من حرف غلطی نزدم.» اما روحش در آشوب بود.

با خود فکر کرد: «من حسودم؟» با زنده کردن خاطره استوارت تارلتون و هانی و چارلز آیا دلیل خوبی برای حسادت به اسکارلت اوهارا وجود نداشت؟ آیا دلیل خوبی برای تنفّر از او وجود نداشت؟ تردیدهایی درباره روابط اشلی و اسکارلت هم موجود بود، آیا این دلیل خوبی برای تنفّر نبود؟ با خود گفت: «خیلی چیزها دارم که درباره شوهرت اشلی و این خانم اسکارلت مامانی تو بگم.» بر سر دو راهی بود. نمی‌دانست با سکوت خود اشلی را حفظ کند یا او را چون یک قربانی به مذبح ببرد و همه چیز را به ملانی و دیگران بگوید، آن وقت اسکارلت مجبور می‌شد دست از سر اشلی بردارد. ولی هنوز زمانش نرسیده بود. دلیل قطعی در دست نداشت فقط حدس‌هایی زده بود.

دوباره تکرار کرد: «من حرف غلطی نزدم.»

ملانی به سردی گفت: «پس چه خوبه که تو دیگه توی این خونه، با ما زندگی نمی‌کنی.»

«ملانی، تو ــ زن برادر منی و نباید با من درباره این موضوع ــ این موضوعی که همه ــ دعوا راه بندازی.»

ملانی چنان که گویی به چشمان غریبه‌ای می‌نگرد نگاهی به ایندیا انداخت و به سردی گفت: «اسکارلت هم زن برادر منه. و خیلی بیشتر از یک خواهر واقعی برام عزیزه. اگه تو کمک‌هایی رو که اون به من کرده فراموش کردی، من نکردم. در تمام مدت محاصره اون پیش من موند، با اینکه می‌تونست بره خونه خودش، اون هم وقتی که عمه عزیزم به ماکون فرار کرد. مثل یک قابله موقع زایمان بالای سر من بود. وقتی یانکی‌ها تقریباً توی شهر بودن من و بو رو به دوش گرفت و از اون راه

وحشتناک به تارا برد. اگه راستشو بخوای می‌تونست منو ببره بندازه تو بیمارستان، ولی این کاررو نکرد، منو از دست یانکی‌ها نجات داد. از من پرستاری کرد، به من غذا داد، خودش گرسنگی می‌کشید و غذاشو به من می‌داد. من مریض بودم، ضعیف بودم، داشتم می‌مردم ولی بهترین پرستار رو در تارا داشتم. وقتی حالم کمی بهتر شد و تونستم راه برم کفش خودشو به من داد. من تنها کسی بودم که کفش داشتم. تو ممکنه بتونی این چیزهارو فراموش کنی ولی من هرگز نمی‌تونم. وقتی اشلی برگشت، مریض و وامونده، بی‌خونه و بی‌سرپناه، بدون یک سنت پول، مثل یک خواهر اونو پذیرفت، بهش جا داد، غذا داد. و وقتی ما فکر می‌کردیم که دیگه باید از جورجیا بریم، به جایی که علاقه نداشتیم، به شمال، و قلبمون داشت می‌شکست، اسکارلت محکم ایستاد و نگذاشت، و کارگاهشو به اشلی واگذار کرد. و سروان باتلر جون اشلی رو نجات داد. این کار رو با تمام قلبش انجام داد. مخصوصاً که اشلی نظر خوبی راجع به او نداشت! و من واقعاً، واقعاً از اسکارلت و سروان باتلر متشکرم. اما تو ایندیا! چطور می‌تونی این همه مهربونی‌های اسکارلت رو فراموش کنی و ندیده بگیری، این همه کاری که برای من و اشلی کرد؟ چطور می‌تونی به مردی که اونو نجات داد تهمت بزنی و جون برادر تو حقیر کنی. اگه جلوی اسکارلت و سروان باتلر هم به خاک بیفتی، باز هم کافی نیست.»

خانم مری‌ودر که دوباره آرامش خود را باز یافته بود گفت: «ملی، چرا با ایندیا این جوری حرف می‌زنی؟»

ملانی که گویی تیغ زبانش بر آنها گشوده شده‌بود و همه را به مبارزه‌ای علنی دعوت می‌کرد خطاب آتشین خود را به سمت آنان هدف گرفته بود و روی یک یک آن چهره‌های متحیّر تاکید و تأمل می‌کرد.

«هر چی که شما درباره اسکارلت گفتین شنیدم. حرف‌های شما رو هم همین طور خانم السینگ. برای من مهمّ نیست که شما در ذهن قشنگ خودتون چطور راجع به اسکارلت فکر می‌کنین، چون مربوط به خودتونه. ولی اونچه که شما در خونهٔ من و بغل گوش من میگین برام مهمّه. شما چطور می‌تونین چنین افکار وحشتناکی رو در ذهنتون پرورش بدین و به زبون بیارین؟ آیا مردان شما اون قدر بی‌ارزش هستن که آرزوی مرگشون رو دارین؟ آیا نسبت به مردی که زندگی خودشو به خطر انداخته تا مردان شما رو از مرگ نجات بده هیچ احساس قدرشناسی ندارین؟ اگه حقایق برملا می‌شد، یانکی‌ها اون رو هم به اتّهام عضویت در کلان دستگیر می‌کردن. ممکن بود دارش بزن. اما اون سینه شو به خاطر مردان شما سپر کرد، خطر کرد و اونها رو نجات داد. به خاطر پدرشوهرت، دامادت و خواهرزاده‌ت. و خانم بونل، به خاطر برادر شما. خانم السینگ، به خاطر داماد شما. شما همه نمک نشناسین. از همه شما عذر می‌خوام که این طور رُک حرف می‌زنم.»

خانم السینگ نیم‌خیز شد. وسایل خیالی خود را توی زنبیل ریخت و دهان باز کرد و گفت:

«ملی، کاش یکی پیدا می‌شد و به تو می‌گفت که چقدر بی‌تربیتی، نه ــ من عذرخواهی نمی‌کنم. از چه کسی معذرت بخوام؟ ایندیا راست میگه. اسکارلت دختر هرزه و هوسبازیه. یادم نمیره که چه کارهایی در زمان جنگ می‌کرد. نمی‌تونم فراموش کنم که چقدر سر این و اونو کلاه گذاشت تا پول و پله‌ای به هم زد ــ»

ملانی حرف او را برید و گفت: «اونچه که شما نمی‌تونین فراموش کنین اینه که اسکارلت، هیو رو بیرون کرد، ولی اون قدر انصاف ندارین قبول کنین که بی‌عرضه بود.»

همه حاضرین یکمرتبه با هم گفتند: «ملی!»

خانم السینگ یکمرتبه براه افتاد و به سمت در رفت، دستش که به دستگیره رفت، ایستاد و به ملانی نگاه کرد.

این بار با صدای آرامی گفت: «ملی، عزیزم. تو قلب منو شکستی. من بهترین دوست مادرت بودم و موقع زاییدن تو بالای سرش بودم و به دکتر مید کمک کردم. مثل بچه خودم بهت علاقه داشتم. اگه موضوع صحبت ما، اهمیت داشت، من از حرف‌های تو اصلاً ناراحت نمی‌شدم. ولی درباره زنی مثل اسکارلت اوهارا که به زودی تو روی تو هم بر می‌گرده، مثل ما ــ»

با حرف‌های خانم السینگ، اشک در چشمان ملانی جمع شده بود ولی هنگامی که سخنان خود را پایان داد، چهره ملانی دوباره سخت شد.

«می‌خواستم همه‌تون این موضوع رو بدونید، هر کدوم از شما که به دیدن اسکارلت بره لطفاً دیگه سراغ من نیاد.»

دیگران هم از جای خود بلند شدند و ناگهان ولوله‌ای در گرفت. خانم السینگ زنبیل دوخت و دوزش را به زمین زد و به وسط اتاق برگشت، خشم دروغینی در چهره‌اش آشکار بود.

با فریاد می‌گفت: «دیگه تحمل ندارم! دیگه تحمل ندارم! هر کاری دلت می‌خواد

بکن ملی، من جلوتو نمی‌گیرم. دوستی ما نمی‌تونه با این چیزها به هم بخوره. من اجازه نمیدم یک موضوع بی‌اهمیت بین مارو به هم بزنه.»

تقریباً داشت گریه می‌کرد و ملانی را در آغوش گرفته بود، او نیز می‌گریست، ولی در میان گریه می‌گفت که بر سر حرف خود ایستاده است. خانم‌های دیگر هم به گریه افتاده بودند و خانم مری‌ودر، سر در دستمال، های‌های می‌گریست، صدای بلندش ملانی و خانم السینگ را ناراحت کرده بود. عمه پیتی که ناظر بی‌طرف صحنه بود ناگهان غش کرد و نقش زمین شد. این یکی از آن معدود غش‌های واقعی بود. همه به جنب‌وجوش درآمده بودند می‌دویدند و دنبال نمک و بطری براندی می‌گشتند. در این میان فقط دو چشم خشک و آرام وجود داشت، ایندیا ویلکز بدون اینکه حرفی بزند، بی‌اعتنا به خانم‌های حاضر، از اتاق بیرون خزید.

چند ساعت بعد، وقتی پدربزرگ مری‌ودر با عمو هنری هامیلتون در میخانه دختران دوران ملاقات کرد، وقایع آن روز صبح را از زبان خانم مری‌ودر برای او شرح داد. خوشحال بود که بالاخره یکی پیدا شده که دماغ عروس او را به خاک مالیده بود. کاری که خودش هرگز شهامت انجام آن را نداشت.

عمو هنری که کمی خشمگین به نظر می‌رسید گفت: «خُب، این احمق‌ها بالاخره چه تصمیمی گرفتن؟»

پدربزرگ گفت: «درست نمی‌دونم، ولی به نظرم ملی بازی رو برد. شرط می‌بندم همه اونا حداقل یک‌مرتبه از اسکارلت و شوهرش دیدن می‌کُنن. این برادرزاده تو با یک توپ همه رو جاکرد، هنری.»

«ملی دختر احمقیه، اونا راست میگن. اسکارلت هوسباز و هرزه‌س و من نمی‌دونم چارلز چرا اصلاً با اون ازدواج کرد.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ادامه داد: «ولی از یک جهت هم ملی حق داره. صلاح در اینه که نجات‌یافتگان از دار، همراه خونواده‌شون حتماً به دیدن سروان باتلر برن. اگه درست فکر کنی می‌بینی این یارو باتلر، زیاد هم آدم بدی نیست. اون بود که مارو ازگرفتاری نجات داد، نشون داد که بد نیست. این اسکارلته که من از دستش خون دل می‌خورم. به نظرم دلش می‌خواد خودشو خیلی باهوش نشون بده، فکر می‌کنه زرنگه. خُب من یه سری بهشون می‌زنم. تصمیم داشتم امروز بعدازظهر برم.»

«من باهات میام هنری. دالی وقتی بشنوه که من رفتم حتماً دق می‌کنه. بذار یک گیلاس دیگه بزنم.»

«نه، بذار با سروان باتلر هم یک گیلاس بزنیم، می‌دونم که مشروب خور باحالیه.»

□ □ □

رت گفته بود که نگهبان پیر تسلیم نمی‌شود و راست می‌گفت. می‌دانست که این دیدارهای کوتاه و مختصر از روی اجبار است و علت آن را نیز درک می‌کرد. اولین کسانی که به دیدار آنها آمدند خانواده مردان نجات یافته از دار بودند و یقین این آخرین دیدار آنها بود. و هیچ یک باتلرها را به خانه خود دعوت نکردند.

رت می‌گفت اگر به خاطر ترس از خشم ملانی نبود هیچ یک از آنها نمی‌آمدند. اینکه رت از کجا این اطلاعات را به دست آورده بود اسکارلت نمی‌دانست و کمترین اهمیتی هم نمی‌داد، با نفرت و حقارت تمام این افکار را از ذهن دور کرد. ملانی چه تأثیری می‌توانست بر مردمی چون خانم السینگ و خانم مری‌ودر بگذارد؟ این که آنان دیگر به ملاقاتشان نمی‌آمدند و حاضر به رفت و آمد نبودند، البته زیاد آزارش نمی‌داد؛ در واقع غیبت آنان چندان قابل توجه نبود، زیرا سوئیت آنها مملو از میهمانان تازه بود. «مردم تازه»، این لقبی بود که اهالی آتلانتا به آنها داده بودند، این مودبانه‌ترین خطاب آنان بود.

تعداد این «مردم تازه» در هتل ناشنال فراوان بود. آنان نیز چون باتلرها منتظر بودند تا خانه‌هایشان تکمیل شود و کار ساختمان پایان پذیرد. همه مردمانی بودند خوشحال، ثروتمند، و چون دوستان نیواورلئانی رت، خوش لباس و خوش ظاهر و آراسته، که بی‌مهابا پول خرج می‌کردند و گذشته‌ای پر ابهام داشتند. همگی جمهوری‌خواه بودند و کارشان در آتلانتا با «فرمانداری ایالت» در ارتباط نزدیک بود. اسکارلت اطلاعی از شغل و کار آنها نداشت و علاقه‌ای هم نشان نمی‌داد و کنجکاوی نمی‌کرد.

البته رت می‌دانست و می‌توانست همه چیز را توضیح دهد ــ آنان همان کاری را می‌کردند که لاشخورها با لاشه می‌کردند. آنان بوی مرگ را از راه دور تشخیص می‌دادند و چون شهابی فرود می‌آمدند و تغذیه می‌کردند. دولت جورجیا و مردمش چون مرده‌ای بودند بی‌دفاع و درمانده و حادثه‌جویان چون کرم در آن می‌لولیدند.

همسران دوستان خانه‌به‌دوش و ماجراجوی رت مرتب به زوج تازه سر می‌زدند. «مردم تازه»، هم می‌آمدند. آنان چوب خانه‌های خود را از اسکارلت خریده بودند. رت می‌گفت چون اسکارلت با آنها معامله کرده، باید حتماً آنها را بپذیرد و معاشرت کند، معاشرت، این مردم را خوشحال می‌کند و در نتیجه خودش نیز

خوشحال می‌شود. این زنان، لباس‌های قشنگ می‌پوشیدند و هیچ وقت درباره جنگ و سختی‌های آن سخنی نمی‌گفتند، فقط راجع به مد، اخبار داغ و رسوایی‌های تازه و شایعات زشت اختلاط می‌کردند و ساعت‌ها پای میز قمار می‌نشستند. اسکارلت که قبلاً هرگز دست به ورق نزده بود اکنون به آنها پیوسته، در زمانی کوتاه قمارباز ماهری از کار درآمده بود.

اوقاتی که در هتل می‌ماند، آپارتمانش مملو از زنانی بود که ویست[1] بازی می‌کردند. ولی این روزها زیاد در هتل نمی‌ماند. زیرا سرش به سفارش‌هایی گرم بود که برای ساختن خانه‌های جدید به او می‌رسید. این روزها زیاد توجه نداشت که کسی به دیدنش می‌آید یا نه، وقت زیادی برایش نمی‌ماند. دائماً در فکر این بود که خانه خودش زودتر تمام شود و به عنوان بزرگترین و زیباترین خانه آتلانتا، چون خاری در چشم دشمنان فرو رود و او به عنوان بانوی آن خانه بزرگ، میهماندار ضیافت‌های مجلل باشد.

در آن روزهای گرم و طولانی، می‌دید که خانه سنگی ـ چوبی قرمز و خاکستری‌اش روز به روز گردن می‌افرازد و بالای همه خانه‌های خیابان پیچ تری قرار می‌گیرد. فروشگاه و کارگاه را تقریباً فراموش کرده بود و دائماً با نجارها بحث می‌کرد و با سنگ‌تراش‌ها سر و کله می‌زد و مقاطعه‌کاران را تشویق می‌کرد که خانه را زودتر تحویل دهند. وقتی دیوارها همگی بالا رفتند قانع شد که دیگر هیچ خانه‌ای بزرگتر و زیباتر از خانه او پیدا نمی‌شود. حتی از تالار جیمز نیز که روزگاری بهترین ساختمان شهر بود و امروز به محل زندگی فرماندار بالوک مبدل شده بود زیباتر می‌نمود.

خانه فرماندار یکی از خانه‌های مجللی بود که ستون‌های کنده‌کاری‌اش زیباترین نقوش را بر خود داشت و یادگار نبوغ کنده‌کاران بود، ولی آنچه که در خانه اسکارلت خلق می‌شد به مراتب چشم‌گیرتر و خیره‌کننده‌تر از محل زندگی فرماندار بود. خانه او در واقع چیزی ورای کاخ بود. کاخ فرمانداری تالار بزرگی داشت که اثاثیه مجللی در آن دیده می‌شد اما در برابر سرسرای عظیم خانه اسکارلت، مثل یک میز بیلیارد کوچک رنگ و رورفته، می‌نمود. این سرسرا برای رقص در نظر گرفته شده بود. ایوان‌های وسیعی سراسر بنا را در بر گرفته بود و از چهارطرف با چهار پلکان وسیع به عمارت راه داشت. یک عمارت کلاه‌فرنگی به شیوه گوتیک ساخته شده بود که

---

۱. Whist ـ نوعی بازی ورق. چهار نفره بازی می‌کنند که دوبه دو با هم شریکند. قواعد این بازی تقریباً به بریج (Bridge) شبیه است. چیزی در ردیف بازی حکم است ـ م.

مصارف تابستانی داشت و دو مجسمه بزرگ فلزی، یکی گوزن و دیگری سگ در طرفین آن نصب شده بود. این دو مجسمه در نظر وید و الا جالب‌ترین چیز خانه بود. آنان از عظمت و بزرگی آن خانه در برابر حقارت خانه خودشان، تعجب می‌کردند ولی از این دو مجسمه آهنین بیش از هر چیز دیگر لذت می‌بردند.

درون خانه، آن طور که اسکارلت آرزو داشت تزیین شده بود. کاغذ دیواری‌های ضخیم و قرمز رنگ، دیوارها را می‌پوشاند و پرده‌های مخمل قرمز همه جا آویزان بود. مبل‌های گردو، براق و صیقلی با نیمکت‌های پهن و پایه‌های کنده‌کاری در اتاق‌ها قرار گرفته بود. آینه‌های قدی با قاب‌های گران قیمت به بزرگی آینه‌های خانه بل واتلینگ، نصب شده بود. تابلوهای زیبا که ارتفاع بعضی از آنها به سه متر می‌رسید، در نیویورک ساخته شده و به آتلانتا حمل گردید. اتاق در اتاق فرش‌های نفیس قرمز رنگ پهن شده بود، عمارت همیشه در نور ملایمی غرق بود، پرده‌های سنگین ابریشم و نخ در سرسرای ورودی از ورود نور سوزنده خورشید جلوگیری می‌کرد و حالت پر ابّهت و با وقاری به فضا می‌داد.

همه چیز در آن خانه مجلل، نفس‌گیر بود. اسکارلت وقتی به اتاق‌ها پا می‌گذاشت و یا خود را درون بسترهای پر قو می‌انداخت، از تارا و تخت شکسته و پر از کاه خود یاد می‌کرد و غرق در لذت و شعف می‌شد. این مجلل‌ترین خانه‌ای بود که در عمرش سراغ داشت، شاید مجلل‌ترین خانه عالم بود. اما رت آن را به کابوس نیمه شب تشبیه می‌کرد ولی در عین حال می‌گفت اگر این جلال و جبروت اسکارلت را خوشحال می‌کند او هم به این خواسته احترام می‌گذارد.

روزی که کار خانه پایان گرفت، رت گفت: «هر غریبه‌ای می‌تونه بفهمه که این خونه مال یک آدم تازه به دوران رسیده‌س. می‌دونی اسکارلت، پول باد آورده، هرگز در راه درست خرج نمیشه و این خونه دلیلشه. این درست همون خونه محتکرها و تازه به دوران رسیده‌هاست.»

ولی اسکارلت که مست از باده غرور و لذت بود و آن خانه را نشانه بزرگی، وقار و شخصیت می‌پنداشت و در آرزوی ضیافت‌های شاهانه بود، لاله گوشش را فشار داد و گفت: «چرنده! اگه خودت بودی، چطور می‌ساختی؟»

حالا دیگر شکی نداشت که رت واقعاً او را دوست دارد و می‌خواهد سر به سر او بگذارد، از این رو حرف‌های او را نشنیده می‌گرفت و اعتنایی نمی‌کرد. اگر می‌خواست حرف‌های او را جدی بگیرد، مجبور بود راه جدل پیش گیرد و بر سر

مسایل کوچک و جزیی شمشیر از نیام برکشد و به جان او بیفتد. پس راه چاره در آن بود که خونسرد باشد و خود را درگیر نکند. هر وقت رت سخن می‌گفت گوش نمی‌داد، یا اگر گوش می‌داد جدی نمی‌گرفت و از کنار موضوع با بی‌اعتنایی رد می‌شد.

در دوران ماه عسل و قسمت اعظم ایام اقامت در هتل ناشنال، زندگی آنها در خوشی و صفا گذشت. اما همین که به خانه جدید خود منتقل شدند و اسکارلت دوستان جدید را دور خود جمع کرد، اختلافاتشان بروز کرد و دعواهای سختی میانشان درگرفت. این دعواها البته کوتاه بود چون اصولاً مبارزه با رت کار آسانی نبود و اسکارلت همیشه ترجیح می‌داد کوتاه بیاید و مسئله را کش ندهد. رت اغلب در مقابل کلام آتشین او بی‌تفاوت و خاموش می‌ماند و به انتظار فرصت می‌نشست تا او را در گوشه‌ای، بی‌دفاع، گیر بیاندازد. اسکارلت نزاع می‌کرد؛ رت ساکت می‌ماند. آنچه رت می‌گفت واقعیت‌هایی بود که از رفتار و کردار اسکارلت و دوستانش مایه می‌گرفت، آن خانه مجلل نیز اغلب مایه نزاع واقع می‌شد. بعضی از عقاید رت آنچنان مدلل و غیرقابل تردید بود که اسکارلت دیگر نمی‌توانست آنها را ندیده انگارد یا شوخی تلقی کند.

مثلاً وقتی اسکارلت تصمیم گفت نام «فروشگاه بزرگ کندی» را عوض کند و اسم بهتری بر آن بگذارد از رت خواست نامی بگوید که کلمه «امپوریوم»[1] هم جزء آن باشد. رت هم «کاویات امپوریوم»[2] را پیشنهاد کرد، که به نظر اسکارلت نامی با وقار و دهان‌پرکن آمد، رت هم او را مطمئن ساخت که این نام مناسب انواع کالاهایی است که در فروشگاه عرضه می‌شود، اسکارلت هم چون آن را خوش‌آهنگ یافته بود دستور داد که بنویسند. ولی کسی که به دادش رسید و مانع آبروریزی شد، اشلی بود. او مفهوم این ترکیب را برایش توضیح داد و اسکارلت سخت برآشفت و رت در مقابل خشم او فقط خنده تحویل داد.

---

۱. Emporium. این کلمه از لاتین به زبان آلمانی رفته (emporïon)، و از آلمانی به زبان‌های دیگر سرایت کرده است. ریشه آن Emporia به معنی داد و ستد و خرید و فروش است ۱. مکانی برای داد و ستد کالا ۲. شهری که مرکز تجارت است و در آن انواع کالاهای داخلی و خارجی دیده می‌شود ۳. دکانی یا مغازه‌ای که انواع کالا را عرضه می‌دارد. ۴: در علم نوین فیزیولوژی به معنی «مغز» است. ـ م

۲. Caveat Emporium. ترکیبی است که در زبان آمریکایی به معنی ادارهٔ ثبت اختراعات است در محاکمات هم به مرحله جمع آوری اطلاعات گفته می‌شود. ـ م.

رفتار رت با مامی شکل مخصوصی داشت. مامی هنوز در عقیده خود اصرار می‌ورزید که رت قاطری است در آرایش اسبان. همیشه او را به جای «آقای رت»، «سروان باتلر» صدا می‌کرد و خیلی رسمی و خشک با او سخن می‌گفت و هنگامی که رت آن زیرپوش قرمز رنگ را به او هدیه کرد هیچ احساساتی از خود نشان نداد و حتی یک بار هم آن را نپوشید. اغلب، الا و ویدا از سر راه رت دور نگه می‌داشت، و به علاقه وحشتناک وید به او توجهی نمی‌کرد، اگرچه رت هم واقعاً به وید علاقمند بود. با وجود این رت هرگز او را از خدمت در آن خانه معاف نکرد و با او از سر لجبازی و کینه‌توزی و بداخلاقی در نیامد، همیشه با مهربانی رفتار می‌کرد و به او بیشتر از دوستان جدید اسکارلت، آن خانم‌های نقاشی شدهٔ پر افاده، احترام می‌گذاشت. هر وقت می‌خواست وید را به سواری ببرد از مامی اجازه می‌گرفت و وقتی قصد خرید عروسک برای الا داشت با او مشورت می‌کرد. ولی مامی توجهی به این چیزها نمی‌کرد و همان رفتار خشک خود را ادامه می‌داد و در بعضی موارد کار را به بی‌ادبی می‌کشاند.

اسکارلت عقیده داشت که رت باید با مامی محکم و قاطع رفتار کند، مثل یک ارباب خانه. امّا رت می‌خندید و در جواب می‌گفت، ارباب خانه در واقع مامی است.

گاهی با خونسردی تمام، خشم اسکارلت را بر می‌انگیخت و درباره آینده اظهار نگرانی می‌کرد، می‌گفت آینده را تاریک می‌بیند، اگر قرار باشد جورجیا از دست جمهوری‌خواهان خارج شود و به دست دموکرات‌ها بیفتد، تکلیف چه خواهد شد.

«وقتی دموکرات‌ها سر کار بیان و اداره اوضاع رو به دست بگیرن تو و دوستان حریص جمهوری‌خواهت رو از صفحه این شطرنج پاک می‌کنن و به جایی که تعلق دارین می‌فرستن و تو دیگه در حاشیه قرار می‌گیری. نه جمهوری‌خواهان به سراغت میان و نه دموکرات‌ها اعتنایی بهت می‌کنن. پس بهتره اصلاً فکر فردارو از سرت بیرونی کنی. چون ممکنه زیاد برات خوشایند نباشه.»

اسکارلت فقط می‌خندید. در نظر او چیزی از این مضحک‌تر نبود. فرماندار بالوک محکم سر جای خود نشسته بود و بیست و هفت نفر از سیاهان به مجلس قانونگزاری ایالتی راه یافته، و هزاران نفر از دموکرات‌های جورجیا از رأی دادن محروم مانده بودند.

«دموکرات‌ها هرگز بر نمی‌گردن. اونا فقط یانکی‌ها را عصبانی می‌کنن و کارشون هر روز خراب‌تر میشه و امیدشون برای موفقیت کمتر. خودشونو با این کوکلوکس

بیشتر به دردسر میندازن.»

«اونا بر می‌گردن. جنوبی‌ها رو من می‌شناسم، مردم کله‌شق و خشنی هستن. اگه قرار باشه برای به دست گرفتن قدرت بجنگن، خوب می‌تونن. از جنگ هیچ وقت رو گردان نیستن. اون‌ها هم می‌تونن رأی بخرن. همون‌کاری که سیاه‌ها کردن. اگه قرار باشه هزارها رأی به نام مرده‌ها به صندوق بریزن، درست مثل یانکی‌ها، تمام مرده‌ها از قبرستون‌های جورجیا بلند میشن و رأی میدن. فرمانداری رفیقمون آقای روفوس بالوک عاقبت خوشی نداره چون جورجیا اونو استفراغ می‌کنه.»

اسکارلت با خشم و فریاد گفت: «رت این کلمات وحشتناک رو نگو. جوری حرف می‌زنی که من از برگشتن دموکرات‌ها ناراحت میشم. می‌دونی که این اتفاق هرگز نمی‌افته. البته من از برگشتن دموکرات‌ها استقبال می‌کنم. تو فکر می‌کنی از دیدن این سربازها که همه جا پرسه می‌زنن خوشم میاد؟ فکر می‌کنی خوشم میاد دائماً در معرض توهین و خطر باشم؟ فکر می‌کنی من دوست دارم ـ خُب ـ بالاخره من هم اهل جورجیا هستم. دوست دارم که اونا برگردن. ولی بر نمی‌گردن. حتی اگر هم برگردن، چه فرقی به حال دوستان ما می‌کنه. اونا این جا زندگی می‌کنن، صاحب حق شدن، پولشونو هنوز دارن، باز هم خواهند داشت، این طور نیست؟»

«اگه بتونن پولشونو نگه دارن. ولی شک دارم. این طور که اونا دارن خرج می‌کنن، تا چهار پنج سال دیگه یک سنت هم ندارن. باد آورده رو باد می‌بره. این آدم‌ها پول‌هاشون رو خیلی راحت به دست آوردن، راحت هم از دست میدن. تازه این پول چه خاصیتی براشون داره؟ هنوز نتونسته از تو یک اسب قشنگ بسازه، این طور نیست، قاطر خوشگل من؟»

دعوایی که از این حرف آخر به راه افتاد چند روز طول کشید. اسکارلت چهار روز به حالت قهر، انتظار عذرخواهی داشت اما رت روز پنجم به نیواورلئان رفت و وید را هم با خود برد، و علی رغم اعتراض مامی، پسرک مورد علاقه خود را به سفر برد، و هنگامی بازگشت که خشم اسکارلت فروکش کرده بود. امّا اثر نیش‌های زهرآلود رت چیزی نبود که به این زودی‌ها از میان برود. از اینکه فرصت نکرده بود جواب دندان‌شکنی به رت بدهد، ناراحت بود.

وقتی رت، همچنان سرد و خاموش از نیواورلئان بازگشت، اسکارلت خشم خود را فرو داده بود و آن را در یکی از گوشه‌های خالی ذهنش حفظ کرده بود و برای روزی که بتواند از آن استفاده کند، پس‌انداز کرده بود. صلاح نمی‌دانست که بر سر مسائل کوچک درگیر شود. می‌خواست خوشحال باشد. ذهنش گرم اولین میهمانی در خانه تازه بود. ضیافتی بزرگ که خاطره آن، سال‌ها در اذهان حفظ شود، با ارکستری بزرگ در جایگاه مخصوص و تالارها و ایوان‌هایی غرق در نور، پذیرایی مفصل و غذاهایی که حتی فکرش هم دهان را به آب می‌انداخت. قصد داشت هر کسی را که در آتلانتا می‌شناخت به این ضیافت فرا خواند، تمام دوستان قدیم و دوستان جدید، حتی آن خانم‌های خوشگلی که پس از بازگشت از ماه عسل با آنها آشنا شده بود. انگیزه‌های هیجانی این ضیافت تقریباً از میان رفته بود، علت آن هم خاطرهٔ نیش‌های زهردار رت بود، اما به هر حال خوشحال می‌نمود، سال‌ها بود که اندیشه چنین جشنی را در خاطر می‌پروراند.

اوه، ثروتمند بودن چه لذتی داشت! چه خوب بود که ضیافت بدهد و نگران هزینه‌اش نباشد! چه خوب بود که اثاثیه گران قیمت بخرد، خانه خود را به دلخواه تزیین کند و برای پرداخت صورتحساب‌ها، نگرانی نداشته باشد! چه خوب بود که می‌توانست چک‌های درشت بفرستد؛ به چارلزتون برای خاله پولین و خاله اولالی، و به تارا برای ویل بتین! اوه، کجایند آن حسودان احمقی که می‌گفتند، پول به درد نمی‌خورد. چه بدجنس بود رت که می‌گفت پول درد او را دوا نمی‌کند.

□ □ □

اسکارلت برای همه دوستان قدیم و جدید، حتی آنهایی که آرزوی دیدنشان را نداشت، کارت دعوت فرستاد. این دعوت حتی شامل خانم مری‌ودر و خانم السینگ که هنگام دیدار او در هتل ناشنال، بی‌ادبی فراوان کرده بودند و حسادت‌ها نشان داده بودند نیز می‌شد. خانم مید و خانم وایتینگ را نیز دعوت کرده بود، ولی می‌دانست آنان رغبتی به شرکت در این میهمانی ندارند. چون لباس مناسبی نداشتند و نمی‌توانستند با زنان آخرین مدی که بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند رقابت کنند. این میهمان‌نوازی سخاوتمندانه که اسکارلت آن را «لِه کردن» می‌پنداشت در آتلانتا سابقه نداشت و برای اولین بار بود که این پذیرایی بزرگ همراه با رقص، با چنین آب و رنگی در شهر برگزار می‌شد.

آن شب، آن خانه، و ایوان‌های مسقف و نقاشی شده آن، از میهمانانی موج می‌زد که شامپانی او را می‌نوشیدند و غذای او را می‌خوردند و با ارکستر بزرگ او می‌رقصیدند. دسته ارکستر در مقابل دیواری که نقش درخت‌های نخل و کائوچو روی آن نقاشی شده بود، نشسته بودند. تعدادی ازکسانی که رت آنان را «نگهبان پیر»

لقب داده بود حاضر بودند، بقیه از شرکت در ضیافت سر باز زده بودند. ملانی، اشلی، عمه پیتی، عمو هنری، دکتر مید و همسرش و پدر بزرگ مری‌ودر آمده بودند.

اکثر آن نگهبانان پیر، «له شدن» را نپذیرفته بودند. و دیگران که حاضر بودند، به خاطر ملانی پا بر غرور خویش گذاشته بودند. چندی از حاضرین نیز برای احترام به کمک‌های رت و نجات جان آنان، حاضر شده بودند این خفّت را بپذیرند و در آن ضیافت مجلل شرکت کنند.

دو روز قبل از برگزاری میهمانی، در آتلانتا شایع شد که فرماندار بالوک نیز دعوت شده است. گروه نگهبانان پیر با فرستادن یادداشتی برای اسکارلت، از توجه او تشکر کرده بودند و یادآور شده بودند که به علت گرفتاری‌های شخصی قادر نیستند از این موهبت عظمی بهره‌مند شوند. آن گروه کوچک که به خاطر اصرار ملانی شرکت کرده بودند، وقتی دیدند که فرماندار بالوک وارد شد برآشفتند و دستپاچه شدند.

اسکارلت خشمگین می‌نمود، حس می‌کرد ضیافتش را خراب کرده‌اند. از اینکه نتوانسته بود کاملاً آنها را له کند کلافه بود. دلش می‌خواست دشمنان قدیم، موقعیت جدید و دوستان تازه او را ببینند. چه خوب بود که آنها را له می‌کرد! وقتی در اول صبح، آخرین میهمان هم خانه را ترک کرد، فوراً به بستر رفت تا استراحت کند. می‌ترسید با رت روبه رو شود. از سیلان خشم خودش وحشت داشت، نمی‌خواست با آن چشمان تمسخرکننده رت و خنده‌های بلند او روبه رو شود. می‌دانست که رت اگر هم سکوت کند، باز هم در نگاه سیاهش، در آن چشمان تیره رقصانش به او خواهد گفت: «من که گفته بودم.» پس بهتر دید که اصلاً چیزی نگوید. خشم خود را فرو برد و به بستر رفت.

روز بعد که ملانی را دید، غرشی کرد و ناگهان مثل ترقه از جا در رفت.

«تو به من توهین کردی ملی ویلکز، و اشلی و بقیّه رو هم وادار کردی که اونا هم توهین کنن. تو اونارو وادار کردی که مهمونی رو زود ترک کنن. من تورو دیدم! به محض اینکه فرماندار بالوک را آوردم که به تو معرفی کنم، مثل خرگوش فرار کردی.»

«من باور نمی‌کردم، باور نمی‌کردم که اون هم در این مهمونی شرکت کرده باشه.» جواب ملانی تلخ و سرد بود، «با وجود اینکه همه می‌گفتن ــ»

«همه؟ پس معلومه که مدت‌هاس که دارن پشت سر من حرف می‌زنن و اهانت می‌کنن، این طور نیست؟» اسکارلت سرخ شده بود و با خشم فریاد می‌زد: «می‌خوای به من بگی اگه می‌دونستی که فرماندار حضور داره، نمی‌اومدی؟»

ملانی در حالی که نگاهش پایین بود با لحن سرد و آرامی گفت: «نه عزیزم، نمی‌تونستم بیام.»

«اوه، گلوله‌های آتشین! پس تو هم می‌خواستی مثل دیگران به من اهانت کنی!»

ملانی آشکارا ناراحت می‌نمود: «اوه، چه حرف‌ها می‌زنی. من ابداً قصد نداشتم تورو اذیت کنم. تو خواهر منی، عزیزم، بیوه چارلی خودمی، و من ــ»

با دست‌های لرزانش بازوی اسکارلت را گرفت ولی اسکارلت آنها را پس زد. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست چون جرالد از خشم می‌غرید و زمین و زمان را به هم می‌دوخت. ملانی خشم او را می‌دید. از چشمان سبز و طوفانی‌اش، گردباد خشم بیرون می‌ریخت. اما در یک لحظه، گویی حس کرد که غرور خودش نیز جریحه‌دار شده است، پس شانه‌ها را راست کرد و با صدایی مصمم که از آن چهره و دهان کودکانه بر می‌خاست گفت:

«متأسفم که اذیتت کردم عزیزم. ولی اصلاً دلم نمی‌خواد فرماندار بالوک یا اون جمهوری‌خواهان تازه به دوران رسیده رو ببینم. دوست ندارم هیچ وقت با اونا روبه رو بشم، نه تو خونه تو، و نه تو هیچ خونهٔ دیگه. حتی، حتی اگه ــ حتی اگه مجبور بشم بی‌ادبی هم بکنم.» این کلام آخر را با تأکید فراوان ادا کرد.

«پس داری از دوستان من انتقاد می‌کنی؟»

«نه، عزیزم. اما به هر حال اونا دوستان تو هستن، نه من.»

«به من حمله می‌کنی که چرا فرماندار رو تو خونه‌م دعوت کردم؟»

ملانی هنوز بی‌حرکت از گوشه چشم به او می‌نگریست.

«عزیزم، تو برای هر کاری که می‌کنی دلیل داری، و من تورو دوست دارم، به تو اعتماد دارم و سهم من نیست که از تو انتقاد کنم، من به تو حمله نکردم، و هرگز به هیچ کس هم اجازه نمیدم در حضور من به تو حمله کنه و از تو بد بگه. اوه، امّا اسکارلت!» و ناگهان کلمات پشت سرهم از دهانش خارج شد، کلامی تلخ، غیرقابل انعطاف و پر از نفرت: «فراموش کردی این مردم چی به سر ما آوردن؟ می‌تونی مرگ چارلی عزیز، ناامیدی اشلی و سوختن دوازده بلوط رو فراموش کنی؟ اوه اسکارلت حتماً اون مرد کثیفی رو که صندوقچه مادرت رو دزدیده بود و تو با کمال شهامت و سربلندی اونو کشتی، فراموش نکردی! حتماً سربازان شرمن رو از یاد نبردی، اون کثافت‌هایی که به تارا اومدن و حتی لباس زیر مارو گرفتن، سعی کردن خونه رو

آتیش بزنن و شمشیر پدرمو ببرن. اوه، اسکارلت اینا همون مردم هستن، همون‌هایی هستن که مارو غارت کردن. مارو پاره پاره کردن، به ما گرسنگی دادن. بله، این مردم مارو به خاک سیاه نشوندن و تو اون‌هارو به خونه خودت میاری و از اون‌ها پذیرایی می‌کنی. اینا همون مردمی هستن که سیاهارو آزاد کردن تا ارباب ما بشن، همون‌هایی که مردهای مارو در زنجیر نگه داشتن و از حق رأی محروم کردن. من همه این‌ها رو برای بو تعریف می‌کنم و اجازه نمیدم نوه‌هام این جنایت‌ها رو فراموش کنن ــ و اگه خدا عمری داد بچه‌های اون‌ها! اسکارلت تو چطور می‌تونی این چیزهارو فراموش کنی؟»

ملانی سکوت کرد تا نفس تازه کند. اسکارلت خیره در او می‌نگریست. از خشم ناگهانی ملانی حیرت کرده بود، به طوری که خشم خود را از یاد برد.

با بی‌صبری تمام گفت: «تو فکر می‌کنی من احمقم؟ البته که فراموش نکردم، چطور، انتظار داشتی همه اون رنج‌های تیره و سیاه‌رو یکشبه از یاد ببرم، فکر نمی‌کنی من هم خاطراتی برای خودم دارم، فکر نمی‌کنی که این حوادث تلخ و این بدبختی‌های بزرگ توی ذهن من هم حک شده باشه؟ امّا چه حاصلی داره فکر کردن به این چیزها، آدم که نمی‌تونه آیندهٔ خودشو در مقابل این خاطرات گرو بگذاره. اینها مال گذشته‌مس، یادت باشه، گذشته، رفته و تموم شده. حالا دنیای دیگه‌ای شروع شده، با مناظر دیگه، با آدم‌های دیگه. حالا وقتشه که ما هم تغییر کنیم، خودمونو باید عوض کنیم و سعی کنیم هرچی که فکر می‌کنیم می‌تونه به ما کمکی بکنه، انجام بدیم. فرماندار بولاک و دوستاش هم می‌تونن مارو در این هدف کمک کنن، این که اشکالی نداره.»

ملانی به سردی گفت: «این جمهوری‌خواهان آدم‌های خوبی نیستن. من کمک اونارو نمی‌خوام. من نمی‌خوام با کمک اونا به چیزهای خوب برسم. این چیزهای خوبی که تو میگی متعلق به یانکی‌هاست. من اونارو نمی‌خوام.»

«خدای من ملی! چرا این همه تنفّر!»

ملانی نگاه نافذ خود را به او دوخت و فریاد زد: «اوه! پس چکار باید می‌کردم؟ اسکارلت، من قصد ندارم تورو آزار بدم و از تو انتقاد کنم. مردم مثل هم فکر نمی‌کنن. هر کسی حق داره عقیدهٔ خودشو داشته باشه. عزیزم، من تورو خیلی دوست دارم، خودتم می‌دونی و هیچ چیز نمی‌تونه علاقه منو نسبت به تو کم کنه. و تو هم هنوز منو دوست داری، نه؟ کاری نکردم که از من بدت بیاد، ها؟ اسکارلت، من طاقت تحمل کدورت رو ندارم. دلم نمی‌خواد از من برنجی. بگو که نرنجیدی.»

اسکارلت اگرچه بی‌میل می‌نمود ولی دست ملانی را که دور کمر او حلقه شده بود، رد نکرد: «چه مزخرفاتی میگی ملی. چه توفانی توی این کتری راه انداختی.»

ملانی خوشحال شده بود. دنباله حرفش را گرفت: «خُب، حالا دوباره همه چی مثل سابق شد. من دلم می‌خواد مثل گذشته با هم رفت و آمد داشته باشیم. فقط دلم می‌خواد بدونم، این جمهوری‌خواهان و خونه‌به‌دوش‌ها چه روزهایی میان خونه تو. اون روزها، من تو خونه می‌مونم.»

اسکارلت در حالی که کلاه خود را به سر می‌گذاشت گفت: «دیگه برام مهم نیست، می‌خوای بیا، می‌خوای نیا.» و با اوقات تلخی خارج شد. از رنجی که روی صورت ملانی نقش بسته بود شادمان می‌نمود و غرور مجروح خود را آرام‌تر حس می‌کرد.

□ □ □

هفته‌ها بعد از اولین ضیافت، اسکارلت سعی داشت نسبت به بدگویی‌ها و ناسزاها و زمزمه‌ها و شایعات مردم بی‌اعتنا بماند. اما وقتی دوستان قدیم همه، به جز ملانی، عمه پیتی، اشلی و عمو هنری، او را ترک کردند و برایش نامه‌های تشکرآمیز و پر مهر نفرستادند، سخت مضطرب و ناراحت شد. با خود فکر می‌کرد که آیا بهتر نیست قدم پیش بگذارد و بار دیگر به سراغ آنها برود و عملاً نشان دهد که علی‌رغم این همه بدگویی‌هایی که درباره او کرده‌اند کدورتی از آنان به دل ندارد؟ تردید نبود که باید نشان می‌داد که آنها و حتی بیشتر از آنها، از فرماندار بولاک خوشش نمی‌آید ولی لازم بود که نقش بازی کند. احمق‌ها! اگر با جمهوری خواهان خوب تا می‌کردند، جورجیا می‌توانست به سرعت راه ترقی را طی کند و زندگی چه مطبوع و دلپذیر می‌شد.

اما به این حقیقت واقف نبود که با یک ضربه، تمام آن پیوندهای شکستنی و سستی را که با روزهای قدیم و دوستان قدیم داشت بریده بود. حتی نفوذ ملانی هم دیگر قادر نبود این رشته گسسته را دوباره گره بزند. و قلب ملانی که آشفته و دلشکسته می‌نمود، هنوز وفادار بود ولی هیچ کوششی در برقراری این ارتباط نمی‌کرد. حتی اگر اسکارلت بار دیگر می‌خواست به روزهای قدیم و دوستان قدیم بازگردد، دیگر ممکن نبود. چهره شهر، چون سنگ خارا در برابرش قرار داشت و سرد و بی‌احساس می‌نمود. نفرتی که رژیم بولاک را درهم پیچیده بود او را نیز در

خود می‌فشرد. نفرتی بود که خشم و حرارت نداشت، در عوض سرد و سنگین بود. اسکارلت تاحد دشمن، سقوط کرده بود و علی‌رغم تباری معتبر، اکنون پشت و رو شده بود، یک سیاه دوست، یک خائن، یک جمهوری‌خواه ــ یک تازه به دوران رسیده.

مدتی را در ناراحتی سر کرد بعد تغییراتی در او رخ داد، دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. او کسی نبود که از رفتار عجیب و غریب مردم برای زمانی دراز، نگرانی به خود راه دهد و یا اگر در کاری شکست خورد خود را نابود شده بداند. پس اعتنایی به آنچه مری‌ودرها، السینگ‌ها، وایتینگ‌ها، بونل‌ها، میدها و دیگران می‌گفتند، نمی‌کرد. تنها ملانی می‌آمد، اشلی را هم می‌آورد و اشلی تنها کسی بود که برای اسکارلت بسیار اظهار نگرانی می‌کرد. و بودند آدم‌های دیگری که با او رفت و آمد می‌کردند، مردمی که متفاوت بودند و از آن مرغ‌های پیر خودپرست فاصله بسیار داشتند. هر وقت که حوصله‌اش سر می‌رفت و می‌خواست اوقات فراغت خود را پر کند، به سوی آنان می‌شتافت و با آن مردم سرگرم کننده که بسیار هم خوش لباس‌تر و آراسته‌تر از آن پیران جنجالی و رسوایی بودند محشور می‌شد، پیران احمق بدلباسی که او را از خود رانده بودند.

این مردم به تازگی به آتلانتا آمده بودند. برخی از آنان با رت سابقه آشنایی داشتند و بعضی دیگر در ماجراهای اسرارآمیز گذشته با او شریک بودند و همان طور که رت اشاره کرده بود: «فقط تجارت، گربه کوچولو»، در معاملات اغلب مشکوک شرکت داشتند. تعدادی از زوج‌های جوان هم بودند که اسکارلت هنگام اقامت در هتل ناشنال با آنها آشنا شده بود و دیگران از ابواب جمعی فرماندار بولاک به حساب می‌آمدند.

مردمی که اکنون اسکارلت با آنان حشر و نشر داشت آدم‌های رنگارنگی بودند: خانواده گِلرت که قبلاً در ده دوازده ایالت زندگی کرده بودند و احتمالاً در تمام آنها پرونده قاچاق داشتند و تحت تعقیب بودند، خانواده کانینگتون که ارتباط آنها با دفتر بردگان آزاد، در ایالت‌های دوردست، سود کلانی برایشان آورده بود و از صدقه سرسیاهان جاهل و بی‌سواد به ثروت رسیده بودند و مورد اعتماد آنان بودند، خانواده دیل که تا یک سال پیش از جنگ، کفش‌های «پوسیده» به حکومت کنفدراسیون می‌فروختند و بعد به ناچار به اروپا گریختند. خانواده هاندون که در شهرهای مختلف نزد اداره پلیس پرونده خلافکاری داشتند، اما دائماً در قراردادها و مناقصه‌های دولتی برنده می‌شدند، خانواده کاناهان که کار خود را از قمارخانه‌ها شروع کرده بودند و حالا دست به قمار دیگری زده بودند و با ساختن خطوط آهن سست و بی‌مقاومت، مال دولت ایالتی را چپاول می‌کردند، خانواده فلاهرتی که در سال ۱۸۶۱ خروارها نمک را به قیمت پاوندی یک سنت خریده بودند و در ۱۸۶۳ به پاوندی پنجاه سنت فروخته بودند، و خانواده بارت که در ایام جنگ صاحب بزرگترین فاحشه‌خانه‌های شمال بودند و اینک از سرشناس‌ترین خانه‌به‌دوش‌های شهر محسوب می‌شدند.

اینان مردمی بودند که با اسکارلت معاشرت داشتند، اما در میان آنها بودند آدم‌های با فرهنگ و با شخصیتی که به خانواده‌های اصیل تعلق داشتند و با رضایت کامل با اسکارلت رفت و آمد می‌کردند. به علاوه مردم متوسط الحال و خانواده‌های خوب شمالی نیز وارد آتلانتا می‌شدند و رحل اقامت می‌افکندند. این مردم اغلب کسانی بودند که به خاطر فعالیت‌های تجاری و اقتصادی به شهر می‌آمدند و بعضاً سرمایه‌گذاری می‌کردند و کار وکاسبی راه می‌انداختند. خانواده‌های ثروتمند شمالی، پسران جوان خود را به جنوب می‌فرستادند تا در سرزمین جدید بخت خویش را بیازمایند، و افسران یانکی که بازنشسته می‌شدند برای همیشه در شهر اقامت می‌کردند، شهری که برای تسخیرش جنگیده بودند. این غریبه‌ها، در این شهر غریب طبعاً دنبال دوست می‌گشتند و از این رو با وجد بسیار در میهمانی‌های سخاوتمندانه خانم باتلر شرکت می‌کردند و سعی داشتند روابط خود را با این خانواده حفظ کنند و از آشنایی آنان بهره ببرند. گروهی از این میان، آرام آرام جذب افکار جنوبی‌ها می‌شدند و به دموکرات‌ها می‌پیوستند و گاه از جنوبی‌ها هم جنوبی‌تر می‌شدند.

در میان جمع اسکارلت، ناجورهایی هم مشاهده می‌شدند که چون در مجامع دیگر پذیرفته نبودند به این جمع می‌پیوستند. البته آنان ترجیح می‌دادند که داخل مجمع نگهبانان پیر شوند ولی نگهبانان پیر حاضر به پذیرش این مردم سرگردان نمی‌شدند. در میان ایشان خانم‌های مسنی بودند که در شمال به شغل معلّمی اشتغال داشتند و اینک آرزو می‌کردند بتوانند مورد توجه جامعه لجام گسیخته سیاه واقع شوند و برای خود موقعیتی کسب کنند و در کنار آنان، ماجراجویانی از جنوب دیده می‌شدند که دموکرات به دنیا آمده بودند ولی پس از تسلیم جنوب، به جمهوری‌خواهان پیوسته بودند.

اینکه کدام یک از این دو دسته بیشتر مورد تنفّر ساکنان جنوب بودند، زیاد روشن نبود، اما گویا کفّه ماجراجویان می‌چربید. پیرزنان معلّم، همیشه می‌گفتند: «خُب از این

یانکی‌های سیاه دوست، دارید؟ سیاهان همه خوبند و مورد علاقهٔ همه هستند!» اما در مورد جورجیایی‌هایی که جمهوری‌خواه شده بودند هیچ چیز قابل بخشش نبود.

جمعیت نگهبان پیر، شعارش این بود: «همین گرسنگی برای ما کافی است. پس برای دیگران هم باید همین طور باشد.» بسیاری از سربازان پیشین حکومت کنفدراسیون ترس زیادی از گرسنگی خود و خانواده خود داشتند، با این وجود خوددار بودند و بسیاری از دوستان خود راکه به جهت احتیاج، رنگ سیاسی خود را عوض کرده بودند، ملامت می‌کردند. ولی زنان در این میان حاضر نبودند از افکار خود دست بر دارند و با افکار راسخ و عقاید محکم خود مردان خویش را پاسداری می‌کردند. آرمان گمشده، هنوز قوی می‌نمود، حتی بیش از گذشته جای خود را با افتخار در قلب‌ها باز کرده بود. به صورت بُت درآمده بود. و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد مقدس می‌نمود؛ گور مردانی که به خاطر وطن جان داده بودند، میدان‌های جنگ، پرچم‌های پاره، شمشیرهای متقاطع روی دیوار، نامه‌های رنگ پریده‌ای که از جبهه رسیده بود و جنگجویان. این زنان حاضر به هیچ نوع همکاری با دشمن نبودند، و اسکارلت اینک از دشمنان بود.

در این جامعهٔ دو چهره که حوادث و موقعیت‌های سیاسی همواره آنان را به جان یکدیگر می‌انداخت، یک چیز مشترک وجود داشت، پول. بسیاری از افراد این دو گروه، قبل از جنگ، در سراسر زندگی خود حتی بیست و پنج دلار پول ندیده بودند و حالا آنچنان غرق در ثروت بودند و بی‌مهابا خرج می‌کردند که در تاریخ آتلانتا سابقه نداشت.

در این زمان که جمهوری‌خواهان بر اسب بادپای سیاست سوار بودند و تنها هدفشان کسب پول بی‌حساب و خرج بی‌حساب بود، گونه‌ای از هرج و مرج اخلاقی و نابسامانی فرهنگی حاکم شده بود که تا آن وقت کسی به یاد نداشت. شکاف بین فقیر و غنی هر روز بیشتر و هولناک‌تر می‌شد. آنان‌که می‌خواستند در عرصه هوس و کامرانی تفرّس کنند اصلاً به فکر فقرا و تهیدستان نمی‌افتادند. در بین محرومان، وضع سیاهان باز از همه بهتر بود. کامرانان جامعه بر آن بودند که اگر سودی به اجتماع شهری خود می‌رسانند، در درجه اول سیاهان از آن بهره‌مند شوند. خانه‌ها، تفریح‌گاه‌ها، مدارس، و ادارات به روی سیاهان باز بود. سیاهان در واقع ابزار اصلی بازی‌های سیاسی بودند. سیاه می‌توانست رأی بدهد، سیاه بی‌سواد بود، سیاه سواری می‌داد و رأیش را به صندوق جمهوری‌خواهان می‌ریخت. اما مردم رنج دیده آتلانتا که محرومیت و فقر را برای خود برگزیده بودند بهتر بود که گرسنگی بکشند و در خیابان‌ها بمیرند و به خاطر جمهوری‌خواهان فدا شوند.

در این وانفسای بی‌قانونی، بی‌بندوباری و لجام گسیختگی، اسکارلت پیروزمندانه می‌تاخت. عروس تازه‌ای بود که در لباس‌های آراسته و فاخر می‌درخشید. پول رت او را حمایت می‌کرد. این زمان، دنیا بر مرادش می‌چرخید و همه چیز برایش زیبا بود. خانه‌ها و ساکنانش، زنانی با ثروت بی‌حساب، جواهرات بی‌حساب، اسب‌های بی‌حساب، غذاهای بی‌حساب و ویسکی بی‌حساب. گاهی که در فکر فرو می‌رفت و به اطراف خود می‌نگریست و زنان کامجوی جامعه نوین را به دقت مورد نظر قرار می‌داد، می‌دید که هیچ یک از آنها چون الن، مقدس، با وقار، بخشنده و مردم دوست نیستند. هنگامی که در اتاق پذیرایی تارا ایستاده بود و تصمیم گرفته بود همه چیز را فراموش کند و به همه قواعد پشت پا بزند و حتی حاضر شده بود خود را به آغوش رت بیاندازد، هرگز چنین شوری را پیش‌بینی نمی‌کرد. از آن روز، بارها یاد الن و خاطرهٔ نصایح او در ذهنش زنده شده بود ولی از کنارشان عبور کرده بود و اشتلم‌های وجدان را به هیچ گرفته بود.

شاید دوستان جدیدش، به معنای درست کلمه، خانم و آقا نبودند، ولی همچون دوستان نیواورلئانی رت سرگرم‌کننده و جالب می‌نمودند. هرچه بودند از آن دوستان آرام، کلیسارو و شکسپیرخوان قدیم که در آتلانتای زمان جنگ با ایشان معاشرت می‌کرد، بهتر بودند. حداقل تا هنگام ماه عسل کوتاهش آن همه لذت نبرده بود و تفریح نکرده بود. چقدر احساس امنیت می‌کرد. اکنون امنیت داشت، می‌رقصید، قمار می‌کرد، خشم می‌گرفت، بذل و بخشش می‌کرد، لطف می‌کرد، می‌تاخت، گشاده‌دستی می‌کرد، خسّت می‌کرد، هرچه می‌خواست غذا و شراب می‌خورد، در لباس‌های ابریشمی و اطلس با جلوه تمام، خود را به نمایش می‌گذاشت و روی تختخواب‌های پر قو غلت می‌زد. تمام این کارها را می‌کرد. از کشش‌های کودکی رها شده بود، از تنش‌های فقر و گرسنگی آزاد شده بود و این جلال و جبروت را به خود روا می‌دید و اغلب رؤیاهای شیرین داشت ــ در خواب و رؤیا فرو می‌رفت و می‌دید، هرچه می‌خواهد می‌کند و به مردمی که او را دوست ندارند می‌گوید، بروید به جهنّم.

در مستی و فراموشی فرو رفته بود، به اصول جامعه بی‌اعتنایی می‌کرد، به صورت اجتماع سیلی می‌نواخت ــ به همه سیلی می‌زد، به قماربازان، ماجراجویان، مردمان

اصیل و آنان که با هوشیاری و لیاقت خود ثروتمند شده بودند. هرچه می‌خواست می‌گفت و هر چه می‌خواست می‌کرد، لذت می‌برد و هیچ قید و بندی نداشت، رها و آزاد، یکه‌تاز عرصه هوس شده بود.

غرور، وقار و اصل و نسب خویش را به رخ دوستان جمهوری‌خواه و ماجراجوی خود می‌کشید اما از هیچ طبقه‌ای به اندازه یانکی‌های پادگان آتلانتا و خانواده‌هایشان متنفّر نبود، هیچ‌گاه گستاخی و اهانت به آنان را فراموش نمی‌کرد. از میان آن همه مردم سرگردان و بی‌اصل و نسبی که چون گردابی آتلانتا را در خود تاب می‌دادند، نظامیان تنها کسانی بودند که مورد نفرت او واقع می‌شدند، هرگز آنان را نمی‌پذیرفت و رفت و آمدی نداشت. وقتی سر راهش سبز می‌شدند برای اینکه رسماً به آنها اهانت کرده باشد، راه خود را کج می‌کرد. ملانی تنها کسی نبود که جنایات آنان را فراموش نکرده بود. برای اسکارلت آن یونیفرم‌های آبی و دکمه‌های برنجی مفهومی جز ترس و محاصره نداشت، ترس از توپ، ترس از چپاول، ترس از آتش، ترس از فقر و کار سخت و کشنده در تارا. حال که ثروتمند بود و در آرامش و امنیت می‌زیست و در پناه دوستی با فرماندار احساس راحتی می‌کرد و بسیاری از جمهوری‌خواهان با نفوذ را پشت سر داشت، می‌توانست به هر یونیفرم‌پوشی که می‌دید اهانت کند، و اهانت می‌کرد.

یک بار رت اشاره کرد، بعضی از کسانی که به خانه آنها رفت و آمد می‌کنند در گذشتهٔ نه چندان دور یونیفرم آبی می‌پوشیدند، امّا اسکارلت در جواب گفت: «یانکی، یانکی نیست، مگر اینکه یونیفرم آبی پوشیده باشد.» و رت جواب داد: «واقعاً،تو یک تیکه جواهری.» و شانه‌هایش را بالا انداخت.

اسکارلت که از یونیفرم آبی بدش می‌آمد، هرکس را در آن لباس می‌دید تحقیر می‌کرد و آنان متحیّر بودند که علت چیست. خانواده افسران در این حیرت، حق داشتند، چون اغلب آنان آدم‌های خوبی بودند، خوب تربیت شده بودند، و اکنون که در غربت می‌زیستند، دلشان برای سرزمین خود تنگ شده بود، در آرزوی شمال لحظه‌شماری می‌کردند و تا اندازه‌ای هم به خاطر مظالمی که سربازانشان روا می‌داشتند خجالت‌زده بودند. به جامعه‌ای تعلق داشتند که والاتر از طبقه عوام بود و طبعاً از رفتار بانوی متشخصی چون خانم باتلر حیرت می‌کردند. آنان معاشرت اسکارلت را با خانمی چون بریجت فلاهرتی مو قرمز صلاح نمی‌دانستند و معتقد بودند رفت و آمد او با چنین زنی از طبقه عوام موقعیت اجتماعی دیگر دوستانش را کاهش می‌دهد.

اما حتی بانوانی که اسکارلت آنها را با آغوش باز می‌پذیرفت، مجبور بودند رنج گرانی را تحمل کنند و می‌کردند. از نظر آنها اسکارلت نه تنها مظهر ثروت و آراستگی و زیبایی بود، بلکه مظهر رژیم حکومتی پیشین هم بود، که در خانوادهٔ خوشنام و قدیمی و اصیلی تربیت شده بود و صاحب‌کردار و آدابی بود که همه مشتاق شناختن آن بودند. خانواده‌های قدیمی آتلانتا اگرچه اسکارلت را طرد کرده بودند ولی زنان با اصل و نسب شمالی اطلاعی از این موضوع نداشتند. فقط می‌دانستند که پدر اسکارلت یک برده‌دار بزرگ بود و مادرش به خانواده مشهور و بزرگ روبیلار، اهل ساوانا، تعلق داشت و شوهرش رت باتلر بود که تبار چارلزتونی داشت. و همین برای آنان کافی بود. اسکارلت برای آنها حکم دروازه‌ای را داشت که می‌توانستند از آن بگذرند و به عرصه جامعه‌ای وارد شوند که سخت مشتاق شناختنش بودند. اسکارلت، از نظر آنان زنی بود که دیدارها را پاسخ نمی‌داد و در کلیسا با سردی کرنش می‌کرد. در واقع او در چشم آنان چیزی بیش از دروازهٔ جامعه قدیم معنی می‌داد. از آنجا که خود متظاهر بودند و قلب فلزی داشتند، تصور می‌کردند که اسکارلت بیش از آنچه نشان می‌دهد خالص است. او را در حلقه خود می‌پذیرفتند و هرچه می‌گفت اطاعت می‌کردند و خواسته‌ها، هوس‌ها، خشم‌ها، عتاب‌ها، تحقیرها و تمسخرهای او را به جان می‌خریدند.

آنها به مدد حادثه، این اواخر، از فقر و تهیدستی به درآمده بودند و اصولاً نفس مطمئنی نداشتند و از نشان دادن لطف و صفا و ادب عاجز بودند و از ظاهر کردن خشم خویش هراسناک و ناتوان و راه و رسم مهربانی را نمی‌دانستند و همین چیزها آنها را از مرز فخامت و وقار بانوان شرافتمند دور می‌ساخت. با همه اینها اصرار داشتند خود را بانویی متین، موقر و بزرگوار جلوه دهند. در سخن گفتن پایشان می‌لنگید و کسی که در کلام آنان دقت می‌کرد ایشان را بی‌فرهنگ می‌یافت و احساس می‌کرد به جهانی پرت و فروشده و بی‌قانون تعلق دارند. امّا وانمود می‌کردند که حیا و ظرفیت دارند و فروتن، عفیف و معصوم هستند. هیچ کس فکر نمی‌کرد که بریجت فلاهرتی مو قرمز با آن پوست سفید آفتاب ندیده، که تیغ زبانش قالب کره را نصف می‌کرد اندوخته پنهان پدرش را دزدیده باشد که به نیویورک بیاید و در یک هتل خدمتکار بشود. چه کسی فکر می‌کرد که سیلیویا کانینگتون (قبلاً سادی خوشگله[1])

1. Sadie Belle

و مامی بارت، با آن رایحه خوش و عطر دل‌انگیز که از سینه مرمرینشان بر می‌خاست قبلاً از فواحش به نام بودند! ممکن نبود کسی شک ببرد که سادی خوشگله در میخانه پدرش در باوئری[1] بزرگ شده بود و بعد از فاحشه خانه‌های شوهرش سر درآورده بود. نه، آنان اکنون بانوانی نازنین، ظریف طبع و محصنه بودند. اسکارلت آنان را خفیف می‌دانست ولی از مصاحبتشان لذت می‌برد. و چون لذت می‌برد، خانه‌اش را از آنان پُر می‌کرد. و چون از دستشان عصبانی می‌شد آنان را تحقیر می‌کرد و می‌گفت بروند به جهنّم. ولی آنان همیشه بودند، می‌ماندند و به جهنم نمی‌رفتند.

اما روابط ایشان با رت مشکل‌تر بود. رت آنان را می‌شناخت و واقعیت آنان را می‌دید ولی باز هم می‌ماندند. او آنان را با سخن برهنه می‌کرد، حتی در خانه خودش، از راهی که هیچ راه گریزی برایشان باقی نمی‌ماند، کاملاً خلع سلاح می‌شدند و از دادن جواب عاجز می‌ماندند. رت از اینکه صریحاً بگوید ثروتش را از چه راهی به دست آورده، باکی نداشت و می‌دانست که آنان نیز از گذشتهٔ خویش شرمگین نیستند و هر وقت فرصتی به دست می‌آورد، چنان سخت بر ایشان می‌تاخت که در لاک خود فرو می‌رفتند و بهتر می‌دیدند که در کمال ادب مجلس را ترک گویند. رت هرگز حوصله تحمّل کردار احمقانه آنها را نداشت.

وقتی بعد از نوشیدن یک گیلاس پانچ با مهربانی و لطف آغاز سخن می‌کرد، هیچ کس نمی‌دانست کار را می‌خواهد به کجا بکشاند: «رالف، اگه من جای تو بودم، کمی عاقلانه فکر می‌کردم، این چه کاریه که تو می‌کنی؟ احتکار هم شد کار؟ من پولمو از فروش سهام معدن طلا به بیوه‌ها و یتیم‌ها به دست آوردم. بهتره تو کارت تجدیدنظر کنی، جانم. خطرش کمتره.»، «خُب، بیل، می‌بینم این روزها رفتی تو کار خرید و فروش اسب. عجب کاری پسر. نگه داشتن سهام راه‌آهن که فایده نداره، اصلاً مگه راه‌آهنی مونده؟ چه بچه زرنگی هستی!»

«آموس، تبریک میگم. بالاخره اون قراردادرو بستی، ولی مثل اینکه سبیل خیلی‌ها رو چرب کردی.»

خانم‌ها احساس می‌کردند که رت مردی پست است که از طبقه عوام برخاسته و مردان پشت سرش می‌گفتند که از او حرامزاده‌تر پیدا نمی‌شود. آتلانتای جدید هم بیش از آتلانتای قدیم از او خوشش نمی‌آمد و رت هم چندان اصراری نداشت که مورد توجه قرار گیرد. به راه خود می‌رفت و همه را تحقیر می‌کرد و پست می‌انگاشت، کارش را آرام و بی‌سر و صدا انجام می‌داد. برای اسکارلت این مرد هنوز معمایی بود ولی معمایی که هیچ وقت خود را برای کشف آن به زحمت نمی‌انداخت. یقین داشت که در دنیا چیزی نیست که او را خوشحال کند. شاید نیازی داشت و دنبال چیزی می‌گشت، چیزی که هرگز به آن دست نیافته بود، و یا شاید اصلاً هیچ چیز نمی‌خواست. به هر کاری که اسکارلت می‌کرد، می‌خندید و او را به ولخرجی و حماقت بیشتر تشویق می‌کرد، جلوه‌گری، خودنمایی و لافزنی‌های او را به تمسخر می‌گرفت ــ و صورتحساب‌ها را می‌پرداخت.

---

۱. Bowery. خیابانی در محلّه مانهاتان نیویورک. در قرن هفدهم خیابان یاد شده جاده‌ای بود که به مزرعه‌ای به همین نام منتهی می‌شد. اکنون خود تقریباً یک محلّه کوچک محسوب می‌شود. ـ م

فصل پنجاهم

رت به رفتار آرام و تزلزل‌ناپذیر خود ادامه می‌داد، حتی در لحظاتی که روابط آن دو در اوج گرمی و صمیمیت بود. ولی اسکارلت هنوز احساس می‌کرد که رت به دقت و دائماً او را تحت نظر دارد. می‌دانست که اگر ناگهان سر خود را برگرداند، با نگاه او مواجه خواهد شد، نگاهی که ریشه‌های عمیقی از درون داشت، نگاهی منتظر، طولانی و پرسشگر که از شکیبایی کشنده‌ای حکایت داشت. اسکارلت دائماً به این مسئله فکر می‌کرد ولی چیزی نمی‌فهمید و جوابی نمی‌یافت.

گاه زندگی با او راحت بود. ولی در بسیاری موارد سخت می‌نمود، زیرا عادت‌های ناخوشایندی داشت، هرگز اجازه نمی‌داد کسی در حضورش لاف و گزاف زند و دروغ بگوید و آنچه را که ندارد به رخ بکشد، هرکس که در مقابل او مرتکب این اشتباهات می‌شد معلوم نبود به چه عاقبتی دچار می‌شود. کمترینش این بود که به حرف‌های اسکارلت درباره فروشگاه، چوب‌بری و میخانه گوش می‌داد، به محکومان و شرح هزینه‌های آنان توجه می‌کرد و اندرز می‌گفت و راه نشان می‌داد. به ضیافت‌ها و مجالس رقصی که اسکارلت ترتیب می‌داد علاقه فراوان داشت و برای برپایی آنها، نیروی زیاد و هزینه‌های گزاف صرف می‌کرد و در معدود فرصت‌هایی که هر دو تنها می‌شدند و در خانه خلوت پشت میز می‌نشستند و کنیاک و قهوه می‌نوشیدند، اسکارلت احساس می‌کرد که این مرد هرچه بخواهد برایش فراهم می‌کند. از این رو صبورانه به داستان‌های طولانی و رکیکی که از زندگی گذشته برایش تعریف می‌کرد گوش می‌داد. رت پرسش‌های او را هیچ وقت بدون جواب نمی‌گذاشت، اگر احساس می‌کرد که اسکارلت در گفته‌های خود صداقت دارد بی‌دریغ زبان به نصیحت می‌گشود و راهنمایی می‌کرد. ولی هنگامی که به حیله‌ها و خدعه‌های زنانه چنگ می‌انداخت، تغییر روش می‌داد، عصبانی می‌شد و از برآوردن خواسته‌هایش سر باز می‌زد. عادت رت این بود که بدون هیچ ترسی، با کمال شهامت و جسارت وارد مطلب می‌شد، پرده‌های ابهام را کنار می‌زد و موجودیت اسکارلت را لخت و عریان به نمایش می‌گذاشت و شرورانه می‌خندید.

اسکارلت در رفتار او دقت می‌کرد و بی‌تفاوتی‌ها و بی‌اعتنایی‌های او را نسبت به خودش می‌دید و از خود می‌پرسید چرا رت با او ازدواج کرده است. ولی هیچ وقت از این کنجکاوی‌های سطحی چیزی عایدش نمی‌شد. مردان به خاطر عشق، تشکیل خانواده، بچه و پول، ازدواج می‌کردند ولی اسکارلت می‌دید که هیچ یک از اینها در مورد رت واقعیت ندارد. مسلماً رت او را دوست نداشت. خانه بزرگی با معماری عجیب و غریبی برایش ساخته بود ولی اغلب اشاره می‌کرد که زندگی در هتل را به آن خانه مجلل ترجیح می‌دهد. چارلز و فرانک بارها اشتیاق خود را به داشتن بچه ابراز کرده بودند ولی رت در این مورد حتی یک کلمه نگفته بود. یک بار با ناز و عشوه پرسید چرا با او ازدواج کرده و رت با حالت شادمانه‌ای گفت: «برای این ازدواج کردم، عزیزم، که یک حیوون ملوسی توی خونه داشته باشم.»

نه، ازدواج رت با او مانند سایر مردان نبود، دلیل دیگری داشت که اسکارلت قادر به کشف آن نبود، شاید، شاید به این خاطر بود که از راه دیگری نمی‌توانست او را به دست آورد. آن شبی که تقاضای ازدواج کرده بود به همین مطلب اشاره‌ای داشت. او را می‌خواست، همان طور که بل واتلینگ را خواسته بود. اوه، چه فکر آزاردهنده‌ای. در واقع این یک توهین مستقیم بود. اما شانه‌هایش را بالا انداخت، مثل همیشه که در مقابل ناملایمات دیگر شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. این یک معامله بود، آنان با هم معامله کرده بودند و اسکارلت از اینکه یک طرف این معامله قرار داشت خوشحال بود. امیدوار بود رت هم خوشحال باشد ولی اینکه واقعاً خوشحال بود یا نه، اهمیت نمی‌داد.

یک روز بعدازظهر، هنگامی که به خاطر ناراحتی معده پیش دکتر مید رفته بود خبر بدی شنید که دیگر نمی‌توانست شانه‌هایش را بالا بیاندازد. غروب که بازگشت در اتاق خواب توفانی به‌راه انداخت و به رت گفت که صاحب بچه خواهد شد.

رت در آن ربدوشامبر ابریشمی لم داده بود و سیگار می‌کشید و با اشتیاق تمام به حرف‌های او گوش می‌داد. ولی چیزی نمی‌گفت. در سکوت به او خیره شده بود اما از حرکاتش پیدا بود که سخت به هیجان آمده است. با ولع تمام منتظر کلام بعدی او بود، ولی اسکارلت سکوت کرد. خشم و آشوب ذهنش را پر کرده بود و اجازه صحبت بیشتر به او نمی‌داد.

«تو می‌دونی که من دیگه بچه نمی‌خوام، هیچ وقت بچه نمی‌خواستم. تا اومدم یک سر و سامونی به خودم بدم، فوراً حامله شدم. اوه همون طور اونجا نشین، غیر از خنده کاری بلد نیستی؟ تو خودت هم بچه نمی‌خوای، می‌دونم، اوه، یا مریم مقدس.»

رت انتظار کلامش را داشت ولی نه از این دست. چهره‌اش سخت شد و نگاهش

از احساس تهی گشت.

«خُب، چرا بچه رو نمیدی به خانم ملی؟ مگه نگفتی خیلی دلش می‌خواد یک بچه دیگه داشته باشه.»

«اوه، می‌کشمت. بچه رو نمی‌خوام. نمی‌خوام. دارم بهت میگم، نمی‌خوام.»

«نمی‌خوای؟ خب هر کاری می‌خوای بکن.»

«اوه، خیلی کارها میشه کرد. خیال نکن من هنوز همون دختر دهاتی چشم و گوش بسته‌ام. می‌دونم اگه زنی بچه شونخواد خیلی‌کارهامی‌تونه‌بکنه!کارهایی که ــ»

رت که از جا برخاسته بود، دستش را دور کمر اسکارلت حلقه کرد و او را به خود فشرد. در چهره‌اش اثر خشم و ترس دیده می‌شد.

«اسکارلت، ای احمق. به من راست بگو! کاری که نکردی؟»

«نه، نکردم! ولی می‌خوام بکنم. فکر می‌کنی اجازه میدم این بچه دوباره همه چیزرو خراب کنه؟ چقدر زحمت کشیدم تا دوباره کمرم باریک شد، تازه داره به من خوش می‌گذره و ــ»

«این چیزها رو از کجا یاد گرفتی؟ کی بهت یاد داده؟»

«مامی بارت ــ او ــ»

«البته، این فاحشه باید از این حقه‌ها بلد باشه. این زن دیگه حق نداره پاشو توی این خونه بذاره، فهمیدی؟ اینجا خونه منه و من هم ارباب این خونه هستم. دیگه هیچ وقت نبینم اسم این جنده خانم رو به زبون بیاری.»

«هر کاری دلم بخواد می‌کنم. چکار به من داری؟ به تو چه مربوط؟»

«مهم نیست که تو یک بچه داشته باشی یا بیست تا. دلم نمی‌خواد بمیری.»

«بمیرم؟ من؟»

«بله. می‌میری. فکر نمی‌کنم مامی بارت بهت گفته باشه که اگه زنی بچه شو بندازه، چه خطری براش داره؟»

اسکارلت با بی‌میلی گفت: «نه، فقط گفت هر زنی که بچه شو نخواد، می‌تونه از شرش راحت بشه.»

رت فریاد زد: «خدای من، می‌کشمش.» صورتش از خشم سیاه شده بود. به چهره اشک آلود اسکارلت می‌نگریست. بعد ناگهان او را تنگ در آغوش گرفت و روی صندلی نشست و او را روی زانوانش نشاند. چنان او را می‌فشرد که گویی اسکارلت پرنده‌ای است و می‌خواهد از او بگریزد.

«گوش کن، عزیزم. دلم نمی‌خواد با جون خودت بازی کنی. می‌شنوی چی میگم. خدای من، من هم بیشتر از تو از بچه خوشم نمیاد، ولی باید تربیتش کرد، بزرگش کرد. دیگه نمی‌خوام از این حرف‌های احمقانه بزنی و اگه بشنوم باز ــ اوه اسکارلت، دختری رو می‌شناختم که همین کار رو کرد و مرد. اون فقط یک ــ چه دختر قشنگی هم بود. این راه خوبی برای مردن نیست. من ــ»

اسکارلت گفت: «خُب بعد، بعد چی شد رت؟» در چهره‌اش اثر هیجان و ناراحتی دیده می‌شد. تا به حال رت را این طور هیجان‌زده و نگران ندیده بود. «کجا ــ کی بود ــ»

«در نیواورلئان ــ سال‌ها پیش. وقتی خیلی جوون بودم، وقتی خیلی احساساتی بودم.»

بعد ناگهان لب‌های خود را در میان گیسوان او پنهان کرد: «تو بچه خودتو به دنیا میاری، اسکارلت، حتی اگه من مجبور بشم دستتو با زنجیر ببندم و نُه ماه توی خونه زندونیت کنم.»

اسکارلت در آغوش رت، راست نشست. حسی از کنجکاوی سیمایش را پوشانده بود. با حیرت مشاهده می‌کرد که در نگاه رت چیزی جز عطوفت و مهربانی نیست. این دیگر یک جادو به نظر می‌آمد. چه مهری از چشمانش می‌ریخت.

چشمانش را به زیر انداخت و نجواکنان پرسید: «یعنی من این قدر برات ارزش دارم؟»

رت نگاهی شگفت‌انگیز به اسکارلت کرد، گویی می‌دانست سوالش چقدر عشوه‌گرانه است. از این رو باز یکی از همان جواب‌های نیشدار خود را تحویل داد.

«خوب، البته، من برات خرج زیادی کردم. دلم نمی‌خواد پولم هدر بره.»

□ □ □

ملانی خسته و کوفته از اتاق اسکارلت خارج شد. اشک شادی از چشمانش می‌ریخت، سرانجام دختر اسکارلت به دنیا آمده بود. رت با ناراحتی در سرسرا قدم می‌زد، اطرافش پر از ته سیگار بود. روی فرش‌های نفیس، سوراخ‌هایی که علامت خاموش کردن سیگار بود دیده می‌شد.

ملانی با شرم گفت: «حالا دیگه می‌تونین برین تو، سروان باتلر.»

رت با سرعت از مقابلش گذشت و داخل اتاق شد. قبل از اینکه دکتر مید در را ببندد، ملانی نیم نگاهی به درون اتاق انداخت و دید که رت روی بچه برهنه‌ای که

بغل مامی قرار داشت خم شده است. سیمایش اندکی به سرخی زد و کمی دستپاچگی به او دست داد و خود را روی صندلی انداخت، از دیدن آن منظره، هیجانی آرامش‌بخش به او دست داده بود.

با خود گفت: «چه، چه بچه شیرینی. سروان باتلر بیچاره چقدر نگران بودا از آن وقت تا حالا حتی یک نوشیدنی ساده هم نخورده. چه آدم خوبی است. خیلی از مردها، هنگام زایمان زنشان، می‌روند و مست می‌کنند. می‌ترسم دلش مشروب بخواهد. می‌توانم برایش ببرم؟ نه این دیگر پر رویی است.»

در صندلی فرو رفته بود و به افکار خویش مشغول گشته بود. پشتش که در این اواخر درد گرفته بود، اکنون گویی می‌خواست از کمر جدا شود. اوه، این اسکارلت چه خوشبخت است که شوهری مثل سروان باتلر دارد. پشت در اتاق به خاطرش قدم می‌زند و ناراحت است. چه می‌شد اگر اشلی هم هنگام تولد بو حضور داشت. اگر اشلی بود آن همه زجر نمی‌کشید. چه می‌شد اگر این دختر کوچک که پشت این در بسته متولد شده بود به او تعلق داشت، نه به اسکارلت. احساس گناه می‌کرد، به خود می‌گفت، «اوه، من چه ضعیفم. این زن چه خوبی‌ها به من کرده و من حالا آرزوی بچه او را دارم. خدایا مرا ببخش. من واقعاً بچه اسکارلت را نمی‌خواهم، اما ــ خیلی دلم می‌خواهد دوباره بچه‌دار شوم.»

کوسن کوچکی را در پشت دردناک خود قرار داد و با حسرت به فکر دختری افتاد که مال خودش باشد.

یک دختر، اشلی چقدر دختر دوست دارد. اما دکتر مید عقیده‌اش را هنوز عوض نکرده است، اگرچه او می‌خواست خطر را بپذیرد و دوباره آبستن شود ولی اشلی حاضر نبود.

دخترا خدای من رحم کن! راست نشست. من به سروان باتلر نگفتم که فرزندش دختر است. مسلم است که او پسر می‌خواهد. اوه چه وحشتناک!

ملانی می‌دانست که برای مادران، دختر یا پسر تفاوتی نداشت، ولی برای مردان، به خصوص مرد خودخواهی مثل سروان باتلر فرق می‌کرد، دختر داشتن یک ضربه بود، ضربه‌ای به مردانگی او. اوه خدا چه لطفی کرده بود که پسری نصیبش شده بود! می‌دانست که اگر همسر مردی چون سروان باتلر بود، ترجیح می‌داد بمیرد ولی دختری به دنیا نیاورد، آن هم بچه اوّل.

ولی مامی که چون اردک در اتاق راه می‌رفت و صدای غرغرش می‌آمد، به زودی آرام شد و از اینکه سروان باتلر اظهار شادمانی می‌کرد متعجّب بود.

مامی گفت: «داشتم بچه رو حموم می‌کردم و می‌خواستم از سروان باتلر عذر بخوام که بچه پسر نیست. ولی خداجون می‌دونی سروان باتلر چی گفت خانوم ملی؟ گفت، "ساکت مامی. کی پسر می‌خواد؟ پسر داشتن که لذتی نداره. پسر فقط دردسره." اون وقت اومد بچه رو لخت از من گرفت و بغل کرد. من هم لجم گرفت و زدم پشت دستش. و گفتم: "آقای رت، بچه لخته! راس راسی تعجب داره که شما برای این دختر خوشحال شدین"، خندید و سرشو تکون داد و گفت، "مامی، مثل اینکه تو خل شدی، پسر هیچ فایده‌ای نداره، درست نمی‌گم؟" بله خانوم ملی، اصلاً یه ذره هم ناراحت نیست.» حرف مامی تمام شد. ملانی تردید نداشت که شوق و ذوق رت با آن حالت عجیب به مامی هم سرایت کرده است. چشمان مامی هنوز از تعجب دو دو می‌زد. «شاید من راجع به آقای رت اشتباه می‌کردم. اون خیلی با من مهربون بود، امروز هم همش به من می‌خندید، خانوم ملی. من سه نسل از دخترای روبیلار رو به دنیا آوردم ولی این یکی فرق داره. امروز روز خوبیه، خانوم ملی.»

«اوه، آره مامی، روز خوبیه. بهترین روز، روزیه که مادری بچه شو به دنیا میاره.»

در آن خانه، فقط برای یک نفر روز خوبی نبود. وید هامپتون افسرده و دلگیر در اتاق پذیرایی پرسه می‌زد. صبح زود مامی او را سرآسیمه از خواب بیدار کرده بود و با عجله لباس تنش کرده بود و به همراه الا او را برای صبحانه به خانه عمه پیتی فرستاده بود. تنها چیزی که به او گفته بودند این بود که مادرش مریض بود و سر و صدای او ممکن بود او را آزار دهد. خانه عمه پیتی فضای گرفته‌ای داشت، چون پیرزن با شنیدن خبر بیماری اسکارلت، غش کرده بود و به رختخواب رفته بود و خانه را به دست کوکی سپرده بود، و کوکی چون گرفتار بود، عمو پیتر صبحانه آنها را فراهم کرده بود. وید که صبحانه را مطابق میلش نیافته بود سخت ناراحت شده بود. چند ساعتی که گذشت، دلش برای مادرش تنگ شد. نگرانش بود. نکند مادرش مرده باشد؟ پسران دیگری هم بودند که مادرشان مرده بود. از خانه آن پسران که دوستان کوچک او بودند صدای شیون شنیده بود و آنها را دیده بود که می‌گریستند. نکند مادرش مرده باشد؟ وید مادرش را بسیار دوست می‌داشت، تقریباً همان‌قدر هم از او می‌ترسید و از تصور اینکه او را در تابوت سیاه بگذارند و درشکه سیاه با اسب‌های سیاه‌او را به‌گورستان‌ببرند، سینه‌کوچکش به درد آمده بود و به سختی نفس می‌کشید.

ظهر که شد، هنگامی که عمو پیتر در آشپزخانه مشغول بود، از خانه عمه پیتی

بیرون آمد و تا آنجا که پاهای کوچکش توان داشت به سوی خانه دوید. عمو رت، یا عمه ملی یا مامی حتماً حقیقت را به او می‌گفتند. ولی عمو رت و عمه ملی هیچ یک حضور نداشتند و مامی و دیلسی دائماً با حوله، ملافه و لگن آب گرم از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و به او که در سرسرای پایین ایستاده بود توجهی نمی‌کردند. از طبقه بالا، وقتی در اتاق باز می‌شد، صدای دکتر مید را می‌شنید که دستور می‌داد. یک بار صدای ناله مادرش را شنید که التماس می‌کرد و با گریه کمک می‌خواست. وید می‌دانست که مادرش دارد می‌میرد. برای اینکه خود را مشغول کند و این فکر زجرآور را از سر به در نماید، خود را با گربه حنایی رنگی که در سرسرای جلو، توی آفتاب دراز کشیده بود مشغول کرد. اما تام، گربه پیر که حال و حوصله بازی نداشت و کسالت محیط به او نیز سرایت کرده بود برخاست و سمت دیگری رفت.

عاقبت مامی از پله‌ها پایین آمد. پیشبندش درهم و خیس بود. نگاهش به وید افتاد، غرغرش را آغاز کرد. مامی نگاهی به او کرد و وید به خود لرزید.

«تو بدترین بچه‌ای هستی که من دیدم. مگه من تورو خونه عمه پیتی نفرستادم؟ زود برگرد همون‌جا.»

«مادرم، مادرم ــ داره می‌میره؟»

«تو شیطون‌ترین بچه‌ای هستی که دیدم، همه‌ش دردسر درست می‌کنی، می‌میره؟ خداجون، نه! چی میگی پسرجون! اصلاً نمی‌دونم خدا چرا این پسرهارو خلق می‌کنه. حالا زود از اینجا برو.»

اما وید نرفت. از آنجا دور شد و خود را پشت پرده مخفی کرد. از حرف‌های مامی درباره شیطانی و دردسر ناراحت شده بود، چون همیشه سعی کرده بود پسر خوبی باشد و کارهای بد نکند. نیم ساعت بعد، عمه ملی با عجله از پله‌ها پایین آمد. رنگ پریده و خسته می‌نمود، اما لبخند می‌زد. وقتی سایه‌ای را دید که پشت پرده خزید، کمی ترسید. پرده را پس زد. وید را دید. معمولاً عمه ملی تنها کسی بود که برای او وقت داشت و به حرف‌هایش گوش می‌داد. هرگز چون مادرش درشتی نمی‌کرد و به او نمی‌گفت: «مزاحمم نشو، من عجله دارم.» یا «برو پی کارت، وید. کار دارم.»

اما امروز طور دیگری بود. گفت: «وید، امروز خیلی شیطون شدی. چرا خونه عمه پیتی نموندی؟»

«مادرم داره می‌میره؟»

«خدای من، نه، وید، دیوونه شدی؟» و بعد با محبت گفت: «دکتر مید داره یک دختر خوشگل و مامانی به دنیا میاره. یک خواهر شیرین و قشنگ برای تو که باهاش بازی کنی. و تو امشب می‌تونی اونو ببینی. حالا برو بیرون و بازی کن، سر و صدا نکنی‌ها!»

وید به اتاق غذاخوری خزید. دنیای کوچک و ناامن او در حال فرو ریختن بود. در این روزآفتابی که بزرگترها این طور در جنب و جوش بودند، آیا جایی برای یک پسربچه کوچک هفت ساله وجود نداشت؟ گوشه پنجره نشست، در جعبهٔ گل جلوی پنجره، بوته‌های سرسبز بگونیا[1]، زیر آفتاب درخشش روشن و زنده‌ای داشتند. دست برد و برگی کند و میان انگشتانش له کرد. تندی برگ که حتی از فلفل هم بیشتر بود چشمانش را سوزاند و به اشک آورد. به گریه افتاد. مادرش احتمالاً در حال مرگ بود. هیچ کس به او توجه نداشت و به بهانه تولد کودک این سو و آن سو می‌دویدند ــ یک دختر. وید به بچه‌ها توجه نداشت به خصوص به دختران کوچک. تنها دختر کوچکی که می‌شناخت الا بود و او هم هیچ علاقه و محبتی نسبت به برادرش وید نشان نمی‌داد.

پس از یک زمان طولانی، دکتر مید و عمو رت پایین آمدند و در وسط سرسرا ایستادند، با صدای کوتاهی با هم صحبت می‌کردند. بعد از اینکه در پشت سر دکتر مید بسته شد، عمو رت قبل از اینکه وید را ببیند تنگ مشروب را برداشت و در یک لیوان بزرگ سرازیر کرد. وید قصد داشت جلو برود، اما ترسید که او نیز چون دیگران به او خشم بگیرد که چرا از خانه عمه پیتی گریخته است، ولی رت می‌خندید. وید تاکنون او را این طور خندان و شادمان ندیده بود. جرأتی یافت و از گوشه پنجره بیرون آمد و به سویش دوید.

رت او را در آغوش گرفت و گفت: «صاحب یک خواهر کوچولو شدی. خدایا، قشنگ‌ترین خواهریه که تا حالا دیدی. خب، بگو ببینم، چرا گریه می‌کنی؟»

«مادر ــ»

«مادرت الآن داره غذا می‌خوره، یک غذای درست و حسابی؛ جوجه، برنج، سوپ و قهوه، و تازه بستنی هم بهش میدم، اگه یک خورده صبر کنی. دو تا ظرف هم گیر تو میاد. بعدش هم من خواهرتو بهت نشون میدم.»

خیال وید تا حدی راحت شد، اما هنوز رنگ به چهره نداشت و سعی کرد ادب را

---

۱ Begonia. گونه‌ای متنوع از بوته‌های گوشتی پرآب، که برگ‌ها و گل‌های تماشایی و زیبا دارند. ـ م.

درباره خواهر کوچکش رعایت کند. نظر همه به این دختر جلب شده بود. دیگر هیچ کس به او توجه نمی‌کرد و حتی عمه ملی و عمو رت.

«عمو رت، مردم از دخترها بیشتر از پسرها خوششون میاد؟»

رت در حالی که گیلاس خود را در دست داشت، نشست و با دقت به سیمای کوچک پسرک نگریست. حالت او را درک کرده بود.

«نه، فکر نمی‌کنم.» لحنی جدی داشت و مثل این بود که در مورد مطلب مهمّی سخن می‌گوید: «چون دخترها معمولاً بیشتر از پسرها اسباب زحمت هستن و مردم معمولاً درباره بچه‌هایی که دردسر درست می‌کنن، بیشتر فکر می‌کنن.»

«مامی میگه پسرها دردسر درست می‌کنن.»

«خُب، مامی اشتباه می‌کنه، منظوری نداره.»

«عمو رت، شما دلتون نمی‌خواست به جای دختر پسر داشتین؟»

رت گفت: «نه.» و دید که پسرک سرش را پایین انداخت. فوراً گفت: «برای اینکه یک پسر دارم، همین یکی بسه.»

وید با دهان باز و چهره‌ای حیرت‌زده گفت: «راستی؟ الآن کجاست؟»

رت آغوش گشود، پسرک را به سوی خود کشید و روی زانو نشاند. «همین جا. پسر من تویی. همین یکی برام کافیه.»

چه مسرتی! بالاخره او هم متعلق به کسی بود. آرامشی سراپایش را فراگرفت، با خوشحالی و صدای بلند حرف می‌زد. سرش را روی سینه رت گذاشته بود و از شادی می‌گریست. اینک به این مرد احساس علاقه شدیدی می‌کرد، اشک گرمش از چشمانی مشتاق که محبت و عشق کودکانه از آن می‌تراوید، سرازیر بود.

«تو پسر منی، ها؟ این طور نیست؟»

وید حس غریبی داشت، احساس می‌کرد به پدری که هرگز ندیده است باید وفادار بماند و به عشق پدری که به او محبت می‌کند پاسخ دهد. پرسید: «شما می‌تونین پسر دو نفر باشین؟»

رت با لحن محکمی جواب داد: «بله. مثل تو که هم پسر مادرتی و هم پسر عمه ملی.»

وید قانع شد، حس غریبی داشت، لبخندی صورتش را پوشانده بود و با خجالت، خود را بیشتر در میان بازوان او فرو می‌برد.

«عمو رت، شما پسرهای کوچولورو درک می‌کنین، نیست؟» همان خطوط عمیق در صورتش ظاهر شد و لبش کمی بالا رفت.

به تلخی گفت: «بله، من پسرهای کوچولو رو درک می‌کنم.»

برای لحظه‌ای ترس وجود وید را فراگرفت، ترسی ناشی از حسادت. عمو رت داشت به پسر دیگری فکر می‌کرد. پسری غیر از او.

«شما، پسر دیگه‌ای ندارین، دارین عمو رت؟»

رت گفت: «من الآن می‌خوام مشروب بخورم و تو هم باید به سلامتی خواهرت یک کمی بخوری.»

وید سوال خود را دوباره تکرار کرد: «شما پسر دیگه‌ای ـ» اما ادامه نداد. با دیدن گیلاس مشروب احساس می‌کرد بزرگ شده و این شوقی در او پدید آورد. اما دستش را رد کرد.

«اوه، من نمی‌تونم عمو رت. من به عمه ملی قول دادم تا از دانشگاه فارغ‌التحصیل نشم لب به مشروب نزنم. اون هم به من قول داده یک ساعت بهم میده.»

«و من هم یک زنجیر قشنگ بهت میدم. اگه دلت خواست مال خودمو میدم،» و بعد لبخندی پر مهر زد و ادامه داد: «عمه ملی راست میگه. تو نباید حالا مشروب بخوری. ولی او منظورش الکل بود، نه شراب. تو باید یاد بگیری که مثل مردهای اصیل شراب بخوری. و زمانی بهتر از حالا برای یاد گرفتن نیست.»

رت با مهارت تمام مقداری آب به گیلاس اضافه کرد و رنگ شراب به صورتی برگشت. گیلاس را به وید داد. در همین لحظه مامی وارد اتاق شد. لباسش را عوض کرده بود و پیشبند آهارزده تمیزی بسته بود. همان طور که چون اردک قدم بر می‌داشت با دست لباسش را مرتب می‌کرد، صدای خش‌خش آن به گوش می‌رسید. نگرانی از چهره‌اش رفته بود و لبخندی بزرگ و پهن بر لب داشت. لثه‌های بی‌دندانش معلوم بود.

گفت: «اومدم مُشتُلق بگیرم، آقای رت.»

وید همان طور گیلاس به دهان، بی‌حرکت ماند. می‌دانست که مامی هرگز از ناپدری او خوشش نمی‌آید. هیچ وقت نشنیده بود که او را غیر از «مروان باتلر» چیز دیگری صدا کرده باشد. همیشه رفتارش توام با احترام بود، امّا سرد و بی‌احساس می‌نمود. امّا امروز داشت او را «آقای رت» صدا می‌کرد. اوه، امروز چه روز خوبی است.

رت به طرف میز مشروب رفت و یک بطری بزرگ برداشت و به او نشان داد:

«فکر می‌کنم تو رُم[1] رو ترجیح میدی. دختر کوچولوی قشنگیه، این طور نیست مامی؟»

مامی در حالی که گیلاس را می‌گرفت، لب‌های خود را جمع کرد و گفت: «البته. همین‌طوره.»

«تا حالا خوشگل‌تر از اون دیدی؟»

«خُب البته، خانم اسکارلت وقتی به دنیا اومد، خیلی خوشگل‌تر بود، ولی چه جیغ و دادی می‌کرد.»

«یک گیلاس دیگه می‌خوای مامی؟ ولی مامی،» از چشمان رت برقی جستن کرد. «این صدای خش‌خش چیه می‌شنوم؟»

«خداجون، آقای رت. صدای زیرپوش ابریشمی منه، همون قرمزه دیگه.» و بعد خنده‌ای کرد که تمام هیکل بزرگش از پا تا سر به لرزه افتاد.

«همون که شما آوردین.»

«باور نمی‌کنم. چرا این قدر سروصدا می‌کنه، مثل برگ‌های خشک شده خش خش می‌کنه. نه باور نمی‌کنم، بذار ببینم، دامنتو بزن بالا.»

«اوه، آقای رت، شما چقدر بدین. اوه، نه، خداجون.»

مامی دامنش را کمی بالا زد و زیرپوش قرمز رنگ را نشان داد.

رت غرشی کرد و از چشمان سیاهش رقص و خنده می‌بارید. «تو که از اون خوشت نمی‌اومد.»

«بله، خوشم نمی‌اومد. ولی حالا خوشم میاد.»

رت چیزی گفت که وید نفهمید.

«مامی، به‌نظرم دیگه داستان قاطر و اسب فراموش شده‌ها؟»

«اوه، آقای رت، خانم اسکارلت بد کرد که اینو به شما گفت. حالا شما از من عصبانی هستین؟»

«نه مامی، عصبانی برای چی. فقط می‌خواستم بدونم. بیا یک گیلاس دیگه بزن مامی. اصلاً همه بطری رو بخور. تو هم بخور وید! به سلامتی همه.»

وید گفت: «به سلامتی دختر کوچولو.» و گیلاس را تا ته سر کشید. بعد به سرفه افتاد، سکسکه می‌کرد و رت و مامی به او می‌خندیدند.

□ □ □

از لحظه‌ای که دخترش متولد شده بود، رفتار رت تغییر کرده بود. کردارش جور دیگری شده بود و مردم همه متوجه بودند که چه تفاوت فاحشی با گذشته، در او پدیدار شده است. اسکارلت هم به شدت حیرت‌کرده بود، هیچ کس باور نمی‌کرد که او این همه آشکارا، به پدر شدن خود افتخار کند. به خصوص اینکه همه شاهد بودند که او از این که فرزند اولش دختر است بسیار به خود می‌بالید.

پدر شدن رت نقل مجالس شده بود. به خصوص بسیار مورد توجه خانم‌های بارداری که می‌ترسیدند فرزندشان دختر باشد قرار گرفته بود. نوعی شوق آمیخته به جنون به او دست داده بود. هر دوست و آشنایی را که در خیابان می‌دید داستان تولد او را می‌گفت و برایش شرح می‌داد که چه نقشه‌هایی در آینده برای او دارد و در پایان می‌افزود: «البته می‌دونم که هرکس بچه‌خودشو خوشگل‌ترین بچه‌ها می‌دونه، ولی ــ» رت در واقع اعتقاد داشت که فرزندش فوق‌العاده است و با عشق دیوانه‌واری او را می‌پرستید. روزی که دایه او نفهمیده، اجازه داده بود علاوه بر شیر، تکه‌ای گوشت به دهان بگذارد، بچه به اسهال مبتلا شد و رت دیگر حال و روز خود را نمی‌شناخت. سرآسیمه دکتر مید را احضار کرد، حتی به او نیز اکتفا نکرد و پزشک دیگری را نیز فراخواند و از آنها اکیداً خواست در مورد بیماری دخترش به مشاوره بپردازند. آن قدر عصبانی شده بود که چیزی نمانده بود پرستار بدبخت را بکشد. فوراً او را اخراج کرد و چند پرستار دیگر آورد ولی هیچ یک از آنها بیشتر از یک هفته طاقت نیاوردند.

مامی از این وضع راضی نبود، و وقتی پرستارهای جدید یکی پس از دیگری اخراج می‌شدند خوشحال می‌شد. پیش خود فکر می‌کرد چرا تا خودش هست باید پرستار سیاه دیگری به آن خانه بیاید. مگر وید و الا را به آن خوبی بزرگ نکرده بود؟ مامی همچنان نارضایتی خود را نشان می‌داد و اخم می‌کرد. رت نمی‌خواست قصد خود را از استخدام پرستار جدید برای مامی توضیح دهد و او را برنجاند. فقط به او می‌گفت که مرد ثروتمندی مثل او باید بیش از یک نفر پرستار در خانه داشته باشد و قصد دارد یکی دو نفر دیگر استخدام کند و او را به سرپرستی آنها بگمارد. مامی نیز با این وعده آرام شد و دیگر هیچ نگفت. اما اصرار کرد که پرستار نباید از این سیاهان آشغال باشد. از این رو رت پیغام فرستاد و پریسی را از تارا احضار کرد. البته می‌دانست که پریسی کار زیادی از دستش ساخته نیست ولی خدمتکاری است که در

---

۱. Rum. نوشیدنی الکلی که از نیشکر و شیره قند می‌گیرند. بعد از اینکه کریستف کلمب قاره جدید را کشف کرد، این عرق را از جزایر هند غربی به اروپا آورد. در میان سرخ‌پوستان آمریکا طرفداران فراوان داشت. ـ م.

خانواده سابقه خدمت دارد و بسیار قابل اعتماد است. و عمو پیتر هم یکی از نوه‌های خود را آورد که قبلاً نزد خانواده بر، که منسوبین نزدیک عمه پیتی بود، خدمت می‌کرد، نامش لو[1] بود.

حتی قبل از اینکه اسکارلت از بستر برخیزد و فعالیّت خود را دوباره از سر گیرد متوجه بود که رت چه علاقه عجیبی به این دختر نو رسیده پیدا کرده و اغلب وقتش را در کنار او می‌گذراند و دیگر کمتر به همسرش توجه می‌کند. رت واقعاً این بچه را دوست داشت و دیوانه و مجنون او بود. اسکارلت با خود می‌گفت، البته این خیلی خوبست که پدری به فرزندش این طور علاقه نشان دهد، اما احساس می‌کرد در این نمایش احساس حالتی غیرمردانه وجود دارد، به نظر او اصلاً درست نبود که مردی چون رت در برابر مردم، با بی‌پروایی تمام از علاقه به فرزندش سخن بگوید. اسکارلت عقیده داشت که او نیز چون مردان دیگر باید بر احساسات تند خود لگام بزند و تا حد زیادی جلوی آنها را بگیرد.

با خشم می‌گفت: «از خودت یک‌دیوونه‌ساختی، و من اصلاً نمی‌فهمم چرا؟»

«نمی‌دونی، خُب برات میگم. چون این بچه در این دنیا اولین چیزیه که به خودم تعلق داره.»

«مال من هم هست.»

«نه، تو دو تا بچه دیگه هم داری، اون فقط مال منه.»

اسکارلت با خشم گفت: «گلولهٔ گرم! من زاییدمش، مگه نه؟ به علاوه عزیزم، من خودمم مال توام.»

«واقعاً عزیزم؟»

در همین حال ملانی وارد شد و بحث آنان نیمه کاره ماند. این روزها به نظر می‌رسید که کاروانی از کشمکش‌های تند بین آنان در رفت و آمد است. اسکارلت خشم خود را فرو داد و نگاهی به ملانی انداخت. ملانی بچه را در آغوش گرفت. نامی که با موافقت هر دو برای او انتخاب شده بود اوژنی ویکتوریا[2] بود ولی همان روز بعدازظهر ملانی برای او اسم مستعاری انتخاب کرد. مثل بیتی‌پات که نام مستعاری برای خانمی بود که سارا جین نامیده می‌شد.

رت روی چهره بچه که در آغوش ملانی بود خم شد و گفت: «به نظرم رنگ چشم‌هاش سبز میشه.»

1. Lou

2. Eugenie Victoria

ملانی فوراً گفت: «اصلاً این طور نیست. فراموش کرده بود که چشمان اسکارلت به رنگ زمرّد بود. چشم‌هاش آبی میشن. مثل چشم‌های آقای اوهارا. مثل پرچم کنفدراسیون.»

رت خندید و گفت: «بونی بلو[1] باتلر.» بچه را از ملانی گرفت و به دقت به چشم‌های کوچکش نگریست. و از آن پس بونی نام گرفت و والدینش فراموش کردند که نام دو ملکه را بر او نهاده‌اند.

۱ Bonnie Blue. پرچم کنفدراسیون جنوب که به رنگ آبی آسمانی بود. ـ م.

فصل پنجاه و یکم

بالاخره هنگامی که اسکارلت از بستر برخاست لو را فراخواند تا هرچه می‌تواند بندهای شکم‌بندش را محکم‌تر بکشد و کمرش باریک‌تر جلوه دهد. بعد متر آورد و اندازه گرفت. بیست اینچ بود. اسکارلت آشکارا غرشی کرد. این غرش نشانی از نارضایتی‌اش بود، اندامش به هم ریخته بود، اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید. دور کمرش از عمه پیتی هم بیشتر شده بود. به اندازه مامی.

«لو، بیشتر بکش، سعی کن برسونیش به هیجده اینچ وگرنه هیچ‌کدوم از لباس هامو نمی‌تونم بپوشم.»

«نخ‌ها پاره میشه، خانوم. خب کمرتون کلفت شده، خانوم اسکارلت، فکر نمی‌کنم بشه کاریش کرد.»

«باید یک کاریش بکنی.» با خودش فکر می‌کرد که حالا باید کمر پیراهنش‌هایش را گشاد کند. «دیگه هرگز بچه‌دار نمی‌شم.»

البته بونی خوشگل بود، برای اسکارلت داشتن چنین دختر زیبایی، غرور و افتخار داشت، و رت این دختر را می‌پرستید، ولی با همه این‌ها اسکارلت نمی‌خواست دوباره بچه‌دار شود. تا کجا می‌توانست در این تصمیم خود ایستادگی کند، نمی‌دانست. زیرا رت، مثل فرانک نبود و تسلّط بر او تقریباً امکان نداشت. رت از او نمی‌ترسید. او دیوانهٔ بونی بود و تخفیف این عشق غیرممکن می‌نمود و احتمالاً سال دیگر یک پسر می‌خواست. نه، باید هر طوری بود جلوی کار را می‌گرفت. برای هر زنی، سه فرزند کافی بود.

وقتی لو لباس‌هایش را گشاد کرد و آنها را اطو کشید، اسکارلت یکی را انتخاب کرد و پوشید و دنبال درشکه فرستاد و به سوی انبار الوار حرکت کرد. در این حال احساس بهتری به او دست داده بود و بزرگی کمرش را تقریباً فراموش کرد، زیرا می‌رفت تا اشلی را ملاقات کند و با مشارکت او به حساب و کتاب‌ها برسد، چه خوشوقت بود که می‌توانست او را تنها ملاقات کند. از هنگام بارداری او را ندیده بود. میل نداشت اشلی او را در آن وضع ببیند. از وقتی که بستری شده بود حساب کارهای چوب‌بری و انبار از دستش دررفته بود. البته دیگر نیازی به کار کردن نداشت، می‌توانست کارگاه‌ها را بفروشد و پولش را به حساب وید و الا بگذارد. ولی این کار به معنای از دست دادن اشلی هم بود. اگر چنین کاری می‌کرد، اشلی بیکار می‌شد و خود نیز دیگر نمی‌توانست بهانه‌ای برای دیدار او پیدا کند، با وجود آن همه مردم فضولی که دور و بر خود داشت ملاقات و دیدار اشلی، بهانه موجّهی می‌خواست. کار در کنار اشلی برای او خوشبختی بزرگی محسوب می‌شد.

وقتی وارد انبار شد، ردیف بی‌پایانی از الوارها را دید که روی‌هم چیده شده بودند و در میان آنها هیو السینگ ایستاده بود و با مشتریان گفتگو می‌کرد. شش گاری با قاطرهای نیرومند مملو از الوار آماده بودند تا کالاهای مورد نیاز آنان را تحویل دهند. سورچی‌های سیاه‌پوست منتظر فرمان حرکت، افسار به دست نشسته بودند. اسکارلت با غرور فکر کرد، شش گاری! همه این کارها را خودم کردم!

اشلی با خوشحالی از دفتر کوچک بیرون آمد. از دیدار مجددش شادمان بود. به او کمک کرد تا پیاده شود، انگار ملکه‌ای بود.

امّا آنچه که پس از این خوشحالی آمد، او را اندوهگین ساخت. وقتی حساب‌ها را بررسی کرد و دفاتر را به دقت نگاه کرد در مقایسه با دفاتر جانی گاله‌گر ناامیدکننده بود. اشلی به زحمت خرج و دخل می‌کرد ولی جانی گاله‌گر سود سرشاری نصیب او کرده بود. اسکارلت بعد از اینکه دو صفحه را بازدید کرد چیزی نگفت ولی از رسیدگی به بقیه دفاتر خودداری کرد.

«اسکارلت، متأسفم، می‌خواستم بگم اگه اجازه می‌دادی به جای این محکوم‌ها کارگرای سیاه استخدام می‌کردم، اوضاع بهتر می‌شد. می‌تونستم بهتر کار کنم.»

«سیاه‌ها! خُب، دستمزدشون ورشکستمون می‌کنه. محکوم‌ها خیلی ارزون ترن. اگه جانی می‌تونه اونارو به کار بگیره ـ»

اشلی از ورای شانهٔ او به نقطه‌ای دور می‌نگریست که اسکارلت نمی‌دانست کجاست. آن برق شادی دیگر در نگاه اشلی نبود.

«من نمی‌تونم مثل جانی گاله‌گر از اون محکوم‌ها کار بکشم. نمی‌تونم تسمه از گُرده‌شون بکشم.»

«خدای بزرگ، پس جانی گاله‌گر حتماً یک نابغه‌س. اشلی تو فقط قلب حساسی داری. باید بتونی یک خورده بیشتر از اونا کار بکشی. جانی به من گفت هر وقت این حقه‌بازها می‌خواستن از زیر کار دربرن، خودشونو به مریضی می‌زدن و تو بهشون مرخصی می‌دادی. خدای بزرگ، اشلی! این راه پول درآوردن نیست. یکی دو ضربه شلاق تمام مریضی اونارو شفا میده ـ»

«اسکارلت! اسکارلت! بس کن! طاقت ندارم ببینم تو این جوری حرف بزنی.» شراره خشم از نگاهش می‌ریخت، سیمایش آن چنان محکم بود که اسکارلت ناچار سکوت کرد.

«نمی‌بینی که اونا آدمن ــ بعضی هاشون به شدت مریضن، از کم غذایی رنج می‌برن، بدبختن ــ و، اوه، عزیزم، نمی‌تونم تحمّل کنم که اون تورو این همه سنگدل کرده، تو که اون همه مهربون بودی ــ»

«کی منو چی کرده؟»

«باید بهت بگم، ولی چنین حقی رو ندارم. ولی طاقت ندارم، باید بگم ــ رت باتلر. به هر چی دست می‌زنه، زهرآلود میشه، مسموم میشه. اون تو رو که اون همه خوش قلب و شیرین و مهربون بودی، اون همه سخاوتمند و نجیب بودی ــ اوه، چی به روزت آورده؟ تو رو سنگدل کرده، کاری کرده که حالا داری ظلم می‌کنی ــ»

اسکارلت نفس عمیقی کشید و گفت: «اوه،» احساس گناه، با حسّی از شادی درآمیخت. اشلی چه احساسات عمیقی نسبت به او نشان می‌داد، هنوز به او علاقه داشت. او را شیرین و دوستداشتنی می‌دانست. خدا را شکر که همه تقصیرها را از رت می‌دانست. البته رت در این میان هیچکاره بود، همه تقصیرها با خودش بود، ولی یک لکه دیگر به دامان آلوده رت مهم نبود.

«اگه مرد دیگه‌ای بود، اصلاً اهمیت نمی‌دادم ــ رت باتلر! می‌دونم چی به روزت آورده. بدون اینکه خودت بدونی، افکار تو رو به راهی که خودش میره انداخته. اوه، بله. می‌دونم که نباید این حرف‌ها رو بزنم ــ اون زندگی منو نجات داده، و من ممنونش هستم، ولی از خدا می‌خواستم کاش یکی دیگه منو نجات داده بود. و من حق ندارم با تو این جوری حرف بزنم ــ»

«اوه، اشلی این فقط تویی که می‌تونی این جوری با من صحبت کنی ــ نه کس دیگه!»

«دارم بهت میگم که من نمی‌تونم تحمّل کنم. می‌بینم که تمامی خوبی‌های تو در دست این مرده. می‌بینم که زیبایی تو، جذابیت تو در دست مردیه که ــ وقتی فکر می‌کنم اون تورو لمس می‌کنه، وقتی فکر می‌کنم که بهت دست می‌زنه، من ــ»

اسکارلت سرمستانه با خود فکر کرد: «می‌خواد منو ببوسه! ولی این دفعه دیگه تقصیر من نیست.» اسکارلت به طرف او متمایل شد. ولی اشلی ناگهان خود را عقب کشید، گویی حس می‌کرد که بیشتر از حد لازم حرف زده ــ چیزهایی گفته که مایل به گفتنش نبوده.

«از تو معذرت می‌خوام، فروتنانه معذرت می‌خوام، اسکارلت. من ــ من می‌خواستم بگم که شوهر تو یک نجیب‌زاده نیست و حرف‌های من ثابت می‌کنه که من هم نجیب‌زاده نیستم. هیچ‌کس حق نداره از شوهری جلوی زنش انتقاد کنه. من هیچ عذری نداشتم، مگر ــ مگر ــ» سکوت کرد و صورتش را برگرداند. اسکارلت نفس را در سینه حبس کرده بود و انتظار می‌کشید.

«به هر حال هیچ عذری ندارم.»

در راه بازگشت به خانه، اسکارلت، در درشکه، به جدال با خویش مشغول بود. هیچ عذری مگر ــ مگر علاقه به او! قطعاً آنچه که اشلی را به این طغیان کشانده بود اندیشه هماغوشی او با رت بود. برای اسکارلت همه چیز قابل درک بود. اگر مطمئن نبود که رابطه اشلی و ملانی، چون رابطه خواهر و برادراست، آن وقت زندگی به شدت برایش تیره و تار می‌شد. و رت او را سنگدل کرده بود، قسی‌القلب کرده بود! خوب، اگر اشلی این طور فکر می‌کرد، می‌توانست همه چیز را همین جا متوقف کند. فکر می‌کرد چه خوب بود اگر هر دو می‌توانستند جسماً به هم وفادار بمانند و دروغ نگویند، گرچه هر دو متأهل بودند. این کار یک جنبه عملی هم داشت. به این معنی بود که دیگر آبستن نمی‌شد.

وقتی به خانه رسید و درشکه را مرخص کرد لذت حرف‌های اشلی از میان رفت و جای آن را ترسی ناگزیر گرفت. چطور ممکن بود به رت بگوید که بسترهایشان باید از هم جدا باشد. کار سختی بود. به علاوه چطور می‌توانست به اشلی بگوید به خاطر او دست به چنین کاری زده است؟ چرا باید همه چیز را قربانی می‌کرد؟ واقعاً کار مشکلی بود! کاش می‌توانست با اشلی هم به صراحت رت صحبت کند! بالاخره یک روزی باید همه چیز را برای اشلی تعریف می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفت و به اتاق بچه‌ها وارد شد. رت کنار گهوارهٔ بونی نشسته بود و الا را روی زانو نشانده بود و ویل داشت محتویات جیبش را به او نشان می‌داد. چقدر رت به این بچه‌ها علاقه داشت و چه مراقبتی از آنها می‌کرد! بعضی ناپدری‌ها نسبت به فرزندان همسر خود چه بد رفتار می‌کردند.

«رت، می‌خوام باهات حرف بزنم.» این را گفت و به اتاق خواب رفت. بهتر بود این موضوع همین جا تمام می‌شد. حال که تصمیم گرفته بود دیگر بچه‌دار نشود پس چه بهتر که مسئله را فوراً روشن می‌کرد. گویی عشق اشلی به او قدرت بخشیده بود.

وقتی رت به اتاق خواب وارد شد و در را پشت سر خود بست اسکارلت فوراً

گفت: «رت، من تصمیم گرفتم که دیگه بچه‌دار نشم.»

رت اگر هم از صحبت او حیرت کرده بود، اصلاً به روی خود نیاورد. روی صندلی ولو شد و تکیه داد.

«کوچولوی من، قبل از تولد بونی بهت گفتم برام بی‌تفاوته که تو یک بچه داشتی باشی یا بیست تا.» چه خونسرد بود این مرد. گویی درست کردن بچه اصلاً به آن دو دخلی نداشت.

«من فکر می‌کنم سه تا بچه کافیه. اصلاً دلم نمی‌خواد هر سال یک بچه پس بندازم.»

«سه تا بچه به نظر معقول میاد.»

«خودت خوب می‌دونی که ــ» دستپاچه به نظر می‌آمد، صورتش از شرم قرمز شده بود، «می‌دونی که منظورم چیه؟»

«بله، می‌دونم. می‌دونی که می‌تونم به خاطر محروم شدن از حقوق زناشویی طلاقت بدم؟»

اسکارلت ناگهان با خشم فریاد زد: «تو باید خیلی پست باشی که همچی فکری بکنی.» ناراحت بود از اینکه اوضاع به دلخواهش پیش نمی‌رود. «اگه یک کمی بزرگواری داشتی به اندازه کافی ــ خوب بودی ــ خُب، همین اشلی ویلکز رو نگاه کن. ملانی دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه و اشلی ــ»

برقی شیطانی از چشمان رت بیرون زد. «آها، این مرد شرافتمند، اشلی. ادامه بده، چی می‌خواهی بگی؟ سخنرانیت رو تموم کن.»

اسکارلت ناگهان به سرفه افتاد. دیگر چیزی نداشت بگوید، سخنرانی‌اش تمام شده بود. فهمید که چه افکار احمقانه در سر داشته و چگونه نقشه‌هایش نقش بر آب شده است. راستی مجادله با خوک خودخواهی مثل رت چه کار سختی بود.

«تو امروز در چوب‌بری بودی، نه؟»

«برای چی می‌خواهی بدانی؟»

«از سگ‌ها خوشت میاد، این طور نیست اسکارلت؟ ترجیح میدی تو لونه باشن یا پاچه بگیرن؟»

معنی این کنایه را نفهمید. خشم و ناامیدی در او بیدار شد. رت برخاست و به سویش رفت. دستش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را بالا کشید.

«تو بچه‌ای، اسکارلت! تا حالا با سه تا مرد زندگی کردی ولی هیچی راجع به طبیعت مردها نمی‌دونی. به نظر تو اونا هم مثل این پیرزن‌های احمقی هستن که از زندگی خبر ندارن.»

نیشگونی از چانه‌اش گرفت و دستش فرو افتاد. یکی از ابروهایش بالا رفت و نگاه سردی به او انداخت.

«اسکارلت، خوب گوش‌هاتو واز کن. اگه تو و بستر تو هنوز برای من جذابیتی داشته باشه، هیچ قفلی نمی‌تونه جلوی منو بگیره، هر چی التماس کنی فایده‌ای نداره، و من از کاری که می‌کنم هیچ خجالت نمی‌کشم و باهات شرط می‌بندم ــ شرط می‌بندم که من سرقولم می‌مونم و تو قولتو می‌شکنی. بسترت رو پاک نگهدار عزیزم.»

اسکارلت با خشم گفت: «یعنی می‌خوای بگی، اصلاً اهمیت نمیدی که ــ»

«تو از من خسته شدی، این طور نیست؟ خُب مردها که زودتر از زن‌ها خسته میشن. پاکدامنی خودت رو حفظ کن، اسکارلت. به حال من که فرقی نمی‌کنه. اصلاً برام مهمّ نیست.» شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید. «خوشبختانه این دنیا پر از بسترهای گرمه ــ و تو هر بستری یک زن خوابیده.»

«یعنی می‌خوای بگی واقعاً این قدر ــ»

«کوچولوی معصوم! البته. باید مدت‌ها قبل فهمیده باشی. من هیچ وقت ادعای پاکی و تقوی نکردم.»

«من هم هر شب در اتاقمو قفل می‌کنم.»

«چرا زحمت به خودت میدی؟ گفتم که اگه تورو بخوام، هیچ قفلی نمی‌تونه جلوی منو بگیره.»

رت برگشت و به سوی در رفت. مسئله دیگر به پایان رسیده بوده. اسکارلت صدای باز شدن در اتاق بچه‌ها را شنید.

رت همیشه در این اتاق مورد استقبال گرم قرار می‌گرفت. اسکارلت راست نشست. تصمیمش راگرفته بود. این چیزی بود که او و اشلی هر دو می‌خواستند. اما از این اتفاق خوشحال نبود. غرورش پایمال شده بود، غمدیده و ویران می‌نمود، فکر می‌کرد که رت این ماجرا را به هیچ گرفته و او را در ردیف زن‌های دیگر، در بسترهای دیگر قرار داده است.

آرزو داشت که کاش می‌توانست اشلی را آگاه کند که او و رت دیگر زن و شوهر نیستند. ولی می‌دانست که نمی‌تواند. اکنون پشیمان شده بود و دلش می‌خواست

کاش چیزی نگفته بود. با اشتیاق به یاد صحبت‌های طولانی شبانه افتاد، وقتی رت در بستر سیگار می‌کشید و عطر آن در فضای تاریک پخش می‌شد. اکنون آرامش بازوان گرم او را از دست داده بود. حالا دیگر وقتی از آن کابوس‌های هراس‌انگیز بیدار می‌شد، سر در آغوش چه کسی می‌فشرد؟

ناگهان خود را بسیار اندوهگین حس کرد، سرش را روی دسته صندلی گذاشت و گریست.

فصل پنجاه و دوم

در یک بعدازظهر بارانی، وقتی بونی تقریباً یکساله بود، وید در اتاق نشیمن، افسرده و دلتنگ می‌نمود. به سوی پنجره رفت و دماغش را به شیشه چسباند. کودکی بود لاغر و رنجور، کوچکتر از آن بود که بتوان هشت ساله‌اش پنداشت، خجالتی و کم حرف بود، تا وقتی سوالی نمی‌کردند و حرفی نمی‌زدند، چیزی نمی‌گفت. حوصله‌اش سر رفته بود و به نظر نمی‌آمد بتواند خود را سرگرم کند. الا گوشه‌ای نشسته بود و عروسک‌بازی می‌کرد. اسکارلت پشت میز کارش بود و ستون بلندی از ارقام را جلوی رو داشت و به حساب و کتاب مشغول بود. رت روی زمین دراز کشیده بود و ساعتش را جلوی بونی که سعی داشت آن را بگیرد تکان می‌داد.

وید چند کتاب را برداشت، ورق زد و بعد با صدای بلند به زمین انداخت. اسکارلت با عصبانیت به طرف او برگشت.

«خدای من، ویدا برو بیرون بازی کن.»

«نمی‌تونم. بارون میاد.»

«واقعاً؟ نمی‌دونستم. خُب یک کار دیگه بکن. منو عصبی می‌کنی، حواسم پرت میشه. برو به پورک بگو درشکه رو بیاره، تو رو ببره با بو بازی کنی.»

وید آهی کشید: «خونه نیست. رفته جشن تولّد رائول پیکار.»

رائول، پسر کوچک می‌بل و رنه پیکار بود. ناقلای نفرت‌انگیزی بود که بیشتر به میمون شباهت داشت تا انسان.

«خُب، به دیدن دوستای دیگه‌ت برو، بگو پورک ببردت.»

وید گفت: «خونه نیستن. همه رفتن جشن تولد.»

می‌خواست بگوید: «همه ــ غیر از من» ولی نگفت، همان طور معلق ماند و از دهانش خارج نشد. ولی اسکارلت که تمام حواسش در دفتر حساب بود توجهی نداشت.

رت برخاست و نشست و گفت: «تو چرا نرفتی به جشن تولد، پسرم؟»

وید به او نزدیک شد. پای خود را روی زمین می‌کشید و غمگین بود.

«دعوت نشدم، قربان.»

رت ساعت را در دست‌های مشتاق بونی رها کرد و از جا برخاست.

«اون ارقام نفرت‌انگیز رو ول کن، اسکارلت. چرا وید به جشن تولد دعوت نشده؟»

«تو رو خدا، رت! حالا مزاحمم نشو. اشلی این حساب‌ها رو چقدر درهم و برهم نوشته ــ اوه، جشن تولد؟ خُب، تعجبی نداره اگه دعوت نشده، اگرم می‌شد من نمی‌ذاشتم بره. فراموش نکن که رائول، نوهٔ خانم مری‌ودره، و این خانم، به همین زودی‌ها می‌خواد سیاه‌ها رو به خونه مقدس خودش دعوت کنه، مثل یکی از ما.»

رت با چشمان نافذ خود به صورت پسرک نگاه کرد، وید کمی خود را عقب کشید.

رت گفت: «بیا اینجا پسر جان.» او را گرفت و پیش کشید. «دلت می‌خواد توی این مهمونی باشی؟»

وید سرش را پایین انداخت، اما با لحنی شجاعانه گفت: «نه، قربان.»

«هوم، بگو ببینم وید، آیا به مهمونی‌های دوست‌هات مثل جو وایتینگ یا فرانک بوئل رفتی؟»

«نه، قربان. من به مهمونی زیادی دعوت نمی‌شم.»

اسکارلت رویش را به سمت او برگرداند و گفت: «وید، دروغ نگو! همین هفته پیش سه تا مهمونی رفتی، مهمونی بچه‌های بارت، گلرت، هاندون.»

رت با خشم گفت: «چند تا قاطر با آرایش اسبانه. همه‌شون مثل همند.» و بعد با صدای آرام‌تری ادامه داد: «توی این مهمونی‌ها به تو خوش می‌گذره؟ حرف بزن پسرجون.»

«نه، قربان.»

«چرا، نه؟»

«من ــ من نمی‌دونم قربان. مامی ــ مامی میگه اونا همه‌شون آشغالن.»

اسکارلت نیم خیز شد و با صدای بلند گفت: «الآن پوست مامی رو می‌کنم. همین طور هم تورو. این طور راجع به دوست‌های مادرت حرف نزن ــ»

رت گفت: «این پسر داره حقیقت رو میگه، مامی هم همین طور. ولی البته، تو حقیقت رو تشخیص نمیدی. غصه نخور پسرم. مجبور نیستی به مهمونی‌هایی که دوست نداری بری. بیا» از جیبش اسکناسی بیرون آورد. «به پورک بگو کالسکه رو حاضر کنه و تو رو به شهر ببره. برای خودت شیرینی بخر. شیرینی زیاد اون قدر که دلتو بزنه.»

وید از شادی شکفت. پول را گرفت و در جیب گذاشت. و بعد نگاهی به مادر انداخت تا رضایت او را جلب کند. ولی اسکارلت با اخمی که به پیشانی داشت رت را خیره نگاه می‌کرد. رت، بونی را از زمین برداشت و در آغوش گرفت و صورت کوچکش را به گونه خود چسباند. اسکارلت چیزی از چهره او درک نمی‌کرد، فقط گویی حسی از نارضایتی در آن دیده می‌شد.

وید که از سخاوت ناپدری‌اش شهامتی پیدا کرده بود، با شرم جلو آمد.

«عمو رت، می‌تونم یک چیزی از شما بپرسم؟»

صورت رت خالی و نامفهوم می‌نمود. «البته. چی می‌خوای بپرسی، وید؟»

«عمو رت، شما ــ شما توی جنگ هم بودین؟»

«چرا این سوالو می‌کنی، پسرم؟»

«جو وایتینگ میگه شما نجنگیدین. فرانک بونل هم همین طور.»

رت گفت: «آه، و تو بهشون چی گفتی؟»

وید نگاهی اندوهگین به رت انداخت. «گفتم ــ گفتم نمی‌دونم.» و بعد با حالت حمله ادامه داد: «اما عصبانی شدم و هر دوشونو زدم.»

رت با حرارت و شدت گفت: «البته که بودم. هشت ماه تو ارتش بودم. از لاوجوی تا فرانکلین و تنسی جنگیدم. وقتی جانستون تسلیم شد من باهاش بودم.»

چهره وید از غرور شکفته شد ولی اسکارلت خندید.

«فکر می‌کردم از خاطرات جنگی خودت خجالت زده‌ای. مگه خودت به من نگفتی که چیزی در این مورد نگم، حالا چطور ــ»

رت حرفش را برید و گفت: «ساکت. قانع شدی، وید؟»

«اوه، بله قربان. من می‌دونستم که شما تو جنگ بودین. می‌دونستم اونا دروغ میگن، شما ترسو نبودین ــ اما چرا با بقیه نبودین با پدر این بچه‌ها؟»

«پدر این بچه‌ها اون قدر احمق بودن که خودشونو به کشتن بدن و اونارو یتیم کنن. ولی من فارغ‌التحصیل وست پوینت بودم. در توپخانه خدمت می‌کردم، در رسته توپخانه، نه گارد ملّی. خدمت در توپخانه نشانهٔ عقله، وید.»

وید شادمانه گفت: «شرط می‌بندم زخمی هم شدین، نه عمو رت؟»

رت درنگ کرد.

اسکارلت به طعنه گفت: «راجع به اسهالت بگو.»

رت با احتیاط بچه را روی زمین گذاشت و پیراهنش را بالا کشید.

«بیا اینجا، وید، تا جای زخم رو نشونت بدم.»

وید هیجان‌زده پیش رفت و به جایی که رت اشاره کرده بود خیره شد. اثر جراحتی سرتاسری از زیر سینه‌اش شروع می‌شد و به پهلویش می‌رسید. این زخم یادگار یک چاقوکشی در معادن طلای کالیفرنیا بود ولی وید نمی‌دانست. با شادی تمام می‌نگریست و نفس‌نفس می‌زد.

«فکر می‌کنم شما هم به اندازهٔ پدر من شجاع بودین، عمو رت.»

«تقریباً، ولی نه به اندازهٔ پدرت.» پیراهنش را پایین کشید. «حالا برو پولتو خرج کن، از این به بعد هم هرکس بهت گفت من تو ارتش نبودم، دهنشو خورد کن.»

وید رقص‌کنان به دنبال پورک رفت. رت دوباره بچه را بغل کرد.

اسکارلت پرسید: «خُب سرباز شجاع من، چرا این همه دروغ میگی؟»

«پسر باید به پدرش ــ یا ناپدریش افتخار کنه. من طاقت ندارم ببینم در مقابل اون بچه‌های وحشی خجالت بکشه. اون بچه‌های کثافت حقه‌باز و بی‌رحم.»

«اوه، چه مزخرفاتی!»

رت به آرامی گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر برای وید مهم باشه، که به مهمونی نره و غصه بخوره. هیچ وقت نمی‌ذارم بونی این جوری بشه.»

«چه جوری بشه؟»

«تو فکر می‌کنی می‌ذارم بونی از پدرش خجالت زده بشه؟ وقتی بزرگ شد جلوشو می‌گیرم که به مهمونی نره؟ فکر می‌کنی جوری بارش میارم که مثل وید از همه چیز بترسه؟ اون که تقصیری نداره. تقصیر من و توست.»

«اوه، مهمونی بچه‌ها!»

«این مهمونی‌ها برای بچه‌ها لازمه. چرا نمی‌فهمی؟ هیچ وقت اجازه نمیدم دخترم دور از این چیزهای خوب بزرگ بشه. دلم نمی‌خواد تو آتلانتا بمونه. می‌فرستمش شمال، مدرسه‌های اونجا بهتره، آتلانتا، چارلزتون یا ساوانا اصلاً به درد نمی‌خوره. اصلاً دلم نمی‌خواد ببینم که به زور زن یک یانکی، یا خارجی یا جنوبی بشه، اون هم به خاطر اینکه مادرش یک احمق و پدرش یک بدنام و بی‌آبرو بوده.»

وید که بار دیگر بازگشته و در آستانه در ایستاده بود با اشتیاق به صحبت‌های آنها گوش می‌داد.

«بونی زن بو میشه، عمو رت.»

خشمی ناگهانی به صورت رت دوید و به طرف وید برگشت. ولی در چهرهٔ او چیزی جز کنجکاوی کودکانه ندید.

«راست میگی، وید. بونی زن بو ویلکز میشه. ولی تو باکی عروسی می‌کنی.»

«اوه، من با کسی عروسی نمی‌کنم.» از اینکه احساس می‌کرد در گفتگوی مردانه‌ای شرکت کرده، خوشحال می‌نمود. تاکنون تنها با عمه ملی سخن گفته بود. ملانی همیشه او را تشویق می‌کرد که عقیده خود را بگوید. «من می‌خوام به هاروارد برم و وکیل بشم، مثل پدرم، و می‌خوام مثل اون یک سرباز شجاع بشم.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «کاش این ملی زبونشو نگه می‌داشت. وید تو به هاروارد نمیری. اونجا یک دانشگاه شمالیه. من اجازه نمیدم تو به یک دانشگاه یانکی بری. تو به دانشگاه جورجیا میری و بعد از اینکه درست تموم شد، مدیر فروشگاه من میشی. و اینکه همش میگی پدرت یک سرباز شجاع بود ــ»

وید ساکت بود، از شنیدن نام پدر، برقی از چشمانش جستن کرد، برق غرور که از نگاه رت دور نماند. رت فوراً گفت:

«ساکت اسکارلت. وید تو بزرگ میشی و مثل پدرت یک سرباز شجاع خواهی شد. سعی کن مثل اون بشی. چون اون یک قهرمان بود. هرکس غیر از این گفت بزن توی دهنش. اون با مادرت ازدواج کرد، نه؟ خُب، همین برای قهرمانی‌ش کافیه. و من می‌دونم که تو به هاروارد میری و یک وکیل میشی. خُب، حالا برو به پورک بگو تو رو ببره به شهر.»

وقتی وید از اتاق خارج شد، اسکارلت گفت: «خیلی ممنون میشم بذاری بچه‌هامو خودم تربیت کنم.»

«تو هیچی سرت نمیشه اسکارلت، تربیت چه می‌فهمی چیه. تو فرصت تربیت وید و الا رو داشتی، اما خراب کردی. و دیگه اجازه نمیدم با بونی همین طور رفتار کنی. بونی یک شاهزاده خانم میشه و هر جای دنیا که دلش بخواد میره. هر جا که دلش بخواد. خدای من، فکر کردی اجازه میدم توی این خونه بی‌در و پیکر بزرگ بشه. با این آدم‌های بی‌سر و پایی که دائماً اینجا پلاسن؟»

«برای تو که خوب بودن ــ»

«و برای تو هم همین طور، کوچولوی من. ولی برای بونی نه. فکر می‌کنی اجازه میدم با این آشغال‌هایی که تو وقتتو با اونا می‌گذرونی ازدواج کنه؟ یک مشت ایرلندی چاقوکش، یانکی کثافت، سفید آشغال، تازه به دوران رسیدهٔ حقه‌باز ــ بونی من با خون باتلر و تبار روبیلار ــ»

«و اوهارا ــ»

«اوهاراها شاید قبلاً در ایرلند شاه بودند ولی پدرت هیچی نبود جز یک حقه‌باز زرنگ که سربزنگاه رسید و کار خودش رو انجام داد و رفت. و تو هم بهتر از اون نیستی ــ و من، من‌هم مقصّرم. مثل یک خفاش جهنّمی خودمو انداختم توی غوغای این زندگی. مهمّ نبود چکار می‌کنم، چون به هیچ چیز اهمیّت نمی‌دادم. ولی بونی، همه چیز براش مهمّه، خدای من، چقدر احمق بودم. اون جاش تو چارلزتون نیست. ممکنه مادرم یا خاله اولالی و خاله پولین بتونن کاری براش بکنن. امّا به چه دردش می‌خوره. اینجا هم براش محیط خوبی نیست مگر اینکه ما فوراً کاری بکنیم ــ»

«اوه رت، تو دیگه مسئله‌رو خیلی جدی‌گرفتی. مسخره‌س. با پولی که ماداریم ــ»

«لعنت به این پول، تمام پولی که ما داریم نمی‌تونه اونچه که من می‌خوام براش بخره. من ترجیح میدم بونی به این مهمونی‌های فقیرانه پیکار یا خانم السینگ بره و نون خالی بخوره ولی توی جشن‌های شاهانه جمهوری‌خواهان شرکت نکنه. اسکارلت، تو حماقت کردی. تو باید در این اجتماع شریف جایی برای بچه‌هات باز می‌کردی ــ ولی نکردی. حتی به خودت زحمت ندادی که موقعیّت خودتو حفظ کنی. و فکر نمی‌کنم همین الآن هم متوجه وضع خودت باشی. همش دنبال پولی و دلت می‌خواد با این آدم‌های احمق معاشرت کنی.»

اسکارلت به سردی پاسخ داد: «چه توفانی توی کتری به این کوچیکی راه انداختی.» لحنش به قدری سرد بود که گویی می‌خواست بحث را پایان دهد.

«فقط یک نفر از ما حمایت می‌کنه، خانم ملی. و تو سعی کردی اونو از خودت برونی و بهش توهین کنی. اوه، نمی‌خواد بگی اون فقیره و لباس‌هاش کهنه‌س. این زن روح آتلانتاست. خدا را شکر که اون هست. حتماً به من کمک می‌کنه تا یک کاری بکنم.»

«چکار می‌خوای بکنی؟»

«چکار؟ می‌خوام حساب تک‌تک این عجوزه‌های نگهبان پیر رو برسم. این اژدهای آتش‌خور، به خصوص خانم مری‌ودر، خانم السینگ و خانم وایتینگ. اگه مجبور بشم سینه‌خیز به طرف این گربه‌های پیر برم، این کار رو می‌کنم، می‌بینی. خودمو به موش مردگی می‌زنم، فروتنی می‌کنم. از اعمال گذشته خودم در مقابلشون توبه می‌کنم. در کارهای خیریه لعنتی شون شرکت می‌کنم، پول میدم و به کلیسا میرم. خودمو در خدمت کنفدراسیون قرار میدم و اگه لازم باشه عضو کلان می‌شم ـ گرچه خدا می‌دونه که چقدر از شون بدم میاد، خدا هم دلش نمی‌خواد چنین بار سنگینی رو به دوش من بذاره. دائماً کاری رو که برای نجات اعضای کلان از مرگ کردم به رخشون می‌کشم. و شما خانم حق نداری کارهای منو خراب کنی و از پشت سر خنجر بزنی و به آدم‌هایی که من باهاشون سر وکار دارم چوب پوسیده بفروشی. و فرماندار بالوک دیگه پاشو توی این خونه نمی‌ذاره. می‌شنوی چی میگم؟ و دیگه هیچ کدوم از این آدمای بزک کرده و روغن مالیده اینجا پیداشون نمیشه. اگه برخلاف خواسته من اونارو دعوت کنی آبروتو می‌برم و حیثیت برات نمی‌ذارم. اگه اونا اینجا بیان من فوراً خونه‌رو ترک می‌کنم و به میخانه بل واتلینگ میرم و به همه میگم، حاضر نیستم با این آدم‌ها زیر یک سقف باشم.»

اسکارلت که حرف‌های او را شوخی تلقی می‌کرد، خندهٔ کوتاهی تحویل داد.

«پس قمارباز قایق‌های تفریحی و قاچاقچی معروف می‌خواد آدم محترمی بشه! خُب، به نظر من اولین کاری که برای آبرو و شرفت باید بکنی اینه که خونهٔ بل واتلینگ رو بفروشی.»

این، تیری در تاریکی بود. اسکارلت هرگز اطمینان نداشت که رت صاحب آن خانه است. رت ناگهان خندید گویی فکر اسکارلت را خوانده بود.

«از پیشنهادت متشکرم.»

□ □ □

رت برای بازگرداندن احترام و شرافت خود، هرگز نمی‌توانست موقعیّتی بدتر از این را انتخاب کند. جمهوری‌خواهان، خانه‌به‌دوش‌ها و حقه‌بازها، هرگز تا این حد منفور مردم نبودند، فشار تازه به دوران رسیده‌ها و نوکیسه‌ها بر طبقه محروم و فقیر در منتهی درجه بود. و از هنگام تسلیم جنوب نام رت باتلر در ردیف جمهوری‌خواهان، یانکی‌ها و نوکیسه‌ها قرار داشت.

در سال ۱۸۶۶ مردم آتلانتا، در کمال درماندگی و خشم فکر می‌کردند که هیچ چیز بدتر از استیلای حکومت نظامی نیست ولی اکنون شاهد بودند که اوضاع، تحت تسلّط فرماندار بالوک، بسیار بدتر شده است. با تکیه بر رأی سیاهان، جمهوری‌خواهان و اقمارشان، در نهایت قدرت، بساط خود را گسترده بودند و بر بی‌قدرتان، گدایان، گرسنگان و محرومان، مظالم بزرگی روا می‌داشتند، امّا هنوز اینجا و آنجا، مقاومت‌هایی صورت می‌گرفت.

سیاه‌پوستان می‌گفتند که در کتاب مقدّس فقط از دو فرقه سیاسی یاد شده است،

ظالمان و مظلومان. هیچ سیاه‌پوستی دلش نمی‌خواست در فرقه مظلومان باشد. پس عزم جزم کرده بودند که خود را به جمهوری‌خواهان بچسبانند. اربابان آنها به یاری رأی ایشان به مقامات بالا رسیده بودند، حقه‌بازها و کلاهبرداران و حتی عده‌ای از سیاهان نیز مصادری را اشغال کرده بودند. سیاهان در مجلس قانونگزاری می‌نشستند و صبح تا شب کارشان این بود که بادام‌زمینی بخورند و چون به کفش‌های نو عادت نداشتند، آنها را از پا در می‌آوردند. تعداد کمی از آنها خواندن و نوشتن می‌دانستند. دیگر از کار کردن در مزارع پنبه و نیشکر راحت شده بودند ولی همان طور که سودهای کلان را به جیب خود و دوستان جمهوری‌خواه خویش می‌ریختند، اگر می‌خواستند قوانین سخت مالیاتی نیز بر علیه طبقه محروم وضع می‌کردند. و کردند. ایالت در چنگ مالیات‌های کمرشکن اسیر بود و مردم با خشم می‌پرداختند. خشمگین بودند و می‌دانستند که این پول‌ها بیش از آنچه برای ایالت خرج شود به جیب حقه‌بازها و محتکرین می‌رود و به حساب‌های خصوصی واریز می‌شود.

دور ساختمان فرمانداری و مجلس ایالتی را دائماً عده‌ای از پول‌پرستان، محتکرین، کلاهبرداران و سودجویان گرفته بودند و سعی می‌کردند با رشوه‌های کلانی که پیشنهاد می‌کردند قراردادهای چرب ببندند و پول‌های کلان به جیب بزنند. در این میان عده زیادی داشتند بی‌شرمانه پولدار می‌شدند. آنان بی‌هیچ زحمت پول در می‌آوردند؛ قرارداد می‌بستند، برای خط آهنی که هرگز کشیده نمی‌شد، برای ماشین‌آلات و موتورهایی که هرگز خریداری نمی‌شد، برای ساختمان‌هایی که هرگز ساخته نمی‌شد، مگر در ذهن دو طرف.

اوراق قرضه به مبلغ میلیون‌ها دلار چاپ می‌شد که اغلب آنها تقلبی و بی‌محل بود و بدون پشتوانه و تضمین انتشار می‌یافت، اما پیوسته و مدام منتشر می‌شد. خزانه‌دار ایالتی، اگرچه جمهوری‌خواه بود ولی مرد خوبی بود، آدم محترم و شریفی بود و هم او بود که بالاخره به این کار غیرقانونی اعتراض کرد و از امضای اوراق خودداری نمود. ولی او و معدود آدم‌های محترم و شرافتمندی که در اطرافش بودند در برابر آن سیل بنیان‌کن، کاری از دستشان ساخته نبود.

راه‌آهن ایالتی که روزگاری از منابع مهمّ درآمد ملّی به شمار می‌رفت اکنون به صورت یکی از مشکلات عمده جورجیا درآمده بود و میلیون‌ها دلار قرض بالا آورده بود. از راه آهن جز اسمی باقی نمانده بود. به گندابی بدل شده بود که فقط خوک‌ها می‌توانستند در آن جولان بدهند. مقامات رسمی راه‌آهن، فقط با مقاصد سیاسی گمارده می‌شدند، به دانش و کاردانی آنان اصلاً توجهی نمی‌شد. تعداد کارکنان سه برابر حجم کار بود. جمهوری خواهان هنگام سوار شدن به قطار پولی نمی‌پرداختند و واگون‌ها اغلب مملو از سیاهانی بود که به شهر انتقال می‌یافتند تا رأی خود را به نفع اربابان جدید به صندوق‌ها بریزند.

هرج و مرج در اداره امور، مالیات دهندگان را عاصی کرده بود، مدارس جدید از درآمد راه‌آهن و جاده‌ها ساخته می‌شد، ولی راه‌آهن دخل و خرج نمی‌کرد و مالیات راه‌ها تمام در چم و خم مقررات اداری ناپدید می‌شد. تعداد زیادی از مردم بودند که نمی‌توانستند هزینه تحصیل فرزندان خود را فراهم کنند و نسلی که داشت بزرگ می‌شد، نسلی بود بی‌سواد، جاهل و بی‌مسئولیت که طی چند سال مثل علف هرز زیاد شده بود.

امّا آنچه که بیش از دزدی و عدم کفایت و سوء استفاده و مالیات سنگین، مردم را آزار می‌داد، بدگویی فرماندار، از جنوب و جنوبی‌ها در برابر شمال بود. هنگامی که از مظالم جاری شکایت می‌کردند و فریاد و فغانشان به آسمان رفته بود، فرماندار به شمال رفت و در کنگره ایالات متّحده حاضر شد و طی سخنانی از خشم و انتقام جنوب علیه سیاهان و آمادگی آن‌ها برای عصیان سخن گفت و تقاضای تقویت نیروهای نظامی را تقدیم داشت. هیچ یک از اهالی جورجیا خیال نداشت بر علیه سیاهان طغیان کند، آنان همه از شورش پرهیز می‌کردند، فقط می‌خواستند روی پای خودشان بایستند و سرزمینشان را آباد کنند و نیرومند سازند. ولی با عملیاتی که از جانب فرماندار به اجرا درآمد و مردم آن را «کارخانهٔ دروغ‌سازی» نام نهادند، شمال فقط می‌دید که یک ایالت ناامن و پرآشوب و یاغی در پیش رو دارد که یک دست قوی می‌خواهد و آن دست قوی جز ارتش چیزی نبود.

برای آنان که داشتند گلوی جورجیا را می‌فشردند این یک فرصت پر افتخار و مغتنم بود. همه جا نفرت دیده می‌شد و روز به روز خشم مردم فزونی می‌گرفت، در مقابل، سختی و سردی مقامات رسمی نیز بیشتر می‌شد. اعتراض و مقاومت سودی نداشت زیرا دولت ایالتی با دست باز وارد میدان شده بود و از جانب ارتش ایالات متحده حمایت می‌شد.

آتلانتا به بالوک و همپالگی‌های حقه‌باز و جمهوری‌خواهش ناسزا می‌گفت و کسانی که به نحوی با آنان در ارتباط بودند، از این ناسزاها در امان نبودند. و رت باتلر با آنها ارتباط داشت. همه می‌گفتند که با آنهاست و در راه آنان قدم بر می‌دارد. او

می‌خواست برخلاف جریان آب شنا کند اما رودی بود خروشان که هر آن ممکن بود مخاطرات بزرگ به وجود آورد.

آرام آرام به اردوگاه نزدیک می‌شد، نمی‌خواست سوء ظن آتلانتا را تحریک کند، نظیر پلنگی بود که در شب می‌خواست پوست بیاندازد و خال‌های بدن خود را تغییر دهد. اولین اقدامش این بود که رفته رفته معاشرتش را با یانکی‌ها و جمهوری‌خواهان و نوکیسه‌ها کاهش داد و از شرکت در محافل آنان خودداری نمود. در مقابل به دموکرات‌ها بیشتر توجه نشان داد و در اجتماعاتشان ظاهر شد و برای انتخاب رهبران حزبی رأی داد. سعی می‌کرد دست خود را با همان ورق‌هایی که دارد، هوشیارانه بازی کند. اگر به خانه بل واتلینگ رفت و آمد می‌کرد، مانند خیلی از چهره‌های سرشناس شهر، شب‌ها، به طور مخفیانه و از در پشت وارد می‌شد. هرگز بعدازظهرها به این مکان نمی‌رفت و دیگر اسب خود را جلوی خانه نمی‌بست و حضور خود را اعلام نمی‌کرد.

معمولاً روزهای یکشنبه دست وید را می‌گرفت و با هم به کلیسای اسقفی وارد می‌شدند، اما اغلب وقتی می‌رسیدند که مراسم داشت پایان می‌یافت. جماعت کلیسایی وقتی آن دو را می‌دیدند تعجب می‌کردند، اگر رت کاتولیک است پس در کلیسای آنان چه می‌کند. آن هم با این پسر کوچک که تردیدی در کاتولیک بودنش نداشتند. اگر آن دو واقعاً کاتولیک نبودند، اسکارلت بود. ولی سال‌ها بود که پا به کلیسا نگذاشته بود. زیرا اعتقادات مذهبی خود را از دست داده بود و بسیاری از تعلیمات الن را فراموش کرده بود. تصور مردم این بود که اسکارلت در تربیت مذهبی فرزندش قصور کرده و این رت است که علاقه دارد پسر کوچک با تربیت مذهبی خو بگیرد، حالا چه فرق می‌کند که به کلیسای اسقفی پروتستان‌ها برود یا کلیسای کاتولیک.

رت اگر می‌توانست زبان خود را نگه دارد و چشمان رقصان و پر شیطنت خود را آرام سازد ظاهر موقر و موجهی پیدا می‌کرد. حالا دیگر حتی لباس‌ها و جلیقه‌هایش را هم از رنگ‌های سنگین و مفخم انتخاب می‌کرد. نزدیک شدن و دوستی کردن با مردانی که جانشان را نجات داده بود ظاهراً کار مشکلی به نظر نمی‌آمد. آنها اشتیاق خود را مدت‌ها پیش نشان داده بودند ولی آن موقع رت زیاد به این پیام‌های دوستی اعتنا نکرده بود. اکنون هیو السینگ، رنه پیکار، پسرهای سیمون و اندی بونل، از معاشرت با او احساس لذّت و مسرت می‌کردند و هر وقت صحبت از وفاداری و فداکاری او به میان می‌آمد، صورت او را سرخ و شرم‌زده می‌دیدند.

رت در جواب آنان با قیافه گرفته‌ای می‌گفت: «چی میگین، من که کاری نکردم، شما هم اگه جای من بودین همین کارو می‌کردین.»

با کمال خوشوقتی در اعانات شرکت می‌کرد و مبلغی می‌پرداخت امّا نه آنچنان زیاد که او را آدم متظاهری بدانند. مبلغی هم برای انجمن زیباسازی مقبره شهدای پرافتخار ما، داد، تا موجبات خوشنودی آنان را فراهم کند.

خانم السینگ را در گوشه خلوتی ملاقات کرد و با خُجب و حیای تمام، مقداری پول به او داد و تقاضا کرد که نامش محرمانه باقی بماند، و مطمئن بود که نیم ساعت بعد همه از کار او مطلع خواهند شد. خانم السینگ دریافت پول را از این مرد صلاح نمی‌دانست ــ پول یک محتکر ــ ولی انجمن بالاخره خیلی به پول نیازمند بود.

خانم السینگ گفت: «نمی‌فهمم، از میان این همه مردم، چرا شما باید کمک کنین؟»

رت برایش توضیح داد که این کمک را به خاطر یاران و دوستانی می‌کند که از خود او بسیار دلیرتر بودند و در جنگ به شهادت رسیدند. آن گاه دید که چانه اشرافی خانم السینگ پایین افتاد. دالی مری‌ودر به او گفته بود که اسکارلت گفته است که او در ارتش خدمت کرده، و البته هیچ کس باور نمی‌کند. و هیچ کس هم باور نکرده بود.

«شما در ارتش بودید؟ گروهانتان کدام بود؟ کدام هنگ بودید؟»

رت توضیح داد که در توپخانه بود.

«اوه، توپخانه! من هرکسی رو که می‌شناختم تو هنگ سوار بود یا پیاده. پس معلومه که ــ» یکمرتبه سکوت کرد، در نگاه رت دنبال برق شیطانی و رذالت می‌گشت. اما نگاه رت پایین بود و با زنجیر ساعتش بازی می‌کرد.

«من دوست داشتم در پیاده نظام باشم.» بعد سرش را بلند کرد و به چشمان خانم السینگ نگریست. «ولی من در وست پوینت درس خونده بودم ــ اگرچه نیمه کاره ولش کردم. خُب اونا منو فرستادن به رسته توپخانه. آخه به افراد تحصیلکرده احتیاج داشتن. خودتون می‌دونین خانم السینگ که اون موقع چه خسارت‌های سنگینی به ما می‌رسید. تلفات زیاد بود، به خصوص تلفات توپخانه، یادم نمیاد کسی رو از آتلانتا اونجا دیده باشم اگرم بود قبل از من کشته شده بود.»

خانم السینگ گیج و حیرت زده ایستاده بود. شاید این مرد واقعاً در ارتش خدمت کرده و قضاوت دیگران دربارهٔ او اشتباه بود. ناگهان از آن همه حرف‌های ناپسندی که

دربارهٔ او زده بود احساس گناه کرد. «خُب! پس چرا در مورد خدمت خودتون چیزی نگفتین. رفتارتون مثل این بود که خجالت می‌کشیدین.»

رت با صورتی خالی از احساس، نگاهی به چشمان او انداخت و گفت: «خانم السینگ، باور کنین من از خدمت خودم در ارتش کنفدراسیون فوق‌العاده مفتخرم، ولی بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به خود می‌بالم. ولی من احساس می‌کنم ــ»

«خُب پس چرا مطلب به این مهمی رو مخفی نگه داشتین؟»

«خجالت می‌کشیدم بگم. آخه همه فکر می‌کردن که من سابقه خوبی ندارم.»

خانم السینگ گزارش دقیق گفتگوی خود را با رت باتلر به خانم مری‌ودر داد.

«و دالی، قسم می‌خورم وقتی گفت که خجالت کشیده، اشک رو تو چشم‌هاش دیدم! بله، اشک! خودم هم نزدیک بود گریه‌م بگیره.»

خانم مری‌ودر با ناباوری فریاد زد: «چرند نگو. همون جور که خدمت در ارتش رو باور نمی‌کنم اشک‌هاشو هم باور نمی‌کنم، می‌تونم خیلی زود حقیقت رو بفهمم. اگه اون در توپخانه خدمت کرده، خیلی زود می‌تونم بفهمم، چون سرهنگ کارلتون[1] که فرمانده توپخانه بود اخیراً با دختر یکی از خواهرهای پدربزرگم ازدواج کرده، فوراً بهش نامه می‌نویسم.»

به سرهنگ کارلتون نامه نوشت. جواب فوراً رسید. سرهنگ نوشته بود، «سروان باتلر بدون شک یکی از شجاع‌ترین افسران توپخانه است، از سربازانی است که هر مأموریتی را فوراً بدون اتلاف وقت و با بهترین وضع انجام می‌دهد، افسری است دلاور و نجیب‌زاده که باید گفت به دنیا آمده برای اینکه توپچی باشد.»

خانم مری‌ودر گفت: «خُب!» و نامه را به خانم السینگ نشان داد. «می‌تونی یک تیر خالی کنی تو مغز من. شاید بد قضاوت کردیم. شاید باید حرف‌های اسکارلت و ملانی رو همون موقع باور می‌کردیم. ولی چه فایده، اون هنوز هم یک رذل و حقه‌بازه. و من اصلاً ازش خوشم نمیاد!»

«اون قدرها هم،» خانم السینگ به آنچه می‌خواست بگوید زیاد اطمینان نداشت. «شاید، اون‌قدرها هم آدم بدی نباشه این سروان باتلر. مردی که برای خاطر حکومت کنفدراسیون جنگیده، نمی‌تونه بد باشه. این اسکارلته که بده. می‌دونی دالی، من فکر می‌کنم که ــ خُب اون از اینکه شوهر اسکارلته، خیلی خجالت می‌کشه، ولی از بس که آدم خوبیه، به روش نمیاره.»

1. Carleton

«خجالت می‌کشه! پوف! این‌ها هر دوتاشون از یک قماشن[1]. این عقیدهٔ احمقانه رو از کجا آوردی؟»

خانم السینگ با بی‌صبری گفت: «ابداً احمقانه نیست. دیروز توی اون بارون سه تا بچه رو سوار درشکه کرده بود و می‌برد گردش. هی توی خیابون پیچ‌تری بالا و پایین می‌رفت. من رو هم سوار کرد و رسوند خونه. وقتی ازش پرسیدم: "سروان باتلر مگه عقل از سرت پریده که این بچه‌ها رو توی این بارون آوردی بیرون؟ چرا نمی‌بریشون خونه؟" اون هیچی نگفت ولی معلوم بود که دستپاچه شده. اما کلفتشون مامی گفت: «خونه پر از اون آشغال‌های سفیده. برای بچه‌ها بهتره که برن گردش و تو خونه نباشن!»

«خُب، اون چی گفت؟»

«چی می‌تونست بگه. فقط نگاهی به مامی کرد، معلوم بود خیلی عصبانیه. می‌دونی که دیروز بعدازظهر اسکارلت مهمونی داده بود و اون زنیکه‌های کثافت رو دعوت کرده بود. حدس می‌زنم مروان باتلر نمی‌خواست اونا بچه‌شو ببوسن.»

خانم مری‌ودر هنوز هم نمی‌توانست باور کند. اما یک هفته بعد او نیز تسلیم شد و باور کرد.

رت دیگر مرتب سری به بانک می‌زد. هر روز به بانک می‌رفت و مدتی می‌ماند و سر و گوش آب می‌داد. در آنجا صاحب میزی بود. اینکه او در بانک چه می‌کرد و مقصودش از حضور در آنجا چه بود، مقامات رسمی بانک نمی‌دانستند امّا او صاحب سهام زیادی بود، بنابراین حضور هر روز او غیرعادی نبود. به علاوه آن قدر مؤدب و مبادی آداب و بی‌آزار بود که هیچ‌کس از آمد و رفتش معذّب نمی‌شد، از این رو هیچ شخصی به خود جرات نمی‌داد اعتراض کند. از این‌ها گذشته اطلاعات او در امور بانکداری به حدی بود که گاه مورد استفاده مقامات بانک قرار می‌گرفت و خیلی از مشکلات لاینحل را حل می‌کرد. به هر حال او هر روز به بانک می‌رفت و پشت میزش می‌نشست و به کار می‌پرداخت. دلش می‌خواست مثل مردانی که هر روز خانه را ترک می‌کردند و سر کار خود حاضر می‌شدند و زحمت می‌کشیدند و هزینه زندگی خود و خانواده خود را فراهم می‌کردند، باشد.

خانم مری‌ودر قصد داشت کار و کاسبی شیرینی‌پزی خود را توسعه دهد و نقشه

۱. To be cut out of The Same Piece of Cloth. اصطلاح آمریکایی. از یک قواره. سرتاپا یک کرباس. ـ م.

داشت که خانه‌اش را نزد بانک گرو بگذارد و دو هزار دلار وام بگیرد. بانک از دادن وام خودداری کرده بود چون خانه پیرزن در دو جای دیگر گرو بود و دادن چنین پولی اصلاً امکان نداشت. پیرزن برآشفت و دادوفریاد راه انداخت ولی آخرالامر مجبور شد دست از پا درازتر پی کار خود برود. قبل از اینکه از بانک خارج شود، به رت برخورد. رت او را آرام کرد و داستان را پرسید. و خانم مری‌ودر از سیر تا پیاز را برایش شرح داد. رت گفت: «خیر خانم، قطعاً اشتباهی شده، خانم مری‌ودر. یک اشتباه وحشتناک. با شما نباید این طور رفتار می‌شد. شما با دیگران فرق دارید. حالا هم ناراحت نباشید، بیایید من این پول رو بدون وثیقه به شما میدم. هر خانمی مثل شما که بتونه از هیچ، چنین کار وکاسبی راه بندازه این خودش بهترین اعتباره. بانک اصلاً وظیفه‌ش اینه که به کسانی مثل شما وام بده. حالا خواهش می‌کنم بفرمایید روی صندلی من بشینید تا خودم ترتیب همه کارها رو بدم.»

وقتی برگشت لبخند پهنی صورتش را پوشانده بود. و گفت، همان طور که فکر می‌کرده، اشتباه کوچکی پیش آمده است. دو هزار دلار همان لحظه به حساب خانم مری‌ودر رفته بود و او می‌توانست هر وقت که دلش می‌خواست چک بکشد و حواله و برات صادر کند. اما در مورد خانه ــ آیا باید سند وثیقه‌ای امضاء می‌کرد؟

خانم مری‌ودر از خشم به خود می‌لرزید که چرا باید زیر منّت چنین مردی قرار بگیرد، آن هم مردی چون باتلر، با آن همه سوابق بد و تردیدآمیز. اصلاً نمی‌توانست خودش را راضی کند، حتی تشکر هم نمی‌توانست بکند.

اما رت اصلاً به این چیزها توجه نکرد. وقتی او را تا دم در بدرقه می‌کرد گفت: «خانم مری‌ودر، من همیشه ایمان داشتم که شما زن فهمیده‌ای هستین، ممکنه سوالی ازتون بکنم؟ ناراحت نمی‌شین؟»

وقتی سرش را تکان داد پرهای کلاهش به لرزه درآمد.

«وقتی می‌بل کوچک بود و شست خودشو می‌مکید شما چکار می‌کردین؟»

«چی؟»

«بونی شست خودشو می‌مکه. من هم نمی‌دونم باید چکار کنم؟»

خانم مری‌ودر گفت: «باید حتماً جلوشو بگیرین. این کار شکل دهنشو خراب می‌کنه.»

«می‌دونم! می‌دونم! به خصوص که دهن قشنگی هم داره. ولی نمی‌دونم چکار کنم.»

خانم مری‌دور مختصر گفت: «اسکارلت باید بدونه، دوتا بچه بزرگ کرده.»

رت سرش را پایین انداخت، نگاهی به کفشش کرد و آهی کشید.

«سعی کردم صابون بذارم زیر ناخون شستش.» و ماهرانه از اشاره به اسکارلت طفره رفت.

«صابون! به! صابون هیچ خوب نیست. من زیر ناخون می‌بل گنه‌گنه[1] می‌ذاشتم، و بذار بهت بگم سروان باتلر، در مدت کوتاهی مکیدنش قطع شد.»

«گنه‌گنه! اوه، اصلاً به فکرم هم نمی‌رسید! نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم خانم مری‌ودر. واقعاً از این همه اطلاعات شما شگفت‌زده شدم.»

رت لبخندی تحویل پیرزن داد، آن چنان حالت تشکرآمیزی در او دیده می‌شد که خانم مری‌ودر برای مدتی حیرت‌زده بر جای ایستاد. ولی وقتی به رت روز به خیر گفت و رفت، او نیز لبخندی بر لب آورد. خانم مری‌ودر اصلاً تصمیم نداشت نزد خانم السینگ اعتراف کند که در قضاوت خود اشتباه کرده است. اکنون می‌دانست که رت چون یک پدر شرافتمند، احساس مسئولیت می‌کند و چقدر به فکر کمک به دیگران است. نزد خود احساس گناه می‌کرد که چگونه به خود اجازه داده است در مورد چنین مرد موقر و شریفی این طور ظالمانه قضاوت کند. اسکارلت چه موجود بدبختی بود که به دختری به این کوچکی و زیبایی بی‌توجهی می‌کرد. بونی واقعاً دختر قشنگی بود و اسکارلت او را هیچ می‌انگاشت. چه گناه بزرگی بود. ولی این پدر، چه عشقی به دخترش داشت، چقدر برایش نگران بود. چقدر ستایش می‌کرد مردی را که سعی می‌کرد کودک دلبندش را خودش بزرگ کند، زجر بکشد و دم بر نیاورد! رت بر آن بود که اعتبار و آبروی از دست رفته خود را به دست آورد و اگر در این میان آبروی اسکارلت می‌رفت، چه باک.

از وقتی که این بچه راه رفتن را یاد گرفته بود، بارها او را با درشکه به گردش می‌برد، یا او را جلوی زین می‌نشاند و سواری می‌کرد. وقتی بعدازظهرها از بانک به منزل باز می‌گشت با او در امتداد خیابان پیچ‌تری گردش می‌کرد، همگام با او راه می‌رفت و صبورانه به هزاران سوال او پاسخ می‌داد. در آن ساعت مردم اغلب در

---

۱. Quinin. ترکیب شفابخشی است که در پوست تلخ درخت سینکونا (cinchona) وجود دارد این درخت، در آمریکای جنوبی، آسیا و جزایر هند شرقی می‌روید. پوست این درخت اولین بار در قرن هفدهم به اروپا آورده شد. ترکیب گنه‌گنه که در پوست آن وجود دارد داروی اصلی ضد مالاریاست. ـ م.

حیاط جلوی خانه خود، یا در ایوان می‌نشستند و غروب آفتاب را تماشا می‌کردند و وقتی بونی را با آن موی مشکی مجعّد و چشمان آبی زلال می‌دیدند نمی‌توانستند مقاومت کنند، نزد او می‌آمدند و با او صحبت می‌کردند. رت اغلب در این گفتگوها شرکت نمی‌کرد، بلکه گوشه‌ای می‌ایستاد و با غرور و افتخار می‌نگریست و حالتی می‌گرفت که انگار می‌گفت پدر این بچه من هستم.

آتلانتا حافظه خوبی داشت، هنوز سوءظن داشت و آرام فراموش می‌کرد. زمانه به مردی که یکی از همپالگی‌های فرماندار بالوک بود و هر کاری دلش خواسته بود کرده بود سخت می‌گرفت و واکنش‌های تلخی نشان می‌داد. ولی بونی که زیبایی و جذابیت اسکارلت و رت را توامان داشت عامل مهمی برای شکستن دیوارهای سرد آتلانتا به شمار می‌رفت.

□ □ □

بونی به سرعت بزرگ می‌شد و هر روز بیشتر از پیش به پدربزرگش جرالد اوهارا شباهت پیدا می‌کرد. چون او چشمانی آبی، پاهایی فربه و آرواره گرد و کوچکی داشت و نشانی از اراده و لجبازی بود. خشم او نیز چون جرالد بود، ناگهان ظاهر می‌شد و توفان به راه می‌انداخت، جیغ می‌کشید و به محض اینکه خواسته‌اش برآورده می‌شد خشمش فرو می‌نشست. و هر وقت پدرش را کنارش داشت آرزوهایش فوراً برآورده می‌شد. رت با برآورده کردن خواسته‌های بونی، تمام کوشش‌های مامی و اسکارلت را برای تربیت او نقش برآب می‌کرد و از تمام کارهای او لذت می‌برد، مگر یک چیز، ترس از تاریکی.

تا وقتی که دو ساله بود همراه با وید و الا در یک اتاق می‌خوابید، اما گاه اتفاق می‌افتاد که وقتی مامی چراغ را می‌برد بونی فریاد می‌کشید و گریه را سر می‌داد. کم‌کم کار این ترس بالا گرفت و به جایی رسید که شب‌ها از خواب می‌جست و با صدای بلند می‌گریست و اطفال دیگر را از خواب بیدار می‌کرد. بالاخره، چاره‌ای جز احضار دکتر مید ندیدند. او نیز چیزی نفهمید، اظهار نظرش تنها این بود که کابوس می‌بیند. از بونی هم چیزی در نیامد، جز اینکه دائماً می‌گفت: «تاریکه.»

این حالت تا آنجا پیش رفت که اسکارلت خشمگین شد، شکیبایی خود را از دست داد، به حدّی که می‌خواست او را تنبیه کند. اسکارلت اجازه نمی‌داد در اتاق بچه‌ها چراغی روشن باشد، چون وید و الا نمی‌توانستند در روشنایی بخوابند.

رت نگران بود ولی خونسردی خود را حفظ می‌کرد، سعی می‌کرد حالت فرزندش را درک کند و هر طور هست اطلاعات بیشتری از او بگیرد، و با خونسردی می‌گفت اگر تنبیهی در میان باشد این اسکارلت است که باید مجازات شود.

بالاخره رت ناچار شد بونی را از اتاق بچه‌ها خارج کند و به اتاق خودش ببرد. مدت‌ها بود که رت در این اتاق، تنها می‌خوابید. تختخواب کوچک او را کنار بستر خود گذاشت و چراغی بالای سرش قرار داد که تا صبح می‌سوخت. وقتی این ماجرا به گوش دوستان و آشنایان رسید، همه مشغول غیبت شدند. اسکارلت از دو جهت نگران بود. اول اینکه همه می‌فهمیدند که او و شوهرش در بسترهای جداگانه می‌خوابند. و دوم اینکه مردم می‌گفتند اگر بچه‌ای می‌ترسد، جای او کنار مادر است. و اسکارلت نیز نمی‌توانست بگوید در اتاقی که چراغ باشد خوابش نمی‌برد، و رت هم اجازه نمی‌داد بچه در اتاق مادرش باشد.

می‌گفت: «تو وقتی بیدار می‌شی که بونی گریه می‌کنه و اون وقت احتمالاً یک سیلی به صورتش می‌زنی.»

اسکارلت نگرانی بیش از حد رت را بی‌مورد می‌دانست و عقیده داشت که بچه خودش خودبه‌خود عادت خواهد کرد و ترس را خواهد راند، و اصرار داشت بونی به خوابگاه بچه‌ها باز گردد.

همه بچه‌ها از تاریکی می‌ترسیدند و تنها چاره کار پایداری پدر و مادر بود. اما رت مسئله را جور دیگری جلوه می‌داد و اسکارلت را مادری بی‌عرضه و بیچاره جلوه می‌داد و این فقط انتقام محروم کردن او از حقوق زناشویی بود.

از شبی که اسکارلت به او گفته بود دیگر حاضر نیست بچه‌دار شود، به اتاق خواب وارد نشده بود و حتی دستگیره آن را هم نگرفته بود، به این ترتیب از زمانی که بونی را به اتاق خود آورد دیگر سر میز شام هم کمتر حاضر می‌شد. گاهی شب‌ها به خانه نمی‌آمد و اسکارلت در اتاق خود بیدار می‌نشست و ثانیه‌ها را می‌شمرد و تا طلوع سحر با چشم نگران انتظار می‌کشید و از خود می‌پرسید، رت کجا رفته. یادش می‌آمد که رت گفته بود: «بسترهای دیگری هم هست، عزیزم!» اگرچه از این فکر خشمگین می‌شد ولی کاری از دستش ساخته نبود. هر حرفی می‌زد رت فوراً آن را به مسئله زناشویی و محرومیت خود و اتاق خواب اسکارلت مربوط می‌ساخت و احتمالاً گریزی هم به ارتباط او با اشلی می‌زد. حماقت او برای خواباندن بونی در اتاق خود ــ در اتاق روشن خود ــ هم بهانه‌ای برای انتقام بود.

اسکارلت نگرانی رت را حماقت می‌خواند و هرگز نمی‌توانست قبول کند که او

ممکن است واقعاً این همه به فرزند خود علاقه داشته باشد تا آنکه آن شب وحشتناک رسید. شبی که، خانواده هرگز از خاطر نبرد.

آن روز رت یکی از همپالگی‌های قدیمی خود را دید. آن دو حرف‌های زیادی داشتند که با هم بزنند. اینکه کجا رفته بودند و مشروب خورده بودند، اسکارلت نمی‌دانست ولی حدس می‌زد به میخانه بل واتلینگ رفته باشند. آن روزبعدازظهر برای گردش با بونی به منزل نیامد. شام هم نیامد. بونی که از بعدازظهر پشت پنجره انتظار می‌کشید و بی‌صبرانه بیرون را می‌پایید اصلاً حوصله نداشت با عروسک‌های خود بازی کند و عاقبت وقتی از آمدن پدرش ناامید شد قبول کرد که با لو به رختخواب برود، اما همچنان نق می‌زد و اعتراض می‌کرد.

لو فراموش کرده بود چراغ را روشن کند و بونی را مجبور کرده بود که بخوابد. هیچ به درستی نفهمید که چه اتفاقی افتاد ولی وقتی عاقبت رت به خانه بازگشت و از مشروب حواس درستی نداشت، در خانه غوغایی به پا شد. رت در اصطبل بود که صدای جیغ بونی را شنید. او در تاریکی بیدار شده بود و پدرش را صدا کرده ولی جوابی نگرفته بود. تمام ترس‌های ناشناخته دنیا ناگهان به جانش ریخته بود. تمام چراغ‌های خانه را که اسکارلت و مستخدمان آورده بودند، نتوانسته بود او را ساکت کند، رت پله‌ها را سه تا یکی کرده بود، حالتش مثل مردی بود که با مرگ روبه رو شده باشد.

عاقبت وقتی او را در آغوش گرفت و تشویش و آشوبش را برطرف ساخت تنها یک کلمه از او شنید، «تاریکه.» آن گاه با خشم و نفرت به اسکارلت و سیاهان نگریست.

«کی این چراغو خاموش کرده؟ کی این بچه رو تو تاریکی تنها گذاشته؟ پریسی، به خاطر این کار پوستتو می‌کنم، تو ــ»

«خداجون، آقای رت! من نبودم! لو بود!»

«تو رو خدا، آقای رت، من ــ»

«خفه شو. شما دستورهای منو می‌دونستین. خدای من ــ از اینجا برو گمشو، دیگه هم بر نگرد. اسکارلت یک کمی پول بهش بده بره گمشه. قبل از اینکه از پله‌ها بیام پایین باید رفته باشه. حالا همه‌تون برین گُم‌شین، همه‌تون!»

سیاهان همه گریختند و از مقابل چشم او دور شدند. لو صورتش را با پیشبند پوشانده بود و گریه می‌کرد. اسکارلت همانجا ایستاد. تحمل اینکه فرزند مورد علاقه‌اش در میان بازوان رت باشد مشکل بود. بونی دست‌های کوچکش را دور گردن رت حلقه کرده بود و آهسته در گوشش زمزمه می‌کرد و شرح کابوس وحشتناکش را می‌داد. اسکارلت رفتار رت را منطقی نمی‌دانست.

رت به نرمی گفت: «نشست رو سینه‌ت، خیلی بزرگ بود؟»

«آره، خیلی، خیلی بزرگ، پنجه هم داشت.»

«آه، پنجه هم داشت. خُب حالا دیگه نترس عزیزم. خودم تموم شب بیدار می‌شینم که اگه برگشت با تیر بزنمش.» آرامش صدای رت، بونی را نیز آرام ساخت و گریه‌اش قطع شد. صدایش دیگر نمی‌لرزید، داستان هیولایی را تعریف می‌کرد که در خواب دیده بود، با زبان کودکانه خود حرف می‌زد، زبانی که فقط رت می‌فهمید. رت هم مسئله را کاملاً جدی گرفته بود و چنان حرف می‌زد که گویی همه چیز واقعاً اتفاق افتاده است. اسکارلت آشفته و عصبانی می‌نمود.

«تورو خدا، رت بس کن ــ»

اما رت با اشاره دست او را ساکت کرد. عاقبت بونی به خواب رفت. رت او را در تختش گذاشت و پتو را رویش کشید.

و بعد به تندی گفت: «پوست این سیاه رو زنده زنده می‌کنم. تقصیر تو هم هست. چرا سر نزدی ببینی چراغ روشنه یا نه؟»

اسکارلت با صدای آرامی گفت: «احمق نباش، رت. اون این جوری می‌کنه برای اینکه تو لوسش کردی. خیلی از بچه‌ها از تاریکی می‌ترسن ولی درست میشه، عادت می‌کنن، وید هم می‌ترسید، ولی همه چی رو فراموش کرد، الآن دیگه نمی‌ترسه. اگه بذاری یکی دو شب گریه کنه بعدش ــ»

«بذارم گریه کنه؟» برای لحظه‌ای اسکارلت فکر کرد رت می‌خواهد او را بزند، «تو احمق‌ترین زن روی زمینی، حتی می‌خوام بگم انسان نیستی.»

«من دوست ندارم بچه‌م عصبی و ترسو بار بیاد.»

«ترسو؟ چه مزخرفاتی! چیزی که تو وجود این بچه نیست ترسه. ولی تو عقلت نمی‌رسه، البته نمی‌تونی گرفتاری و ناراحتی مردم رو تشخیص بدی ــ به خصوص یک بچه. اگه یه چیزی با پنجه و شاخ بیاد رو سینه‌ت بشینه حتماً بهش میگی برو به جهنم، این طور نیست؟ حتماً. حتماً یادت میاد خانم، که خودت هم مثل گربه هرامون از خواب می‌پریدی. چون کابوس دیده بودی. خواب می‌دیدی که توی مه می‌دوی. فکر نمی‌کنم یادت رفته باشه، چون زیاد ازش نگذشته.»

اسکارلت کمی از او فاصله گرفت، نمی‌خواست دوباره به آن کابوس ترسناک بیندیشد. به علاوه مایل نبود به یاد آورد که رت چطور با محبت تمام او را نیز چون بونی آرام می‌کرد. بنابراین موضوع را عوض کرد.

«تو فقط داری این بچه رو لوس می‌کنی و ــ»

«و تصمیم دارم باز هم لوسش کنم. می‌دونم که ترسش رو فراموش می‌کنه.»

اسکارلت به طعنه گفت: «پس حالا که می‌خوای نقش پرستارو بازی کنی بهتره شب‌ها زودتر به خونه بیای البته، هشیار، نه مست.»

«البته شب‌ها زود میام، ولی هر وقت دلم بخواد مشروب می‌خورم، کسی هم حق دخالت نداره.»

از آن پس، شب‌ها زود به خانه می‌آمد. مدت‌ها پیش از آن‌که بونی به رختخواب رود. کنارش می‌نشست دست کوچکش را در دست می‌گرفت و ترس را از او می‌راند تا بخوابد. و بعد با نوک پنجه بر می‌خاست، فتیله چراغ را بالا می‌کشید و از اتاق خارج می‌شد، اما در را باز می‌گذاشت تا اگر از خواب پرید و گریه را سر داد صدایش را بشنود. کاری کرده بود که دختر کوچک دیگر به فکر ترس از تاریکی نمی‌افتاد. تمام اهل خانه مواظب بودند که چراغ خاموش نشود، اسکارلت، مامی، پریسی و پورک همیشه با نوک پنجه به اتاق سرکشی می‌کردند تا از روشنایی چراغ مطمئن شوند.

این روزها کمتر مشروب می‌نوشید، اما نه به خاطر اسکارلت. ماه‌ها بود که به شدت مست می‌کرد، دائماً مشروب می‌خورد، اگرچه تظاهرات مستانه نداشت اما به خصوص شب‌هایی که ویسکی می‌خورد نفسش به شدت بویناک می‌شد. در آن حال بونی را بغل می‌کرد و تاب می‌داد و بالا و پایین می‌انداخت. یک شب از او پرسید: «نمی‌خوای بابا خوشگله‌رو ببوسی؟»

بونی دماغ کوچک و سربالای خود را درهم کشید و سعی کرد از آغوش او خارج شود و با صراحت گفت:

«نه، بو میدی.»

«چی؟»

«دهنت بو میده، عمو اشلی هیچ وقت دهنش بوی بد نمیده.»

رت در حالی که او را پایین می‌گذاشت گفت: «لعنت به من، حالا دیگه توی خونه خودم هم راحت نیستم. اینجا هم وکیل وصی پیدا شده.»

از آن پس دیگر لب به مشروب نزد و به یک گیلاس شراب بعد از شام، قناعت نمود. بونی که همیشه اجازه داشت آخرین قطره شراب او را بنوشد، از طعم شراب خوشش می‌آمد و آن را بد بو نمی‌دانست. کم‌کم برافروختگی و قرمزی چهره‌اش از میان رفت و حلقه‌های کبود دور چشمانش پاک شد. بونی سواری را دوست داشت و همیشه جلوی زین می‌نشست و هر دو با هم ساعت‌ها سواری می‌کردند و چون قبل از غروب به گردش می‌رفتند چهرهٔ هر دو از آفتاب سوخته بود. رت خوشحال و با طراوت می‌نمود و برخلاف چند ماه گذشته که یک لحظه راحتی نداشت اکنون شاداب و سرزنده شده بود و به صورت همان جوان سرکش و محتکر دوران جنگ درآمده بود.

مردمی که از او خوششان نمی‌آمد، حالا هر وقت او را روی زین می‌دیدند لبخند می‌زدند و با اشاره سر تعارفات خود را تقدیم می‌کردند. زنانی که عقیده داشتند هیچ زنی از دست او در امان نیست اکنون می‌ایستادند و در خیابان با او صحبت می‌کردند و زیبایی و ملاحت بونی را می‌ستودند. حتی بدبین‌ترین خانم‌های پیر می‌گفتند مردی که می‌ایستد و از آنان درباره مشکلات فرزند کوچکش کمک می‌خواهد، نمی‌تواند آدم بدی باشد.

فصل پنجاه و سوم

روز تولد اشلی فرا رسید و ملانی بدون اطلاع او ضیافتی برپا کرد. همه از این ضیافت اطلاع داشتند، مگر اشلی. حتی وید و بو هم می‌دانستند ولی قسم خورده بودند چیزی نگویند. تمام آدم‌های سرشناس آتلانتا دعوت شده بودند و می‌آمدند. ژنرال گوردون و خانواده‌اش با افتخار دعوت را پذیرفته بودند. اگر بیماری الکساندر استفنز[1] اجازه می‌داد او نیز شرکت می‌کرد. حتی باب تومبز[2]، آن مرغ توفان کنفدراسیون هم ممکن بود بیاید.

آن روز صبح، اسکارلت، ملانی، ایندیا و عمه پیتی دائماً سراسر آن خانه کوچک را زیر پا می‌گذاشتند و به سیاهان دستور می‌دادند و آنها را در انجام کارها راهنمایی می‌کردند. مستخدمان، پرده‌های تازه شسته شده را آویزان می‌کردند، نقره‌ها را برق می‌انداختند و زمین را می‌شستند و واکس می‌زدند، غذا می‌پختند و وسایل پذیرایی را

---

۱. Alexander Hamilton Stephens (۱۸۸۳-۱۸۱۲) سیاستمدار آمریکایی. اهل ناحیه ویلکز - جورجیا. فارغ التحصیل دانشگاه ایالتی. نماینده مجلس قانونگزاری ایالت جورجیا. در ۱۸۴۳ از جانب آزادی خواهان به عنوان نماینده کنگره ایالات متحده انتخاب شد. در مسئله تگزاس، از استقلال این ایالت جانبداری کرد ولی در رأس آزادی‌خواهان با جنگ مکزیک مخالفت ورزید. استفنز که به «آلک کوچولو» معروف بود از مخالفین سرسخت انفصال جورجیا از اتحادیه ایالتی بود. ولی هنگامی که به عنوان معاون رییس جمهوری کنفدراسیون جنوب انتخاب شد ناچار دست از مخالفت برداشت. در ۱۸۶۶ سناتور ایالت شد ولی از حضورش در سنای آمریکا جلوگیری کردند. در سال ۱۸۸۲ به عنوان فرماندار ایالت جورجیا انتخاب شد و دو سال در این مقام بود ولی مرگ مهلتش نداد. - م.

۲. Robert Toombs (۱۸۸۵-۱۸۱۰). سیاستمدار آمریکایی او را «مرغ توفان» می‌خواندند. این مرد برجسته، از جمله مردانی بود که در عرصه سیاست جنوب کارهای بزرگی کرد و بعد از جنگ‌های انفصال نیز همیشه برای احقاق حقوق ایالتی کوشش می‌کرد. تحصیلاتش در حقوق بود و مدتی نمایندگی سنای آمریکا را بر عهده داشت (۱۸۶۱-۱۸۵۴). طرفدار الغای بردگی نبود ولی عقیده داشت قوانینی باید برای رعایت حقوق سیاهان وضع شود. در واقع او را می‌توان از چهره‌های مقتدر سیاسی شمال و جنوب، هر دو، به حساب آورد. وقتی جفرسون دیویس رییس جمهوری کنفدراسیون شد، تومبز پست وزارت خارجه را در دولت او پذیرفت. به عنوان فرمانده میلیشیا با شرمن جنگید. با مرگ او ایالات متحده و به خصوص ایالت جورجیا یکی از بزرگترین مردان سیاسی خود را از دست داد. - م.

آماده می‌کردند. اسکارلت هرگز تا آن حد ملانی را خوشحال ندیده بود.

«می‌دونی عزیزم. خیلی وقته که اشلی جشن تولد نداشته، از جشن کباب در دوازده بلوط تا حالا جشنی در کار نبوده، یادت میاد عزیزم؟ همون روزی که شنیدم آقای لینکلن داوطلبان رو احضار کرده. از اون به بعد دیگه ــ خُب، حالا هم سخت کار می‌کنه و می‌دونم که امروز هم که بیاد خونه، اون قدر خسته‌س که یادش نمیاد روز تولّدشه. و بعد از کار، حتماً خیلی تعجب می‌کنه که این همه آدمو اینجا می‌بینه.»

آرچی با همان صدای تودماغی خود گفت: «این همه فانوس رو که می‌خواین بذارین توی چمن، خُب اون وقت همه چی رو که می‌فهمه. وقتی بیاد می‌فهمه که اینجا یک خبرهایی هست.»

آرچی از صبح در گوشه‌ای نشسته بود و به جنب و جوش آنها نگاه می‌کرد ولی تمایلی به کمک نداشت. هرگز قبلاً در این جور میهمانی‌ها شرکت نکرده بود، از این رو برایش جذابیّت داشت، تجربه تازه‌ای بود. پیش خود می‌گفت مگر خانه آتش گرفته که این زنان این طور در تلاشند، آن هم برای چند تا میهمان، و چنان سخت به زمین چسبیده بود که حتی اسب‌های وحشی هم نمی‌توانستند او را از جا بکنند. از فانوس‌هایی که خانم السینگ و فانی درست کرده بودند و رنگ زده بودند خیلی خوشش آمده بود، قبلاً به قول خودش «از این چیزهای آویزون» ندیده بود. فانوس‌ها را در اتاق آرچی پنهان کرده بودند و او فرصت یافته بودند آنها را دانه دانه امتحان کند.

ملانی با صدای بلند گفت: «خُب، آرچی راست میگه، من چرا فکرشو نکرده بودم. خوب شد آرچی گفت، وای، وای! حالا چکار کنم؟ قبل از اینکه مهمون‌ها بیان باید توشون شمع بذاریم و به شاخه‌های درخت آویزون کنیم. بعضی‌ها رو هم باید تو بوته‌ها بذاریم. اسکارلت باید به پورک بگی وقتی ما داریم شام می‌خوریم این کارو بکنه، ها؟»

آرچی گفت: «خانوم ویلکز، شما زن فهمیده‌ای هستی، چطور حاضر میشین این همه زحمت از بین بره. اون پورک احمق که نمی‌تونه، این کار ازش بر نمیاد. همشونو آتیش می‌زنه، حیفه، اینا خیلی قشنگ شدن. من خودم این کار رو می‌کنم، وقتی شما و آقای ویلکز دارین شام می‌خورین، خودم آویزون می‌کنم.»

ملانی نگاهی کودکانه، توام با اعتماد به سوی او افکند و گفت: «اوه، آرچی، تو چه آدم خوبی هستی! اگه تو نبودی ما چکار می‌کردیم. فکر می‌کنی بتونی همین الآن

توشون شمع بذاری؟ کارمون خیلی جلو میفته، نیست؟»

آرچی گفت: «شاید بتونم.» بعد با نارضایتی به طرف پله‌ها رفت.

وقتی پیرمرد، لنگان از پله‌ها پایین رفت، ملانی خندید و گفت: «باور کن اگه می‌خواستی کوه رو از جا بکنی آسون‌تر از تکون دادن این مرد بود. نمی‌دونی چقدر تنبله. اصلاً هیچ کار نمی‌کنه. اگه ازش بخوای کار بکنه، علناً بهت میگه نمی‌کنم. حالا تا مدتی از دستش راحتیم. سیاه‌ها خیلی ازش می‌ترسن. وقتی آرچی این اطراف باشه، جرأت نفس کشیدن ندارن.»

اسکارلت گفت: «ملی، اگه جای تو بودم این جنایتکار رو تو خونه نگه نمی‌داشتم.» اسکارلت و آرچی از هم تنفّر داشتند و کلامی با هم سخن نمی‌گفتند. خانه ملانی تنها جایی بود که او می‌توانست به آن رفت و آمد داشته باشد و حالا در این خانه هم با خشم و تنفّر روبه رو می‌شد. «ببین چی بهت میگم ملی، این آدم بالاخره شما رو دچار دردسر می‌کنه.»

«اوه، اگه باهاش خوب تاکنی، بی‌خطره، باید جوری رفتار کنی که حس کنه بهش اعتماد داری. اون دیوونهٔ بو و اشلیه، من با بودن اون، احساس امنیت می‌کنم.»

ایندیا در حالی که لبخندی چهره سردش را می‌پوشاند، خیره به ملانی نگریست و گفت: «فکر می‌کنم می‌خوای بگی این مرد فدایی تو هم هست. آرچی از زن‌ها نفرت داره. اما تو تنها زنی هستی که بعد از قتل همسرش بهش توجه نشون داده. به نظرم اگه کسی به تو اهانت کنه، آرچی برای نشون دادن علاقهٔ خودش اونو می‌کشه.»

ملانی در حالی که سرخ شده بود گفت: «خدایا! چطور همچی حرفی می‌زنی ایندیا؟ اون فکر می‌کنه من زن احمقی هستم، تو که خودت خوب می‌دونی.»

اسکارلت فوراً گفت: «من اصلاً کاری ندارم که این مرتیکه چی فکر می‌کنه. می‌خواهم بگم وجود این غول بی‌شاخ و دم توی این خونه صلاح نیست.» قضاوت آرچی و حرف‌های او را دربارهٔ استفاده از محکومان هنوز به یاد داشت. «حالا دیگه من باید برم. شام میرم خونه، بعد باید برم فروشگاه حقوق منشی رو بدم و بعد برم به انبار چوب دستمزد هیو السینگ رو بدم.»

ملانی گفت: «راستی میری به انبار؟ اشلی هم قرار بوده امروز بره اونجا هیو رو ببینه. اگه تونستی اونو تا ساعت پنج اونجا نگه دار. اگه زودتر بیاد خونه، همه چی خراب میشه و تازگی این جشن از بین میره.»

اسکارلت در دل احساس شادی کرد، چه احساس خوبی! گفت: «البته نگهش می‌دارم.»

ایندیا ناگهان به چشمان او نگریست و اسکارلت با خود گفت، هر وقت صحبت اشلی می‌شود، او به من نگاه می‌کند.

ملانی گفت: «هر چقدر می‌تونی اونجا نگهش دار. تا بعد از ساعت پنج و بعدش ایندیا میاد و اونو میاره... اسکارلت امشب یادت نره، حتماً میای که. خیلی دلم می‌خواد تو مهمونی باشی.»

اسکارلت وقتی به خانه می‌رفت با خود می‌گفت: «پس دلش می‌خواد من هم تو مهمونی باشم ها؟ چرا از من خواهش نکرد کنار ایندیا و عمه پیتی بایستم و به مهمون‌ها خوشامد بگم؟»

معمولاً اسکارلت به میهمانی‌های ملانی اهمیت نمی‌داد، رفتن یا نرفتن برایش تفاوتی نداشت. ولی این یکی فرق داشت. تولد اشلی بود و اسکارلت خیلی دلش می‌خواست کنار اشلی بایستد ــ و هر دو با هم به میهمانان خوشامد بگویند. ولی می‌دانست که چرا برای خوشامدگویی از او دعوت نکرده‌اند. حتی اگر هم خود نمی‌دانست رت به او می‌گفت.

«یک آدم رذل به مقامات کنفدراسیون سابق و دموکرات‌های امروز خوشامد بگه؟ تو آدم بدنامی هستی. اگه به خاطر ملانی نبود حتی دعوتت هم نمی‌کردن.»

اگرچه آن روز کار زیادی داشت و می‌خواست به فروشگاه و انبار چوب برود ولی یکی از بهترین لباس‌هایش را به تن کرد. لباسی بود سبز رنگ و مواج و زیبا که گاهی در زیر نور، بنفش کمرنگ و آبی به نظر می‌رسید. گیسوان خود را با دقت تمام آراست و کلاه سبزی را که پرهای سبز داشت به سر گذاشت. اگر رت موافقت می‌کرد که چند دسته باریک مویش را فر بزند چقدر زیباتر می‌شد! اما او اخطار کرده بود که اگر به موهایش دست بزند، آنها را از ته خواهد تراشید. رت این روزها هر حرفی می‌زد، انجام می‌داد.

بعدازظهر دل‌انگیزی بود. آفتاب می‌تابید ولی هوا زیاد گرم نبود. روز روشنی بود امّا خیره‌کننده نبود. و نسیم گرمی که از خیابان پیچ‌تری می‌گذشت، پرهای کلاه اسکارلت را حرکت می‌داد. پرهای کلاهش در نسیم می‌رقصیدند، قلب او هم می‌رقصید، چون داشت به دیدار اشلی می‌رفت. شاید اگر بتواند حقوق سورچی‌ها و گاری‌چی‌ها را زودتر بدهد و هیو را هم روانه منزل کند، بتواند با اشلی تنها باشد.

شاید بتواند ساعتی را دور از اغیار، در دفتر کوچک انبار چوب با او بگذراند. این روزها فرصت دیدار اشلی کمتر دست می‌داد. و حالا ملانی خواهش کرده بود که او را نگه دارد! چه با مزه!

وقتی به فروشگاه رسید، قلبش از شادی لبریز بود. حقوق ویلی و دیگر پیشخوان‌داران را بدون اینکه از کار آن روز سوالی بکند، پرداخت. آن روز یکشنبه بود و بهترین روز برای فروشگاه به حساب می‌آمد، چون دهقانان فقط روزهای تعطیل می‌توانستند برای خرید نیازهای خود به شهر بیایند. امّا آن روز اسکارلت سوالی در مورد میزان فروش و تعداد مشتریان نکرد.

در سر راه خود به انبار چوب، هزاران بار ایستاد تا با خانم‌های تازه به دوران رسیده‌ای که لباس‌های شیک به تن داشتند صحبت کند. در این کار تعمّدی هم داشت می‌خواست جذابیّت و زیبایی خود را به رخ آنها بکشد. مردانی که در پیاده‌روها ایستاده بودند و صحبت می‌کردند، با دیدن او کلاه از سر بر می‌داشتند و مراتب احترام خود را تقدیم می‌کردند و اسکارلت با سخاوتمندی لبخند زیبای خود را نثارشان می‌کرد. بعدازظهر زیبایی بود. خوشی عجیبی در دلش حس می‌کرد، چون ملکه‌ها، زیبا و جذّاب می‌نمود. به خاطر این درنگ‌ها بود که دیرتر از آنچه انتظار داشت به انبار رسید. هیو و گاری چیان را دید که روی الواری نشسته‌اند و انتظارش را می‌کشند.

«اشلی اینجاست؟»

هیو گفت: «بله. تو دفتره.» و از چهره شادمانه و چشمان رقصان او حیرت کرد. تقریباً هیچ وقت او را تا این حد خوشحال ندیده بود. «داره سعی می‌کنه ــ منظورم اینه که داره به حساب‌ها رسیدگی می‌کنه.»

اسکارلت گفت: «امروز دیگه لازم نیست.» بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «ملی منو فرستاده تا اینجا نگهش دارم. دارن خونه رو برای مهمونی امشب آماده می‌کنن.»

هیو خندید. مهمانی را دوست داشت، خوشحال شد از اینکه قرار بود امشب به میهمانی برود و حدس زد اسکارلت هم به همین دلیل خوشحال است. مزد همه را داد و به سوی دفتر رفت. اشلی در آستانه در از او استقبال کرد. در آن بعدازظهر آفتابی، موهایش روشن‌تر می‌نمود، لبخند کمرنگی روی لبانش دیده می‌شد.

«خُب، اسکارلت، این موقع روز وسط شهر چکار می‌کنی؟ چرا نرفتی به ملانی کمک کنی، مگه امشب قرار نیست به خاطر تولّد من مهمونی بده؟ مگه نمی‌خواستین منو غافلگیر کنین؟»

اسکارلت ناباورانه فریادی کشید و گفت: «عجب، اشلی ویلکز! مثلاً قرار بود تو چیزی ندونی. ملی حتماً دلش می‌شکنه اگه بفهمه تو خبردار شدی.»

«اوه، نمی‌ذارم بفهمه. آخه من غافلگیر شده‌ترین مرد آتلانتا هستم.» چشمانش حالت شادمانه‌ای به خود گرفت، گویی می‌خندید.

«حالا بگو ببینم کی به تو خبر داد؟»

«تقریباً تمام مردانی که ملی اونا رو دعوت کرده. ژنرال گوردون اولین نفری بود که گفت. ظاهراً تجربهٔ زیادی در این مورد داشت، می‌گفت زن‌ها معمولاً این جور مهمونی‌ها رو درست در شب‌هایی ترتیب میدن که مرداشون خیال دارن هرچی تفنگ تو خونه هست تمیز کنن و واکس بزنن. بعدش پدربزرگ مری‌ودر به من اخطار کرد. می‌گفت معمولاً خاطره خوبی از این جور مهمونی‌ها نداره. گویا یک دفعه خانم مری‌ودر تصمیم می‌گیره یکی از همین مهمونی‌های ناغافل بده، اما بیشتر از همه خودش غافلگیر میشه، می‌دونی چرا، چون پدربزرگ مری‌ودر یکمرتبه رماتیسمش عود می‌کنه، البته دروغی. و خانم مری‌ودر مجبور میشه اونو با یک بطری ویسکی که دستش بوده، کشان‌کشان تا رختخواب کول کنه ــ خلاصه بهت بگم اسکارلت، تمام مردها اومدن و همه تجربه‌های خودشون رو گفتن و هشدار دادن و رفتن.»

اسکارلت در حالی که می‌خندید گفت: «وای خدایا، به حق چیزهای نشنیده.»

در آن لحظه همان اشلی گذشته را می‌دید، اشلی دوازده بلوط، که اغلب لبخند به لب داشت. ولی این روزها به ندرت می‌خندید. هوا لطیف بود، آفتاب ملایم و چهرهٔ او شاد و کلامش آن قدر رها و شیرین بود که قلب اسکارلت از شوق لبریز می‌شد. حس می‌کرد این جریان تند شادی آن قدر نیرومند است که تاب تحملّش را ندارد. حس می‌کرد بار سنگین این شعف را نمی‌تواند بلند کند. حس می‌کرد داغ شده و می‌خواهد بگرید، گویی اشک داشت خود به خود فرو می‌ریخت. ناگهان خود را شانزده ساله احساس کرد، چه شاد بود، چه خوب بود شانزده سالگی. احساس کرد دختری بی‌قرار است که دریایی از هیجان در ذهن متلاطم خویش دارد. بی‌قراری‌اش تا آن حد رسید که می‌خواست برخیزد، جیغ بزند و کلاهش را به آسمان پرت کند و فریاد بزند «هورا!» بعد فکر کرد که اگر چنین کاری بکند اشلی چه خواهد گفت،

چقدر تعجب خواهد کرد و ناگهان خندید، آن قدر که اشک از دیدگانش فرو ریخت. اشلی هم خندید، سرش را عقب رانده بود و به قهقهه می‌خندید، فکر می‌کرد دلیل خندهٔ اسکارلت لو رفتن ضیافت غافلگیرکنندهٔ ملی است.

«بیا اسکارلت. بیا تو، من دارم به حساب‌ها رسیدگی می‌کنم.»

اسکارلت وارد اتاق شد. آفتاب بعدازظهر می‌تابید و چشمش را می‌زد، روی صندلی، کنار میز مستعمل نشست. اشلی نیز گوشه میز نشست. پاهای بلندش آویزان بود.

«امروز اصلاً دلم نمی‌خواد به این دفترها ور برم. اشلی! اصلاً حوصله ندارم. نمی‌دونم چرا وقتی یک کلاه تازه می‌خرم این جوری می‌شم، مثل اینکه همه اعداد از ذهنم میره.»

اشلی گفت: «وقتی کلاه به این قشنگی سرت گذاشتی، دیگه اعداد به چه درد می‌خورن. حیفه که سر به این خوشگلی رو با اعداد و ارقام آزار بدی. اسکارلت، خوشگل‌تر از همیشه شدی.»

از میز پایین خزید، خندید و دست‌های او را گرفت و از هم گشود تا لباسش را بهتر ببیند. «تو خیلی خوشگلی اسکارلت! فکر نمی‌کنم هیچ وقت پیر بشی.»

دست‌هایش در دست‌های اشلی قرار داشت، گویی انتظار همین را داشت، ناگهان حس کرد که تمام آن بعدازظهر گرم را در انتظار دست‌های گرم او گذرانده است، به انتظار آرامش چشمان او نشسته است، به انتظار کلام پر مهر او. از آن روز، در باغ تارا، این اولین باری بود که هر دو کاملاً تنها بودند. اولین بار بود که دستانشان آنچنان مشتاق به هم گره خورده بود، ماه‌ها بود که گرسنه و تشنهٔ چنین لحظه‌ای بود. ولی حالا ــ

عجیب بود که تماس دست‌های او دیگر برایش جذابیّت نداشت! زمانی بود که وقتی کنارش می‌ایستاد، از خود بی‌خود می‌شد و سر از پا نمی‌شناخت، لرزشی سراپایش را فرا می‌گرفت. اکنون فقط گرمای دوستانه‌ای به دست‌هایش راه می‌یافت، هیچ تبی از دست‌های او به پیکرش راه نمی‌یافت و اگرچه قلبش می‌تپید، ولی تپش عشق نبود. گیج شده بود، پریشان می‌نمود. این مرد هنوز اشلی بود، اشلیِ او، روشنایی بود، نور قلب او، هنوز از جان دوست‌ترش می‌داشت. پس چرا ــ

فوراً این افکار را از ذهنش بیرون انداخت. همین کافی بود که وجود او را در کنار خود احساس می‌کرد، دست‌هایش را می‌فشرد و می‌خندید، کاملاً دوستانه، بدون تپش، بدون کشش، بدون تب. اقیانوسی از حرف‌های ناگفته میانشان بود، چرا حالا باید این حس به وجود آید؟ آیا این خود معجزه نبود؟ چشم اشلی بر او خیره مانده بود، نگاهی زلال و درخشان داشت، همان طور که او دوست داشت می‌خندید، گویی با خنده می‌گفت که هیچ چیز جز شادمانگی، میان آنان نبوده است. حالا دیگر سدی میان نگاه او و اسکارلت نبود. دیگر از آن درماندگی‌های دوردست خبری نبود. اسکارلت خندید.

«اوه اشلی، من دارم پیر میشم، دارم شکسته میشم.»

«آه، زیبایی تو کاملاً آشکاره. نه، اسکارلت، تو اگه شصت سالت هم بشه باز هم خوشگلی. من همیشه تو رو مثل اون روزی که در جشن کباب دیدم به یاد میارم. زیر درخت بلوط نشسته بودی و یک دوجین پسر دورت بودن، حتی می‌تونم بهت بگم که چی پوشیده بودی، یک لباس سفید با گل‌های ظریف سبز و یک شال سفید روی شونه‌ت. یک کفش کوچولوی سبز با بند سیاه و کلاه پهن سبز با روبان‌های مواج. با تمام قلبم اون لباست رو کاملاً حس می‌کنم، چون وقتی در زندان بودم و طاقتم تموم شده بود، چشم‌هامو می‌بستم و تو رو توی اون لباس پیش خودم مجسم می‌کردم، مثل یک عکس، همه جزئیاتش رو به یاد می‌آوردم ــ»

سکوت کرد و آن پرتو اشتیاق از چهره‌اش رفت. دست اسکارلت را به آرامی رها کرد. اسکارلت منتظر بود، منتظر کلام بیشتر.

«ما راه درازی اومدیم. هر دوی ما. از اون روزها خیلی می‌گذره، راه درازی اومدیم، این طور نیست اسکارلت؟ تجربه سفر نداشتیم، اما در جاده‌های ناشناخته سفر کردیم. تو سریع و مستقیم آمدی، من آهسته و کج.»

دوباره روی میز نشست و نگاهی به او کرد، لبخندی کوچک بر لبانش ظاهر شد ولی از نوع لبخندهای شادمانهٔ چند لحظه پیش نبود. لبخندی سرد بود. لبخند بی‌پناهی بود.

«بله، تو با سرعت آمدی و منو پشت چرخ‌های ارابه کشیدی. اسکارلت گاهی از خودم می‌پرسم اگه تو نبودی چه بلایی سر من میومد.»

اسکارلت می‌خواست از او دفاع کند چون ورای کلماتش، گفته‌های رت نهفته بود.

«اشلی، من برای تو کاری نکردم. بدون من تو همینی بودی که الآن هستی. یک روزی بالاخره پولدار میشی، مرد بزرگی میشی، حالا می‌بینی.»

«نه، اسکارلت. دانه‌های بزرگی در من رشد نمی‌کنه. فکر می‌کنم اگه تو نبودی، من چقدر زود نابود می‌شدم، چقدر زود به کام بدبختی می‌افتادم ــ مثل کاتلین کالورت و خیلی از آدم‌هایی که نام‌های بزرگ داشتند، نام‌های معتبر.»

«اوه، اشلی، این جوری حرف نزن، به نظر خیلی غمگین میای. حرف‌هات خیلی غم انگیزه.»

«نه، غمگین نیستم. دیگه نه. یک وقتی غمگین بودم. حالا فقط ــ»

سکوت کرد. اسکارلت می‌دانست که اشلی چه می‌خواهد بگوید. چشمان شیشه‌ای بی‌غبار و بی‌حضوری که به آن سوی اسکارلت خیره مانده بود و اسکارلت برای اولین بار آنچه را که او می‌خواست بگوید می‌دانست. وقتی ضربه عشق قلب او را از پا انداخته بود، دروازه ذهن اشلی بر او بسته می‌ماند. اکنون چیزی جز دوستی میانشان نبود، راهی به ذهن او پیداکرده بود و اندکی از آن را ادراک می‌کرد. او دیگر غمگین نبود. بعد از تسلیم جنوب، غمی بزرگ بر او سایه افکند و هنگامی که با تضرع از او خواهش کرد به آتلانتا بیاید، باز هم وجودش لبریز از غم بود. اما حالا فقط تسلیم شده بود، تن به قضا داده بود.

اسکارلت به تندی گفت: «خیلی بدم میاد وقتی این جوری صحبت می‌کنی، اشلی. درست مثل رت حرف می‌زنی. اون هم همیشه روی این جور چیزها اصرار می‌کنه، اسمش رو هم گذاشته جدال برای زندگی، این قدر حرف می‌زنه که من دلم می‌خواد جیغ بزنم.»

«تا حالا فکر نکردی که من و رت ذاتاً مثل همیم؟»

«اوه، نه! تو مرد خوبی هستی، شریف و بزرگواری ولی او ــ» دیگر ادامه نداد. نخواست ادامه دهد.

«ولی ما مثل همیم. ما از نسل یک مردمیم، در یک جامعه بزرگ شده‌ایم، تربیت شدیم که مثل هم فکر کنیم. ولی یک جایی، راهمون از هم جدا شد. ما مثل هم فکر می‌کنیم ولی کردارمون فرق داره. مثلاً هیچ یک از ما اعتقادی به جنگ نداشتیم، و من از همون اوّل جنگیدم ولی اون فقط چند ماه جنگید. ما هردومون می‌دونستیم که جنگ کار اشتباهیه. با وجود اینکه من می‌دونستم شکست می‌خوریم، جنگیدم، ولی او نجنگید. گاهی فکر می‌کنم حق با او بوده و بعد، دوباره ــ»

«اوه، اشلی تا کی می‌خوای هر دو روی مسئله رو نگاه کنی؟» و با شکیبایی نوظهوری که در خود انتظار نداشت اضافه کرد:

«هیچ‌کس نمی‌تونه هر دو روی مسئله رو با هم ببینه.»

«درسته امّا ــ اسکارلت، من دنبال چیزی نبودم، نمی‌خواستم مقامی داشته باشم، نخواستم چیز دیگه‌ای باشم، فقط خواستم خودم باشم.»

اسکارلت کجا می‌خواست برود؟ به کجا می‌خواست برسد؟ چه سوال احمقانه‌ای. البته، پول و امنیت. و هنوز ــ اوه، ذهنش چه آشوبی داشت. پول داشت و در این دنیای آشفته به قدر کافی از امنیت نیز برخوردار بود. ولی حالا که راجع به آنها فکر می‌کرد، اصلاً کافی به نظر نمی‌آمد. حالا که راجع به آنها فکر می‌کرد اصلاً شاد کننده نبود، اگرچه تا حدی آسوده شده بود و ترسش از فرداکاهش یافته بود. اگر پول داشتم، امنیت داشتم و تو را داشتم، دیگر کافی بود، به آنچه می‌خواستم می‌رسیدم. این افکار از ذهن اسکارلت می‌گذشت و همچنان که خیره به او می‌نگریست در ذهن مغشوش خویش غرق شده بود. اما چیزی نمی‌گفت، می‌ترسید طلسمی که میانشان وجود دارد، بشکند و فرو ریزد، می‌ترسید نتواند عقاید او را تحمّل کند.

با تأسف خنده‌ای کرد و گفت: «تو فقط میخوای خودت باشی؟ مشکل بزرگ من اینه که چطوری خودم نباشم! و فکر می‌کنم به جایی که دلم می‌خواست رسیدم. دلم می‌خواست پول داشته باشم و خطری زندگیمو تهدید نکنه و ــ»

«ولی اسکارلت، آیا تا حالا فکر نکردی که ممکنه من به پول اهمیت ندم؟»

نه، هرگز به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است کسی پیدا شود که میلی به ثروت نداشته باشد.

«پس چی می‌خوای؟»

«هنوز نمی‌دونم. یک وقت می‌دونستم ولی حالا تقریباً فراموش کردم. بیشتر می‌خوام تنها باشم. میل ندارم بازیچه مردمی بشم که دوستشون ندارم. دلم نمی‌خواد کارهایی بکنم که علاقه‌ای ندارم. شاید در آرزوی روزهای قدیم هستم، که هیچ وقت بر نمی‌گردن. خاطرات قدیم یک لحظه منو رها نمی‌کنن، افسونم کردن و این دنیا داره بیخ گوشم فرو می‌ریزه.»

اسکارلت لج کرد و ساکت ماند. نه برای اینکه چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید. لحن سخنش، آهنگ صدایش طوری بود که خاطرات ناخواسته را در او زنده می‌کرد. و از آن روزی که در باغ دوازده بلوط با خود عهدکرده بود که «دیگر به پشت سر نگاه نخواهد کرد» فکر خود را بر گذشته بسته بود.

گفت: «من این روزها رو بیشتر دوست دارم.» و بدون اینکه به چشمان اشلی

بنگرد، ادامه داد: «این روزها همیشه اتفاقات تازه‌ای میفته، مهمونی، و چیزهای دیگه. رنگ و جلوه‌ی دیگه‌ای داره. روزهای گذشته خیلی تاریک و تیره بود.» "اوه، چه روزهای پرآسایشی، چه غروب‌های آرامی، چه صحرای زیبایی! صدای خنده‌های زنگ‌دار از کلبه سیاهان! گرمی طلایی زندگی، آینده‌ای مطمئن! فردایی روشن! چطور می‌توانم شما را فراموش کنم؟"

با صدای لرزانی گفت: «من این روزها رو بیشتر دوست دارم.»

اشلی از میز پایین خزید. لبخندی آرام بر چهره داشت. گویی هرگز حرف‌های اسکارلت را باور نداشت. دستش را زیر چانه او گذاشت سرش را به جانب خود برگرداند.

«آه، اسکارلت، دروغگوی خوبی نیستی! بله زندگی حالا زرق و برق زیادی داره ــ عیبش هم همینه. روزهای قدیم، زرق و برق نداشت، اما واقعی بود، جذاب بود، زیبا بود، زیبایی با وقاری داشت.»

ذهن اسکارلت به دو راه می‌رفت. نگاهش را به زیر انداخت. انعکاس صدا و گرمی دست‌هایش دری را که او برای همیشه بسته بود، باز می‌کرد. پشت این در، زیبایی دنیای قدیم قرار داشت و گرسنگی غمباری که میان آن بیتوته کرده بود. ولی می‌دانست که این زیبایی به هیچ کاری نمی‌آید و باید همان‌جا باشد. هیچ کس نمی‌توانست با کوله‌باری از خاطرات دردآلود، قدمی به جلو بردارد. دست او از چانهٔ اسکارلت جدا شد و یکی از دست‌هایش در میان دست‌های اشلی قرار گرفت.

اشلی با صدایی که کمی خشم‌آلود می‌نمود گفت: «یادت میاد؟» و ناگهان اخطاری در ذهن اسکارلت طنین انداخت: به عقب نگاه نکن! به عقب نگاه نکن!

درگیر و دار این غوغا، از تماس دست‌هایش شوقی در او ظاهر شده بود. عاقبت اشلی را درک می‌کرد. عاقبت ذهنشان تلاقی کرده بود. این لحظه با ارزش‌تر از آن بود که گم شود، ولو اینکه رنجی به دنبالش باشد.

«یادت میاد،» و با طنین صدایش ناگهان دیوارهای آن دفتر کوچک کنار رفته بود، انبار چوب دور شده بود و سال‌ها به سرعت درهم پیچیده بود و آنها داشتند در یک بهار طولانی در جاده‌ای پیچان و خلوت، کنار هم سواری می‌کردند. اشلی سخن می‌گفت و کلامش سبکبال در هوا می‌ریخت و طنینش به آوازهای فراموش شده بدل می‌گشت. جرینگ جرینگ مهمیزها و یراق‌ها را می‌شنیدند و از زیر درختان زغال اخته می‌گذشتند و به میهمانی تارلتون‌ها می‌رفتند. و اسکارلت بی‌پروا می‌خندید و موهای نقره‌ای و درخشان او را زیر پرتو خورشید می‌دید و از وقار مردانه‌اش بر آن اسب راهوار غروری لذت‌بخش در خود احساس می‌کرد. در صدایش موسیقی بود، ویولن، بانجو و سازهای دیگری که بارها با آن در خانه سفیدی که دیگر نبود، رقصیده بودند.

زیر تابش ماه پاییزی، از دوردست‌ها، از سمت مرداب، صدای پوسوم‌ها شنیده می‌شد، بوی شراب، بوی شمع، بوی گُل می‌آمد، ظرف‌ها از تخم‌مرغ‌های رنگ شده پر بود، کریسمس فرا می‌رسید. صورت‌ها همه شاداب. سیاه و سفید، همه خندان، و دوستان تازه، دوستان قدیم، آدم‌هایی که لبخندهای پر مهر می‌زدند و به نظر می‌رسید نمرده‌اند، همه از پس سال‌ها، سر می‌کشیدند، از پس آن سال‌های هراس‌انگیز؛ دو قلوهای تارلتون، استوارت و برنت با موهای سرخ و شوخی‌های تند، تام و بوید، وحشی چون اسب‌های جوان، جو فونتین با چشم‌های سیاه و داغ و کید و ریفورد کالورت با آن متانت و وقار ذاتی. همه آمده بودند. و جان ویلکز و جرالد اوهارا، برافروخته از براندی و آن خش‌خش آرام‌بخش و زمزمه‌های شفادهنده الن. و آن احساس امنیت، آینده‌ای روشن، شوق و نشاط و اینکه فردا چیزی جز شادی و لذّت به همراه ندارد.

صدای اشلی خاموش شد. و هر دو برای مدتی طولانی در سکوت به چشمان هم خیره شدند. میان آنان جوانی پر آفتاب گمشده‌ای وجود داشت که همراه ایشان این راه دراز را آمده بود. همان جوانی شگفت‌انگیزی که با آنها نفس می‌کشید و با آنها شریک بود.

اسکارلت با اندوه به خود گفت: «حالا می‌توانم بفهمم که چرا خوشحال نیستی. قبلاً نمی‌فهمیدم. قبلاً نمی‌فهمیدم که چرا ما همگی شاد نیستیم، شوقی نداریم و لذت نمی‌بریم. ولی ــ خُب، ما داریم مثل سالخوردگان سخن می‌گوییم!» و شگفت زده فکر می‌کرد: «سالخوردگان همیشه پنجاه سال عقب هستند. ولی ما که پیر نیستیم! خیلی چیزها تغییر کرده و حوادث زیادی اتفاق افتاده. خیلی چیزها تغییر کرده و گذشته، رفته است و دیگر باز نمی‌گردد، پنجاه سال گذشته. ولی ما که پیر نیستیم!»

اما وقتی به اشلی نگریست، دید که دیگر جوان نیست، شاداب نیست. سر فرو افکنده، به کسی شباهت داشت که برای مدتی طولانی از حضور در جمع غفلت کرده و غایب شده است. و موی نقره‌ای‌اش، چه خاکستری می‌نمود مثل انعکاس مهتاب روی آب‌های نقره‌ای. دیگر بهاری نبود، خزان بود، خزانی بزرگ و ابدی. قلب‌ها را

تاریکی مطلق فرا گرفته بود و آن آفتاب بعدازظهر آوریل رفته بود و شیرینی خاطرات دور به تلخی گزنده‌ای بدل شده بود.

با ناامیدی به خود گفت: «نباید اجازه بدهم دوباره مرا به گذشته باز گرداند. حق داشتم بگویم دیگر به گذشته فکر نمی‌کنم. گذشته، آزاردهنده است. آنچنان به قلبت می‌تازد که چاره‌ای جز بازگشت به گذشته پیدا نمی‌کنی. او دیگر نمی‌تواند به آینده فکر کند. قبلاً نمی‌دانستم، نفهمیده بودم. قبلاً هرگز اشلی را درک نکرده بودم. اوه، اشلی عزیزم، دیگر نباید به پشت سرت نگاه کنی. آخر چه ثمری دارد؟ نباید به تو اجازه می‌دادم درباره آن روزها سخن بگویی. هر وقت به خوشی‌های پیشین نگاه می‌کنی همین وضع پیش می‌آید، تلخی می‌آورد، اندوه می‌آورد، قلبت می‌شکند.»

اسکارلت برخاست. دستش هنوز در دست اشلی بود. حالا وقت رفتن بود، باید می‌رفت. نمی‌توانست بماند، به چهره او بنگرد و یاد گذشته‌ها را زنده کند، چهره‌ای که خسته بود، ویران بود، اندوهگین و پیر و هراسان بود.

گفت: «اشلی، ما راه درازی آمده‌ایم، از آن روزها مدت زیادی گذشته.» سعی کرد محکم سخن بگوید، سعی کرد بغض را از گلویش براند. «ما روزهای خوبی داشتیم، خب که چی؟» و بعد در صدایش حالت حمله آشکار شد، «اوه، اشلی، همیشه دنیا به مراد دل ما نیست!»

اشلی گفت: «هیچ وقت نیست. زندگی مجبور نیست آنچه رو که ما می‌خواهیم در اختیارمون بذاره. باید هر چه داد بگیریم و خوشحال باشیم که بدتر از اون نداده.»

دردی ناگهان تمام پیکر اسکارلت را درهم کشید. وقتی دوباره به یاد آن سفر دور و دراز، از گذشته تا به حال، افتاد حالت ضعف به او دست داد. در مقابلش اسکارلت اوهارا ایستاده بود، دختری که عشاق فراوان داشت، لباس‌های زیبا می‌پوشید و می‌خواست روزی، روزی که هرگز نیامد، بانویی بزرگوار چون الن شود.

بی‌اختیار قطرات اشک از چشمان سبزش بیرون ریخت و روی گونه‌اش افتاد و حالت کودکی را گرفت که هراسان و الکن به گوشه‌ای پناه برده است. اشلی سکوت کرد، چیزی نگفت ولی به آرامی او را در میان بازوان خود گرفت و به خود فشرد و سرش را روی شانه خود قرار داد و گونه خود را به گونه‌اش چسباند. اسکارلت خود را رها کرد و او را در آغوش گرفت. آغوش آرامش‌بخش او کمک کرد تا اشک‌هایش به زودی خشک شود. آه، آغوش او چه آرامشی داشت. بدون رنج، بدون تنش، غنودن در آغوش یک دوست. فقط اشلی قادر بود او را درک کند، مردی که در خاطراتش شریک بود، مردی که گذشته و حال او را می‌دانست.

صدایی از بیرون برخاست، توجهی نکرد، فکر کردگاری چیان دارند انبار را ترک می‌کنند. اندکی به صدای آرام قلب اشلی گوش داد. بعد اشلی ناگهان او را عقب زد و با خشم از خود راند. اسکارلت با حیرت به چهره او نگریست. اشلی داشت به در نگاه می‌کرد. اسکارلت برگشت. میان در ایندیا ایستاده بود، رنگ به چهره نداشت. از چشمان بی‌رنگش خشم آشکار بود. و آرچی کینه‌توزانه، مثل جغد یک چشم، پشت سرش بود. پشت آن دو خانم السینگ ایستاده بود.

□ □ □

چطور از آن دفتر کوچک خارج شده بود، به خاطر نداشت. همین قدر یادش بود که به فرمان اشلی، تند و سریع آن جا را ترک کرده بود. آرچی و ایندیا در اتاق ایستاده بودند و با چهره‌های مخوف و مهیب نجوا می‌کردند. خانم السینگ بیرون ایستاده بود و وقتی اسکارلت می‌گذشت پشتش به او بود. همچنان که به سوی خانه می‌رفت شرم و ترس او را فراگرفته بود. در ذهن خود آرچی را که با آن ریش اسقفی خود به فرشته عذاب شبیه بود مجسم می‌کرد که مستقیماً از لای صفحات عهد عتیق بیرون آمده بود.

خانه خالی بود، اما آفتاب غروب آوریل هنوز بر آن می‌تابید. مستخدمان گویی برای انجام مراسم تشییع جنازه رفته بودند و بچه‌ها در آن ساعت داشتند در حیاط پشتی خانه ملانی بازی می‌کردند.

ملانی —

ملانی! همچنان که از پله‌ها به سوی اتاق خواب خود می‌رفت از انعکاس این نام در ذهنش، احساس سردی آزاردهنده‌ای کرد. ملانی حتماً خبردار می‌شد. ایندیا گفته بود که به او می‌گوید. اوه، ایندیا، موقعی که ماجرا را تعریف می‌کرد چقدر به خود می‌بالید و کمترین اهمیتی نمی‌داد که نام برادر خود را لکه‌دار کند و قلب ملانی را بشکند، می‌خواست از هر طریق که ممکن باشد زهر خود را به اسکارلت بریزد. و خانم السینگ اگرچه حتماً چیزی ندیده بود ولی چه آب و تابی به مسئله می‌داد. او هم به هر حال همه چیز را می‌گفت. و تمام شهر، وقت شام، خبر را می‌شنیدند. همه، حتی سیاهان، آنان نیز فردا صبح سر میز صبحانه از این موضوع حرف می‌زدند. در میهمانی امشب زن‌ها یک گوشه جمع می‌شوند و با لذتی شیطانی در گوش هم با احتیاط زمزمه می‌کنند. اسکارلت باتلر، این است آن زن بلندپرواز و پر قدرت! و

داستان سینه به سینه نقل می‌شود. هیچ راهی برای متوقف کردن آن نیست. چطور می‌شد آن را متوقف کرد وقتی اشلی او را که می‌گریست در آغوش گرفته بود. قبل از اینکه شب به پایان برسد، همه مردم خواهند گفت که او زناکار است و هنگام زنا غافلگیر شده است. امّا اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این کار در کمال بی‌نظری و از روی صفا و دوستی انجام شده؛ اگر کریسمس گذشته، وقتی او را بوسیدم، آنجا حاضر بودند چه می‌گفتند ــ اگر در تارا، وقتی از او خواستم که با هم فرار کنیم، ما را غافلگیر می‌کردند، چه می‌گفتند. اوه، اگر یکی از این دفعات که ما واقعاً گناهکار بودیم ما را می‌گرفتند باز هم این قدر ناراحت‌کننده نبود. اما این بار که ما واقعاً بی‌گناه بودیم، وقتی او مرا دوستانه نوازش می‌کرد ــ

اما هیچ‌کس باور نمی‌کرد. اسکارلت حتی یک دوست هم نداشت که از او دفاع کند. حتی یک نفر هم حاضر نبود بگوید: «من باور نمی‌کنم او کار بدی کرده باشد. در میان دوستان قدیمی حتی یکی هم پیدا نمی‌شد که او را بی‌گناه بداند. دوستان جدید هم بدتر بودند، آنان از فرصتی که به دست آورده بودند تا او را خفیف و درمانده ببینند، خوشحال بودند. حالا دیگر همه به سادگی، بزرگترین دروغ‌ها را باور می‌کردند و در همان حال برای اشلی اظهار تأسف می‌نمودند که چرا مردی به نجابت او گرفتار چنین ورطهٔ هولناکی شده است. طبق معمول همه تقصیرها را متوجه اسکارلت می‌دانستند و در مقابل گناه اشلی فقط شانه بالا می‌انداختند. و در یک مورد راست می‌گفتند. بالاخره او را در آغوش اشلی دیده بودند.

با همه این‌ها می‌توانست در مقابل حرف مردم بایستد و خود را بی‌اعتنا نشان دهد ــ اما ملانی، با او چه باید می‌کرد؟ اوه، ملانی، نه! نمی‌دانست چرا باید قضاوت ملانی را مهم‌تر از دیگران بداند. حتماً ملانی از شنیدن این گناه، درمانده و هراسان می‌شود. حتی از خیالش هم به خود لرزید و اشک از دیدگانش سرازیر شد. از اینکه ایندیا با اشتیاق تمام ماجرای عشق پنهان آن دو را فاش می‌کرد به خود لرزید. طاقت نگاه ملانی را نداشت. آن وقت ملانی چه می‌کرد؟ اشلی را ترک می‌کرد؟ چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ آیا وقار ملانی اجازه می‌دهد که کاری جز این انجام دهد؟ اشلی چه خواهد کرد؟ من چه باید بکنم؟ سرمای طاقت فرسایی هجوم آورده بود و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. اوه، اشلی از خجالت می‌میرد، از بلایی که به سرش آورده‌ام، از من متنفّر می‌شود. جریان اشک ناگهان جای خود را به ترس داد، گویی اشک‌هایش به گرداب هولناک و هراس‌انگیزی فرو می‌چکید. پس رت چه می‌شود؟ او چه خواهد کرد؟

شاید هنوز نمی‌داند. قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ «شوهران همیشه آخرین نفری هستند که می‌فهمند.» شاید کسی چیزی به او نگوید. آدم شجاعی باید باشد تا بتواند چنین خبری را به رت بدهد. رت آدمی است که اوّل یک گلوله توی مغز آن آدم خالی می‌کند و بعد می‌پرسد. اوه خدای من نگذار کسی این حماقت را بکند! ناگهان چهره آرچی را با آن چشم کورش در نظر آورد و از نفرت او از زنان به خود لرزید. آرچی از زنان متنفر بود و در این راه نه از خدا می‌ترسید و نه از خلق خدا. آن قدر از زن‌ها بدش می‌آمد که یکی از آنها را کشته بود. و تهدید کرده بود که همه چیز را به رت می‌گوید. و حتماً می‌گفت و هیچ ترسی نداشت که اشلی او را از خانه اخراج کند. مگر اینکه اشلی او را بکشد وگرنه همه چیز را به رت می‌گفت و آن را وظیفهٔ مذهبی خود می‌دانست و عقیده داشت یک مسیحی خوب هرگز نباید وظیفه خود را فراموش کند.

لباس از تن بیرون آورد و روی تخت دراز شد. در ذهنش آشوبی چون گرداب می‌چرخید. چه خوب بود اگر می‌توانست در را به روی خود قفل می‌کرد و دیگر کسی را نمی‌دید. شاید رت امشب از ماجرا مطلع نشود. به او خواهد گفت که سردرد دارد و نمی‌تواند در ضیافت حضور یابد. و آن وقت تا صبح وقت زیادی دارد تا بتواند بهانه‌ای بتراشد، از خود دفاع کند و جلوی سیلاب را بگیرد.

در حالی که صورتش را در بالش پنهان می‌کرد با ناامیدی گفت: «حالا راجع بهش فکر نمی‌کنم. باشه بعداً. حالا نه. باشه برای وقتی که بتونم خوب فکر کنم. بتونم تحمّل کنم.»

مستخدمان بازگشته بودند و حالا صدای پایشان را می‌شنید. به آرامی رفت و آمد می‌کردند و در تدارک شام بودند. آیا آنان نیز از ماجرا مطلع بودند؟ مامی آمد و تلنگری به در زد، اما اسکارلت گفت میل به شام ندارد و او را پی کار خود فرستاد. زمان گذشت و عاقبت صدای پای رت روی پله‌ها به گوش رسید. وقتی رت به سرسرای بالا رسید، اسکارلت کاملاً خود را جمع کرد و برای روبه‌رو شدن با او تمام نیروی خود را به کار گرفت اما رت از مقابل اتاق گذشت. نفسش را رها کرد. خدا را شکر که رت هنوز چیزی نشنیده بود و هنوز رعایت خواسته او را می‌کرد و قدم در اتاق خواب نمی‌گذاشت. اگر در این لحظه او را می‌دید، همه چیز را از چهره‌اش حدس می‌زد. باید خود را آماده کند و به او بگوید بیمار است و نمی‌تواند در ضیافت

شرکت کند. خوب، هنوز وقت داشت که خود را کمی آرام سازد. اوه، آیا اصلاً زمان هنوز وجود داشت؟ از آن بعدازظهر لعنتی، گویی زمان اصلاً وجود نداشت، چه کند می‌گذشت، گویی جهان متوقف شده بود. حالا صدای حرکت رت را در اتاق خودش می‌شنید. با پورک سخن می‌گفت و دستورهایی می‌داد. هنوز شهامت نداشت رت را به خود بخواند. همان طور بی‌حرکت در بستر دراز کشیده بود و می‌لرزید.

مدتی بعد صدای چند ضربه شنیده شد. اسکارلت سعی کرد صدایش را محکم و جدی نگه دارد. «بیا تو.»

رت در را باز کرد و پرسید: «نکنه اشتباهی وارد صومعه شدم؟ اینجا خونه‌س یا صومعه. چرا این خونه این قدر ساکته؟» اتاق تاریک بود. صورت رت را نمی‌دید. از صدایش هم چیزی غیرعادی حس نمی‌شد. وارد شد و در را پشت سر خود بست.

«برای مهمونی حاضری؟»

اسکارلت با خود فکر کرد، اوه صدایش چقدر طبیعی است. خدا را شکر که تاریک است. و بعد گفت: «متأسفم، رت، سرم درد می‌کنه. فکر نمی‌کنم بتونم بیام. تو خودت برو. به ملانی هم بگو خیلی متأسفم که نتونستم بیام.»

سکوتی طولانی فرو افتاد و آخرالامر رت با لحنی برنده و تلخ گفت: «چه زن هرزه و متقلب و ترسویی هستی.»

آه، پس می‌دانست. اسکارلت به خود می‌لرزید، قادر به سخن گفتن نبود. صدای حرکت رت را در تاریکی می‌شنید. کبریت کشید و چراغ را روشن کرد و اتاق ناگهان در روشنایی فرو رفت. به طرف تخت آمد و به او خیره شد. لباس شب پوشیده بود. با نگاهی بی‌حس گفت: «بلند شو. ما میریم به مهمونی. عجله کن.»

«اوه، رت. نمی‌تونم. می‌دونی ــ»

«می‌دونم. بلند شو.»

«رت، آرچی گفت ــ»

«آرچی گفت. آدم شجاعیه این آرچی.»

«برای این دروغی که گفته باید اونو می‌کشتی.»

«من آدم‌های راستگو رو نمی‌کشم. این عادت عجیب رو همیشه داشتم. حالا موقع بحث نیست. بلند شو.»

اسکارلت نشست. ملافه را به خود پیچید. در صورت او دنبال چیزی می‌گشت. تاریک بود و آنچه را که می‌خواست نمی‌دید.

«من نمیام. مگه اینکه این سوء تفاهم برطرف بشه.»

«اگه امشب به این مهمونی نری، دیگه هیچ وقت نمی‌تونی سرتو بلند کنی، دیگه نمی‌تونی یک لحظه توی این شهر زندگی کنی. و من ممکنه بتونم یک زن هرزه رو تحمّل کنم اما یک ترسو رو نمی‌تونم. تو امشب به این مهمونی میری حتی اگه زخم زبون‌های الکس استفنز رو تحمل کنی، حتی اگه ملانی تو رو از خونه‌ش بندازه بیرون.»

«رت، بذار توضیح بدم.»

«نمی‌خوام بشنوم. وقت نداریم. لباستو بپوش.»

«اونا اشتباه می‌کنن ــ ایندیا، خانم السینگ، آرچی، اشتباه می‌کنن. از من بدشون میاد. ایندیا اون‌قدر از من بدش میاد که حاضره راجع به برادرش دروغ بگه، فقط برای اینکه منو خراب کنه. اگه بذاری توضیح بدم ــ»

اوه، یا مریم مقدس. این حرف‌ها چیست که من می‌زنم. اگر او بگوید: «خیلی خوب، بفرما، توضیح بده!» آن وقت چه بگویم؟ چه می‌توانم بگویم؟

«اونا دروغ گفتن. من نمی‌تونم بیام.»

رت گفت: «چرا میای. حتی اگه مجبور بشم، گردنتو می‌شکنم و با هر قدم که ور میداری یک اردنگی در کون قشنگت می‌زنم.»

درخشش سردی در چشمانش دیده می‌شد، دست او را کشید و بلند کرد. بعد شکم‌بندش را برداشت و به سویش انداخت.

«بپوش، کمکت می‌کنم. اوه، مطمئن باش که بلدم ببندم. نه با مامی کاری نداشته باش. اگه بیاد اینجا، می‌فهمه که تو چقدر ترسویی.»

اسکارلت با خشم فریاد کشید: «نه، من ترسو نیستم.»

«اوه، لازم نیست راجع به کشتن اون یانکی و شاخ و شونه کشیدن برای سربازهای شرمن حرف بزنی. تو ترسویی ــ علاوه بر صفت‌های بد دیگه، ترسو هم هستی. اگر هم به خاطر خودت نمی‌خوای بیای، به خاطر بونی، حتماً میای. چطور می‌تونی آینده این بچه رو خراب کنی. شکم‌بندتو بپوش، زود باش.»

اسکارلت با حرکتی سریع ملافه را کنار زد و با زیرپوش نازک خود همان طور ایستاد. کاش رت بر می‌گشت و زیبایی وسوسه‌انگیزش را می‌دید. شاید کمی به وجد می‌آمد و این حالت وحشتناک از بین می‌رفت. اما رت برنگشت. در گنجه جستجو

می‌کرد. دنبال لباس مناسبی برای او می‌گشت. بالاخره یکی از پیراهن‌های تازهٔ او را که از پارچه ابریشمی سبز رنگی دوخته شده بود بیرون کشید. پیراهنی بود یقه باز که در پشت چین زیاد داشت و دسته گلی بزرگ از مخمل صورتی آن را تزیین می‌کرد.

پیراهن را روی تخت انداخت و گفت: «اینو بپوش.» چند قدم به او نزدیک شد. «نباید خودتو مثل یک مادر مهربان و سربه‌زیر جلوه بدی. امشب پرچم تو باید بالای همه باشه. اگه این کاررو نکنی برای همیشه حسابت پاکه. باید یک عالمه هم سرخاب بمالی. مطمئنم زناکاران خیابون پیج تری صورتشون این همه رنگ پریده نیست. حالا برگرد.»

نخ‌های شکم‌بند را گرفت و آن قدر محکم کشید که فریاد اسکارلت درآمد. از درد و تحقیر و ترس، نزدیک بود به گریه بیفتد.

رت گفت: «دردت اومد، ها؟» خنده کوتاهی کرد و ادامه داد: «حیف که این نخ‌ها دور گردنت نیست.»

خانه ملانی غرق در نور بود. صدای موسیقی تا فاصله دوری از خیابان می‌رسید. نزدیکتر که آمدند همهمه مدعوین نشان داد که میهمانان زیادی در ضیافت حضور دارند. خانه از مدعوین موج می‌زد. نه تنها اتاق‌ها، بلکه ایوان‌های جلو و عقب نیز پر از مردان و زنان بود. نیمکت‌هایی که در چمن مقابل خانه گذاشته بودند جای نشستن نداشت. رنگ‌های زیبایی از فانوس‌ها بیرون می‌ریخت.

اسکارلت به خود گفت: نه، نمی‌توانم بروم ــ نمی‌توانم. در درشکه نشسته بود و دستمالش را در مشت می‌فشرد. نمی‌توانم، نمی‌روم. همین الآن می‌پرم پایین و فرار می‌کنم. می‌روم، نمی‌دانم کجا. می‌روم به تارا. چرا رت مرا مجبور کرد که بیایم؟ مردم چه می‌گویند؟ ملانی چه می‌گوید؟ نگاهش به من چطور خواهد بود؟ اوه، نمی‌توانم با او روبه رو شوم. فرار می‌کنم.

رت افکارش را خوانده بود. دست‌هایش را محکم در دست گرفته بود. بازویش دور کمر او حلقه شده بود و آن قدر می‌فشرد که اسکارلت احساس خفگی می‌کرد. مثل یک غریبهٔ مهاجم نگاهش می‌کرد.

«هیچ فکر نمی‌کردم که یک ایرلندی این قدر بترسه. پس شهامتت کجا رفته؟»

«رت خواهش می‌کنم، بذار برم خونه. برات توضیح میدم.»

«تا ابد وقت توضیح داری ولی حالا باید مثل یک قربانی روی صحنه ظاهر بشی، می‌خوام ببینم شیرها چطوری تیکه پاره‌ت می‌کنن. پیاده شو.»

پیاده شد و پیش رفت. بازویی که به آن تکیه کرده بود، چون خارا سخت می‌نمود. احساس شهامت می‌کرد. خدایا، چرا نتواند با آنها روبه رو شود؟ مگر این‌ها چیزی بیش از چند تا گربه براق هستند که پنجه‌های خود را نشان می‌دهند و به او حسادت می‌کنند؟ به آنها نشان می‌دهم. نشان می‌دهم که چقدر برایم بی‌اهمیت هستند. فقط ملانی ــ فقط ملانی.

میهمان‌ها در ایوان بودند، رت مرتب به چپ و راست خم می‌شد. کلاهش را به دست داشت. صدایش آرام و سرد بود. موسیقی خاموش شد و آن دو به سرسرا قدم گذاشتند. اسکارلت دید که مدعوین همه چون موجی عظیم تواضع کردند و عقب نشستند، همه سکوت کرده بودند. آیا می‌خواستند حمله کنند؟ می‌خواستند او را تکه‌تکه کنند؟ خوب، خدای بزرگ بگذار بکنند. سرش را محکم بالا گرفت و لبخند زد، گوشه چشمان زیبایش جمع شد.

قبل از اینکه بتواند با کسانی که دم در ایستاده بودند سخن بگوید، یک نفر جمعیت را شکافت و پیش آمد.

سکوتی آزاردهنده بر قلب مطرود اسکارلت فرود آمد. از میان جمع، ملانی با قدم‌های کوتاه، به سرعت به سوی او پیش می‌آمد تا او را ببیند و قبل از همه با او سخن بگوید. شانه‌های ظریفش را بالا گرفته بود و چانه کوچکش با وقارتر از همیشه می‌نمود. چنان پیش می‌آمد که انگار میهمان دیگری جز اسکارلت نداشت. به کنارش آمد و دست خود را دور کمر او حلقه کرد.

با صدای زنگ‌دار و لطیفش گفت: «اوه عزیزم، چه لباس قشنگی. ممکنه تو از فرشته‌ها باشی؟ ایندیا امشب نتونست برای کمک به من بیاد. ممکنه در پذیرایی به من کمک کنی؟»

فصل پنجاه و چهارم

دوباره، در اتاقش چه آرامشی داشت. بدون توجه به لباس زیبایش، خود را روی بستر انداخت. حالا می‌توانست بی‌حرکت روی تخت دراز بکشد و فکر کند. چطور توانسته بود بین ملانی و اشلی بایستد و به تک‌تک مدعوین خوشامد بگوید؟ اوه، چه ترسی! حاضر بود دوباره با سربازان شرمن روبه‌رو شود ولی باز در چنین ضیافتی شرکت نکند! مدتی بعد از بستر برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت و در همان حال لباس از تن می‌کند و به زمین می‌انداخت.

واکنش‌های پر تشویش او را به لرزه انداخت. گیره‌ها را از گیسوانش می‌کند و روی زمین پرت می‌کرد. با پنجه‌هایش گویی می‌خواست یکصد بار گیسوانش را شانه کند، خشمگین بود، انگشتانش را با خشم به سرش فرو می‌کرد. هزار بار با پنجه‌های پا به در نزدیک شد و به صداهایی که ممکن بود از طبقه پایین بیاید گوش داد. اما صدایی نمی‌آمد، مثل جهان اموات خاموش بود.

وقتی ضیافت تمام شده بود رت او را به خانه رسانده بود و به اتاقش فرستاده و رفته بود. خدا را شکر که تنها بود. رت هنوز بازنگشته بود. خدا را شکر که در خانه نبود. امشب دیگر نمی‌توانست با او روبه‌رو شود. شرمگین و هراسان و لرزان بود. ولی رت کجا رفته بود؟ شاید به خانه آن زنک. برای اولین بار اسکارلت خوشحال بود که موجودی هم مثل بل واتلینگ در این دنیا بود. خوشحال بود که رت غیر از این خانه، جای دیگری را برای کسب آرامش داشت. البته این درست نبود که از حضور شوهرش در یک فاحشه خانه شادمان شود ولی چه چاره؟ حتی اگر او می‌مُرد شاید خوشحال می‌شد، چه خوب می‌شد اگر امشب دوباره او را نمی‌دید.

فردا ــ خُب، فردا روز دیگری بود. فردا بهانه‌ای می‌جست، شاید حتی اتهامات متقابلی به او می‌زد و اشتباهاتش را به رخش می‌کشید. فردا، خاطره این شب وحشت‌انگیز فراموش می‌شد و ترسش از میان می‌رفت. فردا دیگر در بند چهره اشلی نبود، سیمای او دیگر آزارش نمی‌داد ــ دیگر غرور پایمال شده و شرم توفانی او فراموش می‌شد ــ شرمی که خودش برای او به وجود آورده بود، شرمی که اشلی در آن دخالتی نداشت. آیا اشلی از او متنفر بود؟ آیا اشلی موقر و عاشق، دیگر او را دوست نداشت؟ آیا تنفرش به خاطر شرمش بود؟ آیا به خاطر بدنامی بود؟ البته ممکن بود متنفر باشد ــ حالا وقتی که باازخودگذشتگی بزرگ ملانی آنان هر دو از بدنامی نجات یافته بودند اشلی می‌توانست از او متنفّر باشد. ملانی با گذشت بزرگ، در برابر چشمان شعله‌کش مدعوین به سویش دویده بود، او را در آغوش کشیده بود و صمیمانه بوسیده بود و یک لحظه او را از خود جدا نکرده بود و با مهر و محبت بی‌پایان خود لبخند زده بود. مردم همه سرد بودند، در نگاهشان گرمایی نبود خشک و بی‌تفاوت رفتار می‌کردند، اما از ادب خارج نمی‌شدند.

اوه، چه رسوایی بزرگی، چه تحقیری. چطور به خود اجازه داده بود برای فرار از خشم مردم پشت ملانی مخفی شود؟ آیا ننگی از این بالاتر بود که ملانی با آن حالت حق به جانب، از اعتماد مردم بهره گیرد و او را از سیلاب تهمت‌ها و بدگویی‌ها برهاند؟

از سرما به خود لرزید. دلش مشروب می‌خواست، چند پیک پیاپی که گرمش کند، قبل از اینکه بتواند بخوابد. ملافه را به خود پیچید و با شتاب از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. کفش‌های راحتی بدون پاشنه‌اش در آن سکوت هراس‌انگیز صدای زیادی ایجاد می‌کرد. هنوز در وسط پله‌ها بود که چشمش به در بسته اتاق پذیرایی افتاد، خطی باریک و نورانی زیر آن می‌درخشید. قلبش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. آیا وقتی به خانه آمد، چراغ اتاق پذیرایی روشن بود؟ آیا حالش آن قدر بد بود که به آن توجه نکرده بود؟ شاید رت بازگشته باشد؟ می‌تواند از در آشپزخانه آمده باشد؟ اگر رت آمده باشد، پس باید فوراً از خیر براندی بگذرد و پاورچین، به اتاق خواب بازگردد. خدایا چقدر دلش براندی می‌خواست! نباید با او روبه‌رو شود. در اتاقش در امان است. می‌تواند در را قفل کند.

هنوز اولین قدم را برای بازگشت بر نداشته بود که در باز شد. رت سایه‌وار در آستانه ایستاده بود. نور شمع از پشت سر به او می‌تابید. قامتش بزرگتر و بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید. به جانور هراس‌انگیز بی‌صورتی شبیه بود که آرام روی پاهایش می‌خزید.

با صدایی که کمی دو رگه به نظر می‌رسید گفت: «تشریف بیاورید اینجا، خانم باتلر.»

مست بود، و این بار برخلاف گذشته، نشان می‌داد که مست است. مثل اینکه خیلی خورده بود. اسکارلت به ناچار ایستاد، ولی هیچ نگفت. رت حرکتی به دست‌هایش داد و آمرانه و خشمگین گفت: «بیا اینجا، لعنتی.»

اسکارلت با دلی پر تپش به خود گفت، باید خیلی مست باشد. معمولاً وقتی مست می‌شود، با ادب‌تر می‌شود. رت باز هم مسخرگی کرد، کلامش زهرآلود بود ولی حرکاتی که با آنها همراه شد مثل همیشه، مؤدبانه بود ــ بسیار مؤدبانه.

اسکارلت با خود فکر کرد: «نباید کاری بکنم که فکر کند از روبه‌رو شدن با او می‌ترسم.» ملافه را تا زیر گلوی خود کشید. سرش را بالا گرفت و از پله‌ها سرازیر شد. کفش‌های راحتی‌اش صدا می‌داد.

رت که کنار در ایستاده بود، با حالتی مسخره تعظیم بلند بالایی کرد، اسکارلت کمی خود را عقب کشید و از مقابل او عبور کرد. رت کت به تن نداشت. کراواتش باز بود و از دو طرف روی سینه‌اش قرار داشت. دکمه‌های پیراهنش را تا پایین باز کرده بود و سینه پر موی خود را بیرون انداخته بود. موهایش درهم بود و چشمانش بیش از حد تنگ و سرخ می‌نمود. شمع روشنی روی میز قرار داشت و سایه اشیاء را چون هیولاهای خفته‌ای روی سقف و دیوارها می‌انداخت. در یک سینی نقره‌ای تنگ مشروب و چند گیلاس دیده می‌شد.

رت به دنبال او وارد اتاق شد و با لحن گستاخانه‌ای گفت: «بشین.»

نوع بی‌سابقه‌ای از ترس ناگهان در وجود اسکارلت جوشید. ترسی که به او اخطار می‌کرد در مقابله با او ناتوان است.

رت بیشتر به غریبه‌ها شبیه بود، حرکات، رفتار و گفتارش نیز چون غریبه‌ها بود. این مرد یک رت بیمار بود که بیمارگونه رفتار می‌کرد و حرکاتش بیشتر به مجانین می‌خورد. هرگز در گذشته، حتی در حساس‌ترین لحظات این چنین لاقید به نظر نمی‌آمد. هنگامی که خشمگین بود مسخرگی می‌کرد و ویسکی حالت تمسخر او را افزایش می‌داد. اوایل اسکارلت از لاقیدی و خونسردی او سخت بر می‌آشفت ولی رفته رفته آن را پذیرفته بود و به عنوان یک واکنش طبیعی تلقی می‌کرد. در این سال‌ها فکر می‌کرد که هیچ چیز به واقع برای او اهمیتی ندارد، تمام چیزهای زندگی، از جمله اسکارلت را، یک شوخی می‌پنداشت. ولی اکنون که او را از آن سوی میز می‌نگریست به روشنی می‌دید که بالاخره واقعه‌ای او را ناراحت کرده و از کوره به در برده، چیزی که برایش بسیار اهمیّت داشته است.

رت گفت: «دلیلی نداره که گیلاس آخر شب رو نزنی، حتی اگه من هم تو خونه باشم. چطوره خودم برات بریزم؟»

ببینم کیه ــ»

«تو هیچی نشنیدی. اگه می‌دونستی خونه هستم، هرگز پایین نمی‌اومدی. صدای راه رفتنت رو توی اتاق بالا شنیدم. حتماً خیلی به مشروب احتیاج داری. بگیر.»

«نمی‌خوام ــ»

تنگ مشروب را برداشت و گیلاس را پر کرد، زیاد به حرکاتش مسلط نبود.

«بگیر.» و گیلاس را در دست اسکارلت جای داد. «داری می‌لرزی. از این ژست‌ها برای من نگیر. می‌دونم که یواشکی می‌خوری، و می‌دونم که زیاد هم می‌خوری. بارها خواستم بهت اخطار کنم که دزدکی خوردن رو کنار بذاری و اگه می‌خوای، جلوی همه بخور. فکر می‌کنی که اگه معتاد به الکل شده باشی من اهمیت میدم؟»

اسکارلت گیلاس را که از مشروب تر شده بود گرفت. رت او را مثل یک کتاب باز می‌خواند. همیشه او را خوانده بود. رت تنها مردی در دنیا بود که اسکارلت مایل بود همیشه افکارش را از او پنهان کند.

«میگم بخور.»

اسکارلت گیلاس را بلند کرد و با یک حرکت دست محتویات آن را به حلق ریخت. درست مثل جرالد. او نیز وقتی ویسکی می‌خورد با یک حرکت مچ یکمرتبه گیلاس را کج می‌کرد و هرچه در آن بود سر می‌کشید. اسکارلت با خود فکر کرد که چقدر در این کار مهارت دارد، کاری که جلوهٔ خوبی هم نداشت. این حرکت از دید رت دور نماند. یک گوشهٔ دهانش به خنده‌ای تلخ، بالا رفت.

«بشین. می‌خواهیم صحبت‌های شیرینی درباره ضیافت باشکوهی که امشب رفتیم با هم بکنیم.»

اسکارلت به سردی گفت: «تو مستی، و من می‌خوام برم بخوابم.»

«من خیلی مستم و می‌خوام قبل از اینکه شب تموم بشه بیشتر مست بشم. تو هم به رختخواب نمیری. هنوز نه. بشین.»

صدایش ظاهراً همان طور بی‌حالت و سرد بود ولی اسکارلت در پس آن خشم را حس می‌کرد. می‌دید که در درون او چه تشویشی جریان دارد. خشم او در این کلمات سرد چون شلاقی فرود می‌آمد. اسکارلت نیز از عصبانیت چون موج تاب می‌خورد، رت کنارش ایستاده بود و بازویش را آنچنان می‌فشرد که اسکارلت را توان تحمل درد نمانده بود. می‌ترسید. خیلی بیشتر از گذشته.

رت رویش خم شده بود، چهره‌اش تاریک بود ولی از چشمانش برق خوفناکی بیرون می‌ریخت. در ته چشمانش چیزی بود که اسکارلت نمی‌شناخت، چیزی عمیق‌تر از خشم، قوی‌تر از درد، چیزی که چشمانش را به صورت دو زغال گداخته درآورده بود. رت مدتی دراز به او خیره ماند، تا جایی که چشمان سبز و سیالش ضعیف شد و فرو افتاد و بعد در مقابل او روی صندلی نشست و گیلاس خود را دوباره پر کرد. ذهن اسکارلت فعال شده بود، دنبال سنگرهای دفاعی می‌گشت. اما هرچه به دنبال کلمات می‌گشت نمی‌یافت. نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌دانست رت چگونه می‌خواهد چماق اتهام را بلند کند.

رت به گیلاس خود خیره مانده بود. اسکارلت سعی می‌کرد اعصاب خود را تسکین دهد و آرام سازد و از لرزش اندامش جلوگیری کند. برای مدتی رت همان‌طور بی‌حرکت با چهره‌ای خالی از حس نشسته بود. اما ناگهان خنده را سر داد، هنوز نگاه خیره خود را به اسکارلت دوخته بود. با شنیدن صدای خنده او دیگر برای اسکارلت امکان نداشت جلوی لرزش اندام خود را بگیرد.

«امشب کمدی خوشمزه‌ای داشتیم، این‌طور نیست؟»

اسکارلت چیزی نگفت. پنجه پایش را در کفش‌های راحتی خم کرده بود تا بر اعصابش مسلط شود و از لرزش بدنش بکاهد.

«یک کمدی شاد با حضور همه بازیگران. تمام مردم دهکده جمع بودند تا زن خطاکار را سنگسار کنند. شوهر خیانتکار مثل یک نجیب‌زاده هوای زنش را داشت و زن که مسیحی خوبی بود سعی می‌کرد روی همه خطاها ماله بکشد. و عاشق ــ»

«اوه رت، خواهش می‌کنم.»

«خواهشت پذیرفته نیست. امشب نه. آخه خیلی سرگرم‌کننده‌س. و عاشق مثل یک دیوانه ملعون بدبخت نگاه می‌کرد و آرزوی مرگ معشوق را داشت. چطور بود، عزیزم؟ چه احساسی داشتی وقتی زنی که این همه از او نفرت داشتی خودش را وسط انداخت و گناهان تو رو ماله کشید؟ بشین.»

اسکارلت نشست.

«تصور می‌کنم هیچ وقت به اندازه امشب از او متنفّر نبودی. حیرت می‌کنی از اینکه ماجرای تو و اشلی رو می‌دونه ــ تعجب می‌کنی پس چرا این کاررو کرد ــ شاید این کاررو کرده تا وجههٔ خودشو حفظ کنه. و تو فکر می‌کنی چه کار احمقانه‌ای کرده، حتی اگه گناه تورو مخفی کرده باشه، امّا ــ»

«من گوش نمیدم ــ»

«چرا گوش میدی. و من برات میگم تا نگرانی‌هات کمتر بشه. خانم ملی، احمقه، اما نه از اون نوعی که تو فکر می‌کنی. معلوم بود که یکی بهش گفته، ولی اصلاً باور نکرده بود. حتی اگه با چشم‌های خودش هم می‌دید، بازهم باور نمی‌کرد. اون قدر شرافت داره که نمی‌تونه کسی رو که دوست داره متهم کنه. من نمی‌دونم اشلی ویلکز چه دروغی بهش گفته ــ ولی هرچی می‌گفت باز هم فرقی نمی‌کرد، چون اشلی رو دوست داره، تو رو هم دوست داره. البته من نمی‌دونم علتش چیه، ولی دوستت داره. این هم یک امتیاز به نفع تو. شاید راه نجاتت همین باشه.»

«اگه تو مست نبودی و توهین نمی‌کردی، من همه چیزرو توضیح می‌دادم. ولی حالا ــ»کمی‌وقاربه‌چهره‌اش‌بازگشته‌بود، سرش‌را بالاگرفته‌بود و محکم‌حرف‌می‌زد.

رت گفت: «من علاقه‌ای به توضیحات تو ندارم. من حقیقت رو بهتر از تو می‌دونم. به خدا قسم اگه یک دفعهٔ دیگه از روی صندلی بلند بشی ــ» و ادامه داد:

«اونچه که از این نمایش کمدی برای من از همه جالب‌تره این بود که وقتی تو با تمام پاکی و تقویٰ منو به خاطر گناهانم از گرمی بستر خودت محروم‌کردی، در قلب خودت داشتی با اشلی ویلکز عشقبازی می‌کردی. "عشقبازی در قلب." جملهٔ خوبیه نه؟ از این جمله‌های خوب توی اون کتاب زیاده، این طور نیست؟»

اسکارلت در ذهنش با تشویش از خود می‌پرسید: «کدام کتاب؟ کدام کتاب؟» چشمانش دور اتاق به چرخش درآمد. ظروف نقره در آن نور کم چه تیره بودند! گوشه‌های اتاق چه ترسناک بود!

«و من رانده شدم، چون شوق تورو داشتم ــ چون تو دیگه بچه نمی‌خواستی. چه احساس تلخی داشتم عزیزم! چه زخمی به من زدی! بنابراین از صحنه خارج شدم و دلخوشی دیگه‌ای پیدا کردم. و تو فرصت پیدا کردی به سراغ این مرد رنجدیده، آقای ویلکز بری. لعنت بر او. چه مرگشه؟ نمی‌دونه که روحاً به زنش وفادار باشه یا جسماً؟ چرا تصمیمشو نمی‌گیره؟ البته تو هم اعتراضی نداری که از او بچه‌دار بشی، ها؟ و اونو به حساب من بذاری.»

اسکارلت ناگهان از جا پرید و فریاد زد، رت هم بلند شد و خنده را سر داد، اسکارلت بر خشم خود مهار زد و دوباره با فشار رت بر جایش نشست. رت به طرف او خم شد.

«به دست‌های من نگاه کن عزیزم.» آنها را جلوی صورت اسکارلت نگه داشت.

«با اینا می‌تونستم تو رو تیکه تیکه کنم، بدون اینکه یک ذره ناراحت بشم، و اگه می‌دونستم که می‌تونم اشلی رو از وجود تو بیرون بکشم این کاررو می‌کردم. ولی این کار امکان نداره. دستمو این جوری می‌ذاشتم دور سرت و جمجمه تو فشار می‌دادم و مثل گردو خورد می‌کردم.» دست‌هایش دور سر اسکارلت حلقه شده بود. در گیسوان مواجش فرو رفته بود، هم نوازش می‌کرد و هم فشار می‌داد. ناگهان سر اسکارلت را بالا کشید و صورتش را مقابل صورت خود گرفت. اسکارلت داشت به چهره یک بیگانه می‌نگریست، یک بیگانهٔ مست یاوه‌گو. مردی که مست بود و از چشمانش شراره انتقام می‌ریخت. اسکارلت که شهامت یک حیوان وحشی را داشت وقتی خود را در مقابل این خطر یافت گردنش را راست کرد و چشمانش تنگ شد.

گفت: «به من دست نزن دیوونهٔ مست.»

با کمال تعجب دید که رت ناگهان سرش را رها کرد و آرام به لبه میز تکیه کرد و بار دیگر گیلاس خود را پر کرد.

«من همیشه جرأت تو رو تحسین کردم، عزیزم. و الآن بیشتر تحسین می‌کنم، به خصوص وقتی در گوشه‌ای گیر میفتی.»

اسکارلت ملافه را به خود پیچید. اوه، چه می‌شد اگر می‌توانست به اتاقش برود و در را قفل کند و تنها بنشیند. بالاخره باید به هر شکلی هست این مرد بیگانه را از خود براند، از دست این رت که هرگز نمی‌شناخت راحت شود. از جا برخاست، اگرچه زانوانش می‌لرزید، ولی باز هم ملافه را محکم‌تر کرد و گیسوانش را از صورتش کنار زد.

با لحن قاطعی گفت: «من گیر نیفتادم. تو هیچ وقت نمی‌تونی منو گیر بندازی، رت باتلر، یا منو بترسونی. تو هیچی نیستی جز یک جانور مست که با زن‌های بد معاشرت داشته و هیچی سرش نمیشه جز بدی. تو نمی‌تونی اشلی رو درک کنی و منو. تو مدت‌ها تو کثافت زندگی کردی و هیچی سرت نمیشه. تو چون هیچی نمی‌فهمی حسادت می‌کنی. شب به خیر.»

برگشت و با بی‌اعتنایی به‌راه افتاد ولی ناگهان خنده وحشیانهٔ رت او را سرجای خود میخکوب کرد. از آن سوی اتاق نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت. خدایا چه می‌شد اگر دیگر نمی‌خندید. چه جای خنده بود؟ رت به سویش آمد. اسکارلت به طرف در رفت ولی با دیوار مواجه شد. رت دستش را بر شانه او گذاشت و به دیوار چسباند.

اسکارلت پرخاش‌کنان گفت: «خنده کافیه.»

«می‌خندم، چون دلم برات می‌سوزه.»

«دلت برای من می‌سوزه؟ دلت برای خودت بسوزه.»

«بله، به خدا که دلم برات می‌سوزه، احمق خوشگل من. خنده من اذیتت می‌کنه، ها؟ نه خنده رو می‌تونی تحمّل کنی نه دلسوزی رو، نه؟»

خنده قطع شد. خم شده بود و شانه‌های او را به دیوار می‌فشرد. چقدر درد داشت. چهره رت عوض شد. کاملاً به او نزدیک شده بود، بوی تند ویسکی از دهانش بیرون می‌زد.

«حسادت؟ من؟ خُب چرا نه؟ اوه، بله. من به اشلی ویلکز حسادت می‌کنم. اوه، لطفاً توضیح نده. می‌دونم که جسماً به من وفادار بودی. این چیزی نبود که می‌خواستی بگی؟ من از همون اول هم می‌دونستم. همیشه، در تمام این سال‌ها، از کجا می‌دونستم؟ خُب، می‌دونستم که اشلی مرد شرافتمندیه، می‌دونستم او ذاتاً شریف و با وقاره. و این عزیزم. امّا من و تو عزیزم ــ این جوری نیستیم. ما نجیب نیستیم و شرف نداریم، داریم؟ مثل گیاه هرزه بار اومدیم.»

«ولم کن برم. دلم نمی‌خواد اینجا بایستم و توهین بشنوم.»

«من به تو اهانت نمی‌کنم. دارم تقوای جسمانی تو رو ستایش می‌کنم. این که دلیل حماقت من نیست. ولی تو فکر می‌کنی همه مردها احمقن، اسکارلت. من هیچ وقت قدرت و هوش تو رو دست کم نگرفتم. احمق هم نیستم. خیال نکن نمی‌فهمم، وقتی تو بغل من بودی فکر می‌کردی که من اشلی ویلکز هستم، این طور نیست؟»

صورت اسکارلت پایین افتاد، ترس و حیرت بر آن نقش گرفت.

«موضوع جالبیه، در واقع می‌تونم بگم خیال جالبیه. رختخواب سه نفره، در حالی که برای دو نفر بیشتر جا نداره.» سکسکه‌ای کرد و شانه‌های اسکارلت را نوازش کرد و خنده تمسخرآمیزی تحویل داد.

«اوه، بله تو به من وفادار بودی، چون اشلی تورو از خودش روند. ولی به درک، اگه جسم تورو می‌خواست، دریغ نمی‌کردم. من می‌دونم بدن ظریف یعنی چه ــ به خصوص بدن زن. ولی حاضر نبودم قلبت رو تصاحب کنه. و این مغز سخت و لجوج و هوسبازت رو. من می‌تونم زن‌ها رو با قیمت ارزون بخرم. ولی من مغز تو و قلب تو رو می‌خوام، ولی هیچ وقت نداشتم. درست مثل تو که صاحب قلب اشلی نیستی. به همین دلیل دلم برات می‌سوزه.»

حتی وقتی که در دام ترس و افسون گرفتار بود باز هم تمسخرهای زهرآگین او آزارش می‌داد.

«دلسوزی ــ برای من؟»

«بله، برای تو، چون تو مثل بچه‌هایی. بچه‌ای که برای ماه گریه می‌کنه. بچه اگه ماه‌رو بگیره، چکار می‌کنه، به چه دردش می‌خوره؟ و تو با اشلی چه می‌کنی. بله، دلم برات می‌سوزه. می‌بینم که تموم خوشی‌هات رو با دست‌های خودت داری دور می‌ریزی و دنبال چیزی میری که هرگز خوشحالت نمی‌کنه. دلم برات می‌سوزه، چون زن احمقی هستی و نمی‌دونی که سعادت زندگی وقتی به دست میاد که هر دو طرف همدیگررو دوست داشته باشن. اگه من مرده بودم، اگه ملی مرده بود و تو با عاشق با شرافت و نجیب خودت تنها می‌موندی، آیا خوشبخت بودی؟ لعنتی، نه! تو اونو نمی‌شناختی. نمی‌دونستی چی فکر می‌کنه، اصلاً نمی‌تونستی درکش کنی، اگه از موسیقی و شعر و کتاب چیزی می‌فهمی حتماً اونو هم درک می‌کنی، ولی این چیزها به نظر تو یک سنت هم ارزش نداره. به هر حال، زن عزیزم، اگه تو اجازه می‌دادی ما می‌تونستیم خوشبخت بشیم، چون مثل همیم. ما هر دو رذلیم و اگه چیزی رو بخواهیم، هیچ چیز جلودارمون نیست. ما می‌تونستیم سعادتمند بشیم، چون من تو رو دوست داشتم و تو رو خوب می‌شناسم، تا مغز استخونت. اشلی هرگز قادر نیست مثل من تورو بشناسه. چون اگه می‌شناخت تورو از خودش می‌روند.... ولی نه، تو باید تمام عمرت دنبال ماه بدوی. دنبال مردی بری که ابداً قادر نیست تورو بشناسه. و من هم عزیزم، بیهوده باید دنبال زن‌های فاحشه برم. و باید بگم که از این به بعد عاقلانه‌تر از زوج‌های دیگه عمل می‌کنیم.»

با یک تکان، او را رها کرد و مستانه چرخید و به سوی میز رفت تا گیلاسش را دوباره پر کند. اسکارلت لحظه‌ای گیج و مبهوت ایستاد، افکار مغشوشی داشت، افکاری که دائماً به ذهنش وارد می‌شدند و خارج می‌شدند، آن قدر تند که فرصت درک آنها را نداشت. رت گفته بود دوستش دارد. آیا راست گفته بود؟ یا این حرف‌ها از سر مستی بود؟ یا شاید هم یکی از همین شوخی‌های ترسناکش؟ و اشلی ــ ماه ــ گریستن برای ماه. به سرعت به تاریکی سرسرا گریخت، احساس می‌کرد دیوهای هراس‌انگیز به جانش افتاده‌اند. اوه، چه می‌شد اگر می‌توانست به اتاقش برسد! اما ناگهان لغزید و کفش از پایش درآمد. وقتی به دنبال کفشش می‌گشت رت، چون سرخ‌پوستی مهاجم، در تاریکی بالای سرش بود. گرمای نفس او را روی صورتش احساس می‌کرد. دستش با خشونت دور کمر او حلقه شد و از زیر ملافه بدن لخت او را در آغوش گرفت.

«وقتی دنبال اون رفتی، منو از خودت روندی، آواره شهر شدم. و به خدا که امشب کسی غیر از من و تو در بستر نیست.»

او را بغل زد و از پله‌ها بالا رفت. سرش را روی سینه خود فشار می‌داد. اسکارلت صدای پتک‌وار قلب او را می‌شنید. ناله می‌کرد، تقلا می‌کرد، ترسیده بود. بالای پله‌ها تاریکی مطلق بود. بالا و بالاتر. از ترس دیوانه شده بود. رت بیگانه‌ای دیوانه بود و این تاریکی سیاهی بود که اسکارلت هرگز تجربه نکرده بود. سیاهی تاریکتر از مرگ. رت چون مرگ بود، سردار مرگ که او را در بازوانش می‌فشرد و آزار می‌داد. اسکارلت ناآرام بود و دست‌وپا می‌زد. عاقبت رت ایستاد، او را زمین گذاشت، و یکبار دیگر او را آزمود، چه وحشیانه، و کامل. آن طور که ناگهان همه چیز از ذهن اسکارلت پاک شد، و دیگر هیچ نبود جز غرقاب تاریکی. رت نجوا می‌کرد و اسکارلت چیزی نمی‌فهمید. حسی بود بیگانه و غریب. اسکارلت تاریکی بود، و رت تاریکی بود، هر دو نَفَس تاریکی بودند، و دیگر هیچ. گرداب تاریکی می‌چرخید و هر دو را به کام می‌کشید. اسکارلت تسلیم سرنوشتی شده بود که ویران می‌کرد، تسلیم قدرتی، و ترسی، و لرزشی، و جنونی، که از راه می‌رسید. برای اولین بار در زندگی با کسی روبه‌رو شده بود که داشت او را می‌شکست و بر او مسلط می‌شد. در کاوش پیاپی تاریکی بالا و بالاتر می‌رفت چه لطیف بود آن تیرگی محض که همه چیز را درمی‌نوردید.

□ □ □

صبح روز بعد که چشم گشود، اگر به خاطر بستر به هم ریخته و بالش مچاله شده نبود، یقین می‌کرد که آنچه شب پیش اتفاق افتاده چیزی جز رؤیایی جنون‌آمیز نبوده است. با یادآوری وقایع شب پیش، چهره‌اش از شرم سرخ شد، خود را در نور خورشید که از پنجره می‌تابید رها کرد و کوشید ذهن آشفته خود را مرتب کند.

دو چیز در مقابلش بود. سال‌ها با رت زیسته بود، با او خوابیده بود، غذا خورده بود، دعوا کرده بود و کودکی برایش به دنیا آورده بود ــ امّا هنوز او را نمی‌شناخت. مردی که شب گذشته او را در آغوش گرفته بود و از پله‌ها بالا برده بود بیگانه‌ای بود که اسکارلت حتی خواب او را نیز ندیده بود. و اکنون گرچه سعی داشت از او متنفّر و خشمگین باشد، اما نمی‌توانست. این مرد، او را درهم شکسته بود، آزار داده بود و در

شبی تاریک و سیاه، با او همبستر شده بود، امّا اسکارلت احساس تنفّر نمی‌کرد، حتی افتخار هم می‌کرد.

اوه، او باید از خاطره آن شب پرآشوب تاریک شرمگین باشد و بر خود بلرزد. یک بانو، یک بانوی واقعی، بعد از آن شب دیگر نمی‌توانست سر بلند کند. امّا قوی‌تر از شرم، خاطرهٔ آن جذبه بود، خاطره آن تسلیم سرمستانه بود. برای اولین بار در زندگی احساس سرزندگی می‌کرد، شور و جوششی داشت مثل آن شب که از آتلانتا گریخت، مثل زمانی که آن مهاجم یانکی را کشت.

رت او را دوست می‌داشت! حداقل بر زبان آورده بود و اسکارلت چگونه می‌توانست در آن تردید کند؟ چطور می‌توانست باور کند که چنین غریبه درنده‌خو که سال‌ها با او در سردی و برودت زیسته بود، دوستش داشته باشد. از آنچه که پیش آمد بود مطمئن نبود، از احساس خود به درستی خبر نداشت، امّا فکری باعث شد که ناگهان خندهٔ بلندی سر دهد. رت او را دوست داشت و سرانجام تصاحبش کرده بود، دیگر به یاد نمی‌آورد که چه کوشش‌ها کرده بود که این مرد را در دام عشق خویش گرفتار کند. حالا می‌توانست این تازیانه را برای همیشه بالای سر او نگه دارد. حالا احساس رضایت بسیار می‌کرد. شب پیش رت او را تصاحب کرده بود ولی اسکارلت دیگر نقطه ضعف او را شناخته بود. از حالا به بعد هر کاری می‌خواست می‌توانست با او بکند. مدت‌ها زیر تازیانه زبان نیشدارش همه چیز را تحمّل کرده بود ولی اکنون عنانش را در اختیار داشت و می‌توانست او را وادار به پرش از میان حلقه‌های دلخواه خود کند.

وقتی به دیدار مجدد او فکر می‌کرد، چهره در چهره، در روشنایی روز، دستپاچگی عجیبی به او دست داد، اما یک حس هیجان برانگیز هم در جانش دوید.

به خود گفت: «مثل یک عروس، دستپاچه شدم، و امّا رت.» و با این فکر خنده جنون‌آمیزی او را درگرفت.

امّا رت باتلر سر شام حاضر نبود، صندلی‌اش خالی بود. شب گذشت، شبی طولانی که اسکارلت تا سحر بیدار ماند. گوشش را تیز کرده بود که صدای در را بشنود. ولی او نیامد. هنگامی که روز دوّم هم بدون خبر سپری شد، ترس و ناامیدی اسکارلت را فراگرفت. به بانک رفت ولی آنجا نبود. به فروشگاه رفت و باکارکنانش به سردی و خشکی رفتار کرد، وقتی در باز می‌شد و مشتریانی به درون می‌آمدند، با اشتیاق سرش را به جانب در می‌گرداند به امید اینکه رت باشد. به انبار چوب رفت و آن قدر داد و فریاد راه انداخت که عاقبت هیو و گاری‌چی‌ها از ترس پشت الوارها پنهان شدند. ولی رت آنجا هم به سراغش نیامد.

نمی‌خواست از دوستانش خبری بگیرد و خود را کوچک کند. دلش نمی‌خواست خدمتکاران منزل از قهر کردن رت آگاه شوند. ولی مثل اینکه آنان همه چیز را می‌دانستند. سیاهان همیشه از همه چیز آگاه می‌شدند. مامی به طرز عجیبی سکوت کرده بود. از گوشه چشم به اسکارلت خیره می‌شد اما سخنی نمی‌گفت. وقتی شب دوم هم از او خبری نشد اسکارلت به فکر افتاد به پلیس مراجعه کند. شاید حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. شاید در نقطه‌ای دور افتاده اسب او را زمین زده بود و ــ شاید اوه، چه فکر وحشتناکی ــ شاید مرده باشد.

صبح، بعد از صرف صبحانه، وقتی داشت لباس می‌پوشید و کلاه بر سر می‌گذاشت، صدای پایی از پله‌ها شنید. ناتوان روی تخت نشست، شادی ضعیفی در خود حس می‌کرد. رت وارد شد. ریشش را تراشیده بود و لباس مرتبی داشت ولی چشمانش کاسهٔ خون بود و صورتش از نوشیدن الکل ورم داشت. دستش را به سوی اسکارلت تکان داد و گفت: «اوه، سلام.»

بعد از دو روز دوری از خانه، آن هم بدون خبر، تازه آمده بود و فقط می‌گفت: «اوه، سلام؟» چطور می‌توانست خودش را نسبت به خاطره فراموش نشدنی آن شب، بی‌اعتنا نشان دهد؟ شاید چنین شب‌هایی برایش تازگی نداشت. برای لحظه‌ای قدرت تکلّم نداشت، تمام آن حرف‌ها و لبخندهای شیرینی که برایش آماده کرده بود، ناگهان فراموش شد. حتی مثل هر روز یک بوسه معمولی هم بینشان رد و بدل نشده بود. رت سیگار به دست ایستاده بود و می‌خندید.

«کجا ــ کجا بودی؟»

«یعنی نمی‌دونی کجا بودم؟ فکر می‌کردم تمام شهر حالا دیگه می‌دونن. شاید هم همه می‌دونن و تو فقط نمی‌دونی. حتماً اون مَثَل قدیمی رو شنیدی که میگن: "زن‌ها همیشه آخرین نفری هستن که می‌فهمن."»

«منظورت چیه؟»

«فکر می‌کردم بعد از اینکه پلیس پریشب به خونه بل واتلینگ اومد ــ»

«خونه بل ــ اون ــ اون زن! تو اونجا بودی؟»

«البته. کجا می‌تونستم باشم؟ امیدوار بودم نگران من بشی.»

«تو از پیش من رفتی اونجا ــ اوه.»

«بسیار خوب اسکارلت، نمی‌خواد رل یک زن فریب‌خورده رو بازی کنی. تو باید خیلی وقت پیش می‌دونستی.»

«از پیش من رفتی اونجا؟ اون هم بعد از ــ بعد از ــ»

«اوه، اون شب رو میگی!» شانه‌هایش را بالا انداخت. «خُب، من اصلاً یادم نمیاد چکار کردم. معذرت می‌خوام که چیزی به خاطر ندارم. من خیلی مست بودم. و همون طور هم که خودت می‌دونی، در مقابل تو، با اون وضع، نتونستم خودمو نگه دارم ــ بازهم بگم؟»

اسکارلت ناگهان به گریه افتاد. روی تخت افتاده بود و می‌گریست، گویی برای همیشه می‌گریست. رت عوض نشده بود. هیچ چیز عوض نشده بود، و او چقدر احمق و نادان و فریب‌خورده بود که به عشق رت فکر می‌کرد. هرچه آن شب اتفاق افتاد چیزی جز واکنش‌های مستانه نبود. مست کرده بود و با او خفته بود، درست همان کاری که در خانه بل می‌کرد. و حالا بازگشته بود، اهانت می‌کرد. کنایه می‌زد و بسیار دور از دست می‌نمود. اشکش را فرو داد و حواسش را جمع کرد. او هرگز نباید بداند که چه احساسی داشته و چه فکر می‌کرده است. چقدر می‌خندید اگر می‌دانست! هرگز نباید بداند. سرش را بلند کرد و همان نگاه دقیق و جوینده را در چشمان او دید ــ چه مشتاق بود که بازهم کلامی از زبان او بشنود. امیدوار بود این کلمات ــ این کلمات چه؟ امیدوار بود این کلمات آنقدر احمقانه باشد که ناگهان او را به خنده اندازد؟ نه، خنده نه! ابروانش را درهم کشید و اخم کرد.

«خُب، پس این طور، باید حدس می‌زدم که رابطهٔ تو با اون موجود بدبخت چقدر نزدیکه.»

«حدس می‌زدی؟ چرا از خودم نپرسیدی؟ حتماً بهت می‌گفتم. بعد از اینکه تو به خاطر اشلی تصمیم گرفتی دیگه منو به بستر خودت راه ندی، من با اون زندگی می‌کردم.»

«تو اون قدر کینه‌توزی که اونجا ایستادی و داری به من توهین می‌کنی، به زن خودت، که ــ»

«اوه، لازم نیست اصول اخلاقی رو به رخ من بکشی. تو جز اینکه صورت حساب‌هاتو بپردازم کار دیگه‌ای با من نداری. و خوب می‌دونی که من فرشته نیستم. و از وقتی بونی به دنیا اومده، وظایف زناشویی خودت رو انجام ندادی، دادی؟ من در سرمایه‌گذاری روی تو نفع زیادی نبردم. بل بهتر بود.»

«سرمایه‌گذاری؟ منظورت اینه که تو پول ــ»

«فکر کنم بهتر باشه بگم در تجارت کمکش کردم. بل زن باهوشیه. دلم می‌خواست ببینم تو کارش پیشرفت می‌کنه. اون فقط پول می‌خواست تا خونه‌شو درست کنه. نمی‌دونی وقتی پول در اختیارش باشه، چه معجزه‌ای می‌کنه. به خودت نگاه کن.»

«منو با اون مقایسه می‌کنی؟»

«خُب، شما دوتا در تجارت کله شقّین. و هر دو موفق اما البته بل از تو جلوتره، چون خوش قلبه و طبع صمیمانه‌ای داره ــ»

«ممکنه از این اتاق بری بیرون؟»

رت ابروانش را بالا برد و به طرف در به راه افتاد. با درد و رنج به خود گفت، چه حق دارد این طور اهانت کند؟ از رفتار او آن چنان رنج دیده می‌نمود که از آرزوی برگشت او پشیمان شد. آن هم بعد از اینکه مست کرده بود و پلیس را به خانهٔ بل کشانده بود.

«از این اتاق برو بیرون و دیگه هیچ وقت برنگرد. قبلاً هم اینو بهت گفته بودم و تو اون قدر نجابت نداشتی که بفهمی. از این به بعد در رو قفل می‌کنم.»

«زحمت نکش.»

«قفل می‌کنم. بعد از رفتاری که اون شب کردی ــ مست و نفرت‌انگیز ــ»

«عزیزم، نفرت‌انگیز که نبود!»

«برو بیرون.»

«نگران نباش. میرم. و قول میدم که دیگه مزاحمت نمی‌شم. این آخرین بار بود. خیال داشتم بگم که با این رفتار بدی که داشتم تو هم دیگه طاقت تحمّل نداری. اجازه میدم طلاق بگیری. فقط کافیه بونی رو به من بدی، من اعتراضی ندارم.»

«من حاضر نیستم خانواده محترم خودمو با طلاق بدنام کنم.»

«اگه ملانی می‌مرد، تو زودتر از این‌ها طلاق می‌گرفتی و به فکر بدنامی خانواده محترمت هم نبودی، این طور نیست؟ وقتی فکر می‌کنم چقدر زود از من طلاق می‌گرفتی، سرم سوت می‌کشه.»

«چرانمیری؟»

«بله، دارم میرم. اصلاً برای همین اومدم که بهت بگم. دارم میرم به چارلزتون، نیواورلئان، و اوه ــ خُب، یک سفر طولانی. امروز میرم.»

«اوه!»

«و بونی رو هم با خودم می‌برم. به اون پریسی احمق بگو وسائل منو جمع کنه. اونو هم با خودم می‌برم.»

«نمی‌تونی بچه‌مو از این خونه ببری.»

«بچه من هم هست خانم باتلر. مطمئنم اگه بخوام بچه خودمو پیش مادربزرگش به چارلزتون ببرم، شما مخالفتی ندارین. ها؟»

«مادربزرگش، وای خدای من. فکر می‌کنی اجازه میدم دخترم با یک دائم‌الخمر بیرون بره. اونو ببری که چی؟ ببری تو خونه‌هایی مثل خونه بل واتلینگ؟»

رت خشمگین شد. سیگارش را روی فرش انداخت. دودی از فرش برخاست. بوی پشم سوخته اتاق را پر کرد. به طرف او قدم برداشت. چهره‌اش از عصبانیت سیاه شده بود.

«اگه مرد بودی، همین الآن گردنتو می‌شکستم. اما فقط بهت میگم اون دهن گشادتو ببند. فکر می‌کنی من بونی رو دوست ندارم؟ فکر می‌کنی اونو به این جاهای کثیف می‌برم؟ دختر خودمو؟ خدای من، چقدر احمقی! و تو خودت که این همه دم از مادری می‌زنی، اصلاً می‌دونی مادر بودن یعنی چه؟ برای بچه‌های خودت چکار کردی؟ وید و الا تا حد مرگ از تو می‌ترسن و اگه ملانی ویلکز نبود اونا حتی نمی‌دونستن محبت یعنی چه. اما بونی. بونی من. فکر می‌کنی نمی‌تونم بهتر از تو ازش مراقبت کنم؟ فکر می‌کنی اجازه میدم سرش فریاد بزنی و روحشو خراب کنی؟ همون کاری رو که با وید و الاکردی؟ هرگز! به پریسی بگو چمدونامو تا یک ساعت دیگه آماده کنه وگرنه بلایی به سرت میارم که اون شب پیشش هیچه. همیشه فکر می‌کردم شاید شلاق بتونه تورو به راه بیاره.»

روی پاشنه چرخید و قبل از اینکه اسکارلت بتواند حرفی بزند از اتاق بیرون رفت. صدای پایش را که به طرف اتاق بچه‌ها می‌رفت می‌شنید. در باز شد. بعد صداهای کودکانه‌ای به گوش رسید. بونی و الا از دیدن او شادمان شده بودند.

«بابا، کجا بودی؟»

«رفته بودم شکار خرگوش تا از پوستش برای بونی کوچولو لباس درست کنم. بدو بیا یک بوس بده ببینم بونی کوچولو ــ تو هم همین طور الا.»

فصل پنجاه و پنجم

ملانی دست کوچک خود را بر لبان اسکارلت گذاشت و با لحن محکمی گفت: «عزیزم، اصلاً مایل نیستم یک کلمه از حرفاتو گوش کنم.» سعی کرد اسکارلت را آرام سازد. «اگه فکر می‌کنی احتیاج به توضیح هست، به خودت و اشلی و من توهین کردی. روابط ما که نیاز به توضیح نداره. خُب، ما سه نفر ــ هر سه نفرمون با هم در مقابل همه دنیا وایسادیم، سال‌هاست، و من خجالت می‌کشم ــ از تو خجالت می‌کشم اگه این شایعات کثیف رو باور کنم. تو فکر می‌کنی من باور می‌کنم که تو و اشلی من ــ خُب خیلی مسخره‌س، همه‌اش چرنده، مگه نه اینکه من تو رو از همه دنیا بهتر می‌شناسم؟ فکر می‌کنی فراموش کردم که چه کارهای با ارزشی برای من و اشلی و بو کردی؟ هر کاری که تونستی، از نجات زندگی من تا نجات همه ما از گرسنگی. یادم نرفته که چطور دنبال اسب اون سرباز یانکی، تو مزرعه پنبه شخم می‌زدی، اون قدر زجر کشیدی تا دست‌هات همه ترک ترک شد، فقط به خاطر اینکه من و بچه‌م گرسنه نباشیم. حالا چطور می‌تونم این حرف‌های مزخرف رو باور کنم، اوه، اسکارلت، چطور می‌تونم؟ اصلاً مایل نیستم حرف‌هاتو بشنوم، اسکارلت اوهارا، حتی یک کلمه.»

اسکارلت گفت: «اما ــ» ولی سکوت کرد و ادامه نداد.

رت ساعتی پیش همراه با بونی و پریسی شهر را ترک کرده بود، و تنهایی به شرم و ناامیدی اسکارلت اضافه شده بود. ماجرای او با اشلی و دفاع همه جانبه ملانی از او نیز بر سنگینی بارش می‌افزود. اگر ملانی حرف ایندیا و آرچی را باور کرده بود و او را از میهمانی رانده بود، بیشتر برایش قابل تحمّل بود، آن وقت می‌توانست سرش را بالا بگیرد و با تمام قوا به جنگش برود. ولی حالا با دیدن ملانی، چون تیغی برنده و نازک، میان خود و آن اجتماع خشمگین چگونه می‌توانست حق آن نگاه و قلب مطمئن را ادا کند؟ احساس می‌کرد چاره‌ای جز اعتراف ندارد، بله، باید همه چیز را بگوید، از همان اوّل، از ایوان آفتابی تارا.

وجدانش که هنوز می‌توانست وجدان یک کاتولیک خوب باشد، دائماً بر او ضربه می‌زد: «به گناهانت اعتراف کن، درِ توبه باز است، پشیمان شو و از راه خطا بازگرد.» این از نصایح الن بود که بیش از صد بار از زبانش شنیده بود و در این بحران

مخاطره‌آمیز باز به سراغش آمده بود و گلویش را می‌فشرد. اعتراف می‌کرد ــ بله، اعتراف می‌کرد، همه چیز را می‌گفت، شرح هر نگاه، هر تماس و هر کلام را ــ حتی آنها که اصلاً اهمیتی نداشتند ــ و آن وقت خداوند دردش را تسکین می‌داد و آرامش به او عطا می‌کرد. و با این اعتراف سیمای مطمئن و پر مهر ملانی، به چهره‌ای هراسناک و خشمگین بدل می‌شد. اسکارلت رنج می‌برد و به خود می‌گفت، اوه، اعتراف و توبه چه کار سختی است، زیستن از این پس چه مشکل است، دیدن چهره پرنفرت ملانی امکان نداشت. چطور ممکن بود این زن از دورویی، خیانت و ریاکاری او آگاه شود و باز هم دوستش بدارد؟

زمانی بود که طعنه و تمسخر و گفتن حقیقت و دیدن ویرانی بهشت احمقانهٔ ملانی، برایش لذت‌بخش و مستی آور بود و کوچکترین اشاره، به آنچه که ممکن بود از دست بدهد، می‌ارزید. ولی اکنون همه چیز یکشبه عوض شده بود و دیگر آرزویی نداشت. چرا نباید بداند؟ دو فکر متضاد کشمکش عجیبی در درونش به راه انداخته بودند و هر کدام می‌خواستند خود را از قید و بند آزاد کنند و به عمل درآیند. از یک طرف می‌خواست خاطره مادر و عقاید پاک و قلب مهربان و صدیق او را نگه دارد و از طرف دیگر می‌خواست حمایت همیشگی ملانی را حفظ کند. برایش مهم نبود که دنیا دربارهٔ او چه می‌اندیشد یا اشلی و رت چه می‌اندیشند، فقط می‌خواست در ذهن ملانی همان موقعیت سابق خود را همچنان مستحکم و رفیع و پا برجا، داشته باشد.

از گفتن حقیقت به ملانی ترس داشت، اما یکی از والاترین غرایز کمیابش قد علم کرد، کیفیت کمیابی که اجازه نمی‌داد در مقابل زنی که همیشه به خاطرش جنگیده بود و در مقابل همه چیز و همه کس از او دفاع کرده بود، با رنگ‌های دروغین ظاهر شود. به این ترتیب، آن روز صبح به محض اینکه رت و بونی خانه را ترک کردند، با عجله نزد ملانی رفت.

ولی در همان اول کلام: «ملی، من باید راجع به اون روز برات توضیح بدم ــ» ملانی آمرانه او را وادار به سکوت کرد. اسکارلت با شرمندگی به آن چشمان سیاه که نور عشق و خشم از آنها می‌تراوید نگریست و یقین کرد که هرگز به آرامش و تسکین بعد از اعتراف دست نخواهد یافت. ملانی نشان داده بود که برای همیشه حاضر نیست به صحبت‌های او در این باره گوش بدهد. با کمک کامل‌ترین حسی که تاکنون در خود دیده بود، دریافت که در این موقعیت، سبک کردن بار دل، چیزی جز خودخواهی محض نیست. اگر به گناه خود اعتراف می‌کرد، بار دل خود را سبک می‌کرد ولی در عوض دل موجود بی‌گناهی را غرق تشویش و رنج می‌نمود. فکر می‌کرد که مدیون عمل قهرمانانهٔ ملانی است و ادای دین فقط با سکوت امکان‌پذیر است. چه ظالمانه بود اگر ملانی می‌فهمید که شوهرش، شوهر عزیزش به او خیانت روا داشته و عزیزترین دوستش شریک این خیانت بوده است!

با بدبختی تمام به خود گفت: «نمی‌توانم بگویم، هرگز نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم، حتی اگر ندای وجدان مرا بکشد.» ناگهان به یاد حرف رت افتاد: «اون قدر شرافت داره که نمی‌تونه کسی رو که دوست داره متهم کنه... این هم یک امتیاز به نفع تو. شاید راه نجاتت همین باشه.»

آری، راه نجاتش همین بود، تا لحظهٔ مرگ باید سکوت می‌کرد و این تشویش را در خود نگاه می‌داشت، پیراهن شرم به تن می‌کرد، نگاه‌های پر مهر و رفتار محبت‌آمیز او را به جان می‌خرید و تا ابد زیر منّت او می‌ماند. با درماندگی می‌خواست فریاد بزند: «با من مهربان نباش! به خاطر من نجنگ! من ارزش این چیزها را ندارم.»

با ناامیدی تمام با خود می‌گفت: «اگر این قدر احمق نبودی، اگر این قدر ساده‌دل و خوش‌باور و مهربان نبودی، اگر این قدر سخت نبودی، آن وقت کمی از سنگینی بار من کم می‌شد، ولی مثل این که این سنگین‌ترین بار زندگی من است و تا آخر عمر باید آن را به دوش بکشم.»

روی صندلی کوتاهی، ملانی مقابلش نشسته بود. پاهایش را روی نیمکت بدون پشتی که از صندلی‌اش بلندتر بود گذاشته بود. دامنش بالا رفته بود و پاهای کودکانه‌اش پیدا بود. در چهره‌اش اثری از خشم و نامهربانی دیده نمی‌شد. دستش دائماً در رفت و آمد بود. سوزنی براق را میان انگشتان گرفته بود، حرکتش چون شمشیرزنی بود که مشغول دوئل با حریف است.

اسکارلت با خشم فکر می‌کرد که اگر چنین حادثه‌ای برای خودش اتفاق افتاده بود حتماً با عصبانیت پاهایش را چون جرالد بر زمین می‌کوبید و ناسزا بر زبان می‌راند و خدا را شاهد می‌گرفت که چقدر از طرف مقابل خود متنفر است. امّا ملانی تنها کاری که می‌کرد این بود که سوزن را مرتب در پارچه فرو می‌برد و از سوی دیگر بالا می‌کشید و گاهی هم اخم به پیشانی می‌آورد ولی نشانی از جوشش درون در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد. صدایش آرام بود و کلماتش را بیش از گذشته شمرده ادا می‌کرد. این بار سخنانش استحکام غریبی داشت و از او که همواره با مهربانی سخن

می‌گفت و قضاوت‌های عجولانه نمی‌کرد بعید می‌نمود. اسکارلت ناگهان احساس کرد که ویلکزها و هامیلتون‌ها هم چون اوهاراها استعداد نشان دادن خشم را دارند.

«من دیگه واقعاً از این بدگویی‌های مردم درباره تو خسته شدم، عزیزم. این دیگه آخرین دفعه‌س که تحمّل می‌کنم. دیگه وقتشه که یک کاری بکنم. البته دلیلش واضحه. به تو حسودی می‌کنن. چون تو کارت موفقی. اون هم وقتی که خیلی از مردهاشون بیکارن یا تو کارشون شکست خوردن. خُب عزیزم، تو هم زیاد اصرار نداشته باش که مسئله رو دوباره تازه کنی. دیگه حرف زدن بی‌مورده. خیلی از مردم میگن تو حالت زنانه نداری، ضد زن شدی، چون کارهای مردونه می‌کنی. این هم از حسادتشونه. من که اصلاً قبول ندارم. خوب برای اینکه تو واقعاً یک زنی. مردم تورو درک نمی‌کنن چون چشم دیدن یک زن باهوشو ندارن. ولی هوش و موفقیت تو نباید دلیل این باشه که مردم بگن تو و اشلی ــ اوه، خدای من.»

کلمات آخرش دیگر نرم و خوش آهنگ نبود، ملامت بار بود. اسکارلت خیره به او می‌نگریست و از این تغییر حالت متحیّر می‌نمود.

«اون وقت همین آدم‌ها بودن که اومدن پیش من و اون دروغ‌های کثیفو گفتن ــ آرچی، ایندیا، خانم السینگ! چطور جرأت کردن؟ البته خانم السینگ خودش اینجا نیومد. چون شهامتشو نداشت. اون همیشه از تو متنفر بود، چون تو از فانی محبوب‌تر بودی. چون هیو رو بیرون کردی. البته به نظر من کار خوبی هم کردی. چون هیو آدم بی‌عرضه و بدبختیه، به درد هیچ کاری نمی‌خوره.» با این تندگویی‌ها، اسکارلت بیشتر در حیرت فرو رفت، ملانی گویی دیگر عشق دوران نوجوانی خود را فراموش کرده بود و محبت گذشته خود را به این خانواده از یاد برده بود. «در مورد آرچی خودمو سرزنش می‌کنم. نباید به یک آدم رذل پناه می‌دادم. هر کی به من رسید گفت، ولی من گوش نکردم. از تو خوشش نمی‌اومد، به خاطر محکوم‌هایی که تو کارگاه کار می‌کنن. ولی ببینم اون کیه که به خودش اجازه میده از تو بدگویی کنه. یک جنایتکار، یک زن‌کُش. بعد از اون همه کاری که براش کردم، تازه میاد پیش من و میگه ــ اگه اشلی با تیر می‌زدش من یک ذره هم ناراحت نمی‌شدم. من هم یک عالمه بد و بیراه بهش گفتم و انداختمش بیرون. به نظرم از این شهر رفته.

«و امّا ایندیا، دخترهٔ پست! عزیزم، وقتی همون اول‌ها شما دوتا رو دیدم، فهمیدم که به تو حسودی می‌کنه و از تو بدش میاد. چون تو خیلی خوشگل بودی و دل همه رو برده بودی. و اون از تو بدش می‌اومد به خصوص به خاطر استوارت تارلتون. تازه اون اصلاً به درد استوارت نمی‌خورد ــ خب من نمی‌خوام در مورد خواهر اشلی بدگویی کنم ولی اون اصلاً به پای تو نمی‌رسه. دیگه غیر از این حرفی نمیشه راجع به اون زد... بهش گفتم دیگه نمی‌خوام پاشو توی این خونه بذاره و اگه بشنوم یک بار دیگه از این مزخرفات گفته، جلوی همه بهش میگم دروغگو!»

ملانی از سخن گفتن باز ایستاد. خشم از چهره‌اش رفت و به جای آن حزن و ملال نشست. خصوصیات کامل یک جورجیایی اصیل را داشت. از اختلافی که میان خانواده بروز کرده بود ملول می‌نمود. گویی از آنچه گفته بود خیلی ناراحت شده بود. امّا اسکارلت مهمتر بود. اسکارلت عزیزتر بود. اولین کسی بود که به قلب او راه یافته بود. باید وفاداری خود را نسبت به او نشان می‌داد.

«اون همیشه حسادت می‌کرد عزیزم، چون من تورو بیشتر دوست داشتم. اون دیگه توی این خونه نمیاد و من هم هرجاکه اون باشه نمیرم. اشلی هم با من موافقه، ولی به خاطر اینکه خواهرش چنین حرف‌هایی زده دلش شکسته ــ»

خشم اسکارلت با شنیدن نام اشلی بازگشت و ملانی به گریه افتاد. نمی‌خواست بس کند؟ نمی‌خواست این همه خنجر به قلبش نزند؟ اگرچه در ظاهر قصد داشت اسکارلت را خوشحال کند اما هیچ یک از این حرف‌ها مایهٔ تسلای اسکارلت نبود. کسی که زندگی اشلی را تباه کرده بود، اسکارلت بود، کسی که آرامش آن خانواده را از میان برده بود اسکارلت بود. باعث شده بود اشلی خواهری را که آن همه دوست می‌داشت از خود براند، تا آبروی خود و سعادت همسرش را حفظ کند. ایندیا باید قربانی می‌شد و به دروغگویی و حسادت متهم می‌گردید ــ اگرچه در واقع لایق همان قضاوت‌های قاطعانه ملانی نیز بود. هر وقت که اشلی به چشمان ایندیا می‌نگریست، برق حقیقت را در آنها می‌دید ــ حقیقت و سرزنش و نفرت سردی که ویلکزها در آن استاد بودند.

اسکارلت آگاه بود که اشلی سخت به شرافت خانوادگی و سعادت همسرش پای‌بند است از این رو به شدت ناراحت است و خود را ملامت می‌کند. او نیز چون اسکارلت مجبور بود زیر دامن ملانی مخفی شود. اسکارلت اشلی را بی‌گناه می‌دانست و به گناه خود اعتراف می‌کرد امّا آرزو داشت که اشلی در همان لحظه اوّل آرچی را با تیر می‌زد و به همه اعتراف می‌کرد که اسکارلت را دوست دارد و شجاعانه تمام مسئولیت‌ها را خود به عهده می‌گرفت. اگرچه می‌دانست این آرزو جز خطا چیز دیگری نیست با وجود این آن قدر احساس بدبختی می‌کرد که به نکات ظریف

توجهی نداشت. آنگاه حرف‌های نیشدار رت را به خاطر می‌آورد و تردید می‌کرد که اشلی راه جوانمردانه‌ای را پیش گرفته باشد. و برای اولین بار قسمتی از آن هالهٔ نورانی که از همان نخستین لحظات عاشقانه دور او را فراگرفته بود از میان رفت. و تارهای شرم و گناه که اسکارلت را در خود پیچیده بود او را نیز در بر گرفت. سعی بسیار داشت که با این افکار به جنگ برخیزد ولی، قدرتی برایش نمانده بود، درماندگی او را در دامان اشک رها کرد.

ملانی با اندوه گفت: «گریه نکن، گریه نکن.» بعد پایش را از نیمکت پایین آورد و سر اسکارلت را روی شانه خود قرار داد. «تقصیر من بود. نباید با این حرف‌ها تو رو ناراحت می‌کردم. می‌دونم چه احساسی داری. دیگه راجع به این چیزها صحبت نمی‌کنم. نه با تو و نه با کس دیگه. مثل اینکه اصلاً چیزی نبوده، اتفاقی نیفتاده.» و بعد با لحن محکمی اضافه کرد: «و به ایندیا و خانم السینگ نشون میدم که چی به چیه. باید جواب دروغ‌هایی رو که راجع به شوهرم و زن برادرم گفتن، بِدَن. کاری می‌کنم که دیگه نتونن تو آتلانتا سر بلند کنن، و هرکس که حرف اونا رو باور کنه یا با اونا معاشرت کنه دشمن منه.»

اسکارلت سر به زیر داشت و به چشم‌اندازهای بزرگ و طولانی آینده فکر می‌کرد. می‌دانست تخم اختلافی را کاشته است که نسل در نسل خانواده‌های آن شهر را به جان هم خواهد انداخت.

□ □ □

ملانی به قولش وفا کرد. دیگر هرگز درباره این واقعه با اشلی و اسکارلت سخن نگفت. و به هیچ‌کس هم اجازهٔ صحبت نداد. هرکس هم می‌خواست اشاره‌ای بکند با سردی و بی‌اعتنایی او مواجه می‌شد. همچنان که هفته‌ها پشت هم از آن ضیافت غافلگیرکننده می‌گذشت، و هنگامی که رت مرموزانه ناپدید شده بود و شهر در جنون شایعه می‌سوخت، ملانی کمتر با مردم معاشرت می‌کرد و تقریباً هیچ‌کس را به خانه راه نمی‌داد، حتی دوستان قدیمی هم شامل این بی‌اعتنایی‌ها شده بودند. اگرچه سخنی نمی‌گفت ولی عملاً نشان می‌داد که تمام آنها را طرد کرده است.

در این مدّت ملانی قدم به قدم، سایه‌وار همراهش بود. هر جا اسکارلت می‌رفت او نیز حضور داشت. هر روز صبح با او به انبار چوب می‌رفت و بعدازظهرها را به درشکه‌رانی می‌گذراندند. اسکارلت آن چنان تمایلی نداشت که خود را در برابر نگاه‌های کنجکاو به نمایش گذارد ولی تقاضای او را رد نمی‌کرد. و بعد با هم به خانه ملانی می‌رفتند و به اصرار او در ایوان می‌نشستند و ملانی با نگاه «مرا دوست داری، سگم را هم دوست بدار»[1] دور و بر او می‌چرخید و از او پذیرایی می‌کرد. اسکارلت یادش نمی‌آمد که از دو سال پیش تاکنون در آن ایوان نشسته باشد.

بسیار اتفاق می‌افتاد که گروهی از بانوان برای ملاقات ملانی می‌آمدند اما او آن قدر ادب نشان می‌داد و رسمی رفتار می‌کرد که آنان ترجیح می‌دادند فقط سلامی بکنند و چند دقیقه‌ای بنشینند و بروند. گاه آن قدر خونسردی و بی‌تفاوتی نشان می‌داد که باعث رنجش مدعوین می‌شد. این ملاقات‌ها البته به دلخواه اسکارلت نبود ولی جرأت ترک مجلس را نداشت. به شدت از نشستن در میان خانم‌هایی که جداً باور داشتند که او مرتکب خطا و زنا شده نفرت داشت. می‌دانست که این زنان مایل به صحبت با او نبودند و اگر مختصر ادبی نشان می‌دادند و تعارفات نه چندان گرمی عرضه می‌داشتند به خاطر آن بود که نمی‌خواستند دوستی ملانی را از دست بدهند. ولی این چیزها اصلاً برای او اهمیتی نداشت.

رفتار مردم با او تفاوتی با هم نداشت. در میان دوستان و آشنایان کسی نبود که مایل به دفاع از او باشد. کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از او جانبداری کند، یا از وقار و شخصیت او دفاع کند. دشمنان اسکارلت این روزها بیش از دوستان بودند. شیوه رفتار و سخن اسکارلت از همان اول به شکلی بود که اگر شایعه‌ای درباره او قوت می‌گرفت همه بدون اینکه تردیدی به خود راه دهند، باور می‌کردند.

ولی هیچ‌کس قطعاً نمی‌خواست موجبات آزار ملانی یا ایندیا را فراهم آورد، و توفانی که در مورد آن دو به راه افتاده بود، بیش از ماجرای اسکارلت جلب توجه می‌کرد، همه از خود می‌پرسیدند ــ «آیا ایندیا دروغ می‌گوید؟»

آنان که از ملانی طرفداری می‌کردند اشاره می‌کردند که این روزها او وقتش را اغلب با اسکارلت می‌گذراند. آیا امکان داشت ملانی از زن خطاکاری چون اسکارلت دفاع کند؟ به خصوص وقتی پای شوهر خودش در میان باشد؟ نه، چنین چیزی قطعاً امکان نداشت. ایندیا پیردختری وامانده بود که تنفّرش از اسکارلت زبانزد خاص و عام بود و همیشه درباره او شایعه می‌ساخت و این هم یکی از دروغ‌های او بود و آرچی و خانم السینگ را هم وادار کرده بود که حرفش را باور کنند.

ولی طرفداران ملانی سوال می‌کردند، اگر اسکارلت مقصّر نیست، پس سروان

1. Love - me - Love - my - dog

باتلر کجاست؟ چرا در این موقعیت کنار همسر بی‌گناه خود نمانده تا از او در برابر این شایعات دفاع کند؟ این سوالی بود که جوابی نداشت و بعد از چند هفته که خبر آبستنی اسکارلت انتشار یافت گروه طرفدار ایندیا با رضایت تمام سر تکان دادند. می‌گفتند، این بچه از سروان باتلر نیست. مدتی بود که از اختلاف آنان حرف می‌زدند. مدتی بود که شایعه افتضاح‌آمیز بسترهای جداگانه بر سر زبان‌ها بود. همچنان که این شایعات گسترده می‌شد اختلافات خانوادگی نیز بروز می‌کرد و شکاف میان خانواده‌های هامیلتون، ویلکز، بر، ویتمن و وینفیلد نیز بیشتر می‌شد. هر یک از اعضای این خانواده‌ها ناچار بود به یکی از این دو طرف متمایل شود. بی‌طرفی معنایی نداشت. در یک طرف ملانی خونسرد و با وقار قرار داشت و در طرف دیگر ایندیای آتشین مزاج و تلخ. ولی همگی آنان در یک نظر متفق بودند و می‌گفتند عامل اصلی نفاق میان خانواده‌ها، بدون شک کسی جز اسکارلت نیست. هیچ کس اسکارلت را لایق معاشرت نمی‌شمرد. طرفداران ملانی می‌گفتند اگرچه اسکارلت تا حدی گناهکار است ولی دور نیست که ایندیا برای گرفتن انتقام چنین غوغایی به راه انداخته و اشلی را به دامن این رسوایی کشانده باشد. و این روزها که ایندیا لب به سخن گشوده بود، عده‌ای به او ملحق شده بودند و بر علیه اسکارلت داد و فریاد به راه می‌انداختند و دیگران که ملانی را دوست داشتند از او و اسکارلت جانبداری می‌کردند.

نیمی از آتلانتا مستقیم یا غیرمستقیم با ملانی و ایندیا نسبت داشتند. گروهی از عموزاده‌ها، خاله‌زاده‌ها، دایی زاده‌ها، دامادها و عروس‌ها که در این گیرودار گرفتار بودند اعتقاد داشتند که هیچ‌کس، مگر یک جورجیایی اصیل قادر نیست در این باب قضاوت را به عهده بگیرد و مسئله را روشن کند. آنان که از یک خاندان و یک قوم بودند، در مواقع گرفتاری همواره سپر می‌گشودند و در کنار هم قرار می‌گرفتند و گذشته از اختلافات خصوصی که میان هر خانواده‌ای می‌توانست رخ دهد، یکدیگر را محافظت می‌کردند. به جز آتش جنگ پارتیزانی که هنوز میان عمه پیتی و عمو هنری هامیلتون روشن بود و سال‌ها باعث خنده همه افراد خانواده شده بود هیچ اختلاف جدی و بزرگ دیگری میان آن خاندان‌های روستایی وجود نداشت. آنان مردمانی آرام، با ادب و صبور بودند و حتی آن پرخاشجویی و اخم گاه دلپذیری را که مشخصه خانواده‌های آتلانتایی بود از خود نشان نمی‌دادند.

اما اکنون همه چیز تفاوت داشت. حتی منسوبین درجه پنج و شش نیز درگیر کشمکش‌های سختی شده بودند که آتلانتا تا آن روز هرگز به یاد نداشت. این اختلافات شدید که نیمی از شهر را در خود گرفته بود آن چنان وسعت یافته بود که به مجامع اجتماعی نیز سرایت کرده بود. انجمن تالیان‌ها[1]، مجمع خیاطی برای حمایت از زنان بیوه و ایتام، انجمن زیباسازی آرامگاه شهدای پر افتخار ما، انجمن موسیقی شنبه شب، مجمع رقص بانوان و کتابخانه جوانان، همه درگیر ماجرا شده بودند. چهار کلیسا و میسیون‌های مذهبی و اجتماعی آنان نیز هر یک به نحوی درگیر این اختلافات شده بودند. مقامات کلیسا برای اینکه اعضای خود را از این کشمکش‌های تند دور نگه دارند مراقبت فراوان به عمل می‌آوردند.

هر روز بعدازظهر ملاقات‌های معمول انجام می‌شد و بانوان سرشناس آتلانتا از ساعت چهار تا شش در عذاب بودند. نمی‌دانستند اوقات خود را نزد ملانی و اسکارلت بگذرانند یا دعوت ایندیا را قبول کنند و به خانه او بروند. به هر حال بعدازظهرها، این دو خانه اغلب از خویشان و منسوبین پر می‌شد.

از میان تمام منسوبین، آن که بیش از همه رنج می‌برد عمه پیتی بود، که آرزویی نداشت جز اینکه در آسایش و آرامش زندگی کند و مورد احسان و محبت افراد خانواده قرار گیرد. در این ماجرا او خود را خرگوشی می‌دید که مجبور بود با خرگوش‌های دیگر بگریزد و از جانب دیگر سگی بود که باید با سگ‌های دیگر به شکار می‌رفت. ولی خرگوش‌ها و سگ‌ها هیچ یک او را به بازی راه نمی‌دادند.

ایندیا با عمه پیتی زندگی می‌کرد. اگر پیتی جانب ملانی را می‌گرفت، که قلباً هم چنین آرزویی داشت، ایندیا فوراً او را ترک می‌کرد، و اگر ایندیا می‌رفت، او تنها می‌ماند و نمی‌دانست چه باید بکند؟ قادر نبود به تنهایی زندگی کند. یا باید غریبه‌ای را به خانه می‌آورد یا خانه‌اش را رها می‌کرد و به اسکارلت پناه می‌برد. می‌دانست که سروان باتلر اشتیاقی به این امر نشان نمی‌دهد. و اگر مجبور می‌شد به خانه ملانی نقل مکان کند، باید در زیرزمین می‌خوابید، جایی که پرستار بو اقامت داشت.

پیتی، ایندیا را دوست نداشت، به خاطر رفتار سرد، بینی بالا کشیده، گردن چون چوب و حرف‌های دو پهلویش از او خوشش نمی‌آمد. با همه این‌ها ایندیا که سخت در طلب راحتی خود بود، خود به خود راحتی عمه پیتی را نیز فراهم می‌کرد. و عمه پیتی زنی بود که راحتی خود را ورای آداب اجتماعی و مسایل اخلاقی می‌پنداشت.

---

۱. Thalian. انجمن خیریه‌ای بود که برای حمایت و دفاع از خانواده‌های رنج دیده از جنگ در سال ۱۸۶۵ تأسیس شده‌بود. اینان برای خانواده‌های ستمدیده هدیه‌وپول جمع آوری می‌کردند.ـم.

بنابراین ایندیا ماندنی شد.

ولی حضور ایندیا در آن خانه، عمه پیتی را نیز در مرکز توفان قرار داد. اسکارلت و ملانی هر دو تصور می‌کردند که او از ایندیا پشتیبانی می‌کند. اسکارلت از پرداخت کمک‌های نقدی خود به عمه پیتی تا وقتی که ایندیا در آن خانه بود، خودداری کرد. هر هفته اشلی برای ایندیا پول می‌فرستاد و هر هفته ایندیا با وقار تمام و بدون هیچ حرفی، پول برادر را پس می‌فرستاد و همین باعث نگرانی و آزار پیرزن می‌شد. اوضاع مالی در آن خانه قرمز، رضایت‌بخش نبود ولی عمه پیتی حاضر نبود غرور خود را زیر پا بگذارد و از عمو هنری تقاضای مداخله و پادرمیانی بکند.

پیتی، ملانی را بیش از دیگران دوست داشت، اما خودش را هم بیشتر از او دوست داشت، و حالا می‌دید که ملی چون بیگانگان، سرد و مبادی آداب رفتار می‌کند. با اینکه دیوار به دیوار او می‌زیست، دیگر برخلاف گذشته که اقلاً روزی ده ـ دوازده بار به عمه پیتی سر می‌زد، حالا یک بار هم نمی‌آمد. پیتی او را دعوت می‌کرد، می‌گریست و عشق و علاقه و وفاداری خود را تقدیم می‌داشت، ولی ملانی همیشه رد می‌کرد و مؤدبانه از سخن گفتن طفره می‌رفت.

پیتی می‌دانست که به اسکارلت مدیون است، تقریباً تمام زندگیش را. به خصوص در آن ایام سخت و نکبت‌بار جنگ، در ایامی که عمو هنری به خاطر اختلافات از پرداخت حتی یک سنت خودداری می‌کرد، در آن ایامی که عمه پیتی داشت از گرسنگی می‌مرد، اسکارلت خانه او را سر و سامان داده بود، غذا و لباس داده بود و کمکش کرده بود که سر خود را در جامعه بانوان آتلانتا بالا بگیرد. و از وقتی که اسکارلت ازدواج کرده بود کمک‌های بی‌دریغش همچنان به قوت خود باقی بود. و آن سروان باتلر وحشتناک که هر وقت همراه اسکارلت به دیدار عمه پیتی می‌رفت صورتحساب‌های او را جمع آوری می‌کرد و پول آنها را روی میز آینه قرار می‌داد یا در دستمال سفید کتانی می‌پیچید و سنجاقی طلا به آن می‌زد و مخفیانه در جعبهٔ خیاطی او می‌گذاشت. رت وانمود می‌کرد که در این مورد چیزی نمی‌داند و همیشه پیرزن بیچاره را متهم می‌کرد که رازی دارد، رازی که با پدربزرگ مری‌ودر در ارتباط بود.

آری، پیتی از نظر عاطفی به ملانی و از نظر زندگی و مخارج آن به اسکارلت مدیون بود. اما چه دینی به ایندیا داشت؟ هیچ. مگر اینکه حضور ایندیا باعث شده بود نظم خانه و سامانش به هم بخورد و آن کانون راحت و آرامش در خطر قرار گیرد. دیگر خودسری‌های ایندیا، امنیت آینده او را دچار مخاطره کرده بود. البته این وضع قابل تحمّل نبود ولی پیتی که در تمام زندگیش حتی یک بار تصمیمی نگرفته بود، ناچار تسلیم شد ولی بیشتر اوقاتش با اشک و آه می‌گذشت.

عاقبت، عده‌ای از مردم قانع شدند که اسکارلت واقعاً بی‌گناه است. و این به خاطر اعتقاد به تقوا، فضیلت و پرهیزگاری اسکارلت نبود، بلکه به خاطر اعتماد به ملانی بود. هنوز هم بودند مردمی که به پاکدامنی اسکارلت اعتقاد نداشتند ولی از آنجا که به ملانی احترام می‌گذاشتند و نظر او را قبول داشتند، اسکارلت را نیز می‌پذیرفتند و نسبت به او ابراز ادب می‌کردند و انتظار داشتند از این طریق مهر و علاقهٔ ملانی را برای خود حفظ کنند. طرفداران ایندیا با سردی سر خم می‌کردند و در میان آنان معدود زنانی هم بودند که مستقیماً اهانت روا می‌داشتند. این دستهٔ اخیر آشکارا خشم خود را نشان می‌دادند ولی اسکارلت فقط از کنارشان عبور می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. اگر عمل قهرمانانه و واکنش تند و صریح ملانی نبود تمام شهر، چون سدی سنگی، جلوی او می‌ایستاد و در اندک مدتی اسکارلت چیزی جز یک زن مطرود و گوشه‌گیر نبود.

فصل پنجاه و ششم

اینک سه ماه بود که رت رفته بود و در این مدت اسکارلت هیچ خبری از او نداشت. نمی‌دانست کجاست، سفرش چند وقت طول می‌کشد و کی به خانه باز می‌گردد. در واقع اصلاً نمی‌دانست که برای چه به سفر رفته و اینک چه می‌کند. در تمام این مدت با قلبی شکسته به کارهای خود رسیدگی می‌کرد، اما همواره سر خود را بالا می‌گرفت. جسماً احساس سلامتی نمی‌کرد، فقط با تشویق ملانی به فروشگاه می‌رفت و به کارگاه‌های چوب‌بری سر می‌زد و به کارهای جاری رسیدگی می‌کرد. اما فروشگاه دیگر برایش جذابیتی نداشت. اگرچه فعالیّت آن نسبت به سال پیش سه برابر شده بود و درآمد قابل توجهی داشت ولی اسکارلت شوقش را از دست داده بود و با کارکنان فروشگاه به سردی و سختی رفتار می‌کرد. کارگاه جانی گاله‌گر وضع درخشانی داشت، تمام الوارهای تولیدی خود را می‌فروخت اما حرف‌های جانی برای او جالب نبود. جانی که مثل خود او ایرلندی بود بالاخره از خرده‌گیری‌های او به جان آمد و تهدید به استعفا کرد و بعد از یک بگومگوی طولانی حرف خود را این چنین خاتمه داد: «دیگه برای شما کار نمی‌کنم. دیگه دست‌هامو برای حمایت از شما، خانم، به کار نمی‌اندازم و مثل کرامول[1] نفرینتون می‌کنم.» و اسکارلت به ناچار او را آرام کرده و پوزش خواسته بود.

هرگز به کارگاه اشلی نمی‌رفت. و هنگامی که احتمال می‌داد در انبار چوب باشد از رفتن به آنجا هم خودداری می‌کرد. می‌دانست که اشلی از او دوری می‌کند و اگرچه

---

۱. Oliver Cromwell (۱۶۵۸-۱۵۹۹). ژنرال و دیکتاتور انگلیسی. نظامی برجسته‌ای بود که در سیاست هم نبوغی از خویش نشان داد. ناطق برجسته‌ای بود و در کمبریج درس خوانده بود و بعدها نیز در لندن به تحصیل خود در رشته حقوق ادامه داد. کرامول پروتستان معتقدی بود و همین اعتقادش باعث شد در جریان اختلاف بین پارلمان انگلیس و شارل اول، جانب پارلمان را بگیرد و به فرماندهی نیروهای آزادیخواه منصوب گردد. درجنگی که در اسکاتلند درگرفت نیروهای شارل شکست خوردند و کرامول در رأس کشور قرار گرفت. شارل اعدام شد و کرامول خود را بی‌رقیب یافت. زبان تندی داشت و اغلب با اطرافیان خود بی‌ادبی می‌کرد و توهین روا می‌داشت از این رو دشمنان او روز به روز افزایش یافت. درگیری او با مسئله مستعمرات انگلستان باعث کشمکش‌های تند میان او و پارلمان شد. اما از این گرفتاری‌ها پیروز بیرون آمد و به عنوان نایب السلطنه انگلستان رسمیت یافت. بعد از او پسرش ریچارد نیز همین عنوان را یافت. ـ م.

از حضور دائمی او در منزل خود اطلاع دارد، اما رو نشان نمی‌دهد. یکی دو بار هم که به اصرار ملانی در جمع آنان حضور یافته بود، اصلاً سخن نگفت، آشکار بود که ناراحت است و رنج می‌کشد. از آن تاریخ حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزده بودند. اسکارلت می‌خواست بداند که دقیقاً به ملانی چه گفته و آیا هنوز از او متنفر است یا نه. ولی اشلی هر بار فقط بازویش را می‌فشرد و هیچ نمی‌گفت: چهره‌اش پیرتر نشان می‌داد و آثار نگرانی و ناامیدی و رنج از آن آشکار بود و بر سنگینی بار اسکارلت می‌افزود. کارگاه اشلی نیز وضع خوبی نداشت، ضرر می‌داد و این بر خشم اسکارلت می‌افزود ولی دم بر نمی‌آورد.

حالت تشویش و درماندگی چهره اشلی، او را سخت از کوره به در می‌کرد. نمی‌دانست از دست او چه کاری ساخته است اما دائماً به خود می‌گفت، این مرد بالاخره باید یک کاری بکند. رت هم بالاخره کاری کرده بود. او همیشه در مواقع درماندگی و استیصال کاری انجام می‌داد، حتی اگر اشتباه می‌کرد، و اسکارلت به همین خاطر ناخواسته به او احترام می‌گذاشت.

دیگر خشمش فرو نشسته بود و اهانت‌های او را فراموش کرده بود و از روزی که بدون خبر رفته بود احساس می‌کرد دلش برای او تنگ شده است. از میان هیاهوی عشق و نفرت و اندوه و دلشکستگی و غرور پایمال شده که رت به جاگذاشته بود، ناامیدی ظاهر شده بود و چون کلاغی نفرت‌انگیز بر شانه‌اش نشسته بود. دلش برای او تنگ شده بود، برای شوخی‌ها و بذله‌گویی‌هایش، برای لبخند تمسخرآمیزش که اغلب نگرانی‌ها را کاهش می‌داد، حتی برای طعنه‌های نیشدارش که تا سرحد جنون پیش می‌رفت. آرزو داشت که کاش رت در کنارش بود، دلش می‌خواست از کارهایش برای او بگوید. رت همیشه مشتاق شنیدن بود. اگر برایش می‌گفت که چطور بی‌شرمانه پوست مردم را کنده است، رت حتماً او را می‌ستود و برایش دست می‌زد. می‌دانست که اگر این کارها را برای دیگران تعریف کند همه تکان می‌خورند و انگشت حیرت به دندان می‌گزند.

ناگهان تنها شده بود، رت و بونی رفته بودند. بیش از آنچه که فکر می‌کرد دلش برای این بچه تنگ شده بود. یادش آمد که رت چه سخنان سنگینی در مورد وید و الا گفته بود و چقدر سرزنش کرده بود. در این مدت اسکارلت سعی کرده بود بخشی از اوقات فراغتش را با آنان بگذراند. اما بی‌فایده. سخنان رت و واکنش بچه‌ها چشمان او را به حقیقتی تلخ و تکان‌دهنده گشوده بود. وقتی بچه‌ها شیرخواره بودند، او بسیار

گرفتار بود، دائماً دنبال پول می‌دوید و مهمترین مسئله‌اش پول بود و از محبت و نوازش و تربیت آنان غفلت کرده بود، اکنون دریافته بود که چقدر به محبتش احتیاج داشتند، ولی دیگر چه سود؟ دیگر نه حوصله داشت و نه می‌دانست چطور باید خود را به قلب کوچک آنان نزدیک کند.

الا! وقتی فکر می‌کرد که این دختر چه بچه خرفت و کم‌هوش احمقی است، ناراحت می‌شد، ولی بود، بدون شک الا دختر کم‌هوشی بود. نمی‌توانست ذهن کوچک خود را بر چیزی متمرکز کند و دائماً مثل پرنده، از شاخی به شاخ دیگر می‌پرید. وقتی که برایش قصه می‌خواند، گوش نمی‌داد، توجه نمی‌کرد و شوقی به شنیدن نشان نمی‌داد و در میان داستان بدون مقدّمه سوالاتی می‌کرد که ربطی به موضوع نداشت، و بعد حتی قبل از اینکه اسکارلت توضیحی بدهد، سوال خود را فراموش می‌کرد و چیزهای دیگری می‌گفت. و وید ــ شاید رت راست می‌گفت. شاید این پسر، از مادرش می‌ترسید. و اسکارلت از تصور این امر رنج می‌برد. چرا باید پسرش، تنها پسرش، از او بترسد؟ وقتی سعی می‌کرد او را به حرف زدن وادار کند، پسرک کوچک با همان چشمان قهوه‌ای رنگی که به چشمان چارلز شباهت داشت نگاهش می‌کرد، به پیچ و تاب می‌افتاد و پاهایش را از پریشانی تکان می‌داد. اما با ملانی به راحتی سخن می‌گفت و طعمه و نخ ماهی‌گیری کهنهٔ خود را از جیبش در می‌آورد و به او نشان می‌داد.

ملانی حالتی داشت که کودکان را به خود جلب می‌کرد. پسرش بو، با تربیت‌ترین و دوست داشتنی‌ترین بچه آتلانتا بود. میانه اسکارلت با او خوب بود، حتی بهتر از فرزندان خود، زیرا بو از بزرگترها وحشتی نداشت و هر وقت اسکارلت را می‌دید، می‌آمد و در دامنش می‌نشست. چه بچه مو طلایی خوشگلی بود، درست مثل اشلی بود! چه می‌شد اگر وید هم مثل بو بود ــ البته، ملانی چون یک بچه داشت، با وید مهربان بود و مانند اسکارلت با او پرخاشگری نمی‌کرد. البته اسکارلت سعی داشت با چنین بهانه‌ای خود را بی‌تقصیر نشان دهد و نهیب وجدان را خنثی کند اما گاه مجبور می‌شد اعتراف نماید که ملانی سخت به بچه‌ها علاقه دارد و ده‌ها بار بهتر از او توانسته است کودک خود را تربیت کند.

هر وقت یاد واقعه آن روز می‌افتاد ناراحت می‌شد. به خانه ملانی رفته بود که وید را بردارد و به منزل باز گردد، وید نزدیک آمد و چون یاغیان فریاد کشید، آری، وید، همان وید که در خانه چون موش می‌شد. با فریاد وید صدای جیغ بو هم بلند شد. آنگاه وید از مقابلش گریخت و به اتاق رفت. وقتی اسکارلت وارد شد دو پسر را دید که روی نیمکت ایستاده‌اند و با شمشیرهای چوبی مشغول جنگ هستند. هر دو به محض دیدن او سکوت کردند و آرام ایستادند. ملانی که پشت نیمکت مخفی شده بود برخاست و در حالی که می‌خندید به گیسوان آشفته خود سنجاق می‌زد.

گفت: «جنگ گتیس‌برگ. من سرباز یانکی هستم که حسابی تو دردسر افتادم. ایشان ژنرال لی هستند.» اشاره به بو کرد: «و ایشان هم ژنرال پیکت»[1] و دستش را روی شانه وید گذاشت.

آری، ملانی با شوق و ذوق در بازی‌های کودکانهٔ آنها شرکت می‌کرد و اسکارلت نمی‌توانست.

به خود گفت: «واقعاً بونی مرا دوست دارد و با من بازی می‌کند.» ولی در همان حال مجبور شد اعتراف کند که بونی به رت بیشتر علاقه دارد. و شاید دیگر نتواند بونی را ببیند. از این رت هر چه بگویی بر می‌آید. شاید الآن در ایران یا مصر باشد و بخواهد برای همیشه در آنجا بماند.

وقتی دکتر مید به او خبر داد که حامله است، در حیرت فرو رفت. این اواخر به سختی ناراحت شده بود، احساس می‌کرد بیمار است. از این رو به دکتر مید مراجعه کرد، یقین داشت دچار ضعف اعصاب شده است. بعد از یادآوری خاطره آن شب طغیانی به خود لرزید و از شرم سرخ شد. این بچه متعلق به آن لحظه بی‌خبری بود ــ جذبهٔ کوتاهی بود که به زودی با توفانی مهیب از میان رفته بود. برای اوّلین بار از اینکه صاحب فرزندی می‌شد احساس شادمانی کرد. کاش پسر باشد! یک پسر خوب و خوشگل، نه موجودی بی‌روح مثل وید. چقدر دوستش خواهد داشت. حالا که می‌توانست تمام اوقات خود را صرف این بچه کند و تمام پول و ثروت خود را برای او خرج کند، چه خوشحال بود. می‌خواست نامه‌ای برای رت بنویسد. می‌توانست نامه را توسط مادرش برای او بفرستد و این خبر تکان‌دهنده را بدهد. خدای من، او باید الآن در خانه باشد. باید زودتر بیاید، اگر تا تولد بچه نیاید، چطور می‌تواند

---

۱. George Edward Pickett (۱۸۷۵ـ۱۸۲۵). از افسران برجسته و از بهادران ارتش جنوب بود. در ریچموند ویرجینیا به دنیا آمد و در ایلی نوی درس حقوق خواند و در ۱۸۴۶ از دانشگاه نظامی وست پوینت فارغ‌التحصیل شد و در جنگ مکزیک شرکت داشت. ژنرال پیکت از نوابغ نظامی جنوب بود و فرماندهی سواران گیم‌کاک (Game Cock) را بر عهده داشت. فتح فردریکز بورگ مدیون دلاوری‌های او بود. آن گاه در گتیس برگ حماسه‌ها آفرید. ـ م.

توضیح دهد؟ ولی اگر نامه‌ای بنویسد، رت حتماً فکر می‌کند که قصدش این است که او را به خانه باز گرداند. و چقدر خواهد خندید. نباید فکر می‌کرد که اسکارلت او را می‌خواهد یا نیازمند اوست.

وقتی عاقبت نامه‌ای از خاله پولین رسید، احساس راحتی کرد. رت در چارلزتون بود و نزد مادرش به سر می‌برد. چه خوب! حالا دیگر می‌دانست که رت در آمریکاست. اگرچه نامه خاله پولین خشم او را برانگیخت. رت، بونی را پیش خاله‌ها برده بود تا او را ببینند.

«چه دختر کوچولوی نازی! وقتی بزرگ بشود حتماً خیلی خوشگل خواهد شد. من فکر می‌کنم که وقتی بزرگ شد و مردها به سویش سرازیر شدند، با مردی عصبانی مثل سروان باتلر روبه‌رو خواهند شد. تاکنون مردی را ندیده‌ام که این قدر عاشق و شیفته دخترش باشد. حالا عزیزم باید چیزی را اعتراف کنم. تا وقتی سروان باتلر را ندیده بودم فکر می‌کردم ازدواج تو با این مرد جز یک بدبختی بزرگ چیز دیگری نیست، خوب معلوم است، هیچ کس در چارلزتون از او به خوبی یاد نمی‌کرد. همه برای او و خانواده‌اش افسوس می‌خوردند. در واقع اولالی و من اصلاً شک داشتیم که آیا باید او را به خانه خودمان راه بدهیم یا نه ــ ولی به هر حال این بچه کوچولو بچهٔ خواهرزاده ما بود. وقتی او آمد، ما به شدت تعجب کردیم، تعجب کردیم و خوشحال شدیم و فهمیدیم که مردم چه قضاوت‌های غیرمنصفانه‌ای می‌کردند، مسلماً هرکس از این حرف‌های زشت دربارهٔ او زده، مسیحی خوبی نبوده است. او مرد جذابی است، خیلی خوش قیافه است، خیلی هم مؤدب است، آدم محترمی است و بچه خود را واقعاً می‌پرستد.

«حالا عزیزم می‌خواهم درباره آنچه که به گوش ما رسیده برایت بنویسم ــ چیزی که من و اولالی اوّل نمی‌توانستیم باور کنیم. ما شنیده بودیم که تو گاهی سری به فروشگاهی که آقای کندی برایت گذاشته، می‌زنی. چیزهایی شنیده بودیم ولی باور نمی‌کردیم. البته قبول داریم که در روزهای بعد از جنگ شرایط بدی بود و شاید این کارها لازم بود. ولی حالا اصلاً چنین کارهایی ضرورت ندارد، که تو این جور خودت را در معرض حرف مردم قرار بدهی و کارهایی بکنی که در شأن تو نیست. ما می‌دانیم که سروان باتلر وضع خوبی دارد و می‌تواند هم تو را اداره کند و هم به ارث و میراث تو رسیدگی کند. حالا دیگر می‌دانیم که این شایعات همه حقیقت داشته و مجبور شدیم که سوالاتی از سروان باتلر بکنیم که زیاد برایش خوشایند نبود.

«با اکراه آشکاری به ما گفت که تو صبح‌ها را در فروشگاه می‌گذرانی و به هیچ کس اجازه نمی‌دهی دفترهای حساب و کتاب را رسیدگی کند. اشاره کرد که علاقه زیادی به کارگاه یا کارگاه‌های چوب داری (البته ما زیاد اصرار نکردیم که در این مورد بیشتر صحبت کند چون احساس کردیم خیلی ناراحت شده است) و مجبوری تنها سوار درشکه بشوی و با مردان شروری همصحبت شوی که سروان باتلر ما را مطمئن کرد که آنها قاتل هستند. ما الآن می‌بینیم که قلب او شکسته و می‌بینیم که خیلی از خودگذشتگی نشان داده ــ که در واقع نباید نشان می‌داد. اسکارلت این کارها باید فوراً متوقف شود. حالا که دیگر مادرت در این دنیا نیست که به تو امر و نهی کند من باید به جای او این کار را بکنم. فکرش را بکن وقتی بچه‌هایت بزرگ شوند چه خواهند گفت، وقتی بفهمند که تو مثل مردها دنبال کارهای تجارتی بودی چطور قضاوت خواهند کرد! وقتی بزرگ شوند، چقدر خجالت می‌کشند از اینکه تو این کارگاه‌ها را راه انداختی و خود را در معرض توهین قرار دادی و در مرکز شایعات قرار گرفتی. این کارهای غیرزنانه ــ»

دنباله نامه را نخواند. آن را با خشم روی زمین انداخت. پیش خود مجسم می‌کرد که خاله پولین و خاله اولالی در آن خانه مخروبه خیابان باتری نشسته‌اند و درباره او قضاوت می‌کنند. فکر می‌کرد چطور ممکن است خاله‌هایش که زندگی خود را مدیون او هستند و با پول او از گرسنگی نجات یافته‌اند چنین حرف‌هایی بزنند. مگر آنها مخارج ماهانه خود را از او دریافت نمی‌کردند؟ غیرزنانه؟ به خدا قسم اگر او همین کارهای غیرزنانه را انجام نمی‌داد چه بسا خاله پولین و خاله اولالی الآن سقفی بالای سر خود نداشتند. و این رت لعنتی برای آنها از فروشگاه و دفتر حساب و کتاب و کارگاه چوب‌بری سخنرانی کرده است. تازه این آقا هم خودش را به موش مردگی زده و قیافه حق به جانب گرفته، که چی؟ که یعنی ناراضی هستم. این هم از همان حقه‌های قدیمی اوست که خودش را برای پیرزن‌ها لوس کند و نمک بریزد تا شوهر قدرشناسی جلوه کند و بگوید پدری مهربان و همسری فداکار است. با ناراضی نشان دادن خود از فروشگاه و چوب‌بری و میخانه، چقدر آن پیرزن‌های احمق را ترسانده است. آه که چه شیطانی است این رت. چطور از این کارهای شیطانی لذت می‌برد؟

ولی به زودی خشم از او رخت بربست و جایش را خونسردی و بی‌تفاوتی گرفت. اخیراً شور و اشتیاق از زندگیش رفته بود. چه می‌شد اگر بار دیگر جذبه و

درخشش اشلی را پیش رو داشت ــ چه می‌شد اگر رت باز می‌گشت و خنده از نو روی لبانش می‌نشست؟

و بازگشت. بدون خبر بازگشتند. علامت بازگشتشان، صدای افتادن چمدان در سرسرا بود و فریاد بونی: «مادر!»

اسکارلت به شتاب از اتاق بیرون آمد و از بالای پله‌ها پایین را نگریست. دخترش داشت با پاهای کوچک خود سعی می‌کرد بالا بیاید. یک بچه گربهٔ براق خط خطی را در بغل می‌فشرد.

با دست‌های کوچکش پشت گردن حیوان را گرفت و بلند کرد و فریاد زد: «مادربزرگ بهم داده.»

اسکارلت به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و او را در آغوش گرفت. خدا را شکر می‌کرد که با حضور این بچه به تنهایی با رت روبه‌رو نخواهد شد. از بالای سر بونی می‌دید که رت مشغول پرداخت دستمزد درشکه‌چی و انعام باربر است. به محض اینکه چشمش به اسکارلت افتاد کلاه پهنش را از سر برداشت و تعظیم بلندبالایی کرد. وقتی چشمانش به چشمان سیاه رت افتاد قلبش فرو ریخت. دیگر مهم نبود که رت چه جور آدمی بود. مهم نبود که چه کرده، مهم این بود که به خانه بازگشته بود و اسکارلت خوشحال بود.

بونی پرسید: «مامی کجاست؟» در آغوش مادرش تقلّا می‌کرد و اسکارلت ناچار با بی‌میلی او را زمین گذاشت.

برای اسکارلت شرح مقال چند ماه گذشته و حاملگی اخیر مشکل می‌نمود. نمی‌دانست چطور بگوید که باردار است. همچنان که رت به او نزدیک می‌شد به صورتش می‌نگریست. صورتی تیره که هیچ از آن خوانده نمی‌شد و خالی می‌نمود. نه، نباید حالا می‌گفت، باید صبر می‌کرد. نمی‌توانست فوراً به او بگوید. ولی این چیزها را اول باید به شوهران گفت، شوهران همیشه از شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. امّا اسکارلت تصور نمی‌کرد رت خوشحال شود.

پایین پله‌ها ایستاده بود و به نرده‌ها تکیه کرده بود و نمی‌دانست که آیا رت او را خواهد بوسید یا نه! امّا نبوسید. فقط گفت: «رنگ پریده به نظر میای، خانم باتلر. قحطی سرخاب شده؟»

حرفش بویی از دلتنگی و اشتیاق نداشت، اگرچه ممکن بود دلش برای اسکارلت تنگ شده باشد. اقلا باید جلوی مامی او را می‌بوسید و حفظ ظاهر می‌کرد، بعد از سلام گرمی که به رت کرده بود سعی داشت بونی را به اتاق بچه‌ها ببرد. رت نیز کنارش پایین پله‌ها ایستاد. با بی‌اعتنایی به اسکارلت نگاه می‌کرد. «این ممکنه معنیش این باشه که دلت برام تنگ شده؟» اگرچه لبانش می‌خندید ولی در چشمانش نشاطی دیده نمی‌شد.

پس داشت همان رویه معمول را دنبال می‌کرد. داشت دوباره مثل همیشه تنفّرآور می‌شد. ناگهان جنینی که در شکم داشت و آن طور با شادی آن را حمل می‌کرد، به صورت بارگرانی درآمد و این مرد ایستاده بود و با آن کلاه پهن پانامایی که به خودش چسبانده بود چون دشمنی جلوه می‌کرد، علت تمام بدبختی‌هایش او بود. لبخند از چهره‌اش رفت و وقتی سخن آغاز کرد کینه‌ای در کلامش بود، کینه‌ای که راندنش امکان نداشت. گفت:

«اگر رنگم پریده، علتش دلتنگی نیست. علتش اینه که ــ»

اوه، اصلاً دلش نمی‌خواست این خبر را به این شکل به او بدهد ولی کلمات داغی بر زبانش جاری شد و آنها را به سوی او پرتاب کرد، چه اهمیت داشت خدمتکاران بشنوند. «علتش اینه که حامله شدم!»

رت ناگهان نفسش را به سرعت فرو داد و به اسکارلت خیره شد، قدمی با شتاب به سویش برداشت و بازویش را گرفت ولی اسکارلت خود را عقب کشید و به سختی دستش را کنار زد. چهره رت از حالت تنفّری که در چشمان اسکارلت پدید آمده بود سخت شد.

به سردی گفت: «اوه، واقعاً! خُب، این پدر خوشبخت کیه؟ اشلی؟»

اسکارلت از خشم نرده چوبی را در مشت فشرد. گوش‌های شیرچوبی در دستش فرو رفت و دردی ناگهانی در پیکرش پیچید. این اهانت حتی برای اسکارلت هم که او را به خوبی می‌شناخت قابل تحمّل نبود. دلش می‌خواست ناخن‌های تیزش را در چشمان او فرو کند و آن برق تمسخر را از آنها بیرون بکشد.

«لعنت به تو،» صدایش از خشم می‌لرزید. «تو ــ تو می‌دونی این بچه مال خودته. من هم اونو بیشتر از تو نمی‌خوام. هیچ زنی حاضر نیست از آدم پست و رذلی مثل تو صاحب بچه بشه. کاش ــ اوه خدای من، کاش این بچه مال هرکس دیگه‌ای بود، غیر از تو.»

ناگهان چهره سبزه رت عوض شد. با این طعنه آشکار، خشم، یا چیزی که اسکارلت نمی‌دانست چیست آن را درهم فرو برد.

اسکارلت با شوقی که از خشم داغش بر می‌خاست به خود گفت: «بالاخره یک ضربه بهش زدم!»

اما رت به سرعت چهره عادی به خود گرفت و یک طرف سبیلش بالا رفت.

بعد برگشت و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «غصه نخور. شاید بچه رو سقط کردی.»

برای لحظه‌ای اسکارلت مفهوم سقط را نفهمید. حالت تهوع و سرگیجه به او دست داد و رنج و عذاب دوران بارداری را به یاد آورد. عذابی که برای مردان قابل درک نبود. رت جرأت کرده بود این رنج‌ها را به سخریه بگیرد. دلش می‌خواست صورت او را پنجه بیاندازد. هیچ چیز جز جریان خون روی صورت سبزهٔ او دل رنجدیده اسکارلت را تسکین نمی‌داد. مثل گربه‌ای به سوی او خیز برداشت، اما رت با یک حرکت سریع دست او را از خود راند، اسکارلت که بالای پله‌های تازه واکس خورده رسیده بود، همین که ضربه بازوی رت با تمام نیرو به او وارد شد، تعادلش بهم خورد. با عجله خود را به سوی نرده کشید، شاید بتواند آن را بگیرد، اما نتوانست. سقوط کرد و از پشت روی پله‌ها افتاد و هنگامی که به آخرین پله رسید دردی تحمّل‌ناپذیر چون نیزه‌ای در دنده‌هایش فرو نشست. درست نفهمید چه اتفاقی افتاده، فقط می‌دید که می‌غلتد و می‌غلتد و به اعماق فرو می‌شود.

□ □ □

به جز دوران زایمان و دفعاتی که اصلاً به یاد نداشت، این اولین بار بود که اسکارلت واقعاً بیمار می‌شد. به یاد نداشت که در دوران بیماری ترسیده باشد، اما اکنون می‌ترسید، ضعیف شده بود و درد آزارش می‌داد. می‌دانست بیماری‌اش آن چنان وخیم است که هیچ یک از اطرافیان جرأت گفتنش را ندارند، احساس می‌کرد مرگش نزدیک است. وقتی نفس می‌کشید دنده‌هایش درد می‌کرد، صورتش کبود شده بود، سرش درد می‌کرد. گویی شیاطین هول‌انگیزی بر او تاخته بودند و با نیزه‌های گداخته او را داغ می‌کردند و روی آتش تاب می‌دادند و با کاردهای کُند اعضای بدنش را جدا می‌کردند و گاه دست از کار می‌کشیدند و فرصت می‌دادند تا نفس تازه کند و طاقت عذاب بعدی را داشته باشد. هیچ یک از زایمان‌های قبلی مثل این یکی نبود. دو ساعت بعد از تولد وید، الا و بونی قادر بود غذا بخورد و اکنون حتی فکر کردن به غذا هم او را به تهوّع می‌انداخت. فقط دلش آب خنک می‌خواست.

زاییدن چه ساده بود و نزاییدن چه دردناک! عجیب بود که با این درد بزرگ چه خوب می‌فهمید که صاحب این بچه نخواهد شد. و باز هم عجیب بود که برای اوّلین بار این بچه را از ته دل دوست می‌داشت. سعی کرد بفهمد که چرا این همه این بچه را می‌خواهد ولی خسته بود و نمی‌توانست. ذهنش پذیرای هیچ فکری به جز مرگ نمی‌شد. مرگ در اتاق جولان می‌داد و اسکارلت قدرت مبارزه نداشت، می‌ترسید و احساس می‌کرد مرگ چه نیروی بزرگی است. آرزو می‌کرد کاش یک نفر قوی‌تر از خودش کنارش بود و دست او را در دست می‌گرفت و به جای او با مرگ مبارزه می‌کرد، آن قدر که بتواند نیروی خود را دوباره بازیابد.

درد آمده بود و خشم را رانده بود و اسکارلت رت را می‌خواست، ولی رت حضور نداشت و او نمی‌خواست اشتیاق خود را برای دیدارش آشکار کند.

آخرین تصویری که از او به یاد داشت این بود که چطور پایین پله‌ها، وحشتزده، با رنگی پریده او را در آغوش گرفته بود و با صدایی مهیب مامی را صدا می‌کرد. به زحمت یادش آمد که قبل از فرو افتادن تاریکی بر فضای ذهنش، او را بلند کردند و از پله‌ها بالا بردند. و بعد درد و درد بیشتر و اتاقی پر از زمزمه و گریه عمه پیتی و دستورات مقطع دکتر مید و صدای گنگ دویدن پاها، در سرسرای بالا و پله‌های واکس خورده. و آن گاه کور از برق آسمانی و وحشتی بزرگ از مرگ و اشتیاق فریاد می‌خواست نامی را بر زبان آرد، اما این فریاد نجوایی بیش نبود.

اما یک نفر فوراً به این نجوا پاسخ داد، یک نفر از میان تاریکی، از کنار تختش با صدایی ظریف و آرام چون ترانه لالایی. «من اینجام عزیزم. خیلی وقته اینجام.»

مرگ و ترس با این صدا خود را کنار کشیدند و ملانی دست داغ او را گرفت و بر گونهٔ خنک خود گذاشت. اسکارلت سعی کرد سرش را برگرداند و صورت او را ببیند ولی نشد. ملی داشت کودکی به دنیا می‌آورد و یانکی‌ها در راه بودند. شهر در آتش می‌سوخت و او باید عجله می‌کرد، باید عجله می‌کرد. ولی ملی داشت زایمان می‌کرد، عجله امکان نداشت. او باید می‌ماند و نوزاد ملی را می‌گرفت، و نیرومند می‌ماند، آخر ملانی به نیرو نیاز داشت. ملی رنج می‌کشید. شیطان‌ها دوباره آمدند و باز چاقوهای کند و امواج ظلمات و درد. باید دست ملانی را نگه دارد.

ولی دکتر مید به هر حال آنجا بود، آمده بود، اگرچه سربازها در ایستگاه راه‌آهن به کمکش نیاز داشتند. صدایش را شنید: «هذیون میگه، سروان باتلر کجاست؟»

تاریکی فرو افتاده بود و گاه روشنایی می‌آمد، نوزادش در راه بود، و باز فریاد ملانی بلند می‌شد و دکتر مید می‌گفت: «دیوانه شده‌ای اسکارلت، نمی‌تونم بیام. این

همه زخمی رو ول کنم برای یک زایمان؟ زایمان که کاری نداره؟» و در میان همه این‌ها، ملانی اینجا بود و راستی دستش چه خنکایی داشت و اسکارلت چهره درهم نمی‌کرد و چون عمه پیتی گریه سر نمی‌داد. هر وقت چشمش را می‌گشود و ملی را می‌خواند، صدایی ظریف جواب می‌داد. می‌خواست بگوید: «ملی، رت ــ رت کجاست؟» و یادش می‌آمد که در رؤیا دیده بود که رت او را نمی‌خواهد، صورتش تیره چون سرخ‌پوستان بود و سپیدی دندان‌هایش به تحقیر خود را نشان می‌داد. اسکارلت او را می‌خواست و او اسکارلت را نمی‌خواست. یک‌بار که ملانی را صدا کرد، صدای مامی به گوشش رسید که می‌گفت: «من اینجام بچه جونم.» و یک دستمال خیس روی پیشانی‌اش گذاشت و اسکارلت با اخم گفت: «ملی ــ ملانی» ولی مدت‌ها گذشت و ملانی نیامد. زیرا ملانی کنار تختخواب رت نشسته بود و رت مست و گریان روی زمین ولو شده بود و سر بر زانو هق‌هق می‌کرد.

هر بار که ملانی از اتاق اسکارلت خارج شده بود، رت را می‌دید که روی تخت نشسته و در اتاق را باز گذاشته و سر در گریبان، چشم به در مقابل دوخته بود. اطراف تخت پر از ته سیگار بود و ظرف غذایی دست نخورده کنارش دیده می‌شد.

رختخواب به هم ریخته بود و رت با ریش نتراشیده دائماً سیگار دود می‌کرد، ناگهان لاغر شده بود. از ملانی چیزی نمی‌پرسید. او خودش می‌گفت. هر دقیقه دم در می‌آمد و خبر می‌داد: «متأسفم، حالش بدتر شده» یا «نه، سراغ شمارو نگرفته. می‌دونین، داره هزیون میگه» یا «نباید امیدتونو از دست بدین، سروان باتلر، بذارین براتون یه قهوه یا یه فنجون چای بیارم. شما خودتونو مریض می‌کنین.»

قلب ملانی می‌تپید و دلش برای او می‌سوخت. اگرچه خودش از بی‌خوابی داشت از پا در می‌آمد، ولی به شدت مراقب احوال اسکارلت و سروان باتلر بود. آخر چرا مردم این حرف‌های بد را می‌گویند، عادلانه نیست، سروان باتلر آدم سیاه دلی نیست، به اسکارلت بی‌وفایی نکرده و او را از خود نرانده است. ملانی ناظر بود که چقدر لاغر شده و چشمانش گود افتاده و سیمایش چه ویران شده است. با اینکه خود از خستگی داشت از پا می‌افتاد با این حال مرتب از اتاق بیمار خارج می‌شد و خبر می‌آورد. رت مثل روحی ملعون و نفرین شده، نشسته بود و انتظار می‌کشید ــ به کودکی شباهت داشت که در جهانی پر آشوب رها شده باشد. در نظر ملانی، همه کودک بودند.

عاقبت وقتی از اتاق اسکارلت خارج شد تا شادمانه خبر بهبودی او را بدهد، آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. روی میز کنار تخت، بطری ویسکی نصفه‌ای دیده می‌شد و بوی تند الکل فضای اتاق را گرفته بود. با چشمانی که برق خیره‌ای داشت به ملانی نگاه می‌کرد و عضلات آرواره‌اش درهم رفت و دندان‌هایش را به هم فشرد.

«اون مرده؟»

«اوه، نه حالش بهتره.»

رت گفت: «اوه، خدای من.» سرش را روی دست‌هایش گذاشت و ملانی لرزش اندامش را دید، مثل آدم‌های سرمازده می‌لرزید. ناگهان ترحم از چهره ملانی رفت و جایش را به ترس داد، رت داشت می‌گریست. ملانی هرگز تا آن لحظه گریه مردان را ندیده بود، به خصوص مردی چون رت، آن همه ملایم، آن همه مودب، آن همه شوخ و آن همه خوددار و مطمئن.

صدای دلخراشی که از رت بر می‌خاست، ملانی را ترساند. فکر کرد مست کرده، و ترسید، ملانی از مست‌ها می‌ترسید. اما وقتی رت سرش را بلند کرد، تابش نگاهش به او اطمینان داد که در امان است، بلافاصله به اتاق داخل شد. به آرامی در را پشت سرش بست و به طرف او رفت. تا آن لحظه مردان گریان را ندیده بود ولی اشک کودکان زیادی را پاک کرده بود. وقتی دست ظریفش را بر شانه رت گذاشت رت دامن او را به دست گرفت و در یک لحظه ملانی روی تخت نشسته بود و رت پایین تخت روی زمین ولو شده بود. سرش را در دامن او پنهان کرده بود، دست‌های رت بر پاهای او فشار می‌آورد و ملانی دردی در خود حس می‌کرد. آرام موهای مشکی او را نوازش کرد و گفت:

«خوب، دیگه کافیه. داره کم‌کم حالش خوب میشه.»

رت بی‌قرار بود. توانش را از دست داده بود. رازهایی که مدت‌ها در دل نگه داشته بود آزارش می‌داد، داشت خفه می‌شد. به تندی آغاز سخن کرد. گاهی کلامش برای ملانی مفهوم نبود. این حقایقی بود که در حال عادی امکان نداشت بر زبان آورد ولی اکنون سرش را در دامن ملانی پنهان کرده بود و سخن می‌گفت، اعترافاتی تلخ و تکان دهنده بر زبان می‌آورد، چیزهایی می‌گفت که ملانی هرگز از هیچ مردی نشنیده بود. از آنچه می‌شنید دگرگون شده بود و چون حیای ذاتی داشت سیمایش قرمز شده بود. این کلمات را حتی از زنان هم نشنیده بود. خدا را شکر که رت سرش را پایین انداخته بود و صورتش را نمی‌دید.

همان طور که گاهی بو را نوازش می‌کرد، باز هم سر رت را نوازش کرد و گفت:

«هیس! سروان باتلر! شما نباید این چیزا رو برای من تعریف کنین. حالتون خوب نیست، اختیار از دستتون خارج شده، هیس! کافیه!»

ولی این کلمات در توفان کلام رت گم شد. در این میان نام بل واتلینگ هم شنیده شد و بعد با شدت تمام، با حالتی وحشیانه فریاد زد: «من کشتمش، من اسکارلتو کشتم. شما نمی‌فهمی. اون بچه نمی‌خواست و ــ»

«باید ساکت باشین، سروان باتلر! شما از خودتون درآوردین. درست نیست. بچه نمی‌خواست؟ چرا؟ هر زنی می‌خواد ــ»

«نه! نه! شما بچه دوست دارین. اون نداره. دلش نمی‌خواد از من ــ»

«ساکت، خواهش می‌کنم. بس کنید.»

«شما نمی‌فهمین. اون بچه نمی‌خواست ولی من به زور، اوه خدای من. به زور ــ این ــ این بچه ــ تقصیر من بود. ما مدت‌ها بود که با هم نمی‌خوابیدیم ــ»

«ساکت، سروان باتلر. خوب نیست!»

«من مست بودم، دیوونه شده بودم، می‌خواستم اذیتش کنم، چون اذیتم کرده بود. قصدم این بود که از پا درش بیارم ــ و درآوردم ــ اون منو نمی‌خواست. هرگز، هیچ وقت منو نمی‌خواست. هیچ وقت سعی نکرد ولی من ــ من خیلی سعی کردم و ــ»

«اوه خواهش می‌کنم!»

«من از وجود این بچه اطلاعی نداشتم. وقتی برگشتم گفت ــ بعد افتاد، سقوط کرد. خبر نداشت من کجا هستم تا برام نامه بنویسه ــ اگر هم می‌دونست نمی‌نوشت. اگه می‌دونستم فوراً بر می‌گشتم ــ فوراً بر می‌گشتم خونه ــ آه، اگه می‌دونستم ــ چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، می‌اومدم....»

«اوه، البته، می‌دونم که بر می‌گشتین!»

«اوه، خدایا، این چند هفته گذشته بر من چه گذشت، دیوونه بودم، مست بودم! و وقتی به من گفت، اونجا رو پله‌ها ــ من چکار کردم؟ چی گفتم؟ خندیدم و گفتم: "غصه نخور، شاید بچه رو سقط کنی." و او ــ»

رنگ از چهرهٔ ملانی پرید و همان طور به سیاهی موهای رت بر دامن خود خیره ماند. ترسی در نگاهش دیده می‌شد. آفتاب بعدازظهر از میان پنجره‌های باز به درون می‌تابید و ملانی برای اولین بار دید که دست‌های رت چه بزرگ، چه قوی و قهوه‌ای رنگ است و چه موهای پرپشتی دارد، بی‌اختیار خود را عقب کشید. دست‌های رت خشن و وحشی به نظر می‌رسید، ولی این دست‌هایی که در دامنش چنگ انداخته بود، جز دو دست ویران و درمانده چیز دیگری نبود.

آیا امکان داشت که شایعه اسکارلت و اشلی را شنیده باشد؟ آیا امکان دارد حسادت کرده باشد؟ در واقع بعد از این شایعه بود که شهر را ترک کرد ــ نه، حقیقت ندارد. سروان باتلر، همیشه اهل سفر بود و اغلب بی‌خبر می‌رفت. نه این شایعات را باور ندارد. او آدم عاقلی است. اگر چنین چیزی را باور می‌کرد، آیا اشلی را با تیر نمی‌زد؟ یا لااقل تحقیق نمی‌کرد؟ توضیح نمی‌خواست؟

نه، این نیست، این حقیقت ندارد. حتماً مست بوده، عصبی بوده و یکمرتبه عصبانی شده، آخر مردها به اندازه زن‌ها صبور نیستند. حتماً چیز دیگری او را عصبی کرده، شاید یک دعوای کوچک، یک بگومگوی عادی او را به این روز انداخته. ممکن است بعضی از چیزهایی که می‌گوید حقیقت داشته باشد، ولی مسئله اصلاً چیز مهمی نبود. نه، واقعاً چیزی نبوده. هیچ مردی نمی‌تواند درباره زنی که دوست دارد، آن هم زنی چون اسکارلت، از این حرف‌ها بزند.

ملانی هرگز بدی‌ها را نمی‌دید، هیچ وقت به بدی‌ها توجهی نکرده بود، به شرارت‌ها و بدخواهی‌ها کاری نداشت و اکنون که در مقابل چنین افکاری قرار گرفته بود، توان قبولش را نداشت. رت مست و مریض بود. و بچه‌های مریض باید تحت مراقبت قرار می‌گرفتند.

با مهربانی گفت: «خب دیگه بسه. من می‌فهمم.»

رت با خشم سر خود را بلند کرد و نگاه خونین خود را به او دوخت و با عجله دست‌هایش را پس کشید.

«نه، به خدا نمی‌فهمین! نمی‌تونید بفهمین! شما ــ شما خیلی خوبین، فقط خوبی‌هارو می‌بینین. حرف منو باور نمی‌کنین، ولی همه‌ش حقیقت داره. و من از سگ کمترم. نمی‌فهمی من چکار کردم؟ دیوونه بودم، از حسادت دیوونه شده بودم. اون اصلاً به من توجه نداشت، و من فکر می‌کردم می‌تونم نظرشو عوض کنم. ولی نشد، بی‌اعتنایی می‌کرد، به من توجهی نداشت. منو دوست نداشت. هرگز دوست نداشت. کس دیگری رو ــ»

نگاه بی‌تاب و مست رت به او افتاد و لب از سخن فرو بست، دهانش همچنان بازمانده بود. ناگهان متوجه شده بود که طرف صحبتش چه کسی است تا آن لحظه نمی‌دانست، به درستی نمی‌دانست با چه کسی سخن می‌گوید. رنگ از صورت ملانی پریده بود و عضلاتش درهم رفته بود اما نگاهش را همان‌طور پر مهر و شیرین

و بخشنده نگه داشته بود. به عکس چشمان رت که پر از خون و خشم بود، چشمان ملانی، صاف و بی‌غش می‌نمود و پرتو پاکدامنی، بی‌گناهی، وفاداری و محبت از آنها بیرون می‌زد و بر صورت رت می‌ریخت و چون امواجی نیرومند، مستی و جنون را از ذهن او می‌راند. آرام آرام فضای الکلی ذهنش پاک می‌شد، کلام در میان لبانش ترک خورد و فرو ریخت و بعد چشمانش فرو افتاد. دوباره سرش را روی دامن ملانی گذاشت و بعد از سکوتی طولانی گفت: «من آدم بدی هستم. چه حرف‌هایی زدم. حرف‌های بد، نباید باور کنین، ها؟ باور می‌کنین؟ شما خوب‌تر از اونید که این مزخرفاتو باور کنین. قبلاً در زندگیم آدم خوبی مثل شما ندیده بودم. باور نمی‌کنین، می‌کنین؟»

ملانی با نرمی دوباره نوازش موی سیاه او را آغاز کرد: «نه، باور نمی‌کنم، اصلاً باور نمی‌کنم، چه وحشتناک بود، اگر ــ این طور بود. باور نمی‌کنم. خُب، اسکارلت داره بهتر میشه. سروان باتلر، دیگه گریه کافیه. داره حالش بهتر میشه.»

فصل پنجاه و هفتم

زنی که یک ماه بعد در قطار جونزبورو نشست، زنی بود رنجور، بی‌پناه، رنگ پریده و لاغر، دور از افق، دنیا و شهر. رت او را در قطار نشانده بود که به تارا بفرستد. وید و الا در این سفر همراهی‌اش می‌کردند و اینک در قطار ساکت بودند و از دیدن چهره بی‌رنگ و ویران مادر چندان راضی به نظر نمی‌رسیدند. خود را به پریسی چسبانده بودند و با آن ذهن کودکانه خود، فضای هراس‌انگیز و سردی را که بین مادر و ناپدری‌شان ایجاد شده بود درک می‌کردند.

اسکارلت بیمار و ضعیف بود و داشت به تارا می‌رفت. احساس می‌کرد اگر یک روز دیگر در آتلانتا بماند نفسش می‌گیرد، خفه می‌شود و این ذهن خسته مارپیچ که تا اعماق افکار آشفته‌اش را می‌کاوید و لایه‌های هراس‌انگیز حوادث اطرافش را می‌شکافت عاقبت او را از پای در می‌آورد. جسمش بیمار بود و روحش ضعیف، و چون کودکی گمشده در سرزمین کابوس، دست بسته مانده بود، کجا بود راه نجات؟ کجا بود کسی که دستش را بگیرد؟

یک بار دیگر هم از آتلانتا گریخته بود، وقتی ارتش مهاجم آمد، گریخت. اکنون باز هم سعی داشت یورش افکار هراس‌آور و عذاب‌دهنده را پس بزند و آنها را در سلول‌های دوردست ذهنش زندانی کند، همان سلاح همیشگی را بیرون کشیده بود: «حالا در این مورد فکر نمی‌کنم. تاب تحمّل ندارم. باشد برای فردا، فردا در تارا هستم. فردا روز دیگری است.» به نظر می‌رسید که اگر می‌توانست به آرامش خانه و سکوت چشم‌اندازهای سرسبز پنبه باز گردد، رنج‌هایش پایان می‌گرفت و می‌توانست افکارش را به نظم درآورد که زندگیش را بر آن استوار گرداند.

رت ایستاده بود، قطار را نظاره می‌کرد. آن قدر ایستاد تا قطار رفت و در دوردست‌های افق، به جهان سکوت پیوست. تلخی غمباری به جانش نشسته بود. آهی کشید، درشکه را مرخص کرد، سوار اسب شد و به سوی خانه ملانی، در خیابان آیوی حرکت کرد.

صبح گرمی بود. ملانی در ایوان، سایه‌دار از شاخه‌های تاک، استراحت می‌کرد. کنارش سبدی پر از جوراب دیده می‌شد. رت را که دید حیرت کرد و اضطرابی به او دست داد. رت از اسب پیاده شد و افسار را به دست پسرک سیاهی که کنار پیاده‌رو

ایستاده بود داد. از آن روز هراس‌انگیزی که اسکارلت بیمار شده بود، دیگر او را تنها ندیده بود. بارها از تجسّم مستی و بی‌پروایی این مرد احساس خشم کرده بود، دلش نمی‌خواست حتی یک کلمه در این مورد سخن بگوید. دیگر با رت هم نمی‌خواست سخن بگوید. در روزهای نقاهت اسکارلت، در آن دیدارهای اتفاقی فقط چندکلمه‌ای با او حرف زده بود و چه سخت بود برایش که به چشمانش بنگرد. اگرچه رت احوال معمول خود را به دست آورده بود، ولی باز هم از دیدار او اکراه داشت. رت هرگز اشاره‌ای نکرده بود و حرفی درباره سخنانی که بین آن دو رد و بدل شده بود، به میان نیاورده بود. اشلی گفته بود که مردان اغلب اعمال و رفتار و گفته‌های خود را در حالت مستی به یاد نمی‌آورند و ملانی دعا می‌کرد که سروان باتلر هم دچار این فراموشی شده باشد. ترجیح می‌داد بمیرد ولی آن روزها را به یاد نیاورد. حال که رت داشت به سویش می‌آمد، شرم و کمرویی و ترس، دامن ملانی را گرفته بود و با هر قدمی که او بر می‌داشت، رنگ به رنگ می‌شد. رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. ولی شاید رت آمده بود تا خواهش کند بو را چند روزی پیش بونی بفرستند. حتماً از این ملاقات قصد بدی نداشت. شاید فقط آمده بود از زحمات ملانی تشکر کند.

ملانی از جای برخاست. مثل همیشه تعجّب می‌کرد که این مرد درشت اندام چطور این همه سبک و آزاد راه می‌رود.

ملانی پرسید: «اسکارلت رفت؟»

رت خنده‌ای کرد و گفت: «بله. تارا حالشو بهتر می‌کنه. گاهی اوقات فکر می‌کنم که او هم مثل آنته‌ئوس[1] است، باید حتماً زمین رو لمس کنه تا نیفته. گاه‌گاهی باید به ملاقات مادرش، زمین، بره و از او نیرو بگیره. براش سخته که مدّت درازی از خاک سرخی که دوست داره، دور بمونه. منظره روییدن پنبه موثرتر از دواهای دکتر میده.»

---

۱. Antaeus یا Antée. اساطیر یونان. دلاور زورمندی از پسران پوزئیدن. مادرش گایا بود. او در سرزمین بزرگی حکمرانی داشت که امروز مراکش نام دارد. همسرش تانژه (Tingé) نام داشت که نام طنجه، از شهرهای بزرگ و مشهور مراکش، از او گرفته شده است. تا وقتی که آنته‌ئوس با مادر خود زمین (گایا) تماس داشت و از او نیرو می‌گرفت کسی را یارای شکست او نبود. مردم را مجبور می‌کرد با او کشتی بگیرند و چون پیروز می‌شد آنان را می‌کشت. ولی هراکلس هنگام عبور از دریای مدیترانه، وقتی که در جستجوی سیب‌های طلایی بود با تمهیدی او را از زمین جدا نمود و خفه کرد. سپس با همسر او تانژه درآمیخت و از این وصلت پسری به نام سوفاکس (Sophax) به دنیا آمد و هم او بود که شهری بزرگ ساخت و نام مادرش تانژه را بر آن نهاد. ـ م.

ملانی که دستپاچه می‌نمود گفت: «چرا نمی‌شینین، سروان باتلر.» رت مرد درشت اندامی بود و چنین موجودی با این اندام درشت همیشه ملانی را دستپاچه می‌کرد. از چهره‌اش نیروی شوق‌انگیز حیات بیرون می‌ریخت و از چشمانش برق خیره‌کننده‌ای جستن می‌کرد. ملانی در مقابل چنین اندامی، اندام خود را کوچکتر از همیشه احساس می‌کرد. چهره‌اش سبزه و تیره به نظر می‌آمد، عضلات پولادین شانه‌هایش از زیر کت سفید کتانی‌اش بیرون زده بود و همین چیزها بود که ملانی را می‌ترساند. باور نمی‌کرد که این نیرو و توانی که در وجود این مرد نهفته است ناگهان درهم شکسته شود و آن طور از بیماری اسکارلت خود را ببازد. یادش نمی‌رفت که چگونه سر او را در دامنش گرفته بود و نوازش می‌کرد. دوباره رنگ به رنگ شد و با دستپاچگی گفت: «اوه، خدای من!»

رت به آرامی گفت: «خانم ملی، حضور من شمارو ناراحت می‌کنه؟ اگه ناراحتین میرم، خواهش می‌کنم با من صریح باشین.»

ملی در دل گفت: «اوه! مثل اینکه یادش نرفته! خدایا چقدر دستپاچه شدم!»

ملانی نگاه کنجکاو خود را به قامت او انداخت و ناگهان تمام بی‌صبری و ناشکیبایی‌اش دور شد. نگاه رت آرامشی داشت، لبریز از تفاهم و مهربانی بود و ملانی فکر می‌کرد که چرا باید این قدر احمق باشد که بی‌قراری نشان دهد. می‌دید که صدایش چه خسته و غمگین است. مگر ممکن است که چنین شخصی بی‌ادبی نشان دهد و موضوعی را که هر دو فراموش کرده‌اند دوباره یادآوری کند؟

ملانی به خود گفت: «بیچاره! چقدر برای اسکارلت نگران است.» آنگاه لبخندی زد و اشاره‌ای کرد. «بنشینید، سروان باتلر.»

رت با وقار نشست و چشم به ملانی دوخت که داشت وسائلش را جمع می‌کرد. خندید و تابی به دهانش داد و گفت: «خانم ملی، من امروز اومدم اینجا که از شما خواهش کنم یک لطف مخصوصی به من بکنین. اومدم راجع به یک معامله حرف بزنم. می‌خوام کلاه سرتون بذارم.»

«کلاه ـ سرم بذارین؟»

«در واقع بله. اومدم راجع به کار و کاسبی صحبت کنم.»

«اوه خدای من. پس بهتره با آقای ویلکز صحبت کنین. من هیچ چیز راجع به کار و کاسبی نمی‌دونم. مثل اسکارلت باهوش نیستم.»

رت گفت: «بله، متأسفانه اسکارلت بیش از حد باهوشه. برای همین اومدم با شما

صحبت کنم. می‌دونید که ــ مریضی سختی داشت. وقتی از تارا برگرده دوباره خودشو شدیداً درگیر فروشگاه و کارگاه چوب‌بری می‌کنه. امیدوارم این دوتا کارگاه منفجر بشه. من برای سلامتش نگرانم، خانم ملی.»

«بله، اون خودشو خیلی درگیر کرده. شما باید وادارش کنین از خودش مراقبت بیشتری بکنه.»

رت خندید.

«می‌دونین که چقدر کله شقّه. من حتی نمی‌تونم باهاش صحبت کنم. مثل بچه‌ها لجبازی می‌کنه. نمی‌ذاره کمکش کنم ــ نمی‌ذاره هیچ کس کمکش کنه. سعی کردم وادارش کنم سهم کارگاه رو بفروشه، ولی قبول نمی‌کنه. و حالا خانم ملی، من به خاطر یک معامله اومدم. من می‌دونم که حاضره سهم کارگاهو فقط به آقای ویلکز بفروشه، نه به کس دیگه. و من دلم می‌خواد این معامله انجام بشه.»

«اوه، خدای من! چه خوب میشه ــ» اما حرفش را خورد و لبش را گاز گرفت. دلش نمی‌خواست مشکلات مالی خود را با غریبه‌ها در میان بگذارد. با وجود اینکه از چوب‌بری درآمدی داشتند امّا به نظر نمی‌رسید برای او و اشلی کافی باشد. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست پس اندازی داشته باشد. اشلی پول کافی برای مخارج خانه در اختیارش می‌گذاشت اما وقتی هزینه‌های پیش‌بینی نشده در کار بود، دچار مشکل می‌شدند. صورتحساب پزشک زیاد می‌شد، به علاوه کتاب‌ها و اثاثیه‌ای که اشلی به نیویورک سفارش داده بود پول زیادی می‌خواست. و تازه آنها هزینه غذا و لباس افراد بی‌خانمانی را که در منزل آنها توقف می‌کردند، می‌پرداختند. و اشلی هرگز از دادن پول به سربازان قدیمی کنفدراسیون دریغ نداشت ــ و...»

رت گفت: «خانم ملی، من می‌خوام به شما پول قرض بدم.»

«این نظر لطف شماست، ولی ممکنه هیچ وقت پس نگیرین.»

«توقع ندارم پس بگیرم. از من عصبانی نشین، خانم ملی! خواهش می‌کنم، به حرفم توّجه کنین. من فقط دلم می‌خواد اسکارلت تو زحمت نباشه. هر روز چند مایل از این کارگاه به اون کارگاه، خیلی براش سخته، حسابی از پا میفته. همون فروشگاه براش بسه، براش سرگرمیه، مشغولش می‌کنه. خوشحالش می‌کنه. کافیه... شما این طور فکر نمی‌کنین؟»

ملانی نامطمئن گفت: «خُب ــ بله ــ»

«شما دلتون می‌خواد پسرتون یک کره اسب داشته باشه، نه؟ و دلتون می‌خواد به دانشگاه بره، به هاروارد بره، به اروپا بره، بگرده، دنیا رو ببینه، این طور نیست؟»

ملانی با شوق گفت: «خب، معلومه.» چشمانش از شادی برق می‌زد. وقتی به آینده بو فکر می‌کرد همه این‌ها را برایش آرزو می‌کرد. «من دلم می‌خواد اون همه چیز داشته باشه، ولی ــ خُب، این روزها همه اون قدر فقیرن که ــ»

«آقای ویلکز یک روزی بالاخره می‌تونه از کارگاه پول خوبی در بیاره. و من دلم می‌خواد بو رو موفق ببینم.»

ملانی در حالی که می‌خندید، با صدای بلند گفت: «اوه، سروان باتلر، شما آدم زیرک و ناقلایی هستین. حالا دارین غرور مادری منو تحریک می‌کنین. من فکر شمارو مثل یک کتاب باز می‌خونم.»

رت گفت: «زیاد مطمئن نیستم.» برای اولین بار برق شیطنت از چشمانش جهید. «خُب حالا اجازه میدین این پولو بهتون قرض بدم؟»

«ولی مسئله کلاه گذاشتن پس چی میشه؟»

«آه، بله. ما باید دست به یکی کنیم و اسکارلت و آقای ویلکز رو گول بزنیم.»

«اوه، خدای من، نه. نمی‌تونم.»

«اگر اسکارلت بفهمه که من در غیابش توطئه‌چینی کردم ــ حتی به خاطر خودش ــ خُب، می‌دونین که چقدر عصبانی میشه. و متأسفم که آقای ویلکز هم حاضر نیست از من پول قبول کنه. بنابراین هیچ یک از اونا نباید بدونن که این پول از کجا اومده.»

«اوه، ولی من مطمئنم که آقای ویلکز رد نمی‌کنه. اگه موضوع براش حلاجی بشه. اون خیلی به اسکارلت علاقه داره.»

رت به نرمی گفت: «البته می‌دونم. به همین دلیله که میگم قبول نمی‌کنه. می‌دونید که خانواده ویلکز چقدر مغرورن.»

ملانی با درماندگی گفت: «اوه، خدای من. کاش ــ واقعاً، سروان باتلر من نمی‌تونم شوهرمو گول بزنم.»

رت با لحنی جدی گفت: «حتی به خاطر اسکارلت؟ اون عاشق شماست!»

اشک سیلاب‌وار، ناگهان از چشمان ملانی سرازیر شد.

«شما می‌دونین که من حاضرم هر کاری برای اسکارلت بکنم. نمی‌تونم حتی نصف کارهایی رو که اون برام کرده، جبران کنم. شما خوب می‌دونین.»

رت گفت: «البته، می‌دونم. از کارهایی که اسکارلت برای شما کرده اطلاع دارم. نمی‌تونین به آقای ویلکز بگین که این پول از یک خویشاوند به شما ارث رسیده؟»

«اوه، سروان باتلر، قوم و خویش‌های من همه از من بدترن، اون‌ها حتی یک سنت هم ندارن.»

«خوب حالا اگه من این پول رو بدون نام برای آقای ویلکز بفرستم چی؟ خُب ــ چطوره اسمشو بذاریم هدیه‌ای از طرف یکی از هواداران حکومت کنفدراسیون، موافقید؟»

ملانی با شنیدن این سخن عصبانی شد، به نظر می‌آمد توهینی به اشلی باشد، ولی رت از روی تفاهم لبخندی بر لب آورد. ملانی هم به ناچار جواب لبخند او را داد.

«البته که موافقم.»

«پس تمومه؟ این راز بین ما می‌مونه؟»

«اما من هیچ وقت هیچی رو از شوهرم مخفی نمی‌کنم!»

«البته، مطمئنم، خانم ملی.»

ملانی سکوت کرده بود. پیشهاد رت را پیش خود سبک و سنگین می‌کرد. فکر می‌کرد مردم چرا دربارهٔ این مرد این همه بد قضاوت می‌کنند. همه می‌گفتند او آدم شرافتمند و درستکاری نیست، بی‌تربیت و ظالم و رذل است. حالا بسیاری از این مردم باید بپذیرند که اشتباه کرده‌اند. خوب! خودش از همان اول می‌دانست که رت مرد بدی نیست. اگرچه هرگز از او چیزی قبول نکرده بود ولی همیشه مورد احترام او قرار داشت و با هم به تفاهم رسیده بودند، و چه تفاهمی! چقدر این سروان باتلر اسکارلت را دوست داشت که حاضر بود به خاطر او دست به فداکاری‌های بزرگ بزند. چقدر دوستش داشت که می‌خواست این بار سنگین را از دوشش بردارد!

تحت تأثیر یورش ناگهانی این حس گفت: «اسکارلت چه خوشبخته که شوهر به این مهربونی داره!»

«شما این جور فکر می‌کنین؟ متأسفانه باید بگم که او با شما موافق نیست، اگر چنین چیزی رو از شما می‌شنید حتماً عصبانی می‌شد. به علاوه، من می‌خوام خدمتی به شما کرده باشم. نفع من برای شما بیشتر از اسکارلته.»

«خدای من. حتماً منظورتون نفع پسرمه، نفع بو.»

رت از جا برخاست. مدتی به چهرهٔ ساده و قلب شکل او نگاه کرد، به آن چشمان سیاه و آرایش ساده زنانه نگریست. چهره‌ای بود چون زنان دیگر، درمانده و بی‌دفاع در مقابل زندگی.

«نه، مربوط به بو نیست. چیزی بالاتر از اون. اگه بتونین حدس بزنید.»

ملانی دوباره دستپاچه شد. «نه نمی‌تونم. در زندگی چیزی مهمتر از بو ندارم، به جز آش ــ به جز آقای ویلکز.»

رت هیچ نگفت. چهره سبزه‌اش را مقابل او گرفت و به صورتش خیره شد.

«لطف می‌کنین که می‌خواهید کاری برام انجام بدین، سروان باتلر، ولی، واقعاً ــ من به چیزی احتیاج ندارم، اونچه زن‌های دیگه دارن، من هم دارم.»

رت ناگهان خندید و گفت: «خوشحالم. امیدوارم بتونین نگهش دارین.»

□ □ □

وقتی اسکارلت از تارا بازگشت، اثر بیماری از چهره‌اش رفته بود و سرخ و سفید و سرحال می‌نمود. چشمان سبزش پر از جوانی و شادابی شده بود و اخگرهای سبز به هر سو پرتاب می‌کرد. وقتی در ایستگاه، رت و بونی به استقبال او و وید و الا آمدند، از شادی خندهٔ بلندی کرد. رت دو پر زیبای بوقلمون به کلاهش داشت، بونی هم لباس پاره‌ای به تن داشت که مخصوص بازی روزهای یکشنبه بود، دو پر طاووس در جعد تابدارش داشت و معلوم بود که علی رغم دستورات مامی و رت لباسش را عوض نکرده و یکسره از صحنه سرخ‌پوست‌بازی با همان خط‌های رنگی روی صورتش به ایستگاه قطار آمده است.

اسکارلت در حالی که او را می‌بوسید گفت: «وای، چه بچهٔ کثیفی.» و خندید و گونه‌هایش را برای بوسیدن به لب‌های رت نزدیک کرد. ایستگاه شلوغ بود، در غیر این صورت هرگز چنین نوازش نمی‌کرد و به بوسه رت هم اهمیتی نمی‌داد. با وجود اینکه نمی‌توانست بونی را در آن لباس کثیف تحمل کند امّا متوجه بود که مردم چگونه مشتاقانه به حرکات این پدر و دختر نگاه می‌کنند و نه تنها از دیدن آنها ناراحت نیستند بلکه بسیار هم لذت می‌برند. هرکس که از مقابلشان می‌گذشت نگاه محبت‌آمیزی به این دختر کوچک می‌انداخت. همه می‌دانستند که این دختر کوچک، کوچکترین فرزند اسکارلت، پدرش را روی انگشت می‌چرخاند و آتلانتا لذت می‌برد. علاقه رت به این دختر دیگر افسانه شده بود و همه آوازهٔ این عشق را شنیده بودند.

در راه خانه، اسکارلت اخبار تارا را یکی پس از دیگری می‌داد. هوای گرم و خشک به رشد پنبه‌ها کمک کرده بود و ویل گفته بود پاییز آن سال قیمت پنبه کاهش می‌یابد. سوالن دوباره حامله بود و انتظار فرزند دیگری را داشت ــ این خبر را به نجوا در گوش اسکارلت گفته بود تا بچه‌ها نفهمند ــ و الا همیشه دختر بزرگ سوالن

را کتک می‌زد. سوزی دختر سوالن به طرز حیرت‌انگیزی به مادرش شباهت داشت. روابط او و سوالن جز در موارد معدودی، عادی و همراه با حسن نیت بود، اما در همان موارد معدود سوالن سعی کرده بود اختلافات گذشته را زنده کند. وید موفق شده بود به تنهایی، یک مار آبی را بکشد. راندا و کامیلا تارلتون معلم مدرسه شده بودند. چه مسخره! هیچ یک از تارلتون‌ها حتی نمی‌توانستند کلمه گربه را هجی کنند. بتسی تارلتون با مردی چاق و یکدست از اهالی لاوجوی ازدواج کرده بود و هتی و جیم تارلتون در مزرعه خودشان، فیرهیل، پنبه خوبی برداشت می‌کردند. خانم تارلتون صاحب یک مادیان و یک کُره شده بود که به نظرش میلیون‌ها دلار می‌ارزید. در خانه کالورت‌ها، سیاهان زندگی می‌کردند! به نظر می‌رسید گله‌ای از این سیاهان صاحب آن خانه و کشتزار شده بودند. در حراجی که توسط کلانتر محّل صورت گرفته بود این ملک به آنها تعلق گرفته بود. خانه به چنان روزی افتاده بود که آدم گریه‌اش می‌گرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست کاتلین و شوهر بی‌لیاقتش کجا رفته‌اند. آلکس قرار بود با بیوه برادرش ازدواج کند. بعد از آن همه مدت که با هم در یک خانه زندگی کرده بودند، شاید به مصلحت آنان بود. همه می‌گفتند کار درستی می‌کنند. به علاوه بعد از مرگ خانم کوچولو، ناچار بودند با هم زندگی کنند. اگرچه قلب دیمیتی مونرو می‌شکست ولی به هر حال چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشت. اگر دختر با عرضه‌ای بود حتماً می‌توانست شوهری برای خودش دست و پا کند و این همه به انتظار آلکس نماند. آلکس هنوز نتوانسته بود پول کافی برای ازدواج با او فراهم کند و همان بهتر که با بیوه برادرش یک جوری کنار بیاید.

اگرچه اسکارلت با خوشحالی درباره اخبار ناحیه کلیتون سخن می‌گفت اما چیزهایی هم بود که قلبش را می‌فشرد و به سختی ناراحتش می‌کرد. بارها با ویل به سواری رفته بود و یاد آن کشتزار حاصل‌خیز و املاک غنی را در خیال زنده کرده و سراسر کلیتون را پوشیده از سپیدی بهشتی پنبه دیده بود. ولی در آن گردش‌های دو نفره اثری از غنای آن خاک سرخ ندیده بود. حالا کشتزار در کشتزار هیچ بود و هیچ. جای آن مزارع پنبه باشکوه را نهال‌های خودروی کاج گرفته بودند. بیشه‌ها با جسارت کامل به مزارع تجاوز کرده بودند و ارتش مهاجم خود را پیش رانده بودند و نهال‌های پنبه را قلع و قمع کرده بودند. گیاهان و علف‌های هرزه همه جا دیده می‌شد، بلوط‌های وحشی در وسط کشتزارها سبز شده بودند. در تارا اکنون فقط یک جریب کشت می‌شد، زمانی صدها جریب زیر کشت می‌رفت ولی چه دور بود آن چشم‌اندازها! حالا دیگر سرزمینی بی‌حاصل بود که اسکارلت در آن رانده بود.

ویل گفته بود: «این بخش تا پنجاه سال دیگر هم سر و سامان نمی‌گیرد ــ اگر البته قرار باشد سر و سامان بگیرد. تارا بهترین کشتزار ناحیه بود ولی حالا با همت من و تو، یک مزرعه دو قاطره است نه یک کشتزار بزرگ. بعد از تارا، مزرعه فونتین‌ها و تارلتون‌هاست. پول خوبی به دست نمیاد، ولی همین بخور و نمیر هم بالاخره خودش خیلی غنیمته. ولی بقیّه آدم‌ها، بقیه کشتزارها تکلیفشون معلومه ــ»

نه، اسکارلت مایل نبود اخبار بد را به یاد آورد، چه حزن‌انگیز بود منظره زمین‌های متروک و مهجور. آن فقر و ویرانی که تارا را در بر گرفته بود و بقیه کشتزارهای دیگر را، در مقابل ثروت، آبادانی و زرق و برق آتلانتا چه غم‌انگیز می‌نمود.

اسکارلت پرسید: «خُب اینجا چه خبره؟ اتفاق تازه‌ای نیفتاده؟» تمام راه آن چنان تند و یک نفس حرف زده بود که فرصتی نگذاشته بود. مثل این بود که می‌ترسید سکوتی میان آن دو برقرار شود. از آن روزی که سقوط کرده بود و از بالای پله‌ها فرو غلتیده بود حتی یک کلمه هم با رت سخن نگفته بود و اکنون هم آن‌چنان مشتاق نبود با او تنها باشد. احساس او را نسبت به خودش نمی‌دانست. رت در دوران نقاهت اسکارلت تمام مهربانی و لطف خود را نشان داده بود، ولی بیشتر به بیگانه‌ها شباهت داشت. خواسته‌هایش را برآورده کرده بود، بچه‌ها را نگه‌داری کرده بود تا مزاحم مادر بیمارشان نشوند و به کار فروشگاه و کارگاه رسیدگی کرده بود. ولی هرگز نگفته بود: «متأسفم.» خوب، شاید هم متأسف نبود. شاید هنوز هم فکر می‌کرد کودکی که هرگز به دنیا نیامد از آن او نبوده است. اسکارلت هرگز نمی‌دانست پشت آن چهره تیره چه می‌گذرد؟ رت نشان داده بود که می‌خواهد مؤدب و مرتب باشد. رفتارش به شکلی بود که انگار هرگز اتفاقی رخ نداده است. آن چنان نشان می‌داد که انگار از روز اول ازدواج میان آنان چیزی جز شادی و سعادت وجود نداشته است. خوب، حالا که رت این طور می‌خواست، او هم می‌توانست نقش خودش را خوب بازی کند.

دوباره پرسید: «همه چیز روبراه است؟ توفال برای فروشگاه خریدی؟ قاطرها رو عوض کردی؟ تورو خدا رت اون پرهای احمقانه رو از روی کلاهت وردار. مثل دیوونه‌ها شدی. با همین وضع ممکنه بری توی خیابون.»

بونی کلاه پدرش را گرفت و نگاه داشت و معترضانه گفت: «نه.»

رت گفت: «همه چیز مرتبه. من و بونی اوقات خوبی رو گذروندیم ولی فکر نمی‌کنم از وقتی که تو رفتی موهاشو شونه کرده باشه. پرهارو تو دهنت نکن عزیزم، کثیفه. بله توفال‌ها کارش تموم شده، معامله خوبی هم روی قاطرها کردم. دیگه خبری نیست، مثل همیشه.»

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «آقای اشلی محترم دیشب اینجا بود. می‌خواست بدونه حاضری سهام چوب‌بری رو بهش بفروشی یا نه.»

اسکارلت که داشت خودش را با یک بادبزن پر بوقلمون باد می‌زد، ناگهان متوقف شد.

«بفروشم؟ از کجا پول آورده؟ می‌دونی که اونا یک سنت هم ندارن. هرچی درمیاره ملانی خرج می‌کنه.»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت. «همیشه فکر می‌کردم زن صرفه جوییه. ولی اصلاً از وضع مالی خانواده ویلکز خبر ندارم، تو بهتر می‌دونی.»

این جواب نشانی از شیوه سخن گفتن همیشگی رت را داشت. اسکارلت احساس تنفّر کرد.

اسکارلت به بونی گفت: «بدو برو عزیزم. مادر می‌خواد با پدرت صحبت کنه.»

بونی خود را به رت درآویخت و گفت: «نه.»

اسکارلت اخمی کرد و بونی پشتش را به او کرد و حالتی به خود گرفت که اسکارلت فوراً به یاد جرالد افتاد. به خنده افتاد.

رت گفت: «بذار بمونه. اینکه پول رو از کجا آورده، درست نمی‌دونم ولی گویا این پول رو کسی فرستاده که اشلی ازش در راک آیلند پرستاری کرده. یارو مثل اینکه آبله داشته. وقتی شنیدم با خودم گفتم مثل اینکه هنوز وفا و قدرشناسی در مردم از بین نرفته.»

«کیه این آدم؟ ما می‌شناسیمش؟»

«نامه از واشنگتن پست شده بود، امضاء هم نداشت. اشلی هم هرچی فکر کرد چیزی یادش نیومد. این هم خودش یکی از آن فروتنی‌های کم نظیر و نادر اشلیه که همه جا به یکی خوبی کرده ولی نمی‌دونه کی بوده، کجا بوده.»

رت باز داشت طعنه می‌زد. وقتی در تارا بود تصمیم گرفته بود که دیگر در باب این گونه مسایل با رت بگومگو نکند. ولی اگر فکرش درگیر ثروت بادآورده اشلی نبود حتماً جلوی این سخنان اهانت‌آمیز او را می‌گرفت. زمینی که روی آن ایستاده بود استحکام نداشت، نمی‌دانست شرایط موضوع چیست و زیر پایش تا چه حد محکم است و این دو مرد در کجا قرار دارند، بنابراین جدال بی‌مورد می‌نمود.

«حالا می‌خواد سهم منو بخره؟»

«آره، ولی البته من بهش گفتم تو موافقت نمی‌کنی.»

«امیدوارم اجازه بدی خودم شخصاً تو کارهای خودم تصمیم بگیرم.»

«خُب، خودت هم می‌دونی که نمی‌تونی از کارگاهت جدا بشی. من هم همینو بهش گفتم، اون هم با من همعقیده بود. اون هم می‌دونه که تو الآن هم طاقت نمیاری و حتماً تو کارش دخالت می‌کنی، و اگه سهمتو بهش بفروشی دیگه نمی‌تونی بهش امر و نهی کنی و دستور بدی.»

«تو این حرف‌ها رو بهش زدی؟»

«البته، چرا نه؟ مگه دروغه؟ اون هم همه اینارو می‌دونه، منتهی اونقدر آقایی داره که هیچی نگه.»

اسکارلت با خشم فریاد زد: «دروغه من هیچ وقت تو کار اون دخالت نکردم. حالا که همچی شد، بهش می‌فروشم.»

در واقع تا آن لحظه دلش نمی‌خواست کارگاه را از دست بدهد. ده‌ها دلیل برای نگه داشتن آن داشت، یکی از آنها پول بود. سال گذشته می‌توانست به قیمت خوبی بفروشد ولی ترجیح داد نگه دارد. آن کارگاه حاصل زحماتش بود، علی رغم همه حرف‌هایی که مردم می‌زدند، علی رغم ضررهایی که ممکن بود احتمالاً متحمل شود، دلیل غرور و افتخارش بود. آنجا را با دست خودش ساخته بود، زحمت زیادی کشیده بود. برایش سخت بود که به آسانی از دست بدهد. بالاتر از همه این‌ها، آن کارگاه بهانه دیدن اشلی بود، چطور می‌توانست بفروشد؟ اگر کارگاه را از دست می‌داد دیگر به ندرت می‌توانست او را ببیند و شاید هرگز نمی‌توانست لحظه‌ای با او تنها باشد. و باید او را تنها می‌دید. می‌خواست به هر شکل که هست از اسرار درون او باخبر شود، بداند که هنوز او را دوست دارد یا نه، می‌خواست بداند شرمساری اخیر، آتش عشق را در وجود او خاموش کرده یا هنوز شعله‌ور است. می‌خواست بداند آیا هنوز هم می‌تواند امیدوار باشد؟ اگر کارگاه را نگاه می‌داشت باز هم می‌توانست به دیدنش برود، باز هم می‌توانست قلب گمشده خود را پیدا کند. امّا اگر بفروشد ــ

نه ــ نمی‌خواست بفروشد. اما رت باز هم اهانت کرده بود، او را در مقابل اشلی

خوار و زار کرده بود. باید کاری می‌کرد و نشان می‌داد که نه تنها برای این چیزها اهمیتی قایل نیست بلکه فقط تصمیم خودش اهمیت دارد. از این‌رو فوراً تصمیم گرفت. اشلی با قیمت نازلی صاحب کارگاه‌ها خواهد شد و به سخاوتمندی او ایمان می‌آورد.

با عصبانیت گفت: «می‌فروشم! همین الآن، نظر تو چیه؟»

درون رت از پیروزی اشباع شده بود و فروغ کمرنگی از آن در چهره‌اش مشاهده می‌شد، برقی از چشمانش جهید ولی سرش پایین بود و داشت بند کفش بونی را می‌بست.

گفت: «فکر می‌کنم پشیمون میشی.»

تقریباً هم پشیمان شده بود. ولی دیگر چه می‌شود؟ کاری از دستش ساخته نبود. اگر مقابلش شخص دیگری غیر از رت نشسته بود، حتماً حرفش را پس می‌گرفت. چطور یکمرتبه بدون فکر چنین حرفی زده بود؟ با خشم و اخم به چهره رت نگاه کرد. رت وقتی اخم او را دید به خنده افتاد. دندان‌های سفیدش را نشان داد. اسکارلت تردید داشت که نکند دستش انداخته باشد.

فوراً گفت: «این وسط چیزی هم گیر تو اومده؟»

ابروهای رت با تعجب بالا رفت: «من؟ تو منو خوب می‌شناسی. توی این دنیا اگه کاری به نفع من نباشه، قدم ور نمی‌دارم.»

□ □ □

همان شب با رضایت کامل کارگاه‌ها را به اشلی واگذار کرد. هرچه سعی کرد که قیمت پایینی پیشنهاد کند اشلی زیربار نرفت و ارزش روز را پرداخت. وقتی اسناد امضاء شد و ردوبدل گردید، ملانی شراب آورد و رت و اشلی هر دو نوشیدند و خاتمه معامله را جشن گرفتند. اسکارلت به شدت ناراحت بود و حس می‌کرد یکی از بچه‌های خود را فروخته است.

کارگاه‌ها برایش بسیار عزیز بود، به آنها افتخار می‌کرد، حاصل رنج و زحمت شبانه‌روزی‌اش بود، با دست‌های کوچک و ظریف خودش آنها را ساخته بود. وقتی آتلانتا از پس آن روزهای سیاه، از میان خرابه‌ها و خاکسترها، خود را تکان می‌داد و بر می‌خاست، اسکارلت به میدان رفته بود و یک تنه در مقابل آن سربلند کرده بود و در آن دوران پر رنج و عذاب چه مصائبی را بر خود هموار کرد تا آنها را به وجود آورد و چون طفلی بزرگ کرد. وقتی یانکی‌ها تسمه از گُرده همه می‌کشیدند و حتی خشن‌ترین و کارآمدترین مردان هم دست بسته و گرسنه مانده بودند او شبانه روز با دلی پر تپش و اضطراب کار می‌کرد و رنج می‌کشید تا کارش را توسعه دهد. و اکنون که زحماتش به ثمر نشسته بود، و اوضاع آرام‌تر شده بود، داد و ستد توسعه پیدا کرده بود و آتلانتا داشت زخم‌های خود را التیام می‌داد و ساختمان‌ها از هر طرف داشتند، بالا می‌رفتند و جمعیت شهر زیاد شده بود و مشتریان الوار هر روز بیشتر می‌شد، دو کارگاه چوب‌بری، دو انبار چوب و ده دوازده قاطر و گاری داشت و محکومان برایش با دستمزدی ناچیز کار می‌کردند. اما چه حاصل؟ حالا از همه چیز خداحافظی کرده بود، گویی یکی از درهای زندگی برای ابد به رویش بسته شده بود. البته اداره کارگاه‌ها برایش زحمت فراوان داشت اما تردید نداشت که از این پس دلتنگی عذاب‌آوری را همواره با خود خواهد داشت.

تجارتی را به راه انداخته بود و حالا همه چیز را فروخته بود و نگرانی‌اش از این بود که اشلی قادر به اداره آن نیست و به زودی همه چیز را از دست خواهد داد. همه آن چیزهایی را که با دست خودش ساخته بود دو دستی تقدیم اشلی کرده بود تا از بین ببرد. اگرچه اشلی همه را مطمئن کرده بود که از پس اداره آنها بر می‌آید ولی اسکارلت خوب می‌دانست که یک جمع ساده را هم بلد نیست. می‌دانست که دیگر گوشش به نصایح و راهنمایی‌های او بدهکار نخواهد بود و در کوتاه مدتی، همه چیز را برهم خواهد زد و نظم و ترتیب کارگاه را به هم خواهد ریخت. همه این‌ها به خاطر این بود که رت پادرمیانی کرده و گفته بود اسکارلت دوست دارد همه کارها را خودش انجام دهد و در همه چیز دخالت کند.

آرام آرام تردیدی در او قوت گرفت و احساس کرد این توطئه زیر سر رت بوده است. «اوه، لعنت به تو رت.» چرا زودتر نفهمیده بود؟ چطور یکمرتبه خام شد و همه چیز را از دست داد؟ رت داشت با اشلی صحبت می‌کرد و اسکارلت حرف‌هایشان را به وضوح می‌شنید.

رت گفت: «فکر می‌کنم تصمیم داری این محکومان بدبخت رو مرخص کنی.»

مرخص کردن محکومان؟ چه فکر احمقانه‌ای! رت به خوبی می‌دانست که این محکومان چه منفعت بزرگی به کارگاه می‌رسانند. زیاد کار می‌کنند و دستمزد ناچیز می‌گیرند، این‌ها هستند که موفقیت کار را تضمین می‌کنند. اصلاً چرا رت در مورد این‌ها صحبت می‌کند؟ به او چه مربوط است که اشلی چه می‌خواهد بکند؟ چکار به کار او دارد؟

اشلی در حالی که سعی می‌کرد از نگاه‌های خیره و پرسشگر اسکارلت بگریزد گفت: «بله، اونارو فوراً مرخص می‌کنم.»

اسکارلت فریاد زد: «دیوونه شدی؟ ضرر می‌کنی، کلّی باید دستمزد بدی، تازه کارگر از کجا میاری؟»

اشلی گفت: «کارگرای سیاه استخدام می‌کنم. سیاه‌های آزاد.»

«سیاه‌های آزاد! چه مزخرفاتی. معلومه که نمی‌دونی چه مزد کلانی می‌گیرن. تازه یانکی‌ها رو هم بغل گوشت داری، باید بهشون روزی سه دفعه خوراک مرغ بدی و توی پر قو بخوابونی، اگه با یکی از اونا به‌خاطر تنبلی یک خورده بلند حرف بزنی، یانکی‌ها چنان سرت فریاد می‌کشن که صداشون تا دالتون میره، بعدش هم باید بری زندون. همین محکومین هستن که ــ»

ملانی سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش خیره شد. اشلی سرد و غمگین به نظر می‌رسید. سکوت کرده بود، هیچ نمی‌گفت. نگاهش با نگاه رت تلاقی کرد، گویی در نگاه او چیزی می‌یافت که شهامت و تفاهم معنا می‌داد ــ نگاهی بود که از چشم اسکارلت دور نماند.

به آرامی گفت: «من محکومین رو به کار نمی‌گیرم، اسکارلت.»

اسکارلت نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: «بله قربان! چرا که نه؟ حتماً می‌ترسی مردم پشت سرت حرف بزنن، همون طور که پشت سرمن مزخرف می‌گفتن. ها؟»

اشلی سرش را بلند کرد و گفت: «تا وقتی حق با من باشه کسی نمی‌تونه پشت سرم حرف بزنه. من از حرف مردم نمی‌ترسم. هیچ وقت عقیده نداشتم که کار کشیدن از این بدبخت‌ها درست باشه.»

«پس چرا ــ»

«فکر نمی‌کنم درست باشه که یک عده بدبخت فلک زده مثل خر کار کنن تا من پولدار بشم.»

«ولی تو خودت برده داشتی، یادت میاد؟»

«اونا بدبخت نبودن! و به علاوه وقتی پدرم مرد، می‌خواستم همه‌شونو آزاد کنم. اگه جنگ اونارو آزاد نمی‌کرد من خودم این کار رو می‌کردم. اما به هر حال این فرق می‌کنه، اسکارلت، کار زشتیه، همیشه بوده، این روش درستی نیست، هیچ کس موافق نیست و نباید باشه. شاید تو ندونی، ولی من می‌دونم که جانی گاله‌گر یکی از همین بدبخت‌ها رو توی کارگاه کشته. شاید هم بیشتر ــ کی به این بدبخت‌ها اهمیت میده. یکی یا بیشتر؟ می‌گفت، مردی که کشته شد خیال فرار داشت ولی من جور دیگه‌ای شنیدم. تسمه از گرده این بدبخت‌ها می‌کشه، این بیچاره‌ها همه‌شون مریضن اما او با شلّاق وادار به کارشون می‌کنه. اسمشو بذار موهوم پرستی ولی من فکر می‌کنم پولی که از بیچارگی و رنج و عذاب یک مشت مطرود و محکوم به دست بیاد، سعادت نمیاره.»

«خدای من، اشلی ــ چی می‌خوای بگی؟ نکنه حرف‌های اون عالیجناب والاس، اسقف بزرگ، درباره پول‌های آلوده، روی تو هم اثر گذاشته؟»

«نه، این طور نیست، چیزی روی من اثر نذاشته. این عقیدهٔ خود منه، از خیلی وقت پیش. مدت‌ها قبل از اینکه این عالیجناب به این طرف‌ها بیاد.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «پس تو باید بدونی که اصلاً پول چیز کثیفیه. هر نوع پولی. به خصوص پول‌های من. چون من اونارو از همین راه درآوردم و البته از میخونه ــ»

مکث کوتاهی کرد. زن و شوهر نگاهی رد و بدل کردند و رت خنده پهنی روی لبانش داشت. لعنت به این رت. لابد باز دارد فکر می‌کند که من در کار دیگران دخالت می‌کنم. کاش می‌تونستم کلّه این دو نفر رو می‌گرفتم و به هم می‌کوبیدم و خرد می‌کردم. خشمش را فرو داد و سعی کرد آرام باشد و وقار خود را حفظ کند ولی زیاد موفق نبود.

«به هر حال، به من مربوط نیست.»

«اسکارلت، فکر نکن من می‌خوام از تو انتقاد کنم. نه این طور نیست. ما دو نفر طرز نگاهمون با هم فرق داره. اون چیزی که برای تو خوبه، ممکنه برای من خوب نباشه.»

ناگهان اسکارلت آرزو کرد کاش با هم تنها بودند. آرزو کرد کاش رت و ملانی هر دو به سوی دیگر جهان می‌رفتند، به سوی دیگر زمین، و او می‌توانست فریاد بزند: «ولی من هم می‌خوام مثل تو نگاه کنم! به من بگو چی می‌خوای بگی، منظورت چیه؟ تا من هم بفهمم. تا مثل تو فکر کنم!»

ولی با حضور ملانی که آن طور به خود می‌لرزید و رت که آن طور خنده‌های مسخره‌آمیز سر داده بود فقط می‌توانست بی‌طرفی خود را با لحنی سرد و بی‌اعتنا بیان کند: «البته مسئله مربوط به خودته. کار خودته. من حق ندارم دخالتی بکنم. ولی باید

بگم منظور تو رو نمی‌فهمم، اصلاً از حرف‌هات سر در نمیارم.»

اوه، اگر تنها بودند، مجبور نبود این طور سرد و بی‌احساس باشد و حرف‌هایی بر زبان آورد که او را ناراحت کند.

«من زیاده روی کردم، جسارت کردم، اسکارلت، منظوری نداشتم. باید باور کنی و منو ببخشی. در حرف‌های من معمایی وجود نداره. من فقط میگم پولی که از این راه‌ها به دست میاد خوشبختی نمیاره.»

اسکارلت دیگر نتوانست خودش را نگاه دارد، فریاد زد: «ولی تو اشتباه می‌کنی. به من نگاه کن. تو می‌دونی پول من از کجا میاد، می‌دونی که چه بدبختی‌هایی کشیدم، حتماً یادت هست، وقتی پول نداشتم چه بدبخت بودم. همه ما بدبخت بودیم. زمستان‌های سخت و کشندهٔ تارا یادت میاد؟ یادت میاد چقدر سرد بود؟ چکار می‌کردیم؟ فرش‌ها رو تیکه می‌کردیم و می‌بستیم به پاهامون، چون کفش نداشتیم. غذا نداشتیم. نمی‌تونستیم بو و وید رو به مدرسه بذاریم، یادت میاد ـ»

اشلی با بی‌قراری گفت: «البته که یادم میاد، ولی حالا دیگه فراموش کردم.»

«خُب، ولی می‌تونی بگی خوشبخت بودیم؟ و حالا، حالا یک نگاهی به خودمون بندازا تو، تو خونه قشنگی داری، اثاثیه قشنگی داری. آیا کسی هست که خونه‌ای به قشنگی خونه من داشته باشه؟ آیا کسی هست مثل من لباس‌های قشنگ بپوشه و اسب‌های قشنگ سوار بشه؟ بچه‌های من الآن هرچی دلشون بخواد براشون فراهمه. خوب، من پول از کجا آوردم؟ این چیزهارو از کجا فراهم کردم؟ از درخت چیدم؟ نه قربان! از همین محکومین و همین میخونه و ـ»

رت به آرامی گفت: «کشتن اون یانکی یادت نره. اون بود که سرمایه اولیه رو بهت داد.»

اسکارلت به طرف او برگشت، می‌خواست کلمات آتشین خود را چون سیل به او بریزد. ولی رت مهلت نداد. با همان لحن شیرین و آرامش گفت: «و پول تورو خیلی خیلی خوشبخت کرده، این طور نیست عزیزم؟»

اسکارلت سکوت کرد. به دیگران نگریست. ملانی از پریشانی تقریباً داشت می‌گریست. اشلی سعی می‌کرد خود را بی‌طرف نشان دهد. رت رذیلانه، با آرامش کامل سیگار می‌کشید و به او نگاه می‌کرد، گویی از این صحنه لذت می‌برد. اسکارلت ناگهان گریستن آغاز کرد. گفت: «البته. حالا که پول دارم، خوشبختم!» ولی دیگر نتوانست ادامه دهد.

فصل پنجاه و هشتم

بعد از بیماری، اسکارلت متوجه شده بود که رت تغییر کرده است ولی این تغییرات را زیاد به میل خود نمی‌دید. رت میگساری نمی‌کرد، آرام بود و سعی داشت علاقه خود را بیشتر نشان دهد. اغلب، شب‌ها شام را در منزل می‌خورد، با مستخدمان مهربان‌تر شده بود و به وید و الا توجه بیشتری می‌کرد. به مسایل گذشته اشاره‌ای نداشت، چه خوب و چه بد، حرفی نمی‌زد که اسکارلت یاد گذشته بیفتد و زخم‌های کهنه دوباره سر باز کند. اسکارلت هم آرامش پیش گرفته بود. این کار برایش ساده‌تر بود. به هر حال زندگی آنان به ظاهر در صلح می‌گذشت. توجه مخصوصی که رت از دوران نقاهت او آغاز کرده بود، همچنان ادامه داشت و دیگر اعمالی از او سر نمی‌زد که موجب ناراحتی اسکارلت شود و او را به فریاد زدن وادارد. اسکارلت نیز دریافته بود که حرف‌ها و اعمال گذشته رت اگرچه ظاهراً حاکی از شرارت و رذالت بود امّا عمیقاً به خاطر علاقه شدیدی بود که رت نسبت به او احساس می‌کرد، و اکنون از خود می‌پرسید آیا این علاقه هنوز هم وجود دارد؟ اگرچه رت همیشه ادب را رعایت می‌کرد ولی شوقی نشان نمی‌داد، اسکارلت اشتیاق او را از دست داده بود و گاه فکر می‌کرد، دلش برای آن روزهای پر زد و خورد تنگ شده است.

اسکارلت این روزها خیلی به رت توجه داشت، گرچه خودش در نظر او بیگانه‌ای بیش نبود. آن نگاهی که روزی آن همه به او توجه داشت اکنون بر بونی متمرکز شده بود. گویی سیلاب بزرگ زندگی این مرد به یک جوی کوچک و باریک تبدیل شده بود. گاه با خود فکر می‌کرد اگر رت نیمی از توجهی که به بونی می‌کرد، به او معطوف می‌داشت، اوضاع بهتر می‌شد. گاه وقتی مردم می‌گفتند: «سروان باتلر چقدر این بچه را دوست داردا» لبخند زدن برایش مشکل می‌نمود. امّا اگر لبخند نمی‌زد مردم فکر می‌کردند که به این دختر کوچک حسادت می‌کند، دختری که از بطن او بود و از دیگر فرزندانش بیشتر دوستش می‌داشت. اسکارلت آرزو داشت در قلب اطرافیان، نفر اوّل باشد ولی اکنون شاهد بود که بونی و رت بیش از او در قلب همه جای دارند.

رت اغلب شب‌ها را بیرون می‌گذراند ولی وقتی می‌آمد، هوشیار بود، دیگر می خورده و مست نبود. اسکارلت اغلب می‌شنید که سوت زنان از مقابل اتاق او

می‌گذرد و از پله‌ها سرازیر می‌شود. گاهی اوقات مردانی را با خود به خانه می‌آورد و تا دیروقت در اتاق پذیرایی می‌نشستند و تُنگ براندی را وسط می‌گذاشتند و می‌نوشیدند. آنان از نوع مردانی نبودند که در سال‌های اوّل ازدواج با آنان رفت و آمد می‌کردند. از تازه به دوران رسیده‌ها، خانه‌به‌دوش‌های ثروتمند، حقه‌بازها و جمهوری‌خواهان نبودند. اسکارلت پاورچین و آهسته می‌آمد و روی نرده‌های طبقه بالا خم می‌شد و گوش می‌داد و در کمال تعجب صدای رنه‌پیکار، هیو السینگ، پسرهای سیمون و اندی بونل را تشخیص می‌داد. و همیشه پدربزرگ مری‌ودر و عمو هنری هامیلتون هم حضور داشتند. یک بار هم وقتی صدای دکتر مید را شنید، سخت در حیرت فرو شد. و اینان همان مردانی بودند که با کوشش‌های رت از مرگ نجات یافته بودند و خود را مدیون وی می‌دانستند.

این عده همواره ذهن او را با مرگ فرانک پیوند می‌دادند. هنگامی که می‌دید رت تا ساعت‌های دیروقت شب با آنها می‌نشیند، به این فکر می‌افتاد که شاید او نیز به کلان پیوسته است، همان دسته‌ای که فرانک جان خود را بر سر آن گذاشت. یادش آمد که رت زمانی گفته بود برای اینکه احترام به دست آورد حتی حاضر است به عضویت کلان درآید، اگرچه امیدوار بود خداوند بار چنین توبه‌ای را بر دوشش نیندازد. شاید رت هم مثل فرانک ــ

یک شب که بیش از حد معمول بیرون مانده بود، اسکارلت احساس کرد تاب تحمّل ندارد، وقتی صدای چرخش کلید را در قفل شنید، بالاپوشی به خود پیچید و در نور چراغ‌گاز پله‌ها به او برخورد نمود. چهره آرام و بی‌تفاوت رت، با دیدن او شکلی از حیرت به خود گرفت.

«رت، من باید بدونم! باید بدونم ــ اگه تو عضو کلان ــ برای همینه که تا این ساعت بیرون می‌مونی؟ تو عضو این ــ»

در نور لرزان چراغ گاز نگاه خالی رت بر چهره او ثابت ماند و بعد خندید.

گفت: «تو چقدر از دنیا عقبی. حالا دیگه در آتلانتا از کلان خبری نیست. شاید هم در تمام جورجیا. حتماً از دوستان تازه به دوران رسیده و حقه‌بازت چیزهایی در این مورد شنیدی.»

«چطور؟ یعنی ــ تو حتماً دروغ میگی که من ناراحت نشم.»

«عزیزم، کی به تو دروغ گفتم. دیگه خبری از کلان نیست. ما تصمیم گرفتیم فعلاً کاری نکنیم، چون خطرش بیشتر از نفعشه. هر کاری بکنیم، به نفع یانکی‌ها تموم میشه و ما کاری نکردیم به جز اینکه آب به آسیاب فرماندار بالوک ریختیم، برای اینکه اون وقت اون می‌تونه دولت فدرال و روزنامه‌های یانکی رو قانع کنه که جورجیا یک ایالت طغیانگره و پشت هر بوته‌ای یکی از اعضای کلان قایم شده. خیلی وقته که اون سعی می‌کنه قصه‌های وحشتناکی از قتل جمهوری‌خواهان وفادار و دار زدن سیاهان محترم به وسیله افراد کلان سرهم کنه. ولی تا حالا که موفق نبوده. از اینکه به من توجه داری متشکرم ولی بعد از اینکه من معاشرت خودمو با این حقه‌بازها و جمهوری‌خواهان قطع کردم و دموکرات شریفی شدم، فعالیت کلان هم متوقف شده.»

آنچه که راجع به فرماندار بالوک شنید، از این گوش آمد و از آن گوش به در شد و فقط تنها چیزی که فهمید این بود که کلان دیگر وجود نداشت. رت دیگر مثل فرانک کشته نمی‌شد؛ و اسکارلت فروشگاهش را از دست نمی‌داد و پول‌هایش را حفظ می‌کرد. ولی یک کلمه از حرف‌های او بیرون پریده بود و تمام ذهنش را اشغال کرده بود. رت گفته بود «ما» و خود را یکی از آن مردان یکی از همان «نگهبانان پیر» به حساب آورده بود.

ناگهان پرسید: «رت، تو هم سهمی در این کار داشتی؟ منظورم اینه که تو هم در تعطیل شدن کلان ــ»

رت نگاهی طولانی به او انداخت و بعد چشمانش به رقص درآمد.

«البته عشق من. اشلی ویلکز و من مسئول این کار بودیم.»

«اشلی ــ و تو؟»

«بله، یک همکاری اجباری ولی واقعی. سیاست، همیشه روابط عجیبی به وجود میاره. من و اشلی هیچ کدوم به این رابطه اهمیتی نمی‌دادیم، هر کدوم به نوعی. اشلی به کارهای کلان اعتقادی نداره. چون اصلاً با خشونت مخالفه. و من به کلان عقیده‌ای ندارم چون راه درستی برای رسیدن به هدف‌هامون‌رو در اون نمی‌بینم. به نظر من از این راه نمیشه به هدف رسید. وجود کلان باعث میشه یانکی‌ها تا ابد روی گردن ما سوار باشن. من و اشلی با هم ساختیم تا این احمق‌ها رو قانع کنیم که در حال حاضر نشستن و تماشا کردن بهتر از پوشیدن لباس سفید و صلیب‌های آتشینه.»

«یعنی می‌خوای بگی اونا حرف تورو قبول کردن. تو که ــ»

«من که یک محتکر بودم؟ یک نوکیسه؟ شریک یانکی‌ها؟ حتماً فراموش کردی، خانم باتلر که من یک دموکرات خوب هستم که موقعیت شرافتمندانه‌ای دارم، و

حاضرم تا آخرین قطره خونم رو فدای کنفدراسیون بکنم و این ایالت رو از دست غاصبین بگیرم. اندرزها و عقاید من براشون قانع‌کننده بود و همه‌شون قبول کردن. اندرزهای من در سیاست هم براشون خیلی مفیده. ما الآن در مجلس قانونگزاری اکثریت داریم، دموکرات‌ها اکثر کرسی‌ها رو اشغال کردن. و به زودی، عشق من، ما دوست‌های گردن کلفت و دموکرات خودمونو پشت میله‌ها می‌بینیم. این روزها یک خورده روشون زیاد شده، بی‌مهابا می‌تازن.»

«تو می‌خوای کمک کنی تا اونا برن زندون؟ چرا؟ مگه اونا دوست‌هات نیستن؟ اونا تو قرارداد راه‌آهن به تو خیلی کمک کردن، هزاران دلار گیرت اومد.»

رت ناگهان خندید. از همان خنده‌های تمسخرآمیز.

«اوه، من قصد بدی ندارم. ولی الآن طرف مقابل اونا ایستادم، اگه بتونم اونارو به جایی که واقعاً بهش تعلق دارن بفرستم خُب، این کاررو می‌کنم. و این کار چه اعتباری برام میاره. من خیلی چیزها دربارهٔ این آدم‌ها می‌دونم و وقتی مجلس قانونگزاری تحقیقات خودشو درباره اونا شروع کنه، اطلاعات من خیلی به دردشون می‌خوره، و این زیاد دور نیست. تصمیم دارن از فرماندار بازجویی کنن، و اگه بتونن بندازنش زندون. بهتره به دوستای خودت گلرت‌ها و هاندون‌ها بگی به محض اینکه خبرها رو شنیدن از این شهر برن، چون اگه مجلس بتونه فرماندارو گیر بندازه، اونا هم گیر میفتن.»

سال‌ها بود که اسکارلت با جمهوری‌خواهان رفت و آمد داشت و ارتش یانکی در بسیاری موارد از او حمایت کرده بود. آنان در جورجیا صاحب قدرت بودند و حرف‌های رت به نظر اسکارلت پایه و اساسی نداشت. قدرت فرماندار تا جایی گسترده بود که هیچ یک از اعضای مجلس قانونگزاری جرأت کوچکترین بی‌احترامی به او را نداشتند، چه برسد به اینکه او را به زندان بیاندازند. اسکارلت در حالی که این افکار را از ذهن می‌گذراند فکر نمی‌کرد که حرف‌های رت آنقدرها هم جدی باشد.

گفت: «مثلاً چکار می‌تونی بکنی؟ اون محکم سرجاش نشسته.»

«این طور نیست طفلک من. اگر هم به زندان نره، دیگه ممکن نیست انتخاب بشه. ما می‌خواهیم یک فرماندار دموکرات داشته باشیم. به جای اون، در انتخابات آینده.»

اسکارلت با طعنه گفت: «به نظرم می‌خوای زد و بند هم بکنی. نه؟»

«کوچولوی من. خُب معلومه. پس این همه زحمت برای هیچ؟ بالاخره این وسط باید یک چیزی هم گیر من بیاد. همین الآن هم کاررو شروع کردم. به همین دلیله که شب‌ها دیر میام. به شدت دارم کار می‌کنم. حتی در دوره یورش طلا[1] هم این طور کار نکرده بودم، دارم روی تشکیلات انتخابات کار می‌کنم ــ و اگر ناراحت نمی‌شین، خانم باتلر، پول زیادی هم خرج کردم. یادت میاد چند سال پیش در فروشگاه فرانک به من گفتی نگه داشتن طلاهای کنفدراسیون کار شرافتمندانه‌ای نیست؟ بالاخره حرفتو قبول کردم و طلاهای کنفدراسیون خرج به قدرت رسیدن دوباره کنفدراسیون میشه.»

«به نظر من داری پول‌هاتو می‌ریزی توی سوراخ موش!»

رت با نگاه تمسخرآمیزی گفت: «چی؟ تو به حزب دموکرات میگی سوراخ موش؟ اصلاً برای من مهم نیست که کی انتخاب میشه. مهم اینه که من تلاش خودمو می‌کنم و پولمو خرج می‌کنم، همه می‌دونن، این برای من مهمه. و سال‌های بعد، وقتی بونی بزرگ شد به حالش خیلی مفیده، خیلی براش استفاده داره.»

«از این حرف‌های زاهدانه تو داشتم کم‌کم ناراحت می‌شدم. فکر می‌کردم عوض شدی. ولی می‌بینم که خدا را شکر به دموکرات‌ها بیشتر از چیزهای دیگه اهمیت نمیدی.»

«من قلباً عوض نشدم. هر چی هست ظاهریه. تو ممکنه بتونی خال‌های تن پلنگ رو پاک کنی، ولی اون باز هم یک پلنگه. به همین سادگی.»

بونی که از صدای حرف زدن آنها بیدار شده بود، خواب آلود و آمرانه صدا زد: «بابا!»

رت خواست برود ولی اسکارلت گفت: «یک دقیقه صبر کن رت. می‌خوام بگم توی این ملاقات‌های سیاسی نباید بونی رو با خودت ببری. اصلاً براش خوب

---

۱. Gold Rush. مقارن اوقاتی که جنگ مکزیک پایان می‌گرفت (۱۸۴۸)، چند معدن طلا در کالیفرنیا کشف شد. همین که سر و صدای این مسئله بلند شد هزاران نفر از سراسر ایالت متحده و حتی خارج از آن برای کسب ثروت به شتاب رهسپار غرب آمریکا شدند. حتی بعضی‌ها با قایق‌های کوچک، دماغه هورن را واقع در جنوبی‌ترین نقطه آمریکای جنوبی دور زده، به شمال رو کردند. در سال ۱۹۴۹ متجاوز از یکصد وپنجاه هزار نفر به کالیفرنیا رسیدند و به جستجوی طلا پرداختند. چیزی نگذشت که حکومت کالیفرنیا تشکیل شد و در سال ۱۸۵۰ به عضویت حکومت جامعه کشورهای متحده آمریکا پذیرفته شد. کشف معادن طلا در غرب آمریکا باعث رونق اقتصادی اتحادیه شمال شد. ـ م.

نیست. برای خودت هم صورت خوشی نداره. دختر به این کوچولویی، تو یک همچین جلساتی، اوه، خدای من، خیلی احمقانه‌س. حتی تو خواب هم نمی‌دیدم که عمو هنری همچی حرفی بزنه. فکر می‌کرد من می‌دونم و ــ»

رت به تندی برگشت، چهره‌اش کاملاً جدی بود.

«چه اشکالی داره وقتی مردی داره با دوست‌هاش حرف می‌زنه، دخترش رو زانوش بشینه؟ ممکنه به نظر تو احمقانه باشه ولی اصلاً احمقانه نیست. مردم بعدها یادشون میاد که در این جلسات شرکت کردم و بونی هم در همون حال روی پای پدرش می‌نشست، یادشون میاد که در همین جلسات بود که تومار جمهوری‌خواهان درهم پیچیده شد. مردم خیلی چیزها رو به یاد میارن، سال‌ها بعد ــ»

چهره‌اش آرام شد و برق شیطنت از آن بیرون جهید.

«می‌دونی وقتی مردم ازش می‌پرسن چه کسی رو بیشتر دوست داره، چی میگه؟ میگه: "بابا و دموکرات‌ها." و وقتی می‌پرسن از چه کسی بیشتر بدش میاد، میگه: "حقه‌بازها." مردم خوشحال میشن که این چیزها رو به یاد بیارن.»

و اسکارلت با خشم گفت: «و فکر می‌کنم بهش گفتی که من یک حقه‌بازم!»

بار دیگر صدای ظریف بونی برخاست. با اوقات تلخی فریاد زد: «بابا!» رت که هنوز می‌خندید به سوی اتاق بونی رفت.

□ □ □

در ماه اکتبر فرماندار بالوک دفترش را ترک کرد و از جورجیا گریخت. چپاول اموال عمومی، فساد و سوء استفاده به حدی رسیده بود که رسوایی‌های بزرگی به بار آمد و افتضاحات بزرگ بر پا شد. حتی حزب جمهوری‌خواه نیز که از او هواداری می‌کرد دچار افتراق گردید و خشم عمومی برانگیخته شد. دموکرات‌ها اکنون در مجلس قانونگزاری اکثریّت داشتند و این فقط یک معنیٰ داشت. همه می‌دانستند که فرماندار بازجویی خواهد شد و تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. بالوک دیگر منتظر نشد. او به سرعت و پنهانی اوضاع را طوری ترتیب داده بود که خبر استعفایش وقتی منتشر شود که به سلامت به شمال رسیده باشد.

یک هفته بعد از فرار او، خبر استعفا انتشار یافت. آتلانتا از خوشحالی و هیجان به حال جنون افتاد. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند، با هم دست می‌دادند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند. خانم‌ها یکدیگر را می‌بوسیدند و می‌گریستند. مردم میهمانی می‌دادند و اداره آتش نشانی دائماً مشغول خاموش کردن حریق‌های کوچک و بزرگی بود که از آتش‌بازی پسرهای کوچک به وجود می‌آمد.

تقریباً دیگر کار تمام بود! دوران احیای جنوب سرآمده بود. تردید نبود که فرماندار آینده از دموکرات‌ها انتخاب می‌شد، قرار بود در دسامبر آینده انتخابات برگزار شود و همه می‌دانستند نتیجه چه خواهد شد. و هنگامی که عاقبت رأی‌گیری انجام شد علی رغم کوشش‌های آشکار جمهوری‌خواهان، جورجیا یک بار دیگر دولتی دموکرات داشت.

همه جا شادی بود و هیجان، ولی با هیجان و شادی بعد از فرار بالوک تفاوت داشت. این، مسرتی عمیق بود که از ته دل بر می‌آمد، همه از ته قلب شاد بودند، کلیساها پر از مردم شکرگزار شده بود، خطیبان، موعظه‌گران و کشیش‌ها، دعا می‌کردند و بزرگی و عظمت خداوند را می‌ستودند. غرور و افتخار بزرگی که همه را فراگرفته بود نشان این بود که مردم بار دیگر بر سرنوشت خویش مسلط شده‌اند و تقدیر خود را به دست گرفته‌اند و علی‌رغم کارهای مقامات رسمی واشنگتن و ارتش و خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها و جمهوری‌خواهان، از آن پس می‌خواهند آینده خود را، خود رقم بزنند.

کنگره آمریکا هفت بار قوانینی تصویب کرد که بتواند جورجیا را تحت تسلّط خود نگه دارد. سه بار ارتش، قوانین ایالتی را زیر پا نهاده بود. سیاهان به مجلس قانونگزاری راه یافته بودند، بیگانگان پست‌های دولتی را در دست داشتند، حقه‌بازها و خانه‌به‌دوش‌های تازه به دوران رسیده و نوکیسه‌ها و کاسه‌لیس‌ها از چپاول اموال عمومی ثروتمند شده بودند. جورجیا، درمانده و بی‌یاور و بی‌دفاع، سقوط کرده بود. اما اکنون، علی رغم همه این‌ها، جورجیا دوباره به خودش تعلق داشت، و اهالی آن برای احقاق این حقوق چه کوشش‌ها که نکرده بودند.

سقوط ناگهانی جمهوری‌خواهان، برای همه خوشحال‌کننده نبود. خیلی از هواداران این حزب، همگی افسرده و ناراحت بودند و خود را در خطر می‌دیدند. خانواده‌های گلرت و هاندون که قبل از انتشار خبر استعفای فرماندار بالوک از همه چیز خبر داشتند با عجله شهر را ترک کردند و در گمنامی و نسیانی که از آن آمده بودند، ناپدید شدند. سایر نوکیسه‌ها و کاسه‌لیس‌ها که در آتلانتا مانده بودند از موقعیت خود اطمینان نداشتند و ترسان دور هم جمع می‌شدند تا نگرانی خود را کاهش دهند و برای آینده نامطمئن فکری بکنند. می‌دانستند که اگر بازجویی انجام شود ماجراهای پنهانی و خصوصی همه آنها را برملا خواهد کرد. آنان اینک در

عزلت می‌زیستند، ترسان و آشفته و اندوهگین و گیج بودند و بانوانی که به دیدار اسکارلت می‌آمدند، دائماً می‌گفتند: «ولی، چه کسی می‌تونست فکر کنه که اوضاع این جوری میشه. ما فکر می‌کردیم فرماندار هنوز قدرت داره. فکر می‌کردیم اینجاس. فکر می‌کردیم ــ»

اسکارلت هم از تغییر اوضاع شگفت‌زده شده بود، علی رغم اخطار رت، حالا به سختی می‌توانست باور کند. برای فرار فرماندار بالوک و بازگشت مجدد دموکرات‌ها اصلاً متأسف نبود. از اینکه بساط قدرت یانکی‌ها برچیده شده بود احساس شعف می‌کرد ولی مردم به سختی باور می‌کردند. فکر می‌کردند شادی او ساختگی است. هنوز رنج و نگرانی و ترسی را که از قدرت آنان داشت از یاد نبرده بود، چقدر ترسیده بود که ناگهان بریزند و هرچه داشت بگیرند. درماندگی خود را به یاد آورد و هراسش را و بی‌دفاعیش را و نفرتش را از یانکی‌ها، که آن طور بی‌رحمانه بر جنوب حکم می‌راندند. هرگز از نفرتش کاسته نشده بود. اما برای تأمین آینده و به خاطر جمعیت خاطر و امنیّت نفس، معاشرت با آنان را ادامه داده بود. مهم نبود که چقدر از آنان نفرت داشت، مهم این بود که در مقابل آنها به زانو درآمده بود، از دوستان قدیم بریده بود و از تعظیم و تقدیس شیوه زندگی جنوب دور افتاده بود. اکنون قدرت فاتحین پایان یافته بود. اسکارلت روی ادامهٔ رژیم بالوک قمار کرده و باخته بود.

در آن کریسمس سال ۱۸۷۱ که زیباترین و شادترین کریسمس از ده سال پیش به این سو بود، وقتی اسکارلت با دقت به اطراف خود می‌نگریست خویشتن را آرام و خوشحال نمی‌یافت. نمی‌توانست ببیند، رت، مردی که روزی منفورترین چهره آتلانتا بود اکنون از شخصیت‌های سرشناس و محترم همان شهر است. او با تواضعی تمام از همپالگی جمهوری‌خواه خود دست کشیده بود و با بذل وقت و پول و کار، جورجیا را در راه احقاق حقوق از دست رفته خود یاری داده بود. وقتی از خیابان می‌گذشت می‌خندید و کلاه از سر بر می‌داشت و مردم نیز لبخندش را جواب می‌گفتند و با اشتیاق با او صحبت می‌داشتند و به آن دختر کوچک و زیبای آبی پوشی که جلوی زینش نشسته بود، نگاه‌های تحسین‌آمیز و پر محبت می‌انداختند. حال آنکه، او، اسکارلت ــ

فصل پنجاه و نهم

بر هیچ کس پوشیده نبود که بونی باتلر، راه خودسری پیش گرفته و به دستی نیرومند نیاز بود تا او را مهار کند، ولی آن قدر نزد مردم عزیز بود که هیچ کس دل آن را نداشت که سختگیری لازم را اعمال نماید. اولین بار وقتی با پدرش چند ماه به نیواورلئان سفر کرد از محدوده نظارت و مراقبت او خارج شد. در این مسافرت بود که در نیواورلئان و چارلزتون اجازه یافت تا هر وقت دلش می‌خواهد بیدار بماند و اغلب اتفاق می‌افتاد که در تئاتر، رستوران یا پشت میز قمار در آغوش پدرش به خواب می‌رفت. بنابراین هنگامی که الا با یک اشاره به رختخواب می‌رفت، هیچ نیرویی نمی‌توانست او را در سر ساعت مقرر به بستر بفرستد. وقتی با رت به مسافرت می‌رفت، اجازه می‌یافت هر لباسی را که دلش می‌خواست بپوشد. وقتی مامی سعی می‌کرد پیراهن‌های فلانل و نخی به او بپوشاند سخت بر می‌آشفت و معمولاً لباس آبی رنگ همراه با تورهای ظریف را انتخاب می‌کرد.

وقتی در سفر بود و بعد، هنگام بیماری اسکارلت و سفرش به تارا، کسی نبود که بر اخلاق و رفتار و عادات او نظارت داشته باشد. همچنان که بزرگتر می‌شد، اسکارلت می‌کوشید به او نظم و ترتیب و اطاعت بیاموزد. سعی داشت کله‌شقی و خودسری را از او دور کند و هنگامی که رفته رفته داشت موفقیت‌هایی به دست می‌آورد، رت با دخالت‌های خود همه چیز را خراب کرد و دوباره دختر کوچک، خلق و خوی گذشته را بازیافت. هرچه می‌خواست رت فراهم می‌کرد و هر چند خواسته‌هایش احمقانه و خودخواهانه بود، فوراً انجام می‌شد. او را تشویق می‌کرد که حرف بزند و نظر خود را چون بزرگترها بگوید، به حرف‌هایش گوش می‌داد و با جدیت تمام نظریاتش را می‌شنید و وانمود می‌کرد که از گفته‌های او پند گرفته است. مثل بزرگترها، هر وقت دلش می‌خواست حرف دیگران را قطع می‌کرد و به پدرش اعتراض می‌کرد و او را سرجای خود می‌نشاند. رت فقط می‌خندید و به اسکارلت اجازه نمی‌داد برای تنبیه حتی پشت دستش بزند.

اسکارلت با خود می‌گفت: «اگر این بچه تا این حد خوشگل و تودل برو نبود، اصلاً قابل تحمّل نبود.» و به یاد می‌آورد که خودش هم در کودکی چیزی از او کم نداشت، «او پدرش را دوست دارد و البته رت می‌تواند او را بهتر از این تربیت کند.»

اما رت اصلاً تمایلی به تربیت و اصلاح بونی نداشت. هر کاری که بونی می‌کرد درست بود و اگر ماه را هم می‌خواست فوراً برایش آماده می‌شد، رت هرچه در قدرت داشت برای جلب رضایتش انجام می‌داد. به زیبایی او افتخار می‌کرد، گیسوانش را می‌ستود، از اندامش تعریف می‌کرد و حرکات و رفتارش را ورای همه چیز می‌دانست و او را بسیار شیرین و دوستداشتنی می‌پنداشت. گستاخی و جسارت او را دوست داشت و هنگامی که می‌دید بونی این همه او را دوست دارد، سرمست می‌شد و طاقت از دست می‌داد. با وجود آن همه جسارت و کارهای بی‌معنی و خلافی که از او سر می‌زد، رت هرگز به خود اجازه نمی‌داد جلوی او را بگیرد و مانع نافرمانی‌های او شود. رت خدای او بود و در مرکز دنیای کوچکش قرار داشت، و رت مایل نبود از این مقام فرو افتد.

بونی دیگر سایهٔ رت شده بود. صبح‌ها قبل از همه به سراغ او می‌رفت و در بسترش می‌خزید و بیدارش می‌کرد. هنگام غذا کنارش می‌نشست و به تناوب از بشقاب او و بشقاب خودش می‌خورد و جلوی زینش می‌نشست و به هیچ کس جز او اجازه نمی‌داد که لباسش را درآورد و به رختخواب ببرد. بستر کوچکش هنوز کنار بستر رت قرار داشت.

دیدن دست‌های پولادینی که دختر کوچکش با آنها بر پدر حکومت می‌کرد برای اسکارلت جالب و در عین حال حیرت‌انگیز بود. چه کسی ممکن بود فکر کند که رت می‌تواند وظیفه پدری را جدی بگیرد؟ اما گاه حسادت چون نیزه کوتاهی در جسم او فرو می‌رفت و به دختر چهارسالهٔ خود رشک می‌برد. با حیرت تمام می‌دید که این دختر کوچک بهتر از مادرش رت را می‌شناسد و بهتر از او می‌تواند این مرد را تحت نفوذ درآورد.

وقتی چهار ساله شد، مامی کم‌کم نق زدن را آغاز کرد. شکایت او از سواری این دختر کوچک بود، «می‌شینه رو زین، جلوی باباش، لنگشو هوا می‌کنه.» رت که همیشه به حرف‌های مامی گوش می‌داد و نصیحت‌های او را با ارزش می‌دانست این بار نیز نظر او را جدی گرفت. و نتیجه یک کره اسب سفید و قهوه‌ای شتلند[1] بود که

۱. Shetland. اسب کوچک بومی جزایر شتلند واقع در اقیانوس اطلس (شمال شرقی اسکاتلند ـ غرب نروژ). قد آنها از یک متر تجاوز نمی‌کند. معمولاً از این اسب‌های کوچک اندام درکارهای سبک مزرعه و سواری کودکان استفاده می‌شود. نژاد آنها اغلب به رنگ‌های سیاه، سفید، خاکستری، قهوه‌ای ـ سفید، قهوه‌ای ـ مشکی است. ـ م.

پوستی ابریشمی داشت و دمی بلند و زیبا، که زین یکطرفه‌ای با کنده‌کاری‌های نقره روی آن دیده می‌شد. در اصل این کرّه برای بچه‌های سه ساله بود ولی به هرحال برای وید نیز قابل استفاده بود و رت یک زین هم برای او خرید. ولی وید اشتیاقی به اسب نشان نمی‌داد، در عوض به سگ سن‌برنارد[1] خود بسیار علاقمند بود و الا هم اصلاً از حیوانات می‌ترسید. بنابراین اسب فقط به بونی تعلق یافت که اسمش را «آقای باتلر» گذاشت. تنها غم بونی این بود که چرا نمی‌تواند مانند پدرش به راحتی روی زین بنشیند و مجبور است خود را یک وری نگه دارد. دلش می‌خواست مثل او با یک جست روی اسب بپرد و تا آنجا که می‌تواند بتازد. ولی با همه این‌ها نشستن روی زین را بسیار خوب آموخته بود و رت به طرز نشستن و سواری او افتخار می‌کرد و غرورش را نشان می‌داد و پیش خود مجسم می‌کرد که دخترش به زودی سوارکاری به نام خواهد شد.

می‌گفت: «صبر کنید تا کمی بزرگتر بشه و بتونه شکار کنه. اون وقت می‌بینید مثل اون سوارکاری پیدا نمیشه. می‌خوام ببرمش به ویرجینیا. اونجا شکارهای حسابی پیدا میشه. و بعدشم به کنتوکی، اونجا هم سرزمین سوارکارهای واقعیه.»

وقتی که نوبت سواری بونی می‌رسید حاضر نبود لباسی جز لباس آبی رنگ بپوشد.

اسکارلت با خنده می‌گفت: «ولی عزیزم! مخمل آبی برای سواری نیست. مخمل آبی رو بزرگ‌ترها می‌پوشن اون هم توی مهمونی‌های شبانه. برای تو یک لباس مشکی گشاد مناسب‌تره، چیزی که بهت بیاد.» و لباس تیره واقعاً به رنگ چشم‌هایش می‌آمد، به آن آبی مواج و روشن. اسکارلت ادامه داد: «تورو خدا، رت بهش حالی کن که مخمل آبی به درد سواری نمی‌خوره، اصلاً مناسب نیست، تازه، خیلی زود هم کثیف میشه.»

و آن وقت رت هم با بی‌تفاوتی می‌گفت: «بذار هرچی می‌خواد بپوشه. مخمل آبی دلش می‌خواد، خوب بذار بپوشه، اگرم کثیف شد یکی دیگه براش می‌دوزیم.»

به این ترتیب بونی صاحب یک لباس مخمل آبی و یک کلاه پردار مشکی شد. کلاه پردار را به این خاطر انتخاب کرده بود که خاله ملی برایش داستان‌های زیبایی از جِب استوارت تعریف کرده بود و خاطرهٔ کلاه پردار او در ذهنش مانده بود. روزهای آفتابی، مردم هر دو را در امتداد خیابان پیچ تری می‌دیدند. رت سوار بر اسبی نیرومند

۱. St. Bernard. نژاد درشت هیکل و بزرگی است که از تبار مولوسر (Molosser) رُمی است. ـ م.

و بونی بر کره‌ای کوچک کنار هم می‌راندند. رت همیشه آرام می‌رفت تا همگام با کرّه باشد. گاهی هم در جاده‌های خلوت چهار نعل می‌تاختند و مرغ‌ها و سگ‌ها را فراری می‌دادند، در آن حال بونی، آقای باتلر را شلاق می‌زد و به تاخت می‌رفت و رت افسار می‌کشید و عمداً اسب خود را عقب نگاه می‌داشت تا بونی مسابقه را ببرد.

وقتی رت اطمینان یافت که بونی نشستن روی زین را به خوبی آموخته و شهامت کافی پیدا کرده و می‌تواند افسار را به خوبی در دست نگاه دارد تصمیم گرفت پرش را نیز به او بیاموزد، پرشی که مناسب پاهای کوتاه آقای باتلر باشد. به این منظور مانع کوچکی در حیاط پشتی درست کرد و مبلغ بیست و پنج سنت به واش برادرزاده کوچک عموپیتر پرداخت که روزها به کره اسب کوچک پریدن بیاموزد. او با مانع دو اینچی شروع کرد و بعد کم‌کم مانع را بالا برد.

این قرارداد البته برای سه نفری که مشمول آن می‌شدند زیاد خوشایند نبود. اول واش که ذاتاً بچه تنبلی بود و حال کار کردن نداشت، دوم آقای باتلر که اصلاً رضایت نمی‌داد بپرد و سوم بونی که از پریدن خوشش نمی‌آمد. بعدها معلوم شد که واش اصلاً از اسب می‌ترسد و فقط به خاطر اینکه بیست و پنج سنتی را بگیرد این کار را قبول کرده است. اصلاً حوصله نداشت با آقای باتلر سر و کله بزند و روزانه ده‌ها مرتبه او را وادار به پرش نماید. آقای باتلر که هیکل چاقی داشت زیر بار نمی‌رفت و یادگیری‌اش سریع نبود و بونی هم که اندام فربهی داشت از این نظر بسیار به آقای باتلر شبیه بود. ولی از آنجا که نمی‌توانست و نمی‌خواست اجازه دهد کس دیگری بر اسبش سوار شود، خود سوار می‌شد و درس پرش را تمرین می‌کرد، و آقای باتلر رفته رفته یاد می‌گرفت.

عاقبت رت دریافت که دیگر کره اسب به اندازه کافی آموخته شده و می‌تواند بونی را هنگام پرش بر پشت خود تحمّل کند. اولین بار که بونی از مانع بلندی پرید دستپاچه شد و کمی رنگ باخت اما کم‌کم نه تنها برایش عادی شد بلکه لذت هم می‌برد، به طوری که دیگر گردش‌های روزانه با پدر برایش چندان جذابیت نداشت. اسکارلت هم وقتی ذوق و شوق پدر و دختر را می‌دید لذت می‌برد و بی‌اختیار خنده را سر می‌داد. با خود فکر می‌کرد که این هوس بونی هم مثل هوس‌های زودگذر دیگر تمام خواهد شد و به‌زودی سر و صدا پایان خواهد گرفت و خانه بار دیگر در آرامش فرو خواهد رفت. ولی جنون ورزش پایانی نداشت. هر روز صبح بونی همراه با جیغ و داد بچه‌ها و تشویق‌های پدر در حیاط عقبی به تمرین می‌پرداخت. پدربزرگ مری‌ودر که در سال ۱۸۴۹ دست به یک مسافرت طولانی زده بود می‌گفت با شنیدن صدای جیغ و داد بچه‌ها یاد فریادهای جگرخراش سرخ‌پوستان آپاچی هنگام کندن پوست سر دشمنان خود می‌افتد.

یک هفته گذشته بود که بونی از پدرش خواست مانع را بالا ببرد. مانعی که از روی آن می‌پرید یک و نیم فوت ارتفاع داشت و او بلندتر می‌خواست.

رت گفت: «وقتی شش سالت شد، این کار رو می‌کنم. یک اسب بزرگتر هم برات می‌خرم. پاهای آقای باتلر به اندازه کافی بلند نیست. باید صبر کنی.»

«چرا، بلنده. یک بار از روی بوته گل سرخ منزل خاله ملی پریدم. اون که خیلی بلندتر از اینه. می‌تونم بابا.»

رت با لحن محکمی گفت: «گفتم که، باید کمی صبر کنی.» اما بونی کج خلقی می‌کرد، اصرار داشت و پافشاری می‌کرد و می‌خواست مانع را بالا ببرند، رت بالاخره در مقابل اوقات تلخی بونی تسلیم شد.

و بعد، یک روز صبح مانع را بالاتر برد. در مقابل کله‌شقی بونی یارای ایستادگی نداشت. «اگه افتادی. تقصیر خودته، دیگه نباید گریه کنی، نباید نق بزنی.» بونی صورتش را به طرف پنجره اتاق خواب اسکارلت برگرداند و فریاد زد: «مادر. مادر نگام کن. بابا میگه من می‌تونم.»

اسکارلت که داشت گیسوانش را شانه می‌زد، کنار پنجره آمد. خم شد و با صورتی خندان به آن دو موجود کوچک که آماده پریدن بودند نگاه کرد. از دیدن لباس کثیف بونی زیاد خوشش نیامد.

با خود گفت: «باید یکی دیگه براش درست کنیم. خدا می‌دونه که چقدر اصرار کردم دیگه اینو نپوشه.»

«مادر، نگام کن!»

اسکارلت لبخندزنان گفت: «دارم نگاه می‌کنم عزیزم.»

رت بچه را بلند کرد و روی کره اسب گذاشت. وجود اسکارلت را ناگهان غروری لذّت‌آور فرا گرفت. سرش را راست نگاه داشت و گفت:

«تو خیلی خوشگل شدی، عزیزم!»

بونی گفت: «تو هم همین طور مادر.» و بعد پاهای کوچک خود را به بغل اسب کوبید. و چهار نعل به سوی مانع رفت. در حالی که خود را روی کره اسب خم کرده بود فریاد زد: «مادر، اینجا رو ببین، نگام کن، اینجا رو ببین.»

نگام کن، اینجارو ببین!

از آن دوردست‌ها، ناگهان خاطره‌ای به سان خدنگ در رسید و سراسر ذهن اسکارلت را پیمود. در این کلمات حس شومی وجود داشت. چه بود این حس؟ چرا نمی‌توانست به خاطر آورد؟ از آن بالا به دختر کوچکش نگاه کرد. و ناگاه سرمایی تیز و برنده در سینه‌اش فرو نشست، ابروانش را در هم کشید. بونی می‌رفت که کره اسب را به پرش وادارد، طره تابدار سیاهش در باد تکان می‌خورد و دنباله لباس آبی رنگش چون موج از پس او روان بود.

اسکارلت ناگهان به خود گفت: «چشماش چقدر شبیه پدره. اون چشمای آبی ایرلندی. وای خداجون درست شبیه پدر.»

و داشت به جرالد فکر می‌کرد. همان حس مشئوم دوباره بر او تاخت. سراسر وجودش را فرا گرفت. حسی غریب بود، به سبکی تابستان، به روشنی دشت‌های سبز تابستان. تمام خاطرات گذشته برایش زنده شد، یک روشنایی غیرطبیعی بود، چیزی بود شوم و غمبار که تنها یک بار در گذشته بر او ظاهر شده بود. آه، خدایا، این دیگر چه حسی است. کدام حس؟ چه آشناست و چه غمبار است! صدای آواز ایرلندی را می‌شنید، صدای سم سنگین اسب که از چراگاه سراشیب تارا به گوش می‌آمد. آن صدای بی‌پروای ایرلندی چه شباهتی به صدای این دختر کوچک داشت. صدایی که می‌گفت: «الن، نگام کن، اینجارو ببین!»

یکمرتبه تمام نیروی خود را جمع کرد و فریاد زد: «نه! نه! اوه، بونی نرو، وایسا.»

همان طور که از پنجره خم شده بود صدای هراس‌انگیز شکستن شاخه‌ها را شنید، فریاد رعدآسای رت بلند شد. پیچ و تاب مخمل آبی و پرواز سم‌ها بر آسمان، و صدای نفرت‌انگیز سقوط. لحظه‌ای بعد آقای باتلر دست و پایی زد، برخاست و با زین خالی دور شد.

□ □ □

در سومین شب مرگ بونی، مامی اردک‌وار از پله‌های آشپزخانه منزل ملانی بالا رفت. سرتاپا سیاه‌پوش بود، از کفش‌های زمخت مردانه‌اش تا روسری کهنه، یکسره سیاه بود. چشمان درشت و سیاهش چون دو کاسه خون شده بود و از تمام آن اندام فربه، نالهٔ غم بر می‌خاست. چهره‌اش در بی‌قراری و اندوه اسیر بود، چون میمونی پیر، درمانده و غریب می‌نمود، امّا هنوز هم آرواره محکمش آثاری از اراده و عزم را نشان می‌داد.

چند کلمه، آرام با دیلسی سخن گفت و او با مهربانی سر تکان داد، چنین بود که گویی جنگی مهیب میانشان رخ داده بود و امروز آتش‌بس اعلام شده بود. دیلسی سینی شام را زمین گذاشت و به سمت اتاق پذیرایی رفت. لحظه‌ای بعد، ملانی در آشپزخانه بود، دستمال سفره را هنوز به دست داشت، آثار نگرانی و اضطرابی بزرگ در سیمایش آشکار بود.

«خانم اسکارلت طوریش شده ـ»

مامی به سنگینی گفت: «خانوم اسکارلت هم تحمّل می‌کنه، مث همهٔ ما. نمی‌خواستم مزاحم شام خوردنتون بشم خانوم ملی. می‌تونم همین جا منتظر بشم تا شما شامتونو تموم کنین. عیب نداره، می‌مونم.»

ملانی گفت: «مهم نیست، بعد می‌خورم، دیلسی، شام بقیه رو بده. با من بیا مامی.»

مامی دنبالش رفت، چون اردک کج و راست می‌شد. در سرسرای پایین از اتاق پذیرایی گذشتند، پشت میز، اشلی نشسته بود و بو را در کنار داشت، در مقابلش دو فرزند اسکارلت نشسته بودند و با قاشق سوپ‌خوری بازی می‌کردند. صدای حرف زدن شادمانه وید و الا، اتاق را پر کرده بود. همیشه از حضور در خانه عمه ملانی خوشحال می‌شدند، برایشان چون پیک نیک بود. عمه ملی، چه مهربان بود، و به خصوص حالا که مهربانی خود را دو چندان کرده بود. مرگ خواهر کوچکشان اثر زیادی بر آنان نگذاشته بود، شاید اصلاً نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. فقط می‌دانستند بونی از اسب سقوط کرده، مادر مدام می‌گرید و عمه ملانی آنها را به خانه آورده تا در حیاط پشتی با بو بازی کنند و هر وقت میل دارند چای و کیک بخورند.

ملانی به سوی اتاق کوچکی رفت که چند ردیف کتاب داشت و در واقع اتاق نشیمن بود. در را بست و مامی با اشاره او روی نیمکت نشست.

ملانی گفت: «خیال داشتم بعد از شام یک سری بزنم. حالا که مادر سروان باتلر آمده، حدس می‌زنم تشییع جنازه فردا انجام بگیره.»

مامی گفت: «مراسم تشییع! برای همین اومدم. خانوم ملانی، تو بد دردسری افتادیم، اومدم ببینم، ـ شاید شما بتونین کمک کنین. چه بار سنگینی، عزیزم، چه بار سنگینی.»

ملانی با نگرانی پرسید: «چی شده، اسکارلت؟ براش اتفاقی افتاده؟ مریض شده؟ از وقتی بونی ـ از وقتی اون اتفاق افتاد کمتر دیدمش ـ همه‌اش تو اتاقش بود و سروان باتلر هم که خونه نبود و ـ»

اشک ناگهان چون سیلاب‌های کوهستانی از چشمانی مامی سرازیر شد و بر صورت سیاهش ریخت. ملانی کنارش نشست و بازوانش را نوازش کرد. لحظه‌ای بعد مامی گوشه دامن سیاهش را گرفت و چشمان ترش را خشک کرد.

«شما باید بیاین و کمک کنین. من سعی کردم، ولی کاری از دستم بر نیومد.»

«اسکارلت طوریش شده؟»

مامی راست نشست.

«خانوم ملی، شما خانم اسکارلتو بهتر از من می‌شناسین. می‌دونم چه حالی داره، بچه عزیزشو از دست داده. خیلی گریه می‌کنه، من خیلی براش ناراحتم ولی می‌دونم که خدای مهربون یک صبر و طاقتی توی دلش گذاشته، می‌دونم که طاقت میاره، قلبش شکسته اما، طاقت میاره. من به خاطر آقای رت اومدم.»

«خیلی دلم می‌خواست ــ سروان باتلر رو ببینم، امّا هر وقت اومدم یا نبود یا تو اتاقش بود و در رو روی خودش بسته بود ــ اسکارلت هم که مثل اشباح رنگ به صورتش نمونده، اصلاً حرف نمی‌تونه بزنه ــ زود باش بگو مامی، چه خبره، چی شده، من چه کمکی می‌تونم بکنم؟»

مامی با پشت دست دماغش را پاک کرد.

«خانم اسکارلت، گفتم که خدا بهش یه طاقتی داده. می‌تونه تحمّل کنه. ولی آقای رت ــ خانوم ملی، اون اصلاً نمی‌تونه چیزی رو تحمل کنه، و حالا هم که... به خاطر اونه که اومدم از شما کمک بخوام.»

«ولی ــ»

«خانوم ملی باید همین امشب با من بیاین.» حالت وحشتی در چشمان مامی دیده می‌شد. «شاید آقای رت به حرف‌های شما گوش بده. اون همیشه حرف‌های شما رو قبول می‌کنه.»

«اوه، مامی چه شده؟ منظورت چیه؟ زودتر بگو.»

«خانوم ملی، آقای رت، ــ آقای رت عقلشو از دست داده، دیوونه شده. نمیذاره خانوم کوچولو رو خاک کنیم.»

«دیوونه شده؟ اوه، مامی، چی میگی؟ نه!»

«دروغ نمی‌گم خانوم ملی، خدا شاهده که راس میگم. نمیذاره این بچه رو خاک کنیم. اجازه نمیده. خودش به من گفت. همین یه ساعت پیش.»

«ولی، این که نمیشه ــ چطور ممکنه؟»

«برای همینه که میگم دیوونه شده.»

«ولی چرا ــ»

«خانوم ملی. الآن همه چی رو واستون میگم. البته نباید چیزی به کسی بگم ولی شما از خودمون هستین، از خونواده ما هستین، باید به شما بگم. همه چی رو بهتون میگم. شما خبر دارین که چقدر این بچه رو دوست داشت. نمی‌دونین چقدر عصبانی شد، وقتی دکتر مید گفت که گردن بچه شکسته، اون‌قدر عصبانی شد که نگین. تفنگشو ورداشت و رفت اون اسب بیچاره رو کشت. من اول فکر کردم رفته خودشو بکشه. من هم همش پیش خانوم اسکارلت بودم، در حال غش و ضعف بود، اصلاً حال خودشو نمی‌فهمید، تا همین الآن که من اومدم پیش شما همین طور یکسره گریه کرده، همسایه‌ها بالای سرش بودن ولی مث این بود که اصلاً اونارو نمی‌دید. آقای رت هم بچه رو بغل کرده بود و دائماً این ور ــ اونور می‌رفت. اصلاً نمیذاشت کسی بهش نزدیک بشه. بالاخره خانوم اسکارلتو به هوش آوردیم، می‌گفتیم خداجون، شاید اون دوتا بتونن همدیگرو دلداری بدن.»

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد. این بار دیگر اشک‌هایش را پاک نکرد.

«وقتی خانوم اسکارلت اومد تو اتاق، آقای رت رو دید که خانوم کوچولو رو تو بغل گرفته، یهو داد زد: "بده به من اون بچه رو که کُشتی."»

«اوه، نه، نباید این حرفو می‌زد.»

«بله خانوم. گفت: "تو کُشتیش." و من خیلی دلم برای آقای رت سوخت، گریه کردم. مثل سگ گر شده بود. و من هم گفتم: "بچه رو بده به من. این بچه مال مامیه. این چه دعواییه که سر خانوم کوچولوی من راه انداختین." بچه رو گرفتم و بردم تو اتاقش، صورتشو شستم. صدای اونارو می‌شنیدم که سرهم داد می‌کشیدن، دیگه چی بگم. خانوم اسکارلت دائماً فریاد می‌کشید و می‌گفت قاتل، تو قاتلی، تو کشتیش. تو گذاشتی بپره. اونم داد می‌زد و می‌گفت تو اصلاً به هیچی توجه نداشتی، هیچی برات مهم نبود، هیچی در مورد بونی نمی‌دونی، اصلاً خبر نداشتی که اون دخترته...»

«بسه دیگه مامی! دیگه هیچی نگو. نباید از این حرف‌ها بزنی. نباید این چیزها رو به کسی بگی. بین زن و شوهر از این حرف‌ها پیش میاد، به خصوص تو این موقعیت.» ملانی سعی داشت تصویرهای موحش مامی را از خود دور کند. برایش امکان نداشت باور کند که بین اسکارلت و رت چنین سخنانی رد و بدل شده باشد.

«خودم می‌دونم که نباید از این حرف‌ها بزنم، می‌دونم که به من مربوط نیست.

ولی چکار کنم، دلم گرفته، به کی بگم. اگه به شما نگم به کی بگم. بعد آقای رت دوباره اومد و بچه رو ورداشت و رفت تو اتاق خودش. خانوم اسکارلت بهش گفت، باید بچه‌رو بذاره تو تابوت، تو اتاق پذیرایی. و من فکر کردم آقای رت همین الآن شلاق رو ور می‌داره و میفته به جون خانوم اسکارلت. ولی اون با سردی و بی‌اعتنایی گفت: "این بچه باید تو اتاق خودم باشه." بعد به من گفت: "مامی تو باید مواظب باشی کسی دست به این بچه نزنه، تا من برگردم." بعد رفت و تا شب نیومد. وقتی اومد مست مست بود. خیلی مست بود. دوباره اومد بچه رو بغل کرد. خانوم اسکارلت و عمه پیتی و خانوم‌های دیگه هم اومدن، ولی اون اصلاً اعتنایی نکرد، به هیچ کس اعتنا نکرد. دائماً از این اتاق به اون اتاق می‌رفت و بچه هم تو بغلش بود. ولی این جوری که نمی‌شد. خودم رفتم تا بچه رو بگیرم، اما دیدم نیست. بالاخره تو یکی از اتاق‌های پایین پیداش کردم. تو تاریکی نشسته بود، بچه هم پهلوش بود.

«بهش گفتم آقای رت چرا اینجا نشستین؟ گفت: "کرکره رو بکش بالا، اینجا تاریکه" کرکره رو زدم بالا یه خورده روشن شد. وای خانوم ملانی، چی دیدم. اصلاً آقای رت رو نشناختم. مث غریبه‌ها شده بود. خیلی ترسیدم. صورتش چقدر سیاه و غم‌زده بود. چه قیافه عجیبی پیدا کرده بود. گفت: "چراغ بیار. هر چی چراغ هست بیار. همه رو روشن کن. سعی کن همه جا رو روشن کنی، هیچ سایه‌ای نباشه، هیچ جا تاریک نباشه. مگه نمی‌دونی بونی کوچولو از تاریکی می‌ترسه؟"»

چشمان ملانی از ترس گشاد شده بود. مامی سرش را تکان داد و گفت: «بله، گفت از تاریکی می‌ترسه. گفت: "بونی کوچولو از تاریکی می‌ترسه."»

مامی به خود می‌لرزید.

«چراغ آوردم، شمع آوردم، هر چی بود آوردم. بعد سرم داد زد: "بروا" و بعد درو قفل کرد. هر کی هم که رفت سراغش در رو واز نکرد حتی جواب خانوم اسکارلتو هم نداد. توی این دو سه روز کارش همین بوده. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه، هیچی نمیگه. هیچ کار نمی‌کنه. هیچ کس رو راه نمیده، اجازه نمیده مراسم تشییع انجام بشه. دیروز دوباره رفت بیرون و شب برگشت. بازهم مست بود. رفت تو اتاق و در رو بست. هیچ‌کس رو بالای سر بچه راه نمیده. خونه این دو سه روز خیلی شلوغ شده. خانم باتلر، مادر آقای رت، از چارلزتون اومده. خانوم سوالن و آقای ویل هم از تارا اومدن. ولی آقای رت با هیچ کدوم حرف نزده. اوه خانوم ملی، می‌بینی چه اوضاعیه. آخه چکار باید بکنیم؟ این جور که نمیشه. می‌ترسم اتفاقی بیفته، حال آقای رت روز به روز بدتر میشه. حتماً رسوایی به پا میشه. مردم چرت و پرت زیاد میگن.

«همین امروز بعدازظهر، آقای رت که اومد خونه، خانم اسکارلت بهش گفت: "فردا قراره تشییع جنازه انجام بشه." اما آقای رت یهو عصبانی شد و داد زد: "اگه دس به این بچه بزنی، می‌کشمت! می‌فهمی چی میگم؟ حق نداری بهش دس بزنی، اگه جونتو دوس داری!"»

«اوه، باید دیوونه شده باشه.»

«بله، خانوم. بعد آروم شدن، کمی مهربون‌تر حرف زدن. درست نمی‌شنیدم چی می‌گفتن. ولی گاهی صدای آقای رت به گوش می‌رسید. می‌گفت: "یادت باشه چراغو خاموش نذاری. این طفلک از تاریکی می‌ترسه." خانوم اسکارلت گفت: "حالا که کشتیش باهاش مهربون شدی." و اون گفت: "رحم توی دل تو نیست؟" خانوم گفت: "دیگه ممکن نیست بچه‌دار بشم. خودت بونی رو کشتی، حالا داری این‌جوری آه و ناله می‌کنی، اصلاً نمی‌تونم تحمّلت کنم. همش مستی، فکر نکن نمی‌دونم این روزها کجا میری، می‌دونم که میری پیش اون زنیکه، بل واتلینگ".»

«اوه، مامی، نه!»

«بله، خانوم. خانوم اسکارلت درست میگه. سیاه‌ها خیلی زودتر از سفیدها همه چیزرو می‌فهمن. می‌دونن که کی چکار می‌کنه. خیلی زود از همه چی خبردار میشن. من خیلی وقته می‌دونم آقای رت چکار می‌کنه. اما چی بگم؟ به کی بگم؟ آقای رت هم گفت: "بله، خانوم. هر چی شما میگین درسته. من اون جا بودم، تمام این مدت اون جا بودم. برای اینکه اینجا جهنمه. چه بهتر که آدم بره تو یه همچین خونه‌هایی. بل واتلینگ زن خوش قلبیه. اون دیگه به من نمیگه بچه‌ای رو که این همه دوستش داشتم، کشتم."»

قلب ملانی به لرزه افتاد. گفت: «اوه، نه!»

زندگی او سراسر لذت و شادی بود. امنیت داشت و پر از مردمی بود که دوستشان داشت. بنابراین حرف‌های مامی اصلاً برایش قابل درک نبود. چطور ممکن بود زن و شوهری این چنین به هم بتازند و یکدیگر را متهم کنند. همچنان که مامی حرف می‌زد خاطره‌ای، خیالی بر تمام وجودش سایه افکند. خیالی که نمی‌خواست هرگز به آن فکر کند. بی‌درنگ آن را از ذهن خود بیرون انداخت. گویی زن برهنه‌ای در مقابلش ایستاده بود و نمی‌خواست به او نگاه کند. آن روز که رت زانو زده بود و سرش را روی دامن او گذاشته بود، از بل واتلینگ هم سخن گفته بود. ولی در عین

حال گفته بود که اسکارلت را بسیار دوست دارد. ملانی فکر نمی‌کرد آن روز اشتباه شنیده باشد. تردید نبود که اسکارلت هم رت را دوست می‌داشت. میانشان چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا این زن و شوهر به جان هم افتاده بودند و با چاقوهای تیز یکدیگر را تکه‌تکه می‌کردند؟

مامی دنباله داستان غم‌انگیز خود را گرفت.

«کمی بعد خانوم اسکارلت از اتاق خارج شد. رنگ به صورت نداشت صورتش از غم پر بود ولی همان طور محکم سرشو بالا گرفت و گفت: "تشییع جنازه فرداس، مامی." و بعد مث یک روح از کنار من رد شد و گفت: "فهمیدی مامی؟" قلبم پاره شد. خیلی نگران شدم. می‌دونستم خانوم اسکارلت هر کاری که بگه می‌کنه. اما آقای رت هم هرچی می‌گفت می‌کرد. وای، خدایا، اگه خانوم اسکارلت کاری رو که گفته بکنه. آقای رت حتماً اونو می‌کُشه. من خیلی ترسیدم خانوم ملی. راستش اینه که من هم بی‌تقصیر نیستم. این من بودم که خانوم کوچولورو از تاریکی ترسوندم.»

«اوه مامی، چی داری میگی؟ این که مهم نیست. این حرف حالا چه اهمیتی داره؟»

«چرا خانوم اهمیت داره. به خودم گفتم اگه آقای رت تورو هم بکشه، باید بهش بگی تا دلت آروم بشه. امروز رفتم پیشش، سرم داد زد و گفت برو بیرون. من گفتم آقای رت اومدم بهت بگم این من بودم که خانوم کوچولورو از تاریکی ترسوندم. خُب باید بالاخره از یه چیزی می‌ترسید، دیگه. وگرنه نمی‌شد تربیتش کرد. یه روز بهش گفتم، اگه بی‌تربیتی کنی میندازمت توی اتاق تاریک تا ارواح بخورنت.

«وقتی این موضوع رو براش گفتم هیچی نگفت. بلند شد دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت: "مامی، بونی دختر شجاعی بود، نه؟ از چیزی نمی‌ترسید، ها؟" من زدم زیر گریه. اما اون گفت، مامی گریه نکن. چه خوب کاری کردی که بهم گفتی. می‌دونم که بونی رو دوست داشتی. چون دوستش داشتی عیبی نداره. تو زن خوش قلبی هستی. بعد که آروم شدم، ازش پرسیدم: "آقای رت تشییع جنازه رو چکار کنیم." یهو مث دیوونه‌ها شد. گفت: "خداجون، فکر می‌کردم اقلاً تو می‌فهمی. بچه کوچولورو بذارم توی تاریکی؟ بذارم تو گور تاریک؟ مگه نمی‌دونی اونجا تاریکه؟ ببرم بندازمش اونجا و بیام؟ آخه چطوری می‌تونم؟ ممکن نیست این کار وحشتناکو بکنم، اگه گریه کرد، اگه جیغ زد چکار کنم؟" خانوم ملی. دیگه یقین کردم دیوونه شده. همش مسته، نه می‌خوابه و نه چیزی می‌خوره. بعدش سرم داد زد. گفت: "بلند شو برو گمشو، برو گمشو!"»

«اومدم پایین، می‌دونستم خانوم اسکارلت می‌خواد فردا خانوم کوچولورو دفن کنه، حتماً هم می‌کنه. آقای رت هم قسم خورده اگه کسی دست به خانوم کوچولو بزنه با تیر بزندش. می‌ترسم، می‌ترسم خانوم ملی، افتضاح به پا میشه. جون خانوم اسکارلت در خطره. شما باید بیاین. باید یه کاری بکنین.»

«اوه، مامی. من نمی‌تونم دخالت کنم!»

«اگه شما دخالت نکنین، پس کی باید ــ»

«خُب، من چکار می‌تونم بکنم مامی؟»

«خانوم ملی. من نمی‌دونم. ولی بالاخره یک کاری باید بکنین. باید با آقای رت صحبت کنین. شاید به حرفتون گوش کنه. اون احترام زیادی براتون قائله، خانوم ملی. البته شما شاید خبر نداشته باشین ولی اون به شما احترام می‌ذاره. گاهی شنیدم که می‌گفت: "اگه یه خانوم تو دنیا باشه، خانوم ملیه."»

«ولی ــ»

ملانی برخاست. قلبش به شدت می‌زد. از روبه‌رو شدن با رت دستپاچه می‌نمود. صحبت با مردی که به قول مامی دیوانه شده بود او را به لرزه می‌انداخت. فکر حضور در آن اتاق روشن که جسد کوچک دخترک در آن قرار داشت قلبش را به سختی می‌فشرد. چه باید می‌کرد؟ چه می‌توانست بکند؟ چه باید می‌گفت تا قلبش آرام گیرد و دوباره سر عقل بیاید؟

لحظه‌ای بی‌اراده دم در ایستاد. از اتاق دیگر صدای خنده بچه‌ها می‌آمد. اندیشه مرگ فرزند چون کاردی تیز در قلبش می‌نشست. اگر بو می‌مرد چه می‌شد. اگر جسد بی‌جانش همین حالا در اتاق بالا قرار داشت ــ خنده بو بلند شد ولی ملانی آرام نگرفت.

ناگهان از ترس فریاد زد: «اوه،» در عالم خیال جسد پسرش را در آغوش گرفت. به سینه‌اش چسباند. اکنون احساس رت را می‌فهمید. اگر بو مرده بود چطور می‌توانست او را در گوری سرد و تاریک رها کند؟ در آن باد و باران و ظلمت؟

«اوه بیچاره سروان باتلر. همین الآن میرم. همین الآن.»

شتاب کرد، به اتاق رفت. چند کلمه با اشلی سخن گفت و بو را در آغوش گرفت و در مقابل چشمان حیرت زده همه، چند بار او را بوسید. بعد صدای در بلند شد. رفته بود.

خانه را ترک کرد، هنوز دستمال سفره را در مشت می‌فشرد. فراموش کرده بود کلاهش را بردارد. قدم‌های تند بر می‌داشت. برای مامی مشکل بود پا به پای او گام بردارد. در سرسرای خانه، مقابل کتابخانه، عده‌ای نشسته بودند. تعظیم کوتاهی کرد و گذشت. عمه پیتی می‌گریست. خانم باتلر با وقار و آرامش خود سکوت کرده بود، کنارش، سوالن و ویل نشسته بودند. از پله‌ها بالا رفت، مامی نیز دنبالش می‌دوید. لحظه‌ای مقابل اتاق اسکارلت درنگ کرد. مامی گفت: «نه، خانوم ملی، کاری باهاش نداشته باش.»

با گام‌های آرام به سوی اتاق رت رفت. پشت در ایستاد. گویی می‌ترسید، تردید داشت و لحظه‌ای بعد چون سرباز کوچکی که ناگهان خود را به جبهه دشمن می‌زند، چند بار پیاپی به در کوبید و با صدای آرامی گفت: «سروان باتلر، منم خانم ویلکز. در رو باز کنین. می‌خوام بونی رو ببینم.»

در به سرعت باز شد و مامی خود را در تاریکی پنهان کرد. قامت رت تنومند و بزرگ در مقابل شمع‌های روشن ظاهر شد. معلوم بود که نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند. بوی تند الکل ناگهان به مشام ملانی هجوم برد. رت لحظه‌ای بی‌حرکت به او خیره شد و بعد بازویش را گرفت و به درون اتاق کشید و در را بست.

مامی خود را روی صندلی کنار اتاق ولو کرد. ضعفی سراپایش را گرفته بود و پاهایش تحمّل هیکل فربهش را نمی‌کرد. مثل جسد بی‌شکلی بود که کناری افتاده باشد. بوی الکل هنوز در فضای سرسرا وجود داشت و مامی به خوبی آن را احساس می‌کرد. آرام نشسته بود، می‌گریست و دعا می‌خواند. گاهی گوشه دامنش را می‌گرفت و چشمان اشک آلودش را پاک می‌کرد. گوش‌هایش را حسابی تیز کرده بود تا شاید بتواند صدای صحبت آن دو را از اتاق بشنود ولی آنچه می‌شنید صداهایی کوتاه و نامفهوم بود.

بعد از زمانی نامعلوم، در اتاق با صدای زیادی باز شد و چهره سفید و درهم شکسته ملانی در آستانهٔ در ظاهر شد.

«یک فنجون قهوه بیار. زود. چند تا هم ساندویچ.»

وقتی شیطان در اطراف او می‌پلکید، وقتی گرفتاری و بدبختی به وجود می‌آمد، وقتی فاجعه‌ای در راه بود، مامی آن چنان سبک و چالاک می‌شد که گویی دختر شانزده ساله‌ای است. مشتاق بود که هرچه زودتر به اتاق رت وارد شود و از نزدیک شاهد صحبت آنان باشد، از این رو با شتاب پی انجام دستور رفت ولی هنگامی که ملانی فقط لای در را باز کرد و سینی را گرفت و او را پی کارش فرستاد، امیدش به یأس مبدل شد. باز هم مدتی دراز گوش‌هایش را تیز کرد و سمت اتاق گرفت ولی حاصلی نداشت، فقط صدای برخورد ظروف نقره می‌آمد و کلام نامفهوم، یکنواخت و آرام ملانی مدام در جریان بود. مدتی بعد صدای افتادن جسمی سنگین روی تختخواب به گوش رسید و صدای پرتاب شدن چکمه طنین افکند. در باز شد و ملانی بیرون آمد، آرام بود امّا خستگی و ناراحتی از نگاهش می‌ریخت. نگران بود مبادا مامی قطرات اشک را در چشمانش ببیند.

با زمزمه گفت: «برو به خانم اسکارلت بگو سروان باتلر مایله مراسم تشییع فردا صبح انجام بشه.»

مامی تعجب‌کنان گفت: «خداجون، چطور شد ـ»

«بلند حرف نزن. اون خوابیده. به خانوم اسکارلت هم بگو که سروان باتلر فعلاً استراحت کرده. من شبو اینجا می‌مونم. لطفاً یک فنجون قهوه برام بیار. بیار همین‌جا.»

«تو همین اتاق؟»

«بله. به سروان باتلر قول دادم اگه بخوابه، من همین جا پیشش بمونم. خُب دیگه زودتر به خانم اسکارلت بگو تا از نگرانی بیرون بیاد.»

مامی به آن سوی سرسرا رفت و با هر قدم کف راهرو را به لرزه می‌انداخت. شاد بود و زیر لب می‌گفت: «هاله‌لویا! هاله لویا![1]» پشت در ایستاد. ذهنش را سوال و پرسشی پر کرده بود.

«چطور خانوم ملی تونست راضیش کنه، نمی‌دونم. حدس می‌زنم فرشته‌ها کمکش کردن. به خانوم اسکارلت میگم تشییع جنازه فرداس. اما بهتره نگم خانوم ملی پیش خانوم کوچولو مونده. ممکنه خوشش نیاد.»

---

۱ Hallelujah: خدابزرگ است.

فصل شصتم

جهان را گویی آشوبی فراگرفته بود، تشویشی تلخ و هراسناک چون مهی تاریک و غلیظ و نفوذناپذیر پیرامون اسکارلت تاب می‌خورد. این تشویش، عمیق‌تر از اندوه مرگ بونی در جانش می‌نشست. حالا که آن عذاب نفس‌گیر و ناگهانی فروکش کرده بود و فاجعه را پذیرفته بود، این اضطراب، دست‌بردار نبود. این اوهام شگفت، این حس موحش، که مشاطهٔ بدبختی داشت چون بار سنگینی به دوشش فرود آمده بود، گویی زمین زیر پایش استحکام نداشت، گویی اگر پا بر زمین می‌گذاشت فرو می‌رفت.

چنین ترسی را هرگز نمی‌شناخت، هرگز در گذشته آن را تجربه نکرده بود. حوادث گذشته را خوب می‌شناخت و آنچه به سرش آمده بود ترس ناشناخته‌ای نداشت، چیزهایی بود مثل بیماری، گرسنگی، فقر، و از دست دادن عشق اشلی. سعی داشت این حس تازه، این ترس نو را برای خود معنی کند، اما توفیقی نمی‌یافت. عزیزترین فرزندش را از دست داده بود، امّا تاب تحملش را داشت، مثل مصائب دیگر، آن را نیز می‌توانست تحمل کند. سالم بود، پول داشت، اشلی را هم داشت، اگرچه این روزها کمتر او را دیده بود. حتی وقتی به خاطر عشق اشلی در آن ضیافت ملانی دچار دردسر شده بود، هراسی به خود راه نداده بود. چون می‌دانست همه چیز خواهد گذشت. نه، ترس او به خاطر درد و گرسنگی و فقدان عشق نبود. این ترس‌ها هرگز او را زمین نزده بود، اما این یکی، این تشویش غریب، داشت او را از پا می‌انداخت ــ این ترس زشت زنگ زده، گویی ریشه در آن کابوس همیشگی داشت. مه غلیظ و شناوری بود که شروعی نداشت و پایانش معلوم نبود و اسکارلت با قلبی هراسان از میانش می‌گریخت، کودک هراس زده‌ای بود که دنبال سرپناه می‌گشت ولی نمی‌یافت.

یادش آمد که چگونه رت همیشه با خنده‌های خود او را از این هراس رهایی می‌داد. به یاد می‌آورد که سینه پهن او چه جای مطمئن و آرام‌بخشی بود و بازوانش چه قدرتمند راه را بر غم‌ها می‌بست. حالا از پس هفته‌های طولانی، با چشم باز به سویش بازگشته بود تا او را بهتر بشناسد. و از تغییری که دیده بود تکان خورده بود. این مرد دیگر تصمیم نداشت بخندد، دیگر نمی‌خواست او را آرام سازد.

تا مدتی پس از مرگ بونی، نسبت به او احساس خشم می‌کرد، مرگ فرزند او را سخت آزرده خاطر کرده بود و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در مقابل خدمتکاران ادب را نسبت به همسرش رعایت کند. دائماً صدای دویدن‌های شادمانه بونی و خنده‌های غرورانگیز رت را در ذهنش می‌شنید. و هفته‌ها پس از این حادثه برخوردشان بسیار رسمی اتفاق می‌افتاد، مثل رهگذران خیابان یا مسافرین هتل، دیگر از افکار و احساسات یکدیگر اطلاعی نداشتند.

اکنون تنهای تنها شده بود و احساس می‌کرد که بهتر است که این پوسته‌های رسمی را بشکند و به او نزدیک شود. می‌خواست به آغوشش فرو رود و زارزار بگرید، می‌خواست به او بگوید که از سوارکاری دخترش احساس غرور می‌کرد و اگر حرفی می‌زد یا ترشرویی نشان می‌داد همه به خاطر قلب اندوهگین و متراکمی بود که سال‌ها او را درخود فشار می‌داد. امّا احساس می‌کرد هرگز چنین فرصتی را به دست نمی‌آورد. رت با چشمانی خالی و بی‌حس به او می‌نگریست و امکان تجدید محبت نمی‌داد. فرصت تجدید حیات معنوی و عذرخواهی میان آن دو اندک اندک از میان رفته بود، اوضاع سخت‌تر شده بود و برقراری روابط دیرین دیگر امکان نداشت.

از این پیشامدها در حیرت بود. رت شوهرش بود. بین آن دو زنجیری متین وجود داشت. به یکدیگر علاقه داشتند. در یک بستر می‌خوابیدند. زیر یک سقف زندگی می‌کردند. فرزندی به وجود آورده بودند. فرزندشان از دنیا رفته بود و خاطره مرگش کم‌کم به دست فراموشی سپرده می‌شد. خود را مادری داغ دیده می‌دید که فقط گرمی آغوش همسر می‌توانست التیام‌بخش دردهایش باشد و خاطره تلخ مرگ فرزند را از ذهنش دور کند. امّا چرا، چرا این‌طور شده بود؟ این وضع، همه چیز را غیرممکن کرده بود.

رت به ندرت به خانه می‌آمد. وقتی برای صرف شام می‌نشستند، اغلب مست بود. اکنون دیگر مثل سابق الکل نمی‌نوشید، در عوض با همان یکی دو گیلاس اول مست می‌شد. برخلاف سابق که هنگام مستی، می‌خندید و شوخی می‌کرد، اکنون ساکت و مغموم می‌نشست. گاهی نزدیکی‌های صبح صدای پای اسب او به گوش می‌رسید که بازگشتش را خبر می‌داد. اغلب می‌دید که پورک یکی از مستخدمان را به کمک خوانده تا او را به خوابگاه ببرد! رت! رت را به بستر ببرد! کسی را که هیچ کس در میخوارگی به پایش نمی‌رسید. کسی که اغلب همه را مست می‌کرد و به آنها

می‌خندید و تا خانه همراهی می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد.

اکنون آشفته و درهم بود، مغشوش و مشوش می‌نمود. به ظاهر خود اهمیت نمی‌داد. حتی یک بار با پورک داد و فریاد کرد و حاضر نبود پیراهن کثیف خود را عوض کند. ویسکی در چهره‌اش اثر می‌گذاشت. خطوط چهره‌اش در اثر ورم غیرطبیعی از بین رفته بود، اندامش خمیده به نظر می‌رسید و عضلات پولادینش نرم و وارفته شده بود. کمرش از شکل افتاده بود و آن زیبایی مردانه را دیگر نداشت.

اغلب، به منزل نمی‌آمد و پیغامی هم نمی‌فرستاد، خبری هم از نیامدنش نمی‌داد. شاید در یکی از اتاق‌های طبقه بالای یک میخانه دوردست، مست افتاده بود. اما اسکارلت مطمئن بود که در این‌گونه مواقع، در منزل بل واتلینگ است. یک بار بل را در فروشگاهی دیده بود. دیگر ظرافت گذشته را نداشت، زنی خشن و فربه شده بود و آن لطف و زیبایی دیرین را از دست داده بود. ولی با وجود آن لباس‌های جلف و آرایش‌های تند، باز هم نگاهش چون نگاه مادری مهربان بود. وقتی نگاه بل به او افتاد به جای اینکه سرش را پایین بیاندازد و از وضع و حال خود شرمنده شود، خیره به اسکارلت نگریست، در چشمانش حالت دلسوزی داشت، اسکارلت از خجالت سرخ شد.

دیگر نمی‌توانست چون گذشته‌ها رت را ملامت کند، بر او خشم گیرد، او را نفرین کند یا شرمگین سازد. احساس می‌کرد متهم کردن او در مرگ بونی کاری غیرعادلانه بوده است. از این رو همواره خود را ملول می‌دید و اندوه بزرگی در خود احساس می‌کرد که روز به روز بیشتر می‌شد و او را تحلیل می‌برد. حس می‌کرد فضای سیالی از ندامت و درماندگی در اطرافش جریان دارد، فضایی که هرگز سابقه نداشت. تنها بود و می‌ترسید کسی را نیابد که تسکینش دهد و آن بار سنگین را از دلش بردارد، هیچ کس نبود جز ملانی. حتی مامی هم دیگر نبود، آن موجود مهربان، آن محبوب روزهای کودکی و سال‌های نوجوانی و جوانی، اینک به تارا رفته تا برای همیشه آنجا بماند.

مامی برای رفتنش توضیحی نداد. وقتی از اسکارلت خواست برایش بلیت قطار بخرد، چشمانش از غصه و اندوه باز نمی‌شد. اسکارلت گریست، التماس کرد، زانو زد، که بماند ولی مامی فقط گفت: «حس می‌کردم خانوم الن به من میگه: "مامی، برگرد خونه. تو کارتو انجام دادی." خُب من هم باید برم.»

رت که به گفتگوی آنان گوش می‌داد، مقداری پول به مامی داد و بازویش را فشرد.

«حق با توئه مامی. خانم الن حق داره. تو کارتو انجام دادی. برو خونه. اگه به چیزی احتیاج داشتی، خبرم کن.» و اسکارلت را خشم تازه‌ای فراگرفت و رت فریاد زد: «ساکت، احمق! بذار بره! چرا حالا کسی باید اینجا بمونه؟»

در چشمان رت حالت وحشیانه‌ای پدید آمد که اسکارلت ترسید و خود را عقب کشید.

و بعد وقتی احساس درماندگی کرد به دکتر مید مراجعه نمود تا راه چاره‌ای بیابد. «دکتر مید. شما فکر می‌کنید عقلشو ــ عقلشو از دست داده؟»

دکتر مید گفت: «نه، دیوانه نیست. ولی زیاد مشروب می‌خوره. اگه همین جوری ادامه بده، خودشو می‌کشه. به اون بچه علاقه زیادی داشت، و من حدس می‌زنم، مشروب رو به خاطر فراموش کردنش می‌خوره. حالا، خانم، نصیحت من به شما اینه که فوراً یک بچهٔ دیگه براش بیاری، هرچه زودتر.»

هنگامی که مطب دکتر را ترک کرد، به تلخی خندید: «ها!» گفتنش آسان است. البته دلش می‌خواست که بچه‌دار شود، یکی، چند تا، آن قدر که بتواند او را از این حالت خارج کند. البته، برایش فرزند دیگری می‌آورم، یک پسر یا یک دختر زیبا و شیرین، خنده رو و سبک مغز و گیج و احمق، مثل الا. اگر خدا می‌خواست یکی از فرزندان او را ببرد، چرا الا را نبرد؟ حالا که بونی رفته بود، الا نمی‌توانست جای او را بگیرد. اما رت هم به نظر نمی‌رسید که بچه دیگری بخواهد. و حالا که اسکارلت درِ اتاقش را باز می‌گذاشت اشتیاقی نشان نمی‌داد. گویی دیگر اصلاً برایش مهم نبود. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، جز ویسکی و آن زن موقرمز شلخته.

این روزها آدم تلخی شده بود. روزی مردی شاد، خنده‌رو، شاداب و گشاده‌دست بود ولی امروز هیچ یک از این خصایص را نداشت.

خانم‌های خوب و شریفی که در همسایگی آنان می‌زیستند و تحت تأثیر علاقهٔ شدید اوبه دخترش قرار گرفته بودند بعد از مرگ بونی می‌کوشیدند با لطف و مهر غم را از دلش بیرون کنند. آنان وقتی در خیابان به او برخورد می‌کردند همدردی خود را تقدیم می‌داشتند و می‌گفتند که حالش را به خوبی درک می‌کنند. ولی اکنون که بونی، تنها دلیل رفتار مؤدبانه او، رفته بود، ادب، وقار و آراستگی او نیز رفته بود.

اما بانوان، ناراحت نمی‌شدند. درک می‌کردند یا فکر می‌کردند که درک می‌کنند. وقتی در گرگ و میش غروب، مست و لایعقل به خانه می‌آمد و حتی نمی‌توانست تعادل خود را روی زین حفظ کند زنان می‌کوشیدند مهر خود را نشان دهند، دست بر

دهان می‌گذاشتند و زیرلب می‌گفتند، «مرد بیچاره!» برایش ابراز تأسف می‌کردند، و دلشان برای مردی که با قلبی شکسته به خانه می‌رفت و چون اسکارلت پریشان بود، می‌سوخت.

همه می‌دانستند که اسکارلت چه زن سرد و سنگدلی است. شاهد بودند که او به زودی توانسته بود بر غم از دست دادن فرزند فائق آید اما هرگز به دلایل آن توجهی نمی‌کردند، نمی‌دانستند چه عاملی باعث تغییرات شگفت‌انگیز در اسکارلت شده است. مردم بیشتر درباره رت اظهار نگرانی می‌کردند در حالی که او اصلاً به این همدردی‌ها توجهی نداشت. ولی اسکارلت، زنی که نزد همگان منفور بود و در گذشته به این نفرت جز با بی‌اعتنایی و تمسخر نمی‌نگریست اکنون احساس می‌کرد که شدیداً به تسلای دوستان نیازمند است.

هیچ یک از دوستان، جز عمه پیتی، ملانی و اشلی به خانه آنها رفت و آمد نمی‌کردند. البته دوستان جدید با کالسکه‌ها و درشکه‌های مجلل خود می‌آمدند تا مراتب همدردی خود را ابراز دارند و از شایعاتی سخن بگویند که اسکارلت دیگر به آنها علاقه‌ای نداشت. تمام این «دوستان تازه» غریبه بودند، تمام آنها. آنها اسکارلت را عمیقاً نمی‌شناختند. نمی‌خواستند بشناسند. از زندگی گذشته او خبر نداشتند و نمی‌دانستند قبل از سکونت در قصر خیابان پیچ‌تری، کجا می‌زیسته و چه می‌کرده است. آنان علاقه‌ای به صحبت درباره زندگی گذشته خود و دیگران نداشتند، فقط به آنچه داشتند افتخار می‌کردند، به تجملات زندگی خود آشکارا می‌بالیدند. از تلاش‌ها و مبارزات او خبر نداشتند و نمی‌دانستند چه بر او گذشته تا خانه بزرگ، لباس‌های زیبا و طلا و نقره فراهم کرده است. آنها نمی‌دانستند. مردمی بودند که خدا می‌دانست از کجا آمده بودند، گویی فقط در سطح می‌زیستند، ذهنشان از یاد و خاطره خالی بود، هیچ گذشته‌ای نداشتند، در جنگ شرکت نکرده بودند، سختی نکشیده بودند، گرسنگی آنها را تا سرحد مرگ نبرده بود و ریشه‌ای نداشتند که تا اعماق خاکی سرخ رنگ فرو رفته باشد.

حالا در وقت تنهایی احساس می‌کرد که چه مشتاق است با می‌بل، فانی، خانم السینگ، خانم وایتینگ و حتی آن کهنه سرباز عجوزه خانم مری‌ودر معاشرت کند. یا با خانم بونل و تمام آن دوستان و همسایگان قدیمی. زیرا آنها از حالش خبر داشتند ریشه‌هایش را می‌شناختند، خاک سرخش را می‌شناختند. آنها جنگ‌زده بودند، وحشت‌زده بودند، آتش‌زده بودند، پسران و برادران و شوهران خود را در راه وطن داده بودند، گرسنگی کشیده بودند، زمین خورده بودند و از وحشت گرگِ پشتِ در، به خود لرزیده بودند. دوباره خانه‌های فرو ریخته خود را ساخته بودند.

چه لذتی داشت اگر دوباره با می‌بل می‌نشست و سخن می‌گفت، به یاد می‌آورد که می‌بل بچه خود را هنگام فراری سرآسیمه، قبل از ورود شرمن از دست داد. حضور فانی هم برایش آرامش‌بخش بود، زیرا هر دو شوهران خود را در روزهای سیاه حکومت نظامی از دست داده بودند، او را هم مثل خود داغدیده می‌پنداشت.

ملاقات با خانم السینگ و تازه کردن گذشته‌ها و خاطرات دور چه لذتی داشت. آن روز، روز سقوط آتلانتا که خانم السینگ سوار بر درشکه تک اسبه خود در میدان پنج گوش می‌تاخت، چه هیجانی داشت. سر و کله زدن با خانم مری‌ودر هم خود عالمی داشت، می‌توانست گرم و مطبوع باشد: «یادتون میاد اون روزها چه وضعی داشتیم؟ بعد از تسلیم جنوب؟ یادتون میاد چه ایام تلخی بود؟ ایامی که نمی‌دونستیم نان شبمان را از کجا به دست آوریم و از کجا یک جفت کفش پیداکنیم؟ حالا نگاهی به خودمون بیاندازید!»

آری، چه لذتی داشت. حالا می‌فهمید که چرا وقتی دو هوادار کنفدراسیون به هم می‌رسیدند آن‌طور با اشتیاق با هم سخن می‌گفتند، آن طور با غرور حرف می‌زدند و برای روزهای قدیم دلتنگ می‌شدند. آنان از آن روزها زخم خورده بودند، ولی دوباره بر پای ایستاده بودند. آنان، قهرمانان بودند. سربازان کهنه‌کار بودند. او نیز سربازی کهنه‌کار بود. اما دیگر هیچ همرزمی نداشت که دوباره به جبهه‌های قدیم باز گردد و جنگ خود را از سر گیرد. اوه، چه مشتاق بود که باز هم با دوستان قدیم باشد، دوستانی که شرایط او را داشتند و از دردها و زخم‌های او مطلع بودند ــ و چه خوب بود که آنان هنوز جزیی از او بودند.

اما چنان بود که گویی همه از کنارش گریخته بودند. و اکنون می‌دانست که خود مقصّر بوده است. تاکنون به آنها توجه نکرده بود، بی‌اعتنایی کرده بود ــ و حالا که بونی مرده بود، تنها و هراسان شده بود و از آن سوی میز ناهارخوری بزرگ و اشرافی خود، غریبهٔ سبزه‌روی مست و وارفته‌ای را می‌دید که پیش رویش خُرد می‌شد و فرو می‌ریخت.

فصل شصت و یکم

وقتی تلگراف رت رسید، اسکارلت در ماری‌یتا بود. ده دقیقه بعد قطاری به سوی آتلانتا می‌رفت، و او به موقع رسید. چمدان خود را همراه وید، الا و پریسی در هتل گذاشت و آسیمه سر به سوی آتلانتا شتافت.

آتلانتا فقط در بیست و یک مایلی بود ولی قطار در آن غروب غمزده و بارانی پاییزی به کندی پیش می‌رفت و در تمام ایستگاه‌های سر راه می‌ایستاد و مسافران سوار می‌شدند. پیغام رت را او سخت ترسانده بود، آه، کاش قطار با آخرین سرعت می‌رفت. هر وقت در ایستگاهی توقف می‌کرد، اسکارلت دلش می‌خواست جیغ بکشد. در امتداد خط آهن همچنان که قطار چون ماری می‌خزید و پیش می‌رفت، و از کنار سربازخانه‌های قدیمی و پناهگاه‌های متروک و سنگرهای سربازان ژنرال جانستون که اکنون علف‌های بلند سراسر آنها را پوشانده بود می‌گذشت، هر تقاطع و هر ایستگاهی که نامش از دهان سوزن‌بان خارج می‌شد، یادآور جبهه‌ای دور و جنگی سهمگین بود که در ذهن اسکارلت خاطرات هراس‌انگیزی را زنده می‌کرد. ولی اکنون چه وقت این حرف‌ها بود؟ در پیام رت به اختصار آمده بود:

«خانم ویلکز بیمار است. فوراً برگرد.»

وقتی قطار به آتلانتا رسید، تاریکی فرو افتاده بود. مه رقیقی شهر را پوشانده بود، باران هنوز می‌بارید. چراغ‌های گاز سوسو می‌زد، نور زردی در میان مه پخش می‌شد. رت در ایستگاه منتظر بود. آنچه از چهره‌اش می‌خواند هراس‌انگیزتر از تلگراف بود. تا به حال چنین حالتی را در صورت او ندیده بود.

اسکارلت با صدای بلند گفت: «اون که نمرده ــ» رت او را کمک کرد تا به درشکه سوار شود. «نه، هنوز زنده‌ست. برو خونهٔ خانم ویلکز، هرچی می‌تونی تند برو.» درشکه‌چی شلاق کشید و به سرعت به‌راه افتاد.

«اون چش شده؟ نمی‌دونستم مریضه. هفته پیش که حالش خوب بود. اتفاقی براش افتاده؟ اوه رت، حتماً اون قدرها هم که میگی جدی نیست ــ»

رت گفت: «داره می‌میره،» همان حالتی که در چهره داشت در صدایش هم آشکار شد. «می‌خواد تو رو ببینه.»

«نه، ملی نه! اوه، نه ملی! چه بلایی سرش اومده؟»

«سقط جنین.»

«سقط ــ سقط جنین ــ رت او ــ» زبانش به لکنت افتاد. ترس این خبر ناگهانی نفسش را سنگین کرد.

رت گفت: «تو نمی‌دونستی حامله‌س؟»

اسکارلت حتی نتوانست سرش را تکان دهد.

رت ادامه داد: «آه، خُب، فکر نمی‌کنم ــ فکر نمی‌کنم به کسی گفته باشه. می‌خواست غیرمنتظره باشه. ولی من می‌دونستم.»

«می‌دونستی؟ ولی حتماً خودش بهت نگفته بود.»

«مجبور نبود بگه. من می‌دونستم. این دو ماهه اخیر خیلی خوشحال بود. خُب معنیش چی می‌تونست باشه؟»

«اما رت، دکتر مید گفته بود اگه دوباره حامله بشه می‌میره! پس برای چی ــ»

رت گفت: «همین هم اونو کشت.» بعد خطاب به درشکه‌چی گفت: «نمی‌تونی یک خورده تندتر بری؟»

«ولی رت، اون حتماً نمی‌میره، پس چرا من طوری نشدم؟ ــ من ــ چرا؟»

«اون بنیه تورو نداره. هیچ وقت بنیه‌ای نداشته. اون فقط یک قلب داشت.»

درشکه مقابل آن‌خانه‌کوچک ایستاد. رت به او کمک کرد تا از درشکه پیاده شود. می‌ترسید، می‌لرزید. حس شدید تنهایی‌بر او تاخته‌بود. چنگ در بازوی رت انداخت.

«توهم میای رت؟»

رت، در حالی که دوباره به درشکه سوار می‌شد گفت: «نه.»

اسکارلت دور شد. گویی بر پله‌ها پرواز می‌کرد، قدم به ایوان گذاشت و در را گشود. زیر نور زرد رنگ چراغ، اشلی، ایندیا و عمه پیتی دیده می‌شدند. اسکارلت به خود گفت: «ایندیا اینجا چکار داره؟ مگر ملانی نگفته بود، دیگه حق نداره پاشو توی این خونه بذاره؟» وقتی او را دیدند، هر سه برخاستند. عمه پیتی لب‌های لرزان خود را گاز گرفت، ایندیا به او خیره شد، در نگاهش جز اندوه چیزی نبود، اثری از نفرت دیده نمی‌شد. اشلی غمزده بود و به خوابگردان شباهت داشت. وقتی به سویش آمد و دستش را روی بازوی او گذاشت و سخن گفت صدایش نیز به خوابگردان شبیه بود.

گفت: «سراغ تو رو می‌گیره، سراغ تورو می‌گیره.»

«می‌تونم برم پیشش؟» و به سوی در به راه افتاد.

«نه. فعلاً دکتر مید بالای سرشه. چقدر خوشحالم که اومدی اسکارلت.»

اسکارلت کلاه و بالاپوشش را بیرون آورد: «به محض اینکه شنیدم راه افتادم. قطار ــ اون که واقعاً ــ به من بگو، اون حالش خوبه، نه، اشلی به من بگو. حرف بزن. اون جوری نگام نکن. آیا واقعاً ــ»

اشلی به چشمانش خیره شد و گفت: «سراغ تورو می‌گیره.» و اسکارلت در نگاه او جواب خود را یافت. برای لحظه‌ای قلبش از حرکت ایستاد و حملهٔ ترس، قوی‌تر از اضطراب، قوی‌تر از اندوه در سینه‌اش جای گرفت. با تشویش به خود گفت، نه، حقیقت ندارد، سعی کرد ترس را براند. دکترها اشتباه می‌کنند. فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشد. نمی‌توانم باور کنم که حقیقت دارد. چیزی نمانده جیغ بزنم. باید به چیز دیگری فکر کنم.

در حالی که به آن چهره فرو افتاده می‌نگریست، فریاد زد، «نه، باور نمی‌کنم! چرا ملانی به من نگفت؟ اگه می‌دونستم هرگز به ماری‌یتا نمی‌رفتم.»

چشمان غمبار اشلی از هم باز شد.

«اون به هیچ‌کس نگفت، اسکارلت. به خصوص به تو. می‌ترسید اگه بدونی سرزنشش کنی. می‌خواست سه ماه ــ تا وقتی که مطمئن بشه، اون وقت بهت بگه و خوشحالت کنه و بخنده و ــ می‌خواست بگه دکترها اشتباه کرده بودن. خیلی خوشحال بود. می‌دونی که چه احساسی به بچه‌ها داشت ــ چقدر دلش دختر می‌خواست. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه ــ بدون دلیل ــ»

در اتاق ملانی باز شد و دکتر مید بیرون آمد و در را پشت سرش بست. لحظه‌ای ایستاد ریش خاکستری‌اش روی سینه‌اش ریخته بود، و نگاهی تند به چهار نفری که بی‌حرکت ایستاده بودند انداخت. نگاهش، بالاخره اسکارلت را یافت. به سوی اسکارلت گام برداشت. وقتی نزدیک شد، اسکارلت غمی بزرگ را در چشمان پیرش مشاهده کرد. چهره دکتر مید حالتی سرزنش‌آمیز داشت که قلب اسکارلت را از احساس گناه پر کرد.

دکتر مید گفت: «پس بالاخره اومدی.»

قبل از اینکه اسکارلت سخنی بگوید، اشلی به سوی در بسته به راه افتاد. دکتر مید گفت: «تو نه. باید صبر کنی. فعلاً می‌خواد با اسکارلت صحبت کنه.»

ایندیا دستش را روی آستین دکتر مید گذاشت و با صدایی بدون موج اما التماس‌آمیز گفت: «دکتر مید، اجازه بدین یک لحظه ببینمش. از صبح تا حالا اینجا منتظرم، اما او ــ بذارین یک لحظه برم پیشش. می‌خوام بهش بگم ــ باید بهش بگم، راجع به ــ اشتباه می‌کردم.»

وقتی حرف می‌زد به اشلی و اسکارلت نگاه نمی‌کرد، اما دکتر مید نگاه سردش را همچنان بر اسکارلت دوخته بود.

با صدای آرامی گفت: «می‌دونم، ایندیا، ولی به شرط اینکه با حرف‌هات آزارش ندی. طاقتش کمه. می‌دونه تو اشتباه می‌کردی و تو فقط با عذرخواهی‌هات قلبش رو به درد میاری.»

پیتی با التماس گفت: «خواهش می‌کنم، دکتر مید ــ»

«خانم پیتی، شما هم خوب می‌دونین که فوراً جیغ می‌زنین و غش می‌کنین.»

پیتی اندام چاق و کوتاه خود را کمی راست گرفت و نگاهی حاکی از کبر و غرور به دکتر مید انداخت و دور شد. برخلاف همیشه اشکی در چشم نداشت و از هر حرکتش تنفّر و تفرعن بر می‌خاست.

دکتر مید با مهربانی به عمه پیتی گفت: «بسیار خوب عزیزم باید کمی صبر کنی.» و با مهربانی بیشتر به اسکارلت گفت: «بیا عزیزم، اسکارلت.»

هر دو پاورچین به سوی اتاق ملانی رفتند و دکتر مید دستش را روی شانه اسکارلت گذاشت و فشرد، بعد با نجوا گفت:

«خوب گوش بده ببین چی میگم. گریه و زاری و اعتراف دم مرگ و عذرخواهی و این جور چیزها نباشه. وگرنه به خدا قسم خودم گردنتو می‌شکنم. این جور معصومانه به من نگاه نکن. می‌دونی منظورم چیه. ملی مرگ آرومی خواهد داشت و تو نباید چیزی راجع به اشلی بگی و وجدان خودتو راحت کنی. من تا حالا هیچ زنی رو اذیت نکردم ولی اگه چیزی بگی که باعث رنجش و ناراحتی اون بشه ــ قسم می‌خورم که تلافی کنم.»

قبل از اینکه اسکارلت بتواند جوابی بدهد در را باز کرد و او را به درون راند و در را پشت سر او بست. اتاق اثاثیه مختصری از چوب گردو داشت، نیمه تاریک بود، شدت نور چراغ را با یک تکه روزنامه کاهش داده بودند. وضع اتاق بی‌شباهت به خوابگاه دختران مدرسه شبانه‌روزی نبود. تختخوابی باریک با پشتی کوتاه. پرده‌های توری کاملاً جمع شده بود. فرش کهنه تمیزی کف اتاق پهن شده بود. تزیینات و اثاثیه آن با اتاق خواب مجلل اسکارلت قابل مقایسه نبود. در اینجا از آن اشیاء گران قیمت، از پرده‌های مخمل صورتی، فرش درجه یک سرخ رنگ و مبل‌ها، صندلی‌ها و

کمدهای کنده‌کاری شده خبری نبود.

ملی در بستر دراز کشیده بود. اندام کوچک و ظریفش زیر پتو به دختر بچه‌ها شبیه بود. گیسوانش مانند دو قیطان سیاهرنگ در دو طرف صورتش فرو افتاده بود و دور چشمانش دو حلقه کبود دیده می‌شد. با دیدن او، اسکارلت سرجایش خشک شد، به در تکیه داد. اگرچه اتاق نور کمی داشت ولی به خوبی چهره زرد رنگ و براق او را می‌دید. در آن سیما، گویی نور حیات وجود نداشت. انگار که دردی بزرگ از آن بیرون می‌ریخت. تا آن لحظه، امیدوار بود دکتر مید اشتباه کرده باشد. ولی دیگر یقین کرد که اشتباهی در کار نیست. در زمان جنگ بارها چنین چهره‌های دردآلودی را در بیمارستان دیده بود ولی این یکی واقعاً نشانه‌های بدی در خود داشت.

ملانی در حال مرگ بود. ولی اسکارلت برای یک لحظه این فکر را از خود راند. نه، نباید بمیرد. امکان نداشت بمیرد. هرگز این قدر احساس نکرده بود که محتاج اوست. چقدر او را می‌خواست! چقدر به او نیاز داشت. اما اکنون حقیقت را می‌دید، تا نهایت روحش نفوذ می‌کرد. مرگ ملانی! آه، چطور ممکن است؟ به ملانی اعتماد کرده بود، همان طور که به خودش اعتماد داشت، و تا آن لحظه نمی‌دانست. اکنون، ملانی در حالا مرگ بود، و اسکارلت می‌دانست ممکن نیست بتواند بدون او دوام آورد. همان طور که با پنجه پا به این اندام ساکت و بی‌حرکت نزدیک می‌شد، هراس به قلبش چنگ می‌زد. ملانی شمشیر و سپر او بود، آرامش او بود، قدرت او بود.

«باید نگهش دارم! نباید بذارم بره!» با همین افکار کنار بسترش زانو زد، لباسش خش‌خش می‌کرد. دست استخوانی او را که روی سینه‌اش قرار داشت در دست گرفت. از سردی هراس‌انگیز آن به خود لرزید.

گفت: «ملی، منم.»

ملانی چشم گشود و آن گاه وقتی مطمئن شد که این واقعاً خود اسکارلت است، دوباره چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد نفس عمیقی کشید و نجواکنان گفت:

«به من قول میدی؟»

«اوه، البته عزیزم، هی چی باشه!»

«بو ــ مواظبش باش.»

اسکارلت فقط توانست سر تکان دهد. بغض گلویش راگرفته بود، دست خشک و بی‌حیات او را به سینه می‌فشرد.

«اونو به تو می‌سپرم.» بعد لبخند کمرنگی چهره‌اش را پوشاند. «قبلاً هم این کاررو کردم ــ یادت میاد؟ ــ قبل از تولدش.»

یادش بود؟ می‌توانست گذشته‌ها را فراموش کند؟ همه چیز را روشن می‌دید، گویی آن روزها دوباره بازگشته بودند. به خوبی گرمای کشنده ماه سپتامبر را حس می‌کرد، گرمای آن روز هراس‌انگیز را. ترس از یانکی‌ها، صدای جنگ، هیاهوی سربازانی را که عقب‌نشینی می‌کردند، صدای ملانی را که التماس می‌کرد و می‌خواست بعد از مرگش از فرزند او نگه‌داری کند ــ به خاطر می‌آورد که چطور آن روز از ملانی بدش آمده بود، یادش آمد که چطور امید مرگش را داشت.

آه، چقدر رنج‌آور بود! به خود گفت: «من کشتمش، من آرزوی مرگشو کردم. و حالا خدا داره منو تنبیه می‌کنه.»

«اوه، ملی! این جوری حرف نزن! می‌دونی که حالت خوب میشه ــ»

«نه، قول بده.»

اسکارلت آب دهانش را فرو داد.

«می‌دونی که هر چی بخوای انجام میدم. قول میدم. مثل بچه خودم ازش مراقبت می‌کنم.»

ملانی با صدای ضعیفی گفت: «به کالج هم می‌فرستیش؟»

«اوه، البته، به کالج، به دانشگاه، به هاروارد، به اروپا هر جاکه دلش بخواد ــ و ــ و ــ یک کره اسب ــ کلاس موسیقی ــ اوه خواهش می‌کنم ملی، سعی کن، سعی کن! امید داشته باش!»

سکوتی فرو افتاد. چهره ملانی درهم شد. مثل این بود که دارد تمام نیرویش را جمع می‌کند تا دوباره سخن بگوید.

گفت: «اشلی. اشلی و تو ــ» دوباره سکوت فرود آمد. صدایش ضعیف شد و از سخن گفتن باز ایستاد.

با شنیدن نام اشلی قلب اسکارلت از حرکت ایستاد. سرمایی به سختی سنگ خارا درونش را در نوردید. پس ملانی همیشه همه چیز را می‌دانست. اسکارلت سرش را به زیر افکند و بغضی که هرگز برنیامد گلویش راگرفت. ملانی می‌دانست. اسکارلت اکنون غرق در شرم بود، در پنجه ندامت اسیر بود. سال‌ها این موجود ظریف و دوستداشتنی را آزار داده بود و اکنون احساس پشیمانی می‌کرد. ملانی می‌دانست ولی هیچ نگفته بود، وفادارانه با او دوستی کرده بود. آه، آیا می‌شد دوباره آن سال‌ها باز گردند؟ دیگر نمی‌خواست چشمش به چشمان اشلی بیفتد.

به شتاب دعا می‌خواند. «اوه خدای من. خواهش می‌کنم. بذار زنده بمونه. همه چی رو براش توضیح میدم. باهاش مهربون میشم. دیگه با اشلی حرف نمی‌زنم، تا وقتی زنده‌ام، دیگه باهاش صحبت نمی‌کنم. خواهش می‌کنم نذار بمیره، خوبش کن!»

ملانی گفت: «اشلی.» دست استخوانی‌اش را به زحمت بلند کرد و روی سر اسکارلت قرار داد. چه سبک بود این دست! سبک‌تر از دست بچه‌ها! اسکارلت می‌دانست معنی این حرکت چیست. ملانی می‌خواست چهره او را ببیند، می‌خواست او را وادارد تا سرش را بلند کند. ولی اسکارلت نمی‌توانست. نمی‌توانست در چشمان ملانی بنگرد.

ملانی دوباره به زمزمه گفت: «اشلی.» و اسکارلت خود را سفت کرد. اگر می‌خواست در روز داوری در حضور خداوند بایستد و در چشمان او بنگرد و به سوالاتش پاسخ دهد، از این بدتر نمی‌شد. نهیبی به روحش زد و سر برداشت.

همان چشمان سیاه قدیمی را دید، غرق در گرداب مرگ، خواب‌آلود از خواب مرگ. همان دهان ظریف، درگیر با درد و مشتاق کلام. نشانی از بدخواهی و نفرت در آنها نمی‌دید، ترسی در آنها وجود نداشت ــ فقط نگرانی بود، حسی بود که به کلام در نمی‌آمد.

برای لحظه‌ای اسکارلت قادر نبود خود را آرام سازد، حیرتی بر او غالب آمده بود. مفهوم نگاه ملانی را نمی‌فهمید. و بعد وقتی نوازش دست ملانی را بیشتر حس کرد، گرمایی که گویی از جانب خداوند می‌رسید قلبش را به حرکت درآورد و برای اولین بار پس از دوران کودکی با قلبی کاملاً آگاه و مطمئن دعا خواندن آغاز کرد.

«خداجون، متشکرم. می‌دونم که لایق بخشش تو نیستم، ولی متشکرم که نذاشتی چیزی بفهمه.»

«چی می‌خوای راجع به اشلی بگی. ملی؟»

«تو ــ مواظبشی، نه؟»

«اوه، البته.»

«اون زود سرما می‌خوره.»

باز لحظه‌ای ساکت شد.

«مواظب کارش باش ــ می‌فهمی که؟»

«بله، می‌فهمم. مواظبم.»

ملانی نیروی زیادی صرف حرف زدن می‌کرد. کلمات با رنجی تمام از لبانش خارج می‌شد.

«اشلی واقع‌بین نیست. همیشه تو رؤیاهای خودشه.»

تنها مرگ می‌توانست مانع این بی‌وفایی شود.

«مواظبش باش. مواظب کارش باش. کمکش کن ولی نذار بدونه.»

«مطمئن باش ملی، مواظبشم و مواظب کارش. و نمی‌ذارم بفهمه. تنهاش نمی‌ذارم، راهنماییش می‌کنم.»

ملانی لبخند کوچکی زد و هنگامی که دوباره به صورت اسکارلت نگریست حسی از پیروزی از نگاهش آشکار بود. با این نگاه آن دو بر سر مراقبت از اشلی، قراردادی بستند. زنی به زن دیگر قول می‌داد که هرگز غرور مردانه اشلی را به مخاطره نیندازد.

اکنون عذابی که در چهره ملانی جا خوش کرده بود ناپدید شده بود. اسکارلت عهد بسته بود و آرامش دوباره به او بازگشته بود.

«تو خیلی باهوشی ــ خیلی شجاعی ــ همیشه با من مهربون بودی ــ»

ناگهان اشک چون باران بهاری، سرکش و تند از چشمان اسکارلت فرو ریخت. دست ملانی را بر لبان خود فشرد. دلش می‌خواست چون کودکان فریاد بزند و بگوید: «من بد بودم، شیطان بودم! تو رو گول زدم! هیچ وقت کاری به خاطر تو نکردم. همه‌اش به خاطر اشلی بود.»

ناگهان بر پا ایستاد. دندان‌هایش را در لبانش فرو برده بود تا خود را نگه دارد. حرف رت یادش آمد: «ملی تو رو دوست داره. یک امتیاز به نفع تو. شاید همین تورو نجات بده.» خوب، حالا بارش سنگین‌تر شده بود. چه گناهی! سال‌ها در پی این بود که اشلی را به هزاران خدعه از او برباید. ولی ملی در تمام عمر به او اعتماد کرده بود و اکنون هم داشت اعتماد می‌کرد و زندگیش را به او می‌سپرد. کورکورانه به او اعتماد کرده بود و در سراسر زندگی لحظه‌ای در آن تردید روا نداشته بود و اکنون که به سوی مرگ می‌رفت باز هم اعتمادش به همان قوت باقی بود. نه، نمی‌توانست سخنی بگوید. حتی نمی‌توانست دوباره بگوید: «سعی کن زنده بمانی.» باید بگذارد که در آرامش به جهان دیگر رود، بدون رنج، بدون اشک، بدون اندوه.

در به آرامی باز شد و دکتر مید به درون خزید. در صورتش حالتی پرسشگرانه مشاهده می‌شد. اسکارلت روی بستر خم شد. اشک‌هایش را پاک کرد و دست ملانی را گرفت و روی گونه خود قرار داد.

با استحکامی که از خود انتظار نداشت گفت: «شب به خیر ملی.»

ملی با صدایی که این بار خیلی آرام بود گفت: «قول بده.»

«قول میدم ملی، قول میدم.»

«سروان باتلر ــ باهاش مهربون باش ــ تو رو خیلی دوست داره ــ عاشقته.»

«رت؟» حیرتی به او دست داد. این نام گویی برایش اصلاً مفهومی نداشت.

بی‌اراده گفت: «بله، البته.» بوسه‌ای سبک از دستش گرفت و آن را روی سینه ملانی قرار داد.

وقتی به سوی در می‌رفت دکتر مید به نجوا گفت: «به خانم‌ها بگو فوراً بیان تو.»

از میان چشمان اشک‌آلود، ایندیا و پیتی را دید که به درون اتاق آمدند. دامن‌های خود را با دست نگه داشته بودند که از خش‌خش آنها جلوگیری کنند. در پشت سر آنها بسته شد و خانه در خاموشی فرو شد. از اشلی اثری نبود. اسکارلت به دیوار تکیه داد. به کودک شیطانی شبیه بود که در کنج اتاق کز کرده، گلوی دردناک از بغض خود را در دست می‌فشرد.

پشت آن در ملانی داشت می‌رفت، و همراه خود آن قدرت بزرگی را که اسکارلت سال‌ها ندانسته به آن تکیه کرده بود، می‌برد. چرا؟ چرا قبلاً نفهمیده بود که این همه ملانی را دوست دارد؟ ولی چه کسی فکر می‌کرد که او برج قدرت باشد؟ ملانی که در مقابل غریبه‌ها خود را می‌باخت و اشک به چشم می‌آورد، و خجالت می‌کشید با صدای بلند عقاید خود را ابراز کند، می‌ترسید در مقابل آن عجوزه‌های پیر حرف از مخالفت بزند و آن قدر شهامت نداشت که مرغی را کیش کند، چگونه این همه نیرو از خود ذخیره داشت؟ و باز ــ

ذهنش به گذشته‌ها بازگشت. به سال‌های قبل. به آن ظهر داغ تارا، وقتی دود گرم گلوله از بدن متعفن آن یانکی کثیف بر می‌خاست و ملانی با شمشیر چارلز بالای پله‌ها ایستاده بود. یادش آمد که گفته بود: «چه احمق است این ملانی! حتی نمی‌تواند شمشیر را به دست بگیرد!» اما حالا می‌دانست که جبر و اضطرار چه قوتی در او به وجود آورده بود، شمشیر به دست آمده بود که بکشد و یا کشته شود.

آری ملانی، آن روز بالای پله‌ها ایستاده بود، و شمشیر را در کف کوچکش می‌فشرد و آماده بود برای دفاع از اسکارلت بجنگد. حال که با افسوس به گذشته‌ها می‌نگریست، می‌دید که همیشه کنارش بوده و شمشیر به دست، با وفاداری ازلی خود پابه‌پای او با یانکی‌ها جنگیده، خشمگین شده، گرسنگی و فقر را تحمل کرده و در برابر مردمی نابخرد و یاوه‌گو، از خویشاوند خود به قیمت آبروی خویش دفاع کرده است.

اینک زندگی پر رنج ملانی به او آموخته بود که باید آن تیغ آخته را که میان او و جهان قضاوت می‌کند برای همیشه در نیام بگذارد و به جای آن شهامت و اعتماد به نفس را به کار گیرد.

با درماندگی فکر می‌کرد: «ملی تنها دوست منه. بعد از مادرم تنها زنیه که منو دوست داره. چقدر شبیه مادره! همه دست به دامنش میشن.»

ناگهان به نظر آورد که در آن بستر الن آرمیده و اکنون به سوی مرگ می‌رود و تا چند لحظه دیگر جهان را ترک می‌گوید. و باز خود را در تارا دید که دنیایی موحش و وحشی را در مقابل داشت. احساس کرد بدون حمایت نیرومند آن وجود ضعیف و آن قلب مهربان قادر به ادامه حیات نیست.

□ □ □

در سرسرا ایستاده بود، هراسان و نگران، و شعله‌های آتش بخاری اتاق نشیمن سایه‌های نامفهوم و بلند در اطراف او به وجود می‌آورد. خانه سراسر در سکوت فرو رفته بود و آن خاموشی تلخ چون دانه‌های سوزنی باران سرد پاییزی، در جانش فرو می‌رفت. اشلی! اشلی کجا بود؟

به اتاق نشیمن رفت، به جستجوی او، چون حیوان سرما زده‌ای که آتش را می‌جوید، اما اثری نیافت. باید او را می‌یافت. اگرچه ملانی داشت از دنیا می‌رفت و با خود نیرو و اعتماد به نفس او را می‌برد ولی اشلی هنوز بود، هنوز در کنارش بود. اشلی قوی، عاشق و آرامش‌بخش بود. در اشلی و عشق او نیرویی خفته بود که ضعفش را جبران می‌کرد، ترس و اندوه را می‌برد و شهامت را به ارمغان می‌آورد.

باید در اتاقش باشد. با این فکر، پاورچین از پله‌ها پایین رفت و به سرسرا قدم گذاشت. آهسته در زد. جوابی نیامد، در را هُل داد و باز کرد. اشلی مقابل کمد ایستاده بود و به یک جفت دستکش ملانی خیره شده بود. تمام حواسش به آنها بود، گویی چیزی می‌دید که دیگران قادر به دیدنش نبودند. یکی یکی به دقت نگاه می‌کرد، مثل این بود که قبلاً آنها را ندیده بود. و بعد هر یک را به دقت چون قطعه بلوری تراشیده زمین می‌گذاشت.

اسکارلت با صدای لرزانی گفت: «اشلی!» اشلی به آرامی برگشت. دیگر اثری از آن رؤیاهای دوردست در چشمانش مشاهده نمی‌شد، نگاهش بدون نقاب بود.

هراس و درماندگی عجیبی جای آن را گرفته بود. ترسی که در سرسرای بالا اسکارلت را در خود گرفته بود، با دیدن سیمای او بیشتر شد. به‌طرف اشلی رفت.

گفت: «اوه اشلی، من می‌ترسم، می‌ترسم، اشلی، خیلی می‌ترسم.»

اشلی هیچ نگفت، فقط دستکش‌ها را در مشت فشرد. اسکارلت دستش را بر بازوی او گذاشت و گفت: «چی شده؟»

اشلی با دقت به چشمان اسکارلت نگریست، بی‌مهابا و جسورانه دنبال چیزی می‌گشت ولی نمی‌یافت. عاقبت با صدایی که متعلق به خودش نبود آغاز سخن کرد.

«دنبالت می‌گشتم. می‌خواستم بیام و پیدات کنم ــ مثل بچه‌ای که دنبال مادرش می‌گرده ــ و حالا بچه‌ای رو پیدا کردم که بیشتر ترسیده و دنبال من می‌گرده.»

اسکارلت گفت: «نه ــ تو ــ تو نمی‌ترسی. هیچی تو رو نمی‌ترسونه. ولی من ــ تو همیشه قوی بودی ــ»

اشلی گفت: «اگه تا حالا قوی بودم، علتش اینه که اون پشتم بود.» صدایش می‌لرزید و به دستکش‌ها نگاه می‌کرد. به آرامی بر آنها دست می‌کشید: «و ــ و حالا همه نیروی من هم داره با اون میره.»

در صدایش ناامیدی و ضعف بسیاری نهفته بود. اسکارلت دستش را از بازوی او برگرفت و عقب رفت. در سکوت عمیق و ممتدی که بین آنان فرو افتاد اسکارلت حس کرد که برای اولین بار او را واقعاً شناخته است.

آهسته گفت: «چرا، چرا اشلی، تو دوستش داشتی، نه؟»

اشلی تمام نیروی خود را جمع کرد و گفت: «اون تنها رؤیای زندگی منه. زنده بود، نفس می‌کشید و هیچ وقت به واقعیت در نیومد که بمیره.»

اسکارلت نگاهش کرد و با خشم به خود گفت: «رؤیا! همش رؤیا. این مرد همش در رؤیا زندگی می‌کنه؛ هیچ وقت حقیقت نداره!»

با قلبی سنگین و کمی تلخ گفت: «عجب دیوونه‌ای بودی، اشلی. چرا نتونستی ببینی که اون یک میلیون بار بیشتر از من ارزش داشت؟»

«اسکارلت، خواهش می‌کنم. اگه بدونی از وقتی دکتر جریان رو به من گفت، چه حالی دارم ــ»

«چه حالی داری؟ فکر نکردی من ــ آه، اشلی، تو باید سال‌ها قبل می‌دونستی که اونو دوست داری نه منو! چرا نفهمیدی؟ اگه این حقیقت رو می‌دونستی، اوضاع خیلی فرق می‌کرد، خُب ــ اوه، باید می‌فهمیدی و منو این طور با اون حرف‌هات دربارهٔ شرافت و فنا شدن و قربانی شدن پا در هوا نگه نمی‌داشتی! اگه سال‌ها پیش به من گفته بودی، من ــ ممکن بود غصه بخورم ولی یک جوری تحمّل می‌کردم. ولی تا حالا صبر کردی، حالا که ملانی داره می‌میره به حقیقت پی بردی، حالا دیگه هیچ کاری نمیشه کرد. اوه، اشلی، به نظرم فهمیدن این جور چیزها کار مردهاس ــ نه زن‌ها! باید بهتر نگاه می‌کردی، بهتر می‌دیدی. باید می‌فهمیدی که اونو دوست داری. تو منو همون جوری می‌خواستی که ــ رت اون زنیکه بل واتلینگ رو می‌خواست!»

لرزشی از این سخنان، بر وجود اشلی مستولی شد امّا نگاهش همچنان بر اسکارلت ثابت ماند، گویی در جستجوی سکوت و آرامش بود. خطوط صورتش یک به یک گویای حقیقت گفته‌های اسکارلت بود. افتادگی شانه‌هایش نشانه ملامت نفس بود، خود را سرزنش می‌کرد، بیش از آنچه که اسکارلت کرده بود. اشلی، در مقابلش ساکت ایستاده بود، دستکش را در مشت می‌فشرد، و در سکوتی که فرو افتاد خشم اسکارلت از بین رفت و جای خود را به ترّحم داد. او به مردی بی‌دفاع و تی‌پا خورده، لگد زده بود ــ و همین چند لحظه پیش به ملانی قول داده بود که از او مواظبت خواهد کرد.

با خود گفت: «درست بعد از اینکه بهش قول دادم، پرخاش کردم، آزارش دادم. نیازی نبود این حرف‌هارو بزنم. خودش حقیقت رو می‌دونه، و همین داره نابودش می‌کنه. هنوز بزرگ نشده، هنوز مثل بچه‌هاس. مثل من. و از ترس از دست دادن اون مریض شده. خیلی می‌ترسه. ملی می‌دونست چه بلایی ممکنه سرش بیاد. ملی خیلی بهتر از من اونو می‌شناخت. به همین خاطر بود که از من خواست مراقب او و بو باشم. هردوشون مثل همن. اشلی چطور می‌تونه طاقت بیاره؟ من می‌تونم طاقت بیارم. طاقت خیلی چیزارو داشتم. ولی اون نمی‌تونه ــ هیچی رو بدون ملی نمی‌تونه تحمّل کنه.»

بعد دستش را دوباره روی بازوی اشلی گذاشت و با آرامش خاصی گفت: «منو ببخش عزیزم، می‌دونم چه رنجی می‌کشی. ولی یادت نره، اون هیچی نمی‌دونه ــ حتی ظنین هم نشده ــ خدا به ما رحم کرد.»

اشلی مثل آدم‌های کور به سویش آمد و او را در میان بازوانش گرفت. اسکارلت روی پنجه پا بلند شد و گونه خود را به گونه او چسباند و موهایش را نوازش کرد.

«گریه نکن، عزیزم. ملی می‌خواد تو شجاع باشی. تا چند دقیقه دیگه باید اونو ببینی، باید شهامت داشته باشی. نباید تورو با چشم گریان ببینه، این ناراحتش می‌کنه.»

اشلی او را چنان می‌فشرد که نفس کشیدن برایش سخت شده بود. صدای لرزانش در گوش اسکارلت می‌نشست. «چکار باید بکنم؟ نمی‌تونم ــ نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم!»

اسکارلت به خود گفت: «من هم نمی‌تونم.» سال‌هایی را که پیش رو داشت، در نظر آورد. بدون ملانی، چگونه می‌توانست آیندهٔ امنی برای خود مجسم کند؟ ولی خود را سفت کرد و با تمام قوا سر را بالا گرفت. اشلی به او اعتماد داشت، ملانی به او اعتماد داشت. یادش آمد از شبی مهتابی در تارا، که مست کرده بود و رنج‌های خود را می‌شمرد. آن شب به خود گفته بود: «بار سنگین، شانه‌های قوی می‌خواهد.» خوب، شانه‌های او قوی بود ولی اشلی شانه‌های قوی نداشت. شانه‌هایش را بالا گرفت و آماده بود که بارهای بزرگ و سنگین را بر دوش کشد. آرام بود ولی حسّی نداشت. بدون اشتیاق و بدون شوق گونه خیس او را بوسید، بوسه‌ای فقط با نوازشی سرد.

گفت: «غصه نخور، بالاخره یک کاریش می‌کنیم.»

یکی از درها باز شد و صدای خشن و عصبی دکتر مید در سرسرا طنین افکند. شتابی از آن آشکار بود.

«اشلی! زود باش!»

اسکارلت با خود گفت: «خدای من! مُرد! و اشلی نتوانست با او خداحافظی کند! ولی شاید ــ»

با صدای بلند فریاد زد و اشلی را که همان طور بی‌حرکت ایستاده بود هُل داد. «عجله کن! زود باش!»

در را گشود و او را بیرون راند. اشلی که از سخنان اسکارلت رنگ به چهره نداشت، به سرسرا دوید، دستکش‌ها را هنوز در مُشت می‌فشرد. اسکارلت صدای قدم‌های تند او را روی پله‌ها شنید و بعد صدای باز و بسته شدن در به گوش رسید.

آهسته به سوی تختخواب رفت و با خود گفت: «آه، خدای من.» و بعد خود را روی بستر انداخت و سر را در دست گرفت. ناگهان خسته شده بود، در سراسر زندگی‌اش به یاد نداشت این طور از پا درآمده باشد. با صدای بسته شدن در، اشتیاقی که سال‌ها او را به کار سخت واداشته بود، اشتیاقی که به او نیرو داده بود، ناگهان شکست و فرو ریخت. احساس خستگی جسمی و روحی می‌کرد. دیگر، نه اندوهگین بود، نه پشیمان، نه می‌ترسید و نه حیرت‌زده بود. خسته بود و ذهنش مثل ساعتی که روی طاقچه می‌دید، از کار افتاده بود.

از میان تیرگی و خستگی، یک فکر بیرون پرید. اشلی او را دوست نداشت، هرگز واقعاً او را دوست نداشت ولی اسکارلت احساس ناراحتی نمی‌کرد. چرا ناراحت نشده بود، باید ناراحت می‌شد. باید اندوهگین می‌شد، قلبش می‌شکست، باید به سرنوشت می‌تاخت. سال‌ها به عشق اشلی تکیه کرده بود، اعتماد کرده بود. این عشق بارها او را از تاریکی نجات داده بود. ولی حقیقت هنوز برجا بود. اشلی دوستش نداشت و او اهمیت نداده بود. اهمیت نداده بود چون دوستش نداشت. دیگر دوستش نداشت بنابراین آنچه می‌گفت و آنچه می‌کرد برایش خطری نداشت.

روی تخت دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت. کشمکش با این فکر بی‌فایده بود. بی‌فایده بود اگر می‌گفت: «اما دوستش دارم. سال‌ها دوستش داشتم. عشق نمی‌تواند در یک لحظه به سردی مبدل شود.»

ولی می‌توانست و شده بود.

«این عشق هیچ وقت وجود نداشته، مگر در ذهن من. چیزی برای خودم ساخته بودم و عاشقش شده بودم، چیزی که از همان روز اول چون ملی، مرده بود. لباس‌های قشنگ، از پارچه‌های قشنگ برایش درست کردم و تنش کردم و عاشقش شدم. و وقتی اشلی، سوار بر اسب از راه رسید، آن طور جذاب، آن طور متفاوت، آن لباس را تن او کردم و دیگر به این فکر نبودم که آیا برازنده او هست یا نه. و نفهمیدم که واقعاً چطور آدمی است. فقط عاشق آن لباس‌های زیبا بودم ــ نه عاشق او.»

خودش را می‌دید، در آن لباس سبز دلفریب، در آفتاب درخشان تارا. می‌دید که از عشق آن تک سوار، با آن موهای روشن که به کلاه خودی نقره‌ای شبیه بود، به لرزه درآمده است. اکنون می‌دانست که آن چشم‌انداز چیزی جز تصویری کودکانه نبوده است. چیزی جز یک هوس نبود، مثل آن گوشواره‌های صدف‌های دریایی که جرالد برایش می‌آورد. و گوشواره‌ها، زمانی ماندند و بعد ارزش خود را از دست دادند، مثل همه چیز، که همیشه برای او بی‌ارزش می‌شد، همه چیز، جز پول. و اگر اشتیاق ازدواج با او را سرکوب می‌کرد، او نیز بی‌ارزش می‌شد. اگر او نیز چون جوانان دیگر به پایش می‌افتاد، دست به دامنش می‌شد، تمنا می‌کرد، اشک می‌ریخت، حسادت می‌کرد و بی‌قراری نشان می‌داد ممکن بود اسکارلت نگاهی ترحم‌آمیز به او بیاندازد امّا مطمئناً با پیدا شدن یک عاشق جدید، او نیز به خیل عشاق فراموش شده می‌پیوست.

به تلخی با خود نجوا کرد: «چه احمقی بودم. حالا باید تاوانش را بدهم. من که هر چه می‌خواستم به دست می‌آوردم، پس چرا دنبال این عشق سرگردان شدم؟ آرزو کردم ملی بمیرد تا او را به دست آورم. حالا که او مرده، و من اشلی را به دست آورده‌ام، نمی‌خواهمش. شرافت لعنتی او حکم می‌کند که وقتی از رت طلاق گرفتم، از من تقاضای ازدواج کند. با او ازدواج کنم؟ حتماً اگر خودش را در یک ظرف نقره بگذارد و به من پیشکش کند باز هم فکر نمی‌کنم اشتهایی داشته باشم! ولی چه فرقی می‌کند، تا آخر عمر چون طوقی به گردن من آویزان است. تا وقتی زنده‌ام، مجبورم دائماً مواظبش باشم تا گرسنگی نکشد و این مردم احمق، احساساتش را جریحه‌دار نکنند. او هم یک بچه دیگر است که به دامنم می‌آویزد. عاشقم را گم کرده‌ام و در عوض یک بچه دیگر پیدا کرده‌ام. و اگر به ملی قول نداده بودم، دیگر دلم نمی‌خواست او را ببینم.»

فصل شصت و دوم

از بیرون نجوایی به گوش می‌آمد. وقتی در را گشود خدمتکاران هراسان را دید که گوشه‌ای ایستاده‌اند و نجوا می‌کنند؛ دیلسی با بازوان خسته از پیکر خواب‌زدهٔ بو، عمو پیترِ گریان، و کوکیِ اشکریزان، هر سه به او نگاه کردند، گویی می‌پرسیدند که چه باید بکنند. نگاهش را به اتاق نشیمن انداخت، ایندیا و عمه پیتی ساکت گوشه‌ای ایستاده بودند و دست یکدیگر را گرفته بودند، در نگاه ایندیا دیگر آن گردنکشی و خودبینی دیده نمی‌شد. آنان نیز چون سیاهان مردّد بودند که چه کنند. از او انتظار داشتند دستور بدهد و آنان اجرا کنند. به اتاق وارد شد و دو زن به او پیوستند.

عمه پیتی با لبان لرزان و گوشتی و کودکانه خود گفت: «اوه، اسکارلت، بگو ما ــ»

اسکارلت گفت: «با من حرف نزن، وگرنه جیغ می‌زنم.» تشویش و اضطراب، صراحت و خشونتی به بیانش داده بود. دست‌هایش را مشت کرد. صحبت از مرگ ملانی و کارهایی که باید برای او انجام می‌شد دوباره بغضی غیرقابل تحمّل به گلویش آورده بود. «دلم نمی‌خواد حتی یک کلمه بشنوم.»

با شنیدن این کلام آمرانه و سنگین، هر دو عقب رفتند و رنجیده، نگاهی از سر درماندگی، رد و بدل کردند. اسکارلت فکر کرد: «نباید جلوی این‌ها گریه کنم. اگر گریه کنم، آن‌ها هم گریه می‌کنند و سیاهان ناله را سر می‌دهند و من دیوانه می‌شوم. باید خودم را نگاه دارم. کارهای زیادی باید انجام بدهم. مأمور کفن و دفن را ببینم، ترتیب تشییع جنازه را بدهم و به وضع خانه برسم و با مردمی که سرشان را روی شانه من می‌گذارند و گریه می‌کنند صحبت کنم. این کارها از اشلی بر نمی‌آید، پیتی و ایندیا هم که عرضه ندارند. من خودم باید همه این کارها را بکنم. اوه چه بار آزاردهنده‌ای! همیشه بار دیگران را به دوش گرفتم، چه بارهای سنگینی.»

به چهره‌های گیج و آزاردیده ایندیا و پیتی نگاه کرد، دلش سوخت. ملانی راضی نبود که با دوستان مورد علاقه‌اش به تندی رفتار شود.

بالاخره خود را راضی کرد و به سختی گفت: «متأسفم که تندی کردم. دلیلش اینه که ــ متأسفم که تندی کردم. یک لحظه میرم رو ایوون. باید یک کمی تنها باشم. بعد میام و با هم ــ»

عمه پیتی را نوازش کرد و از مقابل آنها رد شد و به سمت در رفت. می‌دانست که

اگر یک لحظه دیگر در آن اتاق بماند، خودداری‌اش را از دست خواهد داد. مجبور بود تنها باشد. باید می‌گریست، وگرنه قلبش می‌شکست.

به ایوان تاریک قدم گذاشت و در را پشت سرش بست، سرمای شب به صورتش تاخت. باران بند آمده بود و هیچ صدایی نمی‌آمد، مگر صدای ریزش قطره‌های آب از ناودان. جهان در مهی غلیظ گرفتار بود، مهی با سرمای مختصر که نشانه پایان سال بود. خانه‌های اطراف همه در تاریکی و سکوت فرو شده بودند، مگر یک خانه که پنجره‌ای روشن داشت و نورش به خیابان می‌رسید، با زحمت تمام با مه می‌جنگید و در آن آبشار روشن، ذرّات طلایی را در فضا پراکنده می‌کرد. گویی تمام جهان در پوششی پایدار از دود خاکستری پوشیده شده بود. تمام جهان ایستاده بود.

سرش را به یکی از ستون‌ها تکیه داد، آماده گریستن بود، ولی اشک، دریغ داشت. فاجعه را به قدری شدید می‌دید که از اشک و آه می‌گذشت. بدنش به لرزه درآمد. غرش ویرانی دو کاخ رفیع زندگیش را می‌شنید. همه چیز فرو می‌ریخت و در گوشش اختلاط صداهای سنگین طنین می‌یافت. بی‌حرکت ایستاد. سعی کرد آن فریب و افسون همیشگی را تکرار کند: «فردا راجع به آن فکر خواهم کرد، وقتی بتوانم تحمل کنم.» ولی این فریب هم نیروی خود را از دست داده بود. باید به دو چیز فکر می‌کرد ــ یکی ملانی، که دوستش داشت و نیازمندش بود؛ و دیگری اشلی، و آن نابینایی مطلق که او را کور کرده بود و اجازه نداده بود حقیقت را مشاهده کند و آنچه را که بود به روشنی ببیند. به خوبی می‌دانست که فکر این چیزها، فردا و فرداهای زندگی او را در هم خواهد ریخت.

به خود گفت: «نمی‌تونم برم و با اونا صحبت کنم. امشب نمی‌تونم اشلی رو ببینم و آرومش کنم. نه، امشب نه! فردا صبح زود میام و همه کارهارو انجام میدم و همه رو آروم می‌کنم. ولی امشب نه. امشب نمی‌تونم. دلم می‌خواد برم خونه.»

خانه فقط پنج کوچه آن طرف‌تر بود. نمی‌خواست منتظر پیتر گریان شود، تا درشکه بیاورد، نمی‌خواست منتظر دکتر مید بماند، تحمل اشک آن یکی و سکوت سرشار از ملامت دیگری را نداشت. به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و بدون بالاپوش و کلاه، قدم به خیابان گذاشت و تمام هستی خود را به آن مه سنگین تیره سپرد. از خم شیب‌دار خیابان پیچ‌تری گذشت و به دنیای خیس و وامانده‌ای که در پیش‌رو داشت وارد شد. بی‌صدا قدم بر می‌داشت، گویی در رویا راه می‌رفت. هنگام عبور از فراز خیابان در دلش باری سنگین جمع آمده بود و دریایی از اشک که خیال آمدن نداشت موج می‌زد، حسی غیرطبیعی پیش آمده بود، احساس می‌کرد بارها از این مکان‌های سرد و تاریکی سنگین عبور کرده و به سوی مقصدی نامعلوم رفته است. حس می‌کرد در گذشته، چه بسیار که از وحشت این تاریکی به خود لرزیده است. با نگرانی به خود گفت، چقدر احمقم، چه لرزان و سست قدم بر می‌دارم. گویی اعصابش سرِ بازی داشت، اما حسش چیز دیگری می‌گفت، مصرانه و دزدانه تمام ذهنیت او را پر می‌کرد. همان حس وهم‌آلود ولی آشنا در او بیدار شده بود، سرش را بالا گرفت مثل حیوانی که بوی خطر را حس می‌کند. مثل اینکه از پا درآمده‌ام، سعی کرد خود را آرام سازد. و شب چه غریب بود و چه مه‌آلود! قبلاً هیچ‌وقت چنین مه غلیظی ندیده بودم، مگر ــ مگر!

و بعد فهمید این ترس است که به دلش فرو می‌رود، حالا دیگر این ترس را کاملاً می‌شناخت. در صدها کابوس، بارها در این مه عجیب و غلیظ فرو شده بود، در سرزمینی ناشناخته، بدون علامت‌های آشنا، در غباری سرد و سنگین، با مردمی بی‌صورت چون ارواح. آیا باز در رویا بود، یا رؤیایش داشت به حقیقت می‌پیوست؟

در یک لحظه واقعیت از ذهنش رفت و گم شد. در یک آن خود را گمشده‌ای می‌پنداشت که در مکانی هراس‌انگیز و غریب گرفتار آمده بود. همان کابوس قدیم آمده بود و او را زیر شلاق گرفته بود، قلبش به شدت می‌زد. دوباره در میان مرگ و خاموشی اسیر شده بود، گویی دوباره به خاموشی تارا بازگشته بود. تمام نشانه‌ها و علامت‌های جهان زندگان محو شده بود، رفته بود. زندگی چون بادی ویرانگر و سخت و ترسناک به قلبش فرو می‌شد، بادی سرد و بی‌حیات. در آن مه غلیظ هراسی بود. هراسی که دستش را می‌بست. شروع به دویدن کرد. و صد بار در آن کابوس دویده بود، و اکنون باز هم داشت می‌دوید، پرواز می‌کرد ولی نمی‌دانست به کجا، کور بود، جایی را نمی‌دید و پرواز می‌کرد. ترسی ناشناخته داشت، در آن پوشش خاکستری، به دنبال مکانی امن و سرپناهی آرامش‌بخش می‌گشت.

پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت، سرش پایین بود و در قلبش چیزی مثل پتک فرود می‌آمد. درختان، چون اشباحی هراسناک تهدیدکنان بر او می‌تاختند، لباسش از هوای مه‌آلود خیس شده بود. جایی، جایی در آن سرزمین خاموش و وحشی مه‌آلود، پناهی وجود داشت. همچنان می‌دوید و از فراز خیابان می‌گذشت. دامن خیسش به قوزک پا برخورد می‌کرد، سینه‌اش می‌سوخت، فشار سینه‌بند پوستش را می‌شکافت و به قلبش وارد می‌شد.

ناگهان نوری در مقابل خود دید. چند چراغ از دور سوسو می‌زد، ولی واقعی نبود. در کابوسش، هرگز چراغ ندیده بود، هیچ چیز جز مه وجود نداشت. ذهن خود را بر آن چراغ‌ها دوخت. معنی این نور، امنیت بود، مردم بود، واقعیت بود. ایستاد. دست‌هایش را مشت کرد. کوشید هراس را از خود براند. کوشید خود را از گرداب هراس بیرون کشد. به دقت به ردیف چراغ‌ها خیره شد، این‌ها چراغ‌های گاز خیابان پیچ‌تری در آتلانتا بودند، کجا بود آن جهان خاکستری و خواب‌زدهٔ ارواح؟

پیش رفت. تیر چوبی بلندی دید که افسار اسب را به آن می‌بستند. دستش را به تیر گرفت. گویی طنابی بود که او را از ورطه هراس بیرون می‌کشید.

با خود گفت: «داشتم می‌دویدم ــ مثل دیوانه‌ها می‌دویدم!» با کاهش ترس، لرزشی خفیف در خود حس کرد، تپش‌های شدید قلب، او را از پا انداخته بود. «کجا می‌دویدم.»

نفسش راحت‌تر آمد، نشست و دست‌های خود را به پهلو چسباند، و به خیابان پیچ‌تری نگریست. آنجا روی بلندی، خانه خود را می‌دید. به نظرش می‌آمد که همه چراغ‌های خانه روشن است و مه غلیظ در آن نور پس نشسته است. خانه! واقعی بود! از دور امیدوارانه و شاکرانه به آن می‌نگریست، حسی داشت که به نرمی روحش را آرام می‌کرد.

خانه! جایی بود که می‌خواست برود. برای همین می‌دوید. می‌خواست به خانه برود، پیش رت!

با چنین فکری، گویی زنجیرها همه فرو افتادند و ترسی که از آن شب وحشت‌انگیز آغاز شده بود، رخت بربست. شبی که از آتلانتا به تارا باز می‌گشت، آن ترس بزرگ بر او هجوم برده بود. در پایان راه، وقتی به تارا رسید، امنیت رفته بود، نیرو، عقل، مهر عاشقانه و تفاهم رفته بود ــ تمام آن چیزهایی که در وجود الن خلاصه می‌شد، تمام آن سنگرهایی که دوشیزگی او را حمایت کرده بود. اگرچه از آن شب توانسته بود کارهایش را کم و بیش سر و سامان دهد اما رؤیاهایش او را چون کودک بی‌دفاعی لرزانده بود و همیشه در پی پناهگاهی در این دنیای گمشده می‌گشت.

اکنون، پناهگاهی را که در رؤیاهایش می‌جست، یافته بود، مکانی گرم و امن که همیشه خود را پشت مهی غلیظ پنهان می‌کرد. این مکان امن هیچ وقت در وجود اشلی تجلّی نمی‌یافت ــ اوه، نه هرگز! گرمای او بیش از گرمای باتلاق‌های دوردست و امنیتش بیش از امنیت شن‌های روان نبود. این رت بود ــ رت بود که بازوان قوی داشت و او را پناه می‌داد، سرش را بر سینه پهن خود می‌گذاشت و دردهایش را التیام می‌داد و با صدای بلند می‌خندید و حوادث را به دلخواه او تغییر می‌داد. و با او تفاهم داشت، تفاهم کامل، چون مثل خودش، حقیقت را می‌دید و اعتقادی به شرافت کور ایثار و اصول اخلاقی نداشت. رت او را دوست داشت. چرا با وجود آن همه اشارات، نفهمیده بود که دوستش دارد؟ ملانی به خوبی فهمیده بود و در آخرین نفس گفته بود: «با او مهربان باش.»

به خود گفت: «اوه، تنها اشلی کور نیست، من هم هستم، من هم حقایق را ندیدم، چه بگویم، که چه حماقتی کردم.»

سال‌ها بود که به دیوار سنگی عشق رت تکیه کرده بود اما به پشیزی آن را نمی‌خرید. همان طور که محبت‌های ملانی را تحقیر کرده بود به عشق او هم بی‌اعتنایی می‌کرد. فکر می‌کرد ملانی چون خود را مدیون می‌داند محبت می‌کند. حالا دیگر ملانی با آن همه لطف و عشق و مهر وجود نداشت. دیگر در کنارش نبود، دیگر تلخی‌های زندگی را برایش شیرین نمی‌کرد، برای همیشه سکوت کرده. ولی در عوض، رت آنجا منتظر بود. با بزرگترین عشق روی زمین، او را دوست داشت، او را می‌فهمید و آماده کمک بود. در شب جشن آتلانتا، شب حراج، رت بی‌قراری او را دیده بود، حلقه ازدواج چارلز را از دستش خارج کرده بود و کمک کرده بود که از لباس عزا درآید و در آن ویرانی و آتش او را نجات داده بود، پول قرض داده بود تا کارش را شروع کند و هنگامی که نیمه‌های شب فریادزنان از آن کابوس هولناک بیدار شده بود، در آغوشش گرفته بود و آرامش کرده بود ــ خُب مردی که زنی را دوست ندارد هرگز از این کارها برایش نمی‌کند.

از برگ‌ها قطرات آب روی او می‌چکید، اما حس نمی‌کرد. مه دور او می‌چرخید ولی توجهی نداشت. هر وقت به رت می‌اندیشید و صورت سبزه، دندان‌های درخشان و چشمان سیاه و رقصانش را در نظر می‌آورد لرزشی بر او مسلّط می‌شد.

با خود گفت: «دوستش دارم.» این واقعیت را چون کودکی که هدیه‌ای را می‌پذیرد، بدون حیرت و شگفتی پذیرفته بود. «نمی‌دانم چند وقت است که دوستش دارم، ولی حقیقت دارد، دوستش دارم. و اگر به خاطر اشلی نبود، مدت‌ها پیش فهمیده بودم. هیچ وقت نمی‌توانستم دنیا را آن طور که بود ببینم، چون اشلی سر راهم را گرفته بود.»

او را دوست داشت، ساده و صادقانه، دور از چیزی به نام شرافت، یا لااقل شرافتی از نوع اشلی.

«لعنت به این شرافت اشلی! شرافت اشلی همیشه مرا زمین زده است. بله، از همان اول، وقتی به دیدارم می‌آمد، حتی از همان موقع می‌دانست که خانواده‌اش انتظار دارند که با ملانی ازدواج کند. رت هرگز اجازه نداده که من زمین بخورم. حتی در آن شب میهمانی ملانی که حق داشت گردنم را بشکند. حتی در آن شبی که مرا در بیابان رها کرد و رفت، یقین داشت که بلایی سرم نمی‌آید. می‌دانست که خودم راه نجاتی پیدا می‌کنم. حتی در قرارگاه یانکی‌ها وقتی می‌خواست در مقابل دادن پول مرا گرو بردارد، منظوری نداشت. نمی‌خواست مرا زمین بزند. فقط می‌خواست امتحانم کند. از همان روز اول مرا دوست داشت و من فقط آزارش دادم. بارها او را اذیت کردم ولی مغرورتر از آن بود که به رویش آورد. و وقتی بونی مرد ــ اوه، چطور توانستم ــ»

برپا ایستاد و به خانه بالای تپه نگریست. نیم ساعت پیش به نظرش رسیده بود که همه چیز را در دنیا گم کرده است، به جز پول؛ تمام آن چیزهایی را که زندگیش را جذّاب و خواستنی می‌کرد، الن، جرالد، بونی، مامی، ملانی و اشلی. برای اینکه بفهمد چقدر رت را دوست دارد ناچار بود همه چیز را از دست بدهد ــ دوستش داشت چون قوی بود و اعتنایی به اصول اخلاقی نداشت، شور و نشاطی زمینی در او مشاهده می‌شد، مثل خودش.

به خود گفت: «همه چیزرو بهش میگم. حتماً درک می‌کنه. همیشه درک می‌کنه. بهش میگم که چه احمق بودم و چقدر دوستش دارم و باز هم دوستش خواهم داشت.»

ناگهان احساس قدرت و شادی کرد، دیگر از تاریکی و مه نمی‌ترسید. در قلبش نغمه‌ای مترنم می‌شد و می‌دانست که دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد. با شتاب به سوی خانهٔ خود به راه افتاد، آه که چه طولانی بود خیابان! اما این بار دویدنش از ترس نبود. می‌دوید چون در پایان خیابان آغوش رت به انتظار بود.

فصل شصت و سوم

در جلو نیمه باز بود. پاورچین داخل شد. نفس‌نفس می‌زد. لختی زیر آبشاری از رنگین‌کمان که منشور شمعدان‌ها به سرش می‌ریخت ایستاد. در این روشنایی خیره‌کننده خانه ساکت بود. اما این سکوت، آرامش خواب‌آلوده نداشت، چون نگهبانی خسته، به مراقبت نشسته بود، کمی هم نحس و مشئوم به نظر می‌رسید. نگاهی انداخت، رت، در سرسرا و کتابخانه نبود، دلش فرو ریخت. شاید بیرون باشد، پیش بل، یا هر جای دیگری که هر شب می‌رفت. وقتی سر میز شام حضور نداشت، کجا می‌رفت؟ در این مورد اطمینان نداشت.

به جستجویش برآمد. می‌خواست که از پله‌ها بالا برود که نگاهش به در بسته اتاق نشیمن افتاد. شرمی به قلبش راه یافت. یادش آمد که تابستان گذشته چه شب‌ها که رت تنها در آن اتاق می‌نشست و مشروب می‌خورد تا وقتی مست و خراب می‌شد و پورک می‌آمد و او را به بستر می‌برد. خود را مقصر می‌دانست، گناهکار بود ولی دیگر همه چیز گذشته بود، اسکارلت عوض شده بود، تغییر کرده بود. از این لحظه به بعد همه چیز می‌رفت که تغییر کند ــ ولی، اوه، خدایا، نگذار امشب مست کند. اگر مست کند حرفم را باور نخواهد کرد، آن وقت می‌خندد، به من می‌خندد و قلبم را می‌شکند.

با احتیاط در اتاق نشیمن را کمی گشود و نگاهی انداخت. رت پشت میز نشسته بود. کاملاً تحلیل رفته بود. روی میز، در برابرش تُنگ پر از براندی دیده می‌شد. گیلاس‌ها دست نخورده بود. خدا را شکر، هوشیار بود. در آستانهٔ در ایستاد، می‌خواست به آغوشش درآید، امّا خودداری کرد. رت سر برداشت. در نگاهش چیزی بود که او را در آستانه در میخکوب کرد و کلمات بر لب‌هایش خشکید.

با چشمانی خسته که اثری از برق همیشگی در آن دیده نمی‌شد چند لحظه به او خیره ماند. با اینکه گیسوان اسکارلت آشفته بود و بر پیشانی‌اش ریخته بود و لباسش خیس و نامرتب و کثیف می‌نمود، هیچ حسی از شگفتی بر چهره رت آشکار نشد، سوالی نکرد و چون همیشه لبان خود را به مسخره تاب نداد. در صندلی فرو رفته بود. لباسش چروکیده و نامرتب می‌نمود. چاقی اندام، تناسبش را برهم زده بود. خطوط چهره و حالت بدنش نشان می‌داد که چگونه آراستگی و جذابیتش را در اثر

بی‌قیدی و بی‌توجّهی به سرعت از دست می‌دهد. افراط در میخوارگی و بی‌اعتنایی به سلامت عمومی کار خود راکرده بود و آن سکه طلایی که روزگاری نقش شاهزاده‌ای را بر خود داشت به سکّه مسین کهنه‌ای تبدیل شده بود که تصویر زنگ زده یک سزار پیر و فرتوت را نشان می‌داد.

اسکارلت هنوز بر جای بود، رت دست بر قلب، نگاهی از سر مهر به او انداخت. اگرچه در چشمانش آرامشی داشت ولی ترسی اسکارلت را در ربود.

رت گفت: «بیا بشین. ملی مُرد؟»

اسکارلت با سر اشاره‌ای کرد و به سویش رفت. چیزی از حالت چهره‌اش را درک نمی‌کرد، احساس اطمینان‌بخشی نداشت. رت بدون اینکه برخیزد با پا صندلی را به جانب او راند و اسکارلت نشست. دلش نمی‌خواست به این زودی صحبت را در مورد ملانی شروع کند. نمی‌خواست در مورد او سخن بگوید و غم یک ساعت پیش را تجدید کند. برای صحبت درباره ملانی یک عمر وقت داشت. احساس می‌کرد دلش می‌خواهد در مقابل رت بایستد و با صدای بلند فریاد زند: «دوستت دارم.» گویی فقط امشب و این ساعت را فرصت داشت برای او درد دل کند. ولی در چهره رت حسی وجود داشت که او را از این کار منع می‌کرد، شرمگین بود از اینکه در زمان مرگ ملانی از عشق سخن بگوید.

رت با لحن سنگینی گفت: «خدا بیامرزدش. مهربون‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.»

کلام رت تمام مهربانی‌های ملانی را دوباره برایش زنده کرد، با درماندگی گفت: «اوه، رت! چرا با من نیومدی؟ خیلی ترسیده بودم. بهت احتیاج داشتم.»

رت مختصر جواب داد: «نمی‌تونستم تحمّل کنم.» و سکوت کرد. لحظه‌ای بعد سعی کرد تمام قوایش را جمع کند. گفت: «بانوی بزرگی بود.»

نگاه خیره‌اش همچنان بر او بود، همان نگاهی که در شب آتش‌سوزی آتلانتا در چشمانش دیده بود، وقتی به او گفته بود که قصد دارد به ارتش ملحق شود همین نگاه را داشت. حیرتی در آن بود، حیرت مردی که خود را شناخته بود و در خود وفاداری یافته بود، عشق، هیجان و احساس کشف کرده بود و کمی هم احساس تمسخر می‌کرد.

از بالای شانه اسکارلت به دوردست‌ها می‌نگریست، گویی ملانی را دیده بود که پاورچین و بی‌صدا از اتاق می‌گذشت. در این نگاه خداحافظی، نه اندوه بود و نه درد، مثل این بود که از خود به شگفت آمده و آن احساس جگرسوز و تکان‌دهنده‌ای را که در کودکی از دست داده بود دوباره به دست آورده بود. دوباره گفت: «بانوی بزرگی بود.»

اسکارلت به خود لرزید. روشنایی از قلبش رفت و آن گرمای مطبوع و حس شکوهمندی که به او قوت پرواز به سوی خانه را داده بود، دور شد. مقصود رت را زیاد درک نمی‌کرد، نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد. کلامی بر زبان رانده بود و با محترم‌ترین زن عالم وداع کرده بود و اسکارلت دوباره احساس می‌کرد که همه چیز از میان رفته و او برای همیشه تنها مانده است، آه، چه غریب بود این حس! قادر نبود احساس رت را به طور کامل برای خود حلاّجی کند امّا مثل این بود که خش‌خش پیراهن و نوازش گرم دست‌هایش را در این آخرین بدرود احساس کرده است. در چشمان رت، زنی عبور کرده بود و از خود افسانه‌ای بر جای نهاده بود ــ افسانه‌ای از زنی مهربان اما آهنین که با اراده‌اش، جنوب بار دیگر خانه‌های خود را ساخته بود و با دست‌های مغرور و عاشقانه او رنج شکست را رانده بود.

چشمان رت به سوی اسکارلت بازگشت و صدایش عوض شد. حالا سبک و سرد بود.

«خُب، پس مُرد. به نفع تو شد، این طور نیست؟»

اسکارلت از این نیش سهمناک به جان آمد، اشکش ناگهان جاری شد و با صدای بلند گفت: «چطور می‌تونی این حرفو بزنی؟ می‌دونی که چقدر دوستش داشتم!»

«نه، نمی‌تونم بگم که می‌دونستم. اصلاً انتظار نداشتم. خُب این هم شاید برات اعتباری باشه. با اون احساسی که به این آشغال سفید داشتی، حالا تونستی نظرتو عوض کنی. از اون خوشت اومده.»

«چرا این جوری حرف می‌زنی. من همیشه دوستش داشتم! تو دوستش نداشتی. به خوبی من نمی‌شناختیش. نفهمیدی که چقدر ــ چقدر خوبه.»

«واقعاً؟ شاید این طور باشه.»

«به فکر همه بود، مگر خودش ــ آخرین حرفی که زد دربارهٔ تو بود.»

برقی از حسی تازه از چشمان رت بیرون پرید. نگاهش را به او انداخت.

«چی گفت؟»

«اوه رت، خواهش می‌کنم حالا نه.»

«بگو.»

صدایش سرد بود اما مچ اسکارلت را در دست می‌فشرد. اسکارلت نمی‌خواست چیزی بگوید. این راه او را به اعتراف عاشقانه نمی‌رساند، ولی فشار دست رت زیاد بود.

«اون گفت ــ گفت: "با سروان باتلر مهربون باش. تو رو خیلی دوست داره".»

رت همان طور که خیره نگاهش می‌کرد مچش را رها کرد. چشمانش فرو افتاد. چهره خالی‌اش تیره بود. برخاست و به سوی پنجره رفت. پرده را پس زد و به بیرون خیره شد، گویی غیر از مه چیز دیگری هم برای تماشا وجود داشت.

بدون اینکه برگردد پرسید: «چیز دیگه‌ای نگفت؟»

«از من خواست از بو مراقبت کنم. من هم گفتم حتماً این کار رو می‌کنم، مثل بچه خودم.»

«دیگه چی گفت؟»

«گفت ــ اشلی ــ خواست که مواظب اشلی هم باشم.»

رت ساکت بود ولی چند لحظه بعد خنده آرامی کرد.

«موافقت زن اول رو گرفتی. خیلی خوبه، این طور نیست؟»

«منظورت چیه.»

رت برگشت و اسکارلت از اینکه تمسخری در چهره او نمی‌دید تعجب می‌کرد. حتی علاقه‌ای که همیشه برای دیدن آخرین پردهٔ نمایش کمدی داشت، در او دیده نمی‌شد.

«فکر می‌کنم منظورم به قدر کافی روشنه. خانم ملی مرده. و تو قطعاً مدارکی رو که برای طلاق گرفتن لازمه، داری. آبرو و حیثیت هم که برات مهم نیست. دین و ایمونی هم برات نمونده، بنابراین عقیده کلیسا هم اصلاً مهم نیست. پس با پشتیبانی خانم ملی رؤیای تو درباره اشلی حقیقت پیدا می‌کنه.»

اسکارلت فریاد زد: «طلاق؟ نه! نه!» یک مرتبه از جا پرید، به سویش رفت و بازوی او را گرفت.

«تو کاملاً اشتباه می‌کنی! دائماً در اشتباهی! اشتباه وحشتناک. من طلاق نمی‌خوام ــ من ــ» سکوت کرد چون کلمهٔ دیگری نیافت.

رت دستش را زیر چانه اسکارلت گذاشت، صورتش را به طرف نور برگرداند و لحظه‌ای در چشمانش نگریست. اسکارلت به صورتش نگاه کرد قلبش در چشمانش بود، لبانش می‌لرزید و سعی در سخن داشت، ولی نمی‌توانست کلمات را پشت سرهم قرار دهد، می‌کوشید در چشمان رت حسی پیداکند، نور امیدی بجوید، مسرّتی بیابد. دیگر حالا رت باید فهمیده باشد اما چیزی جز آن سیاهی آرام و خالی همیشگی ندید. رت دستش را پس کشید و برگشت دوباره روی صندلی ولو شد. از زیر ابروان سیاهش نگاهی تند به سوی او روان کرد، گویی می‌خواست درونش را بکاود.

اسکارلت بالاخره کلماتش را یافت. گفت: «تو اشتباه می‌کنی، رت، امشب وقتی حقیقت رو فهمیدم تا خونه دویدم تا بهت بگم. اوه عزیزم، من ــ»

رت همان طور خیره گفت: «تو خسته‌ای، برو بخواب.»

«ولی باید بهت بگم.»

رت به سنگینی گفت: «اسکارلت، نمی‌خوام چیزی ــ بشنوم.»

«ولی تو که نمی‌دونی چی می‌خوام بگم؟»

«کوچولوی من. همه چیز واضح و آشکار رو صورتت نوشته شده. یک چیزی یا کسی به تو فهمونده که این آقای ویلکز بدبخت لقمهٔ گلو گیریه و تو نمی‌تونی قورتش بدی و همین چیز، جذابیت منو یکمرتبه برای تو آشکار کرده.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «دیگه حرف زدن در این مورد بی‌فایده‌س.»

اسکارلت نفس عمیقی کشید. شگفت‌زده شده بود. رت همیشه افکارش را به آسانی می‌خواند. قبلاً هم می‌دانست ولی اکنون بعد از اینکه با دستپاچگی خود، درونش را آشکار کرده بود، قلباً احساس شادی و آرامش می‌کرد. رت می‌دانست و درک می‌کرد و همین، کار اسکارلت را آسان‌تر کرده بود. دیگر حرف زدن بی‌مورد بود. تردیدی نبود که از محبت ناگهانی او اوقاتش تلخ شده بود، در این سال‌های طولانی چیزی جز یأس و عدم اعتماد در او به وجود نیامده بود. باید به او مهربانی می‌کرد، محبت نشان می‌داد و تظاهرات عاشقانه خود را بیرون می‌ریخت تا به مرور همه چیز تغییر می‌یافت، و چه لذتی داشت این کارها.

دستش را بر پشت صندلی رت گذاشت و روی او خم شد: «عزیزم می‌خوام همه چیزرو بهت بگم. من اشتباه می‌کردم. دیوونه و احمق بودم ــ»

«اسکارلت لازم نیست ادامه بدی. میل ندارم جلوی من خودتو کوچیک کنی. طاقتشو ندارم. بذار از ازدواجمون یک کمی وقار و زیبایی و سنگینی باقی بمونه تا بتونیم به خوبی ازش یاد کنیم. در این لحظات آخر لازم نیست از این کارها بکنیم.»

درمانده و سرگشته برخاست. در این لحظه آخر؟ منظورش از «لحظه آخر»

چیست؟ آخر؟ تازه اوّل کار آنها بود، تازه داشت شروع می‌شد.

با شتاب آغاز سخن کرد، مثل این بود که می‌ترسید رت دستش را روی دهان او بگذارد و جلوی حرف زدنش را بگیرد.

«ولی من میگم. اوه، رت. تو رو خیلی دوست دارم، عزیزم! سال‌ها پیش باید دوستت می‌داشتم، ولی احمق بودم، نفهمیدم، نمی‌دونستم دارم حماقت می‌کنم. رت، باید حرفمو باور کنی.»

رت مقابلش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد نگاهی طولانی که تا عمق ذهنش نفوذ می‌کرد. اسکارلت حس می‌کرد که حرفش را باور کرده ولی اهمیت نمی‌دهد. اوه، آیا می‌خواست تلافی کند. در این لحظه؟ می‌خواهد مرا عذاب دهد؟ می‌خواهد سکه مرا به خودم پس بدهد[1]؟»

رت عاقبت گفت: «حرفتو باور می‌کنم. ولی اشلی ویلکز چی میشه؟»

اسکارلت حالت بی‌تابانه‌ای گرفت و گفت: «اشلی! حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم سال‌هاست که برام مهم نیست. برام ــ برام یک نوع عادت شده بود، از وقتی دختر کوچکی بودم. اگه واقعاً اونو می‌شناختم حتی بهش نگاه هم نمی‌کردم. موجود ضعیف‌و بیچاره‌و درمونده‌و بدبختیه. چرت‌و پرت‌هاش درباره حقیقت و شرافت ــ»

رت گفت: «نه، اگه واقعاً می‌خوای اونو ببینی، باید درست ببینی. اون آدم شریفیه. نجیب‌زاده‌ست، ولی توی دنیایی که بهش تعلق نداره گیر کرده. و می‌خواد یک جوری با محیطش کنار بیاد امّا چه فایده؟ رسوم دنیای قدیم دیگه از بین رفته.»

«اوه، رت، بیا دیگه راجع به اون صحبت نکنیم! اون دیگه الآن چه اهمیتی برای ما داره؟ خوشحال نیستی از اینکه بدونی ــ منظورم اینه که ــ بدونی حالا من ــ»

وقتی چشمان خسته رت بر او افتاد دستپاچه شد، درست مثل دختری که با اولین محبوب خود سخن می‌گوید. اوه، چه می‌شد اگر رت کمکش می‌کرد؟ چه می‌شد اگر او را در آغوش می‌گرفت و سرش را روی سینه پهن او می‌گذاشت؟ یک بوسه بهتر از کلمات می‌توانست همه چیز را توضیح دهد. اما با این نگاه رت به او می‌گفت حاضر نیست او را در آغوش گیرد، می‌خواست بگوید دیگر این تلاش‌ها موردی ندارد.

رت گفت: «حالا من باید خوشحال باشم؟ یک روزی اگه این حرف‌هارو از تو

---

۱. To pay back in one's own coion. اصطلاح عامیانه آمریکایی. مقابله به مثل کردن؛ تلافی کردن.

می‌شنیدم، خیلی خوشحال می‌شدم، خدا رو شکر می‌کردم. امّا حالا دیگه مهمّ نیست.»

«مهم نیست؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟ البته که مهمّه! رت برات مهمه، مگه نه؟ باید برات مهم باشه. ملی گفت که برات مهمه.»

«ملی راجع به گذشته حرف زده و اشتباه نکرده. ولی اسکارلت، هیچ فکر کردی که بزرگترین عشق‌ها هم ممکنه یک روزی از بین بره؟»

اسکارلت ساکت ماند، دهانش گرد شده بود.

رت ادامه داد: «علاقه من هم تموم شده. به خاطر تو و اشلی. به خاطر اینکه تو دائماً مثل سگ دنبالش می‌دویدی و یک لحظه ولش نمی‌کردی... به همین دلیل بود که عشق من از بین رفت.»

«ولی عشق هیچ وقت از بین نمیره.»

«عشق تو به اشلی از بین رفت!»

«ولی من هرگز اشلی رو واقعاً دوست نداشتم!»

«پس در واقع داشتی ادا در می‌آوردی ــ تا امشب. اسکارلت من نمی‌خوام به تو تهمت بزنم، اهانت کنم. اون زمان‌ها دیگه گذشته. دیگه حرف زدن و دفاع کردن فایده نداره، اگه چند دقیقه فرصت بدی، بشینی و به حرف‌های من گوش بدی، برات میگم که منظورم چیه. اگرچه، خدا می‌دونه که اصلاً نیازی به توضیح نمی‌بینم. حقیقت کاملاً روشنه.»

اسکارلت نشست. نور شدید چراغ گاز بر چهره آشفته‌اش افتاد. به چشمانی می‌نگریست که خوب می‌شناخت ــ و به صحبت‌هایی گوش می‌داد که در وهله اول چیزی از آنها نمی‌فهمید. اولین بار بود که رت داشت این طور با او حرف می‌زد، مثل آدم‌های دیگر، مثل مردم دیگر بدون تمسخر، تحقیر و اهانت.

«آیا تا حالا فکر کردی که من تو رو خیلی بیشتر از عاشق‌ترین مردهای دنیا دوست داشتم؟ سال‌ها قبل از اینکه بتونم با تو ازدواج کنم؟ در زمان جنگ، از اینجا رفتم، از تو دور شدم و سعی کردم فراموشت کنم، ولی نشد، نتونستم و همیشه مجبور بودم برگردم. بعد از جنگ با اینکه می‌دونستم دستگیرم می‌کنن، برگشتم. فقط به خاطر تو. و بعد تو با فرانک کندی ازدواج کردی. به جرات می‌تونم بگم که اگه کشته نشده بود، خودم می‌کشتمش. دوستت داشتم ولی نمی‌تونستم بهت بگم. تو با آدم‌هایی که دوستت دارن، خیلی ظالمی. تو عشق رو از اونا می‌گیری و مثل شلاق

بالای سرشون نگه می‌داری.»

تنها چیزی که از حرف‌های رت می‌فهمید این بود که دوستش داشت. از طنین ضعیف و شورانگیز صدایش لذتی سیّال در جانش می‌نشست. نشسته بود، به زحمت نفس می‌کشید، گوش می‌داد و منتظر بود.

«وقتی با هم ازدواج کردیم، می‌دونستم که دوستم نداری. قضیه اشلی رو می‌دونستم، ولی احمق بودم که امید داشتم شاید تو عوض بشی. اگه دلت می‌خواد بخند، ولی دلم می‌خواست از تو حمایت کنم، لوست کنم و هرچی دلت می‌خواست برات فراهم کنم. می‌خواستم با تو ازدواج کنم، از تو نگه‌داری کنم و تمام خواسته‌هاتو برآورده کنم تا شاید خوشحال بشی ــ همون کاری که درباره بونی کردم. ولی تو کله‌شق بودی اسکارلت. هیچ کس بهتر از من از رنج‌های تو خبر نداشت، تو می‌جنگیدی، با دنیا می‌جنگیدی، من می‌خواستم تو نجنگی، بذاری من برات بجنگم، می‌خواستم با تو بازی کنم ــ مثل یک بچه ــ چون تو یک بچه بودی، یک بچهٔ شجاع، هراسان، و کله‌شق. فکر می‌کنم هنوز هم بچه‌ای. هیچ کس جز یک بچه نمی‌تونه این طور کله‌شق و لجوج باشه.»

صدایش آرام و خسته بود، اما کیفیتی داشت که خاطرات دور را از زیر خروارها خاکستر بیرون می‌کشید و تکان می‌داد و مانند ارواح به ذهن پرآشوب اسکارلت فرو می‌کرد. در یکی از توفانی‌ترین زمان‌های زندگیش، یک بار دیگر هم صدایی چون این شنیده بود. کجا بود؟ صدای مردی که مقابلش ایستاده بود و دنیایش، بی‌حس، خالی و بی‌امید بود.

آه، خوب! اشلی بود، در آن زمستان سرد و توفانی، که بادهای زمهریر از هر سو می‌وزید، در باغ تارا. زندگی را با خود می‌برد و سایه‌ها را می‌آورد و در سکوتی خسته‌کننده، مواج و لرزان، با تلخ‌ترین ناامیدی، به نمایش می‌گذاشت. با وجود اینکه صدای اشلی همه چیز را برایش سرد و تلخ کرده بود باز هم قصد او را درک نکرده بود، ولی اکنون صدای رت او را به خود مشغول داشته بود، سخت زیر و رو کرده بود، قلبش غرق در اندوه بود. صدایش، رفتارش، بیش از کلامش در او تأثیر داشت، آزارش می‌داد، به او می‌فهماند که شادی و امید چند لحظه پیش چیزی جز خیال نبوده است. مشکلی در میان بود، مشکلی بزرگ. چه بود، نمی‌دانست. اما ناامیدانه گوش می‌داد و به‌چهرهٔ سبزه‌اش می‌نگریست، به امید آنکه شاید ترسش تخفیف یابد.

«شک نداشتم که ما برای هم خلق شده بودیم. تردیدی نبود که من مردی بودم از نوع تو، شبیه تو و خوب می‌شناختمت و می‌تونستم دوستت داشته باشم. تو زنی بودی سفت و سخت، حریص، فاقد اصول اخلاقی ــ مثل خودم. دوستت داشتم و می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم. فکر می‌کردم اشلی به زودی از ذهنت بیرون میره، ولی،» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «هر کاری می‌تونستم کردم، اما فایده‌ای نداشت. تورو خیلی دوست داشتم اسکارلت، اگه به من اجازه می‌دادی، می‌تونستم عاشقانه‌ترین عشق‌ها رو به پات بریزم، کاری که هیچ مردی برای هیچ زنی نکرده بود. اما نمی‌تونستم بهت بگم. چون می‌دونستم که فکر می‌کنی آدم ضعیفی هستم و سعی می‌کردی از این عشق بر علیه من استفاده کنی. و همیشه ــ همیشه اشلی حضور داشت. این منو دیوونه می‌کرد. نمی‌تونستم هر شب سر میز شام بشینم و شاهد باشم که تو آرزو داشتی کاش اشلی جای من نشسته بود. و نمی‌تونستم شب‌ها در آغوشت بگیرم وقتی فکر می‌کردی ــ خُب، حالا دیگه مهم نیست. این منو اذیت می‌کرد. و بل واتلینگ ــ زنی بود که من ــ همیشه، در هر شرایطی منو قبول می‌کرد. خوبه که آدم با زنی که دوستش داره نشست و برخاست داشته باشه، زنی که بهش احترام می‌ذاره و اونو یک نجیب‌زاده محبوب می‌دونه ــ حتی اگه این زن یک فاحشه مشهور باشه. این کار غرور منو ارضا می‌کرد. به من آرامش می‌داد. تو هیچ وقت آرامش بخش نبودی عزیزم.»

اسکارلت از اشاره به بل واتلینگ سخت ناراحت شد. گفت: «اوه، رت...» ولی رت با اشاره دست او را ساکت کرد و ادامه داد:

«و بعد، اون شب، اون شبی که تورو بغل کردم و بردم بالا ــ فکر می‌کردم ــ امیدوار بودم ــ امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. صبح که شد می‌ترسیدم تو صورتت نگاه کنم. فکر می‌کردم منو دوست نداری. می‌ترسیدم به من بخندی، خیلی می‌ترسیدم. رفتم و مست کردم. و وقتی برگشتم، تمام بدنم می‌لرزید. اگه اون روز تو از اتاقت بیرون اومده بودی، تمایلی از خودت نشون می‌دادی، تمایلی، اشاره‌ای، نگاهی، حاضر بودم پاهاتو ببوسم. ولی تو خودتو نشون ندادی. از اتاقت بیرون نیومدی.»

«اوه، امّا رت. همون لحظه بود که فهمیدم خیلی تو رو می‌خوام ولی تو مست بودی، بداخلاق بودی. می‌خواستمت! اولین بار بود که فکر می‌کردم خیلی می‌خوامت. و اشلی ــ بعد از اون روز اصلاً دیگه به اشلی فکر نمی‌کردم. حتی از فکر کردن به اون ناراحت می‌شدم. ولی تو خیلی بداخلاقی می‌کردی. اون قدر بداخلاق

بودی که من جرأت ــ»

رت گفت: «اوه، خوبه. به نظرم در یک جاهایی با هم توافق داشتیم، این طور نیست؟ ولی حالا دیگه مهم نیست. این چیزها رو برات میگم که یک وقت نکته تاریکی نمونه. تو مریض شدی و تقصیر من بود. بیرون اتاق ایستاده بودم، امیدوار بودم صدام کنی، ولی نکردی، بعدش فهمیدم چقدر احمق بودم، اون وقت بود که دیگه همه چیز تموم شد.»

رت سکوت کرد. نگاهش از درون او عبور می‌کرد، مثل اشلی، و به چیزی می‌نگریست که او نمی‌دید. اسکارلت نشسته بود و به چهره متفکّر او خیره شده بود.

«بعد بونی به دنیا اومد. یک بار دیگه من خوب نگاه کردم، دیدم هنوز بعضی چیزها هست، پیش خودم گفتم شاید واقعاً تموم نشده باشه، شاید هنوز امیدی باشه. دوست داشتم فکر کنم که بونی خود تو هستی. همون دختر کوچولوی قبل از جنگ. قبل از اینکه فقر و آتش و جنگ و اون روزهای بد از راه برسه و تو رو در خودش غرق کنه. اون خیلی شبیه تو بود. خیلی با اراده، خیلی شجاع و خوشحال و سرزنده، و می‌تونستم نوازشش کنم، لوسش کنم ــ همون جور که دلم می‌خواست تورو لوس کنم. خوشحال بودم عشقی رو که تو نمی‌خواستی، به پای او می‌ریختم... وقتی رفت، همه چیزرو با خودش برد.»

ناگهان دل اسکارلت به حالش سوخت، آن طور که غصه‌های خودش را فراموش کرد. و می‌ترسید، از آنچه شنیده بود، می‌ترسید. اولین بار بود که بدون احساس تحقیر، دلش برای مردی می‌سوخت. شاید برای این بود که حس می‌کرد برای نخستین بار در زندگی با یک نفر به تفاهم رسیده است، می‌دید که رت چقدر به خودش شباهت دارد. غرور او اجازه نداده بود عشقش را به صراحت ابراز دارد. می‌ترسید که پذیرفته نشود.

اسکارلت پیش رفت. امیدوار بود رت او را در آغوش گیرد و روی زانویش بنشاند. گفت: «اوه، عزیزم، عزیزم، خیلی متأسفم، ولی سعی خودمو می‌کنم، همه چیز درست میشه. خودم همه چیزرو درست می‌کنم. دوباره می‌تونیم خوشحال باشیم، خوشبخت باشیم. حالا که حقیقت رو فهمیدم ــ رت، به من نگاه کن رت ــ رت! می‌تونیم دوباره بچه‌دار بشیم، نه مثل بونی، بلکه ــ»

رت، که گویی قطعه نانی را رد می‌کرد، گفت: «نه، متشکرم. نمی‌خوام برای بار سوّم روی قلبم قمار کنم.»

«رت، این جور حرف نزن! چطور می‌تونم به تو بفهمونم؟ چی بگم که تو بفهمی؟ گفتم که متأسفم، من ــ»

«عزیزم، مثل بچه‌ها می‌مونی. فکر می‌کنی اگه بگی "متأسفم" اشتباهات و دردهای چند سال گذشته از بین میره، فراموش میشه. این همه زهری که به کام من ریختی از یاد میره... دستمال منو بگیر، در غم انگیزترین دوران زندگیت، یادم نمیاد که دستمال داشته باشی.»

اسکارلت دستمال را گرفت و دماغش را پاک کرد و نشست. تردید نبود که رت می‌خواست او را در آغوش گیرد. تردید نبود که این حرف‌ها را جدی نمی‌گفت. آنچه می‌گفت داستانی از سال‌ها پیش بود، شرح ماجراهایی بود که گویی هیچ وقت برایش رخ نداده بود. و این برای اسکارلت چه هراس‌انگیز بود. رت نگاهی پر از مهر بر او انداخت، به دقت نگاهش کرد.

«چند سالته عزیزم، هیچ وقت به من نگفتی.»

اسکارلت در حالی که دستمال را دم دهانش گرفته بود، با اندوه تمام گفت: «بیست و هشت سال.»

«سن زیادی نیست. برای کسی که روحش رو باخته و در عوض همه دنیا رو صاحب شده، عمر زیادی نیست. این طور وحشتزده به من نگاه نکن. نمی‌خوام بگم به خاطر ماجرای اشلی به جهنم میری. فقط مثال می‌زنم. از وقتی که تو رو شناختم، همیشه دو چیز می‌خواستی. اشلی و پول. پول زیاد، اون قدر که بتونی به مردم بگی برو به جهنم. خب، حالا پولداری و با مردم با تحکم صحبت می‌کنی و اشلی رو داری، اگه هنوز بهش علاقه داشته باشی، اما مثل اینکه اینها هنوز برات کافی نیست.»

اسکارلت ترسیده بود، ولی نه از آتش جهنم. فکر می‌کرد: «رت روح منه، و من دارم اونو از دست میدم. و اگه اونو از دست بدم، دیگه چی برام می‌مونه. دیگه هیچی برام مهمّ نیست. نه، نه دوست، نه پول ــ هیچی. اگه فقط اونو داشتم، چه اهمیتی داشت اگه فقیر بودم ــ دیگه اهمیت نمیدم اگه دوباره فقیر می‌شدم، سردم می‌شد، گرسنه می‌موندم. ولی اون جدی نمیگه، نه نمی‌تونه جدی باشه.»

اشکش را پاک کرد و ناامیدانه گفت: «رت، اگه تو منو این همه دوست داشتی، پس حالا هم باید کمی از اون عشق مونده باشه.»

«من فقط می‌دونم که از اون همه ماجرا دو چیز بیشتر باقی نمونده، دو چیزی که تو خیلی بدت میاد ــ ترحم و کمی هم مهربانی.»

ترحم! مهربانی! با نومیدی تمام به خود گفت: «اوه خدای من.» هر چیز دیگری به جز ترحم و مهربانی. این دو برای او مفهومی جز خشم نداشتند. هر وقت نسبت به کسی احساس ترحم و مهر کرده بود، خشمگین شده بود. آیا رت هم از او عصبانی بود؟ هر چیز دیگری را به این دو ترجیح می‌داد. حتی سردی و نومیدی ایام جنگ را، مستی و جنونی که آن شب رت را برانگیخت تا او را در آغوش گیرد و به طبقه بالا ببرد، پنجه‌های سختی که بدنش را آزار می‌داد، حتی این کلام سرد را که از عشقی تلخ بر می‌خاست. هر چیز به جز این مهربانی بیهوده‌ای که بر چهره‌اش نقش گرفته بود.

«منظورت اینه که ــ پس می‌خوای بگی من همه چیز رو خراب کردم؟ تو دیگه منو دوست نداری؟»

«کاملاً درسته.»

اسکارلت لجوجانه چون کودکی که می‌پنداشت اصرار در هوس، رسیدن به آن است گفت: «ولی، ولی من تو رو دوست دارم.»

«این دیگه از بدشانسیته.»

اسکارلت سر برداشت تا شاید در نگاهش اثر شوخی را ببیند، ولی چیزی ندید. رت راست می‌گفت. در صورتش حقیقتی بود که باور نمی‌کرد ــ نمی‌توانست باور کند. آتش خشم در چشمانش شعله کشید، چه آرزوهایی در جانش می‌سوخت. روحش لجاجت می‌کرد، نمی‌خواست باور کند. سرش را بالا گرفت. در چهره‌اش همان لجاجت و تصمیم و سختی جرالد اوهارا دیده شد.

«دیوونگی نکن، رت، من می‌تونم همه چیزرو ــ»

رت دستش را بلند کرد و با حرکت مهیبی که کمی هم تمسخر با آن آمیخته بود ابروانش را بالا برد و همان حالت قدیمی در او ظاهر شد.

«به نظرم خیلی مایلی خودتو مصمم نشون بدی، اسکارلت. منو می‌ترسونی. فکر می‌کنم داری سعی می‌کنی اون عشق شدید و توفانی رو که نسبت به اشلی داشتی به سمت من هل بدی و من می‌ترسم، برای آزادی خودم، برای آرامش فکرم. نه، اسکارلت من حاضر نیستم مثل اشلی توی این توفان گرفتار بشم. به علاوه، من دیگه دارم از اینجا میرم.»

چانه اسکارلت لرزید. دندان‌های خود را به هم فشرد تا جلوی لرزش را بگیرد. می‌خواهد برود؟ نه، هر کاری بخواهد می‌تواند بکند، به جز رفتن. زندگی بدون او چطور ممکن است؟ همه از او دور شده بودند، کناره گرفته بودند با این حال مهمّ نبود ولی رفتن رت، چطور می‌توانست تحمّل کند. نباید می‌رفت. چطور می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ در مقابل عواطف سرد او، نیرویی در خود نمی‌دید، در مقابل سخنان نومیدانه او توانی در خود حس نمی‌کرد.

«من دارم از اینجا میرم، تصمیم داشتم وقتی از ماری‌یتا برگشتی بهت بگم.»

«منو ترک می‌کنی؟»

«سعی نکن نقشت رو خوب بازی کنی اسکارلت. کار ساده‌ای نیست. من فکر می‌کنم تو نه طلاق می‌خوای و نه می‌ذاری من برم. این طور نیست؟ ولی من میرم. امّا گاهی سری بهت می‌زنم، تا جلوی شایعات رو بگیرم.»

اسکارلت گفت: «شایعات؟ اوه، من تورو می‌خوام، من رو هم با خودت ببر!»

رت قاطعانه گفت: «نه.» اسکارلت نزدیک بود مثل بچه‌ها زار زار بگرید. چیزی نمانده بود خود را به زمین بیاندازد، به خاک بیفتد، جیغ بزند و پاهایش را به زمین بکوبد، ولی غرور اجازه نداد. با خود گفت، اگر عجز مرا ببینند، می‌خندند، یا به سردی به من می‌نگرد. نباید جیغ بزنم، نباید التماس کنم، نباید خواهش کنم. نباید کاری کنم که به من اهانت کند. باید به من احترام بگذارد، حتی ــ حتی اگر مرا دوست نداشته باشد.

با غرور سر برداشت و گفت: «کجا میری؟»

برق خفیفی حاکی از شگفتی و تحسین از چشمان رت جستن کرد. گفت: «شاید به انگلستان ــ شاید پاریس. شاید هم چارلزتون، می‌خوام کمی هم کنار خانوادهٔ خودم باشم.»

«ولی تو که از اونا بدت میاد. شاهد بودم که چقدر به اونا می‌خندیدی و ــ»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت.

«هنوز هم می‌خندم. ولی حالا دیگه از سرگردونی خسته شدم، اسکارلت. من چهل و پنج سالمه. سنّی که یک مرد باید بشینه و اونچه که در جوانی، بی‌مهابا دور انداخته ارزشیابی کنه، چیزهایی مثل تشکیل خانواده، افتخار، غرور، امنیت ریشه‌ها، ریشه‌های عمیق. اوه، نه! من پشیمون نیستم، افسوس نمی‌خورم، از کارهایی که کردم پشیمون نیستم. خوش گذروندم، خیلی خوش گذروندم. دیگه برام عادی شده، چیزهای دیگه‌ای می‌خوام. چیزهای متفاوت. چیزهایی که اون روزها زیاد برام اهمیت نداشت. وقتی جوان‌تر بودم، دلم نمی‌خواست مردم به من احترام بگذارن، یا اهمیت نمی‌دادم. ولی حالا دلم می‌خواد وسط همین مردم زندگی کنم. دلم می‌خواد

به من احترام بذارن و دوستم داشته باشن. دلم می‌خواد آدم موقری باشم.»

بار دیگر اسکارلت به همان باغ توفانی تارا بازگشت، نگاه رت همان نگاه اشلی بود. سخنانش همان کلماتی بود که آن روز از دهان اشلی خارج شده بود، گویی کسی که جلوی او ایستاده بود، رت باتلر مغرور گذشته نبود، اشلی ویلکز بود. حرف اشلی را طوطی‌وار تکرار کرد: «درخشش و جمال زندگی، چیزی کامل ــ متناسب، مثل هنر یونان، ها؟»

رت گفت: «این چی بود گفتی؟ من هم منظورم همین بود.»

«این چیزی بود که یک روزی از اشلی شنیدم. راجع به روزهای قدیم.»

رت گفت: «اشلی! همیشه اشلی!» بعد برای لحظه‌ای سکوت کرد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و آن برق تحسین از چشمانش رفت.

«اسکارلت، وقتی چهل و پنج ساله شدی شاید معنی حرف‌های منو بفهمی، شاید تو هم از این همه تقلید، از این کارهای احمقانه، از این احساسات حقیرانه و ارزون قیمت خسته بشی. ولی شک دارم. فکر می‌کنم همیشه برق طلا بیشتر از خود طلا تورو جذب می‌کنه. به هر حال نمی‌تونم تا اون موقع صبر کنم. تمایلی هم به صبر کردن ندارم. برام جالب نیست. می‌خوام به شهرهای قدیمی، به کشورهای قدیمی سفر کنم شاید از اون دوران قدیم بتونم اثری پیدا کنم. احساس خوبی به من میده. آتلانتا شهر خامیه. شهر تازه و جدیدیه. برام جالب نیست.»

اسکارلت ناگهان گفت: «کافیه دیگه» پیدا بود که مشکل می‌توانست حرف‌های او را بفهمد و تحمّل کند. رت دیگر او را دوست نداشت و از چیزهایی سخن می‌گفت که به او مربوط نمی‌شد. حال که رت عشق او را از خود رانده بود، تحمّل این حرف‌ها برایش امکان نداشت.

رت سکوت کرد و حیرت زده نگاهی انداخت. «خُب، منظورمنو فهمیدی، نه؟» از جا بلند شد و ایستاد.

اسکارلت دستش را به طرف او گشود و با همان ژست قدیمی روی قلبش قرار داد و بعد صورتش را پوشاند.

با فریاد گفت: «نه، اونچه می‌دونم اینه که تو دیگه منو دوست نداری و داری میری. اوه، عزیزم، اگه تو بری من چکار کنم؟»

رت لحظه‌ای سکوت کرد، گویی در ذهنش دنبال دروغی می‌گشت، دروغی که به تلخی حقیقت نباشد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اسکارلت، من هیچ وقت آدمی نبودم که تیکه‌های شکسته رو به هم بچسبونم و به خودم بگم این همون چیزیه که روز اول داشتم. چیزی که شکسته، شکسته ــ و من ترجیح میدم خاطره‌شو نگه دارم. اونو همون طور که بود به یاد بیارم. شاید اگر جوون‌تر بودم ــ» آهی کشید و ادامه داد: «ولی من پیرتر از اونم که دیگه به این چیزها دل خوش کنم، برام مقدور نیست دوباره از اول شروع کنم. پیرتر از اونم که بتونم بار یک دروغ بزرگ دیگه رو روی شونه‌هام بذارم، و با دروغی مؤدبانه زندگی رو ادامه بدم ــ نمی‌تونم با تو زندگی کنم و بهت دروغ بگم، و به خودم دروغ بگم. نمی‌تونم بهت دروغ بگم. کاش برام مهم بود که چکار می‌کنی یا کجا میری، ولی نیست.»

نفس کوتاهی کشید بعد آرام و خونسرد گفت: «دیگه برام مهم نیست، عزیزم.»

□ □ □

در سکوت غم‌انگیزی که فرو افتاده بود اسکارلت شاهد بالا رفتن او از پله‌ها بود. صبورانه با دردی که درگلو داشت می‌جنگید. با صدای پای او که در سرسرای بالا به خاموشی می‌گرایید آخرین دلبستگی‌هایش نیز در این جهان از میان می‌رفت. دیگر می‌دانست که هیچ عشقی، هیچ التماسی نمی‌توانست او را از تصمیم سرد خود منصرف کند. رت تصمیم داشت برود، هر چه گفته بود، کرده بود. آنچه را که از زبانش شنیده بود، اینک به واقعیت درآمده بود. حس می‌کرد رت آن چنان قوی و تسلیم‌ناپذیر است که ممکن نیست از تصمیم خویش برگردد ــ این کیفیت‌های مستحکم و غیرقابل تغییر را نیز روزی در وجود اشلی جسته بود، امّا نیافته بود.

هیچ یک از آن مردانی را که دوست داشته بود یا ترکشان کرده بود، به درستی نشناخته بود. اکنون به این حقیقت دست می‌یافت که اگر اشلی را به درستی شناخته بود هرگز عاشقش نمی‌شد، اگر رت را به درستی شناخته بود، هرگز او را از دست نمی‌داد. با تأسف به این نتیجه رسیده بود که در زندگی هرگز هیچ کس را به درستی درک نکرده است.

کیفیت تیره‌ای که چیزی جز تلخی و واماندگی برایش نداشت بر او مسلّط شده بود. آن تلخی و تیرگی دیرین که به تجربه می‌دانست، به سرعت او را به وادی درد پرتاب خواهد کرد. بیماری بود که چاقوی جرّاح را بر پوست سخت خود احساس می‌کرد و اکنون قبل از شروع درد یک بی‌حسی زودگذر را مزه‌مزه می‌کرد.

با اندوه، همان شعار همیشگی را به خاطر آورد: «الآن راجع به این مسئله فکر نمی‌کنم. اگه حالا به رفتنش فکر کنم حتماً دیوونه میشم. می‌ذارمش برای فردا.»

اما فریادی در دلش افتاد. فریادی که بی‌حسی را کنار زد و درد آغاز شد. «امّا، نباید بذارم بره! بالاخره باید یک راهی داشته باشه!»

و بعد با صدای بلند گفت: «حالا نمی‌تونم فکر کنم.» سعی کرد درماندگی و بدبختی را به پس ذهنش براند و سنگری بیابد و حصاری که برای فرار از درد در آن بیارامد. «میرم ــ خُب میرم به تارا، همین فردا.» و روحش کمی آرام شد.

در گذشته‌های دور، وقتی در عرصه درد به خود می‌پیچید، وقتی خار بوته‌های غم به جانش فرو می‌رفت، وقتی از بدبختی به جان می‌آمد، پناهگاهی رفیع می‌یافت که دیوارهای بلندش او را حفظ می‌کرد، مسلّح می‌شد و پیروز قد علم می‌کرد. وقتی ترس و شکست در دو قدمی بود خود را به این پناهگاه می‌رساند. تارا آن پناهگاه رفیع بود. اکنون همان کاری را می‌کرد که یک‌بار کرده بود ــ اوه خدای بزرگ، کاری کن که باز هم بکند. چیزی که می‌خواست، مکانی بود آرام، تا زخم‌هایش التیام یابد، دردش فراموش شود، جایی که بتواند اردوگاهش را از نو تجهیز کند. در فکر تارا بود، و تارا جایی بود که همیشه دست خود را در حمایتش بلند کرده بود، قلبش را تسکین داده بود. آن خانه سفید را می‌دید که به او خوشامد می‌گفت، آن برگ‌های سرخ پاییزی، آن سکوت پر مهر غروب که چون دعای خیر فرود می‌آمد و روان خسته‌اش را آرامش می‌داد. شبنم سحرگاهی بر بوته‌های سبز می‌ریخت و دشت در دشت سفیدی پنبه‌ها، چون ستارگان آسمان روشن، جلوه می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد، خاک سرخ بود و زیبایی کاج‌ها و صنوبرها که تپه‌ها را پشت در پشت در می‌نوردید.

چه آرامش بزرگی در خود حس می‌کرد، از این چشم‌انداز قوّتی یافته بود. و بخشی از دردها و غم‌هایش از کنج ذهنش بیرون پریده بودند و دور شده بودند. یک لحظه ایستاد و چیزهای دیگر را هم به یاد آورد، خیابان سروها، صف در صف، از پایین جاده تا مقابل عمارت سفید، تو به تو یاسمن در ساحل رود، و دیوارهای سفید، پنجره‌های سبز، پرده‌های روشنی که در نسیم تکان می‌خورد. و مامی. مامی آنجا بود. ناگهان دلش برای مامی پرواز کرد. مثل دوران کودکی، دلش خواست سر بر سینه پهن و بزرگش بگذارد و دست سیاه و مهربان او را بر سرش حس کند. مامی حلقه ارتباط او با روزهای قدیم بود.

یاد خانواده‌اش افتاد، خانواده‌ای که شکست را نمی‌شناخت. حتی وقتی که شکست فرود آمد، با کمک آنان به پای ایستاد و سرش را بالا گرفت. تردید نداشت که می‌توانست رت را دوباره باز گرداند. می‌دانست که می‌تواند. هر وقت اراده کرده بود، هیچ مردی یارای گریختن از افسون او را نداشت.

«فردا راجع به این موضوع فکر می‌کنم، در تارا. می‌دونم که تحملشو دارم. فردا بالاخره راهی برای برگردوندنش پیدا می‌کنم. خُب، فردا روز دیگری است.»

پایان